

آبادیس پدس

از طرف او

ترجمه بهمن فرزانه



در آستانه بهمن فرزند

آلبا دیس پدس
از طرف او

ترجمه
بهمن فرزانه



This is a Persian translation of
Dalla parte di lei
by Alba de Céspedes
Arnoldo Mondadori Editore S. P. A., Milano, 1994
Translated by Bahman Farzaneh
© Āgah Publishers, Tehran, 1999.
Reprinted 2000 & 2001

د سس پدس، آلبا، ۱۹۱۱-۱۹۹۷. De Céspedes, Alba
از طرف او / آلبا د سس پدس؛ ترجمه بهمن فرزانه. — [تهران: آگاه، ۱۳۷۸.
۶۴۸ ص.
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیبا (فهرست‌نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: *Dalla parte di lei*.
۱. داستان‌های ایتالیایی — قرن ۲۰. الف. فرزانه، بهمن، ۱۳۱۷. ، مترجم.
ب. عنوان.
۴ الف ۴۸ د / PZ۳
۱۳۷۸
۸۵۳ / ۹۱۲
الف ۵۵۵ س
۱۳۷۸
م ۷۸-۱۰۵۳۴
کتابخانه ملی ایران



آلبا د سس پدس
از طرف او

ترجمه بهمن فرزانه

چاپ اول ترجمه فارسی پاییز ۱۳۷۸، آماده‌سازی، حروف‌نگاری و نظارت بر چاپ دفتر نشر آگه
(ویراستار محمود متحد، حروف‌نگار نفیسه جعفری، نمونه‌خوان کاوه پرهام، صفحه‌آرا مینوحسینی)

لیتوگرافی کوهرنگ، چاپ نقش جهان، صحافی چکامه

(چاپ دوم، تابستان ۱۳۷۹، چاپ سوم، پاییز ۱۳۷۹)

چاپ چهارم، زمستان ۱۳۷۹

شمارگان: ۲۲۰۰ جلد

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب محفوظ است

E.mail: agah@neda.net

اگر بتوان ترجمهٔ کتابی را به کسی تقدیم کرد، بدون شک، این کتاب پس از خواهران عزیزم: پری بزرگ‌نیا، حوری شکوهیان، ستاره مشیری و ثریا کوشا، متعلق به «او» است.
ب. ف.

درباره نویسنده

خانم آلبا دِ سِسِ پِدِس در یازدهم مارس ۱۹۱۱ در شهر رم متولد می‌شود. از مادر ایتالیایی و یک پدر کویایی که سالیان سال سفیر بوده است. با ازدواج با یکی از اشراف ایتالیا ملیت ایتالیایی را می‌گیرد. نویسنده‌گی را با نوشتن مقالاتی در مجلهٔ پیام‌آور رم آغاز می‌کند و در سال ۱۹۳۷ با مجموعهٔ داستان‌هایی به نام کنسرت توجه تمام منتقدان ادبی را جلب می‌نماید.

در سال ۱۹۳۸ رمان او به نام هیچ‌کس به گذشته بر نمی‌گردد او را در تمام جهان مشهور می‌سازد. در سال ۱۹۴۳ با چند روزنامهٔ مهم ایتالیا همکاری آغاز می‌کند و سپس در سال ۱۹۴۹، شاهکار خود، از طرف او را به چاپ می‌رساند. تا چند سال پس از انتشار این کتاب، در روزنامهٔ لاستامپای شهر تورینو مقالاتی نیز با عنوان «از طرف او» می‌نویسد. کتاب‌های او عبارتند از: کنسرت (۱۹۳۷)، هیچ‌کس به گذشته بر نمی‌گردد (۱۹۳۸)، فرار (۱۹۴۰)، از طرف او (۱۹۴۹)، دفترچه ممنوع (۱۹۵۲)^۱، دعوت به شام

۱. دفترچه ممنوع با ترجمهٔ بهمن فرزانه. توسط کتاب‌های جیبی در سال ۱۳۵۳ منتشر شده است.

(۱۹۵۵)، دیر یا زود (۱۹۵۶)^۱. در سال ۱۹۶۱ دفترچه ممتوع را به صورت نمایشنامه نیز به نگارش درمی آورد. کتاب عذاب وجدان در سال ۱۹۶۳ و آخرین کتابش، در ظلمت شب، در سال ۱۹۷۳ نوشته می شود.

خانم آلبا دِ سِیس پدِس در نوامبر ۱۹۹۷، آخرین روزی که مترجم کتاب حاضر ترجمه را پاکنویس می کرد، در شهر پاریس درگذشت. شاید می خواست چیزی را به مترجم فارسی حالی کند...

۱. دیر یا زود، با ترجمهٔ بهمن فرزانه توسط انتشارات کتاب‌های جیبی در سال ۱۳۵۴ منتشر شده است.

اولین باری که با فرانچسکو مینلی آشنا شدم در شهر رم بود، بیستم اکتبر هزارو نهصد و چهل و یک. من در آن زمان داشتم پایان‌نامه‌ی لیسانسم را می‌نوشتم و پدرم یک سالی بود که در اثر آب مروارید داشت کور می‌شد. در یکی از ساختمان‌های نوساز محله‌ی فلامینیو در کنار رودخانه زندگی می‌کردیم، اندکی پس از مرگ مادرم در آن‌جا ساکن شده بودیم. من تنها فرزند آن‌ها بودم، گرچه قبل از تولد من برادری نیز به دنیا آمده بود، تا نشان دهد که بچه‌ی نابغه‌ای است ولی در سه‌سالگی غرق شده، از جهان رفته بود. خانه پر از عکس‌های او بود. عکس‌های نیمه‌لخت او، شانه‌اش از زیر یک پیراهن بزرگ بیرون زده بود. در بعضی از عکس‌ها دَم روی یک پوست خرس افتاده بود. مادرم از بین همه‌ی آن عکس‌ها، یک عکس کوچک را از همه بیشتر دوست داشت، او ایستاده و دستش را به سمت کلیدهای پیانو دراز کرده بود. مادرم معتقد بود که اگر او زنده می‌ماند، مانند موتزارت، آهنگساز معروفی می‌شد. اسمش آلساندرو بود و هنگامی که من، چند ماه پس از مرگ او، به دنیا آمدم، برای تجدید خاطره‌ی او و به امید این‌که شاید بعضی از صفات نیک او، که خاطره‌اش را زنده نگاه می‌داشت، در من نیز وجود داشته باشد، اسم مرا آلساندرا گذاشتند.

این همبستگی با برادر مرده بر اولین سال‌های عمر من بسیار سنگینی می‌کرد. موفق نمی‌شدم خود را از دست او خلاص کنم. وقتی مرا تنبیه می‌کردند، می‌خواستند به من حالی کنند که با وجود اسمم به امید آن‌ها خیانت کرده بودم. گوشزد می‌کردند که اگر آلساندرو به جای من بود چنین کاری نمی‌کرد؛ حتی موقعی که در مدرسه از درسی نمره خوب می‌گرفتم و نشان می‌دادم که دختر باهوش و درست‌کاری هستم. نیمی از آن را به حساب این می‌گذاشتند که آلساندرو خواسته خودش را از این طریق نشان دهد. نابود کردن شخصیت من بدان نحو باعث شد که من گوشه‌گیر و کم‌حرف بزرگ شوم. بعدها، بیهوده تصور می‌کردم که صفات نیک من دیگر به آن‌ها ثابت شده است. اما، حقیقت این بود که خاطره آلساندرو برای پدر و مادرم رفته‌رفته محو می‌شد.

با چنین حسی، حضور روحی برادرم برای من خیلی منفی بود. مادرم از طریق زنی به اسم اُتاویا، که یک میز کوچک سه‌پایه همراه داشت، با روح او ارتباط برقرار می‌کرد. من شکمی نداشتم که روح او در جسم من حلول کرده است، ولی، برخلاف عقیده پدر و مادرم، صرفاً به خاطر این که به من یاد دهد که چگونه اعمالی انجام دهم که قابل سرزنش باشد، افکار منفی به سرم و آرزوهای پوچ به دلم بیندازد. آن موقع چون قدرت مبارزه نداشتم، خود را به راحتی به وسوسه‌های او تسلیم می‌کردم. به عبارت دیگر، آلساندرو برای من چیزی بود که برای دختر بچه‌های هم‌سن و سال من شیطان به حساب می‌آمد. او است که دارد فرمان می‌دهد. خیال می‌کردم می‌تواند مرا هم مثل آن میز سه‌پایه تکان بدهد.

اغلب مرا در خانه تنها می‌گذاشتند و به دست خدمتکار پیری به اسم سیستا می‌سپردند. پدرم به اداره می‌رفت و مادرم هر روز از خانه خارج می‌شد و ساعت‌ها غیبت می‌کرد. معلم پیانو بود. بعدها، متوجه شدم که او در عوض این که در مقابل خانواده‌های ثروتمند سر خم کند و فرزندان آن‌ها را بنا بر خواست و سلیقه آن‌ها تعلیم بدهد، می‌توانست استعداد

خود را بیشتر توسعه دهد. قبل از آن که از خانه خارج شود، برای من یک نوع بازی اختراع می کرد تا در غیبت او حوصله ام سر نرود. می دانست که من از بازی های خشن و پرسروصدا خوشم نمی آید. مرا در یک صندلی کوچک حصیری می نشاند و در کنارم روی یک میز کوتاه چند تکه پارچه، چند تا گوش ماهی، چند تا کتاب و چند گل مارگریت می گذاشت، تا گل ها را نخ کرده برای خودم گردن بند و النگو درست کنم. با راهنمایی او، اندکی خواندن و نوشتن آموخته بودم، گرچه آن استعداد زودرس را هم به حساب آلساندرو گذاشتند. من در واقع عاقلم می رسید و بلد بودم افکارم را بیان کنم، انگار دوبرابر سن خودم را داشته باشم. مادرم از این مسئله تعجب نمی کرد، چون سن مرا با سن آلساندرو در آن موقع حساب می کرد و در نتیجه با خیال راحت می گذاشت کتاب هایی را بخوانم که در واقع برای دختران خیلی بزرگ تر از من مناسب بود. امروز، باید انصاف بدهم که انتخاب آن کتاب ها همه بسیار صحیح و از فرهنگی پابرجا سرچشمه می گرفت.

مادرم مرا در آغوش می گرفت و چنان می بوسید که گویی دارد به سفری طولانی می رود. از خانه خارج می شد و من تنها می ماندم. از آشپزخانه صدای به هم خوردن بشقاب ها می آمد و سایه لاغر سیستا از راهرو عبور می کرد و هنگام غروب به اتاق کوچک خود می رفت و در را به روی خود می بست، صدایش را می شنیدم که در تاریکی تسبیح می انداخت و دعا می کرد. آن وقت، با اطمینان از این که دیگر کسی مرا غافلگیر نخواهد کرد، کتاب ها، گوش ماهی ها و النگوهای گل را رها می کردم و به کشف خانه می رفتم.

اجازه نداشتم برق را روشن کنم، چون مقتصدانه زندگی می کردیم. در تاریک و روشن، آهسته قدم برمی داشتم و دست هایم را مثل کسانی که در خواب راه می روند به جلو می بردم. به مبیل های کهنه و حجیم نزدیک می شدم. در آن ساعت روز چنان می نمود که از آرامش ثابت خود خارج

شده دارند خود را با چهره‌ای موذی به من نشان می‌دهند. درها را باز می‌کردم، کسوها را با کنجکاوی می‌کشیدم و بعد با دیدن نور، که از آن اتاق‌های تاریک دور می‌شد، با وحشت و در ضمن لذتی آمیخته به ترس در گوشه‌ای کز می‌کردم.

در تابستان، در بالکنی که به حیاط مشترک مشرف بود می‌نشستم و یا این‌که نیمکت کوچکی را زیر پایم می‌گذاشتم و سرم را از پنجره بیرون می‌کردم. پنجره‌های مشرف به خیابان را دوست نداشتم، پنجره‌ای را ترجیح می‌دادم که به یک حیاط خلوت باز می‌شد؛ حیاطی بین خانه ما و صومعه‌ای که دیوارهایش با گل‌گلیسین پوشیده شده بود. پرستوها، در جست‌وجوی سایه، در پایین حیاط پرواز می‌کردند و من با شنیدن صدای اولین جیغ آن‌ها، انگار که مرا صدا کرده باشند، دوان دوان به سمت پنجره می‌رفتم. پشت پنجره می‌ماندم و با نگاه خود پرواز پرستوها، حرکت ابرها و زندگی مرموز راهبه‌ها را، که از پنجره‌های روشن بیرون می‌زد، دنبال می‌کردم. پشت پنجره، برای دفاع از زندگی خود، پرده‌های سفیدی زده بودند و عبور راهبه‌ها مانند نمایش سایه چینی روی آن پرده‌های بزرگ منعکس می‌شد. فریاد پرستوها تخیلات مرا بیشتر تحریک می‌کرد. ساکت و آرام در کنار آن پنجره می‌ماندم و با نگاه همه چیز را دنبال می‌کردم. اسم این حالت خود را گذاشته بودم «آلساندرو».

گاهی اوقات، در غیبت مادرم، به پیانو نزدیک می‌شدم. نه به خاطر این‌که او مانع من می‌شد بلکه، برعکس، او با الهام از عکس برادرم، که دستش را به طرف پیانو دراز کرده بود، با پافشاری سعی داشت نواختن پیانو را به من بیاموزد. ولی من گریه‌کنان سرپیچی می‌کردم. پدرم، با مشاهده بی‌قراری من، جلوی او را می‌گرفت و می‌گفت که من اصلاً استعداد موسیقی ندارم. مادرم قیافه‌ای جدی به خود می‌گرفت و با نگاهش از من بازجویی می‌کرد و بعد انگار که ناگهان به نتیجه‌ای رسیده

باشد می‌گفت: «نه، چنین نیست.» و بار دیگر مرا در کنار خود پشت پیانو می‌نشاند.

من در حقیقت عاشق موسیقی بودم، ولی کمرویی شدید من مانع از آن می‌شد که احساسات خود را حتی با یک ساز بیان کنم. وقتی تنها می‌شدم به طرف پیانو می‌رفتم. آن وقت دیگر برایم ساز جسمی سرد و سنگین نبود، بلکه چهرهٔ مطبوع پیرمردی را به خود می‌گرفت که با دندان‌های عاج خود، لبخند زنان، مرا به سوی خود دعوت می‌کرد. گاهی، روی آن چهارپایهٔ بلند می‌نشستم و تظاهر می‌کردم که دارم پیانو می‌زنم. دستانم را به سرعت روی کلیدها می‌لغزاندم و به تقلید از مادرم چشمانم را می‌بستم و سرم را به عقب می‌انداختم. تمام این اداها در سکوت انجام می‌گرفت و در همان حال صدای کرکنندهٔ آن موسیقی خیالی چنان مرا سرمست می‌کرد که نفسم بند می‌آمد. من هرگز به کنسرت نرفته بودم. ولی در چنین مواقعی خیال می‌کردم دارم کنسرت می‌دهم و جمعیت از موسیقی من سخت به هیجان آمده و کم مانده‌گریه را سر بدهند.

بعد، به سیستا پناه می‌بردم که در آشپزخانه کنار اجاق نشسته و چهره‌اش از خاک زغال ملتهب شده بود. مادرم به خانه برمی‌گشت و چراغ‌ها را روشن می‌کرد و من و خدمتکار پیر از تاریکی و سکوت بیرون می‌آمدیم. گفت‌وگوی خاموش من با پرستوها و پیانو چنان مرا خسته می‌کرد که چشمانم سنگین می‌شد. مادرم مرا در آغوش می‌گرفت و برای این‌که غیبت او را ببخشم داستان کیارا و دوروتئا دو دختر شاهزاده‌خانمی را تعریف می‌کرد که سال‌ها بود بدون گرفتن کوچک‌ترین نتیجهٔ مثبت به آن‌ها درس پیانو می‌داد.

پدرم، بنا بر عادت اهالی جنوب، دیر به خانه برمی‌گشت. کلید در قفل می‌چرخید، کلیدی دراز که همیشه از جیب جلیقه‌اش بیرون می‌زد، و بعد صدای خشک کلید چراغ. ما همگی در آشپزخانه بودیم. مادرم در آماده کردن شام به سیستا کمک می‌کرد. و به محض این‌که صدای چرخش

کلید را می شنید، قبل از آنکه شوهرش وارد خانه بشود، با عجله دستی به گیسوان خود می کشید و بعد به اتاق ناهارخوری می رفت و روی نیمکت می نشست و کتابی در دست می گرفت و تظاهر به خواندن می کرد. سپس صدا می کرد: «آریرتو، تویی؟» با آن صدای زنگ دار خود می خواست وانمود کند که غافلگیر شده است. در طی اولین سال های عمر من، مادرم هر شب این نمایش را بازی می کرد و من تا مدت ها چیزی از آن سر در نمی آوردم. درک نمی کردم که چرا آن طور با شوق کتاب را باز می کند و آن را نمی خواند. به هر حال، هر شب مجذوب او می شدم. اسم پدرم با صدای او در خانه منعکس می شد و آن اسم زشت با صدای مادرم حالت شاعرانه ای به خود می گرفت. بعدها، در مدرسه همشاگردی هایم با شنیدن اسم غیر عادی پدرم غش غش خنده را سر می دادند، ولی من وقتی آن را با صدای مادرم می شنیدم خیلی از آن خوشم می آمد؛ اسمی بود بسیار زیبا، شایسته یک پرا.

پدرم بلندقد و تنومند و موهای سرش مثل ماهوت پاککن بود. وقتی بزرگ شدم، با دیدن عکس های دوره جوانی او فهمیدم که چرا زن ها از او خوششان می آمد. چشم های عمیق و بسیار سیاهی داشت و لب هایش گوشتالود و شهوت انگیز بود. همیشه کت و شلوارهای تیره رنگ به تن می کرد؛ شاید چون کارمند یک وزارت خانه بود. پدرم مرد کم حرفی بود. وقتی مادرم حرف می زد، او فقط سرش را به علامت نفی تکان می داد و به همان قناعت می کرد. مادرم از چیزهایی که در خیابان دیده و شنیده بود حرف می زد و اغلب با تخیلات خود به آن شاخ و برگ می داد. پدرم نگاهی به او می انداخت و بعد سرش را تکان می داد. بعدها فهمیدم که گرچه مدام به او خیانت کرده بود و هرگز در حرکاتش کوچک ترین عاطفه ای نسبت به مادرم نشان نمی داد، ولی عاشق او بود. آن سر تکان دادن مدام هرگونه سعادت را از مادرم سلب می کرد، ولی متوجه نمی شد و همان طور پشت سر هم تعریف می کرد و پدرم

نیز پشت سر هم آن‌ها را با نفی خود نابود می‌ساخت.

اغلب، با هم دعوا می‌کردند؛ دعوایی بدون سروصدا. با صدایی آرام صحبت می‌کردند. جدالی بود بسیار عاقلانه. جملاتی نیش‌دار و مناسب حال مثل تیر از دهانشان بیرون می‌زد. من حیرت‌زده به آن‌ها نگاه می‌کردم و از آن جملات دوپهلوی چیزی سر در نمی‌آوردم؛ اگر نگاه خشمناک‌شان نبود، حتی متوجه نمی‌شدم که دارند دعوا می‌کنند.

در چنین لحظاتی، سیستا، که همیشه پشت در استراق سمع می‌کرد، می‌آمد و مرا به آشپزخانه می‌برد و مجبورم می‌کرد همراه او تسبیح انداخته و دعا بخوانم. گاهی هم برای این‌که حواسم را منحرف کند داستان حضرت مریم را تعریف می‌کرد که چگونه بر برنادت ظاهر شده بود و یا داستان مریم لوره^۱ را برایم تعریف می‌کرد که فرشتگان خانه‌اش را حمل کردند.

پدر و مادرم در اتاق خواب را به‌روی خود می‌بستند و من و خدمتکار پیر در سکوت فرو می‌رفتیم. من وحشت‌زده در انتظار بودم که یکی از آن ارواحی که آتوایا جمعه‌شب‌ها احضار می‌کرد در چارچوب در ظاهر شود. در تصورات بچه‌گانه‌ام، ارواح را به صورت اسکلتی سفید مجسم می‌کردم. می‌گفتم: «سیستا، می‌ترسم» و سیستا می‌پرسید: «از چی؟» صدایش می‌لرزید، به سمت اتاق آن‌ها نگاهی می‌انداخت خود او نیز وحشت داشت.

آن‌ها آهسته صحبت می‌کردند. یک کلمه هم به گوش من نمی‌رسید. سکوتی که در راهرو و چهار اتاق خانه حکمفرما شده بود علامت طوفان بود. سکوتی مشکوک که از زیر در بسته بیرون زده پیش می‌آمد و فضا را

۱. Loreto، شهر کوچک، در مازکه، ایتالیای مرکزی، بر تپه‌ای مشرف به دریای آدریاتیک. مقبره‌ای دارد که زیارتگاه است؛ بر طبق روایات «خانه مقدس» (خانه‌ای که مریم در آن می‌زیست) را، که در ناصره بود، فرشتگان در اواخر قرن ۱۳ م از راه هوا به این‌جا آوردند. (به نقل از دایرة‌المعارف مصاحب).

پر می‌کرد. مثل لوله‌ گاز که سوراخ شده و گاز پس بدهد. سیستا بافتنی خود را کنار می‌ گذاشت، دست‌ هایش می‌ لرزید، عاقبت با نگرانی و بی‌ صبری، گویی بخواهد جان مرا نجات دهد، مرا به اتاق می‌ برد، لباسم را در می‌ آورد و با عجله مرا زیر ملافه‌ ها پنهان می‌ کرد. من، بدون کلمه‌ ای حرف، اطاعت می‌ کردم. ساکت و مغلوب از سکوت اتاق خواب پدر و مادرم می‌ گذاشتم سیستا چراغ را خاموش کند.

اغلب، پس از این‌ گونه دعواهای وحشت‌ انگیز، مادرم در طول شب نوک پا به اتاق من می‌ آمد، روی تختم خم می‌ شد و مرا تنگ در آغوش می‌ گرفت. چراغ را روشن نمی‌ کرد. در سایه‌ روشن اتاق، پیراهن سفید او را می‌ دیدم و خودم را به او می‌ چسباندم، فقط یک لحظه. بعد، او فرار می‌ کرد و می‌ رفت و من خسته و هلاک چشمانم را می‌ بستم.

اسم مادرم الئونورا بود. رنگ روشن گیسوانم را از او به ارث برده‌ ام. موهای مادرم به قدری طلایی بود که وقتی کنار پنجره پشت به نور می‌ نشست به نظر می‌ رسید که گیسوانش سفید است، و من از دیدن او متحیر می‌ شدم؛ انگار دارم سالخوردگی او را تماشا می‌ کنم. چشمانش آبی و پوست تنش سفید و بلورین بود. این خصوصیات به‌ خاطر این بود که مادرم اتریشی بود. مادرم هنرپیشه‌ تئاتر و نسبتاً مشهور بود. او با ازدواج با پدر بزرگ من، که یک افسر ایتالیایی بود، دست از هنرپیشگی تئاتر برداشت. در واقع، اسم مادرم را، از نمایشنامه‌ خانه‌ عروسک اثر ایپسن^۱، الئونورا گذاشته بود. بازی در آن نمایشنامه تخصص او بود. دو سه مرتبه در سال، در بعد از ظهرهای نادری که مادرم به‌ خود مرخصی می‌ داد، مرا کنار خود می‌ نشاند و جعبه‌ بزرگی را که اسمش «جعبه‌ عکس‌ ها» بود باز می‌ کرد و عکس‌ های مادر بزرگ را نشانم می‌ داد. با آن

۱. Henrik Ibsen (۱۸۲۸-۱۹۰۶)، نمایشنامه‌ نویس نروژی در نمایشنامه‌ خانه

عروسک (۱۸۷۹) نام قهرمان زن آن نورا است.

لباس‌های روی صحنه، زن بسیار خوش‌لباسی به نظر می‌رسید. کلاه‌های پردار به سر داشت و از لابه‌لای گیسوانش رشته‌های مروارید به چشم می‌خورد. باور نمی‌کردم که آن شخص مادر بزرگ من باشد. او برای دیدن ما بدون عبور از در اصلی وارد خانه ما می‌شد؛ از جایی که دربان ما، که پینه‌دوز هم بود، مدام در حال چکش زدن بود. من اسم تمام نمایشنامه‌هایی را که مادر بزرگم بازی کرده بود و اسم تمام قهرمانان زن آن نمایشنامه‌ها را از حفظ بودم. مادرم خیلی دلش می‌خواست که من با دنیای تئاتر آشنا شوم، داستان آن تراژدی‌ها را برایم تعریف می‌کرد، صحنه‌های مهم را برایم می‌خواند و خوشحال می‌شد که می‌دید من اسم آن شخصیت‌ها را چنان زود یاد می‌گیرم که انگار اقوام ما هستند. چه اوقات زیبایی بود! سیستا در گوشه‌ای می‌نشست و دستاتش را زیر پیش‌بند پنهان می‌کرد و به این داستان‌ها گوش می‌داد؛ گویی با حضور خود می‌خواست حقیقت آن داستان‌های شگفت را تأیید کرده باشد.

در آن جعبه عکس‌هایی هم از اقوام پدرم بود. اهل آبروتزو^۱ و کشاورز بودند. زن‌ها همه هیکل‌های بزرگ و شکم‌بندهای تنگ و سیاه و گیسوان مشکی داشتند که از وسط فرق باز کرده در دو طرف چهره ریخته بودند. عکسی هم از پدر پدرم بود؛ کُتی تیره‌رنگ به تن داشت و به یقه پیراهن پایون زده بود. مادرم می‌گفت: «مردم خوبی هستند، دهاتی‌های خوبی هستند.» اغلب برای ما کیسه‌ای آرد می‌فرستادند و سبزی انجیر خشک، که بسیار خوشمزه بود. ولی هیچ‌یک از عمه‌های من اسمشان اُفلیا، دزدمونا و ژولیت^۲ نبود، و من آن‌قدر شکمو نبودم تا کیک بادام را به قهرمانان عاشق تراژدی‌های شکسپیر ترجیح بدهم. در نتیجه، اقوام پدری را همراه مادرم با یک نوع همدستی خاموشانه تحقیر می‌کردیم. سبزی که

۱. Abruzzo، منطقه‌ای در جنوب شرقی ایتالیا.

۲. نام قهرمانان زن تراژدی‌های شکسپیر؛ اوفلیا هاملت، دزدمونا/تِللو و ژولیت رومئو و ژولیت.

رویش پارچه‌ای ضخیم کشیده و دور تا دورش دوخته شده بود، بدون علاقه باز می‌شد و ما با وجود فقر انگار به اجبار آن را قبول می‌کنیم. فقط سیستا محتویات سبد را تحسین و با غبطه نگاه می‌کرد.

سیستا شیفتهٔ مادرم بود و صادقانه به او خدمت می‌کرد. او عادت داشت در خانه‌های فقیر خدمت کند. زن‌هایی که جملات عامیانه و نامطبوع از دهانشان خارج می‌شد و زندگیشان در آشپزخانه و وسایل آشپزخانه خلاصه می‌شد. در نتیجه، سخت مجذوب اخلاق خاص خانم جدید خود شده بود. وقتی مادرم حرف می‌زد، او به چشمان مادرم خیره می‌شد و لحظه‌ای نگران بر جای می‌ماند؛ گویی منظور او را درک نکرده باشد. چندی نگذشت که فهمیدیم سکوت او برای آن است که نمی‌خواهد مزاحم لحن دلپذیر مادرم بشود. صدای مادرم در فضا معلق می‌ماند، مثل یک نت موسیقی که با پدال پیانو ثابت نگاه داشته باشند. اوایل، چون نظم زندگی یکنواخت او به هم خورده بود، اندکی احساس غربت می‌کرد، ولی خیلی زود نشان داد که خدمتکاری بسیار فعال و خستگی‌ناپذیر است؛ به طوری که مادرم مدام او را تحسین می‌کرد. وقتی پدرم در خانه نبود، او قدم به قدم مادرم را دنبال می‌کرد و بعد شبانه کارهای عقب‌افتاده را انجام می‌داد. وقتی مادرم پیانو می‌زد، او دست از کار می‌کشید، پیش‌بند خود را بالا می‌گرفت و دوان‌دوان به سرسرا می‌رفت و به آن مشق‌های ابتدایی چنان گوش می‌داد که انگار سونات است.

دوست داشت در تاریکی بنشیند، در سکوت: تمامی تاریکی‌های کودکی من آکنده از نور چشمان او است. چشمانی که خاص اهالی شهر نوئورو در جزیرهٔ ساردنی است. خیلی کم حرف بود. همیشه فقط جملات کوتاهی بر زبان می‌آورد. مادرم جهانی را به او نشان می‌داد که او حتی در جوانی زودگذر خود نیز بویی از آن نبرده بود. او زنی مذهبی بود و، با وجودی که مادرم هرگز برای مراسم نماز به کلیسا نمی‌رفت و مرا هم بنا بر

اصول اخلاقی کاتولیک‌ها تربیت نمی‌کرد، هم‌چنان در خانه ما به خدمتکاری ادامه می‌داد. بدون شک، او با زندگی کردن با ما خودش را زنی گناهکار می‌دانست. شاید در کلیسا به کشیش اعتراف می‌کرد که خودش هم نمی‌داند چرا پیش ما مانده است، قول می‌داد که خیلی زود ما را ترک کند، و بعد به آن گناهی که اکنون برایش عادت شده بود ادامه می‌داد. وقتی مادرم در خانه نبود، خانه برایش تبدیل به یک رگ بدون خون می‌شد. ساعت‌های طولانی بعد از ظهر در تنهایی و رخوت سپری می‌شد و اگر خانم خانه یک کمی تأخیر می‌کرد او فوراً به این فکر می‌افتاد که از بس حواسش پرت است بدون شک زیر تراموا رفته است. جسد او را در نظر مجسم می‌کرد که نقش بر زمین شده و گیسوان طلایی‌اش خونین شده است. من متوجه حال او می‌شدم. به سگی می‌ماند که بخواهد پارس کند، ولی ساکت مانده. خموش در جای می‌نشست و تسبیح می‌انداخت و خجالت می‌کشید برود پشت پنجره منتظر مادرم بشود. خود من هم در آن لحظات بی‌دلیل دچار تشویش می‌شدم و خودم را به او می‌چسباندم. او در این فکر بود که مجبور خواهد شد بار دیگر به خدمتکاری خانم‌های چاق برود و من در این فکر بودم که مرا به آبروتزو نزد مادر بزرگم خواهند فرستاد. نور رفته‌رفته تمام می‌شد و امواج تاریکی ما را در خود می‌گرفت. چه لحظات غم‌انگیزی بود. و عاقبت مادرم وارد می‌شد و از دم در با خوشحالی می‌گفت: «آمدم!»، انگار دارد جواب نو میدی ما را می‌دهد.

سیستا به پدرم نیز بسیار احترام می‌گذاشت. او مرد بود، آقای خانه بود. اگر تقاضایی داشت برایش آسان‌تر بود به پدرم رجوع کند، چون او را از نژاد خود می‌دانست؛ نژادی فرومایه و پست. آن‌طور که بعدها فهمیدم، او همیشه از خیانت‌های بی‌شمار پدرم اطلاع داشت. از این مسئله ناراحت نمی‌شد. چون قبلاً در ده خود و بعد در شهر مردهای متأهل بسیاری را بدان نحو دیده بود.

هرگز نفهمیدم پدر و مادرم چگونه با هم آشنا شده بودند و نمی فهمیدم چرا با هم ازدواج کرده اند. پدر من شوهری معمولی بود، پدری معمولی بود، کارمندی معمولی بود؛ از آنهایی که روزهای یکشنبه، در ساعت های بیکاری، پریز برق را تعمیر می کنند و وسایل عجیب و غریبی برای صرفه جویی در مصرف گاز از خود اختراع می کنند. حرف های او بسیار یکنواخت بود؛ مختصر و خصمانه. اغلب از دولت، از ادارات دولتی، شکایت می کرد. از مسائل پیش پا افتاده اداری ایراد می گرفت و چنان لحنی به خود می گرفت که گویی حق به جانب او است. در قیافه اش نیز ذره ای احساسات وجود نداشت. قد بلند و درشت بود. شانه هایش نشان قدرت او بود. چشمان سیاه او، که خاص اهالی مدیترانه است، قشنگ و مرطوب بود؛ درست مثل انجیرهای ماه سپتامبر. فقط دست هایش زیبا بود. به دست راست خود یک انگشتر داشت به شکل مار. دستش بیانگر نسل باستانی او بود. پوستش نرم و داغ بود. گویی خونی غنی از آن تراوش می کند. این حرارت مرموز بود که باعث شد به طوری مبهم درک کنم چرا مادرم مجذوب او شده بود. اتاق خواب آنها چسبیده به اتاق من بود. اغلب، شب ها بیدار مانده و روی تخت زانو می زدم و گوشم را به دیوار می چسباندم. از شدت حسادت سرخ می شدم و خجالت خود را به پای «آلساندرو» می گذاشتم.

یک روز، که هنوز به سن ده سالگی نرسیده بودم، آنها را در اتاق نساهاخورری غافلگیر کردم که بسیار به هم نزدیک شده بودند. صورت آنها به سمت پنجره و پشت آنها به طرف من بود. یک دست پدرم مهربانانه بر شانه مادرم بود. مادرم پیراهن زیبایی به تن داشت و بدون شک حرارت سوزان دست پدرم را روی شانه خود حس می کرد. واضح بود که از آن تماس ناراحت نیست. یک مرتبه پدرم دستش را روی گردن او گذاشت، جایی که شانه شروع می شود. تصور می کردم که دست هایش هنوز داغ است. مادرم گردن بلند و ظریفی

داشت. به آسانی می شد روی آن لکه‌ای قرمز بر جای گذاشت؛ مثل یک جای سوختگی. انتظار داشتم به آن حرکات پدرم اعتراضی کند، ولی همچنان و بدون هیچ‌گونه عکس‌العملی در کنار پدرم باقی مانده بود. می‌خواستم از آنجا فرار کنم، ولی پایم به یک صندلی گرفت و با صدای آن پدر و مادرم سرشان را برگردانده با تعجب مرا نگرستند. چهره‌ام درهم رفته و نگاهم غضبناک بود. مادرم پرسید: «سندی، چه شده؟» به طرف من نمی‌آمد، مرا در بغل نمی‌گرفت، با هم فرار نمی‌کردیم، در عوض لبخندی بیهوده و ساختگی بر لب داشت. به شوخی از من پرسید: «حسودیت می‌شود؟» من جواب ندادم. رنج می‌بردم و نگاهم بر او ثابت مانده بود.

به اتاق خود برگشتم و درد خاموش خود را در سکوت قورت دادم. هنوز چهره پدرم در چشمانم منعکس باقی مانده بود؛ با همدستی مادرم لبخندی موزیانه بر لب داشت؛ مثل یک دشمن. برای اولین بار به جهان زنانه ما وارد شده بود. تا آن موقع به نظرم می‌رسید که او از نژادی متفاوت است و او را به دست ما سپرده‌اند تا از خواسته‌های جسمانی او حمایت کنیم. در واقع، فقط خواسته‌های جسمانی او را ارضا می‌نمود. اغلب، پس‌مانده غذای او را می‌خوردیم و او برای خود بیفتک سرخ می‌کرد. لباس‌های او اتو می‌شد و لباس‌های ما روی بالکن انداخته می‌شد تا صاف شوند. او در جهان دیگری به غیر از جهان ما زندگی می‌کرد؛ در جهانی که آکنده از چیزهایی بود که مادرم با شایستگی خود به من یاد داده بود که چگونه باید آن‌ها را تحقیر کنم.

در آن دوره، به فکر خودکشی هم افتاده بودم. خیال می‌کردم که مادرم به من خیانت کرده است، دیگر همدست من نیست. از آن به بعد، این فکر بارها مرا وسوسه کرده است. هر وقت به مشکلی برخورد کرده‌ام، یا صرفاً شبی مشکوک و پراز هراس را گذرانده‌ام، این فکر وحشتناک را از شبی به شب دیگر موکول می‌کردم.

از آنجایی که تربیت مذهبی نداشتم، هرگز موفق نشده‌ام مشکلات

زندگی را به آسانی قبول و تحمل کنم. خود را راضی کنم که پس از این زندگی، زندگی دیگری نیز وجود دارد. در نتیجه، خودکشی به منزله چاره نهایی همیشه در روزهای سخت به دادم رسیده و مرا نجات داده است. در بدترین لحظات، با فکر خودکشی خود را راضی و خوشحال نشان داده‌ام. وقتی بچه بودم به این فکر می‌افتم که خود را به نرده‌های فلزی پشت پنجره اتاق خوابم دار بزنم. گاهی نیز فکر می‌کردم که شبانه از خانه خارج شده و آنقدر راه بروم و راه بروم تا خسته و بی‌جان نقش بر زمین شوم. گرچه این طریق دوم چندان آسان نبود، چون پدرم، هر شب، قبل از آن‌که به اتاق خود برود، در خانه را می‌بست و کلید را سه مرتبه در قفل می‌چرخاند.

خواب به این افکار پریشان خاتمه می‌داد. در آن دوره، از سیستا تقاضا می‌کردم تا مرا همراه خود به کلیسا ببرد. مادرم نیز چنین بود. یک مرتبه سه چهار روز پشت سر هم طرف‌های غروب به کلیسا می‌رفت. در آنجا، زانو می‌زد و با نوای موسیقی کلیسا آواز می‌خواند. من، برعکس، به کلیسا می‌رفتم تا از خداوند تقاضای مرگ کنم. خود را گناهکار می‌دانستم. در ساختمان بزرگی که ما در آن زندگی می‌کردیم، همیشه خداوند را به یاری طلب می‌کردند؛ حتی برای اعمالی که قابل اعتراف نبود. چند سال بعد، یک‌بار، چنین شایع شده بود که فاسق خانم ساکن طبقه دوم ذات‌الریه کرده و در حال مرگ است. می‌گفتند که خانم بلافاصله به کلیسای نزدیک خانه دستور داده بود تا برای او دعا بخوانند. نذر کرده بود. همه می‌دانستیم که نذر او به خاطر آن است که فاسق حالش خوب شود و صحیح و سالم به نزد او برگردد و او بتواند به خیانت کردن به شوهرش ادامه دهد. تمام زن‌های ساختمان در آن مراسم نذر شرکت کردند. در ردیف اول، خود خانم طبقه دوم زانو زده و چهره‌اش را بین دستان خود مخفی کرده بود. زن‌های دیگر از او فاصله گرفته بودند، چون به هر حال می‌خواستند به دعای او احترام گذاشته باشند. چنان در آن

مراسم شرکت می‌کردند که انگار اتفاقی بدان‌جا پای گذاشته‌اند. یکی نزدیک حوضچهٔ آب مطهر، یکی در جلوی محراب، و همه دست به دعا بودند: مگر آن زن بیچاره هنوز چه قدر باید زجر بکشد؟

من، طرف‌های غروب، آویزان از دست سیستا، از خانه خارج می‌شدم. جدی و باوقار قدم برمی‌داشتم، گویی دارم نه به‌خاطر آرزوی مرگ، بلکه واقعاً برای دعا و نماز به کلیسا می‌روم. از خیابان‌های خاکستری‌رنگ محله به سمت کلیسای سفید و کوچکی پیش می‌رفتیم که از میان ساختمان‌های کنار رودخانه بیرون زده بود. آن‌جا، حد مجاز ما برای گردش بود. گویی رودخانه مرز آن ایست بازرسی بود.

در فصل‌های خوب، درختان نارون لب رودخانه پر از گنجشک می‌شد و هنگام غروب، هر یک از آن‌ها، بوالهوسانه از شاخه‌ای به شاخهٔ دیگر می‌پرید تا برای خواب خود شاخهٔ مطلوب را پیدا کند. آن درختان پیر مانند یک لانهٔ زنبور به صدا در می‌آمدند، از پروازهای کوتاه و مضطرب تکان‌تکان می‌خوردند. دلم می‌خواست به تماشای آن درختان بایستم، ولی دست در زیر بغل سیستا پا به کلیسا گذاشته و در آن فرو می‌رفتم. بوی چرب بدن انسان در آن‌جا ماسیده بود، بوی چرب عود ما را در غیاب مادرم در آن‌جا محکوم و می‌خکوب می‌کرد. من حتی همان دعا‌های ساده را هم به اشکال بلد بودم، ولی آن تاریک روشنی سرخ‌رنگ، نوای آن سرودهای مذهبی، بوی عطر، انگار ایمان مرا تحریک می‌کرد؛ آن را روشن می‌کرد و مانند مشعلی به دور من می‌پیچید.

به دستانم نگاه می‌کردم که چگونه در نور شمع‌ها می‌لرزید. به آن‌ها خیره می‌شدم و امیدوار بودم که مثل دستان مسیح از آن‌ها خون بیرون بزند. حس می‌کردم که چهره‌ام دارد مثل قدیسه‌ترزا لاغر و دراز می‌شود، دارم به مجسمه‌ای از او تبدیل می‌شوم که مادرم خیلی دوست داشت. رفته‌رفته وزن خود را از دست می‌دادم، از زمین بلند می‌شدم، در هوای صاف صعود می‌کردم و ستارگان میان انگشتانم می‌درخشیدند.

رودخانه‌ای زیبا و وحشی سینه‌ام را آکنده می‌ساخت. با صدای ارگ کلیسا و اشعاری که کلمات آن کلمات مادر بزرگم روی صحنهٔ تئاتر بود، آن کلمات زیباترین کلماتی بود که می‌شناختم، با آن کلمات به خداوند نزدیک می‌شدم، او نیز با همان کلمات جوابم را می‌داد. از همان زمان بود که خداوند را به جای محراب‌های کلیسا در کلمات عاشقانه یافتم.

همه در کلیسا به نظر غمگین و خموده می‌رسیدند. در آن دعا و موسیقی احساس سرمستی نمی‌کردند. در حالی که من عاشق آن حال بودم. دلم می‌خواست به آن‌ها کلمات عاشقانه‌ای را یاد بدهند تا با آن دعا بخوانند. دلم می‌خواست آن‌ها را نجات دهم، ولی جرئت نمی‌کردم. من در نظر سیستا آلساندرایا بودم؛ یک دختر بچه. همه تصور می‌کردند که من فقط یک دختر بچه هستم. پس از خاتمهٔ مراسم نماز، با آخرین نت‌های ارگ همگی از کلیسا خارج می‌شدیم. آن وقت آن‌جا، در کنار رودخانه، پرستوها مرا می‌شناختند. با شوق و ذوق به من سلام می‌کردند، انگار دارند به سمت خداوند درود می‌فرستند.

ما در خیابان پائولو امیلیو در ساختمان بزرگی زندگی می‌کردیم که در زمان شاه سابق ساخته شده بود. ورودیهٔ دلگیر و تاریکی داشت و کثیف بود، چون هم دربان پینه‌دوزی می‌کرد و هم زنش بسیار تنبل بود.

پلکان ماریچ و خاکستری فقط از پنجره‌ای کوچک نور می‌گرفت و ساکنان بیگانه‌وار از کنار هم رد می‌شدند. همه مردمانی از طبقهٔ متوسط بودند. در عرض روز، به ندرت مردی در آن‌جا به چشم می‌خورد، تقریباً همهٔ آن‌ها کارمند بودند؛ کسانی که با قناعت و سختی زندگی می‌کردند. صبح سحر از خانه خارج می‌شدند و سرساعت معین با یک روزنامه در جیب و یا زیر بغل به خانه مراجعت می‌کردند.

در نتیجه، به نظر می‌رسید که ساکنان آن ساختمان بزرگ همگی زن هستند. در واقع، آن‌ها بودند که بر آن پلکان تاریک حکومت می‌کردند. در

عرض روز، بارها از پله‌ها بالا و پایین می‌رفتند. با کیسه‌های پر، با کیسه‌های خالی، با بطری شیر که در روزنامه‌ای پیچیده شده بود، یا قابلمه‌های کوچک ناهار بچه‌ها را به مدرسه می‌بردند یا بچه‌ها را از مدرسه برمی‌گرداندند؛ بچه‌هایی که رویوش آبی‌رنگ آن‌ها از زیر پالتویی کوتاه بیرون زده بود. زن‌ها، بدون نگاه به اطراف خود، از پلکان بالا می‌رفتند؛ آن یادگاری‌های روی دیوار را از حفظ بودند. نردهٔ پلکان از تماس مدام دست‌ها با آن‌ها برق افتاده بود. فقط دخترها به چابکی از پله‌ها پایین می‌رفتند. به سوی هوای تازه و آزاد پیش می‌رفتند که در آن زمان هنوز برای چند سالی نشانهٔ آزادی و تفریح بود. صدای کفش آن‌ها، مثل ریزش تگرگ روی شیشه، ترق‌ترق می‌کرد. از پسران جوانی که در آن‌جا زندگی می‌کردند چیزی به خاطر نمانده است. روزگاری پسر بچه‌هایی بودند کثیف که تمام روز را در کوچه می‌گذراندند. در حیاط کلیسای محله فوتبال بازی می‌کردند، و بعد که بزرگ می‌شدند ادارهٔ پدر آن‌ها را جذب خود می‌کرد و چندی نمی‌گذشت که عادات و اوقات پدر را به خود گرفته و عین آن‌ها می‌شدند.

ساختمان از بیرون به نظر متروک و غم‌انگیز می‌رسید، ولی از حیاط داخلی نفس می‌کشید؛ حیاط مثل یک شش بزرگ و سخاوتمند بود. بالکن‌های مشرف به حیاط با نرده‌های زنگ‌زده از پشت خود پنجره‌هایی را نشان می‌داد که نمودار سن و وضعیت اجتماعی مستأجران بود. بعضی از بالکن‌ها پر از اثاث کهنه بود. بعضی‌ها با چند تا قفس مرغ و یا چند تا اسباب‌بازی. بالکن ما پر از گلدان گل بود.

زن‌ها از روی میل به حیاط می‌آمدند. مثل کسانی که در شبانه‌روزی و یا در زندان باشند؛ به هم انس گرفته بودند. فقط به خاطر این نبود که همگی در یک محل زندگی می‌کردند، بلکه چون هر یک مشکل زندگی دیگری را به خوبی درک می‌کرد. با آن مشکلات، با آن صرفه‌جویی، خودبه‌خود به هم پیوستگی پیدا کرده بودند. دور از نگاه مردها واقعیت

خود را آشکار می ساختند. بدون این که لازم باشد در یک نمایش کم‌دی بازی کنند. با اولین صدای به هم خوردن کرکره‌ها روز آغاز می شد، مثل صدای زنگ در صومعه راهبه‌ها. همگی تسلیم مشکلات، روز جدیدی را قبول می کردند. وقتی می دیدند که حرکت‌های آن‌ها در طبقه پایین هم به همان صورت انجام می گیرد، خیالشان راحت می شد. هیچ یک از آن‌ها جرئت نداشت از حرکت بازایستد. انگار توقف یکی کار دقیق یک دستگاه را به هم می زد. زن‌ها، بدون این که خود واقف باشند، به آن حرکت روزانه نوعی ارزش شاعرانه می بخشیدند. طناب رخت، که از یک بالکن به بالکن دیگر بسته شده بود، انگار دستی است که با همدردی آن‌ها را به یکدیگر وصل کرده بود. از طبقه‌ای به طبقه دیگر به هم چیزهایی قرض می دادند؛ یک احتیاج ناگهانی. با تمام این احوال، در طی صبح خیلی کم با هم حرف می زدند. گاه به گاه، در مواقع توقف، یکی از آن‌ها به نرده‌ها تکیه می داد، نگاهی به آسمان انداخته و می گفت: «به‌به، امروز چه آفتاب خوبی است.» بعد از ظهر حیاط ساکت و خالی می شد. از پشت پنجره، حدس می زدی که اتاق‌ها و آشپزخانه‌ها مرتب و منظم است. پیرزنی روی بالکن می نشست و خیاطی می کرد. خدمتکاران نخودفرنگی و یا سیب‌زمینی پوست می کردند، و پوست‌ها را در قابلمه‌ای که در کنار داشتند می ریختند. هنگام غروب آن‌ها نیز به داخل می رفتند و آن ساعتی بود که من، تک و تنها، در حیاط زندگی می کردم؛ گویی در آن ساعت نوبت به من می رسید.

در تابستان، پس از شام، مردها نیز با پیراهن‌های آستین بالا زده و یا حتی با پیژامه، در بالکن می نشستند. سرخی آتش سیگار آن‌ها در تاریکی شب مثل کرم شب‌تاب چشمک می زد. زن‌ها، انگار تازه با هم آشنا شده باشند، با یکدیگر احوال‌پرسی می کردند. لحن صدایشان عوض شده بود. از امراض بچه‌ها حرف می زدند. و بعد، خیلی زود، حوصله همه سر می رفت، صدای بسته شدن کرکره‌ها به گوش

می رسید و بالکن، همانند حفره‌ای سیاه‌رنگ، خالی بر جای می ماند. مادرم به ندرت به روی بالکن می رفت آن هم برای آب دادن به گل‌ها بود. زن‌های همسایه، از یک طرف، از این پرهیزکاری او لجشان می گرفت و، از طرفی هم، او را ستایش می کردند. و این چنین برای خانواده ما، هر چند فقیر، احترام خاصی قائل می شدند: نه به خاطر زیبایی مادرم، نه به خاطر رفتار محترمانه و شایسته او، بلکه فقط به خاطر سادگی و فروتنی او. در آن ساختمان، چند زن زیبا نیز زندگی می کردند؛ بعضی‌ها اندک فرهنگی هم داشتند. قبل از ازدواج، یا معلم مدرسه بودند و یا کارمند. مادرم با آن‌ها نیز به سلامی سریع و جمله‌ای کوتاه درباره هوا یا وضع بازار اکتفا می کرد. تنها استثنا خانمی بود به اسم لیدیا که در طبقه بالای ما زندگی می کرد.

اغلب مادرم مرا به خانه این خانم می برد تا با دختر او، فولویا، بازی کنم. اتاق او پر از اسباب بازی بود. ما را در آن جا و یا در صندوق خانه تنها می گذاشتند. خود آن‌ها روی تخت دراز می کشیدند و آهسته شروع می کردند به وراجی و اگر ما صحبت آن‌ها را قطع می کردیم تا برای بازی خود تقاضای یک روسری، یک ورق کاغذ و یا یک قلم بکنیم، برای این که از دست ما خلاص شوند، فوراً به همه چیز رضایت می دادند. ابتدا نمی فهمیدم چرا مادرم با آن خانم دوست شده است، چون هیچ گونه وجه مشترکی نداشتند. ولی چندی نگذشت که خود من نیز مجذوب دختر آن خانم شدم که تا امروز بهترین دوست من بوده است. امیدوار هستم که، با وجود وقایعی که در زندگی من پیش آمده است، ارزش خود را هم چنان در نظر او حفظ کرده باشم؛ گرچه او درست خلاف آن‌را نشان داده است. او فقط چند ماه از من بزرگتر بود. با این حال، به نظر خیلی بزرگ تر می رسید. در دوازده سیزده سالگی چنان رشد کرده بود که وقتی همراه سیستا از خانه خارج می شدیم، مردها سرشان را برمی گرداندند. او به مادرش شباهت داشت که زنی بود نسبتاً چاق و خوش صورت و از

پیراهن‌های یقه‌باز ابریشمی خوشش می‌آمد، تا بتواند بالای سینه‌اش را نشان دهد.

می‌توان گفت که مادر و دختر تقریباً تنها زندگی می‌کردند، چون آقای چلاتتی تاجر بود و اغلب اوقات در سفر. وقتی از سفر به خانه برمی‌گشت، انگار بیگانه‌ای به میهمانی آمده است. بلافاصله به او حالی می‌کردند که با ورود خود زندگی عادی آن‌ها را مختل کرده است. با عجله غذا می‌خوردند، شب‌ها زود به رختخواب می‌رفتند، با کلماتی کوتاه جواب تلفن را می‌دادند، یکی مدام سردرد داشت، دیگری با بازی‌های بچه‌گانه‌ای خود را مشغول می‌کرد که حوصله‌اش را سر می‌برد. خانه آن‌ها، که همیشه پر از زن‌های همسایه بود، به محض این‌که لیدیا خیر می‌داد: «دومینکو آمده است»، یک مرتبه خالی می‌شد، و دست آخر مادر و دختر چنان محیط خانه را نامطبوع و غمگین نگاه می‌داشتند که آقای چلاتتی، پس از تحسین زندگی در هتل و غذاهای خوب شهرهای شمال، بار دیگر چمدان خود را برمی‌داشت و آن‌جا را ترک می‌کرد.

بلافاصله پس از رفتن او، لیدیا و فولویا اخلاق همیشگی و رویه زندگی خود را از سر می‌گرفتند. فولویا بار دیگر به خواندن کتاب‌های کتابخانه مادرش مشغول می‌شد. مادرش تلفن‌های بی‌پایان خود را ادامه می‌داد و بعد از ظهرها از خانه خارج می‌شد و پشت سرش، در راه‌پله، بوی تند عطر می‌خک همانند یک روسری حریر دراز بر جای می‌ماند.

می‌رفت پیش جناب سروان. وراجی او با مادرم دربارهٔ این سروان بود. من و فولویا به خوبی از جریان مطلع بودیم. لیدیا از او فقط با درجه‌اش نام می‌برد: «جناب سروان می‌گوید... جناب سروان خوشش می‌آید...» انگار اسم و اسم خانوادگی او را بلد نیست. چندان هم عجیب نبود. خانم‌های دیگری هم در آن ساختمان بودند که «مهندس» و «وکیل دادگستری» داشتند. از آن‌ها نیز اطلاع بیشتری در دست نبود.

لیدیا از ملاقات‌های عاشقانه‌اش حرف می‌زد، از گردش‌هایش، از

نامه‌هایی که با همدستی خدمتکاری دریافت می‌کرد. مادرم به تعریف‌های او گوش می‌داد و قلبش، همراه قلب او، می‌تپید. وقتی بزرگ‌تر شدم فهمیدم که ملاقات‌های مادرم با دوستش معمولاً قبل از شب‌هایی است که او با پدرم در اتاق خواب را به روی خود می‌بستند و خانه در سکوت فرو می‌رفت.

آن وقت بود که فهمیدم عشق در زندگی مادرم چه اهمیتی داشت. با کشف این مطلب، علاقه‌ام نسبت به او بیشتر شده بود. چون نشانه هم‌خون بودن ما بود؛ خیلی بیشتر از یک خال که هر دو در پشت گردن داشتیم. فهمیدم که هیچ چیز دیگری او را آن‌چنان تکان نمی‌دهد. عشق بود که او را گاهی به سمت گلدان‌های گل و گاه به سمت مقدسان سوق می‌داد. رابطه مادرم با من نیز صرفاً از روی عاطفه مادری نبود. او، مثل مادران دیگر، نگران بیماری‌های من و نگران رخت و لباس من نمی‌شد. نگران این بود که من از بچگی با عشق به شعر و طبیعت خو بگیرم. به یاد می‌آورم که یک بار مرا دید که کتاب اشعار پترارک^۱ را در دست دارم، و وقتی فهمیدم که مقدار زیادی از آن اشعار را خوانده و بعضی از آن‌ها را نیز از حفظ هستم، با خوشحالی مرا در آغوش گرفت. گویی می‌خواست مرا روی سر خود بلند کرده و پیروزمندانه دور خانه بگرداند. وقتی پدرم داشت به او یادآور می‌شد که من در ریاضیات تجدید شده‌ام، او می‌گفت: «مهم نیست.» از همان زمان فراگرفتیم که چگونه در سکوت، با علم و اشاره، بدون کلمه‌ای حرف، یکدیگر را درک کنیم.

دوستی آن‌ها از موقعی شروع شد که مادرم قرار شده بود به فولویا مشق پیانو بدهد. لیدیا در خانه ما را زده بود — رسم این نوع ساختمان‌ها

۱. Francesco Petrarca (۱۳۷۴-۱۳۰۴ م)، نویسنده و شاعر ایتالیایی. بعد از دانته

بزرگ‌ترین شخصیت ادبیات ایتالیا به‌شمار می‌رود.

کتاب *نغمه‌ها* حاوی ترانه‌ها و جنگ‌هایی است که شاعر برای لائورا، زنی که الهام‌بخش اشعار عاشقانه او بود، در دوران حیات و پس از مرگ وی سروده است.

است که می‌ترسی اگر بی‌اطلاع وارد شوی، خانه شلوغ و نامرتب و افراد خانواده لباسی مناسب بر تن نداشته باشند - نمی‌خواست وارد خانه شود. می‌خواست همان‌جا دم در حرفش را بزند و برود. ملاقات او برای ما بسیار بی‌سابقه بود. هرگز کسی به دیدن ما نمی‌آمد؛ حتی برای خواسته‌هایی عادی، مثل قرض کردن کمی نمک و یا چند برگ ریحان. مادرم اصرار داشت که او را به سرسرا ببرد. اتاقی خفه که هرگز هوا نمی‌خورد. لیدیا بعدها اعتراف کرد که آمده بود مادرم را از نزدیک ببیند؛ چون دربارهٔ او، که آن‌چنان زیبا و باوقار بود، حرف‌هایی می‌زدند. مادرم فوراً از او خوشش آمد. لیدیا زن دلپذیری بود. بوی عطر پودر تالک می‌داد. به گیاهی شباهت داشت که همان لحظه آن را آب‌پاشی کرده باشند. مادرم که خود اندام کوچکی داشت، مجذوب اندام درشت او شده بود. گویی اندام درشت او، به‌تنهایی، زندگی جداگانه‌ای در خود داشته و با صاحب آن بیگانه هستند. پس از چند درس پیانو، که فولویا با بی‌میلی یاد گرفته بود، تا بتواند چند تا از آهنگ‌های روز را بزند، مادرهایمان با هم دوست شدند. مادرم سر ساعت معینی به نزد آن‌ها می‌رفت. انگار خود او شاگرد است، نه معلم. حتی کتابی نیز از مشق‌های دیابلی^۱ همراه می‌برد. به محض این‌که وارد می‌شد، لیدیا از اتاق خواب او را صدا می‌زد: «الئونورا، بیا این‌جا» و بلافاصله وراجی آن‌ها شروع می‌شد. لیدیا داستان‌هایش را تعریف می‌کرد، با هم سیگار می‌کشیدند و ساعت‌ها این‌طور می‌گذشت.

حسادت، که در من همیشه حسی شدید بوده است، به‌غللیان می‌آمد. یک شب، سیستا مرا وادار کرد به دنبال مادرم بروم. اولین بار بود که به طبقه بالا می‌رفتم. دیگر آن ترک‌های روی دیوار، آن یادگاری‌های با مداد نوشته شده نزدیک در خروجی، در آن‌جا وجود نداشت. گویی به جهانی

۱. Anton Diabelli (۱۷۸۱-۱۸۵۸)، ناشر آثار موسیقی و آهنگ اتریشی.

جدید پای گذاشته باشم، مردد بودم. سیستا از آن پایین به من قوت قلب می داد: «یاالله، برو بالا». در خانه آنها را زدم و با لحنی بسیار جدی گفتم: «لطفاً به مادرم بگویید که دیروقت است.» لیدیا لبخند زنان گفت: «بیا تو» و چون متوجه تردید من شده بود، تکرار کرد: «بیا، بیا خودت به او بگو.»

به ندرت به خانه کسی پا گذاشته بودم. در نتیجه، بلافاصله کنجکاوی این که بینم بقیه چگونه زندگی می کنند بر من غلبه کرد. دلم می خواست بینم تختخواب دیگران چه شکلی است. روی مبل های خود چه اشیایی برای زینت گذاشته اند. لیدیا در را بست. در مقابلم، چند تا تابلوی باسمه ای به دیوار زده شده بود؛ باسمه هایی از اساطیر، چند الهه که دارند در سبزه زاری می رقصند. «بیا تا تو را با فولویا آشنا کنم. مطمئنم که با هم دوست خواهید شد.» تابستان بود. فولویا در اتاق خودش بود. نیمه لخت در یک پیراهن نازک مادرش. گیسوانش را بالای سرش جمع کرده بود و لبهایش را ماتیک زده بود. گفت: «من، گلوریا سوانسون هستم» و چون دید که من حالیم نمی شود، مرا داخل بازی خود کرد و همان طور که گیس های بافته مرا باز می کرد گفت: «بیا، تا تو را مثل لیلیان گیش درست کنم.»

چندی نگذشت که من و فولویا، مثل لیدیا و مادرم، مدام با هم بودیم. ساده لوحی ما برای آنها جالب بود، شاید هم ناخواسته مایل بودند نظم و ترتیب زندگی ما را به هم بزنند. در مقابل، حیرت ما بیشتر به سر شوق آمده و ما را بیشتر با زندگی اسرارآمیز ساکنان آن ساختمان آشنا می کردند. ما سال ها بی اطلاع در آن جا زندگی کرده بودیم. زن هایی که هر روز می دیدیم و سایه به سایه آنها از پلکان بالا و پایین می رفتیم، اکنون با تعریف های لیدیا و فولویا به صورت شخصیت های نمایشنامه های مادر بزرگم درمی آمدند و داستان های شاعرانه ای در بر داشتند. آن وقت می فهمیدم چرا حیاط در ساعت های بعد از ظهر در سکوت مطلق فرو می رود. زن ها، خلاص از وظایف اجباری خود، مانند عصیانی بر زندگی، بعد از ظهر، از آن اتاق های تاریک فرار می کردند. از آن آشپزخانه های

خاکستری رنگ، از حیاط سنگدل در گرمای سایه‌ها که در پایان روز در انتظار جوانی بیهوده آن‌ها بود. فقط پیرزن‌ها مانند ستون‌های سنگی بر جای می‌ماندند و به خیاطی خود ادامه می‌دادند؛ مثل نگهبانان مواظب بودند. به زن‌های جوان‌تر کمک می‌کردند، از آن‌ها پشتیبانی می‌کردند تا همه با هم بر ضد مردها نبرد کنند: نبردی با استبداد مردها، با خودخواهی آن‌ها. و کینه‌ای را در دل داشتند که از نسلی به نسل دیگر انتقال داده می‌شد. مردها، وقتی از خواب بیدار می‌شدند، قهوه‌شان حاضر بود. لباسهایشان اتو شده بود. بی‌فکر و خیال دربارهٔ مسائل خانه و فرزندان، برای هوای تازه، بیرون می‌رفتند. و پشت سر خود اتاق‌هایی را بر جای می‌گذاشتند که هوا نداشت. رختخواب‌های به هم ریخته، فنجان‌های کثیف از شیر قهوه. سر یک ساعت معین به خانه برمی‌گشتند، گاهی دسته‌دسته مثل شاگرد مدرسه‌ها یکدیگر را در تراموا و یا روی پل کاوور ملاقات می‌کردند و صحبت‌کنان به راه می‌افتادند و اگر تابستان بود، با کلاه خودشان را باد می‌زدند. به محض ورود می‌پرسیدند: «ناهار حاضر است؟» کت خود را درمی‌آوردند. بند شلواریشان نخ‌نما شده بود. «اسپاگتی وارفته، برنج خام است.» با چنین جملاتی جهان را تلخ می‌کردند. سپس روی تنها صندلی راحتی خانه، در اتاق خنک، می‌نشستند و روزنامه می‌خواندند. روزنامه خواندن نیز همیشه پر از اخبار منفی بود: نان گران خواهد شد، حقوق‌ها پایین خواهد آمد و بدین نتیجه می‌رسیدند که «باید صرفه‌جویی کرد». هرگز خبر خوبی در روزنامه وجود نداشت. بار دیگر از خانه خارج می‌شدند. در خانه پشت سر آن‌ها بسته می‌شد، یک دقیقه قبل از آن و یا یک دقیقه بعد، در خانه‌های دیگر، در طبقات دیگر، به هم می‌خورد. موقعی به خانه برمی‌گشتند که خانه در تاریکی فرو رفته بود. بچه‌ها خواب‌آلود بودند و روز به پایان رسیده بود. بار دیگر کت خود را درمی‌آوردند، کنار رادیو می‌نشستند و به اخبار سیاسی گوش می‌دادند. هرگز از زن‌ها نمی‌پرسیدند: «حالت چه‌طور

است؟ خسته نباشی، چه پیراهن قشنگی پوشیده‌ای؟» تعریفی نمی‌کردند، از صحبت کردن خوششان نمی‌آمد. اهل شوخی نبودند، به ندرت لبخند می‌زدند و هر وقت با زن خود حرف می‌زدند آن‌ها را «شماها» خطاب می‌کردند. آن‌ها را با مادرزن، فرزندان و خدمتکاران جمع می‌بستند، می‌گفتند: «یک مشت آدم تنبل حق‌نشناس و ولخرج».

دورهٔ نامزدی آن‌ها، بنا بر رسوم جنوبی‌ها، طولانی بود. آن مردهای جوان ساعت‌ها در انتظار می‌ماندند تا دختر دلخواه آن‌ها سرش را از پنجره بیرون کند، یا همراه مادرش از خانه خارج شود تا به دنبالش راه بیفتند. چه نامه‌های عاشقانه‌ای می‌نوشتند. گاه، دخترها سال‌های سال در انتظار می‌ماندند تا نامزد آن‌ها قبل از ازدواج شغل ثابتی به دست آورد. چه قدر در تهیهٔ جهیزیه صبر و تحمل به خرج داده بودند تا بتوانند با قناعت و صرفه‌جویی مبل و اثاث لازم را خریداری کنند. چه قدر در انتظار آن سعادت هماهنگ صبر کرده بودند و در عوض چه دریافت کرده بودند؟ یک زندگی یکنواخت. آشپزخانه، کار آشپزخانه، بادکردن جسم. خالی کردن جسم برای این‌که بچه‌ای به دنیا بیاورند و بعد، در زیر ظاهر تسلیم شده، قلب آن‌ها کم‌کم از کینه آکنده می‌شد. چون حس می‌کردند که فریب خورده‌اند.

با تمام این احوال، بار سنگین زندگی روزانه را به دوش می‌کشیدند و آه و ناله نمی‌کردند. به شوهران خود یادآور نمی‌شدند که این‌ها همان دختران هستند و آن‌همه وعده برای یک زندگی سعادت‌مند چه شد؟ چه شب‌ها که در کنار آن شوهران خفته گریسته بودند. چه قدر متوسل به لوندی و عشوه‌گری و بیهوشی‌های ساختگی شده بودند. زن‌های روشن‌فکرتر سعی کرده بودند نظر شوهر خود را به موسیقی و کتاب جلب کنند. آن‌ها را به باغ‌های زمان عاشقی به گردش می‌بردند، به امید این‌که بلکه حالیشان بشود. تنها نتیجه این شده بود که آن خاطرات زیبا را هم نابود ساخته بودند. آن اولین بوسه‌ها، آن کلمات عاشقانه، زمانی که

قلبشان پر از آرزو می لرزید. کلمات عاشقانه اکنون در زمان زناشویی تبدیل به جملاتی بی معنا شده بود. در سال‌های اول ازدواج، زن‌ها دچار بحران شده و مدام اشک می ریختند. لیدیا می گفت یکی از آن‌ها می خواسته با قرص خواب خودکشی کند. عاقبت، بعضی تسلیم شده و قبول می کردند که دیگر جوان نیستند، دیگر زیبا نیستند. به خاطر ایمان کاتولیکی خود از خودکشی می ترسیدند. اصول کاتولیکی خودکشی را گناه می دانست و تنبیه می کرد. عده‌ای هم منتظر می ماندند تا بعد از ظهر شود و شوهر بگوید: «خوب، من رفتم.» و صدای به هم خوردن در را بشنوند. زن‌هایی که دخترهای بزرگ داشتند منتظر می ماندند تا آن‌ها نیز با دخترهای هم سن و سال خود از خانه خارج شوند. بعد، عصرانه را حاضر می کردند، بچه‌های کوچک‌تر خود را همراه مستخدمه‌ها به پارک می فرستادند. هر کس، بنا بر میل خود، از خانه خارج می شد. هیچ کس نبود از آن‌ها سؤال کند: «تو دلت می خواهد چه کار کنی؟» در کنار انبوهی از رخت باقی می ماندند. رخت‌هایی که می بایستی وصله پینه کنند، رخت‌هایی که می بایستی اتو می کردند. این گردش غم‌انگیز آن‌ها بود.

در زمستان، زندگی قابل تحمل‌تر می شد. زن‌ها کنار بخاری و یا در آشپزخانه می نشستند، به ریزش باران روی شیشه‌های پنجره خیره می شدند و با محبت امراض فصلی فرزندان را معالجه می کردند. در زمستان، همه به نوعی - گرچه غمگین - احساس رضایت خاطر می کردند. و شب چنان خسته و کوفته به خوابی فرو می رفتند که هیچ چیز را به خاطرشان نمی آورد.

با فرارسیدن فصل بهار، درختان دو طرف خیابان‌های زشت محله پراتی گل‌های قرمز رنگ می دادند. و از درختان میموزا و پیچ امین‌الدوله، از پشت درهای فلزی باغ‌ها، بوی تند عطر تا حیاط ساختمان قدیمی ما به مشام می رسید. آن وقت، زن‌ها، پنجره‌ها را باز می کردند تا به سلام پرستوها گوش کنند که پشت سر هم از جلوی پنجره می گذشتند و آن‌ها را

دعوت می‌کردند. طاقت زن‌ها تمام می‌شد، خود را از شک و تردید بیرون می‌کشیدند. به عذاب وجدان فکر نمی‌کردند، زنجیرهای نفرت را از خود باز می‌کردند. وقتی از راهرو، از جلوی شمایل حضرت مسیح، رد می‌شدند می‌گفتند: «یا حضرت عیسی، خودت مرا ببخش.» با عجله به اتاق خود می‌رفتند، در را به روی خود می‌بستند، چند دقیقه بعد با شکل دیگری از اتاق خارج می‌شدند. همه آن‌ها از پیراهن‌های مشکی گلداز خوششان می‌آمد. کلاه بزرگی به سر می‌گذاشتند که روی صورتشان سایه می‌انداخت، پودر می‌زدند، ماتیک می‌مالیدند، عطر می‌زدند و دستکش‌های توری به دست می‌کردند و با آن قیافه از جلوی زن‌های مسن، که پشت پنجره‌ها نشسته بودند، می‌گذشتند. زن‌های مسن ترنگاهی سطحی به آن‌ها می‌انداختند، با بوی عطر آن‌ها آشنایی داشتند، با صدای آن‌ها آشنایی داشتند که می‌گفت: «من رفتم» و اگر آن زن، حتی عروس آن‌ها بود، جرئت نمی‌کردند حرفی بزنند، نوعی همدستی که از خویشاوندی به مراتب قوی‌تر بود آن‌ها را به هم پیوند می‌داد.

فولویا می‌گفت که عشاق در خیابان منتظر بودند. گاهی آن‌ها را از پشت پنجره هم می‌توانستی ببینی. دیدن آن‌ها چندان هم مهم نبود؛ چون همه محله آن‌ها را می‌شناختند. اغلب، مردانی بودند از آن‌ها جوان‌تر، با یک موقعیت مالی اندکی بهتر. من تصور می‌کردم که «عاشق» باید مرد بسیار زیبایی باشد، با ظاهری شاعرانه و خوش‌لباس، و متعجب می‌شدم که می‌دیدم این مردها هیچ‌یک از این صفات را ندارند. بعدها، متوجه شدم که وقتی فولویا می‌گفت وکیل دادگستری، فاسق خانم مسن طبقه سوم، او را نمی‌توانی صدا می‌کرد یعنی چه.

من و مادرم، خجلت‌زده از این داستان‌ها، ناراحت از حضور مرموز مردهایی که ساختمان را محاصره کرده بودند، گیج و غرق در رؤیا، در سکوت، از پله‌ها پایین می‌رفتیم. رنگ‌پریده و خسته به خانه تاریک خود برمی‌گشتیم. بین مبل‌های تیره‌رنگ، کتاب‌ها و پیانو. من فوراً می‌رفتم

بخوابم. مادرم چراغ را خاموش می‌کرد و روی تخت من می‌نشست. در آن لحظات اگر شوهرش او را صدا می‌کرد، با بی‌میلی جواب می‌داد، و در همان حال آلساندرو در من بیدار می‌شد و با موجی از احساسات جدید و غیرقابل اعتراف مرا به هزاران سؤال وادار می‌کرد. نامه‌هایی که فولویا حرفش را می‌زد سفید از جلوی دیدگانم عبور می‌کردند؛ نامه‌های عاشقانه که دست‌به‌دست کلفت‌ها و پیرمرد دربان می‌چرخید. دلم می‌خواست تمام آن نامه‌ها را بدزدم و بخوانم.

مادرم ساکت روی تخت من بر جای می‌ماند و بعد، بدون این‌که مرا ببوسد بلند می‌شد. قامت باریک او از در بیرون می‌رفت و چند لحظه بعد سیستا وارد می‌شد؛ مرا در میان خواب و بیداری تکان می‌داد و می‌گفت: «رفته بودی پیش 'آن‌ها'؟ باید دعا بخوانی».

دو واقعه قابل توجه اتفاق افتاد: آشنا شدن مادرم با خانواده پیرس، و اولین جلسات احضار روح از طریق اتاویا.

خانواده پیرس در اصل انگلیسی بودند و آن سال از فلورانس برای اقامت به رم آمده بودند. مادر، که امریکایی بود، زن بسیار ثروتمندی بود و برخلاف بسیاری از هم‌وطنان خود، ثروت خود را برای میهمانی رقص و ضیافت‌های مجلل دور نمی‌ریخت. در عوض، آثار هنری می‌خرید و به موسیقیدانان جوان کمک می‌کرد. در یک ویلای بزرگ روی تپه جانیکولو زندگی می‌کردند. باغ بزرگی مملو از درختان پر شاخ و برگ و نخل‌های بلند ویلا را احاطه کرده بود. از آن بالا، منظره پایین بسیار زیبا بود. گنبد کلیساها در پنجره‌ها منعکس بود، به نظر می‌رسید که هر پنجره تابلویی است از خانواده آن‌ها. رود توره مثل یک نوار ابریشمی در یک نیم‌تنه توری از زیر پل‌ها عبور می‌کرد. در آن ایام، مادرم برای گردش‌های روز یکشنبه تپه جانیکولو را انتخاب می‌کرد تا من و پدرم بتوانیم از دور باغ آن ویلا را تماشا کنیم. گاهی هم تا نزدیکی یکی از درهای فلزی ویلا پیش

می رفتیم. آن وقت مادرم مرا روی دیواره می گذاشت و به سه پنجره بزرگ طبقه اول، که پنجره های اتاق موسیقی بود اشاره می کرد، در آن اتاق یک پیانوی بزرگ وجود داشت که از امریکا برای خانم پیرس فرستاده بودند، به اضافه یک چنگ که خود او می نواخت و یک گرامافون جدید که به طور خودکار صفحات را عوض می کرد.

ویلا ی بسیار زیبایی بود. معماری قدیمی داشت. انبوه درختان مانع می شد که بتوان خیلی از باغ استفاده کرد. چند تا سگ بزرگ داشتند و مادرم می گفت که چند تا طاووس سفید هم دارند که البته من هرگز آن ها را ندیدم. مادرم مرا روی دیواره می گذاشت تا بتوانم ویلا را بهتر ببینم، در واقع می خواست خودش را پشت من قایم کرده باشد. هر دو مجذوب آن ساختمان می شدیم. پدرم با این کار ما مخالف بود، شاید به دلیل نفرتی که فقرا همیشه از ثروتمندان در دل دارند. بی صبرانه می خواست هر چه زودتر به رستورانی در آن حوالی برود و یک لیموناد بنوشد. هر روز یکشنبه در پایان روز، پدرم ما را به کافه می برد. عاشق بستنی بودم و دلم می خواست هر چه زودتر آن لحظه سر برسد تا بتوانم چند جور بستنی سفارش بدهم. ولی پس از تماشای ویلا ی پیرس از دور در فکر فرو می رفتم و با قاشق بازی می کردم و بستنی نصفش آب می شد و به صورت آبی زرد رنگ در نعلبکی راه می افتاد. مادرم نیز همان کار را می کرد و پدرم از این حالت رویایی ما بی نهایت عصبانی می شد. اشتباهاً تصور می کرد که ما می خواهیم وضع مالی خود و بی عرضه گی او را به رخش بکشیم.

من و مادرم هرگز به وضع مالی خود اهمیتی نداده بودیم. مادرم سال ها همان لباس ها را به تن می کرد، هر سال با یک قلاب جدید، با یک رویان جدید، پیراهن ها را تغییر شکل می داد. پیراهن ها همه از مد افتاده بودند و او با پوشیدن آن ها نشان می داد که کوچک ترین ارزشی برای مد روز قائل نیست. او پالتویوست نداشت. یک پالتوی مشکی داشت که در سرمای زمستان به تن می کرد. گیسوان زیبایش را بلند نگه می داشت و

پشت سرش جمع می‌کرد، و کلاه ارزان‌قیمتی به سر می‌گذاشت؛ کلاهی که حتی یک پیر زن هم حاضر نبود به سر بگذارد. خورد و خوراک ما چندان تعریفی نداشت. و تفریحات ما همان گردش‌های روز یکشنبه بود. با این حال، مادرم جنبهٔ مادی زندگی را ندیده می‌گرفت و نسبت به محرومیت بی‌اعتنا بود. هر دوی ما محو تماشای آن ویلا بودیم، درختان تنومندی که مثل افراد، دوبه‌دو، کنار هم ایستاده بودند، و آن خانواده را ستایش می‌کردیم که می‌توانستند از آن مناظر زیبا لذت ببرند. مادرم معتقد بود که آن‌ها خیلی سعادتمند هستند، چون با ثروت خود تمام امکانات معنوی را برای خود فراهم می‌کردند و وقت خود را برای احتیاجات روزانه تلف نمی‌کردند.

غرق در این افکار، پشت یک میز فلزی، در پیاده‌رو می‌نشستیم. کافه مملو بود از میزهایی مثل میز ما، با مردمی مثل خود ما؛ پدر و مادر و فرزند. در اطراف ما، ساختمان‌های خاکستری‌رنگی سر به آسمان کشیده بودند که پنجره‌های‌شان خیلی به هم نزدیک بودند و از پشت آن پنجره‌ها مستأجران با لج به بستنی ما خیره می‌شدند تا آب شده در نعلبکی به راه بیفتد. تراموا از کنار پیاده‌رو رد می‌شد و هر بار با عبور خود، با آن صدای خشک فلزی، مکالمهٔ ما را محو می‌کرد. و من بار دیگر در فکرم به آن در بزرگ فلزی برمی‌گشتم که درختان پشت آن پوشیده از پیچک و خزه بود. به آن چمن سبز و مرطوب که طاووس‌های سفید نامرئی روی آن گردش می‌کردند و به آن سه پنجرهٔ بلند و بسته که پشتش پیانو و چنگ، تنها در سایه روشن، ایستاده بودند.

علاقهٔ مادرم به آن پیانو صرفاً به خاطر این نبود که خوب کار می‌کرد، بلکه چون مجبور نبود قطعات کوتاه مشق را بزند. با آزادی کامل، انگار در خانهٔ خودش باشد، هر چه را که دوست داشت می‌زد. دلیلی که او را به خانهٔ خانوادهٔ پیرس کشانده بود جالب بود. اولین روزی که به آن جا رفت، خانم صاحب‌خانه، برخلاف خانم‌های دیگر، او را با عجله نپذیرفته بود تا

فوراً شاگرد جدید را معرفی کرده و پس از چند دقیقه آن‌ها را با هم تنها بگذارد. از او دعوت کرده بود تا با هم چای بخورند، از سفرهای متعدد خود، از مجموعه هنری خود و آخر سر از خانواده خود صحبت کرده بود. خانواده عبارت بود از پدر، که یک کارخانه‌دار بود و از روی تفریح کلکسیون پروانه‌های برزلی داشت، یک دختر شوهردار، که در لندن زندگی می‌کرد، و دو فرزند دیگرش: هروی و آرتا که با او زندگی می‌کردند؛ ولی اولی - این را به سرعت گفت - به نوعی مرض عصبی مبتلا بود و اغلب در جاهای خوش آب و هوا در آسایشگاهی به سر می‌برد.

قرار شد مادرم به آرتا برسد. نه این‌که به او مشق موسیقی بدهد، بلکه در او علاقه به موسیقی ایجاد کند. معلم‌های دیگری نیز داشتند که در او شوق به نقاشی و شعر را برمی‌انگیختند. چون این دختر - مادرش آهسته اعتراف کرد - اصلاً و ابداً استعداد هنری نداشت. شرح می‌داد که این مسئله برای خانواده‌ای که همه افرادش عاشق هنر بودند بسیار دردناک بوده است. یکی از دلایلی که هروی میل نداشت در رم بماند همین بود. الان هم در سفر بود، در حدود یک سال دیگر به رم برمی‌گشت. آرتا خانواده را سخت ناراحت کرده بود. تصنیف‌ها را به موسیقی کلاسیک و رمان‌های بازاری را به ادبیات ترجیح می‌داد. در نتیجه، می‌بایستی تدریجاً سلیقه و علاقه در او به وجود می‌آوردند. دختر جوان و باراده‌ای بود و مسلماً خیلی زود «معالجه» می‌شد. خانم پیرس طوری درباره دختر خود حرف می‌زد که انگار او واقعاً مریض است و احتیاج به دکتر دارد.

با ورود آرتا، که بدون شک می‌دانست در غیاب او چه کلماتی رد و بدل شده است، مادرم همان‌طور که دست او را در دست می‌فشرده، احساس ناراحتی می‌کرد. او را طور دیگری در نظر مجسم کرده بود: دختری شوخ و معاشرتی. او، در عوض، دختری کم‌ویش هم‌سن من بود و اندکی چاق. مادرم به من می‌گفت که شاید به خاطر موهای صاف و

چاقی و آن حرکات خاص زن‌های خانه‌دار بود که مرا به یاد تصویر زن هلندی روی قوطی‌های کاکائو و زن‌های هلندی دایرة‌المعارف می‌انداخت. مادرم بلافاصله او را همراه خود به اتاق موسیقی برد. دخترک، آن‌طور که دستگیرهٔ طلایی در را می‌چرخاند، نشان می‌داد که تا چه حد از آن اتاق وحشت دارد.

تالار در سایه روشن فرو رفته بود. شاخ‌وبرگ پیچک‌ها پشت پنجره را گرفته بود و آفتاب بعد از ظهر، با عبور از آن برگ‌های جوان، نور سبزرنگی را به وسط اتاق می‌انداخت که گویی دارد از اعماق دریا می‌آید، یک نوع رنگ مه‌آلود، مثل رنگ آکواریوم. پیانوی سیاه مانند جزیره‌ای از یک گوشه بیرون زده بود و رنگ طلایی چنگ، در ستون نور غبارآلود خورشید، برق می‌زد. اثاث دیگر اتاق چند عدد صندلی و دو نیمکت به سبک قرن هیجدهم فرانسه بود که پشت آن‌ها شکل چنگ دستی بود. نزدیک پنجره‌ای، چهار پایه بلند نت برای ویلون دیده می‌شد که روی دیوار سفید سایه‌های بلندی به طرح اسکلت انداخته بود، و آرتا و مادرم نوک پا راه می‌رفتند تا آرامش و نظم آن مکان را به هم نزنند. دختر ناگهان در جای خود ایستاد. با بازوان سفید و پیراهن سفید در نوری که از پنجره داخل می‌شد به یک عروس دریایی شباهت پیدا کرده بود.

گفت: «خانم، من می‌ترسم. برادرم دوست ندارد که من به این اتاق پای بگذارم». به نظر وحشتزده می‌رسید. اضافه نمود: «می‌گویند که موسیقی از من فرار می‌کند، هر ویلونیست دارد. او حاضر است برای کنسرت یک پیانیست حتی به سفر دوردستی برود. وقتی در رم است از این اتاق تکان نمی‌خورد، با صفحات و ویلون خودش، نمی‌گذارد که من وارد این جا بشوم. می‌ترسد چیزی از من در فضا باقی بماند و بعد، در غیاب من، او را آزار دهد. خانم، من از این مسئله بسیار زجر می‌کشم. انگار مبتلا به یک بیماری مسری و بی‌علاج شده باشم. شما باید مرا معالجه کنید. شاید بهتر باشد که از قطعات ساده و ابتدایی مخصوص بچه‌ها شروع

کنیم. قول می‌دهم که از شما اطاعت کنم، من باید معالجه شوم.» و بعد زیر لبی اضافه کرد: «چون من عاشق برادرم هروی هستم.»

مادرم دستان او را در دست گرفت و از این درد دل تشکر کرد. آن روز پیانو نزد. گرچه آرتتا اصرار می‌کرد: «امتحان کنید، امتحان کنید.» مثل این‌که می‌خواست یک عمل جراحی دردناک را جلو بیندازد. پنجره‌ها را باز کرد تا آن هوای مرموز از اتاق خارج شود. یک شاخه درخت از پنجره داخل اتاق شد، مثل حیوانی که مدت‌ها در کمین نشسته باشد. تالار به هر حال مرموز و نفوذناپذیر بر جای مانده بود. آلات موسیقی انگار جان داشتند، فکر می‌کردند، حس داشتند. آرتتا به دور و بر خود نگاهی انداخت و با وحشت تکرار کرد: «او هروی است.» مادرم هم رفته‌رفته احساس ناراحتی می‌کرد.

آرتتا به یک صندلی در نزدیک چنگ اشاره کرد که روکش ابریشمی سفیدی داشت. گفت: «حتی مادرم هم در غیاب او جرئت نمی‌کند به این جا بیاید و چنگ بنوازد. وقتی مادرم چنگ می‌زند، هروی روی نیمکت دراز می‌کشد، چشمانش را می‌بندد و به موسیقی او گوش می‌دهد.»

«و تو؟»

«من در اتاق خودم می‌مانم و یا در باغ گردش می‌کنم. دور از چشم او.»

مادرم داشت از رفتار برادر او ایراد می‌گرفت و آرتتا سخت از او دفاع می‌کرد.

«آه، نه، خانم. هروی یک هنرمند است. ویلون می‌زند. گاهی هم پشت پیانو می‌نشیند و از حفظ قطعه‌ای را می‌زند. مادرم معتقد است که او خوب پیانو می‌زند. نه، در این میان، فقط تقصیر از من است» و بعد اضافه نمود: «لیدی راندال، یعنی خواهرم شرلی که در لندن زندگی می‌کند، او هم بسیار خوب پیانو می‌زند.»

مادرم برای این تدریس جدید مجبور شد از چند شاگرد دیگر خود

صرف نظر کند؛ چون هفته‌ای دوبار تمام بعد از ظهر را در ویلای پیرس می‌گذرانند. پدرم سخت مخالف بود و نمی‌فهمید که آن تدریس تا چه حد برای مادرم اهمیت دارد. پدرم معتقد بود که اگر خانواده پیرس یک مرتبه رم را ترک می‌کردند آن وقت مادرم تمام شاگردهای سابق خود را از دست می‌داد و به دست آوردن شاگرد جدید نیز کار مشکلی بود، در نتیجه این منبع درآمد از بین می‌رفت.

ولی مادرم مصمم بود و خود را سرسخت نشان می‌داد. در روزهایی که قرار بود نزد آرتا برود از صبح آرام و قرار نداشت، انگار می‌خواهد به ضیافت برود.

با اخلاق و روحیه‌ای که داشتم، می‌بایستی نسبت به آن شاگرد جدید خیلی حسادت می‌کردم؛ ولی مادرم بیش از همیشه به من می‌رسید. در واقع، پس از چند ساعت ماندن در ویلای پیرس، با شوق و شغف تازه‌ای به خانه برمی‌گشت. اتاق‌های رختناک با صدای قدم‌های او بیدار می‌شدند. او به هیچ زن دیگری شباهت نداشت. در آن ایام با دیدن قیافه باز او، با شنیدن حرف‌های او، متحیر می‌ماندم که او چگونه قادر است خود را با زندگی ما وفق بدهد و آن وقت سعی می‌کردم بیش از پیش حرکات غیر قابل تقلید او را تقلید کنم.

اغلب، برایمان شیرینی و بسته‌های آب‌نبات می‌آورد که در آن جا به او هدیه می‌کردند. پدرم عصبانی می‌شد و با بی‌میلی آب‌نباتی به دهان می‌گذاشت. می‌ترسید همسرش با دیدن آن زندگی، که آن چنان با زندگی ما تفاوت داشت، سایر روزهای هفته را تحقیر کند. تا آن زمان، اکثر شاگردان مادرم از طبقه متوسط بودند، دخترانی که به خیال معلم شدن تحصیل می‌کردند. در نتیجه، مادرم از کار خود شخصاً رضایت خاطر نمی‌داشت. در خانه آن شاگردان هرگز امکان این وجود نداشت که با افرادی برجسته و جالب آشنا شود. در نتیجه، صرفاً به خاطر راضی ساختن پدرم و احتیاج مالی ما بود که او، در گرما و سرما، مجبور بود از خانه خارج

شود، سوار آن تراموای شلوغ شود، از آن‌ها پیاده شود، از پلکانی مانند پلکان ما بالا و پایین برود و به آپارتمان‌هایی وارد شود که از بوی غذا بتوانی حدس بزنی که شام چه خورده‌اند یا صبح چه می‌خورند. وقتی می‌دیدم که بعد از ظهرهای ویلای پیرس برای او مثل زمان مرخصی است خوشحال می‌شدم. با کمال میل در کارهای خانه به سیستا کمک می‌کردم تا مادرم خیالش از این بابت راحت باشد. رفو کردن را یاد گرفتم. از این کار چندان بدم نمی‌آمد؛ چون می‌توانستم غرق در افکار خود، ساکت و آرام پشت پنجره دلخواه خود بنشینم.

غرق در افکاری که اتاویا آن را سخت مغشوش کرده بود. با ترس از شخصیت‌های اسرارآمیز وحشت‌انگیزی که در آسمان زندگی می‌کردند، غروب‌ها، پشت پنجره به تماشای پرواز پرستوها می‌ایستادم.

این زن از مدت‌ها پیش با خانواده چلاتتی معاشرت داشت. وقتی با فولویا در اتاق او تنها می‌ماندیم و یا در بالکن می‌نشستیم، او درباره‌اش صحبت می‌کرد. یک‌بار در راه‌پله به او برخورد کرده بودم. عاقله‌زنی بود قوی‌هیکل و موهای سرش را، که خاکستری رنگ بود، پسرانه اصلاح کرده بود. همیشه کیف بزرگی همراه داشت و داخل آن پر بود از شمایل مقدسان، مدال‌هایی با رویان‌های قرمز رنگ و شاخ‌هایی از جنس مرجان، به اضافه چند کیسه کوچک از علف‌های خشک شده. پسرکی را همراه می‌آورد که می‌گفت خواهرزاده‌اش است. پسرک پانزده ساله‌ای بود که حتی در سردترین ماه‌های زمستان سرش را از ته تراشیده بودند. زن پای چپش معیوب بود و اندکی می‌لنگید، گرچه خودش اصلاً از این مسئله ناراحت نبود. قدم برداشتن او پراز سروصدا بود. اثنا با اندکی فاصله پشت سر او در حرکت بود. تا آن‌جا که به خاطر می‌آورم، پسرک همیشه لباس مشکی می‌پوشید، جوراب و دستکش او هم سیاه بود؛ شبیه یک کشیش جوان بود. پوست صورت او براق و زیتونی رنگ بود و چشمانش مشکی و زیبا بود با مژه‌های پر، به چشمان پدرم شباهت داشت.

فولویا و لیدیا می‌گفتند که اتاویا سال‌ها است در راه‌پله تاریک ساختمان خانه ما در حال رفت و آمد است. ورود خود را به طرز خاصی اعلام می‌کرد: سه ضربه دقیق و آهسته روی در. می‌خواست مطمئن شود که مردها در خانه نیستند. در غیر این صورت، تظاهر می‌کرد که طبقه را عوضی گرفته است. او روزهای جمعه می‌آمد. می‌گفت روزهای جمعه برای احضار روح مناسب است. روزهای جمعه بوی اسپند راه‌پله را برمی‌داشت. در خانه‌ها باز و بسته می‌شد. دخترها محتاطانه از خانه‌ای به خانه دیگر می‌رفتند تا یک پارچه سفید و یک میز کوچک قرض بگیرند. روز جمعه تمام ساختمان با یک جنبش بدیمن به حرکت درمی‌آمد.

از صبح سحر، مردگان هر خانواده بار دیگر در خانه خود زنده می‌شدند. فولویا با شنیدن صدایی از اتاق مجاور به خونسردی می‌گفت: «عموجان کوئیتینو است.» آن روز، زنها زودتر از معمول از خواب بیدار می‌شدند. کارهای خانه را به بهترین نحوی انجام می‌دادند تا به مردها نشان دهند که زندگی چه قدر تلخ است. به سمت جاهایی که مردگان در زمان حیات عادت به نشستن داشتند، اشاره می‌کردند و با تمسخر مرگ آنها را به رخ‌شان می‌کشیدند. گویی مرگ نوعی خیانت و فرار زیرکانه آنها بوده است. گاهی به صندلی خالی مادر یا مادر بزرگ خود خیره شده و آه می‌کشیدند و سپس پستی صندلی را آرام و بادقت گردگیری می‌کردند، انگار دارند شالی را به دور شانه آن مردگان می‌پیچند. صندلی با نگاهی ثابت به آنها خیره می‌شد. من که دخالتی در آن ارواح نداشتم حس می‌کردم که حضوری نامرئی در آنجا وجود دارد، با کوچک‌ترین صدایی از جا می‌پریدم، عرق می‌کردم و قلبم می‌تپید. وحشت‌زده و زمزمه‌کنان می‌گفتم: «آلساندور». حس می‌کردم که او دلش نمی‌خواهد مثل سایر مردگان فقط یک سایه بی‌زبان باشد، دلش می‌خواهد از طریق من در زندگی ما شرکت کند.

مادرم به این چیزها عقیده نداشت و علاقه‌ای هم از خود نشان

نمی‌داد. در آن زمان امیدی نداشت که زندگی یکنواخت ما ممکن است عوض شود. پدرم همچنان در استخدام وزارت خانه باقی می‌ماند تا به سن بازنشستگی برسد. خود او تا سنین بالا به تدریس پیانو ادامه می‌داد و آرزوهایش - پیانیست مشهوری شدن و خریدن یک خانه ییلاقی - درست به اندازه همان زمان تعریف طول می‌کشید. با این حال، از وقتی به ویلای پیرس می‌رفت، علاقه‌اش هم به احضار روح جلب شده بود. وقتی لیدیا تعریف می‌کرد که چه طور پیشگویی ارواح همیشه به حقیقت پیوسته است، مادرم غش غش می‌خندید. فقط وقتی لیدیا به او گفت که از طریق نوشته‌های اتاویا می‌توان با آلساندرو ارتباط برقرار کرد، او تردید کرد و گفت: «خواهیم دید.»

قبلاً اشاره کردم که برادرم غرق شده بود. خیلی نادر است که بچه‌ای به آن سن در رودخانه توره غرق شود، چون دور رودخانه دیواره‌های بلندی کشیده شده است. این اتفاق ناشی از سهل‌انگاری یک پرستار بود. در نتیجه، مادرم هرگز برای من پرستار نگرفت. ترجیح می‌داد بعد از ظهرها تنها در خانه بمانم و فقط بروم روی بالکن هوا بخورم تا این‌که مرا به دست یک زن ناشناس بسپارد. مادرم حتی مایل نبود که من همراه سیستا به کلیسا بروم و وقتی بزرگ‌تر شدم به من اعتراف کرد که در اولین سال‌های عمرم، وقتی او برای تدریس از خانه خارج می‌شد، اغلب نگران می‌شد که مبادا من از خانه فرار کرده خود را به رودخانه برسانم و آن‌جا، درست در همان نقطه‌ای که آلساندرو ناپدید شده بود، به قصد ملحق شدن به او خود را به رودخانه بیندازم.

آلساندرو را به دست دختری سپرده بودند - مثل بسیاری از خانواده‌های بی‌پول - که در حدود سیزده سال سن داشت و به تازگی از ده آمده بود. دخترک از درختان کوتاه و زمین‌های شنی پارک‌های شهر چندان خوشش نمی‌آمد. او عادت داشت سبزه‌های مرطوب را زیر پاهای

برهنه خود حس کند. از ساختمان‌های بزرگ و از خیابان‌های پرسروصدا می‌ترسید. ساعت‌ها در اتاقک بدون پنجره خود می‌ماند و گریه می‌کرد و غمگین بود که از سبزه‌زارها و رودخانه‌ها دور مانده است. در نتیجه، با وجود سفارشات و تأکید خانم، هر روز بچه را بغل می‌کرد و خود را به لب رودخانه می‌رساند، کمی دورتر از پل ریزورجیمنتو جایی که هنوز زمین بایر بود. آن‌جا لب رودخانه کفش و جوراب خود را از پای درمی‌آورد، کفش و جوراب برادرم را هم می‌کند و روی سبزه‌زار زیر آسمان دراز می‌کشید و مثل زمانی که در ده خود بود راضی و خوشحال به صدای آب و آواز پرندگان گوش می‌داد. بچه نیز در همان نزدیکی خاک‌بازی می‌کرد. پس از آن حادثه، دخترک اصرار داشت تعریف کند که آلساندرو در آن دقایق همیشه خوشحال بود. اعتراف می‌کرد که او خودش چند بار بچه را به داخل آب هل داده بود تا با آب خوب بگیرد. همه چیز در یک لحظه رخ داد. او در سایه نیزار، دراز کشیده، چشمانش را بسته و دست‌هایش را زیر سر گذاشته بود. با صدای فریادی کوتاه، از جای بلند شده و دیده بود که یک دست کوچک در سطح آب تکان‌تکان می‌خورد: مثل یک بیرق. و بعد، دیگر هیچ. سطح آب صاف و درخشان بود. او بدون این‌که تقاضای کمکی کرده باشد، دل‌سرد بر جای مانده. گویی رودخانه فقط دستمال او را ربوده باشد.

سپس به خانه برگشته و گفته بود: «رودخانه بچه را همراه خود برد.» بلافاصله عده‌ای دوان دوان خود را به محل آن حادثه رساندند. قایق‌ران‌ها همه‌جا را جستجو کردند، دل‌وجگر رودخانه را بیرون کشیدند و هرگز جسد او را پیدا نکردند. مادرم سال‌های سال قادر نبود رودخانه را نگاه کند. هر وقت از روی پل رد می‌شد فقط رویه‌رویش را نگاه می‌کرد. هرگز اسمی از رودخانه نمی‌برد. در طی سال‌های بچگی من، توره نام ممنوعی بود، ولی هر سال، روز ۱۲ ژوئیه، از خانه خارج می‌شدیم. مادرم پیراهنی مشکی می‌پوشید و من به کمرم یا به موهایم روبانی مشکی می‌بستم. در

سکوت به پل می‌رسیدیم. از پله‌ها پایین می‌رفتیم و به لب رودخانه می‌رسیدیم، وزش باد در نیزار آن محل را مشخص می‌نمود. مادرم درست به لب رودخانه می‌رفت، در آن‌جا بی‌حرکت بر جای می‌ماند و به سطح آب خیره می‌شد، گویی دارد صورت بچه خود را می‌بیند، آن‌وقت گل‌هایی را که همراه آورده بود به آب می‌انداخت؛ همیشه یک دسته گل مارگریت سفید بود. آن‌ها را شاخه‌شاخه به رودخانه پرت می‌کرد، گل‌ها لحظه‌ای روی آب مانده و بعد، همراه جریان تند آب، ناپدید می‌شدند. شب در خانه ما را صدا می‌کرد و با بیان چند قطعه از باخ برایمان می‌زد.

برای زنی مانند مادرم، با آن تخیلات بی‌انتها، از دست دادن بچه‌ای در رودخانه نشانه این بود که حوادثی خارق‌العاده در زندگی رخ خواهد داد. او مرا خیلی دوست داشت، گرچه حس می‌کردم با عشقی متفاوت با آلساندرو. در من طبیعت خود را می‌یافت که آن نیز از مادرش به ارث برده بود. هر نوع خوشی را بر خود حرام می‌کرد. در حقیقت، اغلب می‌دیدم که با نگاهی مملو از عشق به من خیره شده است و من، بدون این‌که دلیلش را درک کنم، دلم می‌خواست گریه کنم. علاقه‌ام به تنهایی، به ایستادن در پشت پنجره، به شعر، درست مانند علاقه او به این چیزها بود. گاهی با مهربانی و گاهی خشمگین این را به من گوشزد می‌کرد. گاهی ناگهان مرا از پشت پنجره کنار می‌کشید، مرا از بازی‌های تنهایی‌ام دور می‌کرد و دستور می‌داد: «برو، برو بالا پیش فولویا، این قدر در این خانه خودت را محبوس نکن، برو با بچه‌های هم‌سن و سال خودت بازی کن. برو هوا بخور، برو.»

مادرم معتقد بود که اگر آلساندرو زنده مانده بود مثل من نمی‌شد. یک‌بار شنیدم که داشت با لیدیا درباره او صحبت می‌کرد، می‌گفت: «آلساندرو از آن مردهایی می‌شد که به خاطر عشق زجر نمی‌کشند.» عقیده داشت که آنچه را خود او در زندگی باخته بود، آلساندرو به دست

می آورد. ممکن بود یک پیانیست مشهور بشود. سفرهای او را در نظر مجسم می کرد. ما همراه او به شهرهای مهم اروپا می رفتیم: پاریس، وین، از پل های رودخانه سین و دانوب حرف می زد، از بودا و جزایر مارگریت حرف می زد. گرچه مادرم هرگز به خارج سفر نکرده بود، ولی چنان در مورد این چیزها حرف می زد که گویی همه را از حفظ است. گاهی فکر می کردم همه را از خود درمی آورد، چون وجود این همه چیز زیبا امکان نداشت. درباره مردمی صحبت می کرد که با ما آشنا می شدند: سلاطین، شاهزادگان و موسیقی دان هایی که عکس آنها را روی صفحات نت چاپ می کردند. از زن هایی حرف می زد که آلساندرو با آنها آشنا می شد، زن هایی که به خاطر شناختن او از اقیانوس ها گذر می کردند. من آن زن ها را در نظرم زیبا و غمگین مجسم می کردم، مثل اُفلیا و دزدمونا. و مات و مبهوت به تعریف های مادرم گوش می کردم. کینه ام نسبت به آلساندرو کم می شد و بعد مادرم سکوت می کرد و به نقطه ای خیره می شد. من تصور می کردم که روبه روی خود به آن دهانه تاریک پل نگاه می کند که جریان آب، سریع و خصمانه، از زیرش جریان داشت. و مادرم رنگ پریده چهره اش را با دست های خود می پوشاند.

اتاوایا، برای اولین بار، صبح یک روز جمعه به خانه ما آمد. مادرم، سیستا و من سرپا دم در خانه ایستاده بودیم، درست مثل زمان عید پاک که در انتظار کشیش می ماندیم تا بیاید و خانه را تبرک کند. فولویا و لیدیا نیز پیش ما بودند. اتاوایا سر رسید و بلافاصله یک منقل و آتش تقاضا کرد. بعد، از کیسه ای که در کیف داشت، مثنی اسپند بیرون آورد و در آتش ریخت. منقل کوچک را به دست پسرکی داد که همراهش آمده بود و به مادرم دستور داد تا او را در تمام خانه بگرداند. در هر اتاق، اندکی توقف می کردیم و انشا منقل را در گوشه و کنار اتاق حرکت می داد و دودی انبوه و معطر از آن به هوا می رفت. اتاوایا نگاه خود را پایین می انداخت و دعای

مخصوص مردگان را زمزمه می‌کرد و، سپس لنگان بار دیگر به راه می‌افتاد.

پس از خاتمه گردش در خانه، ایستاد و پرسید:
«کجا؟»

لیدیا با نگاهی رضایت مادرم را جلب کرد. «بهتر است برویم به سرسرا»

همگی به سرسرا رفتیم و در را به روی خود بستیم. ما به ندرت به آن اتاق می‌رفتیم، فقط مواقعی که مادرم ما را صدا می‌کرد تا برایمان پیانو بزنند. حجیم‌ترین اثاث‌ها را در سرسرا گذاشته بودیم. پرده‌های ضخیم از مد افتاده مانع ورود هوا می‌شد. اتاویا گفت که بهتر است پنجره‌ها بسته و پرده‌ها انداخته باشد، و این چنین همگی در شبی مصنوعی فرو رفتیم. فقط از صداهاى عادى خیابان، صدای مردم، صدای غرغز تراموای سریچ، می‌فهمیدی که بیرون روز است. سیستا با چین‌های روی پیشانی خود ما را دعوا می‌کرد. اتاویا، سریع و مطمئن از خود، چراغ را برداشت و روی میز کوچک گذاشت، یک چراغ رومیزی بود که آباژور سبزرنگی داشت و مادرم شب‌ها آن را روی پیانو می‌گذاشت. چند تا نظر قربانی، که به رویان‌های قرمزی آویزان بود، کنار آن گذاشت، کاغذ و مدادی به دست گرفت و از همه ما دعوت کرد تا افکار خود را متمرکز کنیم.

من بین فولویا و اثنا نشسته بودم. فولویا با کنجکاوی شدیدی همه چیز را تماشا می‌کرد و پسرک چنان به من خیره شده بود که گاه‌به‌گاه مجبور می‌شدم سرم را به طرفش برگردانم و نگاه او را جوابی بدهم. پسرکی که هر روز اجباراً در مجاورت ارواح زندگی می‌کرد، مرا تحت تأثیر خود قرار داده بود. مادرم کنار اتاویا نشسته و دست‌هایش را باز از هم روی آن میز کوچک گذاشته بود. در هاله نور آن چراغ رومیزی به نظر زن دیگری می‌رسید، زنی که با تمام زن‌های دنیا فرق داشت. از دیدن لیدیا، که آن‌طور خونسرد در کنار او نشسته بود، حرص می‌خوردم. دست اتاویا

روی صفحه کاغذ سفید به حرکت درآمد و فولویا یواشکی به من گفت:
«دارد می آید.»

من ترسیده بودم. بدون شک رنگ من هم مثل رنگ مادرم پریده بود و نگاه ثابت انثا ناراحتی مرا دو برابر ساخته بود. اتاویا چیزهایی را می نوشت و کلمه به کلمه، آن ها را می خواند: «درود - بر - همه - شما - که - در - این جا - دور هم - گرد - آمده اید.»

لیدیا با کمک ذره بینی نگاهی به صفحه کاغذ انداخت و انگاری یکی از اقوام خود را شناخته باشد گفت: «کولا است.» اتاویا سر خود را تکان می داد.

کولا یک روح واسطه بود. اتاویا بعداً برایمان توضیح داد که این روح تا زمانی که موعدهش برسد که به آسمان های بالاتر برود، محکوم به این است که در جسم زمینی اتاویا زندانی باشد. روحی بود دانشمند و خوش سلیقه، گرچه با داشتن آن صفات خوب در ساختمان شایع شده بود که روح کولا دی رینزو^۱ است. شاید هم به خاطر این بود که آن کولا تنها کولایی بود که همه می شناختیم، و آن هم صرفاً به خاطر اسم خیابانی در محله ما بود.

اتاویا چنان در مورد کولا حرف می زد که انگار یک آدم زنده است، یک مرد پیر و خل وضع از اقوام او که سال ها است در خانه اش، مثل یک پانسیون، زندگی می کند. از شخصیت او حرف می زد. از لجبازی های او تعریف می کرد. می گفت اگر کولا بخواهد با او رابطه برقرار کند و او آماده نوشتن نباشد، عصبانی شده و از روی لجبازی سر به سر او می گذارد. اگر چیزی را در دست داشته باشد به زمین می اندازد، اشیای او را مخفی می کند. اتاویا درست مثل یک آدم زنده، که صبر و حوصله خود را از دست داده باشد، سعی داشت او را آرام کند، با او دعوا می کرد. «کولا،

دست از سرم بردار، کار دارم»، ولی کولا باز سماجت می‌کرد، او را هل می‌داد. یک صندلی را به زمین می‌انداخت تا این‌که عاقبت اتاویا قلم و کاغذ را برمی‌داشت و نوشتن را آغاز می‌کرد. اتاویا می‌گفت که چند بار هم او را در شب دیده است. در نور خفیف شمع، قد بلند است و خموده قدم برمی‌دارد. فقط یک بار، برای یک لحظه، صورت او را دیده بود. قیافه چندان خاصی نداشت، متنها خیلی غمگین بود. وقتی ظاهر می‌شد علامت این بود که برای آموزش او می‌بایستی دعایی بخوانی.

آن روز ارتباط با روح آلساندرو امکان‌پذیر نشد. وقتی اتاویا از کولا سراغ آلساندرو را گرفت مادرم خود را به میز چسباند و تکانی خورد. کولا نوشت: «بروم بینم» و ما را ترک کرد. انگار می‌خواهد به اتاق مجاور برود. موفق نمی‌شدم تصور کنم که ارواح چگونه قادرند روی ابرها راه بروند، روی هوای آسمان قدم بردارند. کولا برگشت و نوشت: «الآن کار دارد، نمی‌تواند بیاید. ملاقات به جمعه آینده موکول می‌شود».

مادرم با شنیدن آن پیغام و آن قرار ملاقات سر خود را پایین انداخت. من سراپا می‌لرزیدم و اثنا دستم را در دست گرفت تا به من قوت قلب ببخشد. دستش خشک و داغ بود، مثل دست پدرم. قادر نبودم دستم را از دست او بیرون بکشم، بار دیگر لرزیدم، اعصابم سخت تحریک شده بود؛ شاید هم فقط به خاطر تاریکی و بوی عود بود. به هر حال، حس می‌کردم که به نحوی مرموز دلم می‌خواهد به او نزدیک شوم. به آن حرارت سوزان جلب شده بودم. کولا به سرعت داشت دیکته می‌کرد. می‌گفت در آینده مادرم حوادثی را می‌بیند که زندگی او را به کلی تغییر خواهد داد. مادرم با ساده‌لوحی و تعجب روی میز خم شده و پرسید: چه طور؟».

کولا در نوشتن مکتبی طولانی کرد. مداد به صفحه کاغذ نزدیک می‌شد و بعد خود را عقب می‌کشید و سپس چنان نوشتن را سریعاً از سر گرفت که اتاویا به سختی می‌توانست او را دنبال کند.

پس از آن که روح نوشتن را خاتمه داد، اتاویا بدون این که پیغام او را به ما بگوید لحظه‌ای در فکر فرو رفت. دست هایش به وضوح می لرزید. نگاه خود را روی صورت مادرم بالا برد، سپس نگاهی به من انداخت؛ انگار می خواهد پرسد که آیا جلوی من می تواند همه چیز را بگوید یا نه؟ مادرم با اشاره به او موافقت خود را اعلام کرد. لیدیا، که از شدت کنجکاوی طاقت خود را از دست داده بود، روی صفحه کاغذ خم شد و با ذره بین نوشته را خواند، سپس ذره بین را زمین گذاشت و به مادرم خیره شد.

مادرم وحشت زده سؤال کرد: «حرف بزنید، آیا خبر بدی است؟» اتاویا سرش را تکان داد. به او نگاهی انداخت و گفت: «می گوید که شما در زندگی عشق بزرگی خواهید داشت.» مادرم جوابی نداد. چهره اش مانند عروس های جوان از شرم سرخ شده بود. متحیر بر جای مانده بود. لیدیا دستی به بازوی او زد و با خوشحالی گفت: «آه، عزیز من، عزیزم.» با لبخندی لوند بر لب، در جستجوی نگاه او بود. اتاویا نیز لبخند زنان او را می نگریست، با احساسی فاتحانه از این که توانسته بود عشق را حدس زده باشد. مادرم، مغلوب از آن لبخندهای نیروبخش، خود نیز لبخندی زد و بعد متعجب نگاهی به من انداخت و من ناگهان از جای برخاستم، نظم اتاق را به هم ریختم و ذویدم تا او را در آغوش بگیرم.

همه چیز به یک سال قبل از مرگ مادرم مربوط می شد و من در حدود شانزده سال داشتم. خیلی از دختران هم سن و سال خود قد بلندتر بودم. با این حال، هنوز گیسم را می بافتم. بدنم، زیبایی زنانه‌ای به خود نگرفته بود. پیراهن های سفیدی که به تن می کردم، انگار بالاتنه لاغر پسرچه‌ای را در خود پنهان کرده است. ترکیب صورتم مثل شمالی ها بود، لپ هایم در لبخند چال نمی انداخت، در نتیجه مدام در هراس بودم که این قیافه پسرانه بدون شک به خاطر حضور شیطانی آلساندرو است.

بیشتر روز را در تنهایی می گذراندم. در مدرسه، به خاطر این که شاگرد

اول بودم، همه از من دوری می‌کردند و من هم در مقابل آن تلاشی نمی‌کردم و چندان علاقه‌ای هم به مدرسه نداشتم، و آن شاگرد اول بودن صرفاً به خاطر این بود که هرگز قادر نبودم کاری را که به من محول می‌شد سطحی انجام دهم. از سطحی بودن هم کلاسی‌هایم خوشم نمی‌آمد. معلم‌های خوب ما را مدام مسخره می‌کردند. حرف‌های کنایه‌آمیز به کسانی که زندگی خود را صرف تربیت فرهنگی ما کرده بودند، به نظر من بسیار دور از تمدن بود. شاید هم چون موجودی را که از تمام عالم بیشتر دوست داشتم، مادرم، معلم بود و من قادر نبودم تصور کنم که شاگردان او نسبت به او آن‌چنان رفتار ناشایستی داشته باشند. هم‌کلاسی‌های من حتی به حماقت خود افتخار هم می‌کردند. به نمره‌های بدی که می‌گرفتند فخر می‌فروختند، می‌خواستند نشان دهند که در آن‌ها ذره‌ای علاقه به معنویات وجود ندارد.

طبعاً همه آن‌ها مرا دست می‌انداختند. یکی از آن‌ها مرا با نام خانوادگی اشتباهی صدا می‌کرد، دروسی. تا این‌که یک روز متوجه شدم منظور آن‌ها نام پسری است از قهرمانان کتاب *اثر دِ آمیچیس*^۱. خونسردی من سبب شد تا آن‌ها جری‌تر شوند.

یک روز حادثه‌ای رخ داد که کم مانده بود مرا از مدرسه اخراج کنند. به تعریفش می‌ارزد. در بین هم‌کلاسی‌هایی که گاه با آن‌ها حرف می‌زدم، دختری بود به اسم ناتالیا دوناتی. شاید به خاطر عینک ته‌استکانی ضخیم‌اش بود که فاقد زیبایی بود. هوش متوسطی داشت، ولی خوش‌قلب و فروتن بود. می‌گفتند که عاشق یکی از پسرهای کلاس شده به اسم آندره‌آنی که از او بزرگ‌تر بود. هر بار که این پسر از کنار او رد می‌شد، رنگ و روی او تغییر می‌کرد و یک بار که داشتیم با هم به خانه برمی‌گشتیم به من اعتراف کرد که اگر در زنگ تفریح پسرک حتی دو سه

۱. Edmondo De Amicis, (۱۸۴۶-۱۹۰۸) نویسنده ایتالیایی.

کلمه با او حرف بزند، او حس می‌کند که دارد بیهوش می‌شود. مدام با نگاهش او را دنبال می‌کرد و بیهوده سعی داشت خود را به گروه او نزدیک کند.

رفتار او از نظر چند شاگرد، که از بقیه موذی‌تر بودند، مخفی نمانده بود، و از هر فرصتی استفاده می‌کردند تا او را دست بیندازند. ناتالیا به من می‌گفت که پسرک برای او نامه‌ای پر از محبت نوشته و در نامه دیگری به او اظهار عشق کرده است. در هر دو نامه از او تقاضا کرده بود تا با هیچ‌کس در این مورد حرفی نزند و در زنگ تفریح هم اشاره‌ای به آن عشق پنهانی نکند و گرنه دوستانش او را مسخره می‌کردند.

ناتالیا نامه‌ها را در باغ ملی برای من می‌خواند، فضایی سبز در وسط ساختمان‌های یک‌شکل و زشت محله پراتی. می‌گفت که آن‌جا مناسب‌ترین جا برای خواندن آن نامه‌ها است چون «میل ندارم نامه‌های او را در ازدحام مردم بخوانم.» به او حق می‌دادم. او روی لبه نیمکتی نشست، و با تکرار کلمات عاشقانه معشوق بغض گلویش را می‌فشرد. با مشاهده سردرگمی او ارزشی را که برای آن نامه‌ها قائل می‌شد و رفتار بی‌اعتنای آندره‌آنی نسبت به او کم‌کم به شک افتادم که آن نامه‌ها قلبی است. به همین دلیل بود که هر وقت ناتالیا از جای بلند می‌شد تا درس جواب بدهد، هم شاگردی‌ها از خنده روده‌بر می‌شدند.

کشف کردم که نامه‌ها را پسری به اسم ماجینی نوشته است. از ما بزرگ‌تر بود و سال قبل رفوزه شده بود. نامه‌ها را به پیشنهاد چند تن از هم‌کلاسی‌های بی‌احساس، نوشته بود. جرئت نداشتم ناتالیا را از این کشف خود مطلع سازم. اغلب با هم به گردش می‌رفتیم. من تنها کسی بودم که راز او را می‌دانست. وقتی از هم خداحافظی می‌کردیم، گونه‌هایم را می‌بوسید و قول می‌داد که تمام ماجرای عاشقانه‌اش را برایم تعریف کند.

یک نامه عاشقانه دیگر هم رسید و ناتالیا آن را در گوشه پارک روی

نیمکت برایم خواند. جملات نامه که آن‌طور استادانه تنظیم شده بود مرا بی‌نهایت زجر می‌داد. دلم می‌خواست حقیقت را بر او فاش کنم، ولی از طرفی هم مایل نبودم که خود من به او آزاری رسانده باشم. بدون شک چهره‌ام سخت در هم رفته بود، چون او، پس از نگاهی به من، مرا در آغوش گرفت و گفت که نباید غمگین باشم، که من هم به زودی کسی را پیدا خواهم کرد تا همان‌طور صمیمانه مرا دوست داشته باشد!

دست در زیر بغل به خانه برگشتیم. ناتالیا چنان پرحرارت حرف می‌زد که برای یک لحظه فکر کردم شاید آن داستان واقعاً صحت داشته باشد. پس از آن‌که از هم‌خداحافظی کردیم، او خوشحال دور شد و با دستش برایم بوسه‌ای فرستاد. چنان از دیدن او در آن پالتوی سبزرنگ، با آن عینک قطور، دلم سوخت که تصمیم گرفتم به هر نحوی شده از او دفاع کنم.

روز بعد، پس از خاتمه کلاس، به سمت ماجینی رفتم و در راهرو بازوی او را چسبیدم و شروع کردم با عجله با او حرف زدن.

خیلی با او آشنایی نداشتیم. از آن‌جایی که او از من بزرگ‌تر بود صلاح دانستم رک و راست با او حرف بزنم. برایش شرح دادم که ناتالیا تا چه حد دختر حساسی است و تا چه حد به آن نامه‌ها اهمیت می‌دهد. او حرف‌هایم را گوش کرد، خوشحال شده بود که آن شوخی موفقیت‌آمیز بوده است. دستی به جیب خود زد و اشاره کرد که یک نامه دیگر هم حاضر و آماده دارد و روز یکشنبه آینده کنار دریاچه پارک با او وعده ملاقات گذاشته است، که البته به‌جای آن‌دره‌آنی گروهی از هم‌کلاسی‌ها در انتظار ناتالیا خواهند بود تا او را مسخره کنند.

رنگ از چهره‌ام پرید. از ماجینی تقاضا کردم تغییر عقیده بدهد، ولی او سرش را تکان می‌داد و غش‌غش می‌خندید. کمرویی را کنار گذاشتم و با لحنی بسیار جدی سعی می‌کردم به او حالی کنم که برای یک زن احساسات عاشقانه ارزش فوق‌العاده‌ای دارد و بازی با این احساسات کار

جنایتکاران است. او هم چنان می‌خندید. نه تنها ناتالیا بلکه عشق را هم مسخره می‌کرد. به چشمان او خیره شدم و بار دیگر سعی کردم او را منصرف کنم، ولی او در جواب گفت که نامه را فردای آن روز می‌فرستد و من هم اگر مایل باشم می‌توانم همراه آن‌ها کنار دریاچه پارک بروم.

سرم با خشمی وحشتناک گیج رفت، ماجینی روبه‌روی من ایستاده بود، داشت با لحنی زیرکانه از من خداحافظی می‌کرد. آن وقت دستم را با جعبه خط‌کش و پرگار بالا برده و آن را محکم بر سر او کوبیدم.

او پسر قدبلندی بود. وسط راهرو نقش بر زمین شد. هم‌شاگردی‌ها دور او جمع شدند و خون که از سر او جاری شده بود تا روی ابروانش رسیده بود.

مرا به اتاق مدیر مدرسه بردند و در آن‌جا تنه‌ایم گذاشتند. هنوز آن قطرات خون را می‌دیدم که چگونه از پیشانی پسرک به روی پیراهن سفید او می‌چکید. منظره خون‌برایم غیر قابل تحمل بود. من همیشه از زدو خورد نفرت داشتم. باورم نمی‌شد که خودم، در چنین صحنه‌ای نقش اصلی را بازی کرده‌ام. آقای مدیر وارد شد. مرد مسنی بود و مرا به خوبی می‌شناخت، چون سال‌ها بود که به آن مدرسه می‌رفتم. قبل از آن، همیشه به‌خاطر تشویق، به اتاق او پا گذاشته بودم. لحن صدایش مهربان بود. می‌خواست دلیل این عمل وحشیانه مرا درک کند و من استقامت می‌کردم. از خود می‌پرسیدم آیا مرد مسنی می‌تواند اهمیت یک داستان عاشقانه را بفهمد؟ یا این‌که او هم مثل ماجینی خنده را سر می‌دهد. با سکوت من، چندین فرضیه را در نظر گرفت. من هم چنان سکوت کرده بودم. عاقبت دستانم را در دست گرفت و گفت که شاید ماجینی به‌خود اجازه داده بود تا به من اهانت کرده باشد و من نیز از خود دفاع کرده بودم. آن وقت، همان‌طور که از او قول می‌گرفتم تا آن راز بین خودمان بماند، داستان را برایش تعریف کردم. و اضافه کردم که گرچه از دیدن خون ناراحت شده بودم، ولی حاضر بودم حتی او را به قتل برسانم. مرا به‌خاطر

این‌که همیشه شاگرد اول بودم از مدرسه اخراج نکردند و به همه گفتند که دعوی ما سر یک کتاب بوده است، ولی من رفاقت ناتالیا را از دست دادم؛ چون قضاوت او درباره من این بود که من، دختری هستم بسیار خشن، و انتقام جو.

روز بعد، جریان را برای مادرم تعریف کردم.

او را به کنار پنجره‌ای بردم که به باغ صومعه مشرف می‌شد، محلی که شاهد ساعات بسیار زیبای درد دل‌های ما بود. فکر می‌کردم که در آنجا درد دل کردن آسان‌تر می‌شد. روبه‌روی او ایستادم و همه چیز را به تفصیل برایش تعریف کردم. نه تنها برای تیرئه کردن خود، بلکه برای این‌که به او و به خودم بفهمانم که به چه دلیل آن حادثه رخ داده بود.

از نگاه مادرم خجالت می‌کشیدم. نگران بودم که مبادا به خاطر هیکل لاغر و گیس‌های بلندم او هم خیال کند که من هنوز دختر بچه هستم. دستش را روی گلوی خود گذاشت و به دقت حرف‌هایم را گوش می‌کرد. به او گفتم که چگونه به پیشانی پسرک ضربه زده بودم، چطور او نقش زمین شده بود، چطور خون از روی شقیقه‌اش روی پیراهن سفیدش جاری شده بود. مادرم تکانی خورد ولی حرف مرا قطع نکرد. مرا دعوا نکرد و تا آخر حرف‌های مرا گوش کرد.

سپس آهسته از جای بلند شد، دست‌هایش را روی شانه‌ام گذاشت و به چشم‌هایم خیره شد، گویی دارد با زنی بزرگ حرف می‌زند، پرسید: «سندی، عشق برای تو هم خیلی ارزش دارد نه؟»

به او خیره شدم و با سرم تصدیق کردم و زدم زیر گریه. انگار آن حادثه برای شخص دیگری پیش آمده است، نه برای من. انگار او با سؤال خود به آن خلأیی که در من به وجود آمده بود نامی بخشیده بود. وحشت‌زده، مثل زمان طفولیت، به او چسبیده بودم.

در آغوش یکدیگر، از پشت پنجره بیرون را تماشا می‌کردیم. گونه‌هایمان را به هم چسبانده بودیم. ابرها پایین آمده بود و باد، قبل از

طوفان، وزیدن گرفته بود. با نزدیک شدن طوفان، راهبه‌ها پنجره‌ها را به دقت بسته بودند. دیوار صومعه غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید. برگ‌های ضعیف‌تر از شاخه‌ها جدا شده همراه باد می‌رفتند. در گرمای آغوش مادرم، تسکین‌یافتم و حس می‌کردم که دارم در آرامشی غم‌انگیز فرو می‌روم. یک مرتبه در جای خود تکان خوردم و زمزمه کنان پرسیدم:

«اگر بابا بفهمد؟»

او جواب داد: «به بابا چیزی نخواهیم گفت.»

پس از مکثی کوتاه اضافه نمود:

«همه چیز را هم که نمی‌شود به بابا گفت، سندی. مردها این مسائل را درک نمی‌کنند، مردها ارزش کلمات را نمی‌فهمند، مردها به مادیات اهمیت می‌دهند و زن‌ها با معنویات زندگی می‌کنند.»

ادامه داد: «تقصیر آن‌ها هم نیست. جهان ما، دو جهان متفاوت است. هر کدام در عالم خود حرکت می‌کنیم و از بین می‌رویم، فقط چند لحظه به هم برمی‌خوریم و بعد، هر یک در تنهایی خود، در را به روی خود می‌بندیم.»

باد از سوراخ زیر پنجره‌ها داخل می‌شد، صدا می‌کرد و مرا می‌لرزاند.

مادرم گفت: «هم‌قد من شده‌ای، بزرگ شده‌ای، زن شده‌ای.»

در آن لحظه بود که حس کردم او زمانی بیش نزد من نخواهد ماند. از همان لحظه، کلماتش دور شده بود. انگار دارد از میان هوا و آب عمیقی با من حرف می‌زند. او را در آغوش می‌فشردم تا نگذارم از من جدا شود، جرئت نداشتم به چهره‌اش نگاه کنم. می‌ترسیدم علامتی از آن وداع را در آن‌جا مشاهده کنم. او ادامه داد:

«برای این بود که دلم می‌خواست تو پسر به دنیا می‌آمدی. مردها مثل ما از این موضوع‌های لطیف غمگین نمی‌شوند. مردها خود را با زندگی وفق می‌دهند. خوشا به حال آن‌ها. دلم می‌خواست پس از خود موجود

خوشبختی را بر جای بگذارم. مادر من، به هر قیمتی بود، می‌خواست مرا از موسیقی، از کتاب و شعر دور کند. دلش می‌خواست به چیزهای دیگر علاقه‌مند شوم، از او قوی‌تر بشوم. هنوز بچه بودم که او برایم داستان‌های پرماجرای عاشقانه و پر از حوادث خونین تعریف می‌کرد. به امید این‌که شاید حالتی دفاعی در من به‌وجود بیاورد. مادرم در تعریف آن‌ها از هنرپیشگی خود حداکثر استفاده را می‌کرد. ولی من گریه می‌کردم، فرار می‌کردم و او مچ دستم را می‌گرفت. زن خاصی بود. یک نوع استبداد آلمانی از خود نشان می‌داد، و من شب‌ها از خواب بیدار می‌شدم تا شعر بخوانم و یا ورتتر^۱ را به اشکال به آلمانی بخوانم. چنان با شور و شعف نواختن پیانو را آموختم که اعصابم خُرد شده بود. آن‌وقت او رفتارش عوض شد. فقط یک روز، همان‌طور که مثل همیشه داشت گیسوانم را از وسط فرق باز می‌کرد، گفت: «حیف، دلم می‌خواست که تو زن خوشبختی می‌شدی.»

«مادربزرگم خوشبخت بود؟»

مادرم لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «تصور نمی‌کنم. شاید قبل از ازدواج، موقعی که هر شب روی صحنه تئاتر صحنه‌ای عاشقانه را بازی می‌کرد. ولی بعد، نه. خوشبخت نبود. گرچه ازدواج او ازدواجی عاشقانه بود، ولی آخر سر می‌دید که مثل سایر ازدواج‌ها است. از آن عشقی که باعث شده بود او صحنه تئاتر را ترک کند اثری بر جای نمانده بود. به نظر می‌رسید که زندگی حوصله همه را سر برده است، صبر و تحمل را از دست داده بودند. مادرم زن خشنی بود، در جوانی از جهان رفت. در نتیجه من خاطرات زیادی از او ندارم. تابستان‌ها مرا به منطقه تیرول به ییلاق می‌برد، در گندم‌زارها به گردش می‌رفتیم و صدایمان در کوه‌ها

۱. رنج‌های ورتتر جوان (۱۷۷۴)، یکی از آثار معروف گوته (۱۷۴۸-۱۸۳۲) شاعر و نمایش‌نامه‌نویس شهیر آلمانی است. محتوای عاطفی این رمان بیشتر به ماجرای عشق گوته و شارلوت بوف برمی‌گردد.

منعکس می‌شد. او به سرعت قدم برمی‌داشت، با دستی دامن بلند خود را بالا می‌گرفت و با دست دیگر مرا به دنبال خود می‌کشید، و در همان حال از نمایشنامه‌ها جملاتی را بر زبان می‌آورد. آن‌ها را به آلمانی می‌گفت که من خوب نمی‌فهمیدم. لحن صدایش فرق می‌کرد و من خیال می‌کردم که در او موجود دیگری نیز زندگی می‌کند که فقط در آن لحظات خود را آشکار می‌سازد. موجود دیگری که هم‌چنان روی صحنه، با عطر، با آرایش او، به زندگی ادامه می‌داد. اتاق او در تئاتر مملو از سبدهای گل بود. در قفسه لباس هر شب علاوه بر لباس صحنه و کلاه‌گیس یک داستان عاشقانه هم آویزان می‌شد. «پس از مکثی ادامه داد: «نه، او زن خوشبختی نبود. به یاد می‌آورم که چگونه مایوسانه مرا در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید.»

و مادرم هم، مرا در آغوش می‌گرفت و می‌بوسید. شاید او هم مرا مایوسانه در آغوش گرفته بود. با ترحمی ناگهانی از زن بودن خود، سرپایا لرزیدم. به نظرم می‌رسید که ما موجودات خوب و بدبختی هستیم. مادرم، مادر او، زن‌های نمایشنامه‌ها، زن‌های پشت پنجره، مثل کسانی که از پشت نرده‌های زندان بیرون را تماشا می‌کنند، زن‌های دیگری که در خیابان می‌دیدم، با نگاهی غمگین، با شکمی جلو آمده، حس می‌کردم که صد سال بدبختی دارد روی بدنم سنگینی می‌کند و تنهایی تسلی‌ناپذیری وجودم را در خود می‌گرفت.

نومیدانه پرسیدم: «مامان، آیا گاهی هم می‌شود که به خاطر عشق احساس خوشبختی کرد؟»

او گفت: «البته. من فکر می‌کنم که می‌شود. باید صبر کرد و منتظر ماند»، و بعد آهسته اضافه کرد: «و گاهی تا آخر عمر در انتظار می‌مانی.» از آن روز به بعد، محرمیت او نسبت به من، مانند خواهری، بیشتر شد. آن گفت‌وگو رابطه ما را اندکی تغییر داده بود. دیگر مثل سابق نگران این نبود که من روز خود را چگونه می‌گذرانم. می‌دانست که من اکثراً تنها

می مانم. می دانست که در تنهایی بیشتر خود را شناخته و به مسائل خاص سن خود فکر می کنم.

در نتیجه، بعد از ظهرها را با خیال راحت در ویلای پیرس می گذرانند. به خانه برمی گشت و می گفت: «دستم درد می کند، ساعت ها پشت سر هم پیانو زده ام.» روی تختخواب می افتاد و مرا کنار خود صدا می کرد، در سایه روشن روز کنار هم دراز می کشیدیم. دست هایمان روی پتوی تیره رنگ آن تختخواب دونفره سفیدرنگ و بی خون به نظر می رسید. گونه هایش با اشتیاق رنگ گرفته بود و او را از سن خود جوان تر نشان می داد. به ندرت چهره اش آن طور برافروخته می شد. مثل مواقعی که از طفولیت خود حرف می زد، و یا داستان های شکسپیر را تعریف می کرد. خیال می کردی تب کرده است.

با این حال، چیزی در آن ویلا او را رنج می داد، حضور پنهانی هروی بود. انگار در آن ویلای بزرگ همه چیز و همه کس از هروی اطاعت می کرد. وقتی درباره هروی حرف می زد، لحن صدایش عصبی می شد. «گل ها را به سلیقه او در گلدان ها می گذرانند، تابلوهایی را که می خردند از نقاشان مورد علاقه اوست. بعد از ظهرها، گاهی صدای یک تبر به گوش می رسد. درختانی را که او دوست ندارد، اعدام می شوند و به زمین می افتند. نه، نه، من به آرتا می گویم که باید عکس العملی از خود نشان داد، گاه که برای استراحت کوتاهی دست از نواختن برمی دارم، چند قدمی در باغ گردش می کنیم و یا چای می خوریم و او بلافاصله شروع می کند از برادرش حرف زدن» من با کنجکاوی پرسیدم: «و چه می گوید؟» مادرم با خونسردی گفت: «نمی دانم، من خیلی به گفته های او توجهی نمی کنم.» ولی من می دانستم که واقعیت را نمی گوید.

یک روز مادرم را تماشا می کردم که داشت از پلکان پایین می رفت تا سوار ماشینش بشود که هر روز به دنبالش می آمد. به سرعت از پله ها پایین می رفت، مثل یک دختر جوان که به تازگی از سن بلوغ بیرون آمده و عجله

دارد هر چه زودتر خود را به خیابان برساند تا تأثیر زن بودن خود را در نگاه مردها ببیند. هیچ‌کس ممکن نبود باور کند که فقط یک ماشین خالی در انتظار او است.

ولی ماشین در حقیقت خالی نبود. از همان زمان هر وی در داخل ماشین منتظر او بود. در اتاق‌های ویلا عکسی از هر وی دیده نمی‌شد، ولی روی پیانو مجسمه‌ای از دست‌های او گذاشته شده بود. دست‌هایی سفید که از مچ قطع شده بود. دو دست جدا از هم. آرتا برای مادرم توضیح داده بود که برای ساختن یک مجسمهٔ سان سباستیانو^۱ از دست‌های او به عنوان مدل استفاده کرده بودند. مادرم آن دست‌ها را به‌خوبی برایم توصیف کرده بود، واضح بود که خیلی خوب به آن‌ها دقیق شده است. انگشتانی بلند، ظریف و استخوانی؛ رگ‌هایش مانند سیم آلات موسیقی. به من گفت: «یک دفعه که آرتا از تالار خارج شده بود، به آن‌ها دست زدم. اصلاً سرد نبودند. می‌دانی، موم یک نوع حرارت بشری دارد.» برایم شرح داد که چگونه یکی از آن دست‌ها را روی بازوی خود گذاشته بود. و در نور کم آن اتاق دست را تاگردن خود بالا برده بود. من وقتی تنها شدم، دستم را روی دست دیگرم مالیدم، روی بازو و گردنم کشیدم تا بینم مادرم چه حسی کرده بود. ملتهب شده بودم.

یک شب از مادرم سؤال کردم به چه دلیل هر وی دور از خانوادهٔ خود زندگی می‌کند. در جواب من، با لحن خاصی جواب داد: «بیمار است». با همان لحن آرتا، با لحن مستخدمان وقتی دربارهٔ آقا هر وی حرف می‌زدند. با این حال، هیچ‌کس، مرض او را معلوم نمی‌کرد. شاید هم صرفاً به خاطر حرف‌زدن، حس کردن و زندگی کردن متفاوت او بود که دیگران، او را بیمار به حساب می‌آوردند.

۱. San Sebastiano، سباستین قدیس، حامی تیراندازان، در ۲۸۸ م شهید شد. وی را به درختی بستند و با تیر به بدن او زدند و سرانجام آن‌قدر او را کتک زدند تا مرد.

آرلتا می‌گفت که هر وی وقتئ پسر بچه بود گاهئ هم فوتبال بازی می‌کرد، طیاره‌های کوچک بی‌موتور می‌ساخت. می‌گفتند که در بزرگی مهندس خواهد شد. در غیاب هر وی خلی دربارۀ این طیاره‌ها حرف می‌زدند، یکی از اولین چیزهایی بود که مادرم دربارۀ او فراگرفت. «و بعد؟» بعد، بار دیگر آن صحبت مخفیانه ادامه می‌یافت. هر وی پانزده سال داشت. شرلی نه ساله بود و آرلتا تازه به دنیا آمده بود. خانوادهٔ پیرس در بروکسل زندگی می‌کردند. در ویلایی شبیه همان ویلای رم، با این فرق که درهای بزرگ فلزی در وسط شهر رو به خیابان باز می‌شد؛ خیابانی پر رفت و آمد. هر وی طرف‌های غروب از اتاق دفتر بیرون می‌آمد و پشت آن در می‌نشست. دیگر از مردم آرام طبقۀ متوسط خبری نبود که برای شام به خانه بر می‌گشتند. جوان‌هایی عبور می‌کردند که لباس نظامی بر تن داشتند. با تفنگی بر دوش و یا هفت‌تیری به کمر. هر وی، برخلاف پسران دیگر، مجذوب آن سربازان نمی‌شد. برعکس، دلش از آن‌ها به هم می‌خورد. به بهانه‌ای آن‌ها را صدا می‌کرد، آن‌ها را به دم در می‌کشاند، به لباس نظامی و درجهٔ آن‌ها نگاه می‌کرد، به چهره‌های مخفی در زیر کلاه، و سپس به آن‌ها می‌گفت: «به جنگ نروید. نباید بی‌خود به مردم بی‌گناه شلیک کرد.» سربازان از دیدن پسر بچه‌ای که آن‌طور حرف می‌زد متعجب می‌شدند و او ادامه می‌داد: «این لباس را از تن در آورید، فرار کنید. خود را مخفی کنید.» گروهی از مردم کنجکاو به در فلزی نزدیک می‌شدند، هر وی وحشت‌زده از این‌که چنین صحنه‌ای را به وجود آورده است، دوان دوان دور می‌شد و در اتاق خود قایم می‌شد.

هر وی دیگر طیاره نساخت. وقتی صدای طیاره‌ای را در بالای سر خود می‌شنید، رنگ از چهره‌اش می‌پرید. گاهی یک مرتبه تب می‌کرد، تبی کوتاه و بی‌دلیل و در هذیان گویی خود از مردانی صحبت می‌کرد که در یک زیردریایی زنده به گور شده و نمی‌توانستند از کف دریا خود را بالا بکشاند. می‌گفت: «باید آن‌ها را نجات داد، آزاد کرد. آن‌ها دریای آرام را

دوست دارند، دریاورد و ماهیگیر هستند.» در خواب می‌دید که در اعماق دریا شنا می‌کند و خود را به مرجان‌ها و مرواریدها می‌رساند. در هذیان خود می‌گفت: «دارم به کشتی آن‌ها ضربه می‌زنم، آن‌ها را صدا می‌کنم ولی جوابی نمی‌دهند.» بهترین پزشکان را برای معالجه او می‌آوردند و او هم چنان با چشم‌های از حدقه درآمده، با تب شدید می‌گفت: «دیگر جوابی نمی‌دهند.» پزشکان او را معاینه می‌کردند. خانم ویولت پیرس پزشکان را دنبال می‌کرد و در انتظار جوابی می‌ماند. پزشکان، همان‌طور که دست می‌شستند و صابون را به آرامی در دست می‌چرخاندند، به مادری که لحظه‌ای نگاهش را از روی آن‌ها بر نمی‌داشت می‌گفتند: «خانم، او پسر بچه بسیار سالمی است.» و مادر می‌پرسید: «پس این تب چیست؟» پزشکان در سکوت دست‌های خود را به دقت خشک می‌کردند، هر انگشت، هر ناخن. «اعصاب، خانم، اعصاب، اعصابش اندکی خراب است.» هر وی دیگری از باغ خارج نمی‌شد، پدر و مادرش هم اصراری نمی‌کردند. او دلش نمی‌خواست روی دیوارهای شهر عکس مردانی را ببیند که سینه‌هایشان با زخم‌های وحشتناکی چاک خورده و خون روی او نیفورم نظامی جاری شده است. هم چنان از میان نرده‌های فلزی در می‌گفت: «باید از جنگ حذر کرد.»

مردم او را می‌شناختند. بعضی‌ها در انتظار می‌ماندند تا او پشت در ظاهر شود و فحاشی را آغاز کنند. هر وی مو طلایی و بلندقد بود. با دیدن او می‌گفتند: «آلمانی» و او در جواب می‌گفت: «من آلمانی نیستم، اگر هم آلمانی باشم تقصیر من نیست.» حتی سعی می‌کرد از موسیقی آلمانی که ویولت پیرس با چنگ می‌زد برای آن‌ها صحبت کند، ولی آن‌ها در عوض سوت می‌کشیدند و فریاد می‌زدند: «آلمانی، آلمانی کثیف.» به طرف او سنگ می‌انداختند. یک‌بار سنگی به گونه او خورد. عده‌ای از در بالا رفته بودند تا بتوانند بهتر نشانه بگیرند و او خونسرد در برابر آن‌همه دشنام

می‌گفت: «نباید کسی را زخمی کرد، باید همه را دوست داشت. حتی آلمان‌ها را. هر بشری ساخته پروردگار است.» و آن‌ها هم چنان به او دشنام می‌دادند: «پروتستان، جاسوس آلمانی» و به او سنگ پرتاب می‌کردند. هر وی آرام با لباس خون‌آلود به خانه داخل شد. مادرش با دیدن قیافه خونین او بیهوش شد. روز بعد، چند نفر به خانه آن‌ها آمدند و چون آن‌ها خارجی بودند از آن‌ها دعوت شد تا هر چه زودتر بلژیک را ترک کنند. می‌گفتند: «برای حفظ جان خودتان». و در همان حال برای حفظ جان خودشان قفسه و کشورهای آقای پیرس را تفتیش می‌کردند.

خانواده پیرس به انگلستان مراجعت کرد و پس از خاتمه جنگ به ایتالیا آمدند، چون هر وی می‌خواست موسیقی یاد بگیرد.

آرلتا سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «درست همین‌طور آغاز شد، با نفرت از جنگ. ابتدا، همان‌طور که برایتان گفتم همه تصور می‌کردند که او مهندس خواهد شد. من خیلی مایل بودم که یک برادر مهندس داشته باشم که پل و خانه بسازد، ولی هر وی از خانه خوشش نمی‌آید. او هرگز به روی تراس ویلا نمی‌آید. از بالای تراس خانه‌ها و گنبد کلیساها پیدا است. خانه‌های صورتی و سرخ و زردرنگ شهر رم که خیلی با ساختمان‌های غم‌انگیز لندن فرق دارد. یک منظره وسیع و زیبا درست مثل منظره بالای تپه جانیکولو. فقط من و پدرم گاهی روی تراس می‌رویم، چون مادرم هم رفته‌رفته عادت هر وی را به خود گرفته است. ما پنهانی می‌رویم روی تراس. همان‌طور که من وقتی در اتاقم تنها هستم، پنهانی رمان پلیسی می‌خوانم. مادرم با سلیقه ما مخالف است، ولی خانم باور کنید که منظره، از آن بالا، بخصوص در شب، بسیار زیبا است. برق زدن سیم‌های تراموا را می‌بینی. چراغ‌های بزرگ نئون را می‌بینی، و از پنجره اتاق هر وی فقط یک سرو لبثانی پیدا است؛ یک درخت کهنسال. برادرم افسانه این درخت را تعریف می‌کند، ولی من بلد نیستم آن را تعریف کنم؛ خیلی طولانی است. علاوه بر آن من بلد نیستم به قشنگی او تعریف کنم. او خیلی قشنگ

همه چیز را تعریف می‌کند. به هر حال، در داخل آن درخت، یک اسب زندگی می‌کند. شب‌ها، شاخ و برگ درخت تکان می‌خورد و هر وی می‌گوید که صدای شیهه او را می‌شنود.»

صدای مادرم با تعریف این چیزها گرم و آرام می‌شد، مثل صدای اتاویا وقتی پیام‌های ارواح را می‌خواند. در نور خفیف اتاق، اثاث‌های تیره‌رنگ، همانند چند صخره، سر جای خود ایستاده بودند. پدرم به دیوار روبه‌روی تخت عکس پدر و مادر خود را زده بود، یک عکس نیم‌تنه بود. شانه‌هایشان به هم چسبیده بود و چشمان آن‌ها به صورت عکاس خیره مانده بود. آن‌ها نیز با آن لباس تیره‌رنگ در زمینه روشن به نظر دو تا صخره می‌رسیدند.

آهسته گفتم: «مامان، من تصور نمی‌کنم که برادر آرتا بیمار باشد. اگر یادت باشد بابا هم وقتی انگشت خود را روی پیشانی می‌گذارد و می‌پیچاند می‌گوید که ما بیمار هستیم.»

«راست می‌گویی.»

صورتش را به طرف من برگرداند. شاید می‌خواست منظور واقعی آن کنایه مرا کشف کرده باشد. سپس مرا تنگ در آغوش گرفت و به همان حال در سکوت روی تخت بر جای ماندیم. او بدون شک داشت در دل خود می‌گفت: «سندی، دختر من، دختر نازنین من». و من می‌بایستی بدون کوچک‌ترین سؤال همه چیز را درک می‌کردم. باید درک می‌کردم که مادر او نیز همان‌طور دیوانه‌وار او را در آغوش می‌کشیده است و حس می‌کردم که اگر روزگاری خود صاحب دختری شدم او را به همان صورت در بغل می‌فشردم.

سال بعد، آرتا نواختن پیانو را آغاز کرد. در تمام زمستان، مادرم هر روز به ویلای پیرس رفته بود و من هر روز تنها مانده بودم. زمستانی بارانی و غم‌انگیز بود. شاید هم چون من تنها بودم این‌طور به نظرم می‌رسید. با

یادآوری آن ایام، بوی خاک مرطوب به مشامم می‌رسد و از پشت پنجره آسمان سفید و ابرآلودی را می‌بینم.

وقتی با پدرم تنها می‌شدم، فرصتی بود تا با هم صحبت کنیم. ظاهراً خیلی مایل بود به من نزدیک شود، ولی به خاطر این نبود که مرا بهتر بشناسد، فقط دلش می‌خواست و راجی کرده و وقت خود را به نحوی پر کرده باشد. در کنار من می‌نشست و دلش می‌خواست که من حاضر و آماده اطلاعاتی دربارهٔ دختران ساختمان در اختیارش بگذارم و دربارهٔ آن‌ها غیبت کنم. پدرم وقتی به اداره نمی‌رفت و خواندن روزنامه هم تمام می‌شد، دیگر نمی‌دانست چه کار کند. گرچه هرگز نه چیزی می‌خرید و نه چیزی می‌فروخت، با این حال، در روزنامه حتی آگهی خرید و فروش املاک را هم می‌خواند، و حتی بی‌ارزش‌ترین اخبار شهرستان‌ها هم از نظرش مخفی نمی‌ماند. به عقیدهٔ او، روزنامه خواندن یک نوع وظیفه بود. برعکس، کتاب خواندن چیزی بود صرفاً برای اتلاف وقت. و او در اتلاف وقت مهارت داشت. روی مبلی می‌نشست و ناخن‌هایش را سوهان می‌کشید. سری از پنجره بیرون می‌کرد و یا می‌رفت تا در کافهٔ سرکوچه یک فنجان قهوه بخورد. سالی دو بار هم می‌رفت به آبروتزو پیش مادر بزرگ و با پول حاصل از فروش زیتون و انجیر خشک در جیب به رم برمی‌گشت.

من و مامان و سیستا به ایستگاه قطار می‌رفتیم تا به او کمک کنیم و دو سبد بزرگ آذوقه را به زحمت تا اتوبوس بکشانیم. ما به خیابان‌های شلوغ و پرسروصدای مرکز شهر عادت نداشتیم. با نگاه متعجب خود مردمی را دنبال می‌کردیم که به مقصد جاهای ناشناس در رفت و آمد بودند. مادرم زیرلبی از من می‌پرسید: «داری به چه فکر می‌کنی؟» ولی به خوبی می‌دانست که دارم به چه فکر می‌کنم. هر دو به ریل‌های قطار نگاه می‌کردیم که دعوت‌کننده در آفتاب پیش می‌رفت. مجذوب دود لکوموتیو، که مانند یک ستارهٔ دنباله‌دار به هوا می‌رفت، به راه می‌افتادیم و

صدای سوت قطار قلب ما را به تپش می انداخت. مادرم می گفت: «این ریل های قطاری است که به وین می رود.» هر دو به آن ریل ها خیره می شدیم که دور می شد و از نظر ناپدید می گردید و ما هم چنان سعی داشتیم با نگاه خود آن را تا وین دنبال کنیم.

سیستا ما را صدا می کرد که قطار دارد وارد می شود و صدای خفه و قیافه جدی او، در آن پیراهن سیاه با آن روسری مشکی که زیر گلویش گره خورده بود، ما را به جهان غم انگیز خودمان بازمی گرداند. هنوز گیج و غرق در رؤیا خودمان را عقب می کشیدیم تا زیر چرخ های لکوموتیو نرویم. و عاقبت از پنجره کویه سبدی حصیری پدیدار می گشت، که نمودار ورود پدرم بود.

بلافاصله پس از آن که ما را در آغوش می گرفت، اطلاع می داد: «چند جور پستیر آورده ام». به شکم خود خیلی اهمیت می داد. قیافه مرد خوش خوراکی را داشت و لباس پوشیدنش مانند عاقله مردانی بود که هنوز خیال دلربایی دارند. همیشه یک شانه سر و یک قوطی سیگار با چند عدد سیگار ملایم همراه داشت، گرچه به ندرت سیگار می کشید. عصرهای شنبه که از خانه خارج می شد به موی سر و سبیل خود روغن می زد و پس از آن که در خانه پشت سرش بسته می شد بوی بد روغن چرب بر جای می ماند. من در و پنجره ها را می گشودم تا آن بو خارج شود و تا وقتی آن بوی بد کاملاً خارج نمی شد، خیالم راحت نمی شد که واقعاً تنها هستم. من پدرم را دوست نداشتم. شیوه زندگی او مدام با زندگی ما برخورد داشت. اغلب مرا وادار می کرد تا با لحن زشتی جواب او را بدهم، منی که همیشه لحنی مؤدب و مهربان داشتم.

گاهی، همان طور که در گوشه همیشه خود کنار پنجره نشسته بودم، به من نزدیک می شد. نزدیکی او چنان مرا اذیت می کرد که فوراً آماده سرپیچی می شدم. مزاحم کتاب خواندن من می شد و می پرسید:

«داری چه کار می کنی؟»

به خشکی جواب می‌دادم: «مگر نمی‌بینی؟»

«آها، دربارهٔ چیست؟»

با بی میلی جلد کتاب را نشانش می‌دادم.

«تو از کتاب خواندن خیلی خوشت می‌آید، نه؟» و سپس اضافه می‌کرد: «درست مثل مادرت.» لحن صدایش مختصر توهینی در خود داشت. هر وقت به جای «مامان» می‌گفت «مادرت»، لحن صدایش آن‌طور می‌شد.

«منظورت چیست؟»

«منظورم این است که مثل زن‌های دیگر نیستید. دوست ندارید به کافه بروید، به سینما بروید؛ مثل زن‌های دیگر خیاطی کنید، خانه را مرتب کنید. به دو تا شازده خانم می‌مانید.»

اغلب، این جملات را بر زبان می‌راند. می‌خواست بفهماند که شازده بودن یعنی کسانی که خواهان چیزهای ظریف و زیبا هستند، معرف تنبلی و رفاه است. از عصبانیت می‌لرزیدم و سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ کنم. نمی‌خواستم خیال کند که او برنده شده است.

همان‌طور که صفحات چسبیدهٔ کتاب را با کاغذبر می‌بریدم، بدون این‌که نگاهی به او بیندازم، گفتم:

«چرا این حرف را می‌زنی؟ مگر، خیلی خراج هستیم؟»

«آه، نه. اصلاً.»

«مگر خانه نامرتب است؟ آیا از غذاهایی که می‌خوری بدت

می‌آید؟»

«نه، درست برعکس.»

«آیا تقاضای تفریح می‌کنیم؟ لباس‌های گران‌قیمت می‌خواهیم؟»

«آه، نه. نه.»

آن‌وقت نگاه پر از نفرت خود را به سوی او می‌چرخاندم و

می‌پرسیدم:

«در این صورت، چه جرفی داری؟ بگو.»

«نمی دانم. به هر حال، با زن های دیگر فرق دارید. شاید هم تقصیر از کتاب خواندن است، ولی در این جای خود یک چیزی کم دارید.»

انگشت اشاره خود را روی شقیقه گذاشت و پیچاند. این حرکت او، که اغلب تکرارش می کرد، مرا دیوانه وار عصبانی می ساخت. دلم می خواست مشتت محکم به او بزنم. در عوض، بار دیگر نگاهم را روی کتاب پایین آوردم و خواندن را از سر گرفتم. او همان طور روی مبل نشسته و از شدت بیکاری داشت زیر ناخن های خود را با کاغذبر پاک می کرد، و چنان به من نگاه می کرد که انگار دارد به یک دختر دیگر نگاه می کند. مثل دختری که در اتوبوس کنار او نشسته باشد. نگاهش خالی از هرگونه لطف بود. وقتی او مرا این طور نگاه می کرد، بی اختیار، دامنم را روی زانوهایم پایین می کشیدم.

سکوتی شرم آور برقرار می شد و عاقبت او پس از آن امتحان جسمانی به این نتیجه می رسید: «خیلی لاغر اندام هستی. در سن و سال تو، همه دخترها پستان درآورده اند.»

انگار کسی به من سیلی زده باشد، چهره ام برافروخته می شد. ناراحتی تحقیرآمیزی از زیر پوستم در تمام وجودم، پخش می شد. او حق نداشت درباره مسائل خصوصی من آن طور حرف بزند. مسائلی که اصلاً به یک پدر مربوط نمی شود.

«عین مادرت هستی.»

من اعتراض کنان می گفتم: «مادرم زن بسیار زیبایی است.»

او به آرامی جواب می داد: «بله. ولی...»

از جایش بلند می شد و می رفت روزنامه اش را بخواند و رادیو گوش کند، و من مغلوب برجای می ماندم.

نقطه ضعف پدرم در مورد زن ها از نظر فولویا مخفی نمانده بود. به من

می‌گفت: «پدرت خیلی زن‌باز است. من از نگاهش می‌فهمم. چند روز پیش در راه‌پله به هم برخوردیم و او از من سؤال کرد: تو دوست آلساندرآ هستی نه؟» من با سر تصدیق کرده و به سرعت دور شدم. او می‌خواست سر صحبت را باز کند، ولی من از مردهای متأهل خوشم نمی‌آید.»

سال‌ها بعد، فولویا به من گفت که در آن ایام پدرم اغلب در راه‌پله منتظر او می‌مانده است. نه این‌که بخواهد کلمه‌ای عاشقانه به او بگوید، نه این‌که بخواهد او را ببوسد، بلکه فقط برای این‌که دستی به او مالیده باشد. درست همان‌طور که کسی به یک شیء دست می‌مالد. و او، با وجود احساس چندش از آن تماس، قادر نبود از خود دفاع کند. مثل کسی که در رودریایستی گیر می‌کند، در مقابل مردی مسن، شوهر دوست مادر خود. در نتیجه می‌گذاشت تا پدرم دستی به او بمالد و تظاهر می‌کرد که معنی آن را نفهمیده و خیال می‌کند که آن لاس‌زدن صرفاً از روی مهربانی و شوخی است.

فولویا در آن زمان دختر زیبایی شده بود. شاید زیبا کلمه مناسبی نباشد. دختری بود خوش‌شرو و جذاب، مثل اکثر دختران هم‌سن و سال خود. دخترهای طبقه متوسط شهر رم. گیسوان مشکی و براق خود را به‌دقت آرایش می‌کرد. اندامش برجسته بود و او در پنهان کردن آن اصلاً، به خود زحمتی نمی‌داد. وقتی با هم به گردش می‌رفتیم، اگر کسی به او متلک می‌گفت، او هم فوراً با متلکی جوابش را می‌داد و به شرم و حیای من، به چهره سرخ من، اهمیتی نمی‌داد. با پسری که در ساختمان روبه‌روی ما زندگی می‌کرد یک نوع رابطه برقرار کرده بود. با جملاتی مثل القیای کرو لال‌ها با هم حرف می‌زدند. فولویا، به جای رفتن به مدرسه، با یکی از هم‌کلاسی‌های خود برای گردش به بیرون شهر می‌رفت. لزومی نداشت دروغی از خود درآورده و تحویل مادرش بدهد، چون لیدیا اکثر بعداز ظهرها را با جناب سروان می‌گذراند.

فولویا فرصت را غنیمت می‌شمرد، به محض این‌که مادرش از خانه

خارج می‌شد، او پشت میز توالت می‌نشست و از روی تفریح به لب‌های خود ماتیک می‌زد، چشمانش را ریمل می‌کشید و گیسوان خود را چند نوع مختلف آرایش می‌داد: پشت سر جمع می‌کرد، بعد، روی پیشانی می‌ریخت. علاقه شدیدی به مجلات سینمایی داشت، که او دیوانه‌وار خواننده آن بود. مثل اکثر دخترهای آن ساختمان، وقتی در خانه بود با شلختگی لباس می‌پوشید: پیراهن‌های نخی که از بس شسته بود، رنگ و رو رفته و یا آب‌رفته و کوتاه شده بود؛ پیراهن‌هایی که زیر بغلش جر خورده بود. از کفش‌های کهنه خود به جای دم‌پایی استفاده می‌کرد و تابستان‌ها یک رب‌دوشامبر کوتاه کمر تنگ روی بدن لخت می‌پوشید. با وجودی که پوست او بسیار خوب بود، ولی وقتی تنها می‌شد به صورت خود روغن زیتون می‌مالید و برش‌های سیب‌زمینی روی پوست خود می‌گذاشت و آب لیموترش را هم اضافه می‌کرد. پوست او زیباترین چیز بدنش بود. پوستی نازک و نرم مثل مخمل. وقتی با هم تنها می‌شدیم گاهی دلم می‌خواست به او بگویم: «می‌گذاری به پوستت دست بزنم؟»، ولی جرئت نمی‌کردم.

و من روزبه‌روز ساکت‌تر می‌شدم، روزبه‌روز بیشتر در تنهایی فرو می‌رفتم. اگر به خاطر فولویا نبود، تمام روز را به تنهایی می‌گذراندم. حس می‌کردم که سن جدید دارد مرا تغییر شکل می‌دهد. وحشت‌زده مجذوب آن حال می‌شدم. در مدرسه، حادثه‌ای که با ماجینی رخ داده بود، محبوبیت کم مرا کمتر کرده بود. هم‌کلاسی‌هایم به من کوچک‌ترین توجهی نمی‌کردند.

درباره من می‌گفتند: «خیلی از خود راضی است. من اصلاً از او خوشم نمی‌آید.» و یک روز شنیدم که می‌گفتند: «دختر زشتی است.» گاهی فولویا چند روز پشت سر هم غیب می‌شد، به کلی بی‌خیال. و بعد، یک‌مرتبه از حیاط مرا صدا می‌زد: «بیا بالا» تا او مرا صدا می‌کرد، کتاب را می‌بستم و پله‌ها را دوتا دوتا بالا می‌رفتم.

درِ خانهٔ آن‌ها نیمه‌باز و خانه خالی و ساکت بود. فولویا داشت خود را آرایش می‌کرد و با ورود من به کار خود ادامه می‌داد. من با کنجکاوی حرکات او را دنبال می‌کردم و گاه به گاه از او سؤالی می‌کردم: «چرا به صورتت کرم می‌مالی؟ آیا آب لیموترش برای پوست خوب است؟» من هرگز ندیده بودم مادرم از این کارها بکند. خود من نیز با بدن خود چنین محرمیتی نداشتم. در بازگشت به خانه در اتاقم را به روی خود می‌بستم و در آینه خود را نگاه می‌کردم. در عصرهای تابستان، با فولویا در بالکن می‌نشستیم و وراجی می‌کردیم. انگار ما را با پیروزی در آن بالکن مشرف به شهر نشانده‌اند. ولی از آن‌جا فقط پشت بام‌های متروک، طاق‌های قرمز رنگ و برج ناقوسی دیده می‌شد که پرستوها در آن لانه کرده بودند.

یک چوب دراز را روی دو عدد پیت خالی گذاشته و مثل یک نیمکت از آن استفاده می‌کردیم. دورو بر ما، در پیت‌های دیگر، لیموترش و لیموشیرین کاشته شده بود. عطر تلخی از آن‌ها تراوش می‌کرد. گاهی، فولویا روی آن تخته چوب دراز می‌کشید و من در پایین او، در فضای کمی که برابم باقی می‌ماند، می‌نشستم. پیراهن خانه از روی شانه‌هایش از روی سینه و ران او کنار می‌رفت، و من با کنجکاوی حریصانه‌ای به او خیره می‌شدم.

او مکالمه را قطع کرده می‌گفت: «وای، چه قدر گرم است. مرا باد بزن.»

من اطاعت می‌کردم. قبول می‌کردم که کنیز او باشم. حس می‌کردم که آلساندرو عاشق او است و می‌خواهد با چشمانش او را بلعد. معنی آن حس را درک نمی‌کردم. چه قدر از گوش دادن به حرف‌های او لذت می‌بردم، او شجاعانه حرف می‌زد. عشق برای او ارزش نداشت. هم‌کلاسی‌های او، که اغلب با هم به گردش می‌رفتند، عامی بودند، برای هم لطفیه‌های کثیف تعریف می‌کردند، سیگار می‌کشیدند. او مثل پسرها

با آن‌ها رفتار می‌کرد، با همه به جز با داریو. داریو پسری بود که در ساختمان روبه‌رو زندگی می‌کرد. در دانشگاه تحصیل می‌کرد و در دوره امتحانات چراغ اتاقتش تا دیروقت روشن می‌ماند. هر وقت با فولویا به بیرون شهر می‌رفت، کتاب‌هایش را هم همراه می‌برد. همان‌طور که فولویا آفتاب می‌گرفت، او به درختی تکیه داده و درس می‌خواند. فولویا می‌گفت: «من اغلب پیراهنم را درمی‌آورم.»

«زیرپیراهنی داری، نه؟»

«نه. لخت هستم.»

یقه پیراهنش را کنار می‌زد و می‌گفت: «تمام تنم یک‌دست قهوه‌ای رنگ است.»

«و داریو چه می‌کند؟»

«داریو درس می‌خواند و کشیک می‌کشد. اگر کسی از راه برسد مرا خبر می‌کند، می‌گوید: 'خودت را بپوشان،' اگر چشمانم را ببندم به من ریگ پرت می‌کند و وقتی از درس خواندن خسته می‌شود، می‌آید و روی سبزه کنار من دراز می‌کشد.»

من در اتاق مواظب بودم. می‌ترسیدم مادرم سر زده وارد شود و گفت‌وگوی ما را بشنود. سپس با چهره‌ای برافروخته به سمت او برگشته و می‌پرسیدم: «بگو. باز هم تعریف کن.» دلم می‌خواست از داریو حرف بزنم. از او می‌پرسیدم: «عاشق او هستی؟» و او جواب منفی می‌داد. می‌گفت که از آن نامه‌ها، از آن ملاقات‌ها، کوچک‌ترین حسی نمی‌کند. من نمی‌فهمیدم که در آن صورت چرا آن کارها را انجام می‌دهد و یک بار، بر خلاف ادب همیشگی خود، دلیلش را از او پرسیدم. با قیافه‌ای جدی به من نگاه کرده در جواب گفت: «اگر این کارها را نکنم، چه کنم. من دختر بی‌ارزشی هستم. مثل تو نیستم.» معترضانه حرفش را قطع کردم. یک زن هرگز نباید ارزش خود را آن‌طور پایین بیاورد.

یک شب، همان‌طور که هوا داشت تاریک می‌شد و او روی نیمکت

بالکن دراز کشیده و من در پایین او دراز کشیده بودم، برایم شرح داد که بچه چه طور به دنیا می آید.

تعریف های فولویا و جلسه های احضار روح خواب آرام را از من سلب کرده بود. وقتی پدر و مادرم به اتاق خواب می رفتند و در را می بستند و صدای مادرم در پشت در محو می شد، آن وقت هزاران موجود موزی در تاریکی به سرم می ریخت، و من می دیدم که غرق در افکار خود تنها مانده ام.

گرچه نمی خواستم نشان دهم که تعریف های دوستم برایم جالب است، مرا بیدار نگاه داشته و عذاب می داد. چه طور می شد از آن حرکت های شرم آور خجالت نکشید؟ من به ندرت برای اعتراف به کلیسا می رفتم و تا آن زمان از گناه اطلاع مختصری داشتم. حال یک مرتبه کشف کرده بودم که گناه یعنی چه و معنی پر قدرت و در عین حال ناچیز آن را درک کرده بودم. با این حال، من فکر می کردم که آن حرکت ها را باید فقط با عشق انجام داد. برای عشق می شد حتی جان را فدا کرد. مثل دزد مونا و فرانچسکا^۱. فولویا گفته بود: «این کارها هیچ ربطی به عشق ندارد». و با اعتراض من اضافه کرده بود: «داریو هم همین عقیده را دارد.» ولی من دلم نمی خواست حرفش را باور کنم، خیال می کردم صرفاً می خواهد نشان دهد که چندان اهمیتی هم به قضیه نمی دهد.

در تاریکی، در رختخواب خود، با افکار به هم ریخته و گنگ، زندگی زوج هایی را که می شناختم مرور می کردم. زندگی عاطفی آن ها را در نظر می گرفتم. چه طور آن مردهایی که در طی روز حتی یک کلمه عاشقانه به همسر خود نمی گفتند، شب انتظار داشتند که زن ها حاضر و آماده

۱. Francesca Darimini، منظور فرانچسکا داریمینی یکی از قهرمانان زن کمدی الهی است.

هماغوش آن‌ها باشند؟ چه قدر توهین‌آمیز بود. مثل تف کردن به صورت. صبح روز بعد، همان‌طور که زن‌ها کار روزانه خود را آغاز می‌کردند، چشمانشان مملو از اهانت شب قبل بود.

با تجسم این چیزها، بیشتر از همیشه دلم برای زن‌های همسایه می‌سوخت. من، مانند سگی، در گوشه بالکن کز کرده بودم. آن زن‌ها نیز تنها بودند. حرکت‌های آن‌ها از دور همانند دیوانگان بود. یک رومیزی را بارهای بار تکان می‌دادند، فالیچه‌ای را از پشت پنجره آویزان می‌کردند و با چوبی روی آن می‌کوفتند. همه ما تنها بودیم. یک نقطه کوچک سیاه در جهان، اروپا، ایتالیا، رم، خیابان پائولو امیلیو، شماره ۳۰، آپارتمان شماره ۶، آپارتمان شماره ۱، آپارتمان شماره ۴. من، مثل سگی، دلم می‌خواست از هر کسی گدایی عشق کنم. زن‌های دیگر هم آن تقاضا را با یک ساعت همخوابگی ارضا می‌کردند، که با عجله به زندگی آن‌ها حرارتی می‌بخشید. می‌دانستم که مقاومت چندان هم آسان نیست. در جلسات احضار روح، اثنا کنار من می‌نشست و نگاه او، روی بدنم، آب دهانی مانند تف حلزون بر جای می‌گذاشت. با دست داغ خود بازوی مرا می‌چسبید و من جرئت نداشتم خود را کنار بکشم. تازگی آن حس نفرت‌انگیز مرا مغلوب می‌ساخت. یک بار به خانه ما آمد تا خبر دهد که اتاویا مریض است و نمی‌تواند بیاید. وارد خانه شد و همان‌طور که حرف می‌زد اطراف خود را نگاه می‌کرد. در خانه را هنوز بسته بودم، با دست لرزان خود به در تکیه کرده بودم، او پرسید: «آلساندر، در خانه تنها هستی؟» سرم را به علامت مثبت تکان دادم و او آهسته در را بست. او را هرگز خارج از آن جلسات روح ندیده بودم. به نظرم می‌رسید که هم‌چنان بوی عود و اسپند می‌دهد و به بازوان او ارواح سرگردانی آویزان شده‌اند که از ما تقاضا می‌کردند برای آمرزش آن‌ها دعا کنیم. اثنا گفت: «خیلی وقت بود می‌خواستم تو را تنها گیر بیاورم.» و همان‌طور که من خود را به دیوار می‌چسباندم، او به من نزدیک‌تر می‌شد. نگاهش به روی من

می چرخید و به هر جا که ثابت می ماند گویی گوشت تنم شل می شد و استخوان از زیر آن در می رفت. گفت: «می دانی که من عاشق تو شده ام؟» و در همان حال به من نزدیک تر می شد. حرارت بدن او را حس می کردم و فکر می کردم که اگر نزدیک تر شود استفراغ خواهم کرد.

وقتی دهانش را به دهانم نزدیک کرد، خود را عقب کشیدم تا نفس او را حس نکنم. خوشبختانه حس کردم که واقعاً حالم دارد به هم می خورد. در را چهارطاق باز کردم. هوای خنکی داخل شد، با خشونت به او گفتم: «بروگم شو». راه پله تاریک بود. تصمیم داشتم که اگر باز به من نزدیک شود از خود دفاع کنم. به قیچی بازی که روی خیاطی نیمه کاره باقی مانده بود فکر می کردم. از تماس با او بدم می آمد. او انگار تصمیم مرا در نگاهم خوانده باشد، همان طور که از خانه خارج می شد زمزمه کنان گفت: «چقدر احمق هستی.»

در گوشه اتاق روی مبلی افتادم. به نظرم می رسید که انثا، نامرئی، هم چنان در خانه در گردش است، درست مثل ارواح پس از احضار. می ترسیدم مادرم در مراجعت متوجه حال من بشود. وقتی به او اطلاع دادم که اتاویا فردای آن روز نمی توانست بیاید پرسید: «از کجا می دانی؟» با ترس جواب دادم: «انثا پیغام آورد.»

روبه روی مادرم نشسته بودم و به او خیره شده بودم، در دلم او را صدا کرده و می گفتم: «مامان، خوب مرا نگاه کن. ببین چه افکاری در سر دارم.» یک بار نگاهم چنان مؤثر واقع شد که او پرسید: «چه شده سندی، ناراحتی؟» در جواب گفتم: «نه، چیزی نیست» و آرزو داشتم که حرفم را باور نکند.

ولی او همیشه حرفم را باور می کرد. تقصیر از من بود که داشتم عوض می شدم، مادرم با آن طرز راه رفتن طنناز خود از کنار من رد می شد و نمی توانست افکار مرا بخواند. مرا نوازش کرد و گفت: «شب به خیر، سندی» و من در جوابش گفتم: «شب به خیر، مامان.» و در همان حال، او را

در دلم دیوانه وار صدا می‌کردم: «مرا ترک نکن، به من کمک کن.» می‌دانستم به محض این‌که او از اتاقم خارج شود و من تنها شوم، در اتاق آهسته باز شده و اثنا با آن قدم برداشتن محتاطانه که خاص پزشکان و کشیش‌ها است، وارد می‌شود. با آن لبادهٔ مشکی خود به تختخواب من نزدیک می‌شود. تختخواب کوچک من بین دو قفسه بزرگ قرار گرفته بود. دلم از دیدن سر تراشیدهٔ او به هم می‌خورد. موهای تیغ‌تیغی او را در نظر مجسم کرده و چندشم می‌شد. با تمام این احوال، کافی بود تا او به من نگاه کند، و من بدون عشق تسلیم می‌شدم. «مامان، نجاتم بده» مادرم نمی‌فهمید. حال که مادرم نمی‌فهمید، از بقیه چه انتظاری داشتم؟ شاید وقتی او می‌گفت که دلش نمی‌خواهد من بزرگ شوم، منظورش این بود که مرا از دست این تنهایی خلاص کند. من در افکارم به او پناه می‌بردم. «مامان، من می‌ترسم.» دلم می‌خواست فریاد بکشم و صدا از گلویم خارج نمی‌شد، گرچه او می‌توانست بدون فریاد هم صدای مرا بشنود؛ همان طور که تا آن موقع شنیده بود. ولی حالا دیگر صدایم به او نمی‌رسید و من بدون کمک او عاجز بر جای مانده و احساس گناه می‌کردم. می‌ترسیدم آن محرمیت خیالی با اثنا موجود شگفت‌انگیزی را که در من وجود داشت نابود سازد. نه، به هر قیمتی شده بود می‌بایستی عصیان می‌کردم. در نظر مجسم می‌کردم که شب را با اثنا در تختخوابی بزرگ، مانند تختخواب مادرم، گذرانده‌ام؛ من در تاریکی بیدار مانده و او طاق‌باز با دهان گشوده خوابیده بود. شبیه مردهایی که در قطار چرت می‌زنند. در خواب سنگین خود نفس‌نفس می‌زد. سیر شده بود. و حتی در خواب نیز مرا در مشت خود می‌فشرد. و آن وقت من دست‌هایم را روی گلوی او می‌گذاشتم و آن قدر فشار می‌دادم تا او را خفه می‌کردم و بعد، با چشمانی از حدقه درآمده، فریاد می‌زدم: «مامان، مامان، ببین من یک مرد را به قتل رسانده‌ام. کسی خبر ندارد، کسی مرا ندیده است. ولی تو می‌فهمی، اگر نگاهم کنی می‌فهمی، کمکم کن.» مادرم با دیدن من که آن چنان به او خیره

مانده بودم دستی به گیسوانم کشید و لبخند زنان گفت: «چه دختر نازنینی دارم».

از ترس حمله این افکار، سیستا را تا دیروقت پیش خود نگاه می‌داشتم. کنار تختم می‌نشست. یک بار، ناگهان از او سؤال کردم: «سیستا هیچ وقت عاشق شده‌ای؟»

او جواب داد: «نه.»

«هیچ وقت، هیچ وقت؟»

«نه، هرگز.»

به خطوط منظم چهره‌اش، به پیشانی آرام او، نگاه می‌کردم. زمانی، حتماً خوشگل بوده است.

«چرا؟ آیا در ده هیچ کس از تو خوشش نمی‌آمد؟»

«آه، چرا وقتی جوان بودم.»

«خوب. چه طور شد؟»

قبل از جواب دادن، لحظه‌ای مکث کرد و گفت: «آلساندرا، مردها یک مشت خوک کثیف هستند و بس.»

از جای پریده و در تخت نشستم. رنجیده خاطر گفتم: «برو، برو، برو بخواب.»

و سپس به طرف دیوار چرخیدم. دیواری که پشت آن مادرم خوابیده و مثل همیشه دستش را زیر سر گذاشته بود. امیدوار بودم که در آن سکوت شبانه صدای گریه مرا بشنود. بفهمد که چه طور دیوانه‌وار دارم برای طلب کمک او را صدا می‌کنم.

در آن زمان، من فقط با چند مرد آشنا بودم. به حرکات مردها و به صدای آن‌ها چندان آشنایی نداشتم. پدرم به محض این که ملتفت شد که من دارم تبدیل به دختری نسبتاً زیبا می‌شوم، با عجله هر چه تمام‌تر مدرسه مرا که مختلط بود عوض کرد و در یک دبیرستان دخترانه اسم مرا

نوشت. پیردختی مدیرهٔ دبیرستان بود که نیمی از صورتش با یک لکهٔ بزرگ کبود پوشیده شده بود.

آگاهی به زن بودن برایم به نحوی گناه به شمار می‌آمد. هر علامت زنانگی را در خود با خجالت کشف می‌کردم. آن علامات را مانند رازی در دل نگاه می‌داشتم. هم برای خودم و هم برای بقیه.

اگر در راه‌پله به مردی برخورد می‌کردم، چهره‌ام سرخ می‌شد. قدم‌هایم سریع می‌شد، می‌خواستم خود را مخفی کنم. وقتی تنها می‌شدم باز کنجکاویم برانگیخته می‌شد. در تراموا به حرکات مردها دقت می‌کردم. به طرزی که کیف پول را از جیب درمی‌آوردند، پول را می‌شمرند، به انگشت‌های آن‌ها که از نیکوتین زرد شده بود نگاه می‌کردم. اگر تراموا شلوغ بود، چهره‌ام را به بارانی و یا پالتوی یک افسر نظامی نزدیک می‌کردم و آن بوی تند چرم و تنباکو را از دماغم بالا می‌کشیدم. بویی بود که به نظرم از یک نژاد دیگر می‌آمد.

گاهی هم پدرم اطلاع می‌داد که یکی از همکاران اداره را به خانه دعوت کرده است. پدرم دوستان خود را به اتاق ناهارخوری می‌برد و به اصرار یک لیوان شراب به آن‌ها تعارف می‌کرد. مادرم با او مخالفت می‌کرد. من، تمام بعد از ظهر، نگران آن ملاقات عصرانه، در فکر باقی می‌ماندم. وقتی زنگ در به صدا درمی‌آمد، سعی می‌کردم به اعصاب خود مسلط شوم و نشان ندهم که تا چه حد نگران آشنایی با مردی هستم: نگران دست دادن با او، صحبت کردن با او.

پدرم و دوستش در یک طرف میز و من و مادرم مؤدبانه در طرف دیگر میز می‌نشستیم، و چنان به آن‌ها نگاه می‌کردیم که انگار در لژ تئاتر نشسته و داریم آن‌ها را روی صحنه می‌بینیم. من و مادرم مشتاق بودیم تا چیزهای قشنگی تعریف کنیم. من دلم می‌خواست از کتاب‌هایی که خوانده بودم حرف بزنم و مادرم شاید دربارهٔ موسیقی. ولی آن‌ها هرگز از ما سؤال نمی‌کردند.

دربارهٔ من می‌گفتند ماشاء‌الله چه بزرگ شده است، و حیرت می‌کردند. انگار برای بزرگ شدن نوعی گواهینامه به تو می‌دهند. و بعد بلافاصله پدرم دربارهٔ خود می‌گفت که دارد پیر می‌شود و دیگری می‌گفت: «آره، آره» و هر دو با هرزگی می‌خندیدند. بعد، با چند کلمه اداره را بار دیگر دور خود بنا می‌کردند.

چه قدر به نظر ما عجیب می‌رسید که آن‌ها حتی در شب هم خوشحال هستند تا باز از مسائل ناچیز اداری صحبت کنند. اداره جایی که گذراندن زندگی روزانه خود به اندازهٔ کافی دردناک بود. نگران روزهای تعطیلی آینده می‌شدند، می‌گفتند: «باید تعطیل کنند. حتماً تعطیل خواهند کرد»، و بعد، باز آن غش غش خنده را سر می‌دادند. گویی مطمئن شده‌اند که دولت از آن‌ها ترسیده است.

پدرم از سیاست کوچک‌ترین اطلاعی نداشت. از خواندن روزنامه آزرده خاطر می‌شد، به‌خصوص وقتی دربارهٔ حقوق کارمندان دولت چیزی می‌خواند. اگر اندکی اضافه حقوق می‌گرفتند و یا پاداش برایشان در نظر گرفته می‌شد، خبر چاپ شده را به ما نشان می‌داد، روی شانهٔ ما می‌زد و چنان باد به غیغ می‌انداخت که گویی شخصاً مسئول آن اضافه حقوق بوده است. او با دوست احساس بیگانگی می‌کرد. دولت چیزی بود که می‌خواست مدام سر او را کلاه بگذارد، در مردردنی با هم در حال مسابقه بودند. اغلب به حيله‌هایی اشاره می‌کرد که بتوانند کمتر کار کنند و اشاره به یکی از بالا دست‌های خود می‌کردند که به او لقب «سواسی» داده بودند. فقط ذکر همان لقب کافی بود تا غش غش خنده را سر دهند. در تابستان، از پنجرهٔ توالت کارمندان زن وزارت مالیه را دید می‌زدند که موقع خروج روپوش سیاه خود را از تن درمی‌آورند. پدرم و دوستش در آن ساعت مشتری دائمی توالت می‌شدند. چهرهٔ من و مادرم هر دو از خجالت سرخ می‌شد. مادرم به من نگاه نمی‌کرد تا مبادا نگاهش با نگاه من تلاقی کند. من، به پدرم خیره می‌شدم که آن‌طور با رضایت خاطر آن

چیزها را تعریف می‌کرد. دلم برایش می‌سوخت که می‌دیدم او هم مثل هم‌کلاسی‌های من آن‌طور پست فطرت است. خیلی دلم می‌خواست نسبت به او علاقه‌ای حس کنم، ولی موفق نمی‌شدم. فقط ترحم بود و بس. «دیدی بالاخره روز پنج‌شنبه را تعطیل کردند؟ باید تعطیل می‌کردند.»

و بعد، آن میهمانی را بدان نحو می‌گذراندند، این استراحت و خوشی آن‌ها بود: نشستن در مقابل یک لیوان شراب، در انتظار این‌که صبح روز بعد، اداره در خود را به روی آن‌ها بگشاید. ولی به هر حال چون روز تعطیلی به خرج دولت بود، آن‌ها در انتقام‌گیری خود پیروز شده بودند. در نتیجه سر رفتن حوصله‌های مهمیتی نداشت. روزهای تعطیل، پدرم می‌پرسید: «ساعت چند است؟» مثل کسی که شب‌هنگام در ایستگاه منتظر قطاری باشد. یک بار مادرم گفت: «دولت خود شماها هستید»، پدرم با تظاهری ساختگی گفت: «ما؟ من و او؟»، «بله، شما هم مثل سایرین» و آن‌ها بار دیگر خنده را سر دادند: «هاهاها... اگر اختیار دولت دست ما بود، نشانت می‌دادیم»، دیگری با لحنی جدی می‌گفت: «اگر یک سال اختیار دولت را به دست من بدهند»، پدرم فوری جواب می‌داد: «چه می‌گویی؟ یک ماه، هشت روز» عاقبت به بیست و چهار ساعت راضی می‌شدند و رفاه و امنیت کشور تأمین شده بود! لیوان‌های شراب پر می‌شد. پدرم می‌گفت: «من قبل از هر کار «وسواسی» را وادار می‌کردم تا مستراح‌ها را بشوید.»

من جرئت نداشتم تصور کنم که آن‌ها «مرد» هستند. مردهای کتاب‌ها با آن‌ها خیلی فرق داشتند. مطمئن بودم که مردها آن‌طور نیستند. دلم می‌خواست آن‌ها را بیرون کنم تا تصویر مزدی که در انتظارش بودم در من کم‌رنگ نشود. تصویر دوشکین بیچارگان^۱ که داشتم در آن موقع می‌خواندم و اشکم را درآورده بود. به خود می‌گفتم، نه، نه و در همان

۱. نام اثری از داستایفسکی.

حال مادرم دست مرا از زیر میز در دست خود می‌گرفت و محکم فشار می‌داد.

در خانه فولویا اغلب از مردها صحبت بود. یا بهتر بگویم، به ندرت صحبت از چیز دیگری می‌شد. طرف‌های غروب، به خصوص در بهار و تابستان، چند دختر در بالکن که به عنوان سالن از آن استفاده می‌شد جمع می‌شدند. بعضی از دخترها ساکنان ساختمان، چند تا همسایه و چند تا هم‌کلاسی‌های فولویا بودند.

فولویا گل سرسبد گروه بود، و روی همگی آنها، من جمله خود من، نفوذ بسیاری داشت. همگی نزد او می‌رفتیم تا مطیع او شویم و او با همه ما بدرفتاری می‌کرد. فرمان می‌داد: «برواز آشپزخانه برایم یک لیوان آب بیاور.» یا این‌که «چه قدر گرسنه‌ام، کمی خوردنی برایم بیاور.» و روی قطعه‌ای نان کمی روغن زیتون می‌ریخت و چنان زشت و عامیانه به آن گاز می‌زد که من به جای او چهره‌ام سرخ می‌شد. یک بار در حضور عده‌ای داشت ناخن‌های پایش را می‌گرفت. دیگران از او قدردانی می‌کردند که به آنها اجازه شرکت در خلوت خود را داده بود.

اگر مادرش در خانه نبود، فولویا دو سه نخ سیگار هم می‌کشید. می‌گفت: «سیگارهای جناب سروان است.» وقتی دود آبی‌رنگ از جلوی ما رد می‌شد، همگی آن را با سرمستی از دماغمان بالا می‌کشیدیم. آئیدا می‌گفت: «چه سیگار خوبی است، برادر من سیگار ناتزیوناله^۱ می‌کشد.» فولویا می‌گفت: «سیگارهای مصری است.» و ابهت جناب سروان مرموز با این عادات شرقی دوبرابر می‌شد. بعضی وقت‌ها هم فولویا می‌گفت: «امروز نمی‌آید. کشیک دارد.» در چنین روزهایی، لیدیا در خانه می‌ماند و از دور به ما لبخند می‌زد. مثل یک بیوه

جوان. پستان‌های گرد او، که اغلب بالای آن‌ها گلی می‌زد، داشت از شدت شهوت می‌ترکید. جناب سروان را در سربازخانه مجسم می‌کردم. مثل یک وطن‌پرست تبعیدی. فولویا گاهی می‌گفت: «در کوئیریناله^۱ کشیک دارد» و بعد، وقتی لیدیا به بالکن می‌آمد تا آن چند گلدان گل را آب بدهد، ما همگی به احترام او سکوت می‌کردیم. خیال می‌کردیم او مخفیانه با ملکه نسبتی دارد.

فولویا اغلب نامه‌های داریو یا یادداشت‌هایی را که بعضی از هم‌کلاسی‌ها لابه‌لای دفترچه‌هایش می‌گذاشتند، با صدای بلند برایمان می‌خواند. یکی از هم‌کلاسی‌هایش به اسم ریتا می‌گفت که حتی آقای معلم هم که مردی است سی ساله عاشق فولویا شده است.

به اصرار می‌گفت: «آره، آره، وقتی می‌روی پای تخته، به پاهایت نگاه می‌کند. مخصوصاً تو را صدا می‌کند، تا راه رفتن تو را تماشا کند. ملتف نمی‌شوی با چه حالی اسم تو را بر زبان می‌آورد: چلاتی... انگار عسل در دهان گذاشته باشد.»

فولویا گفت: «آره، ولی بعد به من نمره^۲ شش می‌دهد.»
 «باید به تو صفر بدهد.»

چون می‌دانستیم که واقعیت است، همگی می‌خندیدیم. مادالنا، دختری موطلائی با پوست صورتی‌رنگ که در همان کلاس درس می‌خواند، گفت که برادرش جوانی هم عاشق فولویا است. می‌خندید و می‌گفت: «یک مرتبه سخت برادر مهربانی شده است، می‌آید عقبم.» معلوم بود که خیلی دلش می‌خواست جوانی با فولویا نامزد شود (در آن زمان دوست‌پسرها را «نامزد» صدا می‌کردیم) شاید هم جوانی به خیال این‌که خواهرش واسطه خوبی است به او متوسل

۱. Quirinale. در زمان نوشتن کتاب کاخ سلطنتی و اکنون کاخ ریاست جمهوری.

۲. در ایتالیا. در مدارس نمره‌ها از ده کم می‌شوند.

شده بود و خواهرش از این مسئله سخت بر خود می‌بالید.

«فردا بیا با هم به ویلای بورگزه^۱ برویم. جووانی هم می‌آید و بعد که هوا تاریک شد، شما را روی نیمکت تنها خواهم گذاشت.»

بقیه، فولویا را تشویق می‌کردند: «برو، برو» و انگار همگی آن‌ها از همان لحظه در سایه روشن آن پارک در انتظار ایستاده بودند.

من با قیافه‌ای جدی او را نگاه می‌کردم. دلم می‌خواست بازوی او را چسبیده و مانع او شوم. فولویا جواب داد: «من، از برادر تو خوشم نمی‌آید. مرا 'دوشیزه' صدا می‌کند. به نظرم پسر احمقی می‌رسد»، و این را تکرار می‌کرد تا مادالنا را تحقیر کرده باشد. مادالنا سخت از آن جمله عصبانی شده بود، انگار آن کنایه دوستش، یک مرتبه آبروی خانواده او را برده باشد. وقتی داشت از آن‌جا خارج می‌شد فولویا به او سفارش کرد: «خداحافظ، به جووانی سلام مرا برسان. 'بگو' دوشیزه، سلام رساند.»

بقیه می‌خندیدند.

یک روز که باز همگی در بالکن جمع بودیم، فولویا از مادالنا پرسید: «راستی از برادرت خبری نیست. چه می‌کند؟ نکند رفته کشیش بشود؟»

همگی از روی تمسخر خنده را سر دادند. آئیدا ادای کشیش‌های رمی را درآورد که تسبیح می‌اندازند.

مادالنا با حرص به او نگاهی انداخت و گفت: «بخندید، مسخره کنید. اگر می‌دانستید که در کشوی میز برادرم چه پیدا کرده‌ام؟»

همگی کنجکاو و یک صدا پرسیدند: «چی پیدا کردی؟»

مادالنا بدون این‌که جواب آن‌ها را بدهد گفت: «بخندید، جووانی را مسخره کنید.»

فولویا با لحنی تحقیرآمیز گفت: «چی پیدا کرده‌ای؟ نامه‌های عاشقانه گرتاگار بو؟»

۱. Villa Borghese. یکی از زیباترین پارک‌های رم با موزه‌ای به همین نام.

«عکس یک زن لخت را پیدا کردم که صورتش را با دست‌هایش پوشانده است. چه زن زیبایی.»

سکوتی برقرار شد. دخترها مادالنا را با تمجید نگاه می‌کردند که به چنین رازی واقف شده بود. فولویا که به نظر آن‌ها مغلوب شده بود، سرپا ایستاد و گفت: «از من هم خوشگل‌تر است؟» و در همان حال بالاتنهٔ رب‌دوشامبر را از تن درآورد و برهنه، در متن خاکستری‌رنگ منبع بزرگ آب، ظاهر شد. دخترها فریاد کوتاهی کشیدند و به او خیره شدند. من بلافاصله نگاهم را از روی او برگرداندم، بدون این‌که خطوط بدن او را به خاطر بیاورم از آن‌جا فرار کردم، از آشپزخانه و راهروی تاریک گذشتم و دستم روی دستگیرهٔ در بود که فولویا خودش را به من رساند. هنوز برهنه بود. پیراهن را روی شانه انداخته بود. چهره و شانه‌های او را مانند رنگی سفید متحرک در جلوی چشمانم می‌دیدم. جلوی مرا گرفته بود تا مبادا از دستش در بروم. گفت: «مرا تحقیر می‌کنی؟ نه؟»

داشتم نیروی خود را از دست می‌دادم. آهسته گفتم: «ولم کن.» او تکرار می‌کرد: «مرا تحقیر می‌کنی؟ نه؟» و بعد، همان‌طور که داشت چهره‌ام را نوازش می‌کرد زمزمه‌کنان گفت: «آلساندر، حق با تو است. برو.» انگار خواهر کوچک او باشم، دستی به گیسوانم کشید، مرا در بغل گرفت و بوسید. و بعد خودش در خانه را باز کرد و مرا به بیرون هل داد. صدای او را از روی بالکن شنیدم که داشت به آن‌ها می‌گفت: «حیف! دستم به او نرسید. دخترهٔ احمق، رفته بود.»

حدود یک ماه او را ندیدم. دلم می‌خواست بلافاصله نزد او برگشته و از او معذرت بخواهم. انگار تقصیر از من بوده است، نه از او. صدای خندیدن و آواز خواندن او را می‌شنیدم. دلم می‌خواست حضور آلساندر و را برایش توضیح بدهم، ولی می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم که آن مسئله به نظرش یک نوع مرض برسد. یک مرض عجیب و غریب. مثل این‌که پایم

مثل پای بزغاله باشد و بخوام آن را در کفش مخفی کرده باشم. در آن روزها، در روزنامه مقاله‌ای خوانده بودم که دختری در حدود بیست سال یک مرتبه متوجه می‌شود که دارد تغییر جنسیت می‌دهد و مرد می‌شود. مقاله را چیده و لای کتابی مخفی کرده بودم. موفق نمی‌شدم خودم را متقاعد کنم که مثل دخترهای دیگر هستم. به نظرم می‌رسید که رفتار دوست‌های دخترم به مراتب از آن حالت بی‌اعتنایی من صادفانه‌تر است.

یک روز در بالکن نشسته بودم و داشتم جوراب‌های کهنه پدرم را رفو می‌کردم که او صدایم کرد.

«آلساندر!»

سرم را بلند کردم و متوجه شدم که قیافه نگرانی دارد.

«بیا بالا.»

او به نوعی همدستی زنانه متوسل شده بود. به یاد نمی‌آورد که در بالکن خانه‌اش چه اتفاقی افتاده بود. به محض این‌که وارد خانه‌اش شدم گفت: «برادر آئیدا را دستگیر کرده‌اند.» بازویم را چسبید و مرا به اتاق خواب راهنمایی کرد. انگار نه انگار، درست مثل این‌که یک ساعت قبل هم‌دیگر را ترک کرده بودیم.

آئیدا با قیافه‌ای در هم رفته روی تخت نشسته بود. دیگران دور او نشسته بودند. مادالنا عروسکی روی زانو داشت.

پرسیدم: «چه کار خلافی کرده است؟»

در جواب، همگی مردد نگاهی به من انداختند. فکر کردم حتماً کار شرم‌آوری کرده که آن‌ها نمی‌خواهند جوابی بدهند.

با لحن آرام‌تری پرسیدم: «دزدی کرده است؟»

من هرگز برادر آئیدا را ندیده بودم. می‌دانستم که اسمش آتونو است و در چاپخانه‌ای کارآموزی می‌کند. به شخصیت او درست به اندازه برادران سایر دوستانم آشنا بودم. خواهران آن‌ها چندان اهمیتی به اخلاق

خوب برادران خود نمی دادند؛ چون به خاطر نسبت خانوادگی ملتفت آن نمی شدند. نظر من نسبت به این آنتونیو، که آئیدا اغلب درباره اش حرف می زد، جلب شده بود. پسری بود سر به زیر و کتاب خوان. دلم می سوخت که او دست به دزدی زده باشد.

آئیدا گفت: «نه.»

چنان به من خیره شده بود که انگار انتظار داشت دلیل واقعی آن را حدس بزنم. همه آنها به من خیره شده بودند.

آهسته پرسیدم: «خوب، اگر دزدی نکرده، پس به چه دلیل؟»
عاقبت آئیدا جواب داد: «او را با چند نفر کمونیست دستگیر کرده اند.»

وحشت زده دستم را به طرف دهانم بردم و روی صندلی کنار فولویا افتادم.

هیچ یک از ما معنی واقعی آن کلمه را نمی دانست. با این حال هرگز جرئت نکرده بودیم آن را به زبان بیاوریم. در لغت نامه ما وجود نداشت، همان طور که فحش ها در لغت نامه وجود ندارند. همه به آئیدا نگاه می کردیم. دستش را در دستم گرفتم تا او را نوازش کرده و تسلی خاطر بدهم.
«خوب، شرح بده چه طور شد؟»

«پلیس اول به چاپخانه رفته و بعد برای دستگیر کردن او به خانه آمدند. ما، در خانه تنها بودیم. من، خودم شخصاً در را به روی آنها باز کردم.»

فولویا پرسید: «خوب بعد؟»

«بعد داخل شدند. اطراف خود را نگاه کردند. من حس می کردم که دارد حادثه ناگواری پیش می آید. با این حال وقتی پرسیدند: آنتونیو ساستی، من جواب دادم: 'بله. برادر من است. این جا در اتاق خودش است.'»

«و بعد؟»

«او روی تختخواب دراز کشیده بود. گویی در انتظار آن‌ها بود. من قبل از آن‌ها وارد اتاق شدم. می‌خواستم او را خبر کرده باشم، ولی آن‌ها پشت سرم ایستاده بودند. برادرم از جای برخاست. بارانی خود را به تن کرد و همراه آن‌ها رفت. دم در توقف کرد تا مرا ببوسد. 'خداحافظ آئیدا، به مامان بگو که به زودی مراجعت خواهم کرد. شاید همین فردا،' ولی من می‌دانستم که بی خود می‌گوید. بغض گلویم را می‌فشرد، نتوانستم جواب خداحافظی او را بدهم. همان‌جا ایستادم و در راه پله به صدای قدم‌های او که همراه آن‌ها دور می‌شد گوش کردم. بعد، به اتاق برگشتم، از بوی سیگار او بغضم ترکید.»

مادالنا پرسید: «در روزنامه چیزی نوشته‌اند؟»

«نه. چیزی نوشته‌اند. پدرم به شهربانی رفت. اول چیزی نمی‌گفتند و بعد گفتند چون او کمونیست است او را گرفته‌اند. دیگر کسی با ما معاشرت نمی‌کند. وقتی از جلوی اتاق دربان رد می‌شویم از پشت شیشه نگاهی خصمانه به ما می‌اندازد. پدرم می‌گوید که چند پسر دیگر را هم همراه او دستگیر کرده‌اند، بیشتر آن‌ها محصل هستند.»

مادالنا یواشکی پرسید: «کمونیست‌ها چه کار می‌کنند؟»

آئیدا جواب داد: «نمی‌دانم. از این وضع راضی نیستند. آنتونیو هیچ وقت راضی نبوده است. اغلب، چند تا از دوستانش به دیدن او می‌آمدند، آن‌ها هم از زندگی شکایت می‌کردند. مثل سایر پسرهای هم‌سن و سال خود خوشحال و سرحال نبودند. هر وقت در خانه را به روی آن‌ها باز می‌کردم، قیافه‌ای داشتند که انگار همان لحظه خیر بدی را شنیده باشند. می‌آمدند پیش آنتونیو تا با هم کتاب بخوانند. ما خیال می‌کردیم آنتونیو و دوستانش قصد دارند درس بخوانند و کار چاپخانه را ول کنند. عجیب است ولی حالا که به عقب برمی‌گردم به خاطر می‌آورم شب‌ها، هنگامی که من به اتاق آنتونیو می‌رفتم تا کرکره را پایین بکشم، همگی سرشان را از روی کتاب بلند می‌کردند و به من نگاه غمگینی

می انداختند. پروردگارا، چه نگاه غمگینی داشتند. هرگز با من شوخی نمی کردند. من خیال می کردم حالت آن‌ها به خاطر پنجره بلند است که به اتاق نور کمی می انداختند. ولی آتونبو در عرض روز هم همان طور بود.»
 من یک مرتبه حس کردم آتونبو را ستایش می کنم. آئیدا گفته بود که آتونبو به خود او شباهت دارد. موهای مشکی و چشم های قهوه ای رنگ. من فکر می کردم اگر کسی صرفاً به خاطر این که از زندگی خود راضی نیست بگذارد او را دستگیر و زندانی کنند، پس شخصی است قابل ستایش.

فولوبا به پنجره ای که پشت آن داریو نشسته و با بدخلقی درس می خواند، نگاهی انداخت و گفت: «خود ما هم از زندگیمان راضی نیستیم. هیچ وقت راضی نبوده ایم و دلیلش را هم نمی فهمیم. انگار چیزی ما را دارد خفه می کند و ما می خواهیم خودمان را از دستش خلاص کنیم.»
 چه قدر در آن پیراهن عادی، با آن گیسوان عادی، طنز بود.

«خیال می کنیم به خاطر طرز فکر قدیمی است که مخالف عقیده ما است و یا تقصیر خانواده است که می خواهد آداب و رسوم را به ما تحمیل کند. شاید هم به خاطر این سکوتی است که در خیلی موارد به وجود می آید. این سکوت است که ما را خفه می کند.» دست هلهش را به یقینمت گلوی خود بالا برد. «این جای ما را می چسبد. ما هیچ کدام از زندگی خود راضی نیستیم. غیر از این است؟... و خیال می کنیم که...»
 آن لغت را بر زبان بیاورد. «خیال می کنیم که...»

من با صدایی آهسته گفتم: «به خاطر عشق است.»
 «آره، شاید هم به خاطر آن نباشد. من تصور می کنم که مردها واقعیت را می دانند و آن را از ما مخفی می کنند، درست همان طور که اخبار بد را از بچه ها قایم می کنی.»

آئیدا گفت: «آتونبو واقعیت را می دانست، شاید به همین دلیل نگاهش آن طور غمگین بود.»

من پس از اندکی تردید پرسیدم: «آتونو دوست دختر داشت؟»
 آیدا جواب داد: «نمی‌دانم. او هیچ‌وقت درباره زندگی خصوصی
 خود حرفی نمی‌زد. فقط می‌گفت: 'صبح به خیر، عصر به خیر، و پشت سر
 هم سیگار می‌کشید.'»

مادالنا حرفی نمی‌زد. عروسک خود را همراه آورده بود. عادت
 داشت هر جا می‌رود عروسک را با خود ببرد. شاید از آن طریق
 می‌خواست حتی به پدر و مادرش نشان دهد که هنوز دختر بچه کوچکی
 است. یک عروسک قشنگ ماهوتی قرمز رنگ بود. دهانش با لبخندی
 نیمه‌باز بود و چشمانش با شیشه‌ای آبی رنگ می‌درخشید. همان‌طور که ما
 حرف می‌زدیم، مادالنا آهسته آهسته یک چشم عروسک را با ناخن از
 کاسه درآورده بود. چشم عروسک از روی زمین به ما خیره شده بود. بعد
 آهسته آهسته چشم دیگر او را هم از کاسه درآورد. گیسوان عروسک را از
 جای کند. مثل آن زن‌های سرخپوست که پوست جمجمه‌ها را می‌کنند.
 دماغ عروسک را له کرد و بعد با کف دست آن را فشار داد. چهره
 عروسک، کور و کچل، به کله اسکلتی شباهت یافته بود که گونه‌هایش را
 سرخاب مالیده باشند.

آن وقت مادالنا سر خود را روی سینه خم کرد و گریه را سر داد و
 همان‌طور که به قیافه وحشتناک عروسک خیره شده بود می‌گفت:
 «عروسکم... عروسک من...»

لیدیا با شنیدن صدای گریه به اتاق آمد تا او را دل‌داری دهد. به او گفت
 که دیگر عروسک‌بازی برای سن و سال او چندان مناسب نیست و برای
 دلجویی از او یکی از روسری‌های خود را به او هدیه کرد. یک روسری
 ابریشمی قرمز گلدار بود. همان شب به مادرش گفت: «هنوز بچه هستند.
 یک مشت دختر بچه. نمی‌دانی مادالنا به خاطر یک عروسک پنبه‌ای چه
 گریه‌ای می‌کرد.»

گاه به گاه به این فکر می‌افتم که شاید در تعریف زندگی قبل از ازدواج با فرانچسکو زیاده از حد شرح و بسط می‌دهم. از طرفی هم فکر می‌کنم که اگر، همان‌طور که تمام عمرم را در سکوت گذرانده‌ام، باز هم سکوت اختیار کنم، در آن صورت هرگز کسی هیچ چیز از من درک نخواهد کرد. گرچه در آن زمان زندگی نامعلومی را می‌گذراندم ولی امروز فکر می‌کنم که زندگی خوب و سعادت‌مندی را گذرانده‌ام. دلیلش هم زندگی کردن در مجاورت زنی خارق‌العاده، مثل مادرم، بوده است. شاید او، بنا بر اصول اخلاقی امروز، زن کاملی نبود. ولی همان ضعف، همان دلسوزی که در هر حرکت او آشکار بود، نشان می‌داد که او از همان زمان تبدیل به قهرمان رؤیایی قصه‌ای شده بود. او مثل شخصیت‌های کتاب‌ها از من دور بود. مثل آن زن‌هایی که آرزو داری عین آن‌ها باشی و هرگز موفق نمی‌شوی. من اگر خاطرات کودکی را هم از دست بدهم، آن وقت قصه زندگی خودم را نیز از دست خواهم داد. برای همین است که اکنون با یادآوری گذشته این ساعات طولانی، این انزوا و این روزهای یکنواختی را که زندگی مرا تشکیل می‌دهد، آسان‌تر تحمل می‌کنم. از این گذشته، از بچگی یاد گرفته بودم که چگونه در تنهایی خوشحال و از زندگی راضی باشم. ما فقیر بودیم، و فقرا عادت دارند خود را با افکارشان مشغول کنند. عادت به تنهایی، حلاجی کردن خود و احساساتم برای من سرمایه‌ای شده است. گرچه باید اقرار کنم که درست همان اهمیت مبالغه‌آمیزی که همیشه به احساسات داده‌ام، موجب وضعیت فعلی من شده است.

من به دختران دیگری که می‌شناختم شباهتی نداشتم. هر چیز در من تغییر شکل می‌یافت، به صورت اسرارآمیزی درمی‌آمد، طنین می‌انداخت. به اشیای اطراف خود با علاقه شدیدی بستگی داشتم: مثل گلدان‌های روی بالکن، مثل دو تابلوی باسمه‌ای روی دیوار اتاقمان. تعداد گلدان‌های گل کم بود. فقط چند شمعدانی و چند گل آویز. برگ‌های آن، گلبرگ‌های آن چنان جزئی از وجود من بود که انگار با خون خود آن‌ها را

آب می دادم. صبح، به محض این که از خواب بیدار می شدم، می پریدم روی بالکن تا به آن ها سلام کنم و خجالت نمی کشم که بگویم اگر هوا سرد بود در کنار آن ها زانو می زدم و با نفس خود آن ها را گرم می کردم. در چنین لحظاتی، سعادت را همانند موجود زنده ای در کنار خود حس می کردم.

اغلب وقتی با مادرم کنار پنجره می نشستم سعادت به دیدنم می آمد. بعد از ظهرهای یکشنبه با مادرم تنها در خانه می ماندم و گلدوزی و خیاطی می کردم. سیستا پشت سر ما می نشست و پیراهن های مشکی خود را وصله پینه می کرد. روبه روی ما، حتی راهبه ها نیز سرخوش از آزادی آن روز تعطیل در شوق و شعف بودند. گاهی دست های یکدیگر را می گرفتند و دور هم می چرخیدند و می خندیدند و دامن آن ها مانند غنچه گلی سیاه رنگ شکفته می شد. من در سکوت خیاطی می کردم. گرچه افکار بی شماری در من به وجود می آمد، به رؤیا فرو می رفتم و خود را می دیدم که خیاط شده ام. پارچه های سفیدی را روی زانوی خود می دیدم که زیبایی افق آسمان روشن در مقابلش هیچ بود.

خنده های محبوب راهبه ها و سوزن زدن مادرم مرا متقاعد می کرد که به جهانی خوب و هماهنگ تعلق دارم. سیستا پشت سرم تسبیح می انداخت و من چنان احساس ایمان و تقدس می کردم که دلم می خواست از او تقلید کنم، ولی چندان لزومی نداشت. در چنین لحظاتی تمام زندگی در دعایی خلاصه می شد که آسان تر از هر تسبیح به سمت خداوند بالا می رفت و به او ملحق می شد.

مادرم با علاقه دوخت و دوز می کرد. به گردن ظریفش نگاه می کردم که چگونه خم شده بود، به نیمرخ قشنگ او، به خرمن گیسوانش. در خیاطی هم همان علاقه ای را از خود نشان می داد که شب در نواختن پیانو آشکار می ساخت. از وقتی به ویلای پیرس می رفت چیزی در او زنده شده بود. در گلدوزی نقش های پیچ در پیچی از خود در می آورد، گل هایی می دوخت که هرگز کسی در جایی ندیده بود.

خورشید در بهار دیر غروب می‌کرد. باغ صومعهٔ روبه‌رو پر از گل‌های گل‌سین بود که عطر آن شقیقه‌های ما را به عرق می‌انداخت. در نمازخانه، شمع‌ها پشت شیشه‌های قرمز رنگ روشن می‌شد. نماز شب آغاز می‌گردید. صدای ارگ راهبه‌ها را از روی بالکن دور می‌کرد. انگار برای ادای وظیفه آن‌ها را صدا کرده است. مادرم می‌گفت: «هوا دارد تاریک می‌شود. دیگر چشم نمی‌بیند. بابا به زودی به خانه برمی‌گردد.»

پدرم ابتدا مخالف بود که ما روزهای یکشنبه را در خانه می‌گذرانیم، ولی بعد از آزادی خود حداکثر استفاده را می‌کرد. پس از صبحانه بلافاصله از خانه خارج می‌شد. برای ناهار به خانه برمی‌گشت و قبل از این‌که سر میز بیاید دست‌ها و سیل خود را می‌شست.

یک بار - سیستا رفته بود شام آماده کند و من و مادرم تنها مانده بودیم - مادرم با صدایی گرفته گفت: «لابد از خودت سؤال می‌کنی چرا با او ازدواج کرده‌ام؟»

مادرم تا آن موقع دربارهٔ این چیزها با من حرفی نزده بود، همان‌طور که هرگز بدون لباس در مقابلم ظاهر نشده بود.

ادامه داد: «درک آن برایت چندان آسان نخواهد بود. امروز به نظر خودم هم نامفهوم می‌رسد، ولی در آن زمان...»

من با حاضرجوابی گفتم: «می‌فهمم، خیلی هم خوب درک می‌کنم...» بدون این‌که حرفش را ادامه دهد، نگاهش را پایین انداخت، شاید باور نمی‌کرد که من تا آن حد از زندگی او مطلع باشم. من دربارهٔ ازدواج او از خود سؤالاتی می‌کردم و دلایلی می‌آوردم تا این‌که برای خودم پیش آمد که هر شب وجود خیالی انثا را به یاد می‌آوردم.

تا آن موقع، از خود می‌پرسیدم که مادرم چگونه می‌تواند با مردی خلوت کند که در طی روز با او مثل یک بیگانه رفتار می‌کند؟ وقتی دختر بچه بودم و او وارد اتاقم می‌شد تا به من شب‌به‌خیر بگوید، دلم می‌خواست بازوی او را چسبیده و مانع شوم از آن‌جا برود. از رشتهٔ باریک

نور لای در که مادرم عمداً جلویش را گرفته بود، پدرم را می دیدم که کفش هایش را از پا درمی آورد. تختخواب هول‌انگیز در آینه گنجه لباس منعکس می شد، تختخوابی بود که از آبروتزو فرستاده بودند، می گفتند یکی از عمه هایم در آن فوت کرده است. کاغذ دیواری خاکستری رنگ بود، به رنگ آهن. می ترسیدم مادرم با آن رنگ و روی روشن دیگر نتواند از آن اتاق تاریک و مخوف خارج شود. بازوان لاغرم را به طرفش دراز می کردم و به او می گفتم: «مامان، نرو، بیا این جا پیش من بخواب.» و صدایم در هق هق گریه می شکست.

مادرم سرش را تکان می داد. با مهربانی مرا عقب می زد و می گفت: «اترس، شب زود می گذرد. فردا، باز با هم خواهیم بود» و بعد، در را آهسته می بست. سکوت برقرار می شد: صدای نفس، صدای کلمه ای به گوش نمی رسید. روی تخت می ایستادم و دیوانه وار گوشم را به دیوار می چسباندم تا مطمئن شوم که او هنوز زنده است. ولی صدایی نمی شنیدم، وقتی کمی بزرگ تر شدم، در آن سکوت، صدای پای اثنا را می شنیدم که به تختم نزدیک می شد. همان طور که مادرم داشت دلیل ازدواج خود را شرح می داد، ناگهان حرفش را قطع کرده گفتم: «می دانم، درک می کنم.»

پدرم می گفت که نامزدی آنها خیلی طول نکشیده بود. مادرم خیلی جوان بود. تازه هفده سالش شده بود. «روزهای یکشنبه می رفتیم روی رودخانه قایق سواری، الئونورا، یادت می آید؟» پدرم با گفتن این گونه جملات بادی به سینه می انداخت، خود را روی صندلی جابه جا می کرد. از آن گردش ها، همانند عملی قهرمانانه، احساس افتخار می کرد. به مادرم نگاهی می انداخت و انگار بخواهد به او یادآوری کرده باشد می گفت: «یادت می آید؟» مادرم را مجبور می کرد تا نگاهش را به طرف او برگردانده و جواب دهد: «بله، بله یادم می آید.» و بعد پدرم شروع می کرد به شوخی کردن. می گفت که مادرم در قایق روبه روی او می نشست تا از او

فاصله بگیرد. مادرم می ترسیده، رنگ از صورتش می پریده و می ترسیده باد کلاهش را ببرد. پدرم می خندید و می گفت: «رنگش مثل گچ سفید می شد.» انگار می خواست با آن جمله از شرم و خجالت و ترس مادرم لذت ببرد. «آلساندر، نمی دانی، می خواست از دست من فرار کند. ناز می کرد و می گفت: 'روز یکشنبه نمی توانم بیایم، کار دارم' ولی می آمد. چندان هم لزومی نداشت که اصرار کنم. او همیشه می آمد، مگر نه الئونورا؟» من می دویدم و مادرم را در آغوش می گرفتم، با تجسم او در آن قایق چشم هایم پر از اشک می شد. او در مجاورت آب وحشت زده می شد، از نگاه پدرم که پارو می زد و نگاه و کلماتش او را آزار می داد. «در ساحل رودخانه پیاده می شدیم و روی علفزار عصرانه می خوردیم، یادت می آید؟» پشت سر هم از او سؤال می کرد تا او را گیج کند و مادرم هم جواب می داد: «بله، همه چیز را به خاطر می آورم.» «طرف های غروب برمی گشتیم، مادرت صورتش از آفتاب سوخته بود، مگر نه، الئونورا؟» اگر مادرم جوابی نمی داد او بلافاصله تکرار می کرد: «صورتت خیلی خوشرنگ شده بود.» وقتی از او سؤال می کرد نگاهش را روی او ثابت نگاه می داشت. چشمان براقش روی صورت او می غلتید تا عاقبت مادرم نفس زنان، مثل کسی که دویده باشد، جواب می داد: «بله، صورتم از هوای باز و آفتاب سرخ می شد.» با این جواب، پدرم خنده را سر می داد. مادرم با نگاهی از او تقاضا می کرد تا ساکت شود و من چیزی نفهمم. ولی من همه چیز را می فهمیدم و امیدوار بودم که خودم در چنین دامی، که جوانی معصومانه او را محو کرده بود، گرفتار نشوم.

حدود یک سال می شد که مادرم به ویلای پیرس می رفت. تنها تفریح ما تعریف های او از بعد از ظهرهای آنجا بود، از اخباری که آرتنا از هروی می داد، باز شدن گل های بداق، اقاقی ها. می گویم «ما» چون مادرم در بازگشت به خانه چنان هر چیز را برایم با ریزه کاری تعریف می کرد که

انگار خودم شاهد آن بوده‌ام. چه قدر از تعریف‌های او حظ می‌کردم، لحن شیرین صدای او، حرکت‌های ظریف او، داستان‌ها را زیباتر می‌کرد. طرف‌های غروب، که بازگشت او به خانه نزدیک می‌شد، من دچار دلشوره می‌شدم. اگر اندکی دیر می‌کرد، به‌نظرم می‌رسید که حق مرا پایمال می‌کند. نمی‌خواهد قرض خود را ادا کند. تا وارد می‌شد می‌پرسیدم: «خوب، بعد چه شد؟» انگار دارم یک رمان قشنگ را به صورت پاورقی می‌خوانم.

قبول کردن واقعیت آن زندگی مشکل بود. مادرم از تعریف‌های آرلتا دربارهٔ برادرش، که شب‌ها برای من تعریف می‌کرد، اغلب گیج می‌شد. به پیشنهادی خود دستی می‌کشید و سعی داشت در حافظه‌اش جستجویی کند. می‌گفت: «نه، شاید هم این‌طوری نبود»، او از مراجعت هر وی می‌ترسید. چیزی به مراجعت او نمانده بود. انگار چیزی او را تهدید می‌کرد و می‌خواست خود را از آن عقب بکشد. می‌گفت: «وقتی او برگردد، دیگر به آن‌جا نخواهم رفت.» آرلتا نت قطعاتی را که برادرش دوست داشت به مادرم داده از او تقاضا کرده بود تا آن‌ها را با پیانو بزند. به حرکات دست مادرم روی کلیدهای پیانو نگاه می‌کرد و می‌گفت: «چه قدر دلم می‌خواست مثل شما پیانو بزنم»، با غبطه به او نگاه می‌کرد. مادرم وحشت‌زده می‌شد و آرلتا ادامه می‌داد: «دلم می‌خواست ساعت‌ها در این تالار برای برادرم پیانو بزنم، ولی حیف که نمی‌توانم. شما، در عوض، می‌توانید» چهرهٔ گوش‌تالودش از هم باز می‌شد: «وقتی او ویلون می‌زند، شما می‌توانید او را با پیانو همراهی کنید. هر وی این‌جا کنار شما می‌ایستد، آها، بیایید امتحان کنیم.» پایهٔ نت را جابه‌جا کرده می‌گفت: «این‌جا.»

از دور و بر پایهٔ نت، کنار می‌رفت. خلأیی ترسناک به وجود می‌آمد. مادرم سعی می‌کرد لبخندی بزند و به شوخی می‌گفت: «خوب، دیگر بس است»، ولی آرلتا اصرار می‌ورزید: «امتحان کنیم». از مادرم می‌پرسید که

چرا همیشه پیراهن سیاه می پوشد و شروع می کرد: «خیلی دلم می خواهد...»، به مادرم نزدیک می شد، به پارچه کت پیراهن او روی شانه هایش دست می زد: «خیلی دلم می خواست یکی از پیراهن های خودم را به شما قرض بدهم، حیف شد که شما این قدر بلندقد هستید.»

با تعریف این چیزها، همه چیز در چهره مادرم آشکار بود. در اتاق خواب او بودیم. او روی تخت دراز کشیده بود. او اسط بهار بود و پنجره را باز کرده بودیم. از حیاط، صدای زنی می آمد که بچه اش را دعوا می کرد. بچه گریه می کرد، صدای به هم خوردن کرکره ها شنیده می شد. صدای جز جز روغن در ماهی تابه به گوش می رسید و بوی پیاز داغ در هوا پخش می شد. خجالت زده می رفتم پنجره را ببندم و با آن کار تمام حیاط را در آغوش می گرفتم. چنان می نمود که ما همگی افرادی زنده هستیم و ساکنان ویلا ی پیرس فرشتگان آسمانی. به همین دلیل بود که آن شبی که به خانه برگشت و آهسته گفت: «با هروی آشنا شدم»، اگر به خاطر نگاه زیبا و وحشت زده اش نبود، تصور می کردم که او همه چیز را خواب دیده است.

و همه چیز برای ما درست از همان روز عوض شد. شاید هم در واقع همه چیز از همان اولین باری که با عجله از پله ها پایین رفته بود تا سوار آن ماشین شود، عوض شده بود. من شاید می بایستی درباره اش بد قضاوت می کردم، شاید می بایستی اظهار تأسف می کردم. ولی، برعکس، به خوبی به خاطر می آورم که چگونه آرامش دلپذیری وجودم را فرا گرفته بود. راضی و خوشحال بودم. فقط مثل شب های دیگر از او سؤال نکردم: «خوب، بعد چه شد؟» نمی خواستم او را وادار به تعریف کنم. دخالت بی جایی بود. در آن صورت خود من هم از تالار موسیقی خارج می شدم، از آن در فلزی دور می شدم. ناراحت نبودم، غصه نمی خوردم. حس می کردم که آن حادثه می بایستی مدت ها پیش رخ می داد. با این حال،

متحیر مانده بودم که چرا فقط حالا نگاهش آن‌طور وحشت‌زده شده بود. از من پرسید: «آیا بابا برگشته یا نه؟» و از جواب منفی من نفس راحتی کشید، به اتاق خود رفت. می‌دانستم که مثل هر شب مرا صدا نخواهد کرد تا پیش او بروم. در واقع هم همین‌طور شد. مرا صدا نکرد. اندکی در راهروی تاریک بر جای ماندم و بعد به آشپزخانه رفتم و روی یک صندلی افتادم. سیستتا لحظه‌ای به من خیره شد و پرسید: «با برادر آرتنا آشنا شده است نه؟» و من سرم را به علامت مثبت تکان دادم.

با این حال، مادرم تا چند هفته بعد اسمی از هروی بر زبان نیاورد. به طرزی غیرعادی ساکت و حواسش به جای دیگری معطوف شده بود. اگر پدرم سر میز از او سؤالی می‌کرد، من می‌بایستی دستم را روی بازوی او می‌گذاشتم تا او را ملتفت کنم. اغلب می‌رفت بالا پیش خانواده چلاتتی تا تلفن کند و چند درس خود را عقب بیندازد. ساعت‌های درس خود را به صبح‌ها انداخته بود. صبح زود از جای بلند می‌شد، نوک پا در خانه به راه می‌افتاد و با سیستتا آهسته حرف می‌زد. انگار می‌خواست در آن ساعت‌ها، تلافی ساعت‌ها غیبت خود را بکند.

هر روز بعد از ظهر به ویلای پیرس می‌رفت. قبل از این‌که از خانه خارج شود، به اتاق ناهارخوری سری می‌زد؛ پدرم در آن‌جا نشسته بود و رادیو گوش می‌کرد. می‌گفت: «خوب، من رفتم.» لحظه‌ای در مقابل پدرم بر جای می‌ماند، گویی در پذیرش آن آزادی که شوهرش آن‌طور به رایگان در اختیارش می‌گذاشت تردید داشت و گاهی نیز به عقب برمی‌گشت و چنان پدرم را در آغوش می‌گرفت که انگار می‌خواهد به سفری طولانی برود. غروب، وقتی به خانه برمی‌گشت، پشت پنجره، کنار من می‌نشست. هر دو سکوت می‌کردیم. من دست او را در دست گرفته و نوازش می‌کردم. او دیگر داستانی برایم تعریف نمی‌کرد. سکوت او اولین داستان واقعی ویلای پیرس بود.

غروب، راهبه‌ها در زنگ تفریح کوتاهی به جنبش درمی‌آمدند.

بلافاصله پس از غروب آفتاب به حیاط می آمدند. انگار فقط اجازه داشتند از آن ساعت ناچیز روز استفاده کنند. دوتا دوتا با هم راه می رفتند و یا دور هم جمع می شدند و صدای خش خش دامن آن‌ها به گوش می رسید. راهبه‌های جوان‌تر گاهی دنبال هم می کردند و در آن حرکت‌ها چنان زنانه به نظر می رسیدند که گویی آن روپوش جدی را از روی شوخی به تن کرده‌اند. بدون شک تغییر حالت آن‌ها بستگی به فصل بهار داشت. بهار در همه جا با قدرت هرچه تمام‌تر منفجر شده بود. برگ‌های کوچک پیچک گلپسین روی دیوار صومعه در عرض چند روز تبدیل به برگ‌های پررنگی شده بود. بوته‌های علف مثل کاکل ذرت از میان سنگفرش‌های کهنه بیرون زده بود. همه چیز داشت در عشق مادرم شرکت می جست. فصل بهار نیز گویی فقط به خاطر او است که تکرار می شود.

چندی نمی‌گذشت که روی پارچه نازک و لطیف آسمان اولین ستارگان با نخی طلایی گلدوزی می شدند، درختان ابتدا خاکستری‌رنگ شده و بعد، وقتی سایه شب آن‌ها را در خود می‌گرفت، به رنگ سیاه درمی آمدند. مرا روی مبل کنار خود می‌نشاند و می‌گفت: «بیا این‌جا» و هر دو در آغوش هم بر جای می‌ماندیم.

پدرم، با چرخاندن کلید برق، ناگهان ما را از ظلمت بیرون می‌کشید. «چه کار می‌کنید؟» شام حاضر و خانه، مرتب و منظم بود. حس می‌کردم متأسف است که دلیلی برای سرزنش پیدا نمی‌کند. انگشت خود را به پیشانی زده و می‌گفت: «دیوانه شده‌اید، دیوانه!» و بعد به ما خیره می‌شد، گویی می‌خواست دلیل روحیه متفاوت ما را با آن نگاه کشف کرده باشد. می‌گفت: «رنگ و رویتان پریده است، سفید شده‌اید، علامت کم‌خونی است. در سن و سال آلساندر، لپ‌های خواهران من مثل سیب سرخ بود.» و بعد به طرف مادرم می‌گفت: «به نظرم بیمار می‌رسی.» درواقع، آن رنگ صورتی از روی گونه‌های مادرم محو شده بود. رگ‌های روی شقیقه‌اش اندکی برجسته شده بود و من، گاه‌به‌گاه، تپش آن رگ‌ها را

می دیدم. به ضربان‌های آن رگ خیره می شدم که علامت زنده بودن او بود. در آن رگ خون او جریان داشت، و همراه خون او، رؤیاهای او، امید او، عشق او به موسیقی. داستان‌هایی که برایم تعریف می‌کرد و هر وی. اگر آن جریان متوقف می شد، همه چیز نابود می شد. رگ بسیار ظریفی بود. دلم می خواست از آن حمایت می کردم. یک بار وقتی بچه بودم مادرم دست‌هایش را روی حباب یک چراغ گذاشته بود. یک مرتبه دست‌هایش روشن و قرمز شده بود، مثل یک شیشه سرخ‌رنگ. من با تعجب گفته بودم: «مامان، شیطان در وجودت فرو رفته است»؛ در روز شیطان را نمی دیدی. و بعد فریاد کوتاهی کشیدم، چون دیدم دست‌های خودم نیز مثل چراغی قرمز روشن شد. مادرم گفته بود: «شیطان در وجود همه ما وجود دارد، یک جهنم کوچولو» و من، هر وقت بچه بدی می شدم، خود را آن‌طور بلوری و روشن شده می دیدم.

در آن زمان، در وجود او جهنم کوچکی وجود داشت. حس می‌کردم که زندگی او به یک نخ آویزان است. نگرانی دارد او را خُرد می‌کند و پوست بدنش سفید می‌شود، مثل گندمی که در ظلمت انبارها رشد می‌کند. یک روز پدرم به او گفت: «الئونورا، داری زشت می‌شوی.» هنوز سر میز نشسته بودیم، پدرم داشت قهوه می‌خورد و سیگار می‌کشید. چون سیگاری نبود، سیگار را به طرزی مصنوعی بین دو انگشت گرفته، آن را به دهان نزدیک می‌کرد و چند پک محکم می‌زد.

مادرم نگاهی موزیانه به او انداخت. شاید انتظار داشت که پدرم به او بگوید: «بیخس، داشتم شوخی می‌کردم.»

ولی او در عوض تکرار کرد: «زشت شده‌ای، آره، باید بگویم که چند وقت است زشت شده‌ای.» مادرم باز لحظه‌ای به او نگریست و بعد یک مرتبه زد زیر خنده. هرگز ندیده بودم او آن‌چنان بخندد. سرش را به عقب انداخته و غش‌غش را سر داده بود. آن خنده مطمئن او مرا سخت متعجب ساخته بود.

یک مرتبه از جای بلند شد، دور میز چرخید و به سالن دلگیر رفت. صدای نواختن مشتاقانه پیانو به گوشمان رسید. آهنگی روستایی بود که از سبزه زارها، از آزادی صبحگاهی حکایت می کرد. رفته رفته اوج می گرفت. مادرم ضربه های شدیدی می زد، انگار با آن ضربات قهقهه خنده خود را ادامه می دهد. دلم می خواست به طرفش بدوم و جلویش را بگیرم: «مامان، مامان»، مانع شوم که ادامه دهد. انگار قادر نیست جلوی خود را بگیرد، و دارد احساسات عاشقانه خود را بدان نحو فاش می کند. نگاه پدرم مرا روی صندلی میخکوب کرده بود.

پس از نواختن پیانو به اتاق ناهارخوری برگشت. به میز ناهارخوری تکیه داد و با لبخندی پیروزمندانه به ما نگاه کرد. گونه هایش بار دیگر سرخ شده بود.

با اشاره به قطعه ای که نواخته بود گفت: «بین خودمان بماند این بهار سیندینگ^۱ چندان هم خوب نیست، ولی مثل دويدن در سبزه زارها در صبح زود، نیروبخش است.»

همان طور که آهنگ را زیر لب زمزمه می کرد، رقص کنان دور میز می چرخید و با صدای بلورین خود آواز می خواند: «دین، دان، دادان، دان، داداندا» حس می کردم که زیر پایش علف سبز می شود، گل های سنبل بیرون می زند، چشمه های آب جاری می شود: «دین، دان، دادان، دان، داداندا» پنجره باز می شود و او، مانند پرستویی، بال گرفته و پرواز می کند. سیستابی حرکت بر جای مانده به او خیره شده بود، دست هایش را روی پیش بند گذاشته بود. پدرم قیافه ای جدی به خود گرفته بود، و من او را می پرستیدم. دلم می خواست پارچه لباسش را ببوسم. مادرم یک مرتبه نفس زنان توقف کرد، به قفسه تکیه داد و گفت: «چند روز دیگر

۱. Christian Sinding، (۱۸۵۶-۱۹۴۱) آهنگساز و پیانیست نروژی که قطعه زمزمه

در ویلای پیرس، این قطعه را در کنسرتی اجرا خواهم کرد. همگی دعوت دارید.»

دادن کنسرت آرزوی مادرم بود. گاه‌به‌گاه سر میز شام اشاره‌ای می‌کرد و می‌گفت: «به امید خدا، سال دیگر»، و پدرم فوراً جواب می‌داد امکان‌پذیر نخواهد بود، کنسرت خیلی خرج برمی‌دارد و کسانی را که ما می‌شناختیم قادر نخواهند بود پول بلیط را بپردازند. مادرم بی‌اعتنا از آهنگ‌هایی صحبت می‌کرد که دلش می‌خواست در کنسرت بزند، از موقعیت سرشاری که نصیبش می‌شد حرف می‌زد. با تجسم آن، با هیجان در اتاق قدم می‌زد و سعی می‌کرد عقیده شوهرش را تغییر دهد، که سال آینده وضع مالی ما بهتر خواهد شد؛ ولی خودش هم می‌دانست که چنین چیزی پیش نخواهد آمد. با این حال دلش می‌خواست شوهرش با او موافقت کند، به او امید بخشد تا آرزویش برآورده شود. لبخند زنان به پدرم می‌گفت: «مگر نه؟» و پدرم سرش را تکان می‌داد و می‌گفت که به نظر او برپا کردن کنسرت عملی غیرممکن است.

من به پدرم نگاه می‌کردم و نگاه پر از کینه‌ام مانند تیری به او می‌رسید و او را زخمی می‌کرد. او با سرش گفته بود نه، نه و تمام امید مادرم نقش بر آب شده بود.

اکنون، شاید به خاطر پایان یافتن زمستان، انگار دوره غمگین و تاریک زندگی او نیز خاتمه یافته بود. من، برخلاف عادات فرزندان، هرگز مادرم را پیر به حساب نیاورده بودم. او فقط سی‌ونه سالش بود. پس از آشنایی با هروی، گویی بار دیگر به زمان دختری خود برگشته بود. وقتی با هم از خانه خارج می‌شدیم، در خیابان مردم سرشان را برمی‌گرداندند و او را نگاه می‌کردند. او مثل همیشه پیراهنی عادی به تن داشت، ولی هیچ زنی در ظرافت و زیبایی به پای او نمی‌رسید؛ همه چیز در او هماهنگی

داشت. او، دست در زیر بغل من، مرا به دنبال می‌کشید، مثل درختی که شاخه خود را به دنبال می‌کشد. مادرم می‌ترسید زیر ماشین برود، مکث می‌کرد؛ ولی من می‌دانستم که او هیچ چیز را نمی‌بیند. درشکه‌ها، ماشین‌ها، دوچرخه‌ها، مانند رودخانه‌ای از جلوی چشم او رد می‌شد و می‌رفت.

در خانه نیز حواسش پرت بود. در مقابل گنجۀ لباس می‌ایستاد، کشویی را باز می‌کرد، گاهی نیز کنار پنجره من بر جای می‌ماند، روی مبل می‌نشست، سرش را به طرفی خم می‌کرد و بیرون را تماشا می‌کرد. آه، پروردگارا، در آن لحظات مادرم چه قدر جوان بود. گونه‌هایش مثل گونه‌های یک بچه لطیف بود و حرکاتش چنان آمیخته به شرم و حیا بود که انگار نه انگار زنی است شوهردار و من از او به دنیا آمده‌ام. عشق او به هروی، که شاید در نظر دیگران قابل سرزنش بود، برای من در حجابی معصومانه فرو رفته بود. یک کلمه، یا یک خنده بی‌جا، آن را آلوده می‌کرد. من می‌دانستم که مادرم در آن لحظات خود را به خدا نزدیک‌تر حس می‌کرد. آری، مادر عاشق من زیباترین چیزی بود که در عمرم دیده بودم. آهسته به سیستا می‌گفتم: «بیا برویم» و مادرم را کنار پنجره تنها می‌گذاشتم.

ساکت و آرام می‌رفتیم و در آشپزخانه می‌نشستیم. سعی داشتم حتی صدای نفس کشیدن ما را نشنود و در سکوت خانه احساس ایمنی بکند. مثل کسی که در صدفی فرو رفته باشد. کار خیاطی را آغاز می‌کردم و سوزن را عمداً به دستم فرو می‌کردم تا خود را تنبیه کرده باشم. از خودم راضی نبودم. می‌ترسیدم با آن کنجکاوی و قیحانه‌ای که انثا در من برانگیخته بود، شباهت خود را به مادرم از دست داده باشم. آن وقت اغلب به آنتونیو، برادر آئیدا، فکر می‌کردم. او هم از زندگیش راضی نبود. آئیدا می‌گفت که از زندگی خود شکایت دارد و به جای تسلیم شدن به زندان رفته بود. به شهامت او غبطه می‌خوردم. شاید او می‌توانست مرا

نجات دهد. شاید او می توانست مرا از دست اثنا خلاص کند و من گرچه هرگز او را ندیده بودم، ولی خود را به دست او می سپردم. به او قول می دادم که ماه ها و سال ها در انتظارش بمانم. به خود می گفتم: «من نامزد تو هستم». و با این وعده می خواستم خیال خود را راحت کنم. نگاه ناشناس آتونئو برایم چندان اهمیتی نداشت. در نظر مجسم می کردم که با هم ازدواج کرده ایم. و او وقتی از زندان خارج می شد من به پیشوازش می رفتم. ولی شهر شهر دیگری بود، زندان دیگری بود، و من بزرگ شده بودم، یک بارانی کهنه به تن داشتم و به یک در فلزی تکیه داده و منتظر او بودم و عاقبت او می آمد و من برای اولین بار او را می دیدم، ولی قیافه اش به نظرم آشنا می رسید. چهره اش در زیر آن موهای خرمایی رنگ، چانه کوچک، چشمان گودافتاده، چندان زیبا نبود. بسته ای در دست داشت و من می خواستم به او کمک کرده و بسته را برایش حمل کنم. او رضایت نمی داد. در سکوت با هم قدم می زدیم و آن بسته بین ما فاصله می انداخت. به دو فقیر شباهت داشتیم. او مرا آلساندر را صدا می کرد. من او را آتونئو صدا می کردم. برای هم اسم مخفی نداشتیم. با این حال، تصور می کردم که آن اولین دیدار عاشقانه من است و به یاد قدم های آرام و سبک مادرم می افتادم که چگونه به سمت هر وی می رفت. قدم های من در کنار آتونئو سنگین بود. آن بسته در دست او سنگینی می کرد. بیهوده امیدوار بودم خود را به یک پارک عمومی برسانم، به خیابانی زیبا پر از درخت، به فضایی سبز، ولی در کنار دیوار یک کارخانه راه می رفتم، یک دیوار دودزده در حومه یک شهر بزرگ. دودکش های کارخانه سر به آسمان کشیده بود و از دور دریا به چشم می خورد، دریایی صاف و سربی رنگ با ساحلی سیاه. او را صدا می کردم: «آتونئو» دلم می خواست کلمات عاشقانه ای بر زبان بیاورم، لبخندی بزنم، در میان آن منظره زشت، چیز زیبایی باشم. او سرش را به طرفم برمی گرداند و با چشمان غمگین خود نگاهم می کرد و من می گفتم: «بگذار بسته را من حمل کنم» و او با

سرش جواب می داد: «نه، نه» و باز، در سکوت، به راه خود ادامه می دادیم.

و این چنین آن رازها را در وجودم حمل می کردم. حرکت های بزدلانه ای که آلساندرو پیش پایم می گذاشت. می خواستم عصیان کنم و بیش از پیش گوشه گیر می شدم. از پشت پنجره به مردم خیابان نگاه می کردم و دلم می خواست اسرار آنها را بفهمم. شاید همه در جدال بودند، شاید همه مبتلا به مرضی شرم آور بودند. مادر من، در عوض با قدم های خود، در صدای پر قدرت پیانو، هروی را مانند تاج افتخاری همراه می برد.

به مناسبت شب کنسرت، مادرم برای من یک پیراهن تافته چهارخانه سیاه و سفید به خیاط سفارش داد. مفتخر از آن لباس از او پرسیدم: «مامان، پیراهن خودت چه رنگی خواهد بود؟» او سرش را برگرداند، لحظه ای گیج، مکث کرد و گفت: «آلساندرا، من یکی از همان پیراهن های همیشگی خود را خواهم پوشید».

با این حال، چندی بعد او را در مقابل گنجه گشوده غافلگیر کردم. یکی یکی پیراهن هایش را دست می زد. تمام پیراهن های او به رنگ های خنثی بود: قهوه ای کم رنگ، خاکستری. دو سه پیراهن از ابریشم خام داشت که یقه سفیدش حالت غم انگیزی به آنها می بخشید، پیراهن هایی که خاص خانم های مسن است. از این که در آن تردید او را غافلگیر کرده بودم ناراحت شده بود. با نگاهی از من تقاضای پیشنهادی می کرد. پیراهن ها همه شل و ول از چوب رختی ها آویزان بودند، آهسته گفتم: «مامان، انگار چند تا زن مرده را آنجا آویزان کرده اند».

هر دو لرزیدیم و خودمان را در آغوش یکدیگر فشردیم. بعد، او از من جدا شد و به طرف صندوقی رفت و از آن جعبه ای را بیرون کشید که تا آن لحظه ندیده بودم. دور جعبه ریسمانی کهنه پیچیده شده بود. مادرم با

یک ضربه ریسمان را باز کرد، در جعبه را برداشت. یک مشت حریر صورتی و آبی رنگ پدیدار شد به اضافه مقداری نوارهای تور و پر. هرگز تصور نمی‌کردم که او چنین گنجینه‌ای را در آنجا پنهان کرده باشد. با تعجب به او نگاهی کردم و او هم نگاهی به تصویر مادرش انداخت. فهمیدم که حریرهای ژولیت و اُفلیا است، با احتیاط پارچه‌ها را لمس کردم.

مادرم مردد پرسید: «به نظر تو با این‌ها چه کاری می‌شود کرد؟»
 هر دو به کلی از مد روز بی‌اطلاع بودیم. کار ما این بود که لبه پیراهنی را به اندازه من بلند کنیم و یا کمربندی درست کنیم، در مقابل آن‌همه پارچه ابریشمی دست و پای خود را گم کرده بودیم.

«مامان، باید از کس دیگری بپرسیم.»

آن وقت او بار دیگر پارچه‌ها را در جعبه گذاشت و همان‌طور که با یک دست مرا به دنبال می‌کشید، با دست دیگر جعبه را زیر بغل زده و به طرف در خروجی روان شد. جلوی در به سیستا برخورد کردیم که از بازار برمی‌گشت.

مادرم شانه او را نوازش کرده گفت: «سیستا می‌خواهم یک پیراهن نو برای خودم بدوزم» و من با افاده گفتم: «با حریرهای ژولیت و دزدمونا.»
 در را به روی نگاه متحیر او بسته، از پله‌ها بالا رفته و زنگ در خانه چلاتتی را زدیم. من در را می‌کوبیدم تا در باز کردن عجله کنند. فولویا با لباس خانه به تن خود را به در رساند. او را بغل کرده گفتم: «باید با حریرهای اُفلیا برای مامان پیراهن درست کنیم.» لیدیا به سمت ما می‌آمد و دست‌هایش را تکان‌تکان می‌داد تا لاک تازه ناخن‌هایش را خشک کند. بدون مقدمه چینی وارد بازی شدیم.

«برویم به اتاق من، آینه قدی در آنجا است.»

گرچه نزدیک ظهر بود، ولی اتاق تاریک و با شلختگی به هم ریخته بود. چراغ رومیزی کوچکی در کنار تخت به هم ریخته هنوز روشن بود.

جوراب و زیرپیراهنی روی صندلی‌ها افتاده بود و کفش‌ها یک لنگه این‌جا یک لنگه آن‌جا پرت شده بود. بوی هوای خفه با بوی مهوع لاک ناخن به هم مخلوط شده بود.

مادرم با تردید گفت: «با اجازه».

لیدیا او را پیش می‌راند. نگران این نبود که رختخواب را جمع و لباس‌ها را اندکی مرتب کند. گفت: «داخل شو، داخل شو» پنجره اتاق را چهارطاق باز کرد و شلختگی اتاق در نور روز دوچندان گردید.

لیدیا با هیجان هر چه تمام‌تر در جعبه را باز کرد. من با هیجانی بچه‌گانه می‌خندیدم. مادرم مرا بغل گرفته بود، گیج شده بود و لبخند می‌زد. فولویا لباس‌خانه را از تن درآورده و پارچه‌ای ابریشمی را مثل یک پیراهن در جلوی خود گرفته بود. لیدیا قطعه پارچه دیگری را مثل زن‌های هندی روی سر خود انداخته بود.

مادرم تفریح‌کنان آن‌ها را تماشا می‌کرد. با لحنی خجول پرسید:

«به عقیده شما می‌توان از این پارچه‌ها پیراهنی دوخت؟»

فولویا پرسید: «یک لباس شب؟»

«آه، نه، نه، چه‌طور بگویم؟ یک لباس برای کنسرت.»

لیدیا گفت: «بگذار ببینم چه کار می‌توان کرد. لخت شو.»

مادرم لحظه‌ای تردید کرد. هر دو دست خود را به طرف یقه‌اش بالا برد، جایی که ردیف بلند دکمه‌هایش آغاز می‌شد. من هرگز او را برهنه ندیده بودم. او حتی در گرمای کشنده ماه اوت نیز در خانه با پیراهنی به تن راه می‌رفت. لیدیا تکرار می‌کرد: «لخت شو، نکند از ما خجالت می‌کشی؟ همه ما زن هستیم، مگر نه؟» و فولویا خندید. آن‌ها هر کدام پارچه دلخواه خود را تکان تکان می‌دادند و اصرار می‌کردند: «الئونورا، زود باش.»

مادرم برای پوشیدن لباس تازه آهسته شروع کرد به درآوردن لباس‌هایش. بازوانی لاغر و ظریف داشت. زیرپیراهنی به تن او باقی ماند.

لیدیا گفت: «هیكل دخترها را داری.» فولویا اضافه کرد: «مثل یک عروس می مانی. باید لباس عروسی بدوزیم.» و من آن‌ها را تشویق می کردم. چهرهٔ مادرم سرخ شده بود. لیدیا و فولویا شاد از این که به حریم او پای گذاشته اند دور و بر او می چرخیدند. یک حریر آبی رنگ را روی او انداختند که بازوانش را آزاد گذاشته و روی سینه مانند صلیبی قرار گرفته بود.

فولویا مصممانه گفت: «بدون شک این خیلی مناسب است.»
لیدیا گفت: «باید خوب درباره اش فکر کرد. برو بیرون و باز داخل شو.»

مادرم گیج پرسید: «یعنی چه؟»
«یعنی برو بیرون و بار دیگر از در داخل شو. می خواهم ببینم چه شکلی می شوی.»

مادرم خارج شد. قاب در لحظه ای خالی ماند. قلبم به تپش افتاده بود. می ترسیدم دیگر ظاهر نشود و ما را با خاطرهٔ آن پیراهن آبی رنگ تنها بگذارد. کم مانده بود او را صدا کنم که دیدم با دستش پردهٔ مخمل رنگ و رو رفته را کنار زد و با قدمی سبک وارد شد. لبخندی بر لب داشت و بی نهایت زیبا بود.

من و فولویا با خوشحالی کف زدیم، فریاد می زدیم: «همین خوب است، آره، همین.» لیدیا نیز همراه ما کف می زد و ناگهان به ما علامت سکوت داد و بالحنی جدی گفت: «یک لحظه صبر کنید. آیا مطمئنی که او از رنگ آبی خوشش می آید؟»

من و فولویا با نگرانی سکوت کردیم. مادرم لحظه ای تردید کرده، سپس گفت: «نمی دانم، هیچ وقت دربارهٔ رنگ با هم حرف نزده ایم.»
«آیا مثلاً اشاره ای به یکی از پیراهن های تو نکرده است؟»

«نه، ما دربارهٔ پیراهن حرف نمی زنیم. از آن گذشته من پیراهن های رنگی ندارم.»

«رنگ بسیار مهم است. مثلاً جناب سروان تحمل دیدن رنگ سبز را ندارد. هر مردی از یک رنگ بدش می‌آید. خانم ماریانی، می‌دانی همان خانم طبقه اول، می‌گفت که او هرگز به او اجازه نمی‌داده که لباس قرمز بپوشد.»

مادرم نشست و پارچه آبی‌رنگ را روی زانو گذاشت و در فکر فرو رفت. تکرار می‌کرد: «نمی‌دانم. عاقل نمی‌رسد» او به این مشکلات آشنایی نداشت. دست و پای خود را گم کرده بود.

«آیا دقت کرده‌ای بینی کراوات آبی می‌زند؟»

«او تقریباً هیچ‌وقت کراوات نمی‌زند. پیراهن سفید یقه‌باز می‌پوشد و آستین‌هایش را بالا می‌زند.»

سرش را به دیوار تکیه داده و به پنجره خیره شده بود. از پشت پنجره علاوه بر پشت‌بام‌های برهنه ساختمان‌های محله ما، سبزی‌بینچو^۱ نیز به چشم می‌خورد. دست‌هایش را روی پارچه‌ای که در بغل داشت گذاشته بود و آهسته حرف می‌زد. ما همگی سراپا گوش بودیم. مثل مواقعی که برادرم از طریق اتاویا با ما حرف می‌زد.

پشت‌دری‌های اتاق دفترش سفیدرنگ است. نیمکت هم به رنگ روشن است. اتاق بزرگ است و او بیشتر وقت‌ها را در آن‌جا می‌گذراند. دیوارها پوشیده از قفسه و قفسه‌ها پر از کتاب است. چند تابلوی نقاشی اثر یک نقاش مکزیکی به دیوار زده شده است. تابلوهایی از صدف‌های زیبای دریای کارائیب. به من گفته که این نقاش زیر آب می‌رود و ماهی صید می‌کند. ماهی‌ها را با نور به سمت خود جلب می‌کند، ماهی‌ها جلو آمده و به عینک غواصی او می‌خورند. در اتاق، چند عکس هم وجود دارد. عکس آهو و عکس پلنگ‌های سیاه‌رنگ، عکس درخت. چنان آن‌ها را قاب کرده که انگار عکس دوستانش است.»

مکثی کرد و ادامه داد: «نه، نمی‌توانم حدس بزنم از چه رنگی خوشش می‌آید. شاید هم اصلاً متوجه رنگ لباس من نشود. نه، لباس برای او چندان اهمیتی ندارد. به هر حال...»
 «به هر حال؟»

«هر بار وقتی مرا می‌بیند، دلم می‌خواهد مثل زنی در یک تابلوی نقاشی، زیبا باشم.»
 از جای بلند شد و رفت تا لیدیا را در آغوش بگیرد، بعد فولویا و بعد مرا در آغوش گرفت. عاقبت در برابر آینه توقف کرد. دستش را روی قلبش گذاشت و گفت:
 «خوشگلم کنید، مرا خوشگل کنید.»

دلم می‌خواهد که معصومیت عشق آن‌ها بر همه کس واضح و آشکار شود. در آن زمان هنوز کلمه عاشقانه‌ای بر زبان نیاورده بودند. خود من نیز به او قوت قلب می‌دادم که دارد کار درستی می‌کند. دختر جوانی به سن و سال من به‌خوبی قادر بود معنی آن علاقه را درک کند، چه رسد به این‌که آن دختر فرزند خودمان هم باشد.

مادرم با تعریف ملاقات‌هایش انگار دارد از حفظ شعر می‌خواند. و من چه خوب درک می‌کردم که آن احساسات او عشق است. عشق را همیشه آن‌طور در نظر مجسم کرده بودم. احساسی مشوش، احساسی افسانه‌ای، احساسی باشکوه و در عین حال سنگدل. زندگی مادرم با ظهور عشق تغییر کرده بود، باهوش‌تر به نظر می‌رسید. انگار تا آن زمان همه چیز برایش در پشت پرده‌ای مخفی مانده بود. شب‌ها که از ویلای پیرس برمی‌گشت، از گردش در باغ برایم تعریف می‌کرد. از تالار موسیقی صحبت می‌کرد: هروی ویلون می‌زد و مادرم با پیانو او را همراهی می‌کرد. گاهی از او می‌پرسیدم: «آرلنا چه می‌کند؟» او نمی‌خواست جوابی بدهد و عاقبت یک روز گفت که آرلنا همراه پرستارش به انگلستان رفته تا

مدتی پیش خواهر بزرگ‌ترش بماند. یک بار مادرم گفت: «وقتی وارد تالار موسیقی می‌شوم، هنوز به نظرم می‌رسد که او دارد به استقبال من می‌آید». مادرم سرش را بین دست‌هایش گرفته بود، من گیسوانش را نوازش می‌کردم و به او قوت قلب می‌دادم که وجدانش نباید ناراحت باشد. حتی نسبت به من. حتی اگر روزی، در قاب آن پنجرهٔ محبوب، فقط نیم‌رخ مرا به یاد بیاورد.

تنها سرزنش من نسبت به او می‌توانست این باشد که زندگی مرا سرشار از احساسات نموده بود. سر تا پای زندگی من در افسانهٔ عشق خلاصه شده بود. مادرم، بدون این‌که بخواهد، مرا به این وضع فلاکت‌بار امروزی انداخته است. شاید این تنها سرزنش من باشد. ولی خود او، اول از همه، بهای آن عشق را پرداخت. در حقیقت او در عصیان پیش‌دستی کرد، عصیانی که من، با تجربه‌ای به کلی متفاوت، اکنون دارم تاوان آن را پس می‌دهم. باید با صداقت اعتراف کنم که من هرگز این گناه را به پای مادرم نگذاشته‌ام: نه در آن زمان و نه اکنون. و اگر امروز این چیزها را درباره‌اش می‌نویسم به‌خاطر محکوم کردن او نیست. نوشتن من صرفاً به‌خاطر توجیه و بیان آن کار من بوده است که در غیر این صورت هیچ‌کس از آن چیزی نخواهد فهمید.

وضعیت فعلی من به من اجازه داده است تا بتوانم با صداقت خود را حل‌الجی کنم، و امروز قادر باشم تا آن‌چه را که در گذشته از نظر مردی پنهان می‌کردم، با خلوص نیت و بی‌واهمه بیان کنم. زن و مرد، از اولین ملاقات، بی‌اراده شروع می‌کنند به بازی کردن نقش دلخواه خود. واقعیت را پنهان می‌سازند و با سماجت هرچه تمام‌تر از شخصیت ساختگی خود دفاع می‌کنند و این‌چنین است که اغلب دونفر که با هم زندگی می‌کنند فقط از طریق دو شخصیت مصنوعی با هم ارتباط برقرار می‌کنند و هرگز یکدیگر را نمی‌شناسند. یک مرد حق ندارد دربارهٔ زنی قضاوت کند. او نمی‌تواند درک کند که تاروپود وجود یک زن تا چه حد با تار و بود وجود

یک مرد فرق دارد. به نظر من عادلانه نیست که مثلاً دادگاهی دربارهٔ یک زن تصمیم بگیرد که قضات آن همه مرد باشند. قانون می‌گوید که عدالت برای همه یکسان است، ولی چگونه می‌توان احساسات یک زن را موشکافی کرد؟ چگونه می‌توان احساسات او را بیان کرد که از بدو تولد تاروپود وجود او را تشکیل داده و او را به سمت عملیاتی جنون‌آمیز سوق داده است؟

یک مرد نمی‌توانست درک کند که در ساختمان بزرگ ما چه گونه همه چیز بنا بر قانون عشق در جنبش بود، حتی مردانی که با ما زندگی می‌کردند متوجه نمی‌شدند. به خیال آن‌ها، عشق برای همسرانشان قصهٔ کوتاهی بوده است، یک جذبۀ زودگذر. درست به همان اندازه که به زن‌ها حق بدهد خانم خانه بشوند، صاحب فرزند بشوند و بعد بقیهٔ عمر را در بازار و آشپزخانه بگذرانند. آری، واقعیت در این است که مردها فکر می‌کنند بوی آشپزی، سنگینی زنبیل خرید، وصله پینهٔ ابدی، بچه‌ها را درس دادن و به کلاس ورزش بردن می‌تواند جایگزین آن رمان عشقی بشود که سرچشمهٔ اولین ملاقات آن‌ها بوده است. مردها این قدر کم زن‌ها را می‌شناسند که تصور می‌کنند آن زندگی دلخواه زن‌ها است. آه می‌کشیدند و به دوستان خود می‌گفتند: «زن سردی است، فقط خانه‌داری می‌کند و به بچه‌ها می‌رسد.» و با این نتیجه‌گیری نهایی و آسان از زیر بار مسئولیت شانه خالی می‌کردند. چرا به گفت‌وگوی زن‌ها گوش نمی‌دادند که با ورود آن‌ها قطع می‌شد؟ مثل گفت‌وگوی بچه‌ها با ورود پدر و مادر. چرا به کتاب‌های روی میز پهلوی تخت زن‌ها نگاهی نمی‌انداختند؟ تخت خواب‌هایی که اغلب، علاوه بر آن‌ها، یکی دو بچه هم در آن خوابیده بودند. چرا متوجه نمی‌شدند که زن‌ها، پس از شام، پنجره را باز می‌کنند و آه می‌کشند؟ مردها می‌گفتند: «خسته هستند»، ولی چرا نمی‌خواستند دلیل آن خستگی را درک کنند؟ اگر خیلی به خود زحمت می‌دادند می‌گفتند: «زن هستند». چرا از خود نمی‌پرسیدند زن بودن یعنی

چه؟ نمی فهمیدند که آن فداکاری زنانه عملی است که از آرزوی عشق سرچشمه می گیرد.

مادر من با عاشق شدن امتیاز بزرگی را به دست آورده بود. گرچه ما فقط با لیدیا و فولویا معاشرت می کردیم، ولی سایر زنهای ساختمان نیز اندکی با کنجکاوی نسبت به آن ماشین بزرگ امریکایی و اندکی با وراجی دوستان و اتاویا همگی در آن داستان عشقی شرکت داشتند. وقتی از کنار آن ها رد می شدم، مرا به اسم کوچک صدا می کردند، با من سلام و تعارف می کردند و از حال مادرم جويا می شدند.

بهار سال هزارونهمصد و سی و نه بهار بسیار زیبایی بود. شاید هم به خاطر احساسات من آن چنان به نظر می رسید. تا آن جایی که به خاطر می آورم رنگ آسمان دیگر هرگز آن طور آبی نشد، همان طور که هوا هم دیگر آن طور ملایم و خوب نشد. تصویر شاعرانه هروی نه تنها زندگی مادرم بلکه با انعکاس آن زندگی من و فولویا و لیدیا را نیز آشفته ساخته بود. به خاطر هروی بود که من و فولویا برای دوستان خود ارزشی قائل نمی شدیم. گفت وگو با آن ها برایمان جالب نبود و بدون شک تأثیر هروی بود که بین لیدیا و جناب سروان کدورتی ایجاد کرده بود. یک بار آن ها را در خیابان نزدیک خانه غافلگیر کردم، داشتند با هم جروبوت می کردند. لیدیا آه می کشید و سرش را تکان می داد. سروان مرد قدکوتاهی بود. هر وقت منتظر لیدیا بود عینکی به چشم می زد تا ببیند اوکی از راه می رسد و بعد بلافاصله عینک را در جیب خود پنهان می کرد. یک دفعه دیگر در خیابان فایو ماسیمو وارد کافه ای شدم و آن ها را دیدم که سر میزی نشسته اند، هر دو سکوت کرده بودند و در مقابل آن ها دو لیوان خالی به چشم می خورد که در ته آن اندکی خامه باقی مانده بود.

هیچ کس ویلای پیرس را حتی از دور ندیده بود، خود من نیز نمی دانستم دقیقاً در کجا واقع شده است؛ در تعریف هایم اغراق می کردم. از طاووس ها و سگ های زیبا صحبت می کردم. در یک کتاب درباره

گل‌های ازکیده و حشی مناطق حاره چیزهایی خوانده بودم. آن گل‌ها را به روی درخت‌های افرای ویلای پیرس می‌آوردم و تعریف می‌کردم، تا حدی که در آن‌جا حتی دریاچه‌ای به وجود آورده بودم که رویش چند قوی سیاه شناور بود و مادرم و هروی در قایقی ونیزی روی آن گردش می‌کردند. فولویا از تعریف‌های من خیلی لذت می‌برد، گرچه نمی‌دانم آن‌ها را باور می‌کرد یا نه.

می‌گفت: «باز هم تعریف کن.» و من با توصیف هروی در واقع خودم را توصیف می‌کردم. آرزوهای خود را به او نسبت می‌دادم. به نظر می‌رسید که در آن گردش‌های شاعرانه من، به جای او، مادرم را همراهی می‌کنم. من هستم که به جای او پشت پیانو کنار مادرم نشسته‌ام و این من بودم که مادرم با آن‌همه شوق و ذوق برای دیدنم از پله‌ها دوان دوان پایین می‌آمد.

من و فولویا سکوت می‌کردیم. فولویا سعی می‌کرد با خنده‌ای بی‌جا صحبت را از سر بگیرد، ولی سکوت بین ما عمیق‌تر می‌شد، زیر بغل هم را گرفته و قدم می‌زدیم. در غروب تابستان، خیابان‌های محله ما به نظر زشت می‌رسید. مادرم با سماجت به ما سفارش می‌کرد که به آن طرف پل نرویم. برایش یک نوع وسواس شده بود، گویی بدان نحو بخواهد از رشد من جلوگیری کند. فولویا مرا تحریک می‌کرد که زیر قول خود بزنم و در مراجعت دروغ بگویم و من در جوابش می‌گفتم: «نه، دوست ندارم عذر و بهانه بی‌خودی بیاورم.» او از نفرت من به دروغ‌گویی متعجب می‌شد، آن را با بزدلی عوضی می‌گرفت.

فولویا به من اطمینان خاطر بخشیده می‌گفت: «مادرت نخواهد فهمید.» یک بار برایش شرح دادم: «به خاطر او نیست، به خاطر خودم است. تو خیال می‌کنی که من آدم خوبی هستم، ولی اشتباه می‌کنی. تمام روز شیطانی در وجودم مرا وسوسه می‌کند.» او با کتایه گفت: «تو به شیطان عقیده داری؟»

«آری، معتقدم که شیطان مجموعه همین وسوسه‌هایی است که خودمان برای خودمان به وجود می‌آوریم و خود را در دام می‌اندازیم. بعضی اوقات، تمام قدرت دفاعی خود را از دست می‌دهم، آن وقت اگر دروغ را هم بدان اضافه کنم، دیگر حسابی از دست خواهم رفت.»

«چه چیزی تو را وسوسه می‌کند؟»

لحظه‌ای سکوت کردم. در پارک کوچکی در نزدیکی قلعه سان‌آنجلو نشسته بودیم، مثل دو سرباز در مرخصی. مردم از جلویمان عبور می‌کردند، بچه‌ها به بازی خود مشغول بودند.

نگاهم را پایین انداختم تا اعتراف کنم: «همه چیز.»

فولویا متحیر از این اعتراف به طرفم برگشت، و بعد به نقطه نامعینی در خلأ خیره شد. یک مرتبه در فکر فرو رفته بود گفت: «خیلی مشکل است. من فکر می‌کنم که به آسانی می‌توان یا یک زن مقدس شد و یا از آن زن‌هایی که با مردها می‌روند و پول می‌گیرند. ممکن است تو این را درک نکنی و مرا تحقیر کنی.»

با صدایی آهسته گفتم: «برعکس، خیلی خوب درک می‌کنم.» و پس از مکثی کوتاه ادامه دادم: «علاوه بر دروغ گفتن، مردها نیز برای من مسئله‌ی مشکلی هستند. اگر زیاده از حد به من نزدیک شوند دلم به هم می‌خورد. چند روز پیش که در خانه مادالنا بودیم شماها خیال می‌کردید من خود را کنار کشیده‌ام؛ چون بلد نیستم خوب برقصم. نه، به خاطر این بود که طاقت ندارم دست یک مرد ناشناس را روی پشت خود تحمل کنم. انگار آن دست از روی پارچه پیراهن تن مرا می‌سوزاند. روز بعد، از پیراهن بوی خفیف سیگار مردانه به مشام می‌رسید و مرا مضمئز می‌کرد. می‌فهمی؟»

«آره، می‌فهمم.» لحظه‌ای به فکر فرو رفت و بعد ادامه داد: «تو خیلی بیشتر از مردها خوشت می‌آید تا من.» از جای پریده گفتم: «چه طور چنین حرفی می‌زنی؟»

«برای این که درست همین‌طور است. دهان داریو روی دهان من مرا

اذیت نمی‌کند. دهانم را پاک می‌کنم و بلافاصله به اتاق برمی‌گردم و با مرد دیگری شوخی می‌کنم. خودت متوجه شده‌ای، نه؟»
 «آره، متوجه شده‌ام.»

«موفق نمی‌شوم آن‌چه را که در کتاب‌ها می‌خوانم به سادگی قبول کنم. من مطمئنم که تو حتماً خجالت می‌کنی جلوی پسرهایی که دوستان ما هستند لخت شوی.»

بدون این‌که جوابی داده باشم او را نگاه کردم. اگر جواب مثبت می‌دادم، حسی را که او آن‌چنان پاک به حساب می‌آورد آمیخته به لوندی کرده بودم. حس می‌کردم که چهره‌ام برافروخته شده است.
 او به چهره من اشاره نموده گفت: «بیا، من مطمئنم که تو کنار دریا هم با پوشیدن لباس شنا دستپاچه می‌شوی و...»

خوشحال از این‌که مجبور نبودم جواب دقیقی داده باشم حرفش را قطع کرده گفتم: «من هرگز لباس شنا نداشته‌ام.» لبخندی زده و گفت:
 «فکرش را بکن، پارسال من با داریو و بقیه گروه می‌رفتیم به کنار دریا به فرجنه^۱. گاهی هم فقط من و داریو، دوه‌دو. یک قایق کرایه می‌کردیم و از ساحل دور می‌شدیم، آن‌وقت لباس‌هایمان را درمی‌آوردیم و شیرجه می‌رفتیم.»
 «توی آب؟»

«آره، اول شیرجه می‌رفتیم و بعد لباس‌ها را پرت می‌کردیم توی قایق. نمی‌دانی چه عالی بود. آدم مثل ماهی احساس آزادی می‌کند. گیسوانم به گونه‌هایم می‌چسبید. دریا سبز بود، آبی بود و آفتاب پیشانی ما را می‌سوزاند. مثل ماهی‌ها. زیرآبی می‌رفتیم، مثل دو تا ماهی در خانه ماهی‌ها. من خوشحال بودم مثل ماهی‌ها که خوشحال هستند، مثل خزّه‌های دریایی...»

نمی خواستم به بدن سفید فولویا فکر کنم. تجسم آن بیش از تجسم بدن‌های دیگر مرا دگرگون می‌کرد. خندیدم تا حواس او را پرت کرده باشم. گفتم: «و اگر قایق همراه جریان آب می‌رفت چه؟»

او شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «لنگر انداخته بودیم. داریوگاهی دستش به من می‌خورد، ولی دستش انگار از آب درست شده بود، خنده‌ام می‌گرفت. دلم می‌خواست ناراحت بشوم، می‌فهمی؟ ولی انگار نه انگار. خیلی دلم می‌خواهد که برای یک بار هم شده بفهمم که وقتی تو می‌گویی از نزدیکی مردی ناراحت می‌شوی یعنی چه؟»

داشتیم در نزدیکی واتیکان قدم می‌زدیم. درختان پر از گنجشک بود و جیک‌جیک آن‌ها کلمات ما را در خود می‌گرفت. کشیش‌ها داشتند به نماز شب می‌رفتند. فولویا همان‌طور که از کنار رودخانه رد می‌شدیم لبخندزنان گفت: «برویم آن طرف؟»

و من ملتسانه گفتم: «نه، نه».

او با لحنی آمیخته به دلسوزی گفت: «چه آدم پاکی هستی.»

سرم را خم کردم. چه خوب توانسته بودم او را گول بزنم. حجب و حیای من توانسته بود جلوی آن طبیعت سوزان را بگیرد. جسم من نیز از من دفاع می‌کرد. هیكلی لاغر و هنوز بچه‌گانه. مردانی که از کنار ما می‌گذشتند حتی متوجه من نمی‌شدند.

فولویا ادامه داد: «تو دختر پاکی هستی. برای همین بود که از اولین روزی که در راه‌پله تو را دیدم نظرم را جلب کردی. با مادرت بودی. او دستت را گرفته بود. آه، حالا می‌فهمم که با دیدن تو چه حالی به آدم دست می‌دهد. میل شدیدی به این‌که دستت را بگیریم، و به زندگی خود داخل کنیم نه فقط برای یک ساعت، بلکه تا ابد. من مطمئنم که مردهای بسیاری از تو تقاضای ازدواج خواهند کرد. وقتی کسی با تو آشنا شود دیگر یک ساعت برایش کافی نخواهد بود. درست مثل مادرت می‌مانی.»

تا آن موقع، کسی درباره‌ی من حرفی نزده بود، آن‌طور که بودم و یا

آن طور که به نظر می‌رسیدم. وجودم با شوق و حرارت فولویا رفته‌رفته طرحی به خود می‌گرفت. دیگر یک مشت هوس و آرزو و شک و تردید مغشوش نبودم. تبدیل به یک بشر شده بودم، با قیافه و شکل خاص خود. تا آن موقع فکر کرده بودم که سایرین در مورد من عقیده‌ای ندارند. در نتیجه با شنیدن جملات فولویا مثل این بود که دارم برای اولین بار خود را در آینه تماشا می‌کنم. خودم را به بازوی او، به پوست لطیف او، به گرمایی که از وجودش تراوش می‌کرد، چسبانده بودم.

به آن ساختمان عظیم نگاهی انداخته گفتم: «آنتونیو در آن جا است.» روی دیواره کنار رودخانه خم شده بودیم. به پنجره‌هایی که میله‌های فلزی داشت، به نوشته روی نمای ساختمان خیره شدیم: «زندان قضایی.» فولویا آهسته گفت: «نه، او در این جا نیست. او را به جزیره‌ای برده‌اند. آئیدا می‌گوید که به زودی به او اجازه خواهند داد تا نامه بنویسد.»

من بی‌صبرانه پرسیدم: «عاقبت معلوم شد چه خطایی کرده است؟»
«نه، معلوم نشد.»

جواب همیشه یکسان بود. دیگر خیلی کم درباره او صحبت می‌شد. مطمئن شده بودم که واقعاً هیچ‌کس نمی‌داند که او چه خطایی کرده است. پدرم از سؤالات پی‌درپی من عصبانی شده و قدغن کرد که خود را داخل این مسائل نکنم. آئیدا به من گفت که برادرش متهم به این است که مقداری اعلامیه چاپ کرده است. بلافاصله پرسیدم: «چه اعلامیه‌ای؟» آئیدا جواب داد: «معلوم نیست.»

به پنجره‌های زندان چشم دوخته بودم و چنان در دلم به شدت آنتونیو را صدا می‌کردم که ناگهان به نظرم رسید چهره او از پشت میله‌های پنجره پدیدار گشت. در چشمان وحشت‌زده او آن دو کلمه‌ای را که بقیه بر زبان می‌آوردند مشاهده می‌کردی: «معلوم نیست.» آن چه را که آئیدا از روز اول گفته بود به خاطر می‌آوردم: آنتونیو و دوستانش از زندگی خود شکایت دارند. از همان روز اول زندگی دردناک آن‌ها به من اخطار کرده بود.

در نور غم‌انگیز غروب، مردم از جلوی ما می‌گذشتند و بین ما و زندان فاصله می‌انداختند. مردم با هم حرف می‌زدند، روزنامه می‌خواندند، می‌خندیدند. دو زن سوار درشگه بودند و یکی از آنها داشت به صورت خود پودر می‌زد. به نظر می‌رسید که این کارها را با دقت خاصی انجام می‌دهند تا از افکار خود غافل بمانند و این چنین روز آنها، روز خود من، مانند گردابی به دور خود می‌چرخید تا به ما مهلت ندهد به وجدان خود رجوع کنیم. شاید اگر هر کس به زندگی خود رجوع می‌کرد، ملتفت می‌شد که از زندگی خود راضی نیست.

زمزمه کنان گفتم: «چه قدر دردناک است.»

فولویا تکرار کرد: «آره، خیلی دردناک است. وحشتناک است که کسی در بهار به این زیبایی در آنجا محبوس باشد.» با اشتیاق به اطراف خود نگاهی کرد. آخرین شعاع خورشید سقف خانه‌ها، گروه درختان روی تپه جانیکولو را در پشت زندان قرمز رنگ کرده بود.

ناگهان از من پرسید: «ویلای پیرس آن بالا است، نه؟»

با سرم جواب مثبت دادم.

«از این جا پیدا نیست؟»

جواب دادم: «نه، نه، نه از این جا پیدا است و نه از جای دیگر. ویلا بین درختان پنهان است. دیده نمی‌شود.» بار دیگر در سکوت به راه افتادیم.

پس از مدتی او گفت: «می‌دانی؟ گاهی فکر می‌کنم که اصلاً نه ویلای

پیرس وجود دارد و نه هر وی.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. به نظرم چنین رسید. یک بار در کتابی داستان مردی را خواندم که پیاده در جنگل به راه افتاده بود. شب بود و او گرسنه و خسته. ناگهان از دور چراغ روشن خانه‌ای به چشمش می‌خورد. داخل می‌شود و کنار آتش خود را گرم می‌کند. پیرمردی خوش لباس و خانمی مسن از او پذیرایی می‌کنند. رختخواب گرم و نرمی در اختیارش می‌گذارند، صبح

روز بعد، وقتی از خواب بیدار می‌شود خود را روی زمین جنگل می‌بیند. خانه و آن دو موجود پیر ناپدید شده بودند. «من با تعجب پرسیدم: «آنها کی بودند؟»

«پدر و مادرش بودند که او در طفولیت از دست داده بود. در محل دیگری دور از او پیر شده بودند. داستان قشنگی است، نه؟»

«آره، ولی چه ربطی دارد؟ تو داشتی می‌گفتی که...»

«نمی‌دانم. به نظر من، ویلای پیرس مثل آن خانه جنگل است. هر وی شبحی بیش نیست. حتی الئونورا هم حالت یک شبح را دارد. گاه من هم مثل تو که فکر می‌کنی مبادا او برنگردد، می‌ترسم که یک مرتبه ناپدید شود.»

بر خود لرزیدم و گفتم: «بس کن.»

به کوچه‌های شطرنجی نزدیک خانه رسیده بودیم. زیر بغل هم را گرفته بودیم. هر دو یک مرتبه احساس سرما کردیم، و من داشتم زندگی مادرم را در دست حمل می‌کردم؛ مثل یک حباب رنگین که از آسمان با نخ نازکی آویزان شده بود.

روز کنسرت من و پدرم دوتایی ناهار خوردیم. مادرم در ویلای پیرس ناهار می‌خورد. اولین بار بود که من و پدرم با هم سر میز غذا می‌نشستیم؛ عملی که بعدها، سالیان سال، تکرار شد. به خاطر می‌آورم که آن تنها ماندن ما مثل یک علامت شوم بود، ولی به هر حال چون می‌خواستم همدست مادرم باشم، تظاهر می‌کردم که تنها ماندن با پدرم خیلی هم مطبوع است. سعی داشتم به پدرم نگاهی نیندازم، بی‌اشتها غذا می‌خوردم. آن کنسرت یکنواختی روزهای ما را به هم زده و مرا سخت به هیجان آورده بود. به مادرم در پوشیدن آن پیراهن آبی‌رنگ کمک کرده بودم. لیدیا اصرار کرده بود خیاط سرشناسی پیراهن را برایش بدوزد و برای پرداخت دستمزد آن سیستا برای اولین بار به بانک رفته بود تا

سنباق سینه طلای مادر بزرگم را گرو بگذارد. خیال می‌کردیم که سیستا از این عمل سرپیچی خواهد کرد، ولی او بلافاصله قبول کرده بود. دستش را به طرف مادرم دراز کرده گفت: «بدهید ببینم.» شال مشکی خود را برداشت و رفت و با پول کمی مراجعت کرد. مادرم با آن پیراهن آبی‌رنگ بسیار زیبا شده بود. پارچه ابریشمی جلوی سینه و کمر او اندکی متورم شده بود، رنگ آبی پیراهن به رنگ چشمانش می‌آمد. وقتی حاضر شده بود و او را دیدم دستم را به طرف دهانم بردم. چه قدر در آن پیراهن، که با پیراهن‌های ساده همیشگی او فرق داشت، تغییر کرده بود.

به طرف ما می‌آمد، مثل دختر جوانی که دارد به اولین مجلس رقص خود می‌رود. دو طرف پیراهنش را بالا گرفته بود، تصور می‌کردم که با آن قدم‌های سبک به آسانی می‌توانست از آن‌جا دور شود. مدتی طولانی، با نگاهی مملو از عشق او را نگرستم. با دستم با او وداع کرده و زدم زیر گریه. خودم را به سیستا چسبانده و سرم را در شانه او مخفی کرده بودم. از شانه او بوی آشنای روزهای تنهایی‌ام به مشام می‌خورد: بوی پرک آشپزخانه.

مادرم هاج و واج ایستاده بود: «پروردگارا، چرا گریه می‌کنید؟ سندی، چرا گریه می‌کنی؟ مگر من چه کرده‌ام؟»

چه می‌توانستیم به او بگوییم؟ من و سیستا در رازی با هم شریک بودیم، مثل مواقعی که هر دو وحشت‌زده در آشپزخانه در انتظار او می‌ماندیم و با حرکت عقربه ساعت می‌ترسیدیم که دیگر او را نبینیم. مادرم درک نمی‌کرد که حضور او تنها سعادت زندگی ما است. از میان پرده اشک خود به او لبخند زدیم. او هم لبخند می‌زد و ما را در آغوش گرفت. خوشحال بود که ما آن‌چنان در سعادت او شریک بودیم.

دم در تأملی کرده گفت: «یک کمی می‌ترسم» و بعد اضافه کرد: «نه، خیلی می‌ترسم.» چندی نگذشت که بر ترس خود پیروز شد. با عجله از پلکان پایین رفت. گاه‌به‌گاه از کنار نرده پلکان سرش را بالا می‌آورد تا

نگاهی به ما بیندازد. با دستش به سمت ما بوسه می‌فرستاد «الوداع» و آن راه‌پلهٔ تاریک از بوسه‌های او روشن می‌شد.

بعد ماشین به دنبال ما آمد. من مدت‌ها بود که حاضر و آماده بودم. با شنیدن بوق ماشین تپش قلبم شدیدتر شد. پدرم گفت: «یک دقیقه صبر کن» داشت وانمود می‌کرد که دارد خبر مهمی را در روزنامه می‌خواند. آهسته از پله‌ها پایین رفتیم، یکی پشت سر دیگری؛ من، در پشت بوی زندهٔ روغن چرب موهای او.

در ماشین دور از هم نشسته بودیم. او سعی داشت نشان دهد که خونسرد است و حوصله‌اش سر رفته، ولی من به خوبی می‌دانستم که نشستن در ماشینی آن‌چنان گران‌قیمت باعث افتخار او بود. و من داشتم فکر می‌کردم که مادرم هر روز این راه را طی می‌کند و در همان حال یکتواختی زندگی روزانه، رفته‌رفته، برایش محو می‌شود. او همه چیز را پشت سر می‌گذاشت، خیابانی را که در آن سکونت داشتیم، ساختمان بزرگ ما، اتاق‌های دلگیر خانه، پدرم، لیدیا، سیستا، همه فرو می‌ریخت، مثل یک ساختمان عظیم که بدون سرو صدا خُرد شده و به زمین بریزد. هنگام ورود به آن خیابان مشجر محلهٔ جانیکولو شاید مرا هم فراموش می‌کرد.

در فلزی باغ باز بود، ماشین از روی زمین شنی رد شد و چرخ روی خاک صدا کرد؛ مثل صدای پارو در آب. خانم و بولت پیرس در جلوی در ورودی ایستاده بود، گیسوان سفیدش را سایه‌ای بنفش زده بود و به میهمانان خوش آمد می‌گفت. با خوشرویی هرچه تمام‌تر ما را پذیرفت. انگار آن‌جا ایستاده بود تا فقط به ما دو نفر خیرمقدم بگوید. اسمم را پرسید، دستی به موهایم کشید و گفت که چه قدر به مادرم شباهت دارم، پرسید: «تو هم پیانو می‌زنی؟»

من و پدرم در انتهای تالار نشستیم. روی صندلی‌ها برنامهٔ چاپ شده

را گذاشته بودند «کنسرت پیانیست الئونورا کورتجانی». پیانیست مادر من بود، نام خانوادگی مال پدرم بود؛ در مدرسه مرا با آن نام خانوادگی صدا می‌کردند. به نظرم می‌رسید که مادرم از خانواده ما نبود و اتفاقاً نام خانوادگیش چنین بود. به اطراف خود نگاه می‌کردم. تالار موسیقی به نظرم طور دیگری می‌رسید، غیر از آنچه مادرم برایم تعریف کرده بود.

خیلی‌ها انگلیسی حرف می‌زدند و ما دست و پای خود را گم کرده بودیم، مثل کسانی که در مملکتی بیگانه غریب مانده‌اند و زبان و رسوم آن‌ها را بلد نیستند. خانم پیرس ما را به کسانی که نزدیک ما نشسته بودند معرفی کرد و اضافه نمود که ما از بستگان پیانیست هستیم. آن‌ها پس از لبخندی مؤدبانه و تعظیمی کوتاه بار دیگر صحبت خود را ادامه دادند. با نگاهم به دنبالش هروی می‌گشتم، ولی او را نمی‌دیدم. برای این‌که به خود قوت قلب بدهم پیانو را نگاه می‌کردم. به زودی مادرم، وجود نازنین و گرانبهای مادرم، پشت آن می‌نشست، پیانو رویال بود؛ دراز و براق. با پیانوی ما خیلی فرق داشت. پدرم پیانو را نگاه می‌کرد و معلوم بود که ناراحت است. من هم ناراحت بودم. خانه ما، سیستا که در آشپزخانه نشسته بود، صداهای توی حیاط و راه‌پله تاریک برای ما جای مناسب‌تری بود. من از آن ویلا فقط از درختان عظیمی که از پشت پنجره می‌دیدم خوشم می‌آمد. کم مانده بود به پدرم بگویم: «پاشو برویم، برگردیم به خانه خودمان»، ولی درست در همان لحظه چند پیشخدمت اونیفورم به تن درها را بستند. خانم پیرس دست‌هایش را برای دعوت به سکوت بالا برد و مادرم از دری کوچک ظاهر شد.

با قدم‌های سبک همیشگی به طرف پیانو رفت، توقف کرد، دستش را به پایه نت تکیه داد. جمعیت شروع کرد به کف زدن. این کار صرفاً یک تجلیل نبود. حضور او بود که آن‌چنان کف‌زدن را همانند فریادی از جمعیت بیرون می‌کشید.

رنگش پریده بود. پیراهنی که از حریرهای افلیا دوخته شده و در خانه

خودمان آن‌طور قشنگ به نظر می‌رسید، در آن‌جا قیافه‌ای از مد افتاده و دهاتی را به خود گرفته بود. به هر حال وجود خود او کافی بود، وجود او که نمودار متانت و لطافت زنانه بود.

پدرم گفت: «مادرت خیلی لاغر شده است. باید او را ببرم دکتر تا دواى تقویتی به او بدهد.»

سرم را برگرداندم تا پدرم را نگاه کنم. نمی‌خواست نشان دهد که زنش تا چه حد زیبا و فوق‌العاده است. دلش می‌خواست فقط خودش درباره‌ی او قضاوت کند، و تازه مادرم به آن قضاوت احترام هم بگذارد. دلم می‌خواست جوابی خشونت‌آمیز به او بدهم، ولی در همان لحظه مادرم نواختن قطعه‌ی پرلود و فوگ باخ را آغاز کرد. من آن قطعه و قطعات بعدی را بارهای بار شنیده بودم، ولی آن قطعات نیز در آن‌جا حالت دیگری به خود گرفته بودند. چهره‌ی مادرم پشت پایه‌ی نت مخفی بود، به نظرم می‌رسید که کس دیگری به‌جای او دارد پیانو می‌زند، پیانو زدن کسی بود بسیار نیرومند و باشهامت که با پیانو زدن زنی فروتن که همیشه عادت داشت آهسته صحبت کند و فرمان‌های شوهرش را در سکوت بپذیرد، خیلی فرق داشت.

جمعیت، در پایان هر قطعه، با هیجان کف می‌زد. مادرم برای تشکر از جای بلند نمی‌شد، فقط سر خود را خم می‌کرد و بدین نحو پریشان‌حالی خود را آشکارتر می‌ساخت. در فواصل بین قطعات، خانم پیرس بین مدعوین می‌گشت، سرش را به طرف صحنه برمی‌گرداند. به ما نیز نزدیک شده و به انگلیسی گفت: «او فوق‌العاده است نه؟» *isn't she wonderful?* شاید به خاطر نمی‌آورد که ما کی هستیم؟

سپس در کنار یکی از صندلی‌های راحتی ردیف‌های اول ایستاد و شروع کرد تندتند انگلیسی حرف زدن. گرچه چیزی از گفته‌های او نمی‌فهمیدیم، ولی از حالت چهره‌اش درک کردم که با هر وی صحبت می‌کند. سخت به هیجان آمده بودم. واضح بود که دارد او را راضی

می‌کند. آن وقت مادرم نیز، که تا آن موقع سرش را پایین انداخته بود، نگاهی دعوت‌کننده به هروی انداخت و هروی بلافاصله از جای بلند شد و روی صحنه به سمت او رفت.

مادرم هیچ‌گاه هروی را خوب توصیف نکرده بود. من فقط می‌دانستم که او قدبلند است و موهای روشن دارد. با این حال، قیافه او با قیافه‌ای که در نظر تجسم کرده بودم وفق می‌داد. او ویلون را در دست گرفت و همان‌طور که روبه مادرم ایستاده بود داشت ویلون را کوک می‌کرد. من گرچه چهره او را نمی‌دیدم، ولی حس می‌کردم که ما وجه مشترکی با هم داریم، مثل گیاهانی که ریشه آنها از یک خانواده است. شاید به خاطر قدبلند و باریک و پس‌گردنش، که روی ویلون خم شده بود، به اسب شباهت داشت. تمام چیزهایی را که دوست داشتم در او جمع شده بود: حیوانات زیبا، درختان زیبا، و نه فقط آنچه که در بشر می‌توان دوست داشت.

نواختن ویلون را شروع کرد، آن آهنگ روستایی را نمی‌شناختم؛ یکی از آن آهنگ‌های موردعلاقه مادرم بود. پیانو، در عوض همراهی، انگار دارد جواب او را می‌دهد، یک نوع مکالمه آرام بود؛ گاهی نواخت صدا بالا می‌رفت، پیانو فرار می‌کرد و ویلون به دنبالش می‌دوید.

وقتی آن قطعه پایان یافت، نفس همه بند آمده بود. انگار همه ما نیز در آن دوندگی آنها را تعقیب کرده بودیم. قبل از کف زدن، مدعورین لحظه‌ای سکوت کردند. رنگ چهره پدرم در آن کت و شلوار تیره پریده بود. من، همان‌طور که دست می‌زدم، در دلم از شادی فریاد می‌کشیدم. ویولت پیرس روی صحنه رفته بود تا به نوازندگان تبریک بگوید. کنسرت به پایان رسیده بود. مادرم با چهره‌ای برافروخته از پشت پیانو بلند شد. می‌خواست از آن‌جا برود که هروی بازویش را چسبید، به هم نگاهی کرده و لبخندی زدند. هر دو گیج از اعتراف احساسی که تا آن موقع حتی به خود نیز اعتراف نکرده بودند، لبخندزنان به ما نگاهی انداختند. من

سخت به هیجان آمده بودم. دیگر دست نمی‌زدم، با چشمان پر از اشک آن‌ها را نگاه می‌کردم. چنان احساس غرور می‌کردم که گویی من مادر هستم و او دختر من. از پشت پرده لرزان اشک، مادرم و هروری را می‌دیدم که دست در دست هم از زمین بلند شده و به آسمان می‌روند. مادرم با آن پیراهن آبی‌رنگ به یک تکه ابر می‌مانست. از میان پرده اشک قیافه آن‌ها را تشخیص نمی‌دادم. چنان می‌نمود که هر دو از یک جنس‌اند: نه مرد هستند و نه زن، دو فرشته هستند. هر دو بلند قامت بودند و، شاید به خاطر رنگ مو، به نظر خواهر و برادر می‌رسیدند. نمی‌دانستم اسم آن شباهت حیرت‌انگیز را چه بگذارم. آن‌ها همان‌طور در خانه ماهی‌های صدفی‌رنگ چشمان من به سمت آسمان بالا می‌رفتند و مادرم به طرف من لبخند می‌زد، همان‌طور که وقتی از پلکان پایین می‌رفت تبسمی بر لب داشت.

عاقبت مادرم با درخواست مجدد مدعوین بار دیگر پشت پیانو نشست و قطعه «بهار» را زد. بار دیگر از طریق موسیقی صدای قهقهه خنده او را می‌شنیدم که دارد به سوی فصل جدید زندگی خود پیش می‌رود. تعدادی از مدعوین سر پا ایستاده بودند. پدرم گفت: «برویم» و با دستش زیر بغل مرا گرفت.

از تالارهای خالی عبور کردیم. پشت سر ما هنوز صدای پیانو به گوش می‌رسید. بیرون هنوز روز بود، ولی درختان عظیم‌الجثه در سایه فرو رفته بودند. صدای موسیقی از پنجره بیرون می‌زد و ما را پیش می‌راند. ما قدم تند کرده و می‌خواستیم هرچه زودتر از آن‌جا دور شویم. پس از عبور از در خروجی، صدای موسیقی هم خاتمه یافت.

پدرم به من تکیه کرده، خودش را به دست من سپرده بود. بعدها، وقتی کور شده بود و من او را به گردش می‌بردم و راهنمایی می‌کردم، آن شب را به خاطر می‌آوردم که چگونه خود را به من چسبانده بود. صورتش پیر شده بود. اغلب چهره‌هایی که مدت‌ها جوان مانده‌اند، ناگهان پر از

چین و چروک می‌شوند. دربارهٔ کنسرت حرفی نمی‌زد، جرئت نمی‌کرد تکرار کند که مادرم لاغر است و زن‌های خانوادهٔ او پستان‌های برجسته دارند. پدرم فقط بلد بود احساسات خود را از طریق توصیف جسمانی بیان کند و حال که دیگر این قدرت را نداشت، روی بازوی من سنگینی می‌کرد. پاهای خود را روی زمین می‌کشید و من با دیدن او، که آن‌طور ذره ذره داشت از بین می‌رفت، به جای این‌که دلم برایش بسوزد - باید اعتراف کنم - از تحلیل رفتن او خوشحال بودم. حس می‌کردم که من و مادرم راز جوانی ابدی را می‌دانیم. ما از همه چیز لذت می‌بردیم، حتی زمانی که قدرت جسمانی ما کاسته می‌شد. پدرم فاقد این حس بود. با حمل وزن او روی دستم، انگار داشتم سنگینی وقایع زندگی‌مان را حمل می‌کردم. با دیدن چشم او، که داشت پیر می‌شد و می‌گنید، احساس تهوع می‌کردم. درست مثل روزی که انثا مرا به دیوار اتاق چسبانده بود تا مرا با جسم خود آشنا کند. مادر من تنها پلی بود که پدرم را با حقیقتی شاعرانه وصل می‌کرد. مادرم سال‌ها او را به دنبال خود کشانده بود، و حال او رفته و پدرم در جای مانده بود. من هم به راحتی می‌توانستم او را ترک کنم، ولی نوعی سنگدلی لذت بخش مرا در آن جا نگاه می‌داشت تا قدم‌هایم را با قدم‌های او وفق دهم، و با آن صبر و تحمل بی‌انتهای زنانه، که اغلب اشتباهاً اسمش را ترحم می‌گذارند، شاهد نابودی او باشم.

از میان کوچه پس‌کوچه‌های محلهٔ بورگو آهسته او را به خانه راهنمایی می‌کردم. بوی خیابان‌ها، صدای خیابان‌ها، به پیشواز ما آمده به ما خیرمقدم می‌گفتند. محلهٔ ما بود، جایی که مادرم از روی اشتباه به آن‌جا پای گذاشته بود. پدرم را می‌دیدم که آن‌طور خود را به دست من سپرده بود. بوی روغن سر او را استشمام می‌کردم، بار دیگر او را می‌دیدم که با روزنامه‌اش با آن انگشتر طلا سر میز نشسته و به من و مادرم نگاه کرده و سر خود را تکان می‌دهد.

آن وقت با دلسوزی از یادآوری آن منظره به او گفتم: «بابا، بابا، بیا برویم آن طرف خیابان».

به محض ورود، پدرم از سیستا پرسید که شام حاضر است، و گرچه هنوز موقع شام نبود، ولی دستور داد شام را بدهد. سیستا جرئت نکرد سؤالی بکند، سوپ خوری را وسط میز گذاشت و متحیر بر جای ماند. دست هایش را روی پیشبند مشکی خود گذاشته و به جای خانم خیره شده بود. مادرم عادت داشت دستمال سفره خود را به شکل خرگوش تا کند. به آن دستمال سفره نگاه می کردم، مثل مواقعی که به اسباب بازی های آلساندرو نگاه می کردم که مادرم با دقت در کشوی قفسه ای از آن ها حفاظت می کرد. پشت پنجره، سایه های غروب، که گاه با مادرم در انتظارش می ماندیم، پایین می آمد. اکنون من تنها بودم و با کمال تعجب متوجه می شدم که حالت های او را انجام می دهم، انگار از همان موقع جای او را گرفته بودم، وظایف او را به عهده گرفته بودم؛ برای سیستا غذا می کشیدم و همان طور که بشقاب را به طرف او دراز می کردم، همان کلمات مادرم را با مهربانی خاص او بر زبان می آوردم.

با لحن صدای من، پدرم سر از بشقاب خود برداشت و به من نگاهی انداخت. متوجه شده بود که من تبدیل به یک زن شده ام و چون حالت ها و قیافه ام به مادرم شباهت داشت، مانند حریفی با من روبه رو شد. سیستا داشت تکه نانی را گاز می زد. گوشه ای نشسته بود و سکوت بین ما مانند یک سطح نازک یخ بود که کسی جرئت نمی کرد رویش پا بگذارد. ناگهان صدای پایی شنیدیم که با عجله از پلکان بالا می آمد. از جای پریدم، و در خانه را چهارطاق باز کردم.

حتی امروز، پس از گذشت سال ها، با یادآوری مادرم، او را چنان می بینم که در آن لحظه دیدم. یک دسته گل بزرگ از گل سرخ در بغل داشت که به او هدیه کرده بودند. از زیر پالتو، پیراهن آبی رنگ بیرون زده بود. انگار دلش نمی خواست به صورت حقیرانه هر روز خود برگردد.

گیسوانش اندکی به هم ریخته بود، چهره‌اش اندکی برافروخته بود. به دیوار تکیه کرد. گویی بخواهد از یک سرگیجه خفیف جلوگیری کرده باشد. زمزمه کنان گفت: «آه، سندی» به نظرم چنان رسید که اسم مرا هرگز به آن زیبایی بر زبان نیاورده بود. چشمان خود را به هم می‌بست و تکرار می‌کرد: «آه، سندی». چقدر زیبا شده بود، انگار نیروی تازه‌ای به دست آورده بود، سلامت شده بود. من مسحور زیبایی او شده بودم. دلم می‌خواست که او با آن پیراهن اُفلیا روی تخت من دراز بکشد و مثل زمان بچگی‌ام که داستان‌های شکسپیر را برایم تعریف می‌کرد، داستان آن روز را برایم تعریف کند.

آن خلوت دلپذیر ما ناگهان با صدای پدرم از اتاق ناهارخوری قطع شد. صدایی بود که دست‌های بسیار بزرگ داشت و بدنش سیاه و پشمالو بود، صدای دیو قصه‌ها.

انگار ما را در مشت خود می‌فشارد، صدا کرد: «الئونورا» و از آن جایی که مادرم در جواب دادن لحظه‌ای تأمل کرده بود تکرار کرد: «الئونورا». پدرم در چهارچوب در ظاهر شد. مادرم با خونسردی لبخندی زد و او را پذیرفت. احساس خوشبختی می‌کرد، مأیوسانه امیدوار بود که شوهرش نیز در آن سعادت با او شریک باشد. دلش می‌خواست مؤدبانه به نزد او رفته و درباره‌ی هروی با او صحبت کند. مادرم به طرف او رفت و دسته‌گل سرخ را به او نشان داد.

پدرم همان‌طور که در راهرو پیش می‌رفت به او گفت: «بیا این‌جا». مادرم نومید او را دنبال کرد. پالتویش تا اندازه‌ای روی پیراهن آبی‌رنگش را پوشانده بود. به نظر دختر بسیار جوانی می‌رسید که در بازگشت از مجلس رقص پنهانی مچش را گرفته و غافلگیرش کرده باشند.

قبل از رفتن به اتاق خواب، گل‌ها را به زمین ریخت. و من همان‌طور که آن گل‌های سرخ را از روی زمین جمع می‌کردم، تیغ آن‌ها به دستم فرو

می‌رفت. مادرم، وقتی در اتاق خواب غم‌انگیزش را پشت سر می‌بست، به من نگاهی نینداخت.

پشت در اتاق، روی زمین آجر فرش قرمز نشستم. لای در اندکی باز بود، گوشم را به در چسباندم؛ به امید آنکه لااقل اندکی از گفت‌وگوی آنها را بشنوم. سیستا ابتدا سعی کرد مرا از آن‌جا کنار بکشد و بعد خود او هم کنار من روی زمین نشست. سکوت برقرار شد و بعد صدای پدرم به گوش رسید، صدایی خشن؛ مملو از کینه و نفرت. صدایی که حتی نمی‌شد تصور کرد مال او باشد. می‌گفت: «این آخرین باری است که تو به ویلای پیرس قدم می‌گذاری» و بعد، حدس زدیم که بازوی او را پیچانده باشد، چون مادرم ناله‌ای کرد.

مادرم زیرلبی حرف می‌زد، کلماتش را نمی‌شنیدم، پدر نیز صدایش را یواش کرده بود؛ انگار هر دو از آن‌چه می‌گویند خجالت می‌کشند. ما از آن جدال همان‌طور می‌ترسیدیم که از سکوت شب‌های عاشقانه آنها وحشت می‌کردیم. مرا به یاد زمانی می‌انداخت که برای اولین بار تلخی انزوای فرزند بودن را در مقابل همدستی بی‌خیال پدر و مادرم حس کرده بودم. داشتم کشف می‌کردم که رابطه بین زن و مرد چه قدر سخت و وحشتناک است. به یاد جملات فولویا می‌افتادم که برایم شرح داده بود که بچه چگونه به دنیا می‌آید. عمل زیبایی نبود، عملی نبود که شایسته انتقال زندگی باشد. در حقیقت هم برای این کار، ظلمت شب را انتخاب می‌کردند. من، در صدای پراز کینه پشت در آن اتاق، تمام حقارت یک مرد و یک زن را درک می‌کردم. حتی علاقه آنها نیز تا آن‌جایی که می‌دانستم به نظرم سطحی و بد می‌رسید، درست مثل نبردی که شاهدش بودم؛ آشتی‌ناپذیر بود.

پدرم داشت به مادرم می‌گفت: «تو را در این‌جا محبوس خواهم کرد، در این‌جا، فهمیدی؟»

من وحشت‌زده دست سیستا را می‌فشردم. مادرم را مجسم می‌کردم

که روی تختخواب آهنی عمه کاترینا مرده بود و آن قفسه سیاه‌رنگ، که رویش مرمر کبودرنگی دیده می‌شد، به بن‌بست برخورده است. حس می‌کردم که آن جسم سنگین روی بدن لطیف او فشار می‌آورد.

مادرم ملتمسانه گفت: «آریبرتو، خواهش می‌کنم، تقاضا می‌کنم.» اولین بار بود که آن‌چنان از نزدیک به بشر بودن او، به ناچیز بودن او، گوش می‌دادم.

می‌گفت: «التماس می‌کنم» و گویی زانو زده و خود را روی زمین می‌کشانند. او، آن موجود استثنایی، داشت خود را در مقابل آن مرد نیست و نابود می‌کرد؛ در مقابل آن مردی که من به کمک بازویم به خانه کشانده بودم. وحشت‌زده به سیستا نگاه کردم: «باید او را نجات داد. باید یک کاری کنیم، او را نجات دهیم.»

سیستا جوابی نداد. در نور ضعیف لامپ راهرو که از سقف آویزان بود، اندام لاغر او را می‌دیدم که چه‌طور به در تکیه داده بود. چهره‌اش بی‌حرکت بود، مثل چهره‌ای که از موم ساخته شده باشد. بارها او را دیده بودم که چگونه از یک تأخیر جزئی مادرم نگران می‌شد، بیمناک می‌شد که مبادا او دیگر به خانه برنگردد، و حال متعجب بودم که در چنین لحظه‌ای ساکت و خونسرد بر جای مانده است.

تکرار می‌کردم: «باید او را نجات دهیم.» ولی او هم چنان سکوت کرده بود. و بعد، وقتی چند بار بازویش را تکان دادم و پرسیدم: «بگو، بگو، چه کاری می‌توانیم بکنیم؟» او هم چنان با قیافه خونسرد خود گفت: «چه می‌خواهی بکنی؟ شوهرش است.»

پس از آن شب وحشتناک، زندگی ما بار دیگر روال همیشگی خود را از سر گرفت. پدر و مادرم نفهمیدند که من از پشت در همه چیز را شنیده‌ام و رفتار قبل از کنسرت خود را از سر گرفتند.

تنها فرقی که کرده بود این بود که من، حالا، می‌دانستم که وقتی در

اتاق خواب را به روی خود می‌بندند چه اتفاقی می‌افتد. در نتیجه، لحن صدای پر از لطف و مهربانی آن‌ها به نظرم تظاهری غیرقابل تحمل می‌رسید. به هر حال، مادرم از آن به بعد دیگر از ویلای پیرس تعریفی برایم نکرد، و من نیز با سؤال نکردن از او نشان دادم که سکوت او را درک کرده‌ام. حوادث بسیاری را که از حالا به بعد تعریف خواهم کرد (که در حضور من و خانه اتفاق نیفتاده بود) پس از مرگ مادرم از طریق لیدیا مطلع شدم. از طریق او و از یک دفترچه یادداشت کوچک که مادرم در پیانو مخفی کرده بود. در نتیجه، تنظیم وقایع برایم نسبتاً آسان شد.

چند روز پس از کنسرت، هروی به مادرم اظهار عشق کرد؛ احتمالاً روز بیست و یکم ماه مه بود، چون مادرم در دفترچه زیر آن تاریخ را دوبار خط کشیده بود. دست‌خط هروی در آن دفترچه مانند روبانی دراز کشیده شده بود. همه‌جا پر بود از «الئونورا، دوستت دارم».

پس از تاریخ آن روز، در دفترچه مادرم، یادداشت‌های دیگری دیده می‌شد که نمودار ملاقات‌های عاشقانه او بود. «ویلا چلیموتتانا»، «در بالای پالاتینو درخت بادامی شکوفه کرده است»، «در ویلا آدریانا گل‌های زنبق درآمده‌اند». گلبرگی از آن گل‌ها را در میان صفحات آن دفترچه خشک کرده بود که من بعدها در قاب کوچکی، که مادربزرگم ادیت به مادرم داده بود، گذاشته و به گردن انداختم.

آن گردن‌بند تنها جواهری بود که از او برایم باقی ماند. مادرم تقریباً تمام شاگردهای خود را از دست داده بود و بعدها فهمیدم که پس از آشنایی با هروی دیگر دستمزدی هم از خانواده پیرس دریافت نکرده بود. با این حال، آخر هر ماه، مثل سال‌های پیش پاکتی را به دست شوهرش می‌داد. بهایی بود که برای آزادی روزانه خود می‌پرداخت. با لحنی آمیخته به تحقیر، سر موعده آن پول را پرداخت می‌کرد: «بیا، آریبرتو، این پول را بگیر.» سیستا بارها به بانک رفته بود تا چیزی را گرو بگذارد، وقتی پس از مرگ مادرم، پدرم در جعبه‌ای را گشود، به جز آن

گردن‌بند من، در کشوی آستر شده ابریشم قرمز، یک مشت رسید گروبی بانک وجود داشت که با سنجاق به هم وصل شده بود.

در اواخر ماه ژوئن بود که مادرم قصد خود را به من گفت. یک روز شنبه بود، هوا گرم بود و پدرم از خانه خارج شده بود؛ کت و شلوار سفیدی پوشیده و یک پایون آبی هم زده بود.

من در کنار پنجره نشسته و کتاب می‌خواندم و مادرم روی صندلی راحتی کنار من نشسته بود. خود او کتاب‌ها را برای من انتخاب می‌کرد و بعداً نظر مرا درباره آن‌ها می‌پرسید. با هم درباره کتاب بحث می‌کردیم؛ مرا در سفری همراهی می‌کرد که خودش به تنهایی سیر کرده بود.

به خوبی به خاطر می‌آورم که در آن دوره مادام بوواری^۱ را می‌خواندم. مادرم بدون شک آن کتاب را بارها خوانده بود، چون کتاب کهنه شده بود؛ زیر بسیاری از جملات را خط کشیده بود. از طریق آن خطوط احساسات جدیدی را در مادرم کشف می‌کردم که با آن آشنایی نداشتم. از آن اعتراف ناخودآگاه او ناراحت می‌شدم، به نظرم می‌رسید دارم به احساسات او بی‌احترامی می‌کنم. مادرم از شخصیت مادام بوواری خیلی خوشش می‌آمد، من برعکس او را دوست نداشتم. وجه مشترکی بین او و مادرم نمی‌دیدم. همان‌طور که مایل نبودم دلیل ازدواج او را با پدرم بدانم.

در این افکار غوطه‌ور بودم که مادرم گفت: «سندی، امروز در خانه می‌مانم. می‌خواهم با تو حرف بزنم.» با سپاسگزاری به طرفش برگشتم، انگار نگرانی مرا حدس زده بود و می‌خواست آن را رفع کند.

گفتم: «آه، مامان، متشکرم. همین‌جا کنار پنجره می‌مانیم؟»

او لبخند زنان جواب داد: «آره، عزیزم.»

از آن عادت بچگی من، که هم‌چنان آن را حفظ کرده بودم، دلش به

۱. اثر مشهور گوستاو فلوریر نویسنده فرانسوی (۱۸۲۱ - ۱۸۸۰).

رقت آمده بود. مرا می‌نگریست، می‌دید که دختر بزرگی شده‌ام. در روزهای تعطیل صبح‌ها کارهای خانه را انجام می‌دادم. مدتی بود که پدرم مرا می‌فرستاد تا قبض‌های اجاره‌خانه و مالیات را پرداخت کنم، ولی من به هر حال آن لذت خاص تنهایی کودکی را در خود حفظ کرده بودم؛ حتی اکنون که زنی هستم و وقایع فجیع و دلخراشی در زندگیم رخ داده است، کافی است تا پشت پنجره‌ای بنشینم، تا بار دیگر قلبم با شور و حرارت تنهایی آن سال‌ها آکنده شود.

صندلی خود را به صندلی او نزدیک کردم و هر دو سعادت‌مند در کنار هم بر جای ماندیم. گرچه حس کرده بودم که لحن صدایش غمگین است ولی از خود سؤال نمی‌کردم درباره‌ی چه می‌خواهد با من حرف بزند. صرفاً بودن با او برایم کافی بود. از این‌که در میدان دید او باشم راضی و خوشبخت بودم. حس می‌کردم که سعادت مانند جویباری آرام در من جریان می‌گیرد. در اولین روزهای آشنایی با فرانچسکو نیز همین حالت به من دست می‌داد.

اندکی بعد، مادرم همان‌طور که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد پرسید:
«سندی، دلت می‌خواهد به سفر بروی؟»

قلبم به تپش افتاد. می‌ترسیدم مبادا او با وعده‌ی یک سفر بخواهد مرا از خودش جدا کند.

آهسته پرسیدم: «با تو؟»

«البته با من.»

گفتم: «آره، مامان، آره!» و بعد با تشویق او به حرکتی پرخطر اضافه کردم: «بیا هر دو فرار کنیم.» او بلافاصله جوابی نداد. سرش را برنگرداند. رنگ آسمان در چشمان او منعکس شده بود و بعد آهسته تکرار کرد: «فرار خواهیم کرد.» از لحن صدایش پیدا بود که مدت‌ها است به این فکر بوده است؛ یک فکر ثابت، همان‌طور که بعدها بعضی از جملات تومازو برای من آن‌طور می‌شد. مادرم بار دیگر تکرار کرد: «از این جا خواهیم رفت.»

متوجه شدم که آن کلمات هر لحظه برایش تکرار می‌شده است: شب‌ها در آن تختخواب بزرگ و روزها ضمن گردش در خانه. از هر کلمه دیگری که بر زبان می‌آورد نقشه فرار تراوش می‌کرد «برویم». او بیهوده سر خود را تکان می‌داد تا آن فکر و خیال را از سر خود دور کند، ولی آن تصمیم بار دیگر برمی‌گشت، در گوش او زمزمه می‌کرد، او را در خود می‌پیچاند، در هوایی فرو می‌رفت که او تنفس می‌کرد. «بیا برویم».

بدون شک وقتی آن دو کلمه را با صدای بلند ادا کرده بود، خیالش اندکی راحت شده بود. انگار با پذیرفتن آن از دست آن وسوسه مدام خلاص شده بود.

«آره، مامان بیا برویم. باید فرار کنیم.»

«شاید برویم به سوئیس.»

فکر می‌کردم که مثل موقعی که بچه بودم برایم یک بازی از خود درمی‌آورد تا مرا مشغول کند. موقعی که تظاهر می‌کرد مرا برداشته و با هم به آن شهر بیگانه‌ای می‌رفتیم که مادر بزرگم در آنجا تئاتر بازی می‌کرد.

«ما در خارج از شهر زندگی خواهیم کرد. در مزرعه‌ای دور از جاروجنجال شهر. دور از ساختمان‌های عظیم، دور از خیابان‌های پرازدحام، دور از صدای شبانه تراموا. در یک قدمی سبزه‌زارها زندگی خواهیم کرد و من صاحب یک پیانوی بزرگ خواهم شد و یک اتاق پیانو برای خودم خواهم داشت.»

من در آن بازی او را دنبال می‌کردم. آرزویی را که هرگز امید نداشتم عملی شود، با خوشحالی در نقشه این زندگی آینده را خلاصه می‌کردم. می‌گفتم: «من برای گردش به جنگل می‌روم و بعد به دنبال صدای پیانوی تو به خانه برمی‌گردم. مانند حضرت یوسف و مریم مقدس به دنبال ستاره دنباله‌دار بیت‌الحم.»

او سرش را به تصدیق تکان می‌داد: «زمستان برف همه‌جا را می‌پوشاند. خانه ما را هم در خود می‌گیرد. ما با پیانو و کتاب از همه‌جا

دور می مانیم. در بخاری دیواری آتش روشن می کنیم.» همان طور زیر لب حرف می زد. مناظر و روزها، در مقابل دیدگان من، مانند یک پرده نمایش گسترده می شد. موزیانه مراجعت پدرم را به خانه پس از فرار شبانه ما در نظر مجسم می کردم. با صدای همیشگی پر از کنایه خود ما را صدا می زد: «گرسنه ام، شام حاضر است؟» ولی در آن سکوت فقط صدای خودش طنین می انداخت و بس. صدا می کرد: «الئونورا... آلساندر!؟» با آشنایی به عادات همیشگی او، به خوبی می توانستم منظره آن شب را برای خود مجسم کنم. صدایش ابتدا عصبانی، سپس غضبناک و عاقبت وحشت زده می شد. او را می دیدم که در اتاقها را چهارطاق باز می کند. جایی که آن اثاث های غم انگیز در انتظارش بود تا او را غمگین و خفه کند، همان طور که او سالیان سال، مادر مرا غمگین و خفه کرده بود.

«سندی...»

«مامان...»

سکوتی برقرار شد. او به طرف من برگشت، قیافه اش حالتی جدی به خود گرفته بود. می خواست مرا از آن جهان رؤیایی بیرون بکشد.

گفت: «سندی، من و تو تنها نخواهیم بود.»

من لبخندی زده جواب دادم: «مامان، من هم انتظار نداشتم که بدون او این جا را ترک کنیم.»

دستش را روی دستم گذاشت و آن را چنان فشرد که گویی می خواهد داخل جسمم شود تا من بهتر بتوانم احساسات او را درک کنم.

گفت: «برایم بسیار مشکل است.» اعتراض کنان گفتم: «تو نمی توانی

در این خانه زندگی کنی... باید...»

او حرفم را قطع کرده تکرار کرد: «برایم خیلی دشوار است. مایل هستم که تو درک کنی، هرگز مادری نباید درباره چنین مسائلی با دختر خود صحبت کند. ولی من درواقع (و شاید همین یکی از اشتباهات من باشد) هرگز به چشم فرزند به تو نگاه نکرده ام. من همیشه با تو مثل یک

زن رفتار کرده‌ام. روز به روز تو را با عشق و علاقه دنبال کرده‌ام. تو را تسلی خاطر داده‌ام. به تو قوت قلب بخشیده‌ام. چون من می‌دانم که زن بودن تا چه حد مشکل است. یک زن هرگز طفولیت ندارد. همیشه زن بوده است، از همان زمانی که فقط چند سال از عمرش می‌گذرد و تازه به حرف آمده است. شاید در مورد تو کوتاهی کرده‌ام، اشتباه کرده‌ام. چون تو را مثل خودم تربیت کرده‌ام: ضعیف و بیچاره. فاقد آن نیرویی که زن‌ها با صبر و حوصله، ساعت به ساعت، برای خود جمع می‌کنند. وقتی بچه بودی، دلم می‌خواست مثل پسر بچه‌ها باشی مثل آلساندور و بعد... یک روز تو را در این جا دیدم که کنار پنجره نشسته بودی. چند سال بیشتر نداشتی. از تو پرسیدم چه می‌کنی؟ آیا تنهایی حوصله‌ات سر نمی‌رود؟ و تو جواب دادی: «نه، مامان، خیلی هم خوشحال هستم». و من یاد پنجره دیگری افتادم که خودم در کنارش می‌نشستم، زمانی که در بلونو^۱ با پدر و مادرم زندگی می‌کردم. من معنی آن انزوای زودرس تو را به خوبی درک می‌کردم. می‌دانستم که در زندگی زجر خواهی برد. خیلی چیزها باعث زجر و خیلی چیزها باعث افتخار تو خواهد شد، چون تو امکان این را داشتی که نشان دهی موجود خارق‌العاده‌ای هستی؛ موجودی شگفت‌انگیز، مملو از زیبایی و هماهنگی، مثل یک درخت، مثل یک ستاره، به عبارت دیگر مثل یک زن. آری، سندی، یک زن تمام گیتی را دربر دارد؛ جهان را دربر دارد. خورشید، فصل‌ها، مزارع و شهرها را دربر دارد.» مکشی کرد و سپس ادامه داد: «یادم رفت برای چه داشتم این‌را می‌گفتم... داشتم چی می‌گفتم؟ حواسم پرت است، گیج شده‌ام.»

به او گفتم: «داشتی می‌گفتی که به زودی این‌جا را ترک خواهیم کرد.» آن وقت مادرم یک مرتبه از جای بلند شد. در اتاق به قدم زدن پرداخت. قادر نبود بی‌صبری خود را مخفی کند، دست‌هایش را به هم

می‌پیچاند. روی دیوارها، روی اثاث‌ها، نشانه‌های یکنواخت زندگی خود را می‌دید: روزهایی پر از خلأ. زمزمه کنان می‌گفت: «باید برویم». حس می‌کرد عاقبت از دست دام آن اتاق‌ها خلاص می‌شود. دامی که داشت مانند یک گرداب او را در خود می‌کشید و فرو می‌برد. انگار دلش می‌خواست تصویر آن خانه را در مغز خود ضبط شده نگاه دارد، خانه‌ای که جوانی او را گرفته بود؛ مثل یک گل در زیر یک سرپوش شیشه‌ای. در سالن را باز می‌کرد و می‌گفت: «باید برویم». از اتاق بوی اثاث‌های قدیمی، که از آبروتزو آورده بودند، به مشام می‌خورد. در خلأ تاریک اتاق ایستاد و گفت: «باید رفت». انگار با آن دو کلمه به اتاق ناسزا می‌گوید، و بعد برگشت و زمزمه کنان در آوازی ادامه داد: «باید رفت، باید رفت.»

یک مرتبه بر جای ایستاد.

«سیستا؟»

لحظه‌ای مردد بر جای ماند و سپس تصمیم گرفته و گفت: «برو، او را صدا کن.»

سیستا را در آشپزخانه یافتم که مشغول وصله پینه بود. بازویش را گرفته و همان‌طور که او را به دنبال می‌کشیدم گفتم: «بیا، بیا.»

مادرم به سمت او آمده و گفت: «سیستا گوش کن، ما خیال داریم از این جا برویم، تو هم همراه ما خواهی آمد.»

او متعجبانه پرسید: «کجا؟»

«چه اهمیتی دارد به کجا؟ تو همراه ما خواهی آمد.»

من گفتم: «به یک جای بسیار زیبا، پر از درخت، پر از گاو و گوسفند، پر از دشت و گلزار، خواهی دید. می‌فهمی یا نه؟ ما از این جا خواهیم رفت. سه نفری می‌رویم.»

مادرم بار دیگر سرمست در اتاق‌ها می‌چرخید. دست‌هایش را به علامت خدا حافظی باز و بسته می‌کرد. به طرف ما آمد و هر دوی ما را در

آغوش گرفت. زمزمه کرد: «آه، عزیزان من، عزیزان من.»
و به ما گفت که به زودی زود آن جا را ترک خواهیم کرد.

حدود دو هفته سپری شد و مادرم دیگر از نقشه فرار حرفی نمی زد. متوجه شده بودم که هر بار از خانه خارج می شود مرا بیشتر از سابق در بغل می فشارد. خیالم راحت می شد. می گفت: «عزیزم، زود برمی گردم.» انگار بخواهد بگوید: «یک کم دیگر طاقت داشته باش.» هیجان آن انتظار مرموز گاهی برایم طاقت فرسا می شد. می ترسیدم همه متوجه آن شوق و ذوق نادر من بشوند، گرچه با فرارسیدن تابستان همه چیز به سر شوق آمده بود؛ روزها بلند شده بودند، گلدان های حیاط همه گل کرده بودند، رخت های روی بند در باد تکان می خوردند، انگار به هم سلام می گویند. پرده ها از پشت پنجره های گشوده، مانند بادبان باد می کردند. لباس های زمستانی با تحقیر هرچه تمام تر در کثو مدفون شده بودند. زن ها به لطف پیراهن های نو صدایشان را بلندتر کرده بودند و اعتماد بیشتری به خود پیدا کرده بودند. آن ساختمان خاکستری رنگ از صداهایی پر از شور و هیجان آکنده شده بود که بعد از ظهرها از پنجره ها بیرون می زد. چکش زدن پینه دوز سریع تر شده بود و زن دربان دم در ورودی می نشست و دختر بچه هایی که دور و بر او بازی می کردند، به گوش های خود گیلاس آویزان کرده بودند.

بیشتر اوقات با فولویا به گردش می رفتیم. قدم هایمان سریع و جوان بود. با هم ور می زدیم، در گوش هم پیچ می کردیم و بی خود و بی جهت از هر چیز بی مورد می خندیدیم. محله ما تابستان ها پر از فریاد پرستوها می شد. هیچ محله رم به اندازه محله پراتی آن چنان به جیغ پرستوها آشنایی ندارد. صبح زود، کمی بعد از سحر، پروازکنان بلند می شوند و جیغ می کشند، گویی به ما دهن کجی می کنند که در آسمان بلند دستمان به آن ها نمی رسد. غروب پایین می آیند، به پنجره ها می خورند و با فرار از

شب، وحشترده جیغ می زنند. با فرار سیدن شب، یک مرتبه ساکت می شوند، مثل این که رهبر ارکستری به آن ها فرمان سکوت داده باشد. من و فولویا در آن موقع به خانه بر می گشتیم. اغلب خانواده ها در آن ساعت شام می خوردند تا در مصرف برق صرفه جویی کرده باشند.

گاهی هم داریو ما را همراهی می کرد. قرار ملاقات معینی نداشتیم. او از پنجرهٔ روبه رو به فولویا علامت می داد: «می آیی بیرون؟» فولویا جواب مثبت می داد. از خانه خارج می شدیم و از داریو خبری نبود. چند دقیقه بعد سر راهمان سبز می شد. هر روز در محلی متفاوت، در پیاده رو، منتظر می ایستاد و سیگار می کشید. با نگاه خونسرد خود منتظر عبور ما می ماند. فولویا سلامی می کرد، و او همراه ما به راه می افتاد. پسری بود لاغر اندام، چانه اش مثل چانهٔ روباه دراز بود. خطوط چهره اش عادی بود، فقط چشمان آبی رنگ و پیشانی بلندش حالتی از اشرافیت به او می بخشید. داریو در سکوت همراه ما به راه می افتاد. گاه به گاه با حرکتی عصبی به موهای صاف خود دستی می کشید. فولویا از سکوت او ناراحت می شد، چون به خود وعده داده بود که بعد از ظهر خوشی را بگذارند. آن وقت خودش به حرف می افتاد، از این جا و آن جا حرف می زد تا بلکه توجه او را به نحوی جلب کند و اغلب موفق نمی شد.

من نمی فهمیدم فولویا از چه چیز داریو خوشش می آید. متوجه می شدم که آن سکوت داریو خیلی بهتر از وقاحت سایر پسرهای هم سن و سال ما بود. آن پسر ها، هر کدام، انگار دارند ادای خود را درمی آورند تا بلکه از آن راه برای خود شخصیتی به وجود آورند. همه به هم شباهت داشتند، یک طور لباس می پوشیدند و همه لاتی حرف می زدند؛ مثل سربازها، مثل ملوان ها. من از آن زبان عامیانه چیزی سر در نمی آوردم، ولی فولویا به خوبی آن را بلد بود. گاهی از یکی از این پسر ها می پرسیدم: در آینده خیال داری چه کاره بشوی؟ جواب های طعنه آمیز آن ها مرا اذیت می کرد، درست مثل زمانی که به مدرسهٔ مختلط می رفتم و می دیدم که

هم کلاسی‌هایم چه‌طور از نمرات عالی من حرص می‌خورند. یک روز یکی از این پسرها به من جواب داد: در آینده دخل همگی ما خواهد آمد. تو هم با آن نمرات عالی در لاتین دخلت خواهد آمد. داریو نگاه مهربانی به ما می‌انداخت. با آن نگاه چهرهٔ یکنواخت او تغییر حالت می‌داد.

«شماها دختر هستید، چیزی سرتان نمی‌شود. با شماها نمی‌شود حرف زد.»

من از او می‌پرسیدم: «چرا؟» می‌رنجیدم که او بین ما و پسرها فرقی قائل می‌شد.

فولویا می‌گفت: «خیال می‌کنی خودش می‌داند چرا؟ خودش هم نمی‌داند.»

به نظر می‌رسید که تمام آن پسرها در انزوایی غم‌انگیز فرو رفته‌اند و قادر نیستند خود را بیرون بکشند. همگی وانمود می‌کردند که به کسی و در زندگی به تکیه‌گاهی نیاز ندارند: نه به رفاقت و نه به عشق. عاطل و باطل در خلأ وقت می‌گذرانند. یک روز یکی از آن‌ها داشت با آب و تاب شرح می‌داد که چگونه قناری خواهرش را از قفس درآورده و پره‌های او را کنده بود. همه خندیدند. فولویا هم خندید. حتی مادالنا‌ی مهربان و چاقالو هم خندید. من سراپا لرزیدم و به آن حرکت احمقانه اعتراض کردم. با خشونت از او پرسیدم: «چرا چنین کاری کردی؟ آیا از خودت خجالت نمی‌کشی؟ چه آدم بدی هستی.»

دیگران، همان‌طور قهقهه‌زنان، به قدم زدن ادامه می‌دادند، ولی معلوم بود که سرافکنده شده‌اند. اسم آن پسر کلائودیو بود. باز هم سعی می‌کرد بخندد، گرچه خنده‌اش اکنون خفیف شده بود. من هم چنان پافشاری کرده می‌پرسیدم: «چه‌طور توانستی چنین کاری بکنی؟» هوا رفته‌رفته رو به تاریکی می‌رفت. صدای ما به دیگران نمی‌رسید. به خیابان مشجری در محلهٔ موته ماریو رسیده بودیم، گنجشک‌ها جیک جیک می‌کردند.

عاقبت با لحن مهربانی از او پرسیدم: «کلائودیو چرا این کار را کردی؟»

غروب زیبایی بود و من از حضور طبیعت سرمست بودم. دلم می‌خواست گل‌ها و برگ‌ها را نوازش کنم.

عاقبت کلائودیو جواب داد: «باید چه کار می‌کردم؟ این قدر ناراحت هستم که می‌خواستم لج خود را سر موجودی ضعیف‌تر خالی کنم.» با مهربانی از او پرسیدم: «چرا ناراحتی؟ با چه لج هستی؟» متحیر از علاقه‌ای که نسبت به او نشان می‌دادم برگشت تا مرا بهتر ببیند. انگار مرا سبک سنگین می‌کرد تا ببیند قابل اعتماد هستم یا نه.

گفت: «نمی‌دانم.» و بعد مشکوک از این که حرفش را باور نکرده‌ام، اضافه کرد: «آلساندرا، باور کن، خودم هم نمی‌دانم.» لحن صدایش با صدای بقیه پسرها فرق کرده بود، من گفتم: «هیچ‌کس نمی‌داند.» کلائودیو خودش را به من نزدیک کرد، ممنون از این‌که من نیز با آن دو کلمه با او همراهی کرده بودم، تکرار کرد: «کسی نمی‌داند.» زیر بغلم را گرفت.

بازوان لاغری داشت و دست‌هایش نسبت به هیکلش زیاده از حد بزرگ بود. یک عرق‌گیر سفید به تن داشت و کتشر را روی شانه انداخته بود. بوی عرق می‌داد. بوی بدنی که تمیز نیست. تمام آن پسرها این بو را می‌دادند. شاید چون صبح‌ها، به خاطر فرار از خانه با عجله دست و رو می‌شستند. من، به جای این‌که از آن بو فراری شوم، بیشتر به آن جذب می‌شدم. آن بو آغشته به بوی تند سیگارهای ارزان قیمت بود.

همان‌طور که به خلأ روبه‌روی خود خیره شده بودم (مثل مواقعی که در دلم با آتونو حرف می‌زدم) از او پرسیدم: «از زندگی راضی نیستی، نه؟»

او آهسته جواب داد: «نه، چه طور می‌توان از این زندگی راضی بود؟» گرچه درباره چیز بدی صحبت نمی‌کردیم، متوجه شدم که کلائودیو

مراقب دور و بر ما است. در سمت راست ما یک دسته نی سر به هوا کرده بود و برگ‌ها چنان در هوا صدا می‌کرد که انگار کسی پشت آن مخفی شده است تا حرف‌های ما را گوش کند. در سمت چپ یک ردیف ساختمان بود که کارمندان وزارت پست و تلگراف در آن سکونت داشتند. در نمای زردرنگ ساختمان، پنجره‌ها بسیار به هم نزدیک بودند و فقط یک رشته باریک دیوار آن‌ها را از هم جدا می‌کرد. رخت‌های روی بند جلو پنجره‌ها به هم می‌خوردند و بین ساکنان طبقات نوعی خویشاوندی به وجود می‌آوردند.

کلاودیو می‌گفت: «چه طور می‌شود راضی و خوشحال بود؟ با هیچ‌کس نمی‌شود حرف زد. این اولین بار است که من با کسی حرف می‌زنم. آلساندر، باور کن حس می‌کنم حالم خیلی بهتر شده است. انگار وزنه‌ای را از روی دلم برداشته‌اند، شاید فقط با یک زن بتوان این طور با صداقت صحبت کرد. من دیگر طاقتم تمام شده است.»

قدم‌زنان خود را به او چسبانده بودم ولی در حقیقت او بود که به من تکیه کرده بود. همان طور که پدرم در شب کنسرت به من تکیه کرده بود، همان طور که فرانچسکو با بازگشت به خانه برای خالی کردن ترس خود سرش را به دامان من می‌گذاشت. مثل زمانی که تومازو از کازیمیرا حرف می‌زد و به من تکیه می‌کرد. کلاودیو فقط سه سال از من بزرگ‌تر بود، ولی قیافه‌ی یک مرد جاافتاده را داشت. او اولین دوست جنس مخالف من بود. دلم می‌خواست در کنار او آرام بگیرم، وزنه‌ی سنگین دودلی خود را به دست او بسپارم، دلم می‌خواست او مرا تسلی خاطر بدهد، ولی حالا، من بودم که او را تسلی می‌دادم. پروردگارا، هرگز برایم فرصتی پیش نیامد تا من هم بتوانم لحظه‌ای ضعیف باشم. از همان وقت بود که فراگرفتم چگونه شانه‌ای باشم آماده برای سر دیگران. دستی برای گرفتن دست دیگران. صدایی برای تسکین دیگران و گرچه می‌ترسیدم هرگز امکان استراحتی برایم پیش نیاید، ولی می‌بینم که عاقبت امروز، و در این جا،

است که به آرامش رسیده‌ام. راه می‌رفتیم و کلاژدیو به من تکیه کرده بود. حس می‌کردم که باید تظاهر کنم، حتی لبخند هم می‌زدم. انگار دربارهٔ مسئله‌ای بامزه صحبت می‌کنیم. بقیه نیز پشت سر ما قدم می‌زدند و تظاهر می‌کردند که عاشق و معشوق هستند. زن و مرد، با تشکیل موجودی واحد، در مقابل یک سد نفوذناپذیر در حال دفاع بودند. داشتم قبول می‌کردم که عصیان من بیهوده است و ما هر یک جزئی از یک مجموعه هستیم که در جست‌وجوی خود در سکوت طلب کمک می‌کند.

از کلاژدیو پرسیدم: «برادر آئیدا را می‌شناختی؟»

«آره.»

«در زندان است.»

او آهسته گفت: «می‌دانم.» لحن صدایش عوض شد، حالت تحقیق‌آمیزی به خود گرفت: «نامردی است، مثل پرکندن قناری. مثل کسی که خودش را از پنجره پرت می‌کند. آلساندر، باور کن قیام کردن خیلی آسان‌تر است، پنج دقیقه کافی است. بعد، یک مرتبه قهرمان می‌شوی. این شهامت روزانه است که جرئت می‌خواهد، روز به روز با پدری زندگی کردن که حرف تو را نمی‌فهمد، با مادری که تو را عذاب می‌دهد.» به نمای ساختمان زردرنگ اشاره کرده ادامه داد: «باید در پشت یکی از آن پنجره‌ها زندگی کرد، سکوت کرد، به مدرسه رفت، به اداره رفت، هرگز سؤالی نکرد، سرپیچی نکرد. باید خود را به دست روال زندگی سپرد تا تو را همراه خود بکشاند و در عین حال با ساعت‌های دلپذیری روبه‌رو شد. مثل الان.»

صدای خندهٔ دوستان از چند قدمی به گوشمان می‌رسید، کلاژدیو

مرا در بغل گرفته پرسید:

«آلساندر، مرا دوست داری؟»

جواب دادم: «آره، به تو علاقه‌مند هستم.»

او آهسته پرسید: «عاشق من هستی؟» بازویش را شدیدتر به بازویم

می فشرده، انگار می خواهد موجود واحدی از ما بسازد.

سرم را پایین انداختم. ناراحت بودم که داشتم کمکی را از او دریغ می داشتم. می توانستم به او جواب مثبت بدهم. اگر فولویا به جای من بود آن طور جواب می داد. من از کلائودیو خوشم می آمد، ولی حسی را که در دل داشتم عشق نبود. چهره مادرم را پس از آشنایی با هر وی در نظرم مجسم می کردم. نه، آن حس من عشق نبود.

جوابی ندادم. همان طور در سکوت به راه خود ادامه دادیم، تا این که دوستان توافق کردند که همگی با هم به خانه برگردیم.

همان شب، مادرم دست مرا در دست گرفت و در تاریکی راهرو کنار آشپزخانه آهسته به من گفت: «خیال دارم امشب با پدرت حرف بزنی، به او بگویم که ما می خواهیم این جا را ترک کنیم. تو هم باید حضور داشته باشی و تا وقتی خودم از تو تقاضا نکرده ام از اتاق خارج نشو.»

حالتی جدی به خود گرفته بود. گویی شهامت لازم برای راه حل را به دست آورده است. در آن روزها گاه به نظر می رسید که تسلیم می شود، احساسات خود را پنهان می کرد و من به فکر می افتادم که شاید اصلاً منصرف شده باشد. در عین حال، امیدوار بودم که او تظاهر می کند که مثل سایر زن ها است. زنی رام شده، شکست خورده، زنی قابل اعتماد. با بوسه ای به روی گونه اش گفتم: «شهامت داشته باش.»

شام خوردیم. پدرم درباره مسائل همیشگی حرف می زد و با وسواس همیشگی اسپاگتی را دور چنگال می پیچانید. متعجب بودم که چه طور حدس نمی زند که چه اتفاقی دارد رخ می دهد. چه طور ملتفت هوای خفه کننده اتاق نمی شود؟ انگار به مرضی مهلک مبتلا است و می خواهد حتی از آن زندگی مرگبار، به هر نحوی شده، لذت ببرد. به او نگاه می کردم. هم چنان با ولع غذا می خورد، همیشه اشتها داشت و چنان در قشری از خودخواهی فرو رفته بود که هیچ چیز در آن نفوذ نمی کرد. هر

وقت درباره کسی صحبت می شد که عاشق شده است او می گفت: «حماقت محض است» و اگر آن شخص، زن بود می گفت: «باید به وظیفه اش بپردازد، دوخت و دوز کند.»

آن شب هم مثل همیشه خودش می خواست سس سالاد درست کند. در ریختن روغن زیتون همان وسواسی را به خرج می داد که در وزارتخانه، وقتی زیر امضای خود را خطی کج و کوله می کشید، به خرج می داد. مغرور از آن بی حسی مطلق، حرکت های خود را با زمزمه آوازی نیز همراهی می کرد. «فیگارو، فیگارو، فیگارو»^۱. من زیرچشمی مادرم را نگاه می کردم: «یاالله زود باش، ضربه ای به او بزن. فرار ما به تنهایی کافی نبود تا آن همه زجری را که از وجود نفرت انگیز او تحمل کرده بودیم، جبران کند.»

سیستا میز را جمع کرد. پدرم در یک طرف و مادرم در طرف دیگر میز، روبه روی هم، بر جای ماندند. رومیزی سفید بین آنها فاصله انداخته بود. مادرم با دستش خورده نان ها را کنار می زد. دلش می خواست فاصله بین آنها تمیز و پاکیزه باشد. وقتی شوهرش داشت از سر میز بلند می شد، با نگاهی او را سر جا نگاه داشت و گفت:

«آریرتو، یک لحظه صبر کن، با تو حرف دارم.»

پدرم بر جای ماند، سعی داشت منظور همسرش را حدس بزند. صدای مادرم به صدای کسی شبیه بود که معمولاً عادت ندارد با افراد خانواده درد دل کند، مگر این که موضوع مهمی در میان باشد.

پدرم با بی میلی سر میز ماند و پرسید: «چه خبر شده؟»

مادرم خون سرد بود. دست های خود را روی رومیزی، که اکنون از تمام خورده نان ها پاک شده بود، گذاشت.

«تا چند روز دیگر من و آلساندرا می رویم سفر.»

ما هرگز به سفر نرفته بودیم. چمدان‌های ما مقوایی و حصیری با آستری نو بالای گنجه لباس افتاده بودند. پدرم با تظاهر به تعجبی بامزه پرسید: «به سفر می‌روید؟ ممکن است بفرمایید کجا تشریف می‌برید؟»

مادرم هم چنان خونسرد گفت: «می‌رویم، از این جا می‌رویم.» سکوت برقرار شد. من صندلی خود را به صندلی مادرم نزدیک کردم و هر دو با هم به او چشم دوختیم.

«ما دیگر مایل نیستیم در این خانه بمانیم.»

«مگر این خانه چه عیبی دارد؟ خانه راحتی است. اجاره‌اش بسیار مناسب است، من هیچ نمی‌فهمم چرا شما از این خانه خوشتان نمی‌آید؟» مادرم مردد شده بود. شاید امیدوار بود که پدرم صرفاً با نگاه او همه چیز را بفهمد و نیازی به توضیح بیشتر نباشد، او را مجبور نکند تا آن وظیفه دردناک را به عهده بگیرد.

عاقبت مادرم گفت: «ما دیگر نمی‌خواهیم با تو زندگی کنیم.»

پدرم مردد بر جای ماند. کلمات مادرم را سبک سنگین می‌کرد. من و مادرم در کنار هم نشسته بودیم و هرگز مانند آن لحظه، چه از لحاظ قیافه و چه از لحاظ تفکر، آن قدر به هم شباهت نداشتیم. پدرم در مقابل خود دو الئونورا می‌دید، هر دو مصمم و پابرجا، هر دو با تمام وجود خود به او حالی می‌کردند که خیال دارند او را ترک کنند.

پدرم، پس از آن که چند بار به هر دوی ما نگاه انداخت، قهقهه خنده را سر داد. سرش را به عقب می‌انداخت و آن خنده نفرت‌انگیز از دهانش خارج می‌شد: «هاهاها...» بار دیگر ما را نگاه می‌کرد. انگار حرف مضحکی زده باشیم: «هاهاها... خوب، پس این طور، دیگر نمی‌خواهید با من زندگی کنید!»

مادرم رنگ پریده گفت: «خواهش می‌کنم، این طوری نکن. من دارم جدی حرف می‌زنم.»

پدرم هم چنان غش غش می‌خندید. شب گرمی بود و پنجره باز بود.

دیوار روبه‌رو انگار از شدت حرارت داشت به ما نزدیک می‌شد. من می‌ترسیدم که همه صدای قهقهه خنده پدرم را بشنوند و از روی کنجکاوی به خانه ما آمده و دلیل آن خنده را جویا شوند. علت خنده او ما بودیم، و وحشتی که زندگی ما را در خود گرفته بود.

ناگهان خنده‌اش بند آمد. ولی آن حالت شوخ خود را حفظ کرده بود. پرسید: «و چگونه زندگی خواهید کرد؟» بار دیگر با این جمله می‌خواست نشان دهد که اعتماد به نفس خود را به دست آورده است. به پشت‌گرمی پاکت زردرنگ حقوقی که وزارت‌خانه بیست‌وهفتم هر ماه به دستش می‌داد، با آن حقوق، او تصور می‌کرد که نه تنها حق دارد با ما مثل دو مستخدم رفتار کند که گویی به آن‌ها اتاق‌کرایه داده است، بلکه بی‌جهت می‌تواند ما را مسخره هم بکند. حتی مایل نبود بفهمد که چرا چنین تصمیمی گرفته‌ایم.

اصرار می‌ورزید: «خوب، بگوید بینم چطور زندگی خواهید کرد؟»
مادرم جواب داد: «من همیشه پول درآورده‌ام. و قادرم بیشتر هم درآورم.»

پدرم به طعنه گفت: «با دادن کنسرت؟»
«بله، حتی با کنسرت.»

پدرم بار دیگر خنده را از سر گرفت. از زور خنده، چاک پیراهنش جلوی سینه کنار می‌رفت. واضح بود که کلمات ما از قشر آن پوست به او نفوذ نمی‌کرد. راسخ بر جای مانده بود. سعی نمی‌کرد ما را از این تصمیم منصرف کند. برعکس، در خانه را به ما نشان می‌داد: همان‌جا، در دو قدمی. کافی بود آن را باز کنیم و آزاد شویم. ولی ما به آن رومیزی سفید می‌خکوب شده بودیم و او داشت غش‌غش می‌خندید.

مادرم بار دیگر تکرار کرد: «آریبرتو، مسئله جدی است.»
سعی داشت در فواصل آن خنده، برای خود جایی باز کرده باشد: «ما تصمیم خودمان را گرفته‌ایم.»

آن وقت پدرم خنده‌اش فرو نشست و گفت که اگر هم شوخی بوده است بس است و به اندازه کافی طول کشیده است. صاف روی صندلی نشست و لحن صدایش عوض شد. با خشونت اول به مادرم و بعد به من نگاهی انداخت: «دیوانه شده‌اید»، تکرار کرد: «دیوانه»، به داروی تقویت احتیاج دارید. داروی اعصاب لازم دارید. قبلاً هم به شماها گفته بودم که این جا یک چیزی کم دارید. انگشت خود را روی شقیقه گذاشت و بیچاند «این جا»، با طعنه باز به ما نگاهی کرد و تکرار کرد: «این جا».

مادرم از جای پریده گفت: «آریبرتو، خواهش می‌کنم این حرکت را نکن! این حرکت را تکرار نکن!» و او تکرار کرد: «داروی تقویت لازم دارید».

از جای برخاست و بدون حرف دیگری از اتاق خارج شد. مادرم جرئت نمی‌کرد به صورت من نگاه کند. بعد، صدای قفل کردن همیشگی در خانه به گوشمان رسید و قدم‌های پدرم که می‌رفت بخوابد.

روزهای سختی در پیش داشتیم، حتی رفاقت با فولویا و لیدیا نیز نوعی تفاهم ترحم‌انگیز بود. مثل اقلیت‌های مذهبی که در تعقیبی مدام به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شوند.

گاهی، عصرها که تکالیف مدرسه را انجام می‌دادم، مادرم به اتاقم می‌آمد و بی دلیل از من خواهش می‌کرد تا بروم پیش فولویا. من حدس می‌زدم که او با آن بهانه می‌خواهد با پدرم تنها مانده و حرف بزند. خواهش او را رد می‌کردم و او اصرار می‌ورزید: «سندی، خواهش می‌کنم. برو بالا».

فولویا و لیدیا با دیدن من متوجه می‌شدند که مادرم مرا از آن‌جا دور کرده تا شاهد آن مکالمه دردناک نباشم و سعی می‌کردند مرا سرگرم کنند. یک شب شنیدم که لیدیا داشت به جناب سروان تلفن می‌کرد و می‌گفت

که به خاطر الئونورا نمی تواند او را ببیند. دلم می خواست مانع او بشوم. نمی خواستم به خاطر من این کار را بکند. از طرفی هم مایل نبودم تنها بمانم. روی تخت می نشستیم و کمی حرف می زدیم. کار به خصوصی نمی کردیم. در انتظار می ماندیم تا آن ساعت ها به پایان برسد. انگار تحمل انتظار دسته جمعی آسان تر می شد. با شنیدن کوچک ترین صدا، گوش های خود را تیز می کردیم. حاضر و آماده بودیم تا به کمک او بشتابیم. در آن انتظار همگی بر ضد پدرم آماده حمله بودیم. با تمام آن دلایلی که زن ها می دانند و مردها بویی از آن نبرده اند.

یک روز، به محض این که وارد خانه آن ها شدم، لیدیا گفت: «امروز همه چیز را برایش تعریف خواهد کرد.»

«همه چیز یعنی چه؟»

«یعنی هروی.»

ناراحت بر جای ماندم. می ترسیدم قهقهه پدرم آن رؤیای زیبای مادرم را چروک و کثیف کند. رؤیایی که اکنون جزو زندگی من هم شده بود.

لیدیا گفت: «باید همه چیز را رک و راست برایش تعریف کند.»

تصدیق کرده گفتم: «بله، این مسئله درباره پدر من صدق نمی کند. او چیزی را درک نمی کند.»

لیدیا جواب داد: «درست به همین دلیل باید قانون را در نظر گرفت.»

«به قانون چه ربطی دارد؟ این جا مسئله احساسات در میان است.»

لیدیا گفت: «آه، نه، قانون هرگز احساسات زن را در نظر نمی گیرد.»

من گفتم: «در این صورت قانون چگونه می تواند عادلانه باشد. آیا

احساسات به حساب نیآوردن عدالت است؟»

لیدیا گفت: «من با تو موافق هستم. ولی چه می شود کرد؟ این طوری

است.»

فولویا پرسید: «مامان، قانون در مورد مردها چگونه است؟»

«فرق دارد. درباره مردها از احساسات صحبتی نمی شود. در آن مورد

فقط یک احتیاج... چه طور بگویم؟ یک احتیاج... برایم آسان نیست.»
 فولویا پرسید: «احتیاج بغل خوابی با یک زن؟»
 «بله.»

با نفرت شدیدی که در وجودم بیدار شده بود شهادت پیدا کرده
 پرسیدم: «و قانون این چیزها را بررسی می‌کند؟»
 لیدیا گفت: «بله، وقتی در مورد مردها باشد.»

چهره‌ام برافروخته شد. گفتم: «شاید بتوان این اعمال را ندیده گرفت
 ولی چگونه می‌شود به احساسات اهمیتی نداد؟» فولویا و لیدیا جوابی
 ندادند. و بعد لیدیا برایم قانون را شرح داد که چه طور معنی لغت
 «خیانت» برای زن و مرد متفاوت است. به من گفت که مادرم تصمیم گرفته
 بود به شوهرش اعتراف کند که عاشق هروری است و هروری فاسق او
 نیست. به همین دلیل است که می‌خواهد شرافتمندانه پدرم را ترک کند.
 می‌خواهد با معشوق خود زندگی کند، با کسی که هم عقیده اوست و
 آرزوهای یکسان آن‌ها را به هم پیوند می‌زند.

همان‌طور که او حرف می‌زد من گریه می‌کردم. مدت‌ها بود که گریه
 نکرده بودم. مادرم مرا خوب تربیت کرده بود. مرا عادت داده بود
 تا سرشار از معنویات زندگی کنم و فقط با مختصر مادیات راضی
 باشم. به خاطر نمی‌آورم که در بچگی گریه کرده باشم. شاید یک بار
 وقتی حدوداً یازده سال داشتم و خیال می‌کردم مریض هستم. با سیستا
 درد دل کرده بودم، نمی‌خواستم مادرم را نگران کرده باشم. سیستا گفته
 بود «نه بیمار نیستی» و برایم شرح داده بود که زن شده‌ام. بدون این‌که
 توضیح بیشتری از او خواسته باشم به اتاق خود رفتم و روی تخت باریک
 خود دراز شدم و در آن رنجش دردناک بغضم ترکیده و گریه را سر داده
 بودم.

فولویا گفت: «باید از زن‌ها پشتیبانی کرد. باید از آن‌ها حمایت کرد.
 داریو می‌گوید که با مرور زمان این کار را خواهند کرد.»

لیدی گفت: «مرور زمان! هر زنی در انتظار مرور زمان است و در همان حال زندگیش می‌گذرد و می‌رود...»

«به هر حال داریو می‌گوید که کاری خواهند کرد. می‌گوید که در امریکا زن‌ها حق رأی دارند و حتی می‌توانند وکیل مجلس شوند. «روی تخت افتاده و گریه می‌کردم. گریه مرا آرام می‌کرد. فولویا حرف می‌زد و من با سرم به او اشاره می‌کردم تا حرف نزند. به سختی معنی «حق رأی» و «وکیل مجلس» را درک می‌کردم. چندان میلی هم به فهم آن نداشتم ولی به هر حال دلم نمی‌خواست برای زن‌ها کاری انجام دهند. درست مثل این بود که زن‌ها مغزشان معیوب است و باید دستشان را گرفت. چرا ما را به حال خود رها نمی‌کردند تا بنا بر احساسات لطیف خود زندگی کنیم؟ چرا به مردها اجازه داده بودند که از قدرت خود سوءاستفاده کنند؟ سرم را تکان می‌دادم. نه، لزومی نداشت برای ما کاری انجام دهند. ما با مردها یکسان بودیم. برای ما نیز باید احترامی قائل می‌شدند.

همان‌طور اشک می‌ریختم و نمی‌خواستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. لیدی دستی به پشتم می‌زد. تنها تسکین او بود. من دست چاقالوی او را با حق‌شناسی بوسیدم. عاقبت او گفت:

«حتماً تا این ساعت حرفشان تمام شده است.»

هوا تاریک شده بود. به خانه برگشتم. به طرف آشپزخانه رفتم. سیستا در نور کم یک لامپ ضعیف داشت اتو می‌کرد. با دیدن من سرش را بالا آورد و من به او علامتی دادم، یعنی آن‌ها کجا هستند؟

«او رفته بیرون.»

«و مامان؟»

«در اتاق خودش است، در تاریکی. حتماً روی تخت نشسته. در اتاق را قفل کرده است.»

یک صندلی برداشته و کنار میز اتوی سیستا نشستم. اتو عقب و جلو می‌رفت و بخار داغی به چهره‌ام می‌زد. سیستا داشت یک پیراهن آستین

بلند پدرم را اتو می‌کرد. و گرچه اتوکش ماهری بود ولی خوب موفق نمی‌شد بر آن آستین دراز پیروز شود.

از او سؤال کردم: «چه خبر شد؟»

«نمی‌دانم، پدرت فریاد می‌کشید و مادرت گریه می‌کرد.»

«چرا؟»

لحظه‌ای مکث کرد و سپس گفت: «نمی‌دانم.»

«سیستا، داری دروغ می‌گویی. می‌دانم که طاقت نیاورده و از پشت در

حرف‌های آن‌ها را گوش داده‌ای.»

سیستا بار دیگر مردد مرا نگریست و تکرار کرد: «نه.»

من اصرار می‌ورزیدم: «به هم چه می‌گفتند؟»

عاقبت اعتراف کرد: «مادرت خیلی یواش حرف می‌زد. نتوانستم

خوب بشنوم، پدرت می‌گفت: 'خواهی دید که می‌گذرد' و مادرت گریه

می‌کرد و می‌گفت: نه، هرگز نمی‌گذرد. تمام نخواهد شد. تا آخر عمر تمام

نخواهد شد، و پدرت می‌گفت که زن‌ها همگی...»

«زن‌ها همگی؟ همگی چه هستند؟»

«همگی فاحشه هستند.»

«به مادر من این را می‌گفت؟»

سیستا سرش را پایین انداخته و اتو می‌کرد: «بله، و بعد به او گفت: و

تو از این خانه پایت را بیرون نخواهی گذاشت؟»

«دیگر چه گفت؟»

«نمی‌دانم، در اتاق قدم می‌زد. می‌ترسیدم معجم را بگیرد.»

اتو پی‌درپی از روی پیراهن بزرگ پدرم رد می‌شد. سیستا ساکت شده

بود و من دیگر قدرت مؤاخذه نداشتم. انگار رنگ سفید آن پیراهن

چشمم را زده باشد، به آن خیره شده بودم. حتی مایل نبودم از جای بلند

شده و برای دلداری مادرم به نزد او بروم. به سیستا نگاه می‌کردم و در

چشمان بی‌حالت او نشانه اطاعتی باستانی را می‌دیدم. یک شب از او

پرسیده بودم: «سیستا باید کاری بکنیم» و او جواب داده بود: «چه کار می خواهی بکنی؟ شوهرش است.» و یک مرتبه دیگر گفته بود: «مربوط به خودشان است. زن و شوهر هستند. با هم ازدواج کرده اند، و باید تا آخر عمر با هم بمانند. زندگی هم طولانی است.» من دلم نمی خواست تسلیم شوم و با این حال با کمال تعجب می دیدم که مادرم را خسته و هلاک از اشک تنها گذاشته ام و خود خیره به اتوکشی سیستا بر جای مانده ام. در زیر نور چراغ، آن پیراهن گسترده، با یقه گرد، سر آستین و طرح شانه ها، به نظر یک مرد زنده می رسید که مهاجم، با تمام وسعت جسم خود، در مقابل ما گسترده شده بود. پیروز و مطمئن از خود. ما داشتیم به او می رسیدیم به او خدمت می کردیم، او امر او را اطاعت می کردیم. و من حرکت های اتوی سیاه رنگ را دنبال می کردم که چگونه مانند یک زالوی بزرگ روی پارچه ای که به پوست بدن شباهت داشت پیش می رفت. سیستا اتو را به زیر یقه پیش می راند، یقه اتو شده و شق شده بود، و او می خواست اطراف یقه را هم صاف کند. با اصرار اتو را پیش می راند. انگار آن زالوی سیاه می خواست خودش را به گلو برساند و خونش را بمکد. ناگهان در آن حرکت های محکم و دوبله منظوری نهفته را درک کردم.

زمزمه کنان گفتم: «سیستا، باید به من اتوکشی یاد بدهی.» نگاهش را به من دوخت. انگار در حین یک جنایت غافلگیرش کرده بودم. به من نگاه می کرد و چهره استخوانی او تماماً چشم شده بود. پس از چند لحظه تأمل، بار دیگر پوزه اتوی سیاه را روی یقه سفید و شکننده پیراهن پیش راند و آهسته جواب داد: «حتماً، هر زنی باید اتوکشی را یاد بگیرد.»

و این چنین روز دوازدهم ژوئیه فرا رسید، هجدهمین سالگرد مرگ برادرم. سال ها بود که با فرارسیدن آن روز من و مادرم دوتایی کنار

رودخانه می‌رفتیم. پدرم، با فرونشستن غم اولیه، از آن مراسم خسته شد و به نظرش کاری بیهوده و حتی مضحک می‌رسید. بار اول که ما لباس مشکی پوشیدیم و از خانه خارج می‌شدیم، گفته بود: «امروز نمی‌توانم بیایم، کار بسیار مهمی دارم.» با این بهانه انگار خود را موظف می‌دانست که واقعاً باید کار مهمی انجام دهد. ولی، به‌خوبی می‌دانستیم که او هرگز کار مهمی ندارد. سال بعد، بهانه دیگری آورد و پس از آن دیگر چیزی نگفت و در حالی که ما از خانه خارج می‌شدیم تا کنار رودخانه برویم، او فقط قیافه غم‌زده‌ای به‌خود می‌گرفت.

روز دوازده ژوئیه، مادرم از صبح زود اتاویا را خبر کرده بود. او این اواخر بیشتر از سابق به خانه ما می‌آمد و پدرم هرگز او را ندیده بود. او شل‌زنان وارد می‌شد و خانه را در تسلط خود می‌گرفت.

اثنا نیز همراهش می‌آمد. در آن روزها وارد سالن نمی‌شد، کنار سیستا در آشپزخانه می‌نشست و منتظر می‌ماند تا آن مکالمه مافوق‌الطبیعه خاتمه پیدا کند. روزهای او را در نظر مجسم می‌کردم که چگونه از خانه‌ای به خانه دیگر و از آشپزخانه‌ای به آشپزخانه دیگر می‌رفت و نقش خود را به بهترین نحو ایفا می‌کرد. وقتی جلسات طولانی می‌شد، سیستا به او نان و پنیر می‌داد. او هم چنان قیافه مغموم خود را حفظ می‌کرد. گویی پر کردن شکم نیز او را خوشحال نمی‌کرد. در سکوت لقمه را قورت می‌داد و کیسه بزرگ محتوی داروهای گیاهی و نظر قربانی را بین زانوهای خود می‌فشرد. در آن لحظات، جرئت نمی‌کرد با چشمان براق خود هوسناک مرا نگاه کند. حواسش پی خوردن بود. غریزه حیوانی او در گاز زدن، جویدن و قورت دادن ارضا می‌شد. دلم برایش می‌سوخت. گذشت زمان او را تغییر نداده بود. هیکلش در زیر آن کله بزرگ هم چنان بی‌ریخت بود و شیطنت بچه‌گانه‌اش در چهره مردانه‌ای محو شده بود، هم چنان لباس سیاه به تن می‌کرد.

آن روز گفت: «خیلی چیزها برایم روشن شد. دیدم که روی دیوار

چهره‌ای نقش بسته است و یک شب صدای او را به وضوح شنیدم که می‌گفت: «بنویس.»

گفتم: «پس تو هم تصمیم گرفته‌ای شغل احضار روح را پیشه کنی؟» او جمله‌ام را تصحیح کرده گفت: «این شغل نیست. یک نوع مأموریت است.»

سیستاپشت در سالن در حال استراق‌سمع بود و اناثا از فرصت استفاده کرده دست مرا گرفت. تماس با پوست او مرا دگرگون ساخته بود و از دست خود عصبانی می‌شدم که او با آن قیافه بی‌ریخت آن حالت لذت‌بخش را در من ایجاد می‌کند. مشتری‌ها در کیسه پر از نظر قربانی و اسپند پول خوردی به عنوان انعام می‌انداختند؛ گاهی حتی یک تخم مرغ و یا قطعه‌ای نان. او از فقر خود شاکی نبود. حاضر بود تمام عمر آن صدقه‌ها را قبول کند؟ شغل دیگری را برای خود در نظر بگیرد.

دستش را کنار زده گفتم: «ولم کن. می‌دانی من به زودی از این جا خواهم رفت، و تو و خاله‌ات دیگر به این جا پای نخواهید گذاشت»، و لجوجانه ادامه دادم: «شاید این آخرین مرتبه‌ای باشد که همدیگر را می‌بینیم.»

لبخندی نفرت‌انگیز بر لب‌هایش نقش بسته بود، گفت:

«فکرش را نکن، همین حالا به فکر من باش.»

و سعی داشت دستش را به من نزدیک کند.

او را با ضربه‌ای از خود کنار زدم و درست در همان لحظه مادرم گویی حس کرده بود که باید به کمک من بیاید از سالن خارج شد. صدای کنار کشیدن حلقه‌های پرده همانند نواختن یک چنگ به گوشم رسید. در ورودیه نیمه‌تاریک یکدیگر را در آغوش کشیدیم. نگاهش درخشان شده بود، وحشت زده شده بود.

به من گفت: «او در جلسه امروز حاضر خواهد شد.»

طرف‌های غروب؛ کنار رودخانه رفتیم؛ آن جا دیگر مثل زمان کودکی

من خلوت نبود. از پل ریزور جیمتو تا پل میلیو ساختمان‌های زشتی سر به هوا کرده بودند. یک ردیف ساختمان سبز و زرد و آبی که آن‌طور پرستار برادرم را ترسانده بود. با این حال، در آن غروب، پایین رودخانه همه چیز آرام و دست‌نخورده باقی مانده بود. مادرم می‌گفت: «معجزه آسا است» و آن‌را هم به پای قدرت مافوق‌الطبیعه آلساندرو می‌گذاشت. بوته‌های بلند نی هنوز در آن‌جا بود؛ بوته‌هایی که بچه در ادامه بازی خود از میانشان گذشته بود. علف‌ها سبز و نرم و گل‌های کوچک سفید مانند یک مشت ستاره روی علفزار پخش شده بود.

مادرم به دیواره کنار رودخانه نزدیک شد، روی آب خم شد و گل‌های همیشگی را به دست جریان آب سپرد. سپس بدون این‌که نگاه از رودخانه بردارد کنار بوته نی نشست. باد گیسوانش را به هم می‌ریخت. بالائنه باریک او همانند ساقه‌های نی در باد خم می‌شد. هرگز زیبایی نیمرخ او را در آن لحظه فراموش نخواهم کرد. از شکل خودم با آن دو تا گیس خجالت می‌کشیدم و در دلم با عشقی دردناک فریاد می‌زدم: «آه، عزیز من.»

مادرم به من نگاه نمی‌کرد. برگ‌های نی همانند شمشیر در باد تکان می‌خورد.

او گفت: «صدایش را می‌شنوی؟ او است.»

روی علف‌ها دراز کشیدم. علف‌های تازه پس گردنم را مرطوب کرده بود. سکوت و آرامش مانند حلقه‌ای طلسم شده ما را در خود گرفته بود. صدای احدی شنیده نمی‌شد. بالای سرم آسمان وسیع و در کنارم رود توره به آرامی جریان داشت. در آن لحظه گویی واقعاً آلساندرو وجود داشت و پیش ما بود. دور و بر ما می‌گشت، عظیم‌الجثه با شنلی از هوا: او مرده و ما زنده، تشکیل جریان واحدی را داده بودیم. روی زمینی با پوشش خنک و مخملی سبزه‌ها همراه رودخانه به دریای بی‌انتهای پیش می‌رفتیم. با خزه‌های دریایی و گوش‌ماهی‌ها بازی می‌کردیم. ماه

پریده رنگ در آسمان ظاهر شده بود و به نظرم می رسید که چنان مصنوعی است که می توان آن را با ناخن از روی آن منظره جدا کرد. در دلم می گفتم: «بدرود، اثنا» جریان آب رودخانه مرا با خود می برد، مرا از وقایع وحشتناک زندگی دور می کرد.

با تبسمی بر لب از مادرم پرسیدم: «به زودی خواهیم رفت، نه؟» او آهسته جواب داد: «نمی دانم.» و بعد اضافه کرد: «گمان نمی کنم، سندی، به این سفر فکر نکن. اصلاً فکرش را از سرت بیرون کن.»
مردد بر جای ماندم. منتظر بودم سرش را به طرفم برگرداند و به من لبخند بزند، به من بخندد؛ همان طور که گاهی از روی محبت مرا دست می انداخت و می خندید. ولی این مرتبه قیافه اش جدی بود. به من نگاه نمی کرد و رودخانه در چشمانش جریان یافته بود. با سرش می گفت: «بله، بله» گویی جواب موجودی نامرئی را می دهد. وحشت زده به این فکر افتادم که مبادا او یک مرتبه ناپدید شود. مبادا درست همان نقطه را برای ترک کردن من در نظر گرفته باشد، آن نقطه منزوی و زیبا. امواج در زیر دو دهانه عظیم پل سفید و کف آلود به روی هم می غلتید، از جای پریدم، نشستم و فریاد زدم: «آه، مامان، بدون من جایی نرو.»

او متعجب از لحن صدای من برگشت و با نگاهی مهربان به من گفت: «نه، سندی، ترس. من بدون تو جایی نخواهم رفت. به همین دلیل هم به تو گفتم که دیگر به سفر ما فکر نکنی.» پس از مکثی کوتاه گفت: «بابا نمی گذارد ما از این جا برویم. گفت اگر تو مایلی می توانی بروی ولی نمی گذارم دخترم را همراه ببری.»

با تعجب پرسیدم: «من؟ به چه دلیل؟ من و او وجه مشترکی با هم نداریم، حرفی نداریم به هم بزنیم.»

«می دانم، ولی می گوید قانون حق به جانب او می دهد.»
بار دیگر غمگین به رودخانه خیره شد. داشت در دلش با آلساندرو حرف می زد. یک مرتبه احساس کردم که من در گفت و گوی آنها بیگانه

هستم. انگار آن مقدار کمی که از پدرم در من وجود داشت و آلساندرو سهم خود را با مرگ همراه برده بود، موجب آن بیگانگی می‌شد. من شباهت مختصری به پدرم داشتم. بعضی‌ها می‌گفتند: «دست‌هایش» بعضی‌ها می‌گفتند: «دندان‌هایش» حتی عشق بی‌پایان من نسبت به مادرم نیز قادر نبود این علائم را نابود سازد. علائمی که پدرم قانوناً حق مسلم خود می‌دانست. مادرم از جای برخاست. از پله‌ها بالا آمد و به سمت خانه به راه افتادیم. در کنار رودخانه جمعیت در حال رفت و آمد بود. روز یکشنبه‌ای بود و خانواده‌ها در سکوت گردش می‌کردند و قیافه آن‌ها از همزیستی زشت شده بود. عابران به هم نگاه می‌کردند، به امید این‌که عیبی در دیگری پیدا کنند. همه با ستایش مادرم را نگاه می‌کردند که با وجود آن‌که لاغر شده و رنگ و رویش پریده بود ولی هم‌چنان زن بسیار زیبایی بود. چند جوان سوار دوچرخه بودند، مردی عاشقانه دست در کمر زنی انداخته بود. همگی به سمت خانه می‌رفتیم تا بدن‌های خسته خود را آرام کنیم. اتاق‌ها بوی بدن ما را گرفته بود، بوی عرق ما، بوی غذاهایی را که می‌خوردیم. کنار رودخانه پر بود از ساختمان‌هایی شبیه ساختمان ما. سال‌ها بود که در آن ساختمان‌ها کسانی به دنیا می‌آمدند، ازدواج می‌کردند و از جهان می‌رفتند. کسانی بودند که با هم‌زیستی به هم شباهت پیدا کرده بودند، انگار همه با هم خویشاوندی داشتند. من دلم می‌خواست قیام کنم، با همه نبرد کنم ولی نیرویی جلوی مرا می‌گرفت، مرا وادار به اطاعت می‌کرد. شاید به خاطر نگاه خوب و غمگین عابران بود، شاید به خاطر ترحمی بود که نسبت به آن‌ها در دل حس می‌کردم. ترحم به گردش آن‌ها، گردش در یک زندگی نامعلوم.

مادرم در کنار من قدم برمی‌داشت. آرنج‌هایمان به هم می‌خورد. انگار هر دو می‌خواستیم سدی محکم را در هم بشکنیم. غمی نامفهوم دلم را می‌فشرد. احساس خودخواهی و حقارت می‌کردم. از یک طرف عاشق مادرم بودم، دیوانه‌وار او را پرستش می‌کردم و از طرفی قدرت این را

نداشتم تا برای نجاتش خود را فدای او کنم. پس برخلاف عقیده‌ام نسبت به عشق عاشق او نبودم. آزاد کردن او آسان بود. مثل باز کردن دست و آزاد کردن یک پروانه.

به او گفتم: «مامان، بدون من برو.»

جمله‌ام را بدون تعمق بر زبان رانده بودم. مثل یک جمله عادی. مردم از وسط ما رد می‌شدند و ما را از هم جدا می‌کردند.

او هم با همان لحن جوابم را داد: «نه، برایم امکان ندارد.»

سکوت کردیم. یکی از هم‌کلاسی‌هایم از کنار ما رد شد: «سلام.»

لبخندی زده گفتم: «سلام.»

آن وقت مادرم زیر بغلم را گرفت تا دیگر کسی نتواند ما را از هم جدا کند و شروع کرد به حرف زدن. انگار داشت با خودش حرف می‌زد. گفت:

«نمی‌توانم تو را تنها بگذارم. منظور من، هدف من، عملی است زیبا.

نمی‌خواهم آن را کثیف کنم. من آشکارا با پدرت حرف زدم. امیدوار بودم

که درک کند ولی نفهمید.»

«او قادر به فهم نیست.»

هوا داشت تاریک می‌شد. درخت‌ها در تاریکی فرو رفته بودند.

مادرم ایستاد. به دیواره رودخانه تکیه کردیم. پایین را نگاه می‌کردیم. مردم

پشت سر ما هم‌چنان در گردش بودند. من اصرار می‌کردم: «مامان، بیا

برویم. همین الان برویم. هیچ لزومی ندارد به خانه برگردیم. مطمئنم که

بابام ناراحت نخواهد شد. سیستا آن‌جا است. ناهار و شام او را حاضر

می‌کند، به لباس‌های او می‌رسد. ما فقط به همین درد او می‌خوریم و بس.

مطمئن باش که به دنبال ما نخواهد آمد.»

«نمی‌دانم. شاید حق با تو باشد. ولی عمل خلافی است. صادقانه

نیست و من دوست ندارم کار بد بکنم، آن وقت زندگیم به هم می‌ریزد،

آن وقت آن‌چه که بر جای می‌ماند پوچ خواهد بود.»

مردم از پشت سر ما رد می شدند، زنی داشت به شوهرش می گفت:
 «جی جی عزیزم، گرسنه ای؟»

مادرم ادامه می داد: «همه چیز پوچ خواهد شد، حتی عشق. شاید هم تقصیر من است. من قادر نیستم یک زندگی معمولی داشته باشم، قادر نیستم به یک عشق معمولی قناعت کنم. یک عشق عادی به چه درد می خورد؟ خیابان مملو از آن است. کافی است سرت را برگردانی. یک نفر از این جمعیت به آنچه من فکر می کنم، فکر نمی کند. به آسانی به زندگی خود ادامه می دهند: روزبه روز. هرگز از خود سؤال نمی کنند چرا وجود دارند؟ معنی کارهای خود را درک نمی کنند. خود همین جمعیت است که خواستار این قوانین است و خودش اول از همه می خواهد از زیر آن شانه خالی کند. با پرداخت بهایی ناچیز، با نامردمی های ناچیز.»

من سکوت کرده بودم. به رودخانه خیره شده بودم که در تاریکی شب سیاه رنگ جریان داشت. سیاه و درخشان و آرام، مثل مواد مذاب آتشفشان. دلم می خواست از مادرم بپرسم آیا واقعاً خیال می کند که زندگی دیگران آسان و ساده است؟ آیا خود همان «زندگی کردن» نیست که کسی قادر نیست تحملش کند؟ ولی مجذوب او بودم، مجذوب حرکات او، مجذوب گوش دادن به هر کلمه خوش آهنگ او.

او ادامه داد: «اغلب از خود سؤال کرده ام: حق با کی است؟ با من یا با آن ها؟» به نظرم می رسد که غیرطبیعی به دنیا آمده ام، مثل کسانی که دو تا سر دارند، شش انگشته به دنیا می آیند. سعی کرده ام مثل آن ها خود را با زندگی وفق بدهم و عاقبت به این نتیجه رسیدم که حق با من است. ما حق داریم، ولی شهامت بقیه بیشتر است.»

مردم از پشت سر ما می گذشتند، به ما می خوردند، مثل جریان متراکم آب که می خواست ما را خورد کند. بین دو رودخانه خشمگین، گیر کرده بودیم. نور در رود توره منعکس شده بود، همانند چهره یک هیولا که جریان آب آن را در هم می شکست، در آن طرف رودخانه تمام

چراغ‌های شهر روشن شده بود و ما را صدا می‌کرد و ما در جزیره‌ای زیبا بر جای مانده بودیم، مثل دو نفر که در قرنطینه باشند و نتوانند سوار کشتی بشوند.

مادرم گفت: «خیلی دیر شده است.»

از خیابان ششیپونه گذشتیم. آن‌جا پر از درخت نارون است و گنجشک‌ها روی شاخه‌های آن درختان سالخورده خفته‌اند. در فصل بهار درختان شاد و معصومی به نظر می‌رسند، مثل درختان مزارع خارج از شهر. گل‌هایی می‌دهند شبیه ابریشم. ساکنان آن خیابان از بابت این درختان خیلی خوشحال هستند و به خاطر انعکاس سبز برگ‌ها روی کرکره‌ها صبح‌ها پر از امید از خواب بیدار می‌شوند. خانه‌ها مرتفع و تیره‌رنگ هستند. شب‌ها، فقط کسانی که در طبقه هم‌کف زندگی می‌کنند سرشان را از پنجره بیرون می‌کنند تا آن مختصر هوایی را که بین برگ‌ها و حشرات باقی است تنفس کنند. پشت پنجره‌های دیگر خانواده‌ها در سکوت می‌نشینند: پدر و مادر و یک فرزند. مثل کسانی که در یک لژ تئاتر نشسته‌اند. پشت سر آن‌ها منظره تاریک و زشت اتاق را به‌طور مبهمی می‌بینی. همگی مثل مجسمه‌های سنگی سر مقبره‌ها بی‌حرکت بر جای مانده‌اند. انگار همگی در یک فاجعه دسته‌جمعی از بین رفته‌اند، مثل آتش‌سوزی یا سیل.

چشم‌هایی از درون آن پنجره‌ها من و مادرم را دنبال می‌کرد. همان‌طور که بین درختان و چشم‌ها فشرده می‌شدیم، به نظرمان می‌رسید که به تونلی سنگی قدم گذاشته‌ایم که در انتهای آن نوری دیده نمی‌شد. من داشتم فکر می‌کردم: آن‌ها بیشتر از ما شهامت دارند. مادرم نیز در همین فکر بود، چون داشت به سرعت در آن زیبایی بی‌همتای خود دور می‌شد و دست مرا در دست گرفته بود. فقط سر چهارراه‌ها قدمش آهسته می‌شد. به امید دیدن یک نور بود، به امید یک راه نجات ولی ما با خیابان‌های بی‌رحمی محاصره شده بودیم: خیابان‌هایی صاف، پر از

درخت و نمای ساختمان‌های خاکستری، پر از پنجره.

با رسیدن به این مرحلهٔ اعتراف، که نسبتاً پیش رفته است، گاه به نظرم می‌رسد که، بر خلاف آنچه قول داده بودم، در همه جا کاملاً راستگو و صادق نبوده‌ام. بله، این طور به نظرم می‌رسد و این طور هم هست، ولی راه دیگری نداشته‌ام. این نوشته‌ها تنها حقیقت من است، به غیر از آن حقیقتی برایم وجود ندارد. منظورم طرح تصویر مادرم است. به نظرم می‌رسد، به جای تعریف وقایع حقیقی زندگی او، آن را زیاده از حد به افسانه آمیخته‌ام. شاید او آن طور که من توصیفش می‌کنم زن کاملی نبود. صدایش و حرکاتش آن طور هماهنگی نداشت. شاید او هم گاهی کلمه‌ای خشن بر زبان می‌راند. در دلش فکر بدی می‌کرد. شاید او هم مثل زن‌های دیگر از مسائل مادی حرف می‌زد.

ولی من از این چیزها خاطره‌ای ندارم. از او همان افسانهٔ نادر و زیبا در خاطره‌ام بر جای مانده است، آن طور که میل دارم او را به خاطر بیاورم. در نتیجه تمام دوران کودکی و سنین بلوغ من، که یک مرتبه با مرگ او خاتمه یافت، در خاطره‌ام همانند یک حباب تکان‌تکان می‌خورد. لحظه‌های زندگی آن دوره همه در حالتی افسانه‌ای و جادویی فرو رفته است. در نتیجه، اگر در تعریف من آن چنان به نظر می‌رسد تقصیر من نیست، چون سوگند می‌خورم که چیزی را تغییر نداده و مایل نیستم با تخیلات خود آن را زیباتر کنم.

مادرم این چنین در من باقی مانده است. پس واقعاً همان طور بوده است. شاید هم هر پدر و مادری پس از مرگ در خاطرهٔ فرزندانشان این چنین باقی می‌مانند.

زندگی کردن در کنار او برای من یک امتیاز بود. او برای من نمونهٔ کامل و برجستهٔ یک زن بود. با آن ادب ذاتی، با آن احساسات لطیف و زیبا. و همان طور که با گذشت سال‌ها تصویر خودم حقیرتر و پست‌تر شده است، به همان نسبت تصویر او غنی‌تر و درخشان‌تر گردیده است.

فکر می‌کردم که فقط علاقه من نسبت به مادرم برای نجات او کافی نیست. شاید سیستا نیز همین فکر را می‌کرد؛ چون اغلب نگاهی مایوسانه به هم می‌انداختیم و، بنا بر عادت همیشگی، پشت پنجره در انتظار مادرم می‌ماندیم. سیستا در آن ایام لاغر شده بود. درست مثل مادرم. انگار گنجینه دست‌نخورده جوانی بیهوده خود را در اختیار مادرم گذاشته بود تا هر طور دلش می‌خواهد آن را خرج کند. او از طریق مادرم زندگی پرحرارتی را می‌گذراند که بدون شک همیشه سعی کرده بود آتش آن را در دل خود خاموش نگاه دارد. وقتی خانم از خانه خارج می‌شد، انگار خود او پیروز شده بود، انگار خود او فرار کرده بود. گرچه بلافاصله از آن حرکت‌های بی‌جا و بی‌فکر پشیمان می‌شد و ناراحت بر جای می‌ماند تا خانم به خانه برگردد و بار دیگر در خانه تبدیل به یک زن عادی بشود. روی لبه پنجره خم شده بودیم، به چهره او نگاه می‌کردم که شبیه چهره‌های روی سکه بود. موهایش روی شقیقه‌ها بسیار زیبا بود. آن حالت باوقار خاص زن‌های جزیره ساردنی را داشت. از او پرسیدم: «سیستا چند سال داری؟»

متعجبانه سرش را به طرفم برگرداند و گفت: «نمی‌دانم، سال ۹۹ به دنیا آمده‌ام، خودت حساب کن.»

«چهل سال داری؟ فقط یک کمی از مامان بزرگ‌تر هستی؟»

بدون این‌که جوابی بدهد بار دیگر خم شد تا به انتهای خیابان نظری بیندازد. من به گیسوان او نگاه می‌کردم، گیسوان پرپشت و قشنگی داشت که نشانه بدن جوان او بود. بدنی جوان که در آن پارچه‌های سیاه‌رنگ زنده به‌گور شده بود، جسمی که با مستخدمی و کارهای سنگین خانواده‌های بی‌پول، مثل ما، خموده شده بود.

به او نزدیک شدم تا او را در بغل بگیرم: «سیستا...»

جواب داد: «چی شده؟ تو هم بیا نگاه کن. او به زودی به‌خانه

برمی‌گردد.»

سیستا سرش را تکان داده گفت: «نمی فهمم تمام روز با آن پسره چه کار می کند؟»

به او سقلمه ای زدم و گفتم: «سیستا حق نداری او را پسره صدا کنی. فهمیدی؟ او با مردهای دیگر فرق دارد. مرد فوق العاده ای است.» سیستا نگاهی زیرچشمی مملو از دلسوزی به من انداخت و سرش را تکان داد. «مرد فوق العاده وجود ندارد. همه مردها یکسان هستند. مرد باعث بدبختی است.»

همان طور که به چهره خود دست می کشید تا گویی احساس شومی را از خود دور کند، بار دیگر نگاهی به دور دست انداخت و در جستجوی مادرم گفت: «پیدایش نیست.» و بازویش روی لبه سرد مرمز پنجره می لرزید.

پدرم به خانه برگشت و مادرم با خونسردی هرچه تمام تر سرزنش های او را گوش کرد و بعد، بدون این که کلمه ای با من حرف بزند، رفت بخوابد. جمعه شبی بود.

صبح روز بعد، مادرم عصبی بیدار شد. به من گفت: «دیشب اصلاً نخوابیدم. مدام صدای آلساندرو را می شنیدم که مرا صدا می کرد.» قیافه اش سخت پریشان به نظر می رسید. به ملایمت به او گفتم: «تو دیگر نباید با اتاویا تماس بگیری؟»

مادرم یک مرتبه از جا در رفت: «چرا؟ چرا این حرف را می زنی؟ تو هم می خواهی با من مخالفت کنی؟ تو هم همان کلمات را بر زبان می آوری؟» نگاهی مهربان و در ضمن سرزنش آمیز به او انداختم. آن روز هوا ابری و شرجی بود. از پشت پنجره مشرف به حیاط، ابرهای تهدید آمیزی در آسمان به چشم می خورد و خانه بیش از همیشه خفه و داغ به نظر می رسید.

«مامان، همه ما طوفانی در خود داریم، باید سعی کنیم آرام باشیم.»

در همان حال گردگیری می‌کردم، اتاق‌ها را مرتب می‌کردم و با آن حرکت‌های دقیق خود را مجبور می‌ساختم تا بر آشفتگیِ حالِ خود پیروز شوم. من از بیچگی همیشه تحت تأثیر آب و هوا بوده‌ام. شاید هم به خاطر این بود که مادرم همیشه حال مرا به گردن هوا می‌انداخت: به گردن باران، رعد و برق و رنگین‌کمان. پس از باران به گردش می‌رفتیم. سرمست از بوی نمناک خاک و او برایم یک قصهٔ اتریشی تعریف می‌کرد که چگونه قورباغه‌ای تبدیل به یک شاهزاده می‌شود. در نتیجه روحیهٔ من همیشه به باد و خورشید بستگی داشت. رعدی که از دور صدایش شنیده می‌شد چنان مرا می‌لرزاند که گویی به پشتم خورده باشد.

گفتم: «امروز صبح سعی کردم کمی درس بخوانم، ولی موفق نشدم. دلم می‌خواهد آرام بگیرم.»

مادرم مرا به طرف خود کشید و به چهره‌ام خیره شد. مثل کسی که دارد خودش را در آینه نگاه می‌کند.

گفت: «تو باید مرا عفو کنی. گناه از من بوده است. من در تربیت تو اشتباه کرده‌ام. باید به تو حالی می‌کردم که طوفان فقط یک مسئلهٔ جوئی است. فقط برای این است که تو بتوانی بعد از آن، در برکه‌ها آب‌بازی کنی. می‌بایستی لاقفل تو را نجات می‌دادم.»

بار دیگر با نگاهش از من سؤال می‌کرد. شانه‌های مرا می‌فشرد. اضافه کرد: «تو باید خودت را نجات دهی، تو شهامتی در خود داری که من فاقد آن هستم.»

او را می‌نگریستم و دلم نمی‌خواست که جمله‌اش حقیقت داشته باشد، ولی حقیقت داشت. آری، من آن شهامت را در خود داشتم و هنوز هم دارم. من نیرویی داشتم که از اجداد اهل آبروتزو به من ارث رسیده بود. من قدرت کسانی را دارم که از طفولیت عادت کرده‌اند با خشم طبیعت، با خشم روح، در نبرد باشند. صبر و تحمل پدر کارمند خود را به ارث برده بودم که ساعت‌ها پشت یک میز می‌نشست و حساب می‌کرد.

مادرم این امتیازات را در من کشف کرده بود. شاید حتی بدان غبطه می‌خورد، ولی نمی‌دانست که من در عین حال مثل بسیاری از اهالی آن مناطق قادر هستم که پس از صبری طولانی، ناگهان کینه‌توز از جای پریده و تبدیل به زنی سنگدل و بی‌رحم بشوم.

«تمام شب به پدرت التماس کردم که با سفر ما موافقت کند. تمام شب، من نباید این چیزها را با تو در میان بگذارم ولی لازم است که تو بدانی. به او می‌گفتم: من معتقدم که در زندگی زناشویی لحظه‌ای به وجود می‌آید که زن و شوهر درست در آن لحظه باید با هم دوست باشند. مثل دو نفر بیگانه با هم دوست باشند. موافق نیستی؟»

«چرا، البته.»

پس از لحظه‌ای ادامه داد: «ولی او گوشش به این حرف‌ها بدهکار نبود.» فقط گفت: تقاضا خواهم کرد تا مرا به شهرستان منتقل کنند. در نزدیک خانواده خودم در آبروتزو، آن وقت این بهانه‌گیری‌های تو هم خاتمه خواهد یافت. من نخواهم آمد، و او اصرار می‌کرد: خواهی آمد. خواهی آمد. و این را برای کمک به من نمی‌گفت. مثل کسی بود که در سنگسار کردن من، اولین سنگ را به طرفم پرتاب می‌کند. تکرار می‌کرد: جای تو این جا است. و من به اطراف خود نگاه می‌کردم... آه، سندی، من نباید این چیزها را برای تو تعریف کنم...»

«مامان. ادامه بده، ادامه بده.»

«به دور و بر خود نگاه می‌کردم. گنجه سیاه‌رنگ، گنجه کشودار سیاه را می‌دیدم، اثاث ده او را که از روز اول برایم غیرقابل تحمل بودند. وقتی پس از ازدواج به آن اتاق خواب پی‌ای گذاشتم، حس کردم زنده به گور شده‌ام. بین من و آن اثاث نبردی آغاز گردید. نبردی که سال‌های سال است ادامه دارد. ممکن است باور نکنی ولی کشوها در مقابل من ایستادگی می‌کنند، باز نمی‌شوند. دست‌های من برای جسم سنگین آن‌ها خیلی کوچک است. جیرجیر می‌کنند. غر می‌زنند. وقتی جلوی

میز توالت می‌نشینم، در آینه انعکاس تصویر خواهر مرده‌ او را می‌بینم، همان تصویری که کنار تخت ما به دیوار زده شده است.»

«عمه‌ام کاترینا؟»

«آره، میز توالت هنوز به او تعلق دارد. آینه‌ او هر روز مرا تغییر شکل می‌دهد. قیافه‌ام را کج و کوله می‌کند. مثل آینه‌ دق. او از من تقلید می‌کند. زندگی‌ش را با زندگی من مقایسه می‌کند، درباره‌اش با من بحث می‌کند. تو یک چیزهایی را هم نمی‌دانی. کاترینا زنی بود بسیار شجاع. در جوانی شوهرش او را ترک کرد و رفت با یک زن دهاتی در یکی از دهات مجاور زندگی کند. کاترینا انگار نه شکست خورده و نه آزرده خاطر شده است. او حتی یک بار هم حاضر نشد اعتراف کند که شوهرش او را ترک کرده است. حتی نمی‌خواست به خودش هم اعتراف کرده باشد. با وجودی که همه از قضیه مطلع بودند، او پس از فرار شوهر به همه گفت که او به امریکا رفته است. شغل خوبی پیدا کرده و برای او نامه می‌نویسد، حتی برایش پول هم می‌فرستد. نشان می‌داد که مفتخر است به این‌که شوهرش توانسته در امریکا شغل خوبی به دست آورد. و در همان حال رفیقۀ شوهرش در دهکده در رفت و آمد بود و شکمش با یکی از بچه‌های بی‌شماری که صاحب شدند جلو آمده بود. ولی کاترینا دست از افاده برنمی‌داشت. اهالی دهکده همگی او را ستایش می‌کردند. آریبرتو همیشه او را به رخ من کشیده است. کاترینا دروغ خود را تا انتها ادامه داد. جوان‌مرگ شد. کشیشی که در لحظات آخر عمر بر بالین او بود می‌گفت که پروردگار بدون شک برای تحمل آن فاجعه پاداشی برایش در نظر خواهد گرفت. خیال می‌کرد که از آن طریق می‌تواند او را تسلی خاطر دهد. ولی کاترینا با آخرین نگاه خود پرسید: 'کدام فاجعه؟' او حتی از خداوند نیز تقاضای ترحم نمی‌کرد. چه زن باشه‌امتی بود. او را در هر گوشه‌ اتاق می‌بینم، با دهانش که از روی دلسوزی کج شده است.»

مادرم وحشت زده اطراف خود را می‌نگریست و پریشان حال بود.

من به او می‌گفتم: «مامان، آرام باش.»

«من مثل او نیستم. دیگر نیرویی ندارم. قدرتم تمام شده است.»

تمام زندگی‌اش در برقی فراموش نشدنی در چشمانش درخشیدن گرفت و سپس زیر لب گفت:

«من عاشق او هستم.»

دلسوزانه او را نگریستم. چه طور می‌شد از او انتظار شهامت داشت؟

به او گفتم: «مامان، از این جا برو. برو به ویلای پیرس. همراه هروی برو. من در این جا می‌مانم.»

اولین بار بود که اسم او را بر زبان می‌آوردم. به آرامی آن را گفته بودم. به خاطر می‌آورم که خیلی آرام بودم. همان‌طور که مشغول صحبت بودیم چیزی را در دست گرفته و گردگیری می‌کردم. شیئی کهنه بود که روی کاغذها می‌گذاشتیم تا باد نبرد. گوژیستی بود که عدد ۱۳ در دست داشت. دلم می‌خواست آن را تمیز کرده و برق بیندازم. دلم می‌خواست در آن خانه به زندگی ادامه داده و اشیای زشت دیگری را هم تمیز و براق کنم تا بتوانم مادرم را بدان نحو نجات دهم.

او جواب داد: «نه، غیرممکن است.» رنگ چهره‌اش سفید شده بود. اضافه کرد: «باید از آن بگذرم. صرف نظر کنم.»

از من جدا شد. انگار خیال دارد بلافاصله برود و با او صحبت کند. بارانی خود را از روی جارختی ورودیه برداشت و روی شانه انداخت و از همان جا مرا صدا کرد:

«سندی... آلساندر...»

من به طرفش دویدم. دیوانه‌وار یکدیگر را در آغوش گرفتیم. به او

زمزمه کردم: «برو مامان. برو و دیگر برنگرد». او جوابی نمی داد. بدنش در آغوش من نحیف و شکننده بود. به خلأ خیره شده و نگاه زیبایی به خود گرفته بود. خیال می کردم موفق شده ام او را راضی کنم. خود من او را از در بیرون راندم. «برو». با گفتن آن کلمه تمام وجود منجمد شده بود.

«برو.»

و او در راه پله ناپدید شد، راه پله ای که با تهدید طوفان خوفناک شده بود.

موقع ناهار هنوز برنگشته بود. رگبار گرفته بود و تگرگ مشت مشت به شیشه پنجره می خورد. تا دیروقت منتظر ماندیم و عاقبت من گفتم:

«با این هوا برنخواهد گشت. ناهار در ویلای پیرس می ماند.»

پدرم با سوءظن نگاهی به من انداخت. صحنه شب قبل فقط به این درد خورده بود که او را مانند نگهبانی مراقب تر کرده باشد. به محض ورود به خانه، بدون این که متوجه شود من و سیستا داریم او را نگاه می کنیم، یک راست به طرف گنجۀ لباس رفته بود. آن چند لباس مختصر همسرش هم چنان بر جالباسی آویزان بود.

گفت: «برو بالا پیش خانواده چلاتتی، تلفن کن.»

با نگاهی که منظورش را بیان کند اضافه نمود: «مطمئن شو که آن جا

است.»

من به آرامی از جای بلند شدم. از چند پله بالا رفته بعد به دیوار تکیه داده و بر جای ماندم. دلم می خواست به مادرم در فرارش فرصت بیشتری بدهم. شاید با آن ماشین بزرگ به راه افتاده بودند. نیم رخ آن ها را در زمینه مناظری که از پشت شیشه ماشین می گذشت در نظر مجسم می کردم. آن ها را می دیدم که در مزارعی سبز و خرم و پر از آفتاب دوان دوان فرار می کنند. آن جا، در راه پله، رگبار روی سقف شیشه ای راهرو صدا می کرد. ابرهای تیره رنگ پایین تر آمده بودند. مادرم دیگر از آن پله ها بالا نمی آمد.

دیگر به نرده پلکان تکیه نمی‌کرد. وجودم درد گرفته و منجمد شده بود. در بازگشت به خانه گفتم: «بله، آن جا است، ولی ماشین خراب شده. موقع شام برمی‌گردد.»

بعد از ظهر پدرم از خانه خارج شد و من پشت پنجره مشرف به صومعه نشستم. دو سه بار سیستا آمد و پشت سر من نشست و به امید کلمه‌ای از جانب من در انتظار ماند. من سرم را بر نمی‌گرداندم. روی میل لم داده و تظاهر به استراحت می‌کردم و در همان حال حس می‌کردم که در باطن دارم رشد می‌کنم.

هنگام عصر، لیدیا همراه فولویا به دنبال مامان آمدند.

لیدیا از من پرسید: «الئونورا کجاست؟»

بدون این‌که از جا تکان بخورم گفتم: «منزل نیست.»

هوای رفته‌رفته تاریک می‌شد و از زمین نمناک بویی پاییزی به مشام می‌رسید. آن شب نیز شبی بود مانند بسیاری از شب‌های دیگر. از صومعه صدای ارگ به گوش می‌رسید که مراسم نماز شب را همراهی می‌کرد. چنان می‌نمود که تازه اولین روزی است که به آن خانه آمده‌ایم و باید به آن عادت کنیم. فولویا و لیدیا هر دو سکوت کرده بودند و به برگ‌های درخشنده از باران توی حیاط خیره بودند. لیدیا پرسید:

«کجا رفته است؟»

«نمی‌دانم.»

مادر و دختر همراه من در انتظار ماندند. لیدیا روی لبه صندلی نشسته بود. دلش می‌خواست با من حرف بزند، از من توضیح بخواهد ولی وحشت داشت. من هم وحشت داشتم که در آن مورد صحبتی بشود. با تاریک شدن هوا، متوجه شدم که آن قدرها هم که خیال می‌کردم شهامت ندارم. مثل تمام روزهای بارانی دو سطل جلوی پنجره گذاشته بودیم تا آب روی زمین به راه نیفتد. قطرات آب با صدایی یکنواخت در سطل چکه می‌کرد.

سیستا نیز وارد شد و همراه ما نشست. لیدیا به او گفت: «سیستا...» و او ناله کنان جواب داد: «خانم...» صدای غمگین آن دو وجودم را لرزاند. دقایق سپری می‌شد و روز، با انتظار ما، به پایان می‌رسید.

من از جا پریدم و به آن سه زن با خشونت گفتم: «منتظر چه هستید؟ مامان دیگر برنخواهد گشت.»

در نور ضعیف شب، چشمان ناباور آن‌ها را دیدم که چگونه وحشت زده به من خیره شده بودند. تکرار کردم: «دیگر مراجعت نخواهد کرد. او این‌جا را ترک کرده است.»

لیدیا آرامش خود را به دست آورده پرسید: «خودش به تو گفت؟»
 «نه. ولی از طرزی که مرا بغل کرد فهمیدم. او برای ناهار برنگشته است. دیگر برنخواهد گشت.» لیدیا پس از لحظه‌ای تردید به طرف دخترش برگشته و به او دستور داد: «برو بالا و به ویلای پیرس تلفن کن.»

«شماره‌اش چیست؟»

«توی کتابچه تلفن است. زود باش.»

زمانی بی‌انتها در انتظار باقی ماندیم. شاید پنج دقیقه. فولویا برگشت و گفت که مادرم در آن‌جا نیست.

لیدیا پرسید: «کی جواب داد؟»

«صدای یک مرد بود.»

«او بود؟»

«نمی‌دانم. صدایش بسیار مؤدب بود.»

«خود او است.»

من گفتم: «مستخدم‌های ویلای پیرس هم مثل ارباب‌های خود بسیار باادب هستند.»

بار دیگر در انتظار باقی ماندیم. لیدیا می‌پرسید: «آیا سابقه داشته که مادرم برای ناهار در آن‌جا بماند؟» و من تکرار می‌کردم: «او رفته است.» و

هر بار که این جمله را بر زبان می‌آوردم تمام وجودم را عرقی سرد می‌گرفت.

سیستا ناگهان از جای پرید. انگار فقط در آن لحظه متوجه قضیه شده باشد.

«می‌خواهی بگویی با او فرار کرده است؟»

جواب دادم: «آره.»

او با لحنی مطمئن جواب داد: «امکان ندارد. چیزی همراه خود نبرده است. کشوها همه دست‌نخورده است. حتی برس سر نیز همراه نبرده است.»

آن وقت فولریا خندید: «او آن قدر پولدار است که می‌تواند تمام برس‌سرها و پیراهن‌ها و پالتو پوست‌های عالم را برایش بخرد. مگر نمی‌دانید که خانواده پیرس چه قدر ثروتمند هستند؟»

سیستا مخالفت کرده می‌گفت: «چه ارتباطی دارد؟ ثروت که مال او نیست. مال شوهرش نیست. خانم هرگز حاضر نخواهد شد لباس‌هایی را به تن کند که مرد دیگری به‌جز شوهرش پول آن را داده باشد.»
این تذکر او مرا گیج کرده بود.

شاید به‌زودی صدای پای او را در راه‌پله می‌شنیدیم و او مانند معجزه‌ای در قاب در ظاهر می‌شد.

لیدیا گفت: «ممکن است با خودش مقداری طلا برده باشد.»

سیستا سرش را تکان می‌داد و می‌گفت: «طلاها همه در گرو بانک است.»

باز در انتظار ماندیم. شب شده بود. به‌زودی پدرم به خانه برمی‌گشت. صدای پای مردان دیگری را می‌شنیدیم که به خانه برمی‌گشتند. صدای چرخش کلید در قفل، باز شدن در، بسته شدن در. همگی به آشپزخانه رفتیم تا در آنجا منتظر بمانیم. و گرچه همگی با نگرانی در انتظار ورود پدرم بودیم تا خبری به او بدهیم، شروع کردیم به

تهیهٔ شام او. لیدیا کاهو می شست، فولویا سیب زمینی پوست می کند و سیستا رفته بود از بالای راه پله پایین را نگاه کند.

لیدیا دستش را دور شانهٔ من انداخته گفت: «دلت می خواهد پیش تو بمانیم؟» نگاهش مهربان بود و من به یاد می آوردم که زمانی چه قدر نسبت به او احساس حسادت کرده بودم. حضورش در آن لحظه مرا تسکین می داد. فولویا نیز با موقعی که با پیراهن خواب روی نیمکت بالکن دراز می کشید فرق کرده بود. حال، دو زن بودند که به من نزدیک شده بودند تا مرا کمک کنند. کمکی که فقط یک زن می تواند به زن دیگری ارائه دهد. لیدیا پیشنهاد می کرد که به خانهٔ آن ها بروم و با فولویا بخوابم.

جواب دادم: «نه، متشکرم. من آرام هستم.»

سیستا دوان دوان وارد شد و اطلاع داد: «آقا دارد می آید.» زن ها با عجله خارج شدند و در پشت سر آن ها بسته شد.

پدرم وارد شد، یک راست به طرف آشپزخانه آمد و سرش را داخل کرد. سؤالی نکرد، نگاهی به دور و بر آشپزخانه انداخت، گویی مادرم در گوشه ای پنهان شده باشد. کافی بود به قیافهٔ ما نگاهی بیندازد تا بفهمد که تنها هستیم. من او را نگریستم و به او شب به خیر نگفتم، چون آن چه را که در پیش داشتیم بدون شک شایستهٔ شب خیر نبود. به خاطر می آورم که او گفت گرسنه است و می خواهد هر چه زودتر شام بخورد، گرچه بعداً هیچ یک از ما دستی به غذا نزدیم. شنبه شب بود و ملتفت شدم که سرش بوی آن روغن سر را نمی دهد. در طی شام چند جملهٔ بی مورد با هم رد و بدل کردیم. بین ما آن صندلی خالی بر جای مانده بود. سیستا مثل هر شب شیشه های دوای او را روی میز گذاشته بود، دوایی که مادرم قبل از شام برای کم خونی می خورد. سعی داشتم قدرت خود را از دست ندهم، ولی با دیدن آن شیشه ها دلم می خواست سرم را روی دست هایم گذاشته و گریه را سر بدهم.

سیستا میز شام را با عجله جمع کرد، می خواست آن جای خالی را با عجله محو کرده باشد.

من کتابی برداشته بودم و پدرم یک دسته ورق کهنه از کشویی درآورد و داشت روی میز فال می گرفت. هرگز فال نمی گرفت ولی خود من هم به ندرت در آن موقع کتاب می خواندم. انگار هر دو سعی داشتیم خود را به کارهای جدیدی عادت دهیم. از پنجره باز صدای رادیو به گوش می رسید. یک تصنیف بود: «دلم می خواهد بروم به سورتو!». از آن به بعد هر وقت این آهنگ را شنیده ام تمام وجودم لرزیده است. دلم می خواهد بروم به سورتو تصور می کردم که در آن لحظه مادرم از ما خیلی دور شده است. از شهر ما، از دشت های بیرون شهر که با آن آشنایی داشتیم، گذشته است. دو چراغ روشن ماشین تاریکی را در هم می شکست و از لبه جاده باریک کوه پیش می رفت. قادر نبودم تمام هیکل او را ببینم، فقط چهره و دیدگان وحشت زده اش را می دیدم. دیگر نامه ای نمی داد. از خود خبری نمی داد و ما زندگی روزمره خود را بدون او قبول می کردیم. زندگی با او مانند روزهای تعطیلی می شد، مثل یک هدیه. و من زجر نمی کشیدم و حتی در دلم داشتم آن آهنگ را زمزمه می کردم: دلم می خواهد بروم به سورتو.

چندی نگذشت که پدرم از جای بلند شد و در اتاق را که به آشپزخانه منتهی می شد بست. بدون شک، می خواست مرا از سیستا جدا کند. یک مرتبه از جای پریدم و پشتم را به دیوار چسباندم و حالت دفاعی گرفتم. او پرسید: «آلساندر، مادرت کجا رفته است؟»

جمله اش را زیر لبی گفته بود. با آن لحن او آشنایی نداشتم. مثل یک قلم تراش بود که دارد قفل جعبه ای را از جای درمی آورد. بدون شک وقتی در اتاق را به روی خود می بستند لحن صدایش با مادرم این چنین بود. به او

جوابی ندادم و با نگاه خشن خود او را به جدال دعوت کردم.

او چند قدمی به سمت من برداشت و بار دیگر سؤال کرد: «کجا است؟»

چنان به من نزدیک شده بود که گرمای چندانش آور وجودش را حس می‌کردم. کلید خانه از جیب جلیقه‌اش بیرون زده بود. خانه‌ای که اکنون من و او محکوم بودیم در آن به تنهایی زندگی کنیم. از او نمی‌ترسیدم. در این فکر بودم که مادرم دور شده بود و من می‌بایستی از او دفاع می‌کردم. در نتیجه لحظه‌ای به او خیره شدم و بعد دقیق و خشن انگار چاقویی را به طرف او پرت می‌کنم گفتم: «این جا را ترک کرده است.»

«کجا رفته است؟»

«نمی‌دانم.»

«تو می‌دانی.»

تکرار کردم: «نمی‌دانم.» دلم می‌خواست حرفم را باور کنند، در آن صورت مادرم از دسترس او دورتر می‌شد.

او، خشم خود را با تکرار آن جمله تشدید کرده گفت: «کجا رفته است؟»

«رفته است. ما را ترک کرده است.»

مج دستم را گرفت و مرا تکان داد. دلم می‌خواست دردم بیاید. دلم می‌خواست مفصل‌هایم را بشکنند. دلم می‌خواست جسماً زجر بکشم. دلم می‌خواست قدرتی به دست آورم که در آن لحظه داشتیم از دست می‌دادم. در واقع او فقط اندک فشاری به دستم می‌آورد، شاید هم صرفاً دست مرا گرفته بود تا بدان تکیه کرده باشد.

«کجا رفته است؟»

«نمی‌دانم.»

در دلم حرکت ماشین را حس می‌کردم که داشت به سرعت دور می‌شد، سر پیچ جاده کج می‌شد. در خیالم آن را تشویق می‌کردم: *یاالله*،

سریع تر برو، تندتر برو، فکر می‌کردم که یک لحظه مکث همگی ما را از بین می‌برد، تندتر برو. چنان به هیجان آمده بودم که حتی قدرت گریه کردن هم نداشتم. با لحنی غضبناک تکرار می‌کردم: «او دیگر برنخواهد گشت. او به این خانه دیگر پای نخواهد گذاشت.»

او آهسته از من سؤال کرد: «با کی رفته است؟»

«چه می‌دانم. فقط می‌دانم که ما را ترک کرده است.»

حس می‌کردم که چهره‌ام حالتی دلاورانه به خود گرفته است. می‌خواستم به او اهانت کنم. می‌خواستم به او حالی کنم که گرچه قانون حکم می‌کرد تا در آن‌جا بمانم، ولی من در واقع همراه مادرم رفته بودم.

گفت: «تو می‌دانی، تو همه چیز را می‌دانی.» و بعد یک مرتبه پرسید:

«ساعت چند است؟»

هر دو به ساعت بزرگ روی قفسه خیره شدیم. چند دقیقه مانده بود به ساعت ده. به زودی در ورودی ساختمان را می‌بستند و مادرم بیرون می‌ماند. دیگر تمام شده بود. او موفق شده بود. او فرار کرده بود. نفس راحتی کشیدم. کوچک‌ترین صدایی به گوش نمی‌رسید. همسایه‌ها رادیو را خاموش کرده بودند. بچه‌ها دیگر در کوچه بازی نمی‌کردند. به نظرم می‌رسید که سکوت هرگز آن‌چنان عمیق نبود. شاید تکیه و پشتیبانی یک صدا، یک فریاد، کافی بود تا به ما اندکی آرامش عطا کند. ولی پنجره‌های ساختمان روبه‌رو نیز همه بسته بود. انگار همه از روی ادب و احتیاط خود را کنار کشیده بودند. در آن سکوت مرگبار فقط تیک‌تیک ساعت به گوش می‌رسید. صدایی یکنواخت، بی‌رحم و غم‌انگیز.

پدرم گفت: «او برخواهد گشت. فردا صبح پلیس را خبر می‌کنم تا

بروند به دنبالش.»

به سرعت از اتاق خارج شد و به اتاق خود رفت. در خانه را قفل نکرد. می‌ترسید با آن حرکت آخرین امید خود را نیز ناامید کرده باشد. من و

سیستا در ورودیه به هم رسیدیم. خیال می‌کردم تب کرده‌ام. شاید هم واقعاً تب داشتم. خود را به او چسباندم تا حلقه‌های سیاه زیر چشمانش را ببینم.

به او گفتم: «نجات یافت. فردا صبح دیگر خیلی دیر است، نه؟ دیگر دستش به او نخواهد رسید. او ما را ترک کرده است.»

در نظر مجسم می‌کردم که مرزها ناگهان مانند درهای بزرگ آهنین بسته می‌شوند، ولی او دور شده بود. آن ماشین بزرگ داشت از دشتی سبز و خرم گذر می‌کرد. غصه، در شکمم، روی پوستم، بیدار شد.

سیستا تکرار می‌کرد: «او رفته است، رفته. رفته.»

در آن لحظه بود که از راه‌پله صدای پایی به گوشمان رسید. بلافاصله از سیستا جدا شده و گوش به زنگ منتظر ماندیم. صدای پا نزدیک می‌شد، نزدیک‌تر و نزدیک‌تر تا به طبقه ما رسید. پشت در خانه ما صدا ساکت شد. دویدم تا در را باز کنم. دو نفر مرد با کت و شلوار تیره‌رنگ آن‌جا ایستاده بودند. گرچه تابستان بود، کلاه بر سر داشتند و حتی برای سلام کردن هم آن را از سر برنداشتند.

یکی از آن‌ها پرسید: «خانم الئونورا کورتجانی در این‌جا زندگی می‌کند؟»

دیگری کیف دستی مادرم را در دست می‌فشرد.

لحظه‌ای به آن‌ها خیره شدم و بعد لب‌هایم را تکانی داده زمزمه کردم: «مرده است، نه؟»

مردی که حرف زده بود با قیافه‌ای جدی سرش را به علامت مثبت پایین آورد. مرد دیگر مشکوکانه دور و بر خود را می‌نگریست. خود را از در کنار کشیده و دوان دوان از راهرو گذشته و بدون در زدن به اتاق خواب آن‌ها رفتم. پدرم از صدای باز شدن در اطمینان یافته بود که همسرش به خانه مراجعت کرده است. جدی و خشمگین کنار میز توالت ایستاده بود.

من قهقهه خنده را سر دادم. گفتم: «نگفته بودم که دیگر برنخواهد گشت؟»

او به خنده مشکوک من نگاه می‌کرد.

گفتم: «مرده است. خودکشی کرده است.»

دیدم که چشمان پدرم با وحشتی غیربشری از هم گشوده شد و مانند کسی که تیر خورده و در خون خود غوطه‌ور باشد، در آن غش غش خنده، بیهوش، نقش بر زمین شدم.

دو روز پس از وقوع آن فاجعه، عمویم رودلفو به رم آمد. همان‌طور که داشتیم همراه خانوادهٔ چلانته از در خانه خارج می‌شدیم تا به تشییع جنازهٔ مادرم برویم، به او برخورد کردیم. دو برادر، در سکوت، یکدیگر را در آغوش کشیدند. عمویم زیر بغل مرا گرفت تا مرا تسلی خاطر بدهد و تا وقتی به خانه برگشتیم دستم را ول نکرد. من خیلی کم او را می‌شناختم. سال‌ها بود که دیگر برایم نامه نمی‌نوشت، ولی وقتی مرا غسل تعمید داده بودند او پدر تعمیدی من شده بود. در نتیجه می‌دانستم که به زودی مرا به دست او خواهند سپرد.

در جلوی در ورودی ساختمان دربان را دیدیم که کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود، همراه دو دخترش که مانکن بودند و چند مستأجر دیگر گروهی را تشکیل داده بودند. زن‌ها لباس تیره‌رنگی به تن داشتند. بدون گفتن کلمه‌ای تسلی‌بخش در انتظار ماندند تا ما عبور کنیم. پس از آن‌که ما خارج شدیم و به طرف ایستگاه تراموا به راه افتادیم، به دنبال ما راه افتادند.

در تراموا، بین پدرم و عمو رودلفو نشستیم. هر دو بلندقد و درشت‌هیکل بودند. حس می‌کردم که بین دو دیوار خاکستری و غیرقابل

صعود فشرده شده‌ام. لیدیا و فولویا روبه‌روی ما نشستند، آقای چلاتتی کنار پدرم نشسته و گاه‌به‌گاه دستی به پشت او می‌زد. زن‌ها با نگاه مهربانی مرا می‌نگریستند. پس از مرگ مادرم، تا آن لحظه را در خانه آن‌ها گذرانده بودم و اکنون می‌دانستم که باید از آن علاقه نیز جدا شوم و از این فکر باقی‌مانده نیروی خود را هم از دست می‌دادم.

تراموا، کنار رودخانه با گردشی سریع روی پل ریزورجیمنتو به راه ادامه می‌داد. مادرم در همان نزدیکی خودکشی کرده بود. درست همان‌جا که آلساندرو غرق شده بود. تصور می‌کردم که تراموا با آن چرخ‌های سنگین و پرسروصدای خود دارد از روی بدن مادرم رد می‌شود و او را له می‌کند.

در مقابل غسلخانه، سایر مستأجران و اتاویا و انئا و خیاطی که روبه‌روی خانه ما زندگی می‌کرد و لباس‌های ما را می‌دوخت ایستاده بودند. هنوز زود بود. شاید نه صبح هم نشده بود. روز بسیار زیبایی بود و هوا مطبوع. از باغ مجموعه بیمارستان مجاور بوی تلخ درختان خرزهره به مشام می‌رسید. من غصه نمی‌خوردم. به یاد دارم که اصلاً غصه نمی‌خوردم. آئیدا خواهر آنتونیو هم آمده بود. مادالنا هم آمده بود و داشت گریه می‌کرد، گرچه مادرم را یکی دوبار بیشتر ندیده بود. به خاطر رودربایستی از پدرم و عمویم به من نزدیک نمی‌شدند. از دور به من نگاه می‌کردند و می‌خواستند نشان دهند که در غم و غصه من شریک هستند، ولی من همان‌طور که گفتم غصه‌دار نبودم.

همگی در مقابل در ورودی غسلخانه جمع شده بودیم. آقای چلاتتی در رفت و آمد بود و پیرمردی که کت و شلوار مشکی به تن داشت او را دنبال می‌کرد. پدرم با نگاهش تشکر می‌کرد. چندی بعد، مرد قدکوتاهی ظاهر شد که یک روپوش سفید به تن و کلاهی سفید بر سر داشت. گفت: «الآن می‌آید.» فهمیدم که منظورش مادرم است.

جسد مادرم را ندیده بودم. پدرم نگفته بود بروم و برای آخرین بار با

او وداع کنم. اگر هم گفته بود، رد می‌کردم. دلم می‌خواست مادرم را آن‌طور که دلم می‌خواست به‌خاطر داشته باشم: با آن چشم‌های زیبا و قدم‌های سبک. از آن گذشته من هرگز جسدی را ندیده بودم. نگران بودم که بترسم و نمی‌خواستم از مادرم بترسم. تصور می‌کردم که او نمرده است و واقعاً به سفر رفته است. از آن شب وحشتناکی که او دیگر به خانه برنگشته بود، من در خانه لیدیا زندگی کرده بودم. وقتی به هوش آمدم لیدیا را در کنار خود یافتم. پدِرم داشت با پلیس‌ها حرف می‌زد. لیدیا زیر دماغم سرکه گرفته بود. فولویا دستم را در دستش گرفته بود و نوازش می‌کرد. سیستا در میان انبوه رخت‌های مشکی خود روی زمین نشسته بود و دعا می‌خواند. این، اولین منظرهٔ سوگواری ما بود، با دیدن آن گریه را سر دادم. پدِرم رنگ‌پریده داخل شد و با لب‌های لرزان خود به لیدیا گفته بود: «خانم، می‌خواهند از شما هم سؤالاتی بکنند، شما تنها دوست او بودید. او خودش را به رودخانه انداخته است، درست همان‌جایی که بچه غرق شده بود. از آن‌ها تقاضا کرده‌ام از آلساندر را بازجویی نکنند. شاید فقط از سیستا چند سؤال بکنند. به‌خاطر داشته باشید که او طی این همه سال موفق نشده بود بر مرگ فرزند فائق شود، به همان دلیل خودکشی کرده است.» چهرهٔ خاکی‌رنگ او حالتی بسیار جدی به خود گرفته بود. همگی با سر تصدیق کردیم و بعد پدِرم برای شناسایی جسد همراه پلیس‌ها از خانه خارج شد. سیستا ملافه‌ها و پتوی مرا برداشت و در اتاق فولویا روی زمین برایم جا انداخت.

مردی که کلاه سفید بر سر داشت گفت: «آمد» و پشت سر او، روی شانهٔ چند مرد قوی‌هیکل و ناشناس، تابوت باریک مادرم ظاهر شد. آن‌وقت بود که ناگهان غم و غصه به من حمله‌ور شد. از وقتی به هوش آمده بودم، مادرم را به صورت یک حجم نرم در نظر مجسم می‌کردم که در هوا پرواز می‌کند. قادر نبودم فکر کنم که او بی‌حرکت در آن جعبهٔ در بسته دراز کشیده باشد. با دیدن آن منظرهٔ مرگبار شک من تبدیل به یقین

شد که دوران خوب زندگی به پایان رسیده است. در میان افرادی که مرا احاطه کرده بودند، احساس تنهایی می‌کردم. دیگر حرف زدن با مادرم امکان نداشت، حرف‌هایی که برای ما آن قدر مهم بودند و برای دیگران کوچک‌ترین مفهومی نداشت.

اسب کالسکه آهسته قدم برمی‌داشت. ما به دنبال کالسکه قدم برمی‌داشتیم. من بین پدرم و عمو رودلفو راه می‌رفتم. روی تابوت یک تاج گل بسیار بزرگ از گل سرخ گذاشته بودند که تمام سطح تابوت را پوشانده بود. پدرم از دیدن آن یکه خورده بود. گرچه روی روبان آن تاج گل اسمی به چشم نمی‌خورد، همه می‌دانستند که از طرف کیست. پدرم بدون شک خیلی دلش می‌خواست دستور دهد تا آن مردهای مشکی‌پوش، که این طرف و آن طرف می‌دویدند، تاج گل را از روی تابوت بردارند، ولی بلافاصله به خاطر آورده بود که همسرش به خاطر غم فرزند مرده است و دیگر کاری از عهده‌اش ساخته نبود. هوا خوب بود و درختان در نسیم صبحگاهی تکان می‌خوردند. رفته‌رفته حس می‌کردم که من، با صدای قدم‌هایی که مادرم را دنبال می‌کردند، با دیدن او که آرام زیر آن تاج گل عظیم خفته بود، دارم به نوعی آرام می‌گیرم. از این‌که عمو رودلفو زیر بغلم را گرفته بود راضی بودم؛ بازوی او قوی بود، می‌شد به آن اعتماد کرد.

به کلیسای عظیم سان لورنزو داخل شدیم و به طرف نمازخانه رفتیم. من هرگز به آنجا وارد نشده بودم. در گوشه‌ای نمازخانه‌ای فرعی وجود داشت، چون کسانی را که خودکشی می‌کنند نمی‌توان وسط کلیسا پذیرفت. کشیش با لباس عزا وارد شد، نگاهی آمیخته به دلسوزی و سوءظن به ما انداخت، شاید چون اقوام زنی بودیم که در رودخانه خودکشی کرده بود. سپس روی تابوت را با یک پارچه مشکی پوشاندند و تاج گل را بار دیگر روی آن قرار دادند. من کنار لیدیا و فولویا ایستاده بودم. بی‌اختیار زن‌ها در سمت چپ و مردها در سمت راست تابوت ایستاده

بودند، درست همان طور که دهاتی‌ها در کلیساهای دهات می‌ایستند. بار دیگر در میان آن جمعیت غم و غصه‌ام شدت گرفت، وجودم را آکنده ساخت و تار ریشه موهایم درد گرفت.

کشیش وسط بچه کشیش‌ها داشت نماز میت می‌خواند و من بی‌اعتنا به دعا‌های او در آن طرف تابوت به گروه مردان خیره شده بودم که چگونه با قیافه‌ای جدی دعا را گوش می‌کردند. بعضی‌ها دست به سینه ایستاده بودند: بیش از آن‌که غمزده باشند، حالت تأسفی در چهره داشتند، نگاه وحشت‌زده‌ای داشتند؛ وحشت از حرکت‌های ناشایسته زن‌ها. به طور مبهمی خود را مسئول آن می‌دانستند. خشونت‌هایی که در این عصیان‌های ناگهانی وجود دارد برای آن‌ها باعث تعجب بود. آن‌ها معتقد بودند که فقط صدای یک بچه، حضور یک بیگانه و یک پیراهن نو کافی است تا زنی را تسلی بخشد. دربان ساختمان چند بار تکرار کرده بود که مادرم آن روز صبح هنگام خروج از ساختمان به او سلام کرده بود: «جوزیه، سلام.» متحیرانه این را تعریف می‌کرد. شاید اگر هر مرد دیگری نیز به جای او بود همان‌طور تعجب می‌کرد، چون مردها قادر نیستند درک کنند که چه طور یک زن می‌تواند بگوید: «جوزیه، روز به‌خیر» و لبخند بزند و بعد، برود بمیرد. درک نمی‌کنند که تا لحظه آخر به زندگی دلبستگی دارند. چون هوا ابری بود، مادرم بارانی خود را همراه برداشته بود: «روز به‌خیر، جوزیه» و خود را به رودخانه پرت کرده بود.

جمعیت در نمازخانه جمع شده بود. در پشت یک ستون چشمم به جناب سروان افتاد که وانمود می‌کرد بر حسب اتفاق داخل کلیسا شده است. بازوی لیدیا را فشار دادم و او نیز با سرش علامتی داد. روی یک نیمکت نی‌نی را دیدم، همان خانم طبقه سوم که رفیقه مهندس بود. سایر خانم‌های ساختمان نیز با ظاهری غصه‌دار مؤدبانه وارد می‌شدند. بعضی از آن‌ها گریه می‌کردند، و دهان همگی با خواندن دعا می‌جنبید.

در خارج از ساختمان، شناختن آن‌ها چندان آسان نبود، با ظاهر

زن‌های خانه‌دار داخل حیاط خیلی فرق داشتند. شاید به خاطر این بود که لباس‌های بهتری به تن داشتند و بعضی از آن‌ها کلاهی نیز به سر گذاشته بودند. به نظرم می‌رسید که اولین باری است که آن‌ها را می‌بینم. حضور آن‌ها، غریزه‌ای که آن‌ها را پیش رانده بود تا، گرچه مادرم را خیلی خوب نمی‌شناختند، در این مراسم شرکت کنند، مرا امیدوار می‌ساخت. در نتیجه با قدرت تازه‌ای به دسته مردان آن طرف تابوت خیره می‌شدم. خشمی پر از غیض در وجودم بالا می‌آمد. دلم می‌خواست همه آن‌ها را از آن‌جا بیرون کنم، تا ما زن‌ها را تنها بگذارند. از خود می‌پرسیدم: «این‌ها کی هستند؟» به آن‌ها خیره می‌شدم تا بلکه چیزی در آن‌ها کشف کنم که قابل فهم باشد، محبت را جلب کند. ولی از هم فاصله داشتیم، مثل دو گروه سرباز که آماده جنگ روبه‌روی هم قرار گرفته‌اند و از همان لحظه یک قربانی هم داده‌اند که آن‌جا در تابوت دراز کشیده است.

مادرم را در قبرستان دفن کردند. من دلم می‌خواست او را در زمینی عادی خاک می‌کردند. خاک روی قبر را صاف کردند، مثل این‌که ملافه‌ای روی او انداخته باشند و تاج گل را روی قبر گذاشتند. پدرم، با نگاهی تهی از تهدید و تمسخر، بر جای مانده بود. حکمفرمایی او خاتمه یافته بود.

عاقبت تصمیم گرفته‌گفت: «برویم.»

عمویم رودلفو زیر بغل مرا گرفت و آقای چلانتي گفت که در آن ساعت تراموا خلوت است. و این چنین به خانه برگشتیم. من بی‌نهایت خسته شده بودم. دلم می‌خواست روی تخت دراز بکشم و بخوابم و در خواب به مادرم ملحق شوم و با او صحبت کنم، ولی پدرم از لیدیا خواهش کرد که مرا برای ناهار به خانه خودشان ببرد، چون با برادرش حرف دارد. بعداً به دنبال من فرستاد و به من اعلام کرد که صبح روز بعد عمو رودلفو مرا همراه خود به آبروتزو خواهد برد.

در قطار روبه‌روی هم نشسته بودیم. حرفی نداشتیم بزنیم؛ چون

خیلی کم همدیگر را می شناختیم. هر دو تظاهر می کردیم که همان خویشاوندی کافی است تا ما را به هم نزدیک کند. ولی همین که او چشمش را به هم می گذاشت تا اندکی استراحت کند من فوراً به او خیره می شدم و یا اگر خودم چرتی می زدم نگاه او را روی خود حس می کردم که در جستجوی چهره من است تا کشف کند که در زیر آن ظاهر واقعاً چه چیز نهفته است. در زیر آن خطوط آرام چهره من چه طوفانی برپا است. سعی داشت تصویر مرا با تصویری که برادرش از من ساخته بود، مقایسه کند و وفق دهد. من چشمانم را باز می کردم و به او لبخند می زدم و به او نشان می دادم که در مقابل بازجویی او کوچک ترین مقاومتی از خود نمی کنم.

بی مقدمه از من پرسید: «چند سال داری؟»

«هفده سال. در ماه آوریل هیجده ساله می شوم.»

«کلاس چندم هستی؟»

«سوم دبیرستان.»

با نگاهی متعجب از من پرسید: «می خواهی به تحصیل ادامه دهی؟»

«البته، در غیر این صورت چه می توانم بکنم.»

«خیاطی یاد بگیری، گل دوزی یاد بگیری.»

«بلدم. آشپزی هم بلدم.»

انگشت خود را از روی تمسخر با تهدید به طرفم تکان داد:

«آها، خواهی دید که چگونه باید به مادر بزرگت امتحان پس بدهی.»

جواب دادم که حتماً در آن امتحان رفوزه خواهم شد. چون من فقط

همان آشپزی ابتدایی را بلد هستم و بس. برایم کافی بود. اضافه کردم که از

درس خواندن خوشم می آید و مایلم استعداد خود را در ادبیات و شعر

توسعه بدهم. در ضمن اشاره کردم که می خواهم حتماً لیسانس بگیرم تا

بتوانم هرچه زودتر برای خود زندگی مستقلی داشته باشم.

ظاهر از برنامه من تعجب کرده بود، چون پرسید: «چه لزومی دارد؟»

می‌گفت: «دختر خوشگلی هستی، به زودی ازدواج خواهی کرد. صاحب خانه و فرزند خواهی شد.»

با گفتن کلمات آخر لبخند می‌زد. با این حال من از او از لحظه اول خوشم آمده بود. مسئولیت مشکلی را در قبال من عهده‌دار شده بود. به نظرم مرد راستگویی می‌رسید. علاوه بر آن، قیافه ساده‌اش قابل اعتماد بود و دست‌هایش مثل دست‌های پدرم آن حالت هرزگی را نداشت.

صدای خود را آهسته کرده ادامه داد: «شاید آریبرتو حق داشته باشد. اگر مادر تو صاحب چند تا بچه می‌شد دیگر وقتی برای پیانو زدن برایش باقی نمی‌ماند. برادرم معتقد است که این فاجعه همه‌اش زیر سر پیانو است. در زندگی شش هفت تا بچه لازم است. مادر بزرگت عقیده دارد که برای بعضی‌ها حتی بیشتر. آن وقت زن بین حاملگی و زایمان و شیردادن بچه دیگر فرصت ندارد به چیز دیگری فکر کند. یکی از همسایه‌های ما زن بسیار زیبایی داشت، در عرض ۹ سال ده بچه زایید. هنوز زن جوانی است. او را خواهی دید، بیش از سی سال ندارد. با زاییدن آخرین بچه، پاهایش یک مرتبه باد کرد و حالا به اشکال می‌تواند راه برود. شوهرش سه خدمتکار برای او گرفته است و او در آشپزخانه می‌نشیند و فرمان می‌دهد و خانمی می‌کند.»

روی نیمکت قطار خود را وحشت‌زده عقب کشیدم. دلم می‌خواست از جای پریده و خود را از قطار پرت کنم. تا آن موقع اطاعت کرده و آن سفر را به عنوان راه‌حلی طبیعی قبول کرده بودم. آن‌چه در خانه خیابان پائولو امیلیو دوست داشتم، همراه مادرم رفته بود. غیبت دردناک او رؤیاهای کنار پنجره را از دستم گرفته بود. سیستا یک ملاقه سفید روی پیانو کشیده بود. پیانو قیافه یک شیخ مجسم را به خود گرفته بود. و در خانه بار دیگر آن هوای دلگیر حکمفرمایی می‌کرد. هوایی که مادرم با یک حرکت و یک کلمه آن را محو می‌کرد. در نتیجه وقتی پدرم به من خبر داد که فردای آن روز به سفر خواهم رفت، اندکی هم خوشحال شدم. لیدیا و

فولویا با خدا حافظی از من حق‌گریه می‌کردند. و کودکی من، آن‌چه تا آن لحظه «آلساندرا» را تشکیل داده بود، نیز همراه آن‌ها اشک می‌ریخت. شیر آب سرد که هر روز صبح زیر آن دست و رو می‌شستم اشک می‌ریخت، پنجره و راه‌پله، حیاط و دیوار ورودیه خانه، جایی که انا مرا غافلگیر کرده و من معنی مرد را فهمیده بودم، گریه می‌کرد. با دیدن فولویا و لیدیا، که از غم و غصه آن روزها تحلیل رفته بودند، آن‌ها را با مهربانی تسلی خاطر داده و می‌گفتم که این طوری خیلی به صلاح من است؛ چون من قادر نبودم با پدرم به زندگی ادامه دهم.

قبل از حرکت از او خدا حافظی کردم. صبح خیلی زود بود. خیال می‌کردم او هنوز در رختخواب باشد، چون خیال نداشت برای بدرقه من به ایستگاه قطار بیاید. دستگیره در را آهسته بیچاندم و وارد اتاق خواب شدم. او روی صندلی نشسته بود. کت و شلوار پوشیده و کراوات زده بود: پاهایش باز از هم، پشتش خموده و یک دستش روی میز بود. در نور کمی که از پنجره داخل اتاق می‌شد مرد ضعیف و بی‌ادعایی به نظر می‌رسید: یک پیرمرد. سرش را برگرداند و با دیدن من در لباس مشکی در قاب در شروع کرد به گریه کردن: «نورا... نورا...!» برس سر مادرم را از جلوی میز توالت برداشته و در دست داشت. تکرار می‌کرد: «نورا... نورا...» همان‌طور به من نگاه می‌کرد. گویی در چهره من در جستجوی چهره مادرم بود.

هرگز نشنیده بودم که او مادرم را با اسم مخفف صدا کرده باشد. دلم می‌خواست هر چه زودتر خود را از خلوت آن‌ها بیرون بکشم. بی‌مقدمه گفتم: «بابا، می‌خواستم از تو خدا حافظی کنم.» او سرش را تکان‌تکان می‌داد. انگار می‌خواست بگوید که خود را برای این جدایی آماده کرده است. از پنجره، صدای فریاد پرستوها به

گوش می‌رسید: صدای همان پرستوهایی که صبح‌های زود با سیستا به کلیسا می‌رفتم و آن صدا را همراه با صدای کودکی سعادت‌مدم از حفظ بودم.

در قطار خود را به خواب زده بودم تا در سکوت وجودم بار دیگر آن صداها را بشنوم، ولی موفق نمی‌شدم؛ صدای چرخ‌های لکوموتیو قوی‌تر بود.

عمو رودلفو دستی به بازویم زد تا به خیال خود مرا از خواب بیدار کند. وقتی دید چشم‌هایم را به سختی از هم باز می‌کنم، با لحنی مهربان پرسید: «خیلی خسته شده‌ای، نه؟» و بعد با لبخندی گفت: «تا چند دقیقه دیگر به مقصد می‌رسیم.»

مادربزرگم روی یک صندلی راحتی نشسته و در اتاق ناهارخوری منتظر ما بود. عمه‌هایم، ویولاته و سوفیا، مثل دو عدد بال بزرگ سیاه‌رنگ در دو طرف او ایستاده بودند. مادربزرگم گفت: «بیا، آلساندرا، ترس، بیا جلو.»

ولی من می‌ترسیدم. مادربزرگم زن پیری بود، بسیار قدبلند و چهره بزرگی داشت. دماغ بزرگی داشت. به یک حیوان عظیم‌الجثه شباهت داشت. حرکت دست او برای دعوت من تمام هوای اتاق را تکان می‌داد. در مبلی نشسته بود که رومبلی سفید داشت. شانه‌هایش از پشتی صندلی هم بلندتر بود. صدایش، شاید به خاطر لهجه، به صدای پدرم شباهت داشت.

با تشویق عمومیم روی آجرهای سفید و سیاه کف زمین آهسته آهسته جلو رفتم و درست در مقابل او ایستادم. عمومیم در گوشم زمزمه کرد: «دستش را بیوس.» دست مادربزرگم همانند دست سرد و بزرگ یک مجسمه بود. وقتی از تعظیم خود سر بلند کردم، نگاهمان به هم تلاقی کرد. متوجه شدم که عمه‌هایم در مقایسه با او فقط نقش تزئینی دارند، مثل

دو فرشته. مادر بزرگ مثل پدرم چشمان سیاه و براقی داشت، متنها چشم‌های او حالت وقاری در خود داشت که هرگز در چشم‌های پدرم ندیده بودم. داشت با نگاهی دقیق و سریع قد و بالای مرا ورنده می‌کرد. پس از خاتمه امتحان خود، نتیجه گرفته و گفت: «به آریرتو شباهتی نداری.»

جوابم در میان آن سقف‌های بلند گم شد: «نخیر، من به مادرم رفته‌ام.»

پس از آن‌که آن کلمه را بر زبان آوردم سکوت سردی برقرار شد، ولی همان کلمه باعث شده بود تا نیروی تازه‌ای به دست آورم. به اطراف خود نگاهی انداختم. پرده‌ها سفید بود، دیوارها سفید بود، تالار به تالار یک صومعه شباهت داشت. زمزمه کنان گفتم: «جای خوبی است.» گرچه به نظرم می‌رسید که بین یک مشت مرده قرار گرفته‌ام، شاید هم درست به همان دلیل.

مادر بزرگ گفت: «آری، خانه خوبی است. من خودم در این جا به دنیا آمده‌ام. عمه‌هایت هم در این جا متولد شده‌اند، پدرت، عمویت رودلفو در این جا به دنیا آمده‌اند، عمه‌ات، خدایا مرز، کاترینا نیز همین‌طور. پسر عمه‌ات جولیانو هم این جا به دنیا آمده است، پسر عمه ویولاته» و اشاره‌ای به سمت راست خود کرد: «تو هم قرار بود در این جا به دنیا بیایی ولی مادرت نخواست. یک بیمارستان شهری را به این جا ترجیح داد. و حالا تو هم به این جا آمده‌ای.»

با سرم تصدیق کردم و از او دعوت کردم تا لبخندی بزند. ولی همان‌طور که بعدها فهمیدم مادر بزرگ من هرگز لبخند نمی‌زد. همان‌طور که من خیره شده بودم و من حس می‌کردم که دارم کوچک می‌شوم و بدنم در زیر پیراهن تحلیل می‌رود.

او هم گفت: «خیلی لاغر هستی. در بچگی بیماری مهمی گرفته‌ای؟»
جواب دادم: «نخیر، فقط سرخک و سرماخوردگی.»

نه، این‌ها به حساب نمی‌آید. شاید یک مرتبه رشد کرده‌ای. نه سینه داری و نه باسن. به گمانم باید هفده سالت باشد، نه؟ باید طیب خیر کنیم. این پستان‌های کوچک برای شیر دادن بچه اصلاً مناسب نیست.»
چهره‌ام برافروخته شد. پس گردنم درد گرفت، شکسته شد. پشت سرم حضور عمویم را حس می‌کردم. به نظرم می‌رسید که مادر بزرگم یک مرتبه مرا برهنه کرده است.

عمه و یولاته گفت: «آلساندرا، بنشین روی صندلی.»

از اجرای فرمان خوشحال بودم. دلم می‌خواست نشان دهم که من هم می‌توانم ملایم باشم. بعد، همه پرسیدند آیا گرسنه هستم، آیا تشنه هستم و عمه‌هایم برای این‌که به من شیرینی تعارف کنند از جای خود در آن تصویر خارج شدند.

آن‌ها نیز بلند قامت بودند، ولی نمی‌توانستند به ابهت بالائنه مادر بزرگ برسند. یک حرکت او کافی بود تا آن‌ها را از گنجه تا قفسه پیش براند. عمورودلفو دستش را به طرفم تکان داد، خدا حافظی کرد و از آنجا رفت و من بین آن زن‌های ناشناس بر جای ماندم: زن‌هایی که مرا می‌ترساندند و من مجبور بودم تظاهر کنم که با آن‌ها مأنوس هستم.

مادر بزرگ دستور داد: «بخور، شیرینی را در شراب خیس کن.»

شیرینی را به دهان گذاشتم. سعی داشتم حواسم را جمع کنم و مواظب باشم که پیراهنم را لکه‌دار نکنم. حس می‌کردم که من هم مثل مادرم مرده‌ام و این‌جا آن دنیای دیگر است که بارها با هم سعی کرده بودیم در نظر مجسم کنیم. مامان می‌گفت: «من معتقدم که یک بار دیگر به دنیا خواهیم آمد. یک بار دیگر همین زندگی را از ابتدا آغاز خواهیم کرد. دلم می‌خواهد لااقل خاطرات روزهای زندگی‌م را به خاطر داشته باشم.»
وقتی به مادرم اشاره‌ای می‌کردم و یا اگر اسمی از خانه‌مان در رم می‌بردم، مادر بزرگ و عمه‌هایم گویی چیزی را نشنیده‌اند و کلمات من بی‌صدا بوده است.

برای این‌که بار دیگر امتحان کرده باشم گفتم: «مادرم لب به شراب نمی‌زد.» ولی گوش آن‌ها شنوا نبود. سعی داشتم آهسته چیز بجوم و خوردن را طول بدهم. وحشت‌زده از خود سؤال می‌کردم: «بعد از آن چه خواهد شد؟» فردا برایم تاریک و وحشتناک بود. حس می‌کردم که قادرم فقط بقیه همان روز را ادامه داده و تحمل کنم، چه رسد به این‌که مجبور شوم یک هفته و یا یک ماه را طاقت بیاورم. از طرفی، بازگشت به گذشته نیز غیرممکن بود: گذشته من شهر رم نبود، یک شهر نبود، یک خانه نبود، گذشته من مادرم بود و او هم مرده بود.

آن وقت به این فکر امیدبخش افتادم که شاید مادرم واقعاً نمرده است و صرفاً از روی شوخی و یا لجبازی به زمین فرو رفته است. مثل موقعی که بچه بودم و برای تنبیه کردن من قایم می‌شد. من این‌ور و آن‌ور عقب او می‌گشتم. زندگی در قلبم تاریک می‌شد و عاقبت او از پشت یکی از آن اثاث سیاه‌رنگ ظاهر می‌گشت. با ظهور او همه‌جا نورانی می‌شد و من حس می‌کردم که باید حرفش را گوش کنم، از او اطاعت کنم.

مادربزرگم گفت: «اکنون عمه سوفیا تو را به اتاقت راهنمایی خواهد کرد. اگر دلت خواست اندکی استراحت کن، بعداً تو را صدا می‌کنیم تا بیایی و قبل از شام با ما تسبیح بیندازی. یادت باشد که تسبیح را همراه بیاوری.»

گفتم: «من تسبیح ندارم.»

مادربزرگم با نگاهش از من سؤال می‌کرد: «منظورت این است که آن را در رم جا گذاشته‌ای؟»

«نه. اصلاً تسبیح ندارم. هیچ وقت نداشته‌ام.»

«مگر مادرت هیچ وقت تو را به کلیسا نمی‌برد؟»

«چرا. گاهی مرا می‌برد. ولی فقط برای این‌که موسیقی گوش کنم.»

مادربزرگ ساکت شد. نشستن در کنار او مثل نشستن کنار یک کوه عظیم بود و من حس می‌کردم که در دره‌ای یکه و تنها رها شده‌ام. دلم

می خواست برایش شرح بدهم که دعا خواندن من چگونه است: نشستن کنار پنجره. دلم می خواست برایش شرح می دادم که چگونه از طریق اتاویا با آلساندرو و سایر ارواح برزخ صحبت می کرده ایم، ولی می دانستم که درک نخواهد کرد.

پس از مکتی طولانی قول داد که روز بعد مرا با یک کشیش آشنا کند. دستور داد: «حالا برو بالا.» انگار حضور من ناراحتش می کرد. همان طور که داشتم آماده می شدم تا از او اطاعت کنم در اتاق باز شد و خاله کلاریچه وارد شد. پیرزن ریزه و خوش رویی بود: سفید، مانند کف سفیده تخم مرغ. قدش به اندازه یک بچه ده ساله بود. و چهره اش همان حالت متحیر بچه گانه را در خود حفظ کرده بود. یک چهارپایه در دست داشت که مناسب قدش بود.

گفت: «آمده ام بچه را ببینم. در آشپزخانه به من گفتند که از راه رسیده است.»

با کنجکاوی به سمت من آمد. انگشت خود را به طرفم تکان می داد و می خندید. گفت: «من کلاریچه هستم. خاله کلاریچه.» مادر بزرگ گفت: «خواهر من است.»

خاله کلاریچه گفت: «چه گیسوان قشنگی داری. مثل گیسوان الئونورا است. وقتی این جا آمده بود، سرش را می شست و موهایش را در آفتاب خشک می کرد. سوفیا خیلی به او حسادت می کرد.» سپس بالحنی آمیخته به بدجنسی بچه گانه اضافه نمود: «چون در آن زمان حصبه گرفته بود و موهای سرش ریخته بود. با الئونورا در بالکن تنها می ماندم و به گیسوان او دست می زدم، مثل گیس عروسک بود. الئونورا چه زن خوبی بود. به من پول می داد تا برای خودم آب نبات بخرم. یک شیرینی به من می دهید؟» و همان طور که روی چهارپایه کوچک خود می نشست، حالت قهر بچه گانه ای به خود گرفته بود.

با گرفتن شیرینی و به دهان گذاشتن آن، توجهش از من سلب شد.

مادر بزرگم با حرکت دست مرا مرخص کرد و عمه سوفیا مرا به اتاقم راهنمایی کرد. خانه بسیار بزرگی بود. برای رفتن از اتاقی به اتاق دیگر، باید از راهروهای باریک و تاریکی رد می‌شدی و اگر مواظب نبودی پایت به پله‌ها می‌گرفت. اتاق‌ها هم سطح نبودند. و یکی از دیگری کاملاً جدا بود، مثل سلول‌های زندان. در اتاق‌ها، باریک و ضخیم، فقط برای عبور یک نفر در نظر گرفته شده بود. در اتاق من، فقط یک گنجه لباس، یک میز کوچک، یک صندلی و یک تخت فلزی وجود داشت.

عمه سوفیا گفت: «دارد باران می‌بارد، بهتر است پنجره را ببندیم.»
و در همان حال داشت برایم شرح می‌داد که آن اتاق اتاق طفولیت پدرم بوده است.

«من هم قرار بود در این جا به دنیا بیایم، نه؟»

«شاید.»

به من نگاه کرد، نشانه‌ای از همدستی در نگاهش وجود داشت که به نظر صمیمانه می‌رسید.

«امیدوارم که از این جا خوشت بیاید. کمی استراحت کن. لوازمت را از چمدان بیرون بیاور و بعد بیا پایین.»

به محض این که تنها شدم به طرف پنجره دویدم و آن را چهارطاق باز کردم. باران ریزی می‌بارید. پرده‌ای نورانی بین زمین و آسمان در حال لرزش بود. پنجره باریک و بلند بود. آن را خاکستری رنگ کرده بودند و تا سطح آجر فرش سرخ‌رنگ کف زمین ادامه داشت. در شهر چنین پنجره‌ای ندیده بودم. به جای لبه پنجره، یک نوع نرده آهنی داشت که تا جلوی سینه من بالا آمده بود. خانه در مرکز ده قرار داشت و به سایر خانه‌های کوچک دهکده مشرف بود. خانه‌هایی که در پناه هم به یکدیگر تکیه کرده بودند. در جلوی خانه، به جای خیابان و کوچه، کوره‌راه‌های سنگی وجود داشت که سنگفرش آن با عبور دهقانان و الاغ‌ها، ساییده شده بود. و در زیر خانه‌ها دره کوچکی وجود داشت که در انتهایش رودخانه‌ای به چشم

می خورد که در آن زمان خشک بود. در مقابل من، تپه‌ای سر به هوا کرده بود. قسمتی از آن کشت شده و قسمتی بایر بود که گاه‌به‌گاه تخته سنگی و یا بیشه‌ای زردرنگ در آن به چشم می خورد. و در سمت راست من، در پشت تپه‌های کوتاه و نزدیک، کوه با عظمت و بزرگی دیده می شد که بعداً فهمیدم نام آن مایلا است.

ابراهای فولادی رنگ، که به سرعت تبدیل به باران می شد، تمام منظره را به رنگ خاکستری درآورده بود. مه نورانی از زمین به آسمان برمی خاست، سفید، مانند یک فشفشه آتش‌بازی. رنگ سبز درختان شسته شده، چشم را می زد و آب از هر طرف جریان داشت. به نظر می رسید که خانه با جویبارهای زیبایی احاطه شده است، ولی فقط صدای ناودان بود. بویی که از زمین مرطوب به مشام می رسید، خاطره روزهایی را در من زنده می کرد که به محض این که باران بند می آمد به گردش می رفتیم و رنگین‌کمانی در آسمان پدیدار می گشت.

آهسته به خود گفتم: و مامان، مامان، مرا نجات بده، مرا با خودت ببر. اتاق، با دیوارهای برهنه، به سلول زندان شباهت داشت. در بالای تختخواب صلیبی آویزان بود. در گنجه را باز کردم. دو عدد جارختی به صدایی خشک به چوب گنجه خورد. روی میز یک رومیزی ضخیم سبزرنگ نخ‌نما انداخته شده بود که بوی کپک می داد. زندگی در آن اتاق مثل این بود که روزی پس از روز دیگر فقط در انتظار مرگ باشی و بس. با نگرانی دستی به دیوار کشیدم. زیر بود. دستم را عقب می زد. مسیح مصلوب روی صلیب بالای تخت علامت این بود که می بایستی خود را تسلیم مشقت و رنج نمود. باید خود را قربانی کرد. باید به دام افتاد و زندانی شد. مثل آتونبو.

زمزمه کنان گفتم: آتونبو، آتونبو، در مقابل پنجره به زانو افتادم و صورتم را به آن نرده فلزی چسباندم. آن اسم به من آرامش می بخشید. به نظرم می رسید که آتونبو، موجودی ناشناس و دوردست، تنها چیزی بود

که از زندگی گذشته برایم باقی مانده بود. فولویا، وقتی برای خداحافظی مرا در آغوش گرفته بود، گفته بود: «مرا فراموش نکن.» مرا همراه خود برده بود تا از بالکن خداحافظی کنم. از اتاقی خداحافظی کنم که وقتی برای اولین بار به خانه آنها رفته بودم در آن با هم بازی کرده بودیم. لیدیا آه می کشید و می گفت: «زمان چه زود می گذرد. من تازه با جناب سروان آشنا شده بودم.» و از غم مرگ دوستش، به خاطر خود و گذشته خود، غمگین تر می شد.

اشک خود را پاک کرده می گفت: «آه، که چه دردناک است، عشق چه دردناک است. فولویا وای به حالت اگر ببینم عاشق شده‌ای و تو هم، همین طور، آلساندر. وای به حالتان. شماها باید آزاد باشید. خوشبخت باشید. با مرد ثروتمندی ازدواج کنید، عشق چیز وحشتناکی است...» ما سکوت کرده بودیم. وانمود می کردیم که سرنوشتی را که او برایمان در نظر گرفته بود، قبول کرده ایم و در عوض، در ته دل، آرزوی این «عشق» را می کردیم که ما را به سوی اشک و مرگ سوق می داد.

لیدیا با چهره‌ای خیس از اشک می گفت: «نمی بایستی او را تشویق می کردم. باید به او می گفتم: دیگر او را ملاقات نکن. تو شوهر داری، بچه داری، اشتباه از من بود. تقصیر از من بوده است.»

و درست چند لحظه بعد از غیبت شوهرش استفاده کرده به طرف من آمد و زیر گوشم زمزمه کرد: «کلاودیو در راه پله منتظر تو است. یاالله برو...»

بدون شوق به طرف کلاودیو رفتم، چون عاشق او نبودم. از روزی که با هم به مونت ماریو به گردش رفته بودیم، او مانند سایه‌ای مطیعانه مرا دنبال کرده بود. هرگز از خود سؤال نکرده بودم که آیا مرا دوست دارد یا نه. اغلب فکر می کردم که او در جست و جوی آن حس نامعلومی است که می بیند من آن را قبل از او به دست آورده‌ام و به او عرضه کرده‌ام. در هر ملاقات، درباره ایده آل خود، در مورد تلاش خود با من صحبت می کرد.

انگار می خواهد خودش را برای من تکه تکه کند و به هر قیمتی شده آن مجسمه را تکمیل کند. می گفت: «درد دل کردن با پدر و مادر غیرممکن است. باید به آن‌ها وانمود کنی که صرفاً همان غذا خوردن، درس خواندن و خوابیدن برای ادامه زندگی کافی است. و اگر به آن‌ها بگویی که وقتی شب تا صبح نمی خوابی و هزاران فکر و خیال به سرت می زند و راه حل آن را فقط در بریدن زندگی، یعنی خودکشی، می دانی، تنها کمکی که به تو می کنند این است که دعویات می کنند، تو را تهدید می کنند. پدرم مثلاً مشت خود را روی میز می کوبد: 'چی کم داری؟' فکر نمی کند که مسئله در این نیست که من چه کم دارم. مسئله در این است که آن چه که دارم مرا به این حال می اندازد. من معتقدم که آن‌ها با سرزنش کردن ما (و در نتیجه آشکار ساختن شک و تردید خود به آن‌ها) می خواهند از خود دفاع کرده باشند. می خواهند از وظیفه‌ای که نسبت به ما در حل مسائل دارند سرپیچی کرده باشند. چون می دانند که راه حلی وجود ندارد. اغلب، خود آن‌ها نیز درگیر آن مسائل هستند و راه حلش را بلد نیستند. پدر و مادرها ترحم ندارند، ولی تو، آلساندر، برعکس... به من نگاه می کرد و سعی داشت با آن چشمان پر از اشتیاق اطمینان مرا نسبت به خود جلب کند. چنان مرا نگاه می کرد که گویی من مانند شمایی معجزه آسا بر او ظاهر شده‌ام و او برای این که مرا همان طور دست نخورده و بکر حفظ کرده باشد، نمی خواهد پایش را در آن فضا جلو گذاشته و خود را به من برساند. نگاهش اطمینان بخش بود. در نتیجه، شب قبل از سفر، فکر کردم که حرف زدن با او شاید حالم را بهتر کند. به محض این که به راه پله رسیدم، متوجه چشم‌های متحیر او شدم. در روی پله‌ای بالاتر از او بر جای ماندم و مانند تصویری ثابت دستم را به طرفش دراز کردم.

با اشاره به وقایع آن روزها به او گفتم: «دیدی چه شد؟» و او در جوابم از روی تسلیم آهی کشیده بود و من گفتم: «و حالا دارم این جا را ترک می کنم.»

با قیافه‌ای خجول پرسید: «می‌توانم برایت نامه بنویسم؟»
 پس از لحظه‌ای تردید جواب دادم: «فکر نمی‌کنم. اقوام من خوششان
 نخواهد آمد.» آن وقت او پیشنهاد کرد تا برایم کارت پستال بفرستد و امضا
 کند: «کلاودیا». گفت: «تو هم برایم گاهی یک کارت پستال بفرست.»
 راه‌پله در تاریکی فرو رفته بود و تصویر ماریچ آن مرا غمگین می‌ساخت.
 فکر می‌کردم که ترک کردن آن راه‌پله مرا خُرد خواهد کرد. راه‌پله‌ای که
 همان دو روز قبل صدای پای مادرم را در خود منعکس کرده بود. آن
 چوب نرده که مادرم دستش را روی آن می‌گذاشت. صدای ریزش آب
 چشمه در حیاط مرا به یاد صدای کالسکه‌ای می‌انداخت که جسد او را
 همراه می‌برد.

عاقبت کلاودیو گفت: «راستی، می‌دانی قبول شدم. در فلسفه نمره
 خوبی گرفتم.» و من جواب دادم: «آفرین.» او اضافه کرده بود: «در ماه
 اکتبر به دانشگاه خواهم رفت، به دانشکده طب، به نظرت چه طور
 است؟» گفتم: «نمی‌دانم، دیگر چیزی نمی‌دانم.» او به من خیره شده
 بود، انگار می‌خواست وجودم را تکه‌تکه کرده و در غیاب من بار
 دیگر تصویر کاملی از من بسازد. گفت: «آلساندر، دلم می‌خواهد تو
 یک چیز را بدانی، من در انتظار تو خواهم ماند، ماه‌ها، سال‌ها، تا
 ابد.»

کلمه آخر را بلندتر گفته بود. سپس دستم را در دست گرفت و آن را
 فشرد و بعد دوان‌دوان این‌که سرش را به عقب برگرداند از آن‌جا دور
 شد و من در آن تاریکی ایستاده و دستم را روی فلز سرد نرده گذاشته
 بودم. و اکنون به فلز سرد پنجره‌ای چسبیده بودم که به سوی یک تپه
 خشک، به سوی کوه مایلا، گشوده شده بود.

خود را در شیشه پنجره نگاه می‌کردم، به خطوط بدنم که روی زمین
 نشسته بود نگاه می‌کردم. به دست‌های سفیدم روی پارچه مشکی
 پیراهنم. سعی می‌کردم خود را درک کنم. از خود سؤال کنم. ولی، در اتاق

باز شد و من خود را از میله‌های فلزی پنجره عقب کشیدم. عمه و یولاته بود. لاغر و باریک در آن پیراهن بلند سیاه‌رنگ.

گفت: «آه، آلساندر، روی زمین نشسته‌ای؟»

لحن صدایش مهربان بود. از جایم تکان نخوردم. با تحیر او را نگریستم، چون ورود او مرا به حقیقتی بازگردانده بود که هنوز آمادگی روبه‌رو شدن با آن را نداشتم. او گفت: «هنوز چمدانت را باز نکرده‌ای؟ من خوب درک می‌کنم که تو میل نداری در این جا بمانی. ولی باید بمانی. روزهای مشکلی را می‌گذرانی، نه؟ من خوب می‌فهمم، ولی بعد عادت خواهی کرد. هر روز زندگی روز سختی است. مادر بزرگ چند روزی به تو مهلت می‌دهد تا با خانه و مردم آشنایی پیدا کنی، ولی بعد از تو کار می‌کشد. آلساندر، چه کار بلد هستی؟»

با لحنی خشن جواب دادم: «هیچ کار.»

پس از گذشت آن‌همه سال، هنوز چهره عمه و یولاته را به خوبی به خاطر می‌آورم که چگونه یکه خورده بود. سکوت کرده و بعد به حال خود برگشته، گفت:

«امیدوارم غیر از این باشد. می‌دانم که این طور نیست. آریبرتو اغلب برایم می‌نوشت که تو آشپزی بلدی، به کارهای خانه رسیدگی می‌کنی...» آهسته گفتم: «می‌خواهم تحصیل کنم. می‌خواهم سال آینده وارد دانشگاه بشوم. چمدانم پر از کتاب است.»

او جواب داد: «اگر چنین نقشه‌ای داری، کسی مانع تو نخواهد شد. لااقل امیدوارم که چنین باشد. ولی شاید خودت به زودی از این فکر منصرف شوی. شهر از این جا بسیار دور است. گاهی به نظر می‌رسد که اصلاً وجود ندارد، روزهای دور از شهر روزهای کوتاهی است. با نواختن زنگ کلیسا شروع می‌شود و، همان‌طور که الآن داری صدایش را می‌شنوی، با زنگ کلیسا خاتمه می‌یابد.»

از جای بلند شده، دست‌هایم را روی هم گذاشته به طرف او رفتم:

«آه، عمه ویولاتته، از تو تقاضا می‌کنم تا بگذاری من درس بخوانم. از تو تقاضا دارم مانع من نشوی...»

او با تعجب گفت: «من؟ نه، آلساندرا، من هرگز مانع تو نخواهم شد. خودت باید تصمیم بگیری، می‌فهمی؟ فقط خودت، دفاع کردن از خود کار بسیار مشکلی است. چیزی رخوت‌انگیز در روزهای زندگی نهفته است که رفته‌رفته، بی‌اراده، ما را مجذوب خود می‌کند، دیگر وقتی باقی نمی‌ماند... وقتی برای کار دیگری باقی نمی‌ماند.» شانه‌هایم را گرفته و ادامه داد: «می‌بینی، وقت دعا رسیده است.»

از جیب خود تسیحی بیرون کشید که به رنگ تنباکو بود. آن را به سمت من دراز کرد. پله‌ها و راهرو با نور ضعیفی روشن شده بود. او لحظه‌ای توقف کرد. به تابلویی اشاره کرده گفت: «بین» تابلوی یک پروانه بود. «این را در جوانی کشیده‌ام، وقتی به سن و سال تو بودم، تازه نامزد شده بودم.»

«بعد دیگر نقاشی نکردی؟»

«نه، فقط چندتا برای جولیانو. چند تابلوی افسانه‌ای.»

«و بعد؟»

«بعد، دیگر وقت نکردم.»

به من علامت سکوت داد و با احتیاط دری را باز کرد.

مادربزرگ در اتاق ناهارخوری نشسته و انگار در خواب فرو رفته بود. چشم‌هایش را بر هم گذاشته و دست‌هایش روی دسته مبل بود. با قامت مستقیم خود در حال چرت زدن بود، مثل یک اسب اصیل. او در جلوی یک گنجه بزرگ چوبی سیاه‌رنگ نشسته بود. به نظرم عجیب می‌رسید که او را به آن حال می‌دیدم، ولی جرئت نداشتم سؤالی بکنم؛ چون چهره عمه ویولاتته نیز حالتی جدی به خود گرفته بود.

مادربزرگ بدون این‌که چشم‌هایش را باز کند پرسید: «به آلساندرا

تسبیح دادی؟» و پس از آن که خیالش راحت شد، بار دیگر به عالم روحانی فرورفت. ما پشت سر او روی دو صندلی نشستیم و بعد خاله کلاریچه داخل شد و آمد کنار من روی چهارپایه خود نشست و به من چشمکی زد و مرا به همدستی دعوت کرد و جیب بزرگ خود را نشانم داد که پر از آلو بود. دو مستخدمه وارد شدند و روی زمین نشستند. دوزن دیگر هم، که آمده بودند محصولات خود را به فروش برسانند، از آشپزخانه به آنجا کشانده شده بودند و عاقبت عمه سوفیا هم آمد که یک روسری به سر انداخته بود. در گنجه را باز کرد.

داخل گنجه نمازخانه کوچکی وجود داشت. عمه سوفیا چند شمع در آنجا روشن کرد و رفته رفته چهره مخوف مریم لورتو پدیدار شد. تمام زن‌ها زانو زدند. من هم از آن‌ها تقلید کردم. فقط مادر بزرگ سر جای خود مانده بود. انگار بین او و ساکنان بهشت معاهده‌ای بسته شده بود. صدایش با دعاهای تسبیح بلند شد و من نیز همراه زن‌های دیگر دعا را ادامه دادم.

بیرون داشت شب می‌شد. اتاق فقط از نور سرخ رنگ و لرزان شمع‌ها روشن شده بود. به اطرافیانم نگاه می‌کردم. کسانی که تا چند ساعت قبل همه برایم ناشناس بودند و اکنون همگی در سکوت مرا احاطه کرده بودند. بیهوده سعی داشتم خاطرات زندگی گذشته خود را به یاد آورم: پررویی فولویا، چهره مطبوع لیدیا. ولی، از گذشته، با دیدن انعکاس در گنجه باز شده، فقط قیافه اخموی عمه کاترینا را به خاطر می‌آوردم. تصویر او که در اتاق پدر و مادرم زده شده بود. روی این دیوارها تصاویر زیادی دیده می‌شد: همگی در قاب‌های سیاه‌رنگ یک شکل. تصاویر مردگان خانواده بود: عکس پیرزن‌ها، عکس زن‌های جوان؛ همگی وحشت‌زده. بعضی‌ها با گیسوان بافته که بالای سر سنجاق شده بود. دیگران با گیسوان سفید و صاف، همگی دارای چهره‌ای زیبا و پستانی برجسته. مردها، در عوض، به نظر خسته می‌رسیدند. بدون شک همه

آن‌ها مغلوب آن پستان‌های درشت بودند. پستانی که آن‌ها را می‌ترساند، پستانی که نمودار زندگی بود و از نسلی به نسل دیگر دست به دست داده شده بود. مردها با کله طاس در سنین پیری. مردها بدون ریش و دست‌وپا گم کرده در لباس شبانه‌روزی و یا سربازی. تمام مردها، شکست خورده، روی آن دیوار چسبیده بودند. در خیالم عکس مادرم را در آن‌جا مجسم کردم، پهلوی عکس یک زن بی‌نهایت چاق. یکی از خاله‌های بزرگ خانواده که همان اواخر از مرض چاقی درگذشته بود. به خود می‌گفتم: 'نه، نه، نه' حس می‌کردم که مادرم مانند هاله‌ای نورانی دور سرم قرار گرفته است و به من نیرو می‌بخشد. به آن اقوام زانو زده نگاه می‌کردم، به عمه کاترینا که روی گنجه سیاه می‌خکوب شده بود می‌نگریستم و در دلم می‌گفتم: 'شماها جرئت نخواهید کرد ما را وادار به تعظیم کنید.'

پس از خاتمه مراسم نماز، در انتهای اتاق متوجه عمو رودلفو و عمو آلفردو (شوهر عمه ویولاتته) شدم. پسرش جولیانو هم همراه او بود. هر سه به من خیره شده بودند. مرا در خانه خود می‌دیدند، بین اثاث خود، بین عادات خود.

عمو آلفردو مرا بوسید. هرگز مرا ندیده بود. جولیانو به من دست داد. دستش نرم و مرطوب بود، مثل دست بچه کشیش‌ها.

ما را به سر میز صدا کردند. مادر بزرگم از جای بلند شد و توانستم قامت او را سر تا پا ببینم. از پدرم هم قدش بلندتر بود. از عمو رودلفو هم بلندتر بود. گویی قاب درها را درست به اندازه او ساخته بودند. در نتیجه به نظرم طبیعی می‌رسید که سر میز بزرگ‌ترین لیوان مال او باشد، لیوانی پر از شراب. با وجود سن بالا، با اشتهای بسیار غذا می‌خورد. پس از او بلافاصله دیس غذا را به دست عمو رودلفو دادند، بعد به عمو آلفردو و بعد به جولیانو که با ولع برای خود غذا می‌کشید و بشقاب خود را تا ته خورد. عمه ویولاتته آنچه که از غذای خوب باقی مانده بود برای من کشید و ته‌مانده‌ها را برای خود و عمه سوفیا نگاه داشت.

آنجا، در آن تالار وسیع، اثاثی که در خانه رم آن چنان زشت به نظر می‌رسید، وقار خاصی داشت، از بدو ورود نظرم را جلب کرده بود. پیراهن و گیسوان مشکی زن‌ها در متن پرده‌های سفید کتانی، مشکی‌تر به نظر می‌رسید، فقط گیسوان مادر بزرگ بود که هنوز پر پشت و محکم، مثل تارهای پولادی، لفل فل نمکی بود. غذا در سکوت تمام صرف می‌شد، مثل صرف غذا در ناهارخوری یک صومعه. من سعی می‌کردم حالتی طبیعی به خود بگیرم، ولی در عوض کنجکاویم به شدت تحریک شده بود. من عادت نداشتم در خانه دیگران باشم. به عمو آلفردو نگاه می‌کردم که با نگاهی سریع مرا برانداز می‌کرد، او نیز مثل پدرم و عمو رودلفو سن و سال خود را نشان نمی‌داد. اغلب مردهای اهل جنوب این‌طور هستند: همگی با گونه‌های سرخ، چشم‌هایی مرطوب و خوشحال و دندان‌هایی بسیار سفید. علاوه بر آن، به ناخن‌های خود خیلی می‌رسیدند، همه ناخن‌های صورتی رنگ داشتند، در حالی‌که ناخن دست زن‌ها چندی نمی‌گذشت که زرد می‌شد و می‌شکست.

جولیانو در کنار من نشسته بود. آستین پیراهنش را بالا زده بود و آرنج برهنه‌اش روی رومیزی گاهی به آرنج من می‌خورد. هر بار تماس با او انگار دستم به بوته‌ای گزنه می‌خورد و سوزش آن روی پوستم باقی می‌ماند. عمو ویولانته گفت: «هم سن و سال هستید. جولیانو تازه به سن قانونی رسیده، و گرچه پسر عمو و دختر دایی هستید، ولی کوچک‌ترین شباهتی به هم ندارید.»

ما به طرف هم برگشته و یکدیگر را برانداز کردیم. ملتفت شدم که از هر چه در مردی بدم می‌آید، در او جمع شده است. زشت نبود. او نیز آن چشم‌های خاص مردهای خانواده را داشت. ولی روی هم رفته حالتی به هم ریخته داشت. موهای سرش آشفته، چهره‌اش پر از جوش ریز قرمز و دست‌هایش، آه که دست‌هایش چه قدر زشت بود. دست‌هایی درشت و سرمازده، بازوانش خراشیده شده و پر از جای زخم بود.

مادر بزرگ گفت: «نه، اصلاً به هم شباهت ندارند.»

تصمیم گرفتم نسبت به او مهربان باشم. بر خود غلبه کرده از او پرسیدم: «چه کار می‌کنی؟»

او جواب داد: «قرار است چه کار بکنم؟ در مزارع کار می‌کنم.»

«تحصیل نمی‌کنی؟»

«چرا باید تحصیل کنم؟ مگر خیال دارم کشیش بشوم؟»

سعی کردم بخندم. گفتم: «من هم چنین خیالی ندارم، ولی درس

می‌خوانم.»

او جمله‌اش را بدین نحو خاتمه داد: «معلوم است که خیلی دلت

می‌خواهد وقت تلف کنی.»

سکوت کردم. نگاه تیز و جدی مادر بزرگم روی ما می‌چرخید و ما را

با هم می‌سنجید. اکنون با گذشت سال‌ها، می‌توانم به جرئت بگویم که

داشتن حظ می‌برد که ما را به جنگ هم بیندازد، مثل دو خروس جنگی.

می‌خواست ببیند کدام یک از ما قوی‌تر است. من جوابی ندادم. به نظر

رسید که مادر بزرگ یک نمره به نفع من در برنده شدن اضافه کرده است.

مردها، بدون این‌که منتظر شوند تا ما خوردن میوه را تمام کنیم، از سر

میز بلند شده بودند. عمو رودلفو از اتاق خارج شده بود و عمو آلفردو دور

و بر من می‌گشت و نگاهم می‌کرد. نگاهش روی گردنم می‌چرخید، از

میان یقه‌ام پایین می‌رفت، از پاهایم بالا می‌آمد، از ران‌های پنهان در

جوراب مشکی. و من حس می‌کردم که باید بی‌حرکت در جای بمانم و با

لطف و مهربانی خود را در اختیار نگاه او بگذارم.

عمه و یولاته که متوجه رنگ پریده‌ی چهره‌ام شده بود پرسید: «خسته

هستی؟»

«نه، اصلاً خسته نیستم. متشکرم.»

مادر بزرگ گفت: «خوب، پس می‌توانیم کار را شروع کنیم، می‌خواهی

جوراب بیافی؟»

اعتراف‌کنان گفتم: «بلد نیستم.»

او صبورانه پرسید: «پس چه بلدی؟ بلدی پارچه تو بزنی؟»

«بله، بله آن را خوب بلدم.»

عمه ویولاته یک ملافه بسیار بزرگ را بین ما چهار نفر باز کرد و گفت:

«خوب، پس این کار را می‌کنیم. هر کدام یک طرف ملافه را تو می‌زنم.»

خاله کلاریچه مثل دختر بچه‌ای خود را تکان‌تکان می‌داد. گفت: «پس

من چه کار کنم؟ من حوصله‌ام سر می‌رود. یک کاری هم به من بدهید.»

مادر بزرگم بالحنی جدی گفت: «کلاریچه، امکان ندارد. یک گوشه

بنشین و ما را تماشا کن.»

«پس همان‌طور که شماها کار می‌کنید، من آواز می‌خوانم.»

مادر بزرگم سرش را تکان داده گفت: «خیلی خوب، آهنگی در

ستایش حضرت مریم بخوان.»

«می‌نشینم این‌جا، کنار آلساندر.» به او لب‌خندی زد، در چشم‌های

میشی‌رنگش مایعی شفاف وجود داشت، مثل مایعی که در چشم کودکان

وجود دارد.

از او خواهش کردم: «آواز بخوان.»

او شروع کرد: «آه، مریم که آغوشی پر از گل...»

همگی روی آن پارچه سفید خم شده بودیم. فقط مادر بزرگم بود که

گوشه ملافه را به طرف خود بالا آورده بود. انگار همگی برای ادای یک

نذر داریم پایین پای او چیزی می‌دوزیم. از این‌رو سرعت خود را

دوچندان می‌کردم و تمام فکر خود را در آن دوخت و دوز تمرکز می‌دادم.

سوزن را در پارچه فرو می‌کردم. هر سوزن زدن مانند یک فریاد بود، مانند

هق‌هق گریه. سوزن در دست عمه ویولاته هم سروصدا می‌کرد. در میان

انگستان قوی عمه سوفیا نیز همان‌طور. مادر بزرگم از ما آهسته‌تر

می‌دوخت. آرام بود و دست‌هایش به سنگ مرمر شباهت داشت. من

انگستانم درد گرفته بود. مثل موقعی که در بچگی بیش از حد روی

نیمکت کلیسا زانو می‌زد. با این حال، سرعت سوزن را بیشتر می‌کردم. مثل گذشته به خود مهلت استراحت نمی‌دادم. در طفولیت هم آن درد زانو نوعی خستگی دلپذیر در من به وجود می‌آورد. با دیدن چهره عمه ویولاته و عمه سوفیا به نوعی دلم برای هر دو می‌سوخت. بار دیگر خود را در حال انجام دادن کارهای خاص زنها می‌یافتم. افسانه من مانند رودی در میان آن سواحل اطمینان‌بخش جریان داشت. سکوت حکمفرما بود. فقط گاه به گاه از اتاق مجاور صدای گفت‌وگوی مردها به گوش می‌رسید که گاه با صدای قهقهه‌ای قطع می‌شد. سرم را از روی خیاطی بلند کرده گفتم: «دارند چه کار می‌کنند؟»

مادربزرگم شانه‌اش را بالا انداخته گفت: «می‌خواهی چه کار کنند؟ دارند ورق‌بازی می‌کنند.»

آه که پس از ورود به خانه پدری چه روزهای خوبی در پیش داشتم. آن روزها در رشد شخصیت من نقش بسیار مهمی بازی کرده‌اند. در نتیجه لازم است که آن ایام را به تفصیل بیان کنم. در غیر آن صورت، نوشتن این خاطرات، که رفته‌رفته دارم متوجه می‌شوم به صورت یک زندگی‌نامه درآمد است، به چه درد خواهد خورد؟ آن ساعات تنهایی چه مفهومی داشت جز این‌که نشانه‌ای باشد از سرنوشت آینده‌ام؟ من باید با یادآوری گذشته بیان کنم که چه چیز باعث شد جوانی من به این وضع ناگوار بینجامد. چه چیز باعث شد که آینده‌ام این باشد. آینده‌ای که با آن‌چه تصور می‌کردم بسیار فرق داشت. چگونه می‌توانم مسائل فجیعی که در زندگی‌م پیش آمده است دیگران را محکوم کنم؟ کسانی که روح آن‌ها مثل من با زیبایی و لطافت بارور نشده بود، با احساس ترحم نسبت به خود، دلم به حال سایرین نیز می‌سوزد. من، با یادآوری زندگی‌م، ساعت به ساعت، به خاطر می‌آورم که تا چه حد تلاش کرده‌ام، چه اعمالی را تحمل کرده‌ام که تحملش برای یک زن مشکل‌تر

است، چون یک زن به خاطر روحیه خود، اصلاً اهل نبرد و جنگ نیست. اولین روزهای زندگی من در خانه مادربزرگم برایم بسیار مشکل بود. هرگز کسی به مرگ مادرم اشاره‌ای نمی‌کرد. انگار او اصلاً وجود نداشت و صرفاً زاینده خیال من بود تا برای غم و غصه خود دلیلی تراشیده باشم. جهانی که زندگی من در رم به من عرضه کرده بود، اکنون به دردم نمی‌خورد و من قادر نبودم به آسانی با این زندگی جدید خو بگیرم. یک زندگی پر از زحمت و غیرقابل فهم که می‌بایستی به هر حال در آن شرکت کنم. علاوه بر آن، تا آن زمان همیشه تصور کرده بودم که روحیه‌ای خجول و تودار دارم. من همیشه در انعکاس یک نور زندگی کرده بودم: در هاله محبت مادرم. حس می‌کردم که برای دیگران موجود بی‌اعتنایی هستم و در بیان احساسات خود اشکال داشتم.

در آبروتزو همه مرا دختری پررو به حساب می‌آوردند. به خوبی درک می‌کردم که رفتار من باعث حیرت همه شده و قابل سرزنش است. مادربزرگم زمانی طولانی برای استراحت و آزادی در اختیارم گذاشته بود. خودش می‌گفت: «باید خستگی سفر از تنش در رود. باید به آب و هوای این جا عادت کند.» ولی آن آزادی، که روزهای اول از آن سوءاستفاده کرده بودم، برایم مشکل‌تر شده بود. چون درک می‌کردم که آن‌ها می‌خواهند از آن طریق بهتر حرکات مرا مورد بررسی قرار دهند. در نتیجه، هر حرکت من، هر کلمه من، تبدیل به اعتراف می‌شد. گاه پشیمان می‌شدم. می‌خواستم حرفم را پس بگیرم ولی اقوام من با سنگدلی آن را قاپیده بودند، صاحب آن شده بودند و آن را به حساب اخلاق خاص من می‌گذاشتند.

واضح است که تحمل آن زندگی مستبدانه در آن جا، تحمل مرگ مادر و جدایی از پدر، در نظر آن‌ها، نمودار روحیه خشن و لجوج من به شمار می‌رفت. کسی نمی‌دانست که من همیشه سعادت داشتن مادرم را موقتی می‌دانستم، و تا چه حد آرزو داشتم خود را فدای سعادت او بکنم. کسی

نمی توانست حدس بزند که من تا چه حد از مصاحبت روزانه پدرم نفرت داشتم. و عاقبت هیچ کس به غیر از مادر بزرگم درک نمی کرد که من با آن زندگی و برای اولین بار در تماس مستقیم با طبیعت تا چه حد احساس آرامش می کردم.

صبح ها، قبل از آن که عمه سوفیا مرا بیدار کند، خودم زود بیدار می شدم و مادر بزرگم را در وسط باغچه می دیدم که سرپا ایستاده و مشغول رسیدگی به سبزیجات است. عصای بزرگی در دست داشت، و بدون این که خود را به هر طرف بکشانند سر جای خود می ایستاد و جمع آوری سبزیجات را هدایت می کرد. زن ها، همگی با دامن های رنگارنگ خود، در زمینه سبز باغچه خم شده بودند. سکوت آن جا برای کسی که از شهر وارد می شد تازگی داشت. در آن سکوت، صدای نغمه بلبل سر به آسمان می کشید و در آسمان صاف نقشی با تارهای نقره ای طرح می کرد. همه چیز در زیر آن خورشید صبح گاهی در حال درخشیدن بود: برگ درختان در نوازش نسیم، جویبار کوچکی که از آن کنار می گذشت، رنگ زمردی تپه ها، دره شنی کوه مایلا. خود من نیز همراه آن طبیعت می درخشیدم.

مزرعه کوچک بود، سرشار از سبزیجات. معلوم بود که شخصی ماهر به آن رسیدگی کرده است. پشت مزرعه دشت ها و جنگل به صورتی نامرتب به چشم می خورد. زمین در آن قسمت پر از پستی و بلندی بود. پر از پله بود. جنگل پر از درخت بلوط و افرا بود. در پاییز، برگ درختان افرا ابتدا به رنگ مرجان درآمده و سپس به رنگ خون تبدیل می شد. من، در آن تنهایی مطلق، با درختان حرف می زدم. خم می شدم تا گلی ناشناخته را بچینم و در طرح ظریف برگی خیره می ماندم. کسی از لابه لای این خطوط ناچیز درک نخواهد کرد که من در آن لحظات چگونه مبهوت و مجذوب بر جای می ماندم و تا چه حد خود را در زندگی طبیعت سهیم می دانستم. گاه، در آن سکوت از بالای شاخه ای صدای بلبلی را می شنیدم که به من

تعارفی می‌کرد، و یا گاه، اگر روی سبزه‌زاری نشسته بودم، لکه‌ای از آفتاب، مانند یک میوهٔ رسیده به دامانم می‌افتاد.

صورت‌م را روی تنهٔ ضخیم و زیر درخت می‌مالیدم و برگ‌های معطر نعنا و لیمو را در سینه‌ام پنهان می‌کردم. یک بار، بعد از ظهر بود، مابین ریشه‌های یک بلوط پیر به خواب رفتم. «درست مثل گودی شانهٔ یک مرد بود» وقتی این را برای فرانچسکو تعریف می‌کردم، می‌گفت: «بس کن، می‌دانی که حسودیم می‌شود.» چه قدر دوست داشتم خاطرات دوران بلوغ خود را برای فرانچسکو تعریف کنم. افسوس زمانی را که در اختیارم گذاشت آن قدر کوتاه بود.

در مراجعت از این گردش‌ها، مادر بزرگم از من سؤال می‌کرد: «آلساندرا، از چمن‌زارها خوشت می‌آید؟» تکرار می‌کرد: «دوست داری بیرون از شهر زندگی کنی؟» و در همان حال خم می‌شد تا علفی را از ریشه درآورد و در ضمن نشان ندهد که سؤال برایش جالب است. سؤالات او همیشه مثل سؤالات «روز قیامت» بود. سکوت می‌کردم و او مرا می‌نگریست و من نگاهش را تحمل می‌کردم. نگاهی مصمم و پر از لطف و من در آن لحظات به خوبی درک می‌کردم که مادر بزرگم تا چه حد مرا دوست دارد.

در ساعت‌های اولیهٔ بعد از ظهر (ساعت‌هایی شرجی که سکوت فقط با صدای یک خروس و یا زنگولهٔ یک گاو، شکسته می‌شد) درس می‌خواندم، از پنجره، از میان طرح مغشوش گل‌ها، نور سبزرنگ زیبایی عبور می‌کرد که مرا مجبور می‌ساخت سرم را روی میز تکیه بدهم. تمرکز افکار در آن مواقع بسیار مشکل بود. ولی شب‌ها، اتاق من فقط با نور خفیف یک چراغ رومیزی منجوق‌دار روشن می‌شد. در نتیجه مجبور بودم بدون کتاب خواندن بخوابم. به محض این‌که دیدم دارم به این عادت جدید عادت می‌کنم متوجه شدم که این اولین علامت آن چیزی است که

عمه و یولاته برابم توضیح داده بود. چند کتابی را که با خود از رم آورده بودم خیلی زود خواندم و تمام شد. چند کتاب از کتابخانه محقر مادرم بود. و گرچه آن‌ها را آهسته و بعضی از فصل‌ها را دو سه بار می‌خواندم. ولی به هر حال تمام شدند. احتیاج به کتاب‌های درسی داشتم.

تصمیم گرفتم در این مورد با عمو رودلفو صحبت کنم. به نظر می‌رسید که او تنها کسی است که می‌توان به او اعتماد کرد. او موفق شده بود با مادر بزرگ و سایر زن‌های خانواده جر و بحث کند و من خشنود بودم که باعث آن جر و بحث شده بودم.

تقریباً هر روز به دفتر او برای دیدنش می‌رفتم. او ساعت‌ها در آن‌جا می‌ماند، به امید این‌که یکی از رعیت‌ها برای مشورت با او به دفترش برود. در واقع، دفتر او چیزی بود صوری و خود او اولین کسی بود که آن را می‌دانست و خودش را مسخره می‌کرد. چون مادر بزرگ هرگز اجازه نمی‌داد تا یکی از آن کشاورزان خودش را به او برساند.

از دفتر او خوشم می‌آمد. مرا به خود جلب می‌کرد. به دفتر یک سردفتر اسناد رسمی پیر شباهت داشت. به سایر اتاق‌های خانه، که مثل اتاق‌های صومعه بود، شباهتی نداشت. چراغ رومیزی با حباب سبزرنگش نور آرام و دلپذیری در اتاق پخش می‌کرد. دیوارها تا طاق قفسه‌بندی شده و از پشت شیشه‌ها جلد چرمی کتاب‌های بسیار قطوری به چشم می‌خورد. عمو رودلفو می‌گفت کتاب‌هایی است به زبان لاتین، کتاب‌هایی قدیمی مال پدر بزرگم که زمانی در دهکده شغل وکالت داشت. یک روز یک کتاب قطور نشانم داد و گفت که آن کتاب خانواده ما است. با غرور هر چه تمام‌تر اضافه کرده بود که تا چند نسل از خانواده ما را در آن‌جا می‌توان یافت. اجداد ما همه شرافتمند بوده و همگی شرافتمندانه از جهان رفته بودند. خیال می‌کردم که با آن جمله آخر می‌خواهد به مرگ مادرم اشاره‌ای کرده باشد. صورتم سرخ شد، ولی اندکی بعد متوجه شدم که عمو رودلفو اصلاً خیال نداشت مرا برنجاند. بازویم را گرفت و برای

این‌که ما را از آن حالت خجالت‌آمیز بیرون کشیده باشد، عکس شجره‌نامه ما را در قابی نشانم داد و بعد به من کمک کرد تا در میان شاخه‌های جوان‌تر آن درخت نام خود را پیدا کنم.

آن درخت تنومند به عمو رودلفو شباهت داشت و این را به او گفتم. خندید و دندان‌های سفید و محکم خود را نشان داد. ولی جواب داد که مقایسه نامناسبی است چون او فرزندی نداشت. از او پرسیدم: «عمو رودلفو چرا هیچ‌وقت ازدواج نکرده‌ای؟» او سکوت کرد، نگاهش را به طرف پنجره چرخاند و نور چشمش را زد. حس کردم که در آن لحظه دارد زندگی خود را مرور می‌کند و من هم از روی احترام سکوت کردم.

عاقبت، گویی امتحان خود را به پایان رسانده باشد، گفت: «کسی چه می‌داند؟» خود را در پشت آن کلمات نامفهوم پنهان کرده بود. با لبخندی تلخ اضافه کرد: «بعضی از شاخه‌ها را باید هرس کرد تا شاخه‌های دیگر بهتر رشد کنند».

دلم برایش سوخت. لطافت روح او، که از ابتدا در او حدس زده بودم، خطوط درشت چهره‌اش را آرام می‌ساخت. ما در آن‌جا تنها بودیم و من حس می‌کردم که با نوعی همدستی و پشتیبانی به یکدیگر زنجیر شده‌ایم. به تفنگ‌های شکاری او که روی دیوار آویخته شده بود نگاه می‌کردم، به کلاه شکاری او، به جافشنگی او، به دو عدد پیپ، تمام چیزهایی که نمودار یک مرد تنها و ساده بود. روی پارچه کهنه میز تحریر چند شیء گذاشته بود: یک جاساعتی، یک کله شیر برای گذاشتن روی کاغذها و یک تقویم که رویش نوشته شده بود: «به یاد می‌آورم»، عمویم ورقه‌ای را در مقابل من گشوده بود که شجره‌نامه در آن به صورت هندسی ترسیم شده بود. جفت جفت برادرانی را می‌دیدم که مثل دو صفحه ترازو کنار هم ترسیم شده بودند. تخم‌ریزی‌های دیگر به طرح یک‌شن‌کش شباهت داشت. در کنار پدرم آربرتو، مادرم با نام خانوادگی دوشیزگی خود دیده می‌شد و من او را می‌دیدم که چگونه در میان آن خطوط در هم محبوس شده،

گیسوانش را پشت سر جمع کرده و وحشت زده شده است، درست مثل موقعی که سوار قایق می شد. عمو رودلفو در سکوت در کنار اسم مادرم صلیبی رسم کرد و تاریخی را یادداشت کرد. کمی پایین تر از نام مادرم، نام من و تاریخ تولدم از آن درخت آویزان بود. اسمی تنها و گم شده در خلأ.

برای صحبت کردن با عمو رودلفو بعد از ظهری را در نظر گرفتیم که مادر بزرگ و عمه هایم به تاکستان رفته بودند. خانه در سکوت فرو رفته بود و تالارهای عظیم بدون زینت با هوای ملایم اوایل اکتبر خنک شده بود. دفتر او در عوض گرم و مطبوع بود. عمویم روی صندلی چرمی کهنه ای نشسته بود و من روبه رویش پشت میز نشسته بودم. دستش را زیر چانه زده و با دقت حرف هایم را گوش می داد. به چهره ام که از نور چراغ رومیزی روشن تر شده بود نگاه می کرد، شاید از روشنایی شدید چهره ام متعجب شده بود. در واقع اولین بار بود که از آن حالت سکون بیرون می آمدم. سکونی که مرا مجبور می کرد برنامه روزانه را بنا بر دستور دیگران اجرا کنم. چند هفته ای بود که مادر بزرگم وظایفی را به عهده من گذاشته بود. وظایفی که به عقیده او مناسب حال من بود، بیشتر وظایف مدیریتی بود. متوجه شده بودم که او تنها کسی است که درک کرده است که در پشت ظاهر سرد من چه امکاناتی وجود دارد. یک بار باید به زیرزمین می رفتم تا ترتیب طرز آوردن غرابه های شراب را به آن جا بدهم. به او گفتم: «مادر بزرگ، دسته کلید را بده به من.» او از این تقاضای من یکه خورد و با تعجب پرسید: «دسته کلید؟» سال ها بود که کسی جرئت نکرده بود چنین درخواستی از او بکند. و آن بی باکی من او را به شک انداخته بود. به من خیره شده بود و نگاه من چنان مصمم و پابرجا بود که او مجبور شد تسلیم شود. پیش بند خود را عقب زد و از کمربند خود دسته کلید نقره ای رنگ را باز کرد. من دستم را جلو برده بودم. او باز لحظه ای تردید کرد و سپس با صدایی که اصلاً به صدای او شباهت نداشت گفت: «بیا».

صدایی بود که از ته دلش بیرون می‌آمد. صدایی بود که تصور می‌کردم فقط یک نفر عاشق می‌تواند آن را داشته باشد. دسته کلید را که در تاریک‌روشنی راهرو برق می‌زد از دست او گرفتم. دسته کلید سرد و سنگینی بود. به نظرم می‌رسید که با پذیرش آن باید از چیز دیگری چشم‌پوشی کنم. مثل دختری که در مراسم راهبه‌شدن سر خم می‌کند تا پارچه‌ای را سرپا رویش بکشند. به سرعت از پله‌های زیرزمین پایین دویدم. وقتی بار دیگر به نزد مادر بزرگ برگشتم، همان‌طور که دسته کلید را به دستش می‌دادم گفتم: «بیا» به نظرم می‌رسید که در جنگی پیروز شده‌ام. با نگاه کردن به عمر رودلفو بود که حس می‌کردم کسی درباره‌ام قضاوت نمی‌کند. در نتیجه تصمیم گرفته بودم نگرانی خود را با او در میان گذاشته و از او تقاضای کمک بکنم. با قیافه‌ای جدی به حرف‌هایم گوش کرد و بعد با لبخندی که ابتدا طعنه‌آمیز به نظر می‌رسید از جیب خود یک اسکناس صدلیری بیرون کشید و آن را به طرف من دراز کرد.

گفت: «بیا، این برای خرید کتابچه است، اگر باز هم به پول احتیاج داشتی به من بگو. کتاب‌هایی را که لازم داری به من فهرست بده تا سفارش دهم از رم بیاورند.»

با حق‌شناسی از جای پریدم. می‌خواستم او را در آغوش بگیرم ولی فکر کردم ممکن است به نظرش پررویی برسد. جلوی خود را گرفتم و گفتم: «متشکرم، آه، متشکرم. متشکرم.» خوشحال بودم که در آن توطئه دو جانبه با او شریک شده بودم. با سرش به من علامت داد و مرا به طرف خود صدا کرد و آهسته گفت: «جیب داری؟»

متعجب به پیش‌بند خود اشاره کرده سرم را تکان دادم.

«بیا این‌جا، این را همیشه همراه داشته باش.»

به آن‌چه که در دستم گذاشته بود خیره شده بودم: «یک شاخ بود از

مرجان قرمز.»

«آن‌را بگذار در جیب و هرگز به کسی نشان نده. در این دهکده همه

در حال جادو کردن و چشم‌زدن هستند.» و بعد اضافه کرد: «به خصوص وقتی کسی مایل نباشد در میان شاخه‌های درخت مخفی بماند.» لبخندی زد و به شجره‌نامه اشاره کرد. با دیدن اسم خود محبوس در میان آن شاخه‌ها نفسم بند آمده بود. دور و برم پر از اسم‌های دیگری بود که اسم مرا در خود می‌فشرده و من به یاد می‌آوردم که مادرم چند روز قبل از مرگ خود به من گفته بود: «هیچ‌کس هرگز کاملاً آزاد نیست. آزادی بشر درست چند ساعت بعد از تولد از او سلب می‌شود. از همان لحظه‌ای که برای ما اسمی می‌گذارند و ما را به خانواده‌ای نسبت می‌دهند، دیگر فرار غیرممکن می‌شود. قادر نیستیم زنجیر را پاره کنیم و آزاد باشیم. ساختمان بزرگ اداره ثبت اسناد زندان ما است. همه ما لابه‌لای اوراق آن کتاب‌ها له شده‌ایم. حتی زن‌های جوان، حتی بیچه‌های کوچولو. زندگی ما در آنجا ثبت شده است. ما را دنبال می‌کنند. ما را بررسی می‌کنند. به هر جا که بروی آن مأموران ثبت تو را تعقیب می‌کنند.»

مجبذب آن تصویر شده بودم. نام من بین نام جولیانو و دختر عمه‌ای که در چندسالگی مرده بود فشرده شده بود. دلم می‌خواست آن شاخه‌ها را از جلوی خود کنار بزنم و راه باز کنم. ولی آن شاخه‌ها در همان حال که جلوی مرا گرفته بودند، از من حمایت هم می‌کردند. خانواده‌هایی را که در رم می‌شناختم، با این درخت زیبا قابل مقایسه نبودند. از وقتی در آبروتزو بودم حس می‌کردم که من نیز مانند آن درخت کاج، در زمین، ریشه‌های محکمی دوانده‌ام، و حس می‌کردم که به خاطر «زن» بودن است. حس می‌کردم که همه از من انتظاری دارند که گرچه نمی‌دانستم چیست ولی می‌دانستم که آن را در خود دارم. دستی به اندامم می‌کشیدم، اندام‌های کوچک و ظریف و به یاد چهره ثابت زن‌هایی می‌افتادم که هر شب از پشت نمازخانه با اندام‌های درشت و برجسته خود مرا می‌نگریستند. من آن شاخه درختی بودم که آن مایع سفیدرنگ در آن جریان داشت. به خود می‌گفتم: «نه، نه، نه» و به یاد مادرم پناه

می بردم. خاطره او، مثل یک لقب اشرافی، مرا زینت می داد. مرا باوقار می ساخت.

گاهی، وقتی در آشپزخانه و یا در اتاق دور هم جمع می شدیم، من بعضی از داستان های شکسپیر را تعریف می کردم، همان طور که مادرم وقتی بچه بودم برایم تعریف می کرد. عمه ویولاته دست از خیاطی برمی داشت، خطوط منظم چهره اش با دنبال کردن آن داستان ها به هم می ریخت و مغشوش می شد. عمه سوفیا، برعکس، به کار خود ادامه می داد و وانمود می کرد که صدای مرا نمی شنود. آخرسر، خاله کلاریچه کف می زد.

می گفت: «چه خوب تعریف می کنی؟ داستان واقعی است؟»
مادربزرگ مهلت نمی داد که من جواب بدهم، با لحنی خشک می گفت: نه. «این چیزها در زندگی پیش نمی آید.» من دلم می خواست اعتراض کنم. تمام آن چه را که از تاریخ به خاطر داشتم بیرون می کشیدم تا بگویم که چگونه خانواده مالاتستا واقعاً در شهر ریمینی زندگی می کردند و در نتیجه به احتمال قوی آن تراژدی حقیقت داشته است.

مادربزرگ مصمم می گفت: «نه، آلساندرا، بیهوده اصرار نکن. وقتی ازدواج کردی آن وقت می فهمی که این داستان ها همه مزخرف است.»
اعتراض کرده گفتم: «نه، مادربزرگ، نمی خواهم بفهمم.»
«به هر حال خواهی فهمید.»

جدال با مادربزرگ، به خاطر قامت بلندش، کار بیهوده ای بود. مادرم را به کمک می طلبیدم. ولی وجود ظریف او در مقابل هیکل مادربزرگ برای پشتیبانی از من کافی نبود. علاوه بر آن، پی برده بودم که وقتی در غیاب من صحبت از مادرم می شد مادربزرگ او را «بیچاره» خطاب می کرد، و دیگران نیز از او پیروی می کردند. آن کلمه در مورد عزیزترین کس من مرا دیوانه وار عذاب می داد. در نتیجه تصمیم گرفتم در آن مورد با

مادر بزرگم صحبت کنم. غروب بود، قبل از نماز. او در صندلی راحتی بزرگ خود نشسته بود و من با وجودی که سرپا ایستاده بودم ولی باز هم قدم به او نمی‌رسید. پس از لحظه‌ای تأمل، در جوابم گفتم: «آلساندر، این کلمه به هیچ وجه برخوردار نیست. فقط معرفت و ترحم است» با تشدد جواب دادم: «نمی‌خواهم کسی برای او دلسوزی کند. مادر من حاضر نشد تسلیم و ظایفی بشود که بسیاری از زن‌ها به سادگی آنرا می‌پذیرند. ترجیح داد بمیرد. برای من مهم نیست که شما در این مورد چه فکر می‌کنید، و کشیش‌ها چه عقیده‌ای دارند. مادر من عمل خلافی انجام نداده است. (مادر بزرگ، امیدوارم حرف مرا درک کنی) کاری نکرده است که باعث شرمندگی باشد.»

مادر بزرگم نگاهی آمیخته به تعجب و رضایت به من انداخت. باردیگر آن درخشندگی زیرکانه را در چشمش می‌دیدم که اغلب بدان حيله مرا به جنگ دعوت می‌کرد، مثل خروس جنگی.

به آرامی جواب داد: «باور می‌کنم. آلساندر، چون تو این را می‌گویی باور می‌کنم. ولی به هر حال در عقیده خود ثابت هستم. مادر تو زن «بیچاره» ای بوده است. این بیچاره‌گی است که کسی نتواند بر احساسات، بر غریزه خود مسلط بشود. داشتن آن‌گونه خصوصیات اخلاقی صرفاً بیچاره‌گی است و بس.

من، انگار بخوام با خونسردی کامل سدی نفوذناپذیر برپا کنم، گفتم:

«اخلاق من عین اخلاق او است.»

متوجه شدم که ضربه خوبی به او زده‌ام. رنگش پرید، ولی بلافاصله خونسردی خود را به دست آورد و نگاه دقیق خود را به من دوخت.

«نه، آلساندر، این‌طور نیست. من در این مدت خوب تو را شناختم. صحت ندارد. تو در اشتباه هستی که تصور می‌کنی مادرت زن فوق‌العاده‌ای بوده است. «فوق‌العاده» زن‌هایی هستند که نمی‌گذارند...»

در تعقیب فکر خود، جمله‌اش را قطع کرده گفتم: «همراه جریان رودخانه بروند.»

«این هم جمله بدی نیست. زن‌هایی که محکم و پابرجا ایستاده‌اند، نمی‌گذارند مثل درخت‌های نحیف ریشه‌کن بشوند.» اخمی کرد و ادامه داد: «من به زن‌هایی که غیر این باشند احساس ترحمی ندارم. زندگی زن بر خلاف خصوصیات اخلاقی و طبیعی او است. در نتیجه باید خیلی قوی باشد. مرد احتیاجی به نیرو و قدرت ندارد. گویی مردها، در لاناری، بلیط نیرومندی و ما زن‌ها بلیط «ضعف» را برنده شده‌ایم. از این گذشته، مردها روی هر کار تعمق می‌کنند. اگر مردی در جنگ کشته شود، قهرمان می‌شود، حتی اگر قهرمان شدن به اراده او بستگی نداشته باشد.» مادر بزرگ دستش را روی دسته صندلی کوید و با حالتی تبخترآمیز قد راست کرد و گفت: «ولی یک زن در زندگی حقیر روزانه‌اش باید چند بار با اراده بمیرد؟»

پس از گذشت سال‌ها، هنوز صدای او را به خوبی به خاطر می‌آورم. صدای وحشت‌انگیزی بود. چشم‌هایش در نور کم غروب می‌درخشید و من از شنیدن صدای او، مثل ابتدای ورودم به آن‌جا، می‌ترسیدم.

سرم را تکان‌تکان می‌دادم و می‌گفتم: «نه، نه، نه مادر بزرگ، نه.» او با صدایی جدی، که به خیال خودش پر از لطف بود، گفت: «بیا این‌جا، کنار من. به هر حال زن بودن چیز زیبایی است. زن است که زندگی را در بر دارد، همان‌طور که زمین گل و میوه را در بر دارد. عمر یک گل کوتاه است، همان‌طور که نور صبح‌گاهی کم‌عمر است، ولی نگاه کن بین غروب چه زیبا است. اشتباه در این است که بخواهی از زندگی چیزی بگیری. در عوض، همیشه باید چیزی به زندگی بدهی.» مزارع گسترده از پشت پنجره پیدا بود. دشت‌هایی که اکنون به خوبی با آن‌ها آشنایی داشتم. نور زیبا و غم‌انگیز غروب مرا به گریه می‌انداخت. آن زیبایی زمان و هماهنگی مکان بود که مرا آن‌چنان دگرگون ساخته بود. همه چیز چنان

زیبا بود که حاضر بودم خود را جسماً و روحاً قربانی آن زمین زیبا کنم. حس می‌کردم که خون در رگ‌هایم، مثل آبی که تاکستان را آبیاری می‌کند، جریان دارد. طرح بدنم مانند خطوط مورب تپه‌ها بود و افکارم همانند تکه‌های پاره‌پاره ابرها.

در آن آشفتگی مادر بزرگم را به کمک طلبیده، او را صدا کردم:
«مادر بزرگ.»

او دستش را روی گیسوانم گذاشت و گفت: «دخترم.»
عمه‌ها و زن‌های دیگر از آشپزخانه برای مراسم نماز داخل شدند: برای آماده کردن حوضچه آب مقدس، جابه‌جا کردن صندلی‌ها، روشن کردن شمع‌ها. از کنار من عبور می‌کردند، زن‌هایی ساکت، با دامن‌های بلند و تیره‌رنگ، در رفت‌وآمد بودند و قدم‌های آن‌ها جلوی پای مرا می‌گرفت و مرا مثل نخ‌هایی نامرئی در خود می‌پیچاند. حرکات باوقار آن‌ها را ستایش می‌کردم. حرکات یکنواخت آن‌ها که روزی پس از روز دیگر آن‌ها را محبوس کرده بود. عرق سردی بر وجودم نشسته بود. دلم می‌خواست فرار کنم. با فریادی خود را خلاص کنم. با این حال، غریزه‌ای نیز مرا به پیش می‌راند تا نیروی خود را در اختیار آن گروه خموش کارگر بگذارم. حس می‌کردم که خودم نیز دارم هماهنگ با قدم‌های آن‌ها پیش می‌روم: بدون شوق و بدون ماجرا. در گوشه‌ای زانو زدم تا شور و شعف خود را در دعا خاموش کنم. ولی شور و شعف مرا انتهایی نبود.

شب‌ها، بعد از شام، همان‌طور که هنوز سر میز شام بودیم، چند تن از اقوام به دیدن ما می‌آمدند. خانواده ما خانواده بزرگی بود و در آبروتزو پسرعموها و دخترخاله‌های درجه دو و سه نیز اقوام نزدیک به شمار می‌آیند. بنابر عادت همیشگی خود به تنهایی، ابتدا این ملاقات‌های سرزده را به پای بی‌ادبی می‌گذاشتم. متوجه شده بودم که این ملاقات‌ها، پس از ورود من به آن‌جا، بیشتر شده بود. چون همه — گرچه مایل نبودند

نشان دهند - با کنجکاوای هر چه تمام‌تر مشتاق دیدار من بودند. می‌خواستند ببینند دختر زن احمقی که به خاطر عشق خودکشی کرده است چه شکلی است..

چندی نگذشت که همه مرا به اسم صدا زده و به من «تو» می‌گفتند. بدون در نظر گرفتن آن ادبی که لاف‌باز باید با افراد ناآشنا رعایت کرد، از من تقاضای لیوانی آب می‌کردند، یک زیرسیگاری و یک صندلی می‌خواستند. مادر بزرگ به معرفی کردن من چندان اهمیتی نداده بود، چون به هر حال در آن دهکده دربارهٔ من و مادرم غیبت زیادی شده بود. در نتیجه به محض این‌که مادر بزرگ رویش را برمی‌گرداند، اقوام همه به من خیره می‌شدند و، با دقت هر چه تمام‌تر، من و لباس فقیرانه‌ام را بررسی می‌کردند. اغلب، زوج زوج و گاهی هم فقط مردها می‌آمدند و می‌گفتند همسرشان گرفتار بچه است، که یا مریض بود و یا بهانه‌جویی می‌کرد و در نتیجه مادر نمی‌توانست از خانه خارج شود. مردان آن‌جا در خاطره‌ام همه به صورت دلپذیری باقی مانده‌اند: مردانی باشخصیت و سخاوتمند. اگر تهایی به دیدن من می‌آمدند و برایم هدیه‌ای می‌آوردند، مثلاً میوه و شیرینی، که از گنج‌خانه دزدیده و در جیب پنهان کرده بودند، با جان خود بازی کرده بودند. خیلی اهل شوخی بودند. تمام بازی‌های با ورق را بلد بودند و در گفت‌وگوها گاه‌به‌گاه به وقایع معصومانۀ زمان پسری خود اشاره‌ای می‌کردند. در عوض وقتی همراه همسرشان می‌آمدند، فقط به گفتن «سلام، آلساندر!» اکتفا می‌کردند. مردهای مسن‌تر دستی به شانهٔ من می‌زدند تا نشان دهند که در غم من سهیم هستند و من بدون این‌که بتوانم رنجش خود را آشکار سازم، از این حرکت آن‌ها سخت رنجیده‌خاطر می‌شدم.

گرچه ممکن است اشتباه کرده باشم، ولی به نظر می‌رسید که در آن‌جا مردها معمولاً هیكلی عادی داشته و زن‌ها همگی بسیار قدبلند بودند. مردها دور هم جمع می‌شدند و حرف می‌زدند و همسرانشان

خوشحال از این که تنها مانده اند، گاه به گاه از زیرچشم نگاه تیزی به آن‌ها می‌انداختند. زن‌ها مثل مادر بزرگم به ندرت لبخند می‌زدند و من اگر اتفاقاً می‌خندیدم بلافاصله نگاه جدی آن‌ها به طرف من برمی‌گشت. همیشه لباس سیاه به تن داشتند، انگار به تازگی سوگوار شده‌اند. گفت و گوها بیشتر دربارهٔ وقایع روزانه دور می‌زد که گاه به گاه با کشیدن آهی قطع می‌شد. آه، اشاره به سختی زندگی بود. آه، از طرف یک مادر و یا یک زن خانه‌دار بود.

ملاقات اقوام از وقتی عمو رودلفو یک رادیو بسیار مدرن خریده بود، که دورترین فرستنده‌ها را هم می‌گرفت، بیشتر شده بود. اکنون، حتی در آن نقاط دور دست نیز شایع شده بود که ایتالیا به زودی وارد جنگ خواهد شد. «جنگ» لغتی بود که قادر نبودم به آن معنی خاصی بدهم. جنگ سابق قبل از تولد من رخ داده بود. وقتی پدرم درباره‌اش حرف می‌زد (در بخش بهداری شرکت کرده بود) تصور می‌کردم می‌خواهد از فرصت استفاده کرده و افاده کند. من قادر نبودم درک کنم چگونه می‌توان جنگ کرد. سربازها چگونه قادرند جان خود را به خطر بیندازند، آن هم به خاطر دلایلی که برای خودشان نیز نامعلوم بود. در نتیجه، در آن ایام خیلی روزنامه می‌خواندم، ولی مقالات سیاسی مرا خسته می‌کرد و قادر به ادامه نبودم. از آن گذشته، اخباری که در روزنامه نوشته می‌شد خالی از هر گونه نگرانی بود. دهاتی‌ها با عبور من بیل و کلنگ را رها کرده می‌پرسیدند: «دختر خانم، شما که از رم می‌آیید، حقیقت دارد که به زودی جنگ خواهد شد؟» و من در جواب می‌گفتم که من مدتی است رم را ترک کرده‌ام و اگر بخواهیم اخبار روزنامه را قبول کنیم، جای نگرانی نیست. و آن‌ها با اطمینان خاطر کار خود را از سر می‌گرفتند. فقط زن‌ها بودند که قانع نمی‌شدند. هر شب به رادیو گوش می‌دادند، و گرچه اخبار رادیو بسیار واضح بود، با این حال پریشان‌حال به طرف شوهران خود برگشته،

می پرسیدند: «دارد چه می گوید؟» آن‌ها ذاتاً بدگمان بودند و می خواستند معنی واقعی آن کلمات را درک کنند. کلماتی که ظاهراً بسیار آرام بخش بود. عمه ویولانته به جولیانو نگاه می کرد و آهسته می گفت: «دارند اخطاریه می فرستند». با رسیدن اخطاریه نظام وظیفه، جوانان دهاتی می آمدند تا از مادر بزرگ خداحافظی کنند. نگاه همه آن‌ها پر از شک و تردید و وحشت بود. همه تکرار می کردند: «می گویند که ما را به افریقا خواهند فرستاد.» مادر بزرگ به آن‌ها قوت قلب می داد و می گفت که سفر بسیار زیبایی خواهد بود. با سرزمین جدیدی آشنا خواهید شد و به زودی مراجعت خواهید کرد، چون کشور ما به هر حال داخل جنگ نخواهد شد. خیال آن جوان‌ها اندکی راحت می شد و می گفتند: «به هر حال، سرنوشت ما بستگی به تصمیم رم دارد.»

مردهایی که هر شب برای گوش کردن به رادیو به آنجا می آمدند لبخند می زدند. انگار همه یک مرتبه بازیچه این اسباب بازی شده بودند که گرچه چیزی نمی فهمیدند، ولی می دیدند که ضرری هم به آن‌ها نمی رساند. می گفتند: «معلوم نیست رم چه تصمیمی خواهد گرفت؟» صدایشان لحن مخالفت نداشت. انگار دارند با دلسوزی این جنون پایتخت را تحمل می کنند. خود را در یک بازی بی نتیجه شریک می دانستند. ساکنان رم مردم عجیب و غریبی بودند، ولی بدجنس نبودند. می رفتند سرکار، برمی گشتند به خانه، غذا می خوردند، می خوابیدند و بعد باز می رفتند سر کار.

من، با یادآوری بعضی از شب‌های غم‌انگیز حیاط، می گفتم: «در رم، خیلی‌ها از زندگیشان راضی نیستند.» ولی آن‌ها سرشان را تکان داده، لبخند می زدند و زن‌ها می پرسیدند: «معلوم است چرا می خواهند جنگ کنند؟» و مردها جواب می دادند: «معلوم نیست» و بعد، به شوخی اضافه می کردند: «گاه‌به‌گاه دلشان می خواهد یک کاری کرده باشند، این مرتبه هم موفق خواهند شد.»

می‌خندیدند و با خنده خودشان خیالشان راحت می‌شد. نگاه مشکوک زن‌ها آرام می‌شد، چون بسیاری از عملیات نامفهوم، مثل سیاست و جنگ، به عهدهٔ مردها بود. من نیز رفته‌رفته همراه اطمینان خاطر آنها تسلیم می‌شدم. محیط در سکوتی آرام‌بخش فرو رفته بود. ماه روی دشت‌ها و درختان وفادار می‌تایید. به نظر نمی‌رسید که در جهان دشمنی وجود داشته باشد. رودخانهٔ سانگرو در پایین کوه مایلا، که دامنه‌اش پربرف شده بود، جریان داشت. کریسمس داشت فرا می‌رسید. می‌خندیدم: بله، این مرتبه هم موفق خواهند شد، گرچه معنی آن جمله را درک نمی‌کردم. دلم می‌خواست در اطراف من همه چیز آرام‌بخش باشد، مانند وعده‌ای خوب. من جوان بودم و سال‌های بی‌شماری در پیش داشتم. میهمانان را تا دم در همراهی می‌کردم و آنها با خوشرویی از ما خداحافظی می‌کردند و من ناگهان فکر آتونو را از خود می‌راندم. فکری که مدت‌ها بود خود را اندکی مقصر حس می‌کردم.

در آن ایام، فکر دیگری نیز مرا عذاب می‌داد: وضعیت زندگی ساکنان دهات، مانند همان دهی که خودم در آن زندگی می‌کردم. تا آن موقع این مسئله را ندیده گرفته بودم؛ چون خودم در یک جامعهٔ طبقهٔ سوم شهری زندگی کرده بودم. در نتیجه، تصور می‌کردم آنچه در کتاب‌های درسی دربارهٔ دهات خوانده بودم، صرفاً به درد این می‌خورد که قلب‌های جوان ما را به رقت درآورد و در حقیقت آن‌طور نبود. ولی با رسیدن به آبروتزو حقیقت آن زندگی بر من آشکار شده بود. از پنجرهٔ اتاق من، خانه‌های دهکده تا دره و رود ادامه داشت. یک مشت سنگ که نمی‌شد تصور کرد کسی بتواند زیر آن لانه کرده باشد. فقط دود باریکی که از دودکش بیرون می‌زد نشان می‌داد که در واقع زیر آن سقف بشری زندگی می‌کند. دوست داشتم در گردش‌های خود از جلوی این بیغوله‌ها عبور کنم. در شناسایی رسوم جدید، جاهای جدید، کنجکاو بودم. خانه‌ها همه از

سنگ ساخته شده بود. بنیان و پی درست و حسابی نداشت. خانه‌ها به یکدیگر تکیه کرده و یا روی هم ساخته شده بودند، به نحوی که بام یک خانه راه‌پله‌خانه دیگری بود و این چنین خود را تا دامنه کوه بالا کشانده بودند. در حفاظ آن کوه، دور از باد و سرمای سخت زمستان آن سنگ‌ها حرارت را در خود جذب می‌کرد و ساکنان آن خانه‌ها مانند نان در تنور می‌پختند.

دره وسیع بود. تپه‌ها و کوه‌ها دور تا دور آن را محاصره کرده بودند. کوه‌ها در نور خورشید به رنگ صورتی و زرد درمی‌آمد و در آفتاب منظره‌ای بس زیبا به خود می‌گرفت. خانه‌های محقرتری در وسط دره همانند قارچ بیرون زده بود و در آن میان برج ناقوس کلیسا مانند فریادی سر به آسمان کشیده بود.

من رنجور سرم را داخل آن بیغوله‌ها می‌کردم: مکانی تاریک و دودزده. اندکی نور از سوراخی داخل می‌شد و از بیرون، جلوی آن سوراخ، یک شمعدانی در قوطی حلبی گل داده بود. آشپزخانه‌ها، دودزده، به هر حال حالت باوقاری داشت؛ وقازی که در هر جا و هر کس در آبروتزو مشاهده می‌شود. با وجودی که پیراهن زن‌ها و کودکان مندرس بود، بوی عطر هیزمی به مشام می‌رسید که در آتش افکنده می‌شد؛ بوی عطر خاص دهات اطراف بود. بویی که حتی در تابستان انسان را به فکر برف و بخاری هیزمی می‌انداخت.

زن‌ها، در زیر روسری‌های مشکی، چهره‌ای قهوه‌ای رنگ و خاموش داشتند. به من نگاه می‌کردند و از همه چیز من، قدم برداشتن، حرکات و گیسوان روشن رنگ من متعجب می‌شدند. من لبخندی زده می‌گفتم: «روز به خیر» و آن‌ها که هرگز لبخند نمی‌زدند، بدون این‌که بخواهند دلیل کنجکاوی مرا کشف کرده باشند می‌گفتند: «بفرمایید، داخل شوید» متوجه شده بودم که همه چیز برای آن‌ها علی‌السویه است. با نگاهی آمیخته به دلسوزی مرا می‌نگریستند. انگار من که داشتم با سگی به

گردش می‌رفتم هنوز خیلی مانده بود تا درک کنم که زندگی روزانه تا چه حد سخت و دردناک است. از آن‌ها سراغ مردها را می‌گرفتم که در فصل‌های مساعد به‌ندرت در دهکده دیده می‌شدند. زن‌ها جواب می‌دادند: «دارند زحمت می‌کشند» لحن صدایشان لاقید بود. چون کار به هر حال زحمت داشت و نان از کار به‌وجود می‌آمد.

یک بار شنیدم که زنی داشت می‌گفت: «مردها در تابستان کار می‌کنند. کار در زمین مشقت‌بار است. از کار کردن در خانه خیلی مشکل‌تر است. خانه از تو دفاع می‌کند. زمین و خاک تو را می‌کشد. زمستان‌ها مردها در کنار آتش می‌خوابند و چپق می‌کشند و استراحت می‌کنند. ما، برعکس، در زمستان هم بچه به دنیا می‌آوریم. باید آسپیزی کنیم. زمین استراحت می‌کند، خانه هرگز استراحتی ندارد». جمله‌اش را با نفرت خاتمه داد و پس از مکثی اضافه نمود: «در زمان جمع‌آوری محصولات و یا در موقع بذرافشانی ما هم در زمین‌ها کار می‌کنیم. وقتی هم جنگ بشود کار خواهیم کرد. جنگ مال مردها است. من سه تا شوهر کرده‌ام.» برخلاف زن‌های شهری، که از گفتن چنین چیزی ابا دارند، او با خیال راحت این را می‌گفت: «اولی در افریقا مرد. دومی در اسپانیا مرد» سپس صدایش را اندکی بلند کرده گفت: «منتظرم بینم سومی را کجا می‌فرستند تا بمیرد.»

زن جوانی بود، با این حال دور دهانش، روی پیشانی و دور چشم‌هایش پر از چین و چروک بود؛ مثل شیارهای روی یک تخته‌سنگ. پوست بدنش مثل چرم قهوه‌ای‌رنگ بود، مثل پوست سیستا. او هم مثل سیستا سن نامعلومی داشت. فقط چند هفته از ازدواج سوم او گذشته بود، با این حال او را «مارتینای بیوه‌زن» خطاب می‌کردند. داشت خمیر نان درست می‌کرد. آستین‌هایش را بالا زده بود و بازوانش مثل بازوان یک مرد جوان قوی و پر از عضله بود. دست‌هایش در آن خمیر چسبناک باز و بسته می‌شد، گویی دارد خشم خود را بدان نحو خالی می‌کند. یک مرتبه به یاد

اتوکشی سیستا افتادم که چگونه اتو را با سماجت روی پیراهن پدرم می‌کشید.

آهسته از او پرسیدم: «دارید چه کار می‌کنید؟»

«دارم خمیر نان درست می‌کنم، چه می‌توانیم بکنیم؟ آن‌ها در رم هستند. ما در این‌جا هستیم. خدا عمرشان بدهد. منتظر می‌مانیم و خدا را شکر می‌کنیم که تصمیم به جنگ به ما بستگی ندارد. نباید برای جوانان اخطاریه بفرستیم. ما فقط باید کار کنیم. باید زحمت بکشیم و بس. بقیه‌اش مربوط به اشخاص تحصیل کرده است. به کسانی که روزنامه می‌خوانند، کتاب می‌خوانند.» شاید منظورش خود من بود. به سرعت از آن‌جا دور شدم. دیگر به خانه‌ها نگاهی نمی‌انداختم، به زن‌ها سلامی نمی‌کردم. به نظرم می‌رسید که مرگ شوهر سوم مارتینا بستگی به تصمیمات من دارد.

سعی داشتم دربارهٔ این مسائل با عمو رودلفو صحبت کنم. اغلب به دفتر او می‌رفتم: او چیز می‌نوشت و من چیز می‌خواندم. در هالهٔ نور چراغ رومیزی به هم بستگی پیدا کرده بودیم. گاه‌به‌گاه سرم را از روی کتاب برمی‌داشتم و به تنها عکس او روی دیوار خیره می‌شدم. مال زمانی بود که به جبهه رفته بود. با قیافه‌ای از خودراضی پایش را روی تخته‌سنگی تکیه داده و بازوانش را در هم گره زده بود. سیبل‌هایش را چرب کرده بود، که رضایت خاطر ناشی از امید جوانی بود. تصور می‌کرد مردی است مورد توجه زن‌ها و بسیار خوش‌اقبال. اگر در جنگ شهید می‌شد و آن تصویر بر جای می‌ماند حتماً می‌گفتند: «چه حیف! جوان‌مرگ شد! اگر زنده می‌ماند، خدا می‌داند چه کارها می‌کرد!» و اکنون او مردی بود که جوانیش تمام شده بود و در یک دهکدهٔ دورافتادهٔ استان آبروتزو در یک خانهٔ قدیمی زندگی می‌کرد و حساب و کتاب رعیت‌ها را در دفترچه‌ای ثبت می‌کرد. و من به‌خوبی می‌دانستم که زیر سلطهٔ مادرش

است که با حرکت انگشت او را روی دست خود می چرخاند.

با مرور کردن سرنوشت او، نگران سرنوشت خودم شدم. دلم نمی خواست زندگیم پست بشود. دلم نمی خواست مثل او تسلیم زندگی عادی بشوم. اراده ای خشمناک وجودم را فرا می گرفت. مشت هایم را می فشردم تا خود را قوی و آزاد و آماده حس کرده باشم. به خود وعده می دادم که یک زندگی افسانه ای برای خود به وجود بیاورم. مادر بزرگم ادیت را در نظر مجسم می کردم که در مزارع گندم منطقه تیرول گردش می کرد و شکسپیر را از حفظ می خواند. تصویر مادرم را می دیدم که داشت پیانو می زد و بعد در پیراهن آبی رنگش، همانند قطعه ابری، همراه هروری به آسمان صعود می کرد. بر خود می لرزیدم و امیدوار بودم که اراده راسخ من صرفاً نیروی ظاهری و سطحی باشد، مثل عمو رودلفو در آن عکس. شاید من هم در زندگی خاموش و خفه می شدم. چون آن خشونت لازم را نداشتم تا مقاومت کنم. با نگرانی و وحشت از تمام عالم، در دلم فریاد کشیده و تقاضای کمک می کردم. در زندگی تجربه ای نداشتم. به تنهایی خو گرفته بودم و در واقع تمام تجربیات من «ادبی» بود. داستان هایی را که یا در کتاب ها خوانده بودم و یا مادرم برایم تعریف کرده بود، همه برایم به صورتی افسانه ای تغییر شکل یافته بود. مادرم می گفت من همیشه جوان خواهم ماند، به من اطمینان می بخشید و می گفت 'ما همیشه جوان خواهیم ماند' شاید عمو رودلفو نیز با ژست گرفتن در آن عکس همین فکر را کرده بود. و حالا مادر من مرده بود و عمو رودلفو روی دفتر حساب خم شده و زیر چانه اش غیغب درآورده بود.

از او پرسیدم: «عمو رودلفو، در آن زمان از زندگیت راضی بودی؟»
سرش را از روی آن اوراق بلند کرد و با تعجب پرسید: «کدام زمان؟»
به تصویرش اشاره کردم: «در آن زمان.»

سرش را برگرداند و انگشت مرا دنبال کرد: «آره، زمان بسیار خوبی بود. بهترین دوره زندگی بود» لبخندی زد و نگاهش در خلأ ثابت ماند.

گویی دارد تصاویر زندگی گذشته‌اش را تماشا می‌کند. قیافه‌اش با آن لبخند بار دیگر جوان شده بود. «در آن زمان، نه به خاطر این‌که در حدود بیست سال از عمرم می‌گذشت، بلکه به خاطر این‌که در همهٔ ما یک نوع ایمان طبیعی وجود داشت. یک نوع خوش‌بینی، همبستگی و اتحاد با کسان دیگر. به راحتی می‌خندیدیم، بدون شک و سوءظن...»

یک‌مرتبه ساکت شد. می‌ترسید مبادا زیاده از حد جلو رفته باشد. نگاه سریعی به من انداخت تا تأثیر کلماتش را در چهره‌ام جست‌وجو کند. صدایم را پایین آورده پرسیدم: «حالا هیچ‌کس راضی و خوشبخت نیست، نه؟»

«بلی انگار هیچ‌کس خوشبخت نیست.»

بار دیگر نگاهش به روی اوراق پایین آمده بود. داشت به سؤال من فکر می‌کرد، چون بار دیگر به من نگاهی انداخت تا بلکه چیز دیگری در چهره‌ام کشف کند. دلم نمی‌خواست به آن مسئله فکر کنم، ولی به هر حال با یادآوری گذشته می‌دیدم که آن حالت نارضایتی همیشه در اطرافم وجود داشته است: از زمان طفولیت، چیزی بود منبسط، غلیظ و بدرنگ. کسی مایل نبود درباره‌اش حرفی بزند، حتی من و فولویا وقتی در بالکن تنها می‌ماندیم و دربارهٔ مسائلی بسیار محرمانه صحبت می‌کردیم. عمو رودلفو دلش نمی‌خواست من آن مکالمه را دنبال کنم و آن را با نگاهی فروتن و خجالت‌زده از من تقاضا می‌کرد.

«نارضایتی ما چندان هم آشکار نیست، نه؟»

سرش را تکان داده، گفت: «نه، هیچ‌کس حاضر نیست به آن اعتراف کند. خود من هم تا این لحظه چیزی در این مورد نگفته بودم و متأسفم که درست خود تو اولین کسی هستی که دارد این سؤال را از من می‌کند. تو به نسل دیگری تعلق داری که با نسل من خیلی فاصله دارد. در نسل شما خیلی چیزها قابل درک نیست. پس از پایان جنگ، در مراجعت، اطمینان خاطر و وجود داشت که باعث افادهٔ ما می‌شد با مشقتی که کشیده بودیم،

با خطراتی که متحمل شده بودیم، حق خود می‌دانستیم که زندگی خود، نیروی خود و قانون خود را بر دیگران تحمیل کنیم. شما هرگز موفق نخواهید شد درک کنید که در آن زمان چگونه همه این مسائل امری عادی به شمار می‌رفت. ما در آن زمان یک کمی از سن الان تو بزرگ‌تر بودیم، جهان با ما آغاز می‌شد. با تجربیات تلخ ما...» به تصویر خود اشاره‌ای کرده ادامه داد: «در آن زمان... پس از بازگشت به این‌جا در دفتر را به روی خود بستم تا زندگی درونی خود را جستجو کنم. حتی عاشق هم شدم که آن نیز خود داستانی است طولانی...» لبخندی محجوبانه زد: «در دنیا را به روی خود بستم، فقط خانه و خانواده و زمین برایم باقی مانده بود. اعتماد به نفس و نیرو و قدرت خود را از دست داده بودم. زندگی روزانه یکنواخت شوق و ذوق را در من خاموش کرده بود. شوق شرکت در مسائلی که حال دیگر مربوط به سن از دست‌رفته‌ام می‌شد. دیگران خود را در اداره‌جات محبوس کردند، ازدواج کردند، تشکیل خانواده دادند. دیگر کسی به چیزی ابراز علاقه نکرد. مسائل عوض شدند. تغییر کردند، عظیم شدند.» دست‌هایش را از هم باز کرده و گفت: «و حالا...»

به من نگاه می‌کرد، گویی انتظار داشت تا لغت مناسب را من در دهانش بگذارم. من نمی‌دانستم که منظور او از «مسائل» چیست؟ آیا منظور ادامه آن رؤیایی بود که به خود وعده داده بودیم؟ من از وقتی بچه بودم، تازه چند سال از عمرم می‌گذشت، از همان موقع هم چهره غمگین زن‌هایی را می‌دیدم که به بالکن می‌آمدند تا حیاط را نگاه کنند. مردها را می‌دیدم که صبح زود از خانه خارج می‌شدند. بعد به خانه برمی‌گشتند تا چیزی بخورند، باز به اداره می‌رفتند، باز شکم خود را سیر می‌کردند و بعد خسته و هلاک روی تخت‌خواب می‌افتادند و می‌خوابیدند. می‌دانستم که زندگی مردها چه داستان غم‌انگیزی است. همسرشان می‌گفت: پول خرجی تمام شد؛ و بچه‌ها با چشم‌های دریده و خصمانه در انتظار باقی می‌ماندند. مردها جواب می‌دادند یک فکری خواهیم کرد؛ و بعد باز به

خیابان می‌رفتند: نگران و نفس‌زنان؛ آن‌ها دیگر مردانی آزاد و باشهامت نبودند. مردانی بودند صاحب خانواده و مرد صاحب خانواده در مقابل بعضی حوادث از دستش چه برمی‌آید؟

دلم می‌خواست مأموریت خطیری را به دست آورم. من آزاد بودم. می‌توانستم همه‌چیز، حتی زندگی خود، را به خطر بیندازم. شب‌هنگام فرار می‌کردم. با آن پیراهن مشکی که اکنون همیشه به تن داشتم. پس از سفری پر از مشقت به رم می‌رسیدم. آن شهر در خاطرهام همانند یک لکه سفید آفتاب بر جای مانده بود: خانه‌های سفید، رنگ سبز درخشان درختان و رنگ آبی شفاف آسمان. در آن پیراهن مشکی، مطمئن از خود، در خیابان‌ها به راه می‌افتادم با مسئولیتی بسیار سنگین که بگویم: کشاورزان از زندگی خود شکایت دارند؛ درباره آن خانه‌های کاه‌گلی، آن خانه‌های سنگی دامنه کوه حرف بزنم. ولی می‌دیدم که خلع سلاح می‌شوم، چون برای توصیف آن «نارضایتی» کلمه صحیح‌تری در دست نداشتم؛ دلیل و حد آن را نمی‌دانستم. حماقتم مرا به سر غیض می‌آورد. دست‌هایم می‌لرزید، به اطرافم نگاه می‌کردم بلکه کسی به من علامتی بدهد، چیزی را برایم عیان کند؛ ولی نمی‌دانستم به کجا بروم. به چه کسی پناه بیاورم. گزینه‌ای نهانی به من می‌گفت این کار را نکن، مگر دیوانه شده‌ای؟ باید سکوت کرد. سکوت، سکوت و سکوت. وقتی بحث درباره آنتونیو است، باید همیشه صدای خود را پایین آورد.

با وجودی که اصلاً از قیافه جولیانو خوشم نمی‌آمد و به او اعتماد نمی‌کردم، ولی دلم می‌خواست با او در مورد این مسائل صحبت کنم. در آن‌جا او تنها کسی بود که هم سن و سال من بود. می‌توانستیم در غیاب اقوام با هم صحبت کنیم، مثل مواقعی که بچه‌ها به محض این‌که بزرگترها خارج می‌شوند با هم حرف می‌زنند. مثل مواقعی که با فولویا درباره عشق و این‌که بچه چه‌طور درست می‌شود حرف می‌زدیم. مسائلی که درست

مثل مسائل کنونی سرّی بود. ولی خصومت دوجانبه ما، روزبه روز، آشکارتر می شد. او متوجه شده بود که مادر بزرگ از من خوشش می آید. گرچه من کوچک ترین علاقه ای به نبرد نداشتم، ولی او جدال با من را آغاز نموده بود. به هر نحوی شده بود می خواست مرا کوچک کند: با طعنه هایی بسیار عامیانه، چقدر از عامی بودن احساسات او می رنجیدم. چهره جولیانو به چهره رنگ و رو پریده یک محصل تنبل شباهت داشت. با آن جوش های ریز زیر پوستش، به یک قارچ زهر آلودی می مانست، مثل یک میوه آفت زده و درست انگار یک میوه آفت زده باشد. من از خود سؤال می کردم: «چه خاصیتی دارد؟»

وقتی در باغچه و یا در اتاق نشیمن می نشستم تا کتاب بخوانم او دور من می چرخید و به من گوشه کنایه می زد. به خیال خودش می خواست آرامش خیال مرا بر هم بزند. ولی زندگی من یک دایره کامل بود. خودم هماهنگی آن را درک می کردم، ولی باعث غیض جولیانو می شد. شاید او هنوز با زنی تنها نشده بود. در نتیجه کنجکاویش نسبت به من تحریک شده بود. ظاهر نجیبانه من او را آزار می داد. به من می گفت: «چه قدر پرافاده هستی» و یک بار هم به من گفت: «چه قدر زشت هستی.»

با تبسمی بر لب جواب دادم: «مهم نیست، جولیانو، باور کن که اصلاً برایم مهم نیست.»

«این را از این بابت می گویی چون که خودت را از بقیه بالاتر می دانی. ولی خوشگل بودن چیزی مهم در یک زن است. تو قدت خیلی بلند است، لاغر هستی. زن باید اندام مناسبی داشته باشد. خودت را نمی بینی که چقدر لاغر مردنی هستی؟ هیچ مردی هرگز با تو ازدواج نخواهد کرد، از بس شکننده و ظریف هستی.»

به من نزدیک می شد و می خندید و با نگاهی مودبانه و تحقیر آمیز مرا می نگرست؛ نگاهش آکنده بود از هوسی سرکوفته. خود را کنار

می‌کشیدم، کتاب یا پارچه‌ای را به خود می‌فشردم تا خود را از نظر او بپوشانم.

آرام جواب می‌دادم: «برای من اهمیتی ندارد، چون من خیال شوهر کردن ندارم.»

«مجبوری این را بگویی. چون به هر حال به دلیل دیگری با تو ازدواج نخواهند کرد. لزومی ندارد که این قدر فیس و افاده بکنی.» سعی داشتم آرام و خونسرد باشم، ولی در همان حال که از جای بلند می‌شدم دیدم که دست‌هایم می‌لرزد.

پرسیدم: «به چه دلیل؟»

«همه می‌دانند که مادر تو فاسق داشته است.»

چشم‌هایم را به چشم‌هایش دوختم و جواب دادم: «صحت ندارد.»
«خیلی هم صحت دارد. همه می‌دانند. در غیر این صورت چرا خودکشی کرد؟ از ترس آبروریزی خودکشی کرد.»

جواب دادم: «صحت ندارد. دلیلش این بود که...» ولی قادر نبودم ادامه بدهم. چگونه امکان داشت مجموعه دلایل بسیار باریک و ظریفی را شرح داد که بدبخت بودن مادرم را تشکیل داده بود، غیرممکن بود؛ به‌خصوص حالی کردن آن به مردی چون جولیانو. شکست خورده به‌سرعت از آن‌جا دور شدم.

او بلافاصله به دنبالم راه افتاد: «آره، فاسق داشت، همه این را می‌دانند.» خانه خالی بود. راه نجاتم در خانه نبود. دلم نمی‌خواست به‌طرف آشپزخانه بروم چون نمی‌خواستم زن‌ها کلمات تکراری جولیانو را بشنوند، و یک حسی نیز مرا آگاه می‌ساخت تا به اتاق خودم نروم. گوش‌هایم را گرفته و به راهرو رفتم و در انتهای آن‌جا به یک دستشویی کوچک داخل شدم و در را با زنجیری از پشت بستم.

جولیانو از پشت در تکرار می‌کرد: «فاسق داشت، در را باز کن. همه

این را می‌دانند. این‌طور بی‌خودی فیس و افاده نکن.»

با دستش دستگیره در را تکان می داد و زنجیر چندان محکم نبود. او می توانست در را باز کند. یک پنجره با شیشه کدر وجود داشت. او گفت: «در را باز کن و گرنه شیشه را می شکنم.»

زیر آن دستشویی خالی بود. چون همان طور که شرح دادم خانه در بالای دهکده ساخته شده بود. راه نجاتم این بود که کف زمین فروریخته و من به روی آن تخته سنگ ها سقوط کنم. خود را مجسم می کردم که با جسدی متلاشی شده روی سنگ ها افتاده ام. جولیانو همان طور تکرار می کرد: «احمق جون، در را باز کن، باز کن» دستش مانند کابوسی داشت در را از جای در می آورد. «به هر حال صدایم را که می شنوی. مادرت فاسق داشت. فاسق داشت.»

وحشت سراپای وجودم را گرفته بود. می دانستم که او می تواند در را باز کند و من قادر نبودم در مقابل او از خود دفاع کنم. در عین حال نمی دانستم در مقابل چه چیز می خواهم از خود دفاع کنم. جملات او مرا به آن مجس رانده بود. اختیار حرکت و آزادی را از من سلب کرده بود. از آن حفره مشرف به دره، مناظر زیبای مونس خود را می دیدم که دیگر نمی توانستند به نجات من بشتابند. فضای آن محل بسیار کم بود. جولیانو با یک فشار مرا به در می چسباند و مرا مجبور می ساخت تا آن کلماتی را که در گوشم فوت می کرد بشنوم.

صورتش را به پشت پنجره چسبانده بود تا مرا تماشا کند. چشم هایش را تشخیص می دادم. لب های برجسته و دماغ کوفته ای مثل یک تکه گوشت سفید. گفت: «دارم تو را می بینم. تو را خیلی خوب می بینم.» از دیدن من در آن محل کثیف می خندید. از نگاهش خلاصی نداشتم. پشتم را به آن دیواره خاکستری رنگ چسبانده و صورتم را با دست هایم پوشانده بودم.

«دارم تو را می بینم. این قدر به خودت غره مباش، فهمیدی؟ مادرت فاسق داشت. بی فایده است که خودت را در مستراح حبس کنی.»

مدتی گذشت. دست‌هایم را از روی چهره بر نمی‌داشتم. دلم نمی‌خواست دهان کبودرنگ او را چسبیده به شیشه بینم. یک مرتبه صدای سگ به گوشم خورد. بیرون در بود و داشت مرا صدا می‌کرد. ناخن‌هایش را روی در چوبی می‌کشید. از سکوت متوجه شدم که تنها هستم. آن وقت با احتیاط خارج شدم و در کنار آن راه باریک کنار سگ خم شدم.

هوا داشت تاریک می‌شد و چشم‌های سگ به خوبی دیده نمی‌شد. طرح غمگین دهانش به چشم می‌خورد. سرش را به دامانم گذاشت و وقتی خیالش از حضور من راحت شد به خواب فرورفت. حرارت بدنش بدن مرا گرم می‌کرد. پس از آن حبس تحقیرآمیز، باعث تسکین من می‌شد. سرم را به دیوار تکیه داده بودم، سرم را بالا برده دیدم که چند ستاره سفید در روی شتل تیره‌رنگ آسمان پدیدار شده است. شب زیبا و آرامی بود. سگ را نوازش می‌کردم و بعد صدای عمه و بولاته را شنیدم که مرا به طرف خانه صدا می‌زد: «آلساندر، آلساندر!» من جوابی نمی‌دادم. دلم می‌خواست مرا در آن‌جا، در تاریکی، به حال خود رها کنند، و نه فقط برای آن شب، بلکه تا ابد.

شب خیلی کم خوابیدم و روز بعد واقعه خروس رخ داد. این یکی از کارهایی بود که در نظر سایرین ملاک سنگدلی من بود. هم در آن موقع و هم در این اواخر، وقتی از من سؤال شد چگونه توانسته بودم مرتکب چنین عملی بشوم، جواب داده بودم: «نمی‌دانم.» قضاوت همه این بود که من با آن کلمه خواسته‌ام خود را تبرئه کنم، ولی جواب من عین حقیقت بود. در مرغدانی تعداد زیادی مرغ و یک خروس بسیار زیبا بود. این خروس در دهکده شهرت فراوانی داشت. از پر بودن پرهایش، رنگ سبز و طلایی پرهایش و از درخشش تاج او صحبت می‌شد. آن را از شمال در قفسی به آن‌جا آورده بودند و

مستخدم‌ها به چشم یک میهمان عالیقدر به او نگاه می‌کردند.

موقع پاشیدن دانه‌های ذرت جلوی مرغ‌ها هرگز قبل از آن‌ها نوکی نمی‌زد. مرغ‌ها بلافاصله پیش می‌دویدند و با خوشحالی شکم بزرگ خود را تکان‌تکان می‌دادند، مثل زن‌های خانه‌داری که سخت گرفتار کارهای خانه هستند. با دلگی نوک‌های سریعی می‌زدند. و، در عین حال، نوعی اتحاد محترمانه آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. و بعد خروس وارد می‌شد، قدش بلند بود؛ خیلی از مرغ‌ها بلندتر بود. قدم‌هایش باوقار و شاهانه بود، انگار چکمه به پا داشته باشد، پره‌های زینتی ساق پایش بسیار زیبا بود. روی مرغ‌ها خم می‌شد. گردن آن‌ها را نشانه می‌گرفت و یک مرتبه به آن‌ها نوک می‌زد. یک نوک ماهرانه و بیرحمانه. یکی یکی مرغ‌ها را نوک می‌زد، مثل کسی که خنجر می‌زند. گاه به‌گاه روی گردن سفید و صاف یک مرغ قطره‌ای خون پدیدار می‌شد. بعد، وقتی مرغ‌ها همه فراری می‌شدند، در مقابل آن دانه‌ها تنها می‌ماند. آن وقت ولع او آشکار می‌شد و با ضرباتی دقیق، به سرعت، باقیمانده دانه‌های ذرت را تندتند می‌بلعید، چه خروس زیبا و باشکوهی بود. در آن ولع، پره‌هایش تکان‌تکان می‌خورد. متقارش به رنگ خون درمی‌آمد و تاجش سفت‌تر و روشن‌تر می‌شد؛ به‌خصوص گردن او، که از رضایت شکم سیر باد می‌کرد، نظر مرا جلب کرده بود. گردنی پوشیده از پره‌های رنگارنگ، گردنی بسیار زیبا. او را صدا کردم و مشت‌ی ذرت جلویش ریختم و چون به حضور و صدای من آشنا شده بود نزدیک شد. با قدم‌های محتاط و باوقار خود پیش می‌آمد. لحظه‌ای یک چشمش از زیر تاج سیخ شده به من خیره شد، مثل موقعی که به مرغ‌ها نزدیک می‌شد. مرا برانداز کرد. من، روی زمین زانو زده بودم، می‌ترسیدم یک مرتبه به من نوک زده، مرا زخمی کند: نه از روی بدجنسی، بلکه به خاطر حق مسلم خود، برای اثبات خروس بودن خود. به یکدیگر نگاهی انداختیم. چشم او گویی از سنگ‌های قیمتی درست شده بود. ناگهان گردن او را چسبیدم. انگشتانم لای پره‌های او فرو رفت. جسم نرم و براق او

را بین زانوانم گرفته و با قدرت هرچه تمام‌تر گردش را فشار دادم. دست‌های من لاغر و انگشت‌هایم بلند است. ظاهراً، انگشت‌هایی ضعیف، ظریف و زنانه به نظر می‌رسد. گفتم «ظاهراً» در عوض دست‌های من بسیار پر قدرت است و از این‌که چیزی را با دستم خم کنم لذت می‌برم، مثل شکستن یک شاخه یا یک ساقه. گردن خروس، گرچه در زیر آن پره‌های زیبا هنوز پر از دانه ذرت بود، ولی به نظر نحیف و شکننده می‌رسید. در نظرم گردن او را سفید و کبودرنگ مجسم می‌کردم و آن را محکم فشار می‌دادم. تنه او بال‌بال می‌زد و سعی داشت از وسط زانوان من بیرون بزند. تقلا می‌کرد، و مرا اذیت می‌کرد، و من از آن اذیت قدرتم دو برابر می‌شدم. گردش را فشار می‌دادم و در میان پره‌های گرم او انگشت‌هایم را می‌پیچیدم تا این‌که خروس بی‌حرکت شد و به زمین افتاد. از روی زمین، با یک چشم خود، همانند یک نگین قیمتی، به من خیره ماند.

صبح دیروقت بود، نزدیک‌های ظهر بود. در محوطه جلوی مرغدانی آفتاب افتاده بود، ولی پره‌های زیبای خروس رفته‌رفته در تاریکی فرو می‌رفت؛ گویی با خاموش شدن زندگی رنگ از پره‌های او می‌پرید. من زانو زده بودم و پیراهن سیاهم از گرد و خاک آلوده شده بود. دست‌هایم را در چشمه شستم. از پلکان سرد و نیمه‌تاریک بالا رفتم. خودم را به اتاق رساندم و خسته و هلاک روی تخت افتاده چشم‌هایم را بر هم گذاشتم.

گرچه کسی مرا ندیده بود، ولی من بلافاصله اعتراف کردم که خروس را کشته‌ام. مستخدم‌های زن همه با احترام به من نگاه کردند، گویی من عملی را با شجاعت انجام داده بودم که آرزوی همه آن‌ها بود. مدت‌ها بحث شد که چه کسی باید پره‌های خروس را بکند. هیچ‌کس حاضر نمی‌شد این مسئولیت را قبول کند شاید چون به معنی این بود که دارد دنباله جنایت را ادامه می‌دهد. عاقبت مستخدمه‌ای سبزه‌رو به اسم آدله

گفت: «من» و با شوق هرچه تمام تر مشغول کار شد. پرها دور و بر او به هوا می‌رفت. با هر مشت پر که از جای درمی‌آمد او سر موفرفری خود را تکان می‌داد و می‌گفت: «همه‌اش پر است. هیکلش خیلی نحیف است.»

مادربزرگم برای بازجویی به اتاق من آمد. مرا خبر کرده بودند که او دارد به ملاقاتم می‌آید و من، با خونسردی در انتظارش بودم. درست مثل موقعی که ماجینی را زخمی کرده و در انتظار ورود مدیر مدرسه بودم.

با این حال، با شنیدن صدای قدم‌هایش در راه‌پله، دلم به تشویش افتاد، می‌دانستم که عذر موجهی ندارم. در واقع خودم نیز قادر به توجیه آن نبودم. مثل زمان کودکی، دلم می‌خواست باور کنم که موجودی مافوق بشری در وجودم فرو رفته است. مثل برادرم آلساندرو، تا بتوانم هر عمل قابل سرزنش و ظالمانه را به گردن او بیندازم. ولی اکنون دیگر در آن عذر و بهانه‌های آسان پناهی نمی‌یافتم. خود را مسئول آن حرکت می‌دانستم و به هیچ وجه حاضر نبودم مرا بی‌گناه حساب کرده و تبرئه کنند.

مادربزرگ پرسید: «چرا این کار را کردی؟»

روبه‌روی من نشسته بود، منقل را مابین زانوانش نگاه داشته بود و پیراهن بلند او، که روی پاهایش چین‌چین می‌خورد، به نظر پایه یک مجسمه می‌رسید که نیم‌تنه باوقار او را روی خود نگاه داشته بود.

جواب دادم: «نمی‌دانم.» او حرفم را باور نکرد. بیهوده سعی داشتم دلیل نامفهوم آن عمل را به دست بیاورم، ولی در عوض فقط احساس خستگی می‌کردم؛ خسته و تهی بر جای مانده بودم و تکرار می‌کردم: «نمی‌دانم.»

«غیرممکن است. آیا هوس خوردن خروس کرده بودی؟»

من لبخندزنان سر تکان می‌دادم. او گفت: «اگر جولیانو این کار را کرده بود آن را به حساب لجبازی می‌گذاشتم، ولی تو؟ تو به خوبی می‌دانستی که من چه قدر آن خروس را دوست داشتم. در این صورت چرا این کار را کردی؟»

«نمی‌دانم، مادربزرگ.»

به نظر می‌رسید که ناامید شده است. با لحنی پر از تأسف گفت:
 «امیدوار بودم که لااقل تو هرگز به دروغ متوسل نشوی. تو را
 می‌بخشم، نمی‌خواهم که تو از من بترسی.» تو را بخشیدم، ولی حالا
 راستش را به من بگو. سرم را تکان داده گفتم: «نمی‌دانم. نمی‌دانم.»
 پریشانی عمیق و وحشیانه‌ای بر من حکمفرما شده بود. من در واقع
 نمی‌دانستم چرا مرتکب آن عمل شده‌ام. عملی که از یک طرف آن را
 وحشتناک به حساب می‌آوردم و از طرفی هم باعث لذت من شده بود.
 قیافهٔ آدله را در نظر مجسم می‌کردم که چگونه با رضایت خاطر دسته‌دسته
 پره‌های خروس را از جای می‌کند. جسم نحیف خروس و گردن باریک او
 را می‌دیدم. آدله گفته بود: «بارک‌الله، چه قدر خوب او را کشته‌اید» و همهٔ
 زن‌ها به دست‌های من خیره شده بودند.

مادر بزرگم داشت می‌گفت: «آلساندر، دلم می‌خواهد تو به من اعتماد
 کنی، همان‌طور که من به تو اعتماد دارم. از وقتی تو به این جا آمده‌ای،
 احساس قدرت بیشتری می‌کنم، گرچه ابتدا نگران بودم. می‌گفتی که به
 الثونورا شباهت داری، ولی صحت ندارد. تو اصلاً به مادرت شباهت
 نداری» و پس از مکثی اضافه کرد: «تو به من شباهت داری»

به ظاهر فوق‌العاده‌اش نگاه می‌کردم که آن‌چنان مرا مجذوب خود
 می‌کرد. شاید این شباهتی که او درباره‌اش حرف می‌زد و برای من نامفهوم
 بود، اندکی بعد در من آشکار می‌شد: درست مثل آن عمل بدون تعمق که
 مرا به کشتن خروس سوق داده بود. به سمت مادر بزرگم جذب می‌شدم.
 حس می‌کردم که دارم از جانب او نیروی جدیدی کسب می‌کنم؛ نیرویی
 که قد مرا بلندتر می‌کرد، هیكلم را رشد می‌داد.

او ادامه داد: «شاید بلافاصله متوجه نشوی. خود من هم خودم را
 نمی‌شناختم و بعد، رفته‌رفته، این شهامت را به دست آوردم. باید بگویم،
 روزبه‌روز. تمام وقت را صرف خواندن کتاب می‌کنی. کار اشتباهی است.
 کتاب خواندن انسان را ضعیف می‌کند، رنجور می‌کند، تو را بردهٔ خود می‌کند و

انسان نباید زجر بکشد و بشر اگر بخواهد قوی باشد باید تمام عوامل زجرآور را از خود دور سازد. فقط زجر زایمان است که با ارزش است. من، با هر فرزندی که به دنیا می‌آوردم، انگار یک زندگی به زندگیم اضافه می‌شد.»

مجدوب او، غرق تماشایش بودم. با آن ظاهر باشکوه، به الهه‌ای شباهت داشت که قربانی کردن بشر و بچه‌های کوچک در زیر پایش عملی بود بسیار طبیعی.

«متوجه شده‌ام که تو از ده خوشت می‌آید. دوست داری در مزارع گردش کنی. حالا با تمام دشت‌ها آشنایی پیدا کرده‌ای» صدایش را پایین آورد، به سمت دره و تپه اشاره‌ای کرد و گفت: «مزرعه مال تو است، نگاهش کن، بین چه زیباست. مزرعه‌ای است مرتب، تاکستانی منظم، مزرعه‌گندم طبقه به طبقه تا به باغ زیتون.»

لحن صدایش برای اولین بار مهربان شده بود. دیگر صدای آن کوهستان عظیم نبود. تبدیل به صدای یک زن شده بود.

«مزرعه در کنار رودخانه گسترش یافته است. از رودخانه آب می‌گیرد، تغذیه می‌کند. مثل مادری که بچه‌اش را شیر می‌دهد. سبزه‌ها و خوشه‌های گندم هر سال پریشتر می‌شوند. به زودی، با فرا رسیدن فصل بهار، درختان میوه شکوفه می‌کنند و بعد میوه می‌دهند. میوه‌های غنی و سفت. انبار مملو از میوه است. میوه‌های معطری که عطرشان تو را گیج می‌کند.»

آهسته صحبت می‌کرد. لحنش مهربان بود و داشت دل مرا می‌ربود. با سرم گفتم: «آره، آره.» و سوراخ‌های بینی من با عطر انگورهای له شده آماده شراب، با عطر سیب‌هایی که روی کاه چیده شده بود و از بوی گوشت خوک دودزده از هم گشوده می‌شد.

مادربزرگ دستم را در دست خود گرفته بود، می‌گفت: «از من ارثی به جولیانو نخواهد رسید. همان مقدار کمی که مال مادرش است به او

خواهد رسید. بسیار ناچیز است. او به پدرش رفته است. بارها به او گفته‌ام: برو تحصیل کن، برای خودت در شهر شغلی پیدا کن، من منتظر دختری بودم، منتظر تو بودم، خیال می‌کردم تو را از دست داده‌ام. وقتی فهمیدم مادرت مرده است، به رودلفو گفتم: برو او را بردار و بیاور این‌جا. شب قبل از ورود تو تا صبح نخوابیدم.»

هر دو با هم از پشت پنجره به آن مزارع نگاه می‌کردیم. چشم‌های مادر بزرگ حالت شگفتی به خود گرفته بود، سپس آهسته رویوش مشکی خود را عقب زد و دسته کلید براق روی پیراهن سیاهش پدیدار شد. آن قطعات فلزی در نور شب برق می‌زد. مادر بزرگم دست بزرگ خود را روی کلیدها می‌کشید، آن‌ها را نوازش‌کنان در دست می‌فشرده.

«روزی را به خاطر می‌آورم که دسته کلید را از من تقاضا کردی. به نظرم می‌رسید که خودم مرده‌ام و تو را به جای خودم می‌دیدم. قدم‌هایت ثابت و محکم بود. وقتی به انبار پایین می‌رفتی موهای روشن تو در تاریکی پیدا بود، سوفیا و ویولانته از تاریکی می‌ترسند. تو نمی‌ترسی، تو هم مثل من از تاریکی نمی‌ترسی.»

دست و بازوی مرا نوازش می‌کرد. چهره هیجان‌زده کسی را داشت که با عصایی سحرآمیز در عمق زمین آب کشف کرده باشد. من بی‌حرکت برجای مانده بودم. امیدوار بودم که مرا به سمت خود بکشد، مرا در آغوش بگیرد. او داشت می‌گفت: «دیگر نباید کتاب بخوانی. بگذار مردها کتاب بخوانند.»

به یاد روزی افتادم که با عمه سوفیا داشتیم اتاقی را مرتب می‌کردیم. تفنگ‌های شکاری عمو رودلفو، عمو آلفردو و جولیانو به دیوار آویزان بود. عمه سوفیا با لحنی تحقیرآمیز گفته بود: «بین مردها با چه چیزهای احمقانه‌ای سر خود را گرم می‌کنند.» و در همان حال، از روی امتحان، ماشه تفنگ را می‌کشید.

«من هم قبل از آن‌که شوهر کنم خیلی کتاب می‌خواندم. ارگ می‌زدم.»

وقتی پدر بزرگت مرد، دادم ارگ را به صندوقخانه بردند و در صندوقخانه را هم قفل کردم. هنوز جوان بودم، سی و چند سالم بود. باید پنج تا بچه بزرگ می‌کردم، به خانه می‌رسیدم، به مزرعه سرکشی می‌کردم. می‌بایستی برای فعالیت قدرت می‌داشتم. این را به خوبی درک کرده بودم و خوشبختانه تبدیل به یک زن نیرومند شدم. آری، زنی بسیار قوی.» با گفتن این جملات قد خود را صاف می‌کرد. شاید از همان موقع شروع به رشد کرده بود. از همان موقع دست‌هایش آن‌طور بزرگ شده بود. از همان موقع آن حالت باوقار اشرافی را به خود گرفته بود. «ارگ زدن نیز مثل کتاب خواندن عملی است مضر. تو احتیاج نداری کتاب بخوانی، تو صاحب ملک هستی. ارباب هستی.»

به مزارع خیره شده بودم، به زمین شخم زده و غنی و سرشار و قهوه‌ای رنگ. رودخانه، در انعکاس نور غروب، به رنگی یاقوتی درآمده بود. مثل شرابی که شُرْشُر از غرابه بیرون می‌ریزد.

کلمات مادر بزرگم مرا به هیجان آورده بود. به دره نگاه می‌کردم. به تپه روبه‌رو نگاه می‌کردم و سعی داشتم آن‌ها را متعلق به خود بدانم. در انتظار بودم که در آن طمع ارضا شوم. سعی داشتم تجسم کنم که آن خاک مال من است، همان‌طور که دست‌هایم و پستان‌هایم به من تعلق داشت، و آن آب رودخانه در رگ‌هایم جریان دارد. ولی در عوض حس می‌کردم که من هستم که به خاک تعلق دارم. نمی‌توان مالک خاک بود. برخلاف طبیعت است. بار دیگر و شدیدتر از همیشه حس می‌کردم که از مالکیت نفرت دارم.

همه مادر بزرگم را «ارباب» صدا می‌کردند. با ستایشی که از اولین نگاه نسبت به او حس کرده بودم، او را نگرسته و سعی داشتم آن لذتی را کشف کنم که با شنیدن آن لقب به او دست می‌داد. خیلی عادی بود که او را آن‌چنان خطاب کنند. آن لقب حق مسلم او بود، و نه فقط به خاطر این که مالک زمین بود. هر کسی آن لقب را با اهمیت بر زبان می‌راند. در میان

لب‌های آن‌ها به خود جسم می‌گرفت، به صورت ماده درمی‌آمد. گاه نیز با عصیان و کینه آماس می‌کرد، ولی هرگز از ارزش معنی آن کاسته نمی‌شد. من متوجه شده بودم که در آن‌جا طبقه اجتماعی تو را با ملک اندازه می‌گرفتند. داشتن یک مزرعه برابر بود با یک لقب اشرافی. مادر بزرگم گرچه مالک ثروتمندی نبود، ولی مانند یک ملکه تاجی بر سر داشت. هر حرکت و جمله‌اش آمیخته بود با قدرتی که یک ملکه در اختیار دارد. گاه، وقتی هوا سرد و مه‌آلود نبود، او در وسط باغ می‌نشست. خدمتکاری برایش یک صندلی می‌آورد، یک صندلی عادی که به نظر بلندتر از صندلی‌های دیگر می‌رسید. او می‌نشست. سر بزرگ و سفیدش را آرام به اطراف می‌چرخاند، و هوا و باد را بو می‌کرد. دامن بلندش صندلی را کاملاً می‌پوشاند و چنین می‌نمود که گویی خود زمین بالا آمده تا او را به تخت سلطنت بنشانند، در این صورت لازم بود که زمین به او تعلق داشته باشد: زمین و درختان میوه تا آخرین درختان دوردست باغ زیتون. او مانند یک رهبر ارکستر همه آن‌ها را در سلطه خود داشت و دورترین آلات موسیقی نوازندگان ارکستر نیز از نظرش پنهان نمی‌ماند. درختان در زیر نگاه او می‌لرزیدند و میوه‌ها به زمین می‌ریختند. زیتون‌ها با خشنودی در زیر چرخ‌های روغن‌گیری له می‌شدند و روغن زرد و غلیظ خود را به او عرضه می‌داشتند و او روغن زیتون را به کف دست می‌ریخت و همان‌طور که آن را لیس می‌زد می‌گفت: «عالی است. روغن بسیار خوبی است».

گاهی زیر یک درخت گیلاس می‌نشستم، برگ‌های شفاف داشت. یک روز آدلّه به من گفت: «دختر خانم، بگوئید آن را به شما هدیه کنند.» درختان بادام مال عمه سوفیا بود. عمه و بولاته مالک درختان گردو بود. در فصل جمع‌آوری محصولات، مواظب زیر درخت‌ها می‌ایستادند و به سرعت میوه‌ها را ارزیابی می‌کردند. هر میوه یک سکه پول بود. با جمله آدلّه حس کردم که گونه‌هایم گلگون شد. انگار می‌خواست مرا تشویق کند تا برای خود برده‌ای خریداری کنم. از آن گذشته، درختان مال مادر بزرگم

بود. به دستور او کاشته شده بودند، با رسیدگی او رشد کرده بودند، خودش آن‌ها را هرس کرده بود. تعریف می‌کردند که چند سال قبل، شب هنگام، برف شدیدی باریده و بعد یخ‌بندان شده بود. شاخه‌های درختان در زیر بار سنگین برف ناله می‌کردند. مادر بزرگم با عصای بلند خود به آن‌جا رفته و به تنهایی درختان میوه را از دست برف خلاصی بخشیده بود. قندیل‌های یخ به زمین می‌افتاد و مثل شیشه می‌شکست. صبح روز بعد، تمام خانواده او را با لحنی آمیخته با مهربانی سرزنش کرده بودند: «شب‌هایی هم که رودلفو به خانه بر نمی‌گشت شب‌های سردی بود. و من پشت در منتظرش می‌ماندم. شبی هم که کاترینا از جهان رفت و من بر بالین او بودم شب سردی بود.» من شبی را بر بالین یک درخت یا یک فرزند به صبح نرسانده بودم در نتیجه حق نداشتم مالک درختان باشم.

به هر حال، با توجه به این‌که همه بیشتر به من احترام می‌گذاشتند، ملتفت شدم که بدون شک مادر بزرگ با کسی این مسئله را در میان گذاشته است که خیال دارد مزرعه را پس از مرگ خود به عنوان ارثیه به من بدهد. در آن‌جا، به جز افراد عادی، کسی علاقه خاصی نسبت به من از خود نشان نداده بود. بقیه‌گویی مدام از خود سؤال می‌کردند که در حقیقت من کی هستم و چه می‌خواهم. و بعد، رفته‌رفته، ملتفت شدند که من مالک احتمالی مزرعه خواهم بود، مزرعه و خانه و تپه. در نتیجه، با عبور من سکوتی برقرار می‌شد که خاص حضور «ارباب»‌ها است. یک دختر بچه، که چند سال بیشتر نداشت، از روی پله، از جای بلند شد و با چشم‌های ثابت و شرمناک خود مرا می‌نگریست. من احساس نازاحتی می‌کردم. وجودم سراپا یخ کرده بود. حرکت او برایم مانند یک پیام شوم بود. حس می‌کردم که پس از آن همیشه تنها خواهم بود. قادر نخواهم بود با کسی ارتباط برقرار کنم. بازوی دختر بچه را در دست گرفته تکانش دادم: «چرا از جای بلند شدی؟» بچه که دست و پای خود را گم کرده بود، همان‌طور

هاج و واج مرا نگاه می‌کرد و من اصرار می‌کردم: «چرا؟ چرا؟» او را تکان می‌دادم و او مقاومتی از خود نشان نمی‌داد. با خشونت، بار دیگر او را روی پله نشاندم، دختر بچه گریه نکرد. انگار انتظار داشت که من با او با خشونت رفتار کنم، خشونت بی‌رحمانه و بی‌دلیل.

من می‌توانستم مالک خوک باشم. خوک در خوکدانی کثیف و زشت پشت خانه زندگی می‌کرد. از حفره خود بیرون آمده بود تا به مادر بزرگم، که رفته بود وزن او را با نگاهش حدس بزند، خیره شود. هر دو به هم خیره شده و یکدیگر را اندازه می‌گرفتند. مادر بزرگم چربی خوک را نگاهی کرده گفت: «نه، هنوز به اندازه کافی چاق نشده است».

وقتی خوک را در جنگل ذبح کردند، تمام درختان افرا سرخ رنگ شدند. صدای فریاد بشری به گوش می‌رسید، مثل شیونی وحشتناک. همگی در اتاق ناهارخوری دور مادر بزرگ جمع شده بودیم، داشتیم خیاطی می‌کردیم و دست‌های من می‌لرزید. آن فریاد گوشخراش مرا عذاب می‌داد. دلم می‌خواست دست از خیاطی برداشته، گوش‌هایم را بگیرم و از آن‌جا دور شوم. نگاهم را بالا بردم و با دیدن چهره آرام مادر بزرگ بار دیگر خیاطی را از سر گرفتم. عاقبت صدای فریادی قاطع به گوش رسید. مادر بزرگ پارچه سفید خیاطی را در دامن رها کرد و گفت: «تمام شد».

جسد خوک را روی تختی که از شاخه درختان درست کرده بودند گذاشته و از آن‌جا بردند. حریفی مغلوب شده بود. بوی داغ خون شیرین‌مزه بر جای مانده بود. داشتند گوشت خوک را برای زمستان آماده می‌کردند. بو تمام آشپزخانه را گرفته بود. زن‌ها همگی با هیجانی غیرعادی در آن‌جا جمع شده بودند. بعضی‌ها پشت میز نشسته بودند، دیگران از طرف میز به طرف ظرف شویی در حرکت بودند. پیش‌بندهای سفید آن‌ها خونین شده بود. مادر بزرگم با دیدن من که در گوشه‌ای ایستاده‌ام گفت: «آلساندر، بیا» و زن‌های دیگر

همگی با نوعی خوشحالی بچه گانه تکرار کردند: «بیا، بیا.»

اواسط پاییز بود و روزها کوتاه شده بود. نور گرم چراغی که از سقف آویزان بود، رنگ گوشت تکه تکه شده روی میز را قرمزتر می کرد. مقداری از گوشت را باید چرخ می کردند برای سوسیس و قطعات بزرگ تر را می بایستی نمک زد و حفظ کرد. محجوبانه نزدیک شدم. انگار دارم روی زخم های آن حیوان قدم می گذارم. مادر بزرگ روده خوک را زیر نور چراغ امتحان کرد، روده ای رگ به رگ، کبودرنگ. روده با حالتی تهوع آور به دور خود می پیچید. پس از آن که تصدیق کرد روده ها صحیح و سالم مانده است، آن ها را به دست دخترانش و مستخدم ها داد تا آن را نخ بیندند و زن ها، با شادی هر چه تمام تر، گوشت چرخ کرده را در روده می چناندند و دورش را نخ می بستند.

رنگ سرخ گوشت روی دیوارها منعکس شده بود. روی سایه ها، لکه ها تیره رنگ تر به نظر می رسید. یک تشت بزرگ پر از خون سرخ رنگ نور چراغ را در خود منعکس کرده بود. عمه سوفیا ظرف را جابه جا کرد و خون تکان خورد و از لبه تشت بیرون زد و لخته ای از آن روی زمین ریخت.

زن ها همه یک صدا گفتند: «علامت خوش اقبالی است» همه نوک انگشت خود را به خون مالیدند. آدله با خون روی گونه هایش دو خال رسم کرد. و با آواز گفت: «خوک مرده است. مرگ بر خوک!» و با خون روی پوزه خوک که کنار ظرف شویی افتاده بود علامت صلیب کشید. خاله کلاریچه کف می زد و تکرار می کرد: «مرگ بر خوک.»

همه سخت در فعالیت بودند. همه از خود فعالیتی غیر عادی نشان می دادند. یکدیگر را تشویق به عجله می کردند. گوشت چرخ کرده را با خشونت در پاچه فرو می کردند و بعد ناخن های پاچه را به صورت زنی که در کنارشان ایستاده بود نزدیک می بردند تا او را بترسانند. می خندیدند. من به دست های آن ها نگاه می کردم که آغشته به خون برق می زد، خونی

که رفته رفته تیره رنگ می شد. مزه آن خون مغلوب شده را با تهوع در گلویم حس می کردم. مادر بزرگم سرپا ایستاده و چاقو را در گوشت سرد فرو می برد. آری، من می توانستم به خوبی مالک آن خوک باشم. فریادی کشیده گفتم: «نه» سرم را برگرداندم، تلوتلوخوران از راهرو گذشته و فرار کردم. چشم هایم پر شده بود از لکه های متحرک قرمز رنگ که داشت مرا کور می کرد. تکرار می کردم: «نه، نه». تصاویر اجدادم روی دیوار راهرو مرا همراهی می کرد. همگی چهره ای ثابت، جدی و بی حس داشتند. انگار همگی از این که خوک را تصاحب کرده اند، احساس رضایت می کنند.

زمزمه می کردم: «نه، نه، نه». آن داستان متعلق به من نبود. داستان من در آن جعبه نهفته شده بود، در جعبه ای که مادرم در حریرهای ژولیت و دزد مونا با علاقه پنهان کرده بود.

چند روز بعد، خاله کلاریچه به اتاق من آمد. صورتش در قاب در مانند صورت یک جن لجباز ظاهر شد. خود را روی یک صندلی بالا کشید. جوراب مشکی به پا داشت و پاهایش به زمین نمی رسید. گفت: «آلساندر، گوش کن ببینم آیا صحت دارد که الئونورا فوت کرده است؟»

لحظه ای با تردید او را نگریستم. حس می کردم که باید دروغی از خود در آورم. همان طور که بچه های کوچولو را گول می زنی. او بدون این که منتظر جواب من بشود. ادامه داد: «اگر او مرده باشد من خیلی خوشحال خواهم شد. چون وقتی به بهشت بروم او هم در آن جا خواهد بود. خیلی ها در آن جا در انتظار من هستند. یکی از خواهرانم، چیزها، از زمان بچگی من، در انتظار است» لیخندی زیرکانه زد و گفت: «من به زودی خواهم مرد. در عرض همین امسال از جهان خواهم رفت.» حرفش را قطع کرده گفتم: «چه مزخرفاتی می گویی، کلاریچه!»

«آره، من اصلاً از مرگ بدم نمی آید. فقط دلم می خواهد بعد از عید کریسمس بمیرم. چون روز کریسمس در آشپزخانه یک عالم شیرینی می پزند. من به همه کمک می کنم و آن وقت به من شیرینی می دهند.» سرش را تکان داده تصدیق‌کنان گفت: «دلگی بزرگ‌ترین گناه من است. به خاطر شکمو بودن باید چند سالی را در برزخ بگذرانم. پدر روحانی آنسلمو می گوید که من باید حتماً بر این گناه خود پیروز شوم.»

لبخند زنان از او پرسیدم: «خاله کلاریچه، دیگر چه گناهی کرده‌ای؟»
 جواب داد: «آدم که گناهان خودش را بی خودی برای این و آن تعریف نمی کند. فقط باید به کشیش اعتراف کرد و بس. من پس از برزخ به بهشت خواهم رفت. من مطمئنم که به بهشت خواهم رفت، چون هرگز مرتکب گناه بزرگی نشده‌ام. در آن جا مامان، بابا و خواهرم در انتظارم خواهند بود، به همراه چند تا خاله و عمو و پسرعمو و دخترخاله و خواهرزاده و مادر بزرگم. وقتی بچه کوچولو بودم مادر بزرگم مرا خیلی دوست می داشت. حالا، الئونورا هم آن جا است. چه عالی! همگی از دیدن من خیلی خوشحال خواهند شد. دلم می خواهد هر چه زودتر آن لحظه سر برسد. خدا می داند که من چگونه خواهم مرد؟ خیلی دلم می خواهد که سرزده وارد شوم. همان‌طور که آن‌ها دور هم نشسته‌اند و دارند می گویند: کلاریچه، چه قدر دیر کرده است!»

به او نزدیک شده بودم و داشتم گیسوان صاف و سفید و براق او را نوازش می کردم: «واقعاً از این بابت خوشحال هستی؟» شانه‌هایش را مانند گربه‌ای در خود جمع کرد و گفت: «البته که راضی هستم. دیگر حوصله ندارم زندگی کنم، پیر شده‌ام. از همه چیز حوصله‌ام سر می رود. فقط موقعی خوشحال هستم که دعا می کنم و یا اگر مادر بزرگت اجازه دهد تا سرودی بخوانم که خیلی به ندرت پیش می آید. در نتیجه تمام روز بسی کار هستم. زمستان زود می گذرد، چون طرف‌های غروب می خوابم، ولی تابستان روزها تمامی ندارد.»

حوصله‌ام سر می‌رود. دلم می‌خواهد بروم به بهشت و در آن‌جا به موسیقی گوش بدهم».

از بدنش بوی گرد و غبار و بوی برنج و آب‌نبات می‌آمد. برای این‌که او را به حرف بیاورم پرسیدم: «خاله کلاریچه، از چه نوع موسیقی خوشت می‌آید؟»

«از هر نوع موسیقی خوشم می‌آید. وقتی موسیقی گوش می‌کنم انگار در کلیسا هستم. سر حال می‌آیم. وقتی التونورا به این‌جا آمده بود، ارگ می‌زد. تو تازه به دنیا آمده بودی. یک بار به صندوقخانه رفتیم. ارگ در آن‌جا بود. او آهنگی را نواخت که هنوز اسمش یادم است رؤیای یک والس آن را یواش می‌زد تا صدای ارگ به گوش مادر بزرگ نرسد. انگار داشت کار بدی می‌کرد. من نمی‌فهمم چطور ممکن است موسیقی مضر باشد؟ ولی به هر حال من هیچ‌وقت چیزی را نمی‌فهمم. خدمتکاران در آشپزخانه حرف‌های بدبدمی‌زنند، درباره کارهایی که مردها می‌کنند حرف می‌زنند و می‌خندند. من چیزی نمی‌فهمم و چه بهتر که چیزی نمی‌فهمم. من از مردها بدم می‌آید.»

«هیچ‌وقت از مردها خوشت نیامده است؟ حتی در جوانی؟»

«آه، نه. وقتی جوان بودم مردها مرا می‌ترساندند. حالا هم که اصلاً آن‌ها را به حساب نمی‌آورم.» صدایش را پایین‌تر آورده اضافه کرد: «مردها هرگز چیزی نمی‌فهمند. حرفم را قبول کن. چه کسی است که امور خانه را به عهده دارد؟ چه کسی رختشویی می‌کند؟ کی اتوکشی می‌کند؟ کی آشپزی می‌کند؟ کی بلد است شیرینی بپزد؟ فقط زن. مردها فقط بلد هستند مشروب بخورند و مست کنند. سر مسائل سیاسی با هم جروبحث می‌کنند و هیچ نتیجه‌ای هم نمی‌گیرند. وقتی آن‌ها در خانه هستند باید مدام گفت: 'بله، بله...' و بعد درست برعکس آن را انجام داد. آیا یک مرد می‌تواند رؤیای یک والس را بزند؟»

آهی کشیده گفتم: «نمی‌دانم.»

«نه، نمی تواند. باور کن که نمی تواند. جولیانو فقط بلد است تفنگ در کرده و گنجشک ها را بکشد. آیا این مسئله مهارت خاصی لازم دارد؟ آلفردو همسران دهاتی ها را می برد توی انبار هیزم و بعد که زن ها از آن جا بیرون می آیند همه برافروخته و سرور و پریشان پریشان است، مثل یک مشت مرغ. مردها خیلی احمق هستند. وقتی می گویم که دلم می خواهد هر چه زودتر به بهشت بروم آلفردو مرا مسخره می کند. خیال می کند خیلی بهتر است که در این جا بمانم و ورق بازی و مشروب خواری او را تماشا کنم.»

چهره اش در هم رفته بود. بدخلق شده بود. گفت: «ولی لازم نیست تو غصه بخوری» و بعد با دلجویی گفت: «به محض این که پایم به آن جا برسد به الئونورا می گویم تا ترتیبی بدهد که تو هم بلافاصله بیایی، خوب؟» در پایین پای او نشست به بودم. بدون این که جوابی بدهم او را نگاه می کردم. نوری که به گیسوانش می تابید سراپای او را مانند پیراهنی سفید در بر گرفته بود. گویی کبوتری، به صورتی معجزه آسا، به اتاق من داخل شده بود.

او گفت: «می دانم چرا به من جوابی نمی دهی. تو هم از مرگ بدت می آید. دلت نمی خواهد مردها را ترک کنی. تو را جادو کرده اند، وگرنه چرا یک زن باید از مرگ بدش بیاید؟ آن بالا هم بوی گل و سنبل می آید مثل مراسم نماز در کلیسا می ماند. مقدسان همه گلی سفیدرنگ در دست دارند و سانتا چچیلیا^۱ موسیقی می نوازد. الئونورا رؤیای یک والس را می زند. مگر این جا چه خبر است؟ فقط کارکردن، بچه زاییدن، شیردادن، مشقت در مزارع، مشقت در خانه. تمام روز مشقت کشیدن، با ترسی مدام از بدخلقی مردها. یا عصبانی هستند یا رفیق دارند و تمام پولشان را خرج

۱. Santa Cecilia، یا سدسیلیا، قدیسه حامی کوران و موسیقی و به خصوص موسیقی کلیسایی. در رم زاده شد. گمان بر این است که در ۲۳۰ م شهید شده است. وی کور بود، و بنا بر سنت او را مخترع ارگ می دانند.

رفیقه می‌کنند. مدام از ترس لرزیدن، مدام گریستن، گریه به خاطر این مردهای بدجنس و زن‌هایی که آرزوی مرگ ندارند حتماً جادوی این مردها شده‌اند.»

از روی صندلی پایین جست و دست مرا در دست گرفته گفت:
«بیا، بیا برویم پیش مادر بزرگ تا ببینیم آیا ما را برای نواختن ارگ به صندوقخانه می‌برد.»

مادر بزرگ قبول کرد. طرف‌های غروب بود و کارهای خانه رفته رفته پایان می‌گرفت. مادر بزرگ کلید صندوقخانه را از جعبه‌ای بیرون کشید، دخترانش را صدا کرد و جلوی ما در راه‌پله تاریکی به راه افتاد.

آهسته بالا می‌رفت و ما به احترام او پشت سرش آهسته قدم برمی‌داشتیم، و از آن‌جایی که همگی لباس مشکی به تن داشتیم گویی داریم در تشییع جنازه‌ای شرکت می‌کنیم. راه‌پله تنگ بود و چوب کهنه‌اش در زیر پای ما بیدار شده و درق و دروق می‌کرد. چندی نگذشت که به سقف رسیدیم. راه‌پله در آن‌جا خاتمه می‌یافت. در زیر پای ما حفره‌ای خالی دیده می‌شد، مثل یک چاه تاریک که پشت سر هم مرا به سوی خود می‌خواند.

صندوقخانه، برعکس، روشن بود. در گوشه و کنار مبل‌های غیر قابل استفاده روی هم انباشته شده بود. بالای پنجره تیرک‌های چوبی پر از گرد و خاک به چشم می‌خورد. پنجره رو به تپه‌های زیبا باز می‌شد و از آن‌جا آسمان با رنگ بدون رنگ خود ورود غروب را اعلام می‌کرد.

مادر بزرگ همان‌طور که در را می‌بست گفت: «رسیدیم.»
اتاق پر از تار عنکبوت بود. تار عنکبوت‌هایی چنان منظم و مرتب که گویی آن را برای زینت این‌ور و آن‌ور چسبانده‌اند. اشیا چنان پوشیده از گرد و غبار بودند که حجم و رنگ اصلی خود را از دست داده و به صورت اشیایی درآمدی بودند که در خواب می‌بینیم.

عمه ویولانته به اطراف خود نظری انداخته گفت: «خیلی وقت بود به این بالا نیامده بودم.»

خاله کلاریچه حیرت زده می گفت: «چه قشنگ است! وقتی جوان بودیم من و مادربزرگ اغلب به صندوقخانه می آمدیم و در صندوق ها را باز می کردیم. تمام بعد از ظهر به تماشای اشیای می گذشت. همه چیز را زیر و رو می کردیم. همه چیز را دست می زدیم. لباس عروسی تمام عروس ها این جا است. لباس عروسی مادردان، مال مادربزرگ، مال کاترینا. لباس ها را با آستین های باز از هم روی صندلی ها پهن می کردیم. ابریشم پارچه ها هنوز حرف می زند، خش خش می کند. آن لباس های سفید به صورت اشباح در می آمد. ویولانته، لباس عروسی تو هم این جا بود.»

عمه ام گفت: «آره.»

«کفش های زمان بچگی من، لباس غسل تعمید آربرتو، قشنگ و نو، این جا است. می تواند به درد بچه های آلساندرا بخورد.» با صدایی دعوت کننده گفت: «می توانیم در صندوق ها را باز کنیم؟»

مادربزرگ با لحنی جدی جواب داد: «نخیر. دیگر بس است. خیلی پیر شده ایم. این چیزها حس مسئولیت و رقت را در ما بیدار می کند و من دیگر حاضر نیستم به رقت بیفتم. وقتی موقعش برسد، آلساندرا خودش به این چیزها رسیدگی خواهد کرد. ما به این جا آمده ایم تا در صلح و صفا ارگ بنوازیم.»

ارگ بسیار بزرگی بود. در مقابل آن حتی از هیکل مادربزرگ نیز کاسته می شد، یا بهتر بگویم وقتی پشت آن نشست، به نظرم رسید که برای اولین بار چیزی بر او حکومت می کند. روی کلیدی فشار می آورد که رویش نوشته شده بود: نغمه فرشتگان نت را جلوی خود گذاشت و شروع کرد به زدن ارگ.

آهنگی بود در تجلیل حضرت مریم. عمه هایم آن را به دقت

می خواندند و خاله کلاریچه برای این که اشعار آن را بهتر بخواند رفته بود روی یک چهارپایه. متعجب شده بودم که چگونه صدای همه آنها آن چنان جوان به نظر می رسید. از صدای کلفت خودم در آن میان خجالت می کشیدم. مادر بزرگم با شنیدن صدای آواز من، لحظه ای سرش را برگرداند و مرا نگاهی کرد. گاه به گاه دست از نواختن برمی داشت. سرش را تکانی می داد و می گفت که همه داریم خارج از نت می خوانیم. دستش را روی تخته ارگ می کوبید تا بار دیگر آن قسمت را تکرار کنیم.

چه قدر همه چیز دلپذیر بود. از پشت پنجره آسمان صاف را تماشا می کردم که داشت رنگ عوض می کرد و من با آن آواز دسته جمعی حس می کردم که دارم به آنها بستگی پیدا می کنم. مادر بزرگ ما را رهبری می کرد و هر یک مواظب بودیم تا صدایمان از دیگری بلندتر نشود، و آهنگ به طرز شایسته ای هماهنگ پیش برود. چهره دردناک عمه و یولاته از هم باز شده بود. خشونت عمه سوفیا به آرامش زیبایی مبدل شده بود. همگی، سرمست، در صندوقخانه دور هم جمع بودیم و من یک مرتبه حس کردم که یک زن به چه آسانی می تواند به یک گروه مذهبی روی آورد. باتصور آن زندگی منزوی به هیجان آمده بودم و آن هیجان به صورت آوازی از دهانم خارج می شد، خود را به دست آن شوق سپرده و با تخیلات جدیدی نت ها را از دهان بیرون می دادم.

مادر بزرگم بدون این که نگاهی به من بکند گفت: «آلساندر! چه صدای قشنگی دارد!»

یک سلول کوچک را در نظر مجسم می کردم که آجر فرش تمیزی و پنجره ای داشت. مثل این پنجره ای که در این جا عادت کرده ام کنارش بنشینم و چیز بنویسم. سایه میله های پنجره به صورت صلیبی روی زمین می افتاد و عادت به آن صلیب برایم نهایت سعادت بود. در ماورای آن دیوار زن های دیگری را در نظر مجسم می کردم که محکوم به آن انزوا

شده‌اند و با در نظر گرفتن مشکلاتی که خاص زن‌ها است اندکی آرام می‌گرفتم.

در مراجعت از گردش، به دهکده فکر می‌کردم: دهکده‌ای غم‌انگیز و ویرانه، شبیه دهاتی که در تابلوهای مذهبی مقدسان حامی در کف دست خود دارند. انبوهی سنگلاخ، خانه‌هایی سنگی که نمی‌شد در آن نفس کشید. خانه خودمان را می‌دیدم که بالای همه خانه‌ها ساخته شده بود و پنجره‌های باریکی داشت. داخل خانه می‌شدم. وارد شدن به آن تاریکی پس از آن‌همه نور مثل این بود که داری به زیر قلعه کوه فرو می‌روی. شب‌ها، به زحمت می‌توانستم بخوابم؛ زمستان‌ها جریان رودخانه سانگرو، مثل صدای تام‌تام طبل‌های دوردست، صدا می‌کرد و سکوت خانه را در هم می‌شکست. خانه‌خانه‌ای بود بسیار قدیمی، مادر بزرگ معتقد بود که دویست سال پیش ساخته شده است. دویست سال بود که زن‌ها زانو می‌زدند تا به خاک زغال فوت کنند. آتش در زیر زغال جرقه می‌زد و ظلمت خانه خمار را از بین می‌برد. زن‌ها تمام ساعات عمر خود را در آن خانه گذرانده بودند. از دختری به زنی رسیده بودند. بچه زاییده بودند، پیر شده بودند و عاقبت در تابوتی روی شانه مردها از آن‌جا رفته بودند. در سکوت وحشت‌انگیز شب، صدای تمام آن زن‌های مرده را می‌شنیدم که با بی‌قراری در راه‌روها و راه‌پله در حرکت بودند و دسته کلید آویزان از کمر بندها تلق تلق می‌کرد. مادر بزرگ می‌گفت که سال‌های سال بعد از مرگ عمه کاترینا یک شب صدای خنده او را شنیده بود. مثل زمانی که فهمیده بود رفیقه شوهرش نیز دارد به شوهر او خیانت می‌کند و خنده را سر داده بود. همه به من می‌گفتند که تو در این‌جا عروسی خواهی کرد. مادر بزرگم از یک ازدواج مصلحتی حرف می‌زد. در آن صورت آن اتفاق می‌شد اتفاق زناشویی من. وقتی با شوهرم در آن تخت دراز می‌کشیدم، آن سقف را بالای سرم می‌دیدم. در آن‌جا وضع حمل می‌کردم. مادر بزرگم می‌گفت: 'تخت‌خواب بسیار راحتی است.' به راحتی

می‌توانستم روی آن بخوابم و در هنگام مرگ نیز کافی بود تا صلیب را از روی دیوار برداشته و روی سینه‌ام قرار دهند.

دلم می‌خواست بر این سرنوشت بد شورش کنم، از جذبۀ زودگذر ازدواج حذر کنم، از سهیم شدن در بستر زناشویی و از نابودی جسم زن در زاییدن دور شوم. خود را در آزمایشگاهی می‌دیدم که مملو از لولۀ آزمایش بود. بعد، خود را در لباس وکیل مدافع می‌دیدم. در دادگاه زنی مسن پشت سر من نشسته بود و دست‌هایش را روی زانو گذاشته بود. من باید از او دفاع می‌کردم. از نفس می‌افتادم می‌گفتم: 'او را نجات دهید، او بی‌گناه است.' تکرار می‌کردم: 'هیئت قضات، او بی‌گناه است، تمام زن‌ها بی‌گناه هستند' ولی نه، نمی‌توانستم وکیل مدافع خوبی باشم. کم‌رو بودم. با این حال حس می‌کردم که باید برای زن‌ها کاری انجام داد. باید به هر نحوی شده خود را فدا و قربانی کنم. خود را می‌دیدم که مانند سانتاکیارا در سلولی ناچیز روی مثنی کاه افتاده‌ام. چهرهٔ سان فرانچسکو^۱ از پشت میله‌های پنجره پدیدار می‌شد و من، دست‌هایم را به دو طرف بدنم رها می‌کردم و می‌گفتم: 'آه، پروردگار من، من به شما تعلق دارم.' ولی ایمان مذهبی نداشتم. پس راهبه شدن فقط برای این بود که از جهان مادیات روی برگردانم و نشان دهم که معنویات تا چه حد در من قوی است. می‌خواستم شخصیت خود را به آزمایش گذاشته و امکانات مرموز آن را کشف کنم. می‌خواستم از خود شخص بهتری بسازم. زنی شگفت‌انگیز بشوم. هر روز پاک‌تر شوم. من می‌توانستم بدون دعاخواندن، بدون راهبه شدن، زن مقدسی باشم. مادرم با صدای زیبایش مرا تشویق می‌کرد: 'آری، آری، تو باید مقدس شوی، مقدس شو' چهرهٔ لاغر آنتونینو از پشت میله‌های زندان، آهسته‌آهسته، مبدل به چهرهٔ رنگ‌پریدهٔ فرانچسکوی

۱. San Francesco. یا فرانسیس قدیس (۱۱۸۲-۱۲۲۶)، یکی از بزرگ‌ترین قدیسان

مقدس می‌شد. چشمان تب‌آلودی داشت و می‌گفت: 'آلساندر، آلساندر،'
و من با صدایی آرام جواب می‌دادم: 'آری، آری، من به خاطر عشق
مقدس شده‌ام.'

در همان دهکدهٔ استان آبروتزو بود که متوجهٔ زیبایی خود شدم:
موقعی که ظاهرش آشفته بود، به گیسوانم توجهی نمی‌کردم و بدنم در زیر
آن پیراهن‌های مشکی رنجور شده بود.

خود را در انعکاس رودخانه و درختان تماشا می‌کردم و با انعکاس
مناظر زیبا زیبایی خود را تصدیق می‌کردم. به خاطر آن فصل بود که زیبا
شده بودم. بته‌ها و گل‌ها همه‌جا را زینت داده بود، دست‌هایم نیز روی
پارچهٔ سیاه پیراهتم غنچه کرده بود. به دست‌هایم خیره می‌شدم و عاشق
دست‌هایم می‌شدم، و چون به نیروی آن واقف بودم می‌دانستم که
می‌توانم به آن متکی باشم. اولین چیزی که در اولین دیدار نظر فرانچسکو
را جلب کرد دست‌هایم بود.

دست‌هایم را مقابل نور می‌گرفتم و به خود می‌گفتم: 'چه زیبا هستم!'
گیسوانم را در باد رها می‌کردم و از قلبم گلی شکفته می‌شد، گلی زیبا با
ساقه‌ای دراز و باریک، مثل گل مارگریت. بدنم در زیر آفتاب مثل
چمنزارها می‌سوخت، مثل ماسه‌های رودخانه داغ می‌شد. و ضربان
یکنواخت خون در رگ‌هایم چنان می‌نمود که گویی تازه همان موقع زن
شده‌ام.

چند روز قبل از آن اتفاقی رخ داده بود. داشتم از پلکانی پایین
می‌آمدم که به محوطهٔ جلوی خانه منتهی می‌شد. کوزه‌ای را از چشمه آب
کرده و در دست داشتم. ساعت رخت‌ناک خواب بعد از ظهر بود. خانه
سایه‌ای کج و معوج و آبی‌رنگ به روی پله‌ها انداخته بود و من آهسته
پایین می‌آمدم تا اندکی بیشتر در آن فضای خنک باقی بمانم. حیاط، باغچه
و مزارع همه در زیر آفتاب کورکننده‌ای گسترده شده بود. صدایی خشک

و پر از غیض به گوشم خورد. صدای دیگری عین آن تکرار شد. آب در کوزه‌ام تکان تکان می‌خورد. توقف کردم.

دو نفر مرد داشتند در حیاط ذرت می‌کوبیدند. بالاتنه هر دو برهنه بود و سینه و شانه‌های خیس از عرق در آفتاب می‌درخشید. عرق شلوارهای آبی‌رنگ آن‌ها را هم خیس کرده بود. هر دو شلاقی بلند در دست داشتند. همان‌طور که شلاق یکی روی ذرت‌ها پایین می‌آمد، شلاق دیگری در هوا می‌چرخید. یکی برمی‌خاست، دیگری خم می‌شد. مثل حرکات معکوس یک دستگاه مکانیکی. با فروآوردن شلاق صدای دردناکی به گوش می‌رسید.

من بی‌حرکت بر جای ایستاده و به دیوار تکیه کرده بودم. مجذوب آن حرکات یکنواخت شده بودم. قادر نبودم نگاهم را از آن دو مرد برگیرم. بالاتنه آن‌ها در آفتاب می‌درخشید و خیس از عرق همانند آینه‌ای می‌نمود. سایه راه‌پله سوزان شده بود. صدای جیرجیرک‌ها شدت می‌گرفت و ضربان خون در رگ‌های شقیقه‌ام با حرکات آن بازوان مردانه هماهنگ شده بود. آن دو مرد مرا ندیده بودند. آهسته نفس می‌کشیدم تا متوجه حضور من نشوند. بر جای می‌خکوب شده و قادر نبودم نگاهم را از آن منظره بردارم. با هر ضربه شلاق، اندکی از جای می‌جستم و همان‌طور که بدن آن‌ها در آفتاب می‌سوخت، بدن من در سایه عرق می‌کرد. هر دو خستگی‌ناپذیر می‌نمودند. از خود می‌پرسیدم که شاید حضور نهانی من است که آن‌ها را آن‌طور به هیجان آورده است. دلم نمی‌خواست از حرکت بایستند، حس می‌کردم که به جای آن‌ها خود من بیهوش خواهم شد. وقتی طاقتم طاق شد لب بر کوزه نهادم و با ولع آب نوشیدم. آب سرد از میان لب‌هایم به چاک سینه می‌ریخت.

همان‌طور که روی چمن‌زار به تنهایی دراز کشیده بودم، آن منظره را در خاطرم مرور می‌کردم. انگار نمایشی آغاز می‌شد، پرده‌ای کنار می‌رفت. مردی شلاق خود را در هوا بلند می‌کرد و دیگری شلاق را روی

ذرت‌ها پایین می‌آورد. سرم را به این طرف و آن طرف می‌چرخاندم تا خود را از عذاب آن فکر، از دست آن حرکات تحریک‌کننده، خلاص کنم و زمزمه کنان به خود می‌گفتم: «آلساندرو، باز برگشتی؟ برو، مرا تنها بگذار.»

از آن روز تا روزی که با فرانچسکو آشنا شدم دیگر احساس زیبایی نکردم. در آبروتزو، دخترهای هم‌سن و سال من همگی خواستگار داشتند، ولی همه به من طوری نگاه می‌کردند که انگار نه جنسیت دارم و نه سن.

فقط شوهر عمه‌ام آلفردو بود که وقتی مرا نگاه می‌کرد به نظر می‌رسید که مرا جوان و زیبا می‌بیند. ولی نگاهش همیشه به طرزی بود که گویی به رازی از من واقف است و همان‌طور که می‌چ مرا گرفته آزادم گذاشته است. با نگاهش به من می‌گفت: آفرین، چه قدر در بازی کردن نقش خود ماهر هستی. در سکوت سیگار می‌کشید و حرکات‌های مرا در جمع کردن سفره، در خیاطی و کارهای خانه، دنبال می‌کرد. نگاهش به من می‌گفت: 'من خیلی خوب تو را می‌شناسم' به وسوسه می‌افزادم که ناگهان رویم را به او کرده بگویم: 'خوب، بگو بینم از جان من چه می‌خواهی؟ بیا، ورق‌هایمان را رو کنیم.' وقتی او آن‌طور به من خیره می‌شد، دست و پای خود را گم می‌کردم. دلم می‌خواست زندگی خود را با طرحی ظریف گلدوزی کنم و حضور او همه چیز را آلوده می‌ساخت. به نظرم می‌رسید که دارد مرا دعوا می‌کند. انگار من با زدن ماسک یک دختر درستکار به چهره، اقوام خود را گول می‌زنم. دلم می‌خواست در جوابش بگویم: 'من واقعاً دختر درستکاری هستم' ولی سکوت می‌کردم و در آن سکوت او را به عنوان شریک جرم خود می‌پذیرفتم.

شوهر عمه‌ام آلفردو از دیدن زن و خواهرزن خود خسته شده بود. شب‌ها به آشپزخانه می‌آمد تا یک لیوان شراب بنوشد، سرپا می‌ایستاد و سربه‌سر خدمتکاران می‌گذاشت و مدتی هم بود که من برایش جالب

شده بودم. مرا انگولک می‌کرد. عمه و یولاته او را به حال خود رها می‌کرد. مثل بچه‌ای با او رفتار می‌کرد که به بازی تازه‌ای مشغول شده باشد، گرچه مواظب بود که آن بازی بیش از اندازه پیش نرود. یک شب که شوهر عمه‌ام از من تقاضا کرد تا با او به سر تپه بروم و کسوف ماه را تماشا کنم، عمه‌ام مخالفت کرد و با سرش به من علامت داد: 'نه'، یک بار دیگر عمه سوفیا همان‌طور با سرش علامت منفی داد، چون شنیده بود که شوهر عمه‌ام از من یک لیوان شراب خواسته است. دلایل این مخالفت را درک نمی‌کردم.

او تنها کسی بود که راجع به مادرم حرف می‌زد و می‌گفت: «زن زیبایی بود. لاغر اندام بود. شبیه خانم معلم‌ها بود. می‌رفت در رودخانه آب‌تنی کند چون هوا گرم بود.» و در همان حال به من نگاه می‌کرد. با نگاه او پیراهنم آلوده می‌شد و وجودم آزرده می‌گشت. آیا او به مادرم نیز همان‌طور نگاه کرده بود؟ چشم‌هایم را می‌بستم و دلم می‌خواست فراموش کنم که من و مادرم زن هستیم. به نظرم می‌رسید که شوهر عمه‌ام آلفردو به من می‌گوید: 'بیا این‌جا، من می‌دانم که تو به چه فکر می‌کنی!' آدم رذلی بود، موجودی بسیار ناچیز. در آن حلقهٔ همیشگی خانواده، به افادهٔ خود عادت کرده بود. اگر کسی به فرستنده‌های خارجی رادیو گوش می‌کرد، او با عصبانیت می‌گفت: «رادیو را خاموش کنید، حوصله ندارم خودم را به دردسر بیندازم.» و با همان پستی نیز به سمت من جلب شده بود. در هر بشری به هر حال، مقداری پستی وجود دارد. من مدام درگیر قسمت پستی خود بودم.

مادر بزرگم هرگز به حرف‌های او گوش نمی‌کرد. یک بار با حرکت دست مرا به سوی خود خواند و گفت: «شب‌ها درِ اتاقت را قفل کن.» عمه و یولاته حضور داشت. عمه سوفیا نیز آن جمله را شنید. دلیلش را نپرسیدم ولی دلم می‌خواست جواب آن‌ها این باشد: «این‌جا گاه‌به‌گاه دزد می‌آید، دزد مرغ؛ ممکن است بترسی.» ولی هیچ‌کس به من جوابی

نداد و شب همان طور که کلید را در قفل می چرخاندم، دستم از شرم می لرزید.

سخت مشغول درس خواندن شدم. ساعاتی طولانی پشت میز می ماندم تا چشم هایم خسته و سرخ می شد و پشتم درد می گرفت. به خود می گفتم که به هر قیمتی شده باید معنویات خود را پرورش دهم، اطلاعات خود را وسعت دهم. از عمورودلفو کتاب های بیشتری تقاضا می کردم، از او پول می گرفتم تا دفترچه بخرم. اغلب به رم نامه می نوشتم، با دوستانم و با هم کلاسی هایم تماس می گرفتم و آن ها را در جریان تحصیل خود می گذاشتم. مصمم بودم وقت خود را صرف کارهایی بکنم که بیشتر دوست داشتم. فولویا اغلب در نامه هایش اشاره به پدرم می کرد که خیال دارد خانه جدیدی اجاره کند. ابتدا تصور می کردم به خاطر این است که آن خانه، آن اتاق ها، او را به یاد مادرم می اندازد. شاید صدای پیانوی او را می شنید، صدای التماس او را می شنید. فولویا برایم نوشته بود که سیستا در تاریکی آشپزخانه می نشست و مادرم را صدا می کرد: 'خانم... یک شب سراسیمه وارد خانه آن ها می شود و می گوید: 'صدای پای خانم را شنیدم که داشت به خانه شما می آمد.'

من دیگر از مرگ مادرم غصه نمی خوردم. او خاطره اش را به دست من سپرده بود تا برای زن بودن خود از آن بهره بگیرم و با مرگ خود مسئولیتی را به عهده من واگذار کرده بود.

اگر با عمه و یولانته صحبت می کردم، شاید او حرف هایم را می فهمید. شاید او هم همین را می خواست، چون اغلب وقتی داشتم درس می خواندم او به اتاقم می آمد. عنوان کتاب ها را نگاه می کرد و می گفت: «به نظر من، این همه چیز دانستن چندان مفید نیست. هر چه قدر دانش بالا برود، زندگی سخت تر می شود.»

عمه و یولانته، با وجود چهره غمگین خود، زن زیبایی بود. چهره اش

چنان می نمود که گویی مدام سوگوار است. می گفت که در جوانی به ناخن های خود لاک بی رنگ می زده است، ناخن هایش دراز و مدور بود؛ مثل بادام. طرف های غروب پنجره را باز می کردیم، به درختان پر از شکوفه و به چمنزارها خیره می شدیم و من متوجه می شدم که در زندگی هر زن پنجره ای وجود دارد. با آغاز ماه آوریل، عمه و یولاته زیر لب گفته بود: «همین را کم داشتیم که بهار هم سر برسد!»

به او نگاه کردم. وحشت او به من هم سرایت کرده بود. در آن آسمان آبی، در رخوت زمین، در همه جا، نشانه ای از تهدید مشاهده می شد که آرامش را از من سلب می کرد.

آهسته گفتم: «عمه و یولاته، زندگی در سن و سال من خیلی مشکل است.»

دلم می خواست مرا تسلی دهد. همان طور که مادرم با شنیدن آن جمله مرا تسلی می داد. ولی او در عوض با لحنی جدی گفت:

«می دانم، ولی تو دختر باشمامتی هستی. به هیچ وجه به جوانی من شباهت نداری... من وقتی جوان بودم به نظرم می رسید که... نه مضحک است...»

«بگو.»

«به نظرم می رسید که از شیشه ساخته شده ام. از کوچک ترین حرکتی رنجیده خاطر می شدم و به گریه می افتادم. یک قطره باران یا یک کلمه مادرم کافی بود. با مادرم نمی شد حرف زد. همه از او می ترسیدیم. زندگی ما، با آن بالاتنه های تنگ، تنگ شده بود. دخترهای به سن و سال تو باید خدا را شکر کنند که آن بالاتنه ها از مد افتاد. در آن زمان یکی از دلخوشی های من این بود که لای کتاب هایم گل خشک کنم. گاهی هم با آبرنگ از روی آن گل ها نقاشی می کردم. زندگی با سوفیا مشکل بود. او بد اخلاق و افاده ای بود. و مدام بی رحمانه مرا محکوم می کرد.»

متعجبانه پرسیدم: «همین عمه سوفیا؟»

«آره، حالا خیلی عوض شده است. در طی این بیست سال اخیر وقایع بسیاری رخ داده است. آره، سوفیای بیچاره خیلی عوض شده است.» سکوتی ناراحت‌کننده به وجود آمد و بعد او ادامه داد: «آری، سنِ تو سنِ پریشان‌حالی است، ولی خوشبختانه مدتش کوتاه است. پس از آن، سنِ مشکل‌تری سر می‌رسد. آدم هر روز امیدوار است که زندگیش به انتها برسد، ولی به انتها نمی‌رسد. نه، سنین متوسط تمامی ندارد. تو خوشبختانه خیلی با شهامت هستی. من زنی هستم بسیار مذهبی. من فقط جولیانو را دارم. وقتی او ازدواج کند، صاحب نوه خواهم شد. مدام به نوه‌های آینده‌ام فکر می‌کنم. و قتم صرف آن‌ها خواهد شد. بچه‌های کوچولو شب‌ها گریه می‌کنند و من از این‌که شب بیدار شوم و بچه را بغل کنم خوشم می‌آید. ولی عادلانه نیست که تو تمام شب را برای آن‌ها به صبح برسانی. آن‌ها را بزرگ کنی. به آن‌ها فرهنگ بدهی و بعد جنگ بشود. می‌گویند که به زودی جنگ خواهد شد. به نظر من غیرممکن می‌رسد. ایتالیا پر از جوان است. پر از فرزند است. نه، نمی‌تواند جنگ بشود. آیا تو فکر می‌کنی که من بتوانم برای جولیانو معافی بگیرم؟ فکر می‌کنم که باید مزهٔ این تجربهٔ تلخ را هم بچشم. و بعد عاقبت پیر خواهم شد. آری، پیر خواهم شد.»

با تکرار آن جمله گویی آرام می‌شد. عضلات چهره‌اش از هم باز می‌شد، پوست صورتش مثل یک سنگ صیقلی داده شده بود.

نفس عمیقی کشیده گفت: «آه، من هم در پیری به حق خود خواهم رسید. دلم می‌خواهد چاق بشوم. به هر حال پیری چندان هم از من دور نیست. چهل و دو سال دارم.»

گفتم: «اصلاً به نظر نمی‌رسی. حتی یک موی سفید هم در سر نداری.»

«مهم نیست، خیلی عمر کرده‌ام. پیری به زودی سر می‌رسد.» و با لحنی تأسف آمیز گفت: «سوفیا از من خیلی جوان‌تر است.» از آن بالا عمه

سوفیا را می‌دیدیم که در حیاط در حرکت بود. داشت به عده‌ای رعیت دستوراتی می‌داد. شغل خود را، هرچند برخلاف میل، به خوبی انجام می‌داد. برای اولین بار متوجه شدم که باریک‌اندام است و حرکات قشنگی دارد. سی‌ونه سال داشت. سن مادرم در زمان کنسرت، سن لیدیا وقتی کلاه سیاهی بر سر می‌گذاشت تا به ملاقات جناب سروان برود.

زمزمه کنان گفتم: «جوان است.»

عمه ویولانته گفت: «آره» و پس از مکثی اضافه نمود: «او هم پیر

خواهد شد.»

نگاهش پر از کینه بود. او را صدا زد: «سوفیا... سوفیا...» صرفاً برای این‌که او سرش را برگرداند و از او اطاعت کند. عمه سوفیا بار دیگر سر خود را خم کرد و به کار خود ادامه داد. عمه ویولانته گفته بود: «سوفیای بیچاره، خیلی عوض شده است.» آدله یک بار به کینه شدیدی بین آن دو خواهر اشاره کرده بود و درباره‌ی ویولانته گفته بود: «حسود است.» ناگهان لحن صدای شوهر عمه‌ام، آلفردو، را به خاطر آوردم که چگونه صدا می‌زد: 'سوفیا' و عادت عمه سوفیا در خدمت کردن به او و این‌که چه طور قبل از آن نگاهی به خواهرش می‌انداخت، انگار بخواهد از او اجازه بگیرد.

هر دوی آن‌ها به من گفته بودند: «مواظب باش» و نگاه هر دوی آن‌ها حاکی از نگرانی بود.

عمه ویولانته سرش را به پشتی صندلی تکیه داد، انگار از نبردی دست برداشته بود. گفت:

«سوفیای بیچاره هم پیر خواهد شد. به خواست پروردگار، همگی پیر خواهیم شد.»

هر شب دوستان و اقوام می‌آمدند تا رادیو گوش کنند، چون شایع شده بود که جنگ نزدیک است. همه دور رادیو جمع می‌شدیم و در

انتظار بودیم که آن صدای همیشگی، با جسارت، آغاز به سخن کند. آن اواخر صحبت از بی صبری ملت می‌کرد که چطور مشتاق شرکت در جنگ است. من گرچه در آن محیط محدود و بسته زندگی می‌کردم، ولی به گمانم نمی‌رسید که چنین چیزی صحت داشته باشد. می‌دیدم که هیچ‌کس از دلیل واقعی این جنگ اطلاعی ندارد. و هم خودم و هم دیگران در ته دل امیدوار بودیم که مسئله‌ای پیش بیاید و جنگ نشود، چون هیچ‌یک از ما نه با دشمنان خود دشمنی داشتیم و نه با متحدان خود اتحاد. در واقع هر دو جانب بر ایمان علی‌السویه بود و شاید درست همین امر باعث می‌شد تا خود را مقصر بدانیم.

و گاه به نظر می‌رسید که حادثه‌ی جدیدی هرگز رخ نخواهد داد. روزها پی‌درپی تکرار می‌شدند. کافی بود رادیو را روشن نکنی و از طبیعت و زندگی روزانه لذت ببری. من می‌رفتم زیر درختی می‌نشستم و به زمان کودکی خود فکر می‌کردم و آن‌چه را که مادرم درباره‌ی جنگ تعریف می‌کرد به خاطر می‌آوردم: وحشت هروی از جنگ. مادرم حتی برایم شرح داده بود که کسانی هستند که از بس از جنگ و ارتش نفرت دارند مانند یک مرض روحی مانع می‌شود تا به خدمت وظیفه بروند. ولی به هر حال این مسائل به مادرم مربوط می‌شد، به هروی مربوط می‌شد، به جهان شگفت‌انگیز آن‌ها تعلق داشت. به من و جوانان هم سن و سال من ارتباطی نداشت.

کلاودیو اغلب در نامه‌هایش به امکان در گرفتن جنگ اشاره می‌کرد. او نیز این مسئله را بسیار دست‌کم می‌گرفت و می‌نوشت: 'خیلی دلم می‌خواهد قبل از رفتن به جبهه تو را ببینم.' نگران این نبود که چه بلایی بر سر من می‌آمد. شاید فکر می‌کرد که هر دوی ما مسئول این «حادثه» هستیم و در نتیجه هر دو باید تقاص پس بدهیم. یا به عبارت دیگر می‌خواست حالی کند که زن‌ها نیز در چنین مواردی درست به اندازه مردها باید احساس مسئولیت کنند.

افسوس می‌خوردم که چرا هیچ‌وقت به سیاست علاقه‌ای نشان نداده بودم، و بی‌اطلاعی من در آن مورد باعث شده بود تا چشم و گوش بسته عقاید دیگران را قبول کنم. حوصله‌ام همیشه از مسائل سیاسی سر می‌رفت و به محض این‌که می‌دیدم دارم به طرف آن جلب می‌شوم حس می‌کردم که باید آن را پنهان کنم، درست مثل حضور آلساندرو در من. در نتیجه، آن را ندیده گرفته و به آن‌چه که رادیو می‌گفت اکتفا می‌کردم. صدای نامطبوع‌گوینده رادیو، لحن صدایش و کلماتی را که به کار می‌برد با کلماتی که من در زندگی یاد گرفته و دوست داشتم بسیار فرق داشت. آن‌وقت با این عکس‌العمل غریزی، با تجسم تصرف مملکت ما توسط قوای خارجی سعی می‌کردم لااقل احساس تأسفی بکنم ولی‌گرچه ممکن است به نظر کفرگویی برسد، می‌دیدم که برایم به کلی بی‌تفاوت است. شورش من فقط به این اندازه بود که دلم نمی‌خواست آن مردان مسلح، آرامش آن دهکده کوچک را به هم بریزند. در تصور صدای قدم‌هایشان در حیاط ناراحت می‌شدم و می‌دانستم که برای مانع شدن ظلم چه از طرف آن‌ها و چه از طرف ما، حاضرم مرتکب هر عملی بشوم. سعی کردم علاقه بیشتری به اسم «ایتالیا» پیدا کنم. با علاقه آن را بارها در دلم تکرار می‌کردم و با یادآوری بعضی از کتب درسی فقط می‌دیدم که اندکی دلم می‌سوزد. چهره زیبای ماملی^۱ را در بین مجسمه‌های نیم‌تنه جانیکولو در گردش‌هایم با مادرم به خاطر می‌آوردم. آن وقت با عکس‌العملی رقت‌بار از اتاق بیرون می‌دویدم و به هوای آزاد می‌رفتم تا کوه را تماشا کنم. با انگشتم نیم‌رخ کوهستان را در هوا دنبال می‌کردم، دامنه‌اش را نوازش می‌کردم، به جاده‌هایی که به روبان‌های سفید شباهت داشت و ملت مادر آن قدم برمی‌داشت نگاه می‌کردم. فکر می‌کردم: «این‌جا ایتالیا است»

۱. Goffredo Mameli (۱۸۲۷-۱۸۴۹)، وطن‌پرست و شاعر ایتالیایی که اشعار سرود ملی را نوشته است، ایتالیا پس از خاتمه جنگ آن سرود را به عنوان سرود ملی انتخاب کرد.

زن‌هایی که کوزه آب را روی سرشان می‌گذاشتند و راه می‌رفتند، دهاتی‌هایی که روی سر انبوهی کاه گذاشته بودند و بچه‌های پابرهنه؛ این‌ها ملت ما را تشکیل می‌داد. حس می‌کردم که آن‌ها را دوست دارم، نه به خاطر این‌که فقیر بودند، بلکه به خاطر این‌که زندگی را دوست داشتند. نمی‌توانستم تصور کنم که آن رعیتی که داشت در آن نزدیکی زمین را شخم می‌زد ایتالیایی نباشد. ولی برآشفته نمی‌شدم. احساس دشمنی نمی‌کردم. دلم می‌خواست تمام زبان‌های عالم را یاد بگیرم و با تمام ملل جهان صحبت کنم. تمام کوه‌های جهان در غروب آفتاب به رنگ سرخ و بنفش درمی‌آمد. و من بدون استثنا تمام کوه‌ها را دوست داشتم.

اغلب، صبح‌ها، در آسمان بالای قلّه آن کوه چند هواپیما پدیدار می‌شد، فلزهایی براق و پرسروصدا. صدای وزوز آن‌ها مثل صدای یک مته گوشم را خراش می‌داد. صدای یکنواخت و مصمم آن برایم غیرقابل تحمل بود. گرچه هواپیماها ایتالیایی بودند، ولی من چنان از آن‌ها نفرت داشتم که انگار هواپیماهای دشمن است. به سرعت با خاطری آسوده از روی آسمان آبی عبور می‌کردند. با عبور آن‌ها پرندگان فراری می‌شدند. خورشید روی بال‌های گشوده آن‌ها منعکس می‌شد. آرامش دشت‌ها به هم می‌ریخت. صدای موتور در آن دره عمیق طنین می‌انداخت و خواب آن کوه عظیم را مختل می‌کرد. زمین غرش می‌کرد. درختان می‌لرزیدند و آب رودخانه موج می‌زد. هواپیماها با شکستن شعاع‌های خورشید روی زمین سایه‌های سردی می‌افکندند، مثل سایه ابرهای قبل از طوفان. آن سایه‌ها یکی‌یکی از روی سر من رد می‌شدند و وجودم را می‌لرزاند؛ صدای غرش طیاره‌ها هرگونه تصویری را از ذهنم محو می‌کرد و هر کلمه شیرینی را از گوشم دور می‌ساخت.

رنگ‌های پرچم ایتالیا روی بال هواپیماها به صورت دایره‌ای رنگ آمیزی شده بود و من از آن پرچم نفرت داشتم. آن حلقه‌های سه‌رنگ تهدیدآمیز عبور می‌کرد و من، با عبور آن، گاه حرارت خورشید و گاه

سرمای سایه را بر روی خود حس می‌کردم و می‌ترسیدم. تا آن موقع هرگز معنی واقعی ترس را درک نکرده بودم و با ادراک آن احساس شرمندگی کرده و از خود متنفر می‌شدم.

یک شب، بین کسانی که به دیدن ما می‌آمدند جوانی به خانه آمد که کت و شلوار تیره‌رنگی به تن داشت، و من فوراً فهمیدم او کسی است که مادر بزرگم به عنوان شوهر برای من در نظر گرفته است. گفت: «جولیانو، از آن‌جا بلند شو» تا بتواند او را کنار من بنشانند. وقتی او کنار من نشست، مادر بزرگم با یک نگاه طولانی او را ارزیابی کرد و سپس نگاهش را روی من انداخت و چهره‌اش با رضایت خاطر از هم باز شد.

عمو رودلفو به من گفت: «باز هم میوه بخور، یک کمی شراب می‌خواهی؟» می‌خواست با آن جملات سردی محیط را در هم بشکند. می‌خواست وانمود کند که آن هم شبی است مانند شب‌های دیگر و من برای او هم‌چنان مثل سابق هستم: دختر جوانی تحت حمایت او. با حق‌شناسی به چشم‌هایش خیره شدم و داستان عشقی او را با زنی شوهردار به یاد آوردم که آدله برایم تعریف کرده بود. آن‌ها یکدیگر را شبانه ملاقات می‌کردند. زن محتاطانه از خانه خارج می‌شد و در پایین باغ در انتظار او می‌ماند و چهره خود را با شالی مخفی می‌کرد. آن شب، با نگاه کردن به او، به خوبی درک کردم که چگونه می‌شد هر شب، با نگرانی و اضطراب، در انتظار او ماند. چگونه می‌توان برای به دست آوردن چند لحظه سعادت‌آمیز، خود را فدا کرد. آن زن خود را در آغوش او می‌افکند و سرش را روی سینه وسیع او می‌گذاشت. دلم می‌خواست که من به جای آن امیلیای عاشق بودم. امیلیا اسم زیبایی بود. از وحشت بر خود لرزیدم، پیش خود فکر می‌کردم: 'نکنند عاشق او شده باشم؟' او برادر پدرم بود و سی سال از من بزرگ‌تر بود. ولی من حس می‌کردم که فقط می‌توانم به او اعتماد کنم، فقط او است که می‌توانم مثل امیلیا به ملاقاتش

رفته و خود را در اختیارش بگذارم. یک لحظه به یاد آوردم که وقتی به دفترش وارد می‌شدم چگونه مرا نگاه می‌کرد. یک روز به من گفته بود: «آلساندر، چه قدر قشنگ راه می‌روی!» و من از شرم سرخ شده و خندیده بودم و می‌خواستم موضوع صحبت را، که خود او داشت عوض می‌کرد، عوض کنم.

در دو طرف رومیزی سفیدرنگ نشسته و به هم نگاه می‌کردیم؛ تنها بودیم، یک تنهایی عرفانی. آن وقت بود که درک کردم مرا دوست دارد و خودم نیز، برای یک لحظه، دیوانه‌وار عاشق او شدم. آن لحظه یکی از غنی‌ترین لحظات عاشقانهٔ عمرم بوده است. آن همبستگی خونی، مثل یک ارتباط باستانی، خطرناک و شگفت‌انگیز مرا به سوی خود جلب کرده بود. دست‌های او مثل دست‌های پدرم زیبا بود، منتهای دست‌های او پر قدرت تر و اشراف‌زاده می‌نمود. با دستش به پسر پهلوی من اشاره کرده گفت: «پائولو را به تو معرفی می‌کنم. او به بندرت به این جا می‌آید، ساکن ده مجاور است.»

جوانی بود بسیار خوشرو، ولی قدش چندان بلند نبود. لبخند بسیار دلپذیری داشت. از من پرسید: «شما مشغول تحصیل هستید، نه؟» و بعد پرسید که آیا از آن جا خوشم می‌آید یا نه؟

به جای من جولیانو جواب داد: «خوشش می‌آید. البته که خوشش می‌آید، صبح دیر وقت از خواب بیدار می‌شود و با سگ به گردش می‌رود، زیر یک درخت می‌نشیند و کتاب می‌خواند. بعد، به خانه برمی‌گردد، شام و ناهار حاضر و آماده، بعد می‌رود و باز روی چمنزار می‌خوابد، می‌رود شکوفه‌های بادام را می‌چیند و درخت بادام را زخمی می‌کند. گل‌صحرایی می‌چیند و در گلدان می‌گذارد. در ضمن دوست دارد خروس خفه کند. با دستش هیزم بشکند. از گوشت خام وحشت می‌کند، ولی کیاب گوشت خوک را با لذت می‌خورد. واضح است که از این جا خوشش می‌آید.» و با خنده‌ای زشت، نطق خود را خاتمه داد.

مادربزرگم با نگاهی او را از سر میز اخراج کرد.

لبخندی به مادربزرگم زدم تا مانع او بشوم: «نه، مادربزرگ کارش نداشته باش.» بعد به جوان نزدیک خودم گفتم: «عین حقیقت است.» با هم خندیدیم و اتاق بار دیگر حالت مطبوعی به خود گرفت. پس از آن شب، پائولو اغلب می آمد. از هم خوشمان آمده بود. مدت ها بود که به جز جولیانو با کسی هم سن و سال خود آشنا نشده بودم. پائولو بسیار باهوش بود و صمیمی به نظر می رسید. از تماشای چهره اش و از موهای آشفته نمودار جوانی او خوشم می آمد. وقتی او به دیدن ما می آمد، با هم می خندیدیم و تفریح می کردیم.

یادم نیست که درباره چه چیزهایی حرف می زدیم: علاقه مشترکی نداشتیم. به نظرم او بیشتر درباره زندگی در ده حرف می زد. به هر حال، حضور او به روزهای من رنگی شاد و جوانانه بخشیده بود. به محض ورود او، از میان سایه های تیره رنگ عمه هایم می گذشتم و با چشمانی که از شادی می درخشید به طرف او می رفتم. پشت سر هم ساعت را نگاه می کردم و هنگامی که او آن جا را ترک می کرد غصه دار می شدم. هرگز ما را تنها نمی گذاشتند. من از این مسئله ناراحت می شدم، چون حاکی از سوءظن بود، سوءظنی که در مورد ما صدق نمی کرد.

او متعجب از حرکات بی قاعده من نگاهم می کرد و لبخند می زد. حس می کردم که ابتدا درباره من بد قضاوت می کرد و بعد رفته رفته، با پی بردن به صداقت من، خلع سلاح شده بود. من اگر از چیزهایی که دوست داشتم حرف می زدم، اگر اظهار عقیده می کردم، همه آن را به حساب پررویی می گذاشتند. زن ها هر علاقه آمیخته به هوس را گناه به شمار می آوردند و آن را در دل نگاه می داشتند و آشکار نمی ساختند. فقط عشق به پروردگار و عشق به فرزند قابل بیان بود. در نتیجه حرکات آنها مبالغه آمیز می شد. با بسی حیایی هرچه تمام تر، بیش از حد دعا می خواندند. فرزندان خود را چنان محکم در آغوش می گرفتند که کم

مانده بود با مهر مادری جسم نحیف آن‌ها را خرد کرده و آن‌ها را خفه کنند. پائولو می‌گفت که من با دخترهای دیگر خیلی فرق دارم. می‌گفت: «تو مثل سایر دخترها در فکر تهیهٔ جهیزیه نیستی، ملافه دوزی نمی‌کنی. در این‌جا، دخترها از بچگی در حال تهیهٔ جهیزیه هستند و با صبر و حوصله دوخت و دوز می‌کنند. هر وقت به دیدن آن‌ها می‌روی یک ملافهٔ بزرگ سفید در دامن دارند و مشغول گلدوزی هستند.»

از او می‌پرسیدم: «از آن دخترها خوشت می‌آید؟»

و او جواب می‌داد: «آره.»

سکوتی آمیخته به رنجش برقرار می‌شد. من دلم می‌خواست گریه کنم. چند روزی درس خواندن را کنار می‌گذاشتم، ولی با آن انگشتان بلند به سختی قادر بودم بافتنی بیافم. دلم می‌خواست به صورت زنی درآیم که باعث تعجب نشود ولی موفق نمی‌شدم. بار دیگر شغل بزرگ سیاه‌رنگی به دوش می‌انداختم و به گردش می‌رفتم. زانو می‌زدم و به طرح ظریف یک شبدر خیره می‌شدم و به خود می‌گفتم که پائولو دیگر به آن‌جا برنخواهد گشت.

ولی او برمی‌گشت. می‌گفت: «حرف زدن با تو مثل گردش است در کوهستان. سر پیچ هر کوره‌راه، راه جدیدی را کشف می‌کنی. با تو می‌توان دربارهٔ هر چیز صحبت کرد؛ با مسائلی که با دختران دیگر درباره‌اش حرف می‌زنی خیلی فرق دارد.» ولی چندی نمی‌گذشت که حرفش را قطع می‌کرد. گویی از این‌که زیاده از حد حرف زده پشیمان شده است و از من می‌پرسید که آیا از بچه خوشم می‌آید.

متوجه شده بودم که در خانه کسی دربارهٔ او با من حرف نمی‌زند. یک بار بر حسب اتفاق دستم را زیر بغل او انداختم، عمه و یولاته مرا دید و به روی خود نیاورد. عمه سوفیا وقتی ورود او را می‌دید از زیر پنجره مرا صدا می‌کرد: «آلساندر، پائولو آمده است.» اغلب، دلم می‌خواست با خشونت به آنان بگویم: «چرا پشت سر من حرف می‌زنید؟ بیایید رک و

راست حرف بزنیم، سکوت اقوام مرا محاصره کرده بود. حس می‌کردم که مسئله‌ای دارد شکل می‌گیرد و پابرجا می‌شود و منتظر بودم بینم این حکم وحشیانه در مورد من تا چه مرحله پیش می‌رود. نبردی بود بین من و مادر بزرگ، یا بهتر بگویم بین من و یک سنت اهانت‌آمیز. می‌دانستم که در آبروتزو هیچ دختری با پسری معاشرت نمی‌کند مگر این‌که نامزدش باشد، در غیر این صورت هرگز کسی با او ازدواج نخواهد کرد و مجبور خواهد شد برای ازدواج از ده به شهر برود. دلم می‌خواست از آن رسوم دهاتی سرپیچی کنم. به محض این‌که مراسم خواستگاری برگزار می‌شد، جهیزیه و مهریه معین می‌شد و جشن عروسی به راه می‌انداختند. پس از ازدواج، دختر به خانه والدین برمی‌گشت و پسر نیز به زندگی خود در خانواده خود ادامه می‌داد. و گاه سال‌ها طول می‌کشید تا بتوانند با هم در خانه‌ای زندگی کنند. چون ازدواج آن‌ها بلافاصله پس از سنین بلوغ انجام می‌گرفت، اگر شوهر خسته می‌شد و عروس را ترک می‌کرد، حیثیت عروس لکه‌دار نمی‌شد.

گاهی در آن مزارع دختری را می‌دیدم که مرد جوانی دست روی شانه‌های او انداخته و دارند گردش می‌کنند. به من می‌گفتند: «شوهرش است.» دست همدیگر را گرفته بودند و زیر درخت‌ها یکدیگر را عاشقانه می‌بوسیدند. پشت عروس به تنه درخت چسبیده بود. بار دیگر با لحنی اطمینان‌بخش تکرار می‌کردند: «شوهرش است.» در لحظات غم‌انگیز بین غروب و شب، می‌بایستی از هم جدا شده و هر یک به خانه خود برگردد. ستارگان یکی یکی در آسمان پدیدار می‌گشت، جیرجیرک‌ها با صدای خود هوای مست‌کننده تابستانی را سوهان می‌زدند و به آن عروس و داماد شجاعت می‌بخشیدند تا از هم جدا شوند. عده‌ای از زن‌ها تا آنجایی که می‌شد آن‌ها را همراهی می‌کردند و بعد در جای می‌ماندند و به دور شدن آن‌ها نگاه می‌کردند و با دست از آن‌ها خداحافظی می‌کردند و آن‌ها در تاریکی شب ناپدید می‌شدند. آن دو جوان به خانه‌های خود برمی‌گشتند

و با چهره‌ای رنگ‌پریده و غمگین، با بی‌میلی، کنار والدین سر می‌نشستند و با بی‌میلی جواب می‌دادند و خشمی را در دل حس می‌کردند که چیزی از عصیان کم نداشت. من می‌پرسیدم: «چرا نمی‌توانند با هم زندگی کنند؟» برای این‌که او هنوز پول کافی ندارد تا هم بتواند تخت‌خواب بخرد و هم متحمل خرج بچه بشود. دختر را در نظرم مجسم می‌کردم که چگونه با نگاهی تهمت‌آمیز آن مرد را در جای می‌خکوب می‌کرد، و مردها وعده می‌دادند: «به‌زودی خواهی دید، به‌زودی پول به دست خواهم آورد، حتی اگر شده دزدی بکنم.» آدله می‌گفت: «اگر تخت‌خواب نیست، سبزه‌زار که هست.»

شب‌ها، درس خواندن مشکل‌تر می‌شد. انگار با تماس مستقیم با طبیعت هر چیزی اهمیت خود را از دست می‌داد: رازی که گردش گیتی را تعیین می‌کرد با ظهور خورشید فاش می‌شد. حقیقت هر مذهب در هوا پدیدار می‌شد. حقیقت هر شعر، هر موسیقی و عطر سبزه‌های چیده شده مرا مدهوش می‌ساخت و پائولو با سوت کوتاهی ورود خود را اعلام می‌کرد. آن وقت کتاب‌ها را می‌بستم و دوان دوان از پله‌ها پایین می‌رفتم و به اتاق ناهارخوری پا می‌گذاشتم. دامن سیاهم در آن شتاب به دورم چرخ می‌زد، لبخند می‌زدم. چند روز دیگر هیجده ساله می‌شدم. خیال می‌کردم در نمایشنامه‌ای نقش اصلی را بازی می‌کنم.

از وقتی که با پائولو آشنا شده بودم، زندگی برایم آسان‌تر شده بود. خانه به نظر نورانی‌تر می‌رسید و کسانم مهربانی خاصی از خود نشان می‌دادند که باعث شک و شبهه می‌شد. یک روز مادر بزرگم مرا با خود به اتاقی برد که هرگز کسی به آن پا نگذاشته بود، مگر خود او. اتاقی بود در طبقه هم‌کف که زمانی به عنوان نمازخانه از آن استفاده می‌کردند.

شانه‌ام را گرفت و همان‌طور که مرا به داخل اتاق پیش می‌راند گفت: «داخل شو.» و بعد بلافاصله در را پشت سر بست.

اتاق بزرگی بود نیمه‌تاریک که دیوارهایش به بنفش می‌زد. در هر

طرف گنجه‌ای سیاه‌رنگ به چشم می‌خورد. بعضی از آن‌ها به گنجه‌های خانه کشیش‌ها شباهت داشت. آن‌جا مثل زیرزمینی بود که مدت‌ها است هوا و نور به خود ندیده است. گنجه‌ها و دیوارها، سیاه و بنفش، حالت دلگیری به آن‌جا بخشیده بود. مادر بزرگم با رضایت خاطر گفت: «خوب آمدیم این‌جا.» چشم‌هایش می‌درخشید. انگار خوشحال بود که توانسته بود مرا به دام بکشاند. آن درِ قطور، جلوی تمام فریادهای مرا می‌گرفت و پنجره از پشت با یک توری فلزی بسته شده بود. حرکتی کردم تا چیزی بگویم و یا فریادی بکشم.

مادر بزرگم به من علامت سکوت داد: «هیس!» روپوش خود را عقب زد و دسته کلید سحرآمیزش پدیدار شد. کلیدها را یکی یکی مالش داد و یکی را انتخاب کرد. دسته کلید را از کمر باز کرده و آن کلید دراز و براق را در سوراخ کلید گنجه فرو برد. کلید را آرام فرو کرد، گویی می‌ترسید گنجه با فشار آن قیام کند. خود را به روی او انداخته و زیر وزن خود خردش کند. بعد، در گنجه را باز کرد و تاریکی اتاق با درخشش سفید آن پارچه‌های تا شده نورانی شد.

مادر بزرگم گنجه‌ها را یکی بعد از دیگری باز می‌کرد و با نگرانی در چهره من در جستجوی تمجیدی بود. اتاق با نوری سفیدرنگ روشن شده بود. او می‌گفت: «تماشا کن، تماشا کن.» بازویم را گرفت و مرا به سمت گنجه‌ای بزرگم پیش راند. مرا تشویق کرده گفت: «دست بزن.» خود او دست مرا گرفت و روی آن ملافه‌های خنک می‌مالید، می‌گفت: «آن‌ها را لمس کن.» صورتش را به آن پارچه‌های کتانی نزدیک کرد و گونه‌هایش را روی آن مالید. در آن تماس، چهره جدی او آرام می‌گرفت. مرا به یاد عکس‌های جوانی او می‌انداخت. او در جوانی، بدون شک، زیبا بوده است.

می‌گفت: «یک عالم ملافه است. می‌دانی چند تا؟» مکتی کرد گویی دارد می‌سنجد که آیا من قادرم رازی را در دل نگاه دارم یا نه. بعد گفت:

«بیش از دویست تا، دویست و شانزده تا. بعضی از آن‌ها نوری نو است. تا حالا باز نشده است. شاید تو از آن‌ها استفاده کنی. شاید هم دخترت و شاید بهتر از آن دخترِ دخترت.» جمله آخر را گویی به آرزوی خود رسیده باشد ادا کرد. دستش را روی یک ملافه گلدوزی شده کشیده گفت: «این... ملافه برای بستر عروسی تو است، جهیزیۀ مادرم بوده است. نگاه کن اول اسم او «آ» گلدوزی شده است. اسمش آتونیتا بود.» حرف «آ» بین شاخ و برگی قرار گرفته و بالایش هم یک گل بنفشه فرنگی گلدوزی شده بود. به نظر می‌رسید که چهره دختری است که گلی بر سر دارد. زمزمه کنان گفت: «دست بزن، آن را به گونه‌هایت بچسبان.» چهره‌ام را به ملافه‌ها نزدیک می‌کرد: «این یکی‌ها ملافه‌های بیچه است.»

مرا در آغوش گرفت. هر دو در آن نور سفید معطر از گل بر جای مانده بودیم. و من تقریباً هم قد او بودم. پیشانیم را نوازش می‌کرد و افکار مرا با دست‌های بزرگش از سرم بیرون می‌راند. دیگر خود را در لباس مشکی و کفش‌های مشکی نمی‌دیدم. دیگر گیسوانم را با دو تاگیس نبافته بودم. لباس عروسی به تن داشتم و همه به من لبخند می‌زدند. به آرزوی رسیده بودم که آرزوی هر دختری است. با عبور من همه نگاهم می‌کردند و می‌گفتند: «چه زیبا است.» حتی عمو رودلفو نیز با دیدن من چشم‌هایش گرد شده بود. بلد نبودم با آن کفش‌های سفید پاشنه بلند قدم بردارم و بعد روی آن ملافه‌های کتانی گلدوزی شده دراز می‌کشیدم و پائولو همراه من می‌خندید، و هر دو با هم احساس جوانی می‌کردیم.

مادر بزرگ می‌گفت: «برای خودم یک قبر حاضر و آماده دارم. مشرف بر خانه است. قبرستان از دامنه سبز تپه گویی از بالای بهشت بر دهکده حکمفرمایی می‌کند. من از آن بالا تو را خواهم دید. باید صبح زود از خواب بیدار شوی. همیشه قبل از دیگران. خانه در خواب است. مردها خوابیده‌اند. تمام مردها تبیل هستند، منتظرند فتنان قهوه را برایشان به رختخواب ببری. در آن ساعات صبح، تو ارباب مطلق هستی. در اتاق‌ها

می‌گردی، از راهروها می‌گذری و به آشپزخانه و به زیرزمین می‌روی. درها را با کلید باز و بسته می‌کنی. یادت باشد که دسته کلید را باید همیشه به کمر ببندی. وقتی هم می‌خواهی آن را بگذار زیر بالش. روزی که من بمیرم، تو خواهی دانست که دسته کلید کجا است.»

از آن شب به بعد، بیشتر مرا نزد خود نگاه می‌داشت. انتظار داشت که من فقط با یک حرکت مختصر دست، یا با یک نگاه منظور او را درک کنم؛ و من هم درک می‌کردم. از آن ادراک دوجانبه به وحشت می‌افتادم. حال، در خفا درس می‌خواندم و به محض این‌که صدای پایش را در راه پله می‌شنیدم، فوراً کتاب را می‌بستم. او داخل می‌شد و می‌پرسید: «چه می‌کنی؟» و مشکوک از قیافه مقصر من اتاق را با نگاهش جستجو می‌کرد. بار دیگر متوسل به عمو رودلفو شدم تا از مادر بزرگم اجازه بگیرد تا بگذارد من برای دادن امتحان نهایی به شهر سولمونا بروم. همان‌طور که آن دو مشغول بحث بودند، من در دفتر منتظر نشسته بودم؛ مثل کسی که نشسته تا او را تبرئه کنند. عمویم در بازگشت به علامت تسلیم دست‌هایش را از هم گشوده بود. مادر بزرگم جواب رد داده بود.

برای این‌که چشمان اشک‌آلودم را نبیند، به طرف پنجره رفتم. از پشت پرده لوزان اشک، کوه مایلا و دامنه سبز دره را می‌دیدم که کوه عظیم و صعودناپذیر جلویش را مسدود کرده بود.

عمو رودلفو پشت سرم ایستاده بود. می‌خواست از من عذرخواهی کند. می‌گفت: «باز هم هر کاری از دستم بریاید خواهم کرد.»

بدون این‌که سرم را برگردانم گفتم: «متأسفم که از تو برای کتاب‌ها پول گرفتم. قرضم را به تو پس خواهم داد.»

به او نیش و کنایه می‌زدم، می‌خواستم او را برنجانم. بار دیگر با مادر بزرگ تشکیل جلسه دادند و در اتاق را به روی خود بستند. بعداً فهمیدم که آن بار فقط در مورد من صحبت نکرده بودند، بلکه دربارهٔ مادرم نیز صحبت شده بود و همین‌طور دربارهٔ امیلیا که زمانی عاشق

عمویم بود. عاقبت مادر بزرگم به پسرش گفته بود: «تو خیال کرده‌ای که او پس از گرفتن دیپلم دبیرستان دست از تحصیل برخواهد داشت؟» مکثی کرده بود. گویی دارد روزها را می‌شمارد. عاقبت تصمیم گرفته بود: «بسیار خوب، برو.»

عمه سوفیا مرا تا سولمونا همراهی کرد. هر دوی ما با آن پیراهن‌های مشکی حالت عزاداران را داشتیم، همه ما را نگاه می‌کردند. به خاطر می‌آورم که سولمونا شهری بود پر از گرد و خاک و کثیف و من مدام تشنه بودم. دخترانی که همراه من امتحان نهایی می‌دادند، همه پیراهن‌های گلداز پوشیده بودند. گیسوان خود را آرایش کرده بودند و لب‌های خود را ماتیک زده بودند. یکی از آن‌ها از من پرسید: «با این لباس خیال داری راهبه بشوی؟»

جواب دادم: «نه.» ولی به نظر می‌رسید که دارم دروغ می‌گویم. من مثل همیشه در میان جمع احساس ناراحتی می‌کردم. امتحان چندان مشکل نبود. دلم می‌خواست به همه ابراز علاقه کنم، ولی موفق نمی‌شدم. در امتحانات کتبی سعی کردم به همه به خصوص به دخترها کمک کنم. همه آن‌ها هم قبول می‌کردند و بعد با سوءظن نگاهم می‌کردند. منظور من از آن کمک چه بود؟ هیچ‌کس حقیقت را درک نکرد. دلم می‌خواست لااقل یکی از امتحاناتم خراب شود تا آن‌ها دیگر آن‌طور به من نگاه نکنند، برایم دلسوزی کنند، مرا تسلی بدهند. ولی تمام امتحانات را به بهترین نحوی گذراندم. در حین خروج از کلاس، احساس ناراحتی می‌کردم، ولی فکر می‌کردم که حتماً به خاطر آن است که قدم از سایرین بلندتر است.

روز آخر وقتی برای گرفتن نتیجه امتحانات رفتم، عمو رودلفو مرا همراهی کرد. در قطار هر دو ناراحت بودیم، انگار اولین بار است که با هم تنها مانده‌ایم. خیال می‌کردم که همه دارند ما را نگاه می‌کنند. به یاد

می آورم که دو سه مرتبه او را با صدای بلند «عموجان» صدا کردم. راه رفتن با او در خیابان‌های سولمونا تازگی داشت. نفسم را در سینه حبس کرده بودم. بدون این‌که به هم نگاه کنیم، جدا از هم راه می‌رفتیم و اگر اتفاقاً نگاهمان به هم تلاقی می‌کرد، بلافاصله روی خود را برمی‌گرداندیم. انگار نگاه ما همدیگر را می‌سوزاند. او شهر را به من نشان می‌داد. خیابان‌ها را نشانم می‌داد و من درباره پائولو با او صحبت می‌کردم؛ حتی درباره کلائودیو و نامه‌هایش حرف زدم، ولی انگار در واقع هیچ‌یک از آن دو وجود ندارند و صرفاً زائیده تخیلات من هستند.

نتیجه امتحانات بسیار خوب بود. همان‌طور که نمرات خود را می‌خواندم بعضی از شاگردان مرا نگاه می‌کردند و من می‌خندیدم، می‌خواستم نشان دهم که در واقع شایستگی آن را نداشته و دارم آن را به منزله یک هدیه دریافت می‌کنم. عمورودلفوزیر بغلم را گرفته بود و وقتی از آن‌جا خارج شدیم، همه شاگردان با من خداحافظی کردند.

هوا آفتابی بود و سنگ‌فرش‌های خیابان می‌درخشید. عجیب خوشحال و سرحال بودم و بی‌خودی می‌خندیدم. به نظرم می‌رسید که به خاطر حضور من است که همه چیز از حالت رخوت بیرون می‌آید. عمورودلفو، همان‌طور که من قدم برمی‌داشتم و می‌خندیدم، مرا نگاه می‌کرد. و من با نگاه او با علاقه بیشتری می‌خندیدم و قدم برمی‌داشتم. یک ورموت نوشیدیم و من که عادت به مشروب نداشتم با همان اندک الکلی بیش از پیش سرحال آمده بودم. می‌گفتم: «دیگر پیر شدم. تا چند ماه دیگر به دانشگاه خواهم رفت.» و جوانیم، در رگ‌هایم، در اعضای بدنم، در گیسوانم، جای نمی‌گرفت و تکرار می‌کردم: «پیر شده‌ام.» رادیو داشت اعلام می‌کرد که ساعت پنج بعد از ظهر می‌بایستی برنامه‌ای را گوش داد. پیش‌بینی می‌کردم که در آن ساعت تمام اقوام به خانه ما می‌آمدند تا رادیو گوش کنند و شاید به خاطر تأثیر آن ورموت بود که شروع کردم به خندیدن و مسخره کردن آن‌ها، کاری که هرگز نکرده بودم. می‌گفتم:

«اصلاً دلم نمی‌خواهد آن‌ها را بینم اصلاً.» آن وقت عمو رودلفو پیشنهاد کرد که ناهار را در سولمونا بخوریم و با قطار ساعت شش به خانه برگردیم.

خاطره آن روز برای من ارزش خاصی دارد. در سال‌های بعد، زمانی که با فرانچسکو زندگی می‌کردم و حتی اکنون، اغلب آن روز را به خاطر می‌آورم؛ مانند قطاری که چراغ تمام کوبه‌هایش روشن است و دارد از میان دشتی تاریک عبور می‌کند و آهسته دور شده و ناپدید می‌گردد.

عمو رودلفو زیر بغلم را گرفته بود و مرا همراه خود می‌برد. مثل اولین بار در تشییع جنازه مادرم خود را به دست او سپرده بودم. رستوران کوچکی را انتخاب کرد که یک آلاچیت پوشیده از برگ‌های گل گلیسین داشت. هر دو، در زیر آن سقف سبزرنگ، پریده‌رنگ به نظر می‌رسیدیم، نوعی رنگ‌پریدگی سالم و سرشار؛ مثل رنگ پوست بچه‌های کوچولو. پیشخدمت زن لبخندزنان به سوی ما آمد. تبسمی آمیخته به لطف و محبت بر لب داشت گویی می‌خواست حالی کند که همدست ما است. من گرچه اولین بار بود که با مردی به رستوران می‌رفتم، ولی خجالت نمی‌کشیدم. بعدها، همیشه از این بابت خجالت می‌کشیدم، حتی موقعی که با فرانچسکو بودم. ولی آن روز، نه. حتی انگشتم را هم به روی ابرو نمی‌کشیدم، کاری که اغلب وقتی خجالت می‌کشم مکرراً انجام می‌دهم. آن زن ما را برانداز می‌کرد. نگاهش کنجکاو بود. شاید داشت از خود سؤال می‌کرد که آیا من رفیقۀ آن مرد هستم و یا فقط دختر او، ولی قضاوت او برایم اهمیتی نداشت. آن را به دوش عمومیم می‌انداختم. درست همان‌طور که وقتی با هم قدم می‌زدیم، زیر بازویش را می‌گرفتم و به او تکیه می‌کردم.

آفتاب از میان برگ‌های آلاچیت می‌گذشت و سطح رومیزی، با لکه‌های آفتاب، مثل سطح آب یک حوضچه تکان‌تکان می‌خورد. قطعه نانی برداشتم که آن را از وسط نصف کنم، ولی متوجه شدم که دست‌هایم

که همیشه آن‌طور پر زور بود اکنون قدرتی ندارد. گفتم: «بیا، تو آن را نصف کن، من قدرت ندارم.»

چه‌طور یک مرد چهل‌وشش ساله آن‌طور جوان به نظر می‌رسید؟ من مدت‌ها بود که آن‌طور خوشحال نبودم، از زمانی که با مادرم به گردش می‌رفتیم و از باغچه‌های مردم دزدکی گل می‌چیدیم. می‌خندیدم و عمویم خنده مرا می‌نگریست. با اشتهای غذا می‌خوردم و او از پرخوری من لذت می‌برد. برایم غذاهای عالی و نادر سفارش می‌داد و بعد رنجیده‌خاطر می‌شد که آن غذاها را ندارند و از من عذرخواهی می‌کرد و من عذرخواهی او را می‌پذیرفتم. از تُنگی گردو خاک گرفته برایم آهسته شراب توی لیوان می‌ریخت و در همان حال می‌گفت: «مبادا برایت بد باشد؟»

هنوز پس از این‌همه سال لحن مهربان او را در گفتن آن جمله به خاطر می‌آورم. چه قدر به طبع ظریف زن‌ها آگاه بود، چه قدر نگران بود که به من خوش بگذرد. تا این‌که تصمیم گرفتم بار دیگر از اقتدار خود سوءاستفاده کنم. جرعه‌ای شراب نوشیدم و گفتم: «نه، برایم بد نیست.» و بعد گفتم: «می‌خواهم سیگار بکشم.» او قوطی سیگار را از جیب بیرون کشید. خجل بود که سیگارهای بهتری ندارد. من با بی‌تجربگی سیگاری کشیدم و دود را به بیرون فوت کردم. فکر می‌کردم: «نکند حالم بد شود؟» اندکی گیج شده بودم، ولی خیالم راحت بود، چون او در کنارم بود؛ دستم را می‌گرفت و همراه خود می‌برد. همه چیز را به عهده او واگذار می‌کردم. می‌توانستم به خوبی تسلیم ضعف خود بشوم. می‌توانستم حتی بیهوش بشوم. در بستری با پرده‌های سفید و زیبا به هوش می‌آمدم. اتاق پر از گل بود و او وفادار و سعادتمند کنار تختم زانو زده بود. آری، اگر می‌خواستم می‌توانستم بیهوش بشوم. پس از آن روز، دیگر مشکلات زندگی روزانه چنان فرصتی را در اختیارم قرار نداد.

«وقتی امیلیا به ملاقات تو می‌آمد نمی‌ترسید؟»

با تعجب پرسید: «کی این را به تو گفته است؟»

«شاید دلت نمی خواست من این را بدانم؟»

«نه، اگر تو بدانی متأسف نیستم. بارها خودم دلم می خواست با تو در این مورد صحبت کنم. فکر می کردم که داستان های عاشقانه غم انگیز برای سن و سال تو مناسب نیست. ولی تو از سن خودت خیلی بزرگ تر هستی، با تو می شود مثل یک زن بزرگ صحبت کرد و این بزرگ بودن تو مرا به دلسوزی وامی دارد.»

دستم را با دستش پوشاند. دست من در زیر دست او در امنیت بود. حتی امروز، اگر چشم هایم را بر هم بگذارم، با یادآوری آن لحظات، نور سبز تابستانی و دست خودم را می بینم؛ دست های بی گناه دختر بچه ای معصوم.

«امیلیا مرد، نه؟»

«سال های سال پیش از جهان رفت. تو تازه به دنیا آمده بودی. در شهر چرنا مرد. شوهرش را به آن جا منتقل کرده بودند. در عرض چند روز او را منتقل کردند.» چند لحظه ای سکوت کرد و سپس با لحنی غم انگیز ادامه داد:

«شاید مادر بزرگ به تو نگفته است که...»

«مادر بزرگ چیزی در این مورد به من نگفته است.»

«آه، به هر حال او در این داستان نقش مهمی داشته است. از آن به بعد ما دیگر مثل سابق نیستیم. یا لاقل من مثل سابق نیستم. مادر بزرگ نمی تواند عوض شود و امیلیا مرده است.»

آهسته پرسیدم: «زیبا بود؟»

او از کیف پول خود عکسی را بیرون کشید. نه، او زیبا نبود. چهره ای گرد داشت، یک روسری سفید روی سینه اش افتاده بود و موهای طلایی او حلقه حلقه روی پیشانی ریخته بود. به نظر زن مسنی می رسید.

«بیست و چهار سال داشت. یک سال بعد. این جا را ترک کرد و رفت. گیسوان تو به گیسوان او شباهت دارد.»
 من گفتم: «موهای من مثل موهای مادرم است.»
 «آره، ولی من التونورا را خیلی کم دیده بودم. به یادم می آید که زن کم حرفی بود. بسیار مؤدب و ظریف بود.»
 «زن فوق العاده ای بود.»

او لبخندی زده گفت: «مثل تو؟»

جواب دادم: «آه، نه!» و شروع کردم با اشتیاق درباره او صحبت کردن و بلافاصله گویی کلمات من او را صدا کرده باشد، مادرم ظاهر شد. متعجبانه به اطراف نظری افکند، دست های سفیدش مانند موم بود و چهره اش یک برگ سبز زیبا. با نرمی قدم برمی داشت. همان طور که داشتم قدم برداشتن او را تعریف می کردم، به ما نزدیک شد. روز، با حضور او، مفتخر شده بود و عمورودلفو با تمجید هرچه تمام تر او را تماشا می کرد. چه قدر خوشبخت بودم. روی میز یک دسته گل صحرایی و چند شاخه برگ لیمو در گلدانی گذاشته بودند. «گل ها را برمی دارم و همراه می برم، می گذارم توی کیفم.» یک شاخه هم از آلاچیق چیدم، جرعه ای آب از چشمه نوشیدم و از آن زن چاقی که به ما لبخند می زد با گرمی خداحافظی کرده گفتم: «باز هم به این جا خواهیم آمد.» عمورودلفو به من نگاهی انداخت و او هم غمگین تکرار کرد: «باز به این جا خواهیم آمد.»

خیابان گرد و غبار گرفته در جلوی ما گسترده شده بود، سولمونا شهر کثیفی است. او زیر بغلم را گرفت و به راه افتادیم. او همان روز می بایستی مرا همراه خود می برد، در آن صورت زندگی من تغییر می کرد. من زن ضعیفی بودم و زن ها به مردانی بلندقامت و قوی هیکل مانند او، تکیه می کنند. قادر نیستم او را عفو کنم. کاش مرا همراه خود می برد. دلم می خواهد که او این نوشته ها را بخواند. چرا آن کار را نکردی؟ مشت هایم را به روی سینه او می کوبم چرا مرا همراه خود نبردی؟ او در عوض گفت:

«برویم ببینم رادیو چه می‌گوید؟» و من بار دیگر به او لبخند زده گفتم:
 «آری، برویم.»

در سکوت قدم برمی‌داشتیم و سعادت خود را در آن قدم‌های سریع بیان می‌کردیم. من با هر قدم از آن روز سعادت‌مند فاصله می‌گرفتم. از افسانه مادرم دور می‌شدم و تبدیل به آلساندرا می‌شدم. آلساندرا با هر قدم، بی‌رحمانه مرا به سوی فرانچسکو پیش می‌راند. به سوی فرانچسکو، به سوی تومازو، به سوی زندگی تنهایم. رادیو گفت که جنگ آغاز شده است.

روز بعد، باگشودن پنجره، انتظار داشتم همه‌چیز عوض شده باشد و متعجب شدم که می‌دیدم خورشید هم چنان می‌درخشد و چمنزارها هم چنان سبز است و آسمان صاف و بی‌ابر و دهاتی‌ها در مزارع مشغول کار. شاید خواب بدی دیده بودم، ولی لحظات روز قبل هنوز در من زنده باقی مانده بود. نه، امید این نبود که خواب دیده باشم. برعکس، تصور می‌کردم که همه‌چیز و همه‌کس، حتی طبیعت، در نمایشنامه‌ای بازی می‌کنند و من نباید گول آن را بخورم. با شک و تردید به اطراف خود نگاه می‌انداختم و به چهره‌کسانی که از حیاط عبور می‌کردند خیره می‌شدم: همگی قیافه‌ای آرام و خالی از نگرانی داشتند. عاقبت به این نتیجه رسیدم که توصیف جنگ سابق، که والدین برایمان تعریف می‌کردند، مبالغه‌آمیز بوده است. من خیال می‌کردم که آن‌ها حتی یک روز هم آسایش نداشته‌اند، حتی یک روز هم آفتاب نشده بود و آسمان همیشه تاریک بوده و هوا آمیخته به غرش هواپیماها و طنین وحشتناک فریاد ملت بوده است. و حالا، صدای همیشگی مرغ‌ها و صدای بعبع گوسفندان به گوش می‌رسید و من با فکر این‌که جنگ آن‌قدرها هم که خیال می‌کردم وحشتناک نیست لبخند می‌زدم.

چندی نگذشت که بسیاری از جوانان را به جبهه فراخواندند. مثل

میوه‌هایی که از شاخه‌های درخت چیده می‌شوند، همگی با خونسردی می‌رفتند و می‌گفتند که خیلی زود مراجعت خواهند کرد. جوانانی که بر جای مانده بودند، با بی‌میلی بیرون از خانه می‌نشستند و همان‌طور که سیگار می‌کشیدند منتظر بودند تا آن‌ها را به جبهه فرا بخوانند. پائولو به ده خود رفته بود. وقتی مراجعت کرد گفت: «شنیدی چه خبر شد؟» او هم پشت سر هم سیگار می‌کشید. و وقتی با هم بودیم دیگر مثل سابق خوشحال نبودیم. قادر نبودم دلیلش را بفهمم. مگر چیزی فرق کرده بود؟ کلاودیو در نامه‌هایش می‌نوشت که در شهر هم زندگی همان روال سابق را دارد، فقط روزنامه گران شده است.

فقط با نگاه به زن‌ها بود که آن حالت تشویش را حس می‌کردی. رنگ و روی پریده آن‌ها، لباس پوشیدن با عجله، طرز نوازش کردن فرزندان خود، صدای دعاهایی که جسته‌گریخته از کلیساها بیرون می‌زد. روزها در هاله‌ای از بیم و تردید فرورفته بود. همان‌طور که پرده‌ای نفرت‌انگیز بین من و شعر فاصله انداخته بود. درست همان‌طور که جولیانو پیش‌بینی کرده بود. دیوانه‌وار بر ضد این پرده نامرئی تلاش می‌کردم، پرده‌ای که صرفاً زائیده خیال من بود. سعی داشتم آن را از هم پاره کنم. خلاص شوم و بتوانم راحت نفس بکشم، ولی امکان‌پذیر نبود. مغلوب در آن نبرد به زمین می‌افتادم. گویی همه چیز، آرامش دست نخورده دشت‌ها و زیبایی دست‌نخورده آسمان، با من در حال وداع بود.

سعی داشتم از خود عکس‌العملی نشان دهم و واقعیت جنگ را قبول نکنم. به خود می‌گفتم: «خیلی آسان است.» روزهای زندگی من، مثل همیشه، پیش می‌رفت: کتاب می‌خواندم، برنامه درس‌هایم را تنظیم می‌کردم، نامه‌هایی طولانی به کلاودیو می‌نوشتم و در آن کوچک‌ترین اشاره‌ای به جنگ نمی‌کردم. برای خودم یک پیراهن نو خریدم و در عبور از راهروها آواز می‌خواندم تا بلکه بتوانم آن غمی را از خود دور کنم که داشت بر من غلبه می‌کرد. دیگر به رادیو گوش نمی‌کردم. دلم

نمی خواست چیزی بدانم. اگر هم خبری را به من اطلاع می دادند، با حواس پرتی جواب می دادم و همه این چیزها بار دیگر موجب شد که قضاوت کنند من دختری هستم بسیار سطحی و بسیار خودخواه. حتی عمو رودلفو نیز با تعجب مرا نگاه می کرد و من از این که چنین رویه ای را انتخاب کرده بودم لذت می بردم. در دهکده می گشتم و نشان می دادم که دلم نمی خواهد با کسی سلام و تعارف بکنم. یک روسری مشکی به سر کرده بودم و جوزپونه را با قلاده اش همراه می کشیدم. ولی صدای رادیو در همه جا مرا تعقیب می کرد. در خانه تقریباً همیشه یک نفر پای رادیو نشسته و با حالتی عصبی پیچ رادیو را می پیچاند. حتی وقتی در اتاقم بودم، دستی را مجسم می کردم که دارد رادیو را خاموش و روشن می کند. در دهکده صدای رادیو از پنجره های باز، در کوچه ها، پخش می شد. سر میز کافه ای کوچک مرا غافلگیر می کرد. در خواربار فروشی، در داروخانه، در هر جا رخنه می کرد. من میل نداشتم حرف های رادیو را گوش کنم و گوش نمی کردم، ولی آن صدای زمخت خودش را به من می رساند، افکارم را مغشوش می کرد و مرا وادار به قیام می کرد. خشمگین فریاد می زدم: «بس کن! بس کن! بس کن!»

کسان من محبوس چرخش روزانه خود بودند. به نظر می رسید که می خواهند سکوت خود را با سکوت بقیه وفق دهند. مادر بزرگم هرگز سخنی درباره جنگ بر زبان نمی آورد. او نیز مثل من مایل نبود در زیر آن وقایع نفرت انگیز کمر خم کند، گرچه رنگ صورتش سفیدتر شده بود؛ مثل یک جسد عظیم الجثه. دلم می خواست اعتراض کنم و بگویم: «به چه دلیل؟ مگر چه خبر شده؟ رادیو را خاموش کنید. کافی است، رادیو را ببینید» ولی شب، وقتی رادیو خاموش می ماند، من بی اختیار از خانه تاریک عبور کرده و به تالار متروک کشانده می شدم. چراغ رادیو را روشن می کردم و پیچ رادیو را آنقدر اینور و آنور می چرخاندم تا آن صدا را پیدا کنم. آن صدا جزیی از هوایی بود

که تنفس می‌کردم. وقتی ساکت می‌شد، نفسم بند می‌آمد. بی‌صبرانه انتظار پائولو را می‌کشیدم. گرچه ملاقات‌های او دیگر باعث خوشحالی من نمی‌شد، من به هر حال امیدوار بودم که شاید او بتواند مرا به حال سابق برگرداند. یک شب، ناگهان ما را با هم تنها گذاشتند. پائولو با ما شام خورده بود. هیچ‌کس رادیو را روشن نکرده بود. به نظر می‌رسید که همگی مایلند خود را در دامن آن آرامش مصنوعی پناه دهند. عمه سوفیا آخر از همه از اتاق خارج شده و رومیزی بزرگ را زیر بغل زده بود تا آن را در حیاط تکان دهد، و صبح روز بعد مرغ‌ها خورده‌ن‌ها را نوک بزنند؛ دیگر به اتاق برنگشته بود. پائولو ابتدا ناراحت از آن آزادی غیرمترقبه اطراف خود را نگاهی انداخت. انگار می‌خواست معنی آن را درک کند. عاقبت از من تقاضا کرد تا با او به گردش بروم. ماه زیبایی در آسمان می‌درخشید.

از راهی که به یک جاده مشجر منتهی می‌شد بالا رفتیم. جاده‌ای پر از درخت سپیدار. برگ درختان، مانند پروانه‌های سفیدرنگ، پریز می‌زد و جیرجیرک‌ها در سبزه‌زارها زنگ‌های کوچولوی نقره‌ای رنگی را به صدا درمی‌آوردند که صدای خفیف آن در زیر صدای غضبناک قورباغه‌ها محو می‌شد.

گفتم: «پائولو» او زیر بغلم را گرفت. لبخندی زد و نور سرد ماه در دندان‌های سفیدش منعکس شد.

خوشحال نبودم. مثل همیشه بین افکار من و سعادت پرده‌ای ضخیم کشیده شده بود. مابین آن گردش و گردشی سعادت‌مندانه سعی داشتم بخندم. جملات مطبوعی بر زبان بیاورم، ولی همه چیز صدایی مصنوعی به‌خود می‌گرفت. انگار همه چیز قبلاً با یک لوندی احمقانه آماده شده بود. پس از مرگ مادرم، کلمات من آن حالت شاعرانه را از دست داده بود. آن جهان شاعرانه‌ای که فقط در آن احساس زنده بودن می‌کردم و می‌دانستم که وقتی بار دیگر بتوانم با آن نوع کلمات با مردی حرف بزنم

آن وقت است که معنی عشق و سعادت را درک خواهیم کرد.

پائولو گفت: «ناراحتی؟»

روی لبه دیواره‌ای نشستیم. پاهایم در سبزه‌های خیس از شبنم فرو رفته بود. او گفت: «تو با دخترهای دیگر خیلی فرق داری. آیا در این لحظه خوشحال نیستی؟»

از او پرسیدم: «تو چه طور؟»

«من؟ خیلی خوشحالم.»

مشکوکانه نگاهی به او انداختم. اولین بار بود که با هم تنها شده بودیم. او به بهانه گذراندن آن ایام بد می‌خواست با من مثل دختر بچه‌ای رفتار کند، ولی چهره‌اش صمیمی بود. آن وقت بود که فهمیدم فقط مردها قادرند اعتماد به نفس داشته باشند. هیچ‌یک از این مردها قیافه غمناک مادرم را نداشتند، چهره دردناک عمه و یولاته، چهره افسرده لیدیا وقتی از جناب سروان دور می‌ماند. مردها در زیر قشری ضخیم زندگی می‌کردند و حتی اجازه نمی‌دادند که وحشت جنگ، که همه ما زنها را در خود گرفته بود، به آنها نفوذ کند و من آرزو داشتم که به هر نحوی شده آن قدرت مردانه را به دست بیاورم. آن را از آنها بدزدم. خود را از دست آن وزنه سنگینی که به قلبم فشار می‌آورد رها سازم. آن پرده ضخیم را از هم پاره کنم که هرگونه شعف و شادی را از من سلب می‌کرد.

گفتم: «من هم خیلی دلم می‌خواهد خوشحال باشم.»

آن وقت بود که پائولو به من نزدیک شد. چهره‌اش به چهره‌ام نزدیک شد و چشمانش براقش برق خود را از دست داد. طرح صورت یک مرد چه زیبا بود: بینی کشیده، پیشانی بلند. پوست صورت پائولو از آفتاب سوخته بود و از یقه باز پیراهنش بوی عطر دل‌انگیزی به مشام می‌رسید. بوی پوستی که زیاده از حد زیر آفتاب مانده باشد. آشفته‌حال، چشم‌هایم را به هم گذاشتم.

و این چنین اولین تجربه زندگی‌م را از او دریافت کردم، گرچه باور

نمی‌کردم که آن تجربه اولین باشد. قبلاً کلاژودو را چند بار دیده بودم. دیدارهایی از روی دستپاچگی. اما دیدار با پائولو و حرکات او، این بار برایم تازه و حیرت‌آور بود. سعی کردم خودم را از جلوی او کنار بکشم. اما او با حرکات طولانی‌اش سماجت کرد و در آن حیرت می‌خکوب بر جای ماندم. از هم جدا شدیم. دلم می‌خواست پا به فرار بگذارم، ولی در آن محل دورافتاده و متروک بر جای مانده بودم. تصور می‌کردم او موجودی است غیرعادی و خدا می‌داند که چه بلایی بر سرم خواهد آورد. بار دیگر به من نزدیک شد و معلوم بود قصدی دارد، و من وحشت‌زده شده بودم. از طرفی هم دلم می‌خواست مزه آن حس مضمحل‌کننده را بار دیگر بچشم. دلم می‌خواست وجودم را پاک کنم، ولی می‌ترسیدم پائولو را رنجیده‌خاطر سازم؛ مثل کسی که مایل نیست از لیوان دیگری آب بخورد. پائولو با دیدن قیافه در هم رفته من پرسید: «چرا ناراحت شدی؟ من خیلی به تو علاقه دارم و داریم نامزد می‌شویم.» با گفتن این جمله به من نزدیک می‌شد و شانه‌هایم را نوازش می‌کرد. او از خود سؤال نمی‌کرد که آیا من از آن حرکات عجیب و غریب او خوشم آمده است یا نه، و حاضر هم نبود چهره خود را به من آشکار سازد.

گفتم: «نه.»

او بار دیگر به من نزدیک شد و با حواس‌پرتی پرسید: «چرا نه؟» در حالی که سرو وضعم را مرتب می‌کردم گفتم: «نه. ما با هم نامزد نشده‌ایم.»

پائولو که مایل بود آن حرکات ناتمام را تمام کند، اصرارکنان می‌گفت: «البته که نامزد شده‌ایم. به‌زودی ازدواج خواهیم کرد، قبل از این که مرا به جبهه بفرستند.»

از روی دیواره پایین پریدم گفتم: «نه، ما با هم نامزد نیستیم. من عاشق تو نیستم.»

او هم چنان روی لبه دیواره نشست، موهای سرش آشفته شده

بود. پیراهن سفیدش و شلوارش چروک شده و ساق پایش در بالای جوراب کوتاه پیدا بود. چنان با تعجب به من خیره شده بود که دچار غیظ شدیدی شدم؛ غیظی شدید نسبت به خودم، نسبت به این‌که چقدر خوشحال بودن، راضی بودن، برایم مشکل بود. آن وقت بود که برای اولین بار با آن نگاه متحیر بچه‌گانه آشنا شدم. نگاهی که بعدها مکرراً در چشمان فرانچسکو مشاهده کردم. آری، کافی بود مردی آن چنان به من نگاه کند تا من حس کنم که چه موجود ناچیزی هستم. مثل کسی که مبتلا به یک نوع مرض روانی است. از آن چه به پائولو گفته بودم پشیمان شده بودم، دلم می‌خواست جمله‌ام را پس بگیرم، از او عذرخواهی کنم. در دلم می‌گفتم: 'پائولوی عزیزم، پیشانی او را نوازش می‌کردم تا او را به خاطر «مرد» بودن تسلی دهم، او را که پیراهنش آن‌طور چروک شده و موهایش آن‌طور به هم ریخته بود. 'پائولوی عزیز، یک کاری بکن، این بار سنگین را از روی قلبمان بردار که این‌طور ما را غمگین کرده است.' به نظرم می‌رسید که برای برطرف ساختن آن حال فقط یک کلمه عاشقانه کافی نبود. یکی از آن کلماتی که مادرم، با ادای آن، به طوری معجزه‌آسا، سعادت را به وجود می‌آورد. آن قدر احساس تنهایی می‌کردم که دیگر حتی کوهستان، درختان و ستارگان نیز برایم کافی نبود. دهات دوردست در دامنه کوه پیدا نبود، دشت‌های اطراف ما متروک بود. ما در جهان تنها مانده بودیم. من و او، یک زن و یک مرد؛ محکوم به زندگی مشترک. با لب‌های آویزان، دستی به موهای سرش کشید و گفت: «دلت نمی‌خواهد؟»

لحن صدایش جدی شده بود. دیگر آن دوستی نبود که دوست داشتم با او شوخی و مسخرگی بکنم.

گفتم: «نه.»

«پس چرا مرا گول زدی که خیال کنم خوشحال هستی و مرا دوست

داری؟»

«چون خوشحال بودم.» به او نگاه می‌کردم، در چشمانش خیره می‌شدم تا بلکه از آن طریق به صداقت من پی ببرد.

«خوب، پس چرا نمی‌خواهی با من ازدواج کنی؟»

«... تو به سختی می‌توانی مرا درک کنی. من منتظرم تا وجودم ناگهانی نورانی شود. در انتظار هستم تا حس کنم که بودن با مردی در روی کره زمین تا چه حد زیبا است. در انتظار حسی هستم که مرا نترساند. دلم می‌خواهد که 'دو نفر' بودن، مانند 'یک نفر' بودن من در پشت پنجره باشد. در انتظار...» کم مانده بود بگویم در 'انتظار هروی' هستم، ولی درست به موقع جلوی خود را گرفتم. او معنی جملاتم را نمی‌فهمید. هیچ مردی نمی‌توانست بفهمد. در نتیجه، فقط نگاهم، مادرانه، او را نوازش می‌کرد و موهای به هم ریخته‌اش را صاف می‌کرد. در دلم می‌گفتم: 'پائولوی عزیز، پائولو' به نظرم می‌رسید که او روی ساحل ایستاده و من سوار بر زورقی زیبا و ظریف دارم از او دور می‌شوم.

چند روزی طرف‌های غروب به آخر مزرعه رفتم و در انتظارش ماندم. پائولو با بازگشت خود فقط به من اطمینان می‌بخشید که من هم زنی هستم مثل تمام زن‌های دیگر. به دنبال او، پشت درختان بلوط را می‌نگریستم. او معمولاً از پشت آن درختان به سویم می‌آمد، ولی فقط چمنزار و درخت و آسمان را می‌دیدم. در آن‌جا حتی صدای پرمدعای رادیو هم به گوش نمی‌رسید.

با پدیدار شدن اولین سایه‌ها، بار دیگر به خانه برمی‌گشتم و دلتنگی آن انتظار بیهوده را در پیراهن مشکی خود همراه می‌بردم. هیچ‌کس از غیبت پائولو اظهار تعجب نمی‌کرد. در نتیجه فهمیدم که همه چیز را فهمیده‌اند، و از خود می‌پرسیدم که تا چه حد آن را فهمیده‌اند. اگر به چهره‌ام خیره می‌شدند، نگران می‌شدم که دارند مرا به خاطر آگاهی از آن بوسه و حشمتناک سرزنش می‌کنند. پریشانی مغلوب‌کننده‌ای بر من غلبه

کرده بود و مرا وادار می کرد که خود را پنهان کنم. حس می کردم که مزاحم هستم، کسی مرا نمی خواهد. از پنجره اتاقم می دیدم که در آن پایین همه مشغول فعالیت هستند؛ هر کس بنا بر مسئولیت خود. و من در آن دستگاه دقیق عنصری بیهوده هستم و معلوم نبود چگونه به آن جا لیز خورده و در آن جا قرار گرفته بودم. متوجه شدم که حرکات همه چه قدر آهسته است. حرکت، به صورت قانون زندگی درمی آمد. من دیگر درس نمی خواندم، دیگر به کارهای خانه نمی رسیدم و حرکاتم دور از آن قانون حرکات بود؛ موجودی فشرده در میان تیغه های بُرنده آن دستگاه، آن وقت دیگر کاری برایم باقی نمی ماند، به جز گوش کردن به رادیو.

عمو رودلفو نیز کنار دیوار نشسته بود و من گاهی می رفتم و بی اختیار در کنار او می نشستم. او همیشه با نگاهی معنی دار مرا می نگرید. تمام زن ها را آن طور نگاه می کرد و من خیال می کردم که او از حرکات پائولو مطلع است. به گفت و گوی من و فولویا وارد است. دست انثا را دیده است که چگونه یک بار به سوی من دراز شده بود. یک روز به من گفت: «آره، تو خیلی شبیه مادرت هستی.»

با شنیدن آن جمله ظاهرأ معصومانه، دلم می خواست چهره ام را پوشانم و گریه را سر دهم. وجدانم ناراحت شده بود که می دیدم دارم خاطره مادرم را آن طور آلوده می کنم. دیگر تحمل نداشتم انعکاس خود را در شیشه پنجره ببینم. خود را گناهکار به حساب می آوردم. گناهکاری که با آن قامت بلند و موهای طلایی در آن دهکده موجودی غیرطبیعی به شمار می رفت. دیگر پنهان کردن کتاب ها و یادداشت های روزانه و نامه ها کافی نبود. گاهی به سرم می زد که مانند مادرم خود را به دست رودخانه بسپارم، ولی رودخانه سانگرو، که در زمستان رودی متلاطم بود، در تابستان تبدیل به نهری باریک می شد که از میان قله سنگ ها جریان داشت. کرکره های بالکن را باز می کردم و رنگ سفید حیاط از آن پایین مرا به سوی خود دعوت می کرد. آن جا را در نظر مجسم می کردم که از خون

من سرخ شده است. نگاه خصمانه جولیانو، نگاه کنایه دار عمورودلفو، چشمان غمگین عمه‌هایم، همه به من سیخ می‌زد، نیش می‌زد. مرا به وسوسه می‌انداخت، مرا به سوی پنجره پیش می‌راند تا آن را باز کرده و برای پنهان کردن خود بمیرم.

یک شب، به مادربزرگم گفتم: «مادربزرگ، من طاقتم تمام شده است.»

سفید و شاهانه بر جای نشسته بود، درست مثل اولین روزی که به آنجا وارد شده بودم. زیرلبی حرفی می‌زدم و جرئت نمی‌کردم نگاهم را هم تراز قامت او بالا ببرم. چه قدر اذعان به شکست برایم مشکل بود.

او به آرامی جواب داد: «می‌دانم.»

شانه‌هایم از پشتی صندلی راحتی بلندتر بود و سرش در قاب پنجره از کوهستان هم بالاتر رفته بود. واضح بود که او از آن ارتفاع همه چیز را بهتر می‌دید. در نتیجه صحبت کردن فایده‌ای نداشت؟ جلوی پایش نشستم و دستش را در دست گرفتم. به نظرم می‌رسید که به کلیسا رفته‌ام. و او از من سؤالی کرد که بیم آن را داشتم: «چرا با پائولو چنین رفتاری کردی؟ ظاهراً راضی بودی، نه؟»

جواب دادم: «آره، راضی بودم. با نگرانی در انتظار او بودم. چه قدر با ورود او به خانه خوشحال می‌شدم. وقتی به طرف او...»

مادربزرگ حرفم را قطع کرده گفت: «خوشت می‌آمد شب‌ها با او به گردش بروی؟»

«آره، خوشم می‌آمد.»

«پس چرا حاضر نیستی با او ازدواج کنی؟ از بوسیدن یک مرد خوشت می‌آید، ولی حاضر نیستی او را به عنوان شوهر قبول کنی؟»

لحظه‌ای در جواب تردید کردم. حالی کردن آن عکس‌العمل ظریف در مقابل لحن بسیار جدی مادربزرگ خیلی مشکل بود.

تصمیم گرفتم بدون رودربایستی حرف بزنم: «آره، از او خوشم

می آمد، ولی به نظر من عشق چیز دیگری است.»

«نه، اشتباه می کنی. چیز دیگری نیست. تمام مردها یکسان هستند. همه همان کلمات را می گویند، همان اعمال را انجام می دهند. به عبارت دیگر: مرد هستند. پائولو جوانی است درستکار و مؤدب. قدر تو را می داند و خواهد دانست. می توانستی خیلی زود صاحب فرزند بشوی. وقتی آدم حامله می شود خیلی از مردها سپاسگزار می شوند. آن وقت واقعاً حس می کنی که زنده هستی. بدنت وسعت می گیرد. نوعی سعادت سخاوتمندانه وجودت را در خود می گیرد. گرسنه ات می شود. تشنه ات می شود. خوابت می گیرد. تمام غرایز بشری تو تجدید می شود. به خودت اطمینان پیدا می کنی که سالم هستی، بارور هستی، مثل زمین وقتی گندم از آن بیرون می زند. دیگر نسبت به مردها کینه نداری. آن‌ها نیز به صورت فرزند تو درمی آیند. دلسوزی مادرانه ای به وجودت نفوذ می کند. وقتی می بینی که در مقایسه با پیروزی زندگی تو آن‌ها با چه مسائل پیش‌پا افتاده و ناچیزی در نبرد هستند.»

«من به مردها کینه ندارم. فقط دلم می خواهد آن اعتماد به نفسی را به دست بیاورم که آن‌ها دارند، آن قدرتی را به دست بیاورم که آن‌ها در دست دارند؛ قدرتی که هر لحظه می توانند بدان متکی باشند.»

دست بزرگش را روی دسته صندلی زد و جواب داد: «قدرت نیست، فقدان ترحم است. و برعکس کسی که ترحم دارد، قدرت هم دارد. می فهمی؟ این را هرگز فراموش نکن. به نظر من سخت در اشتباه هستی که تصور می کنی آن‌ها ارباب کل هستند و تو داری وجود خود و سعادت خود را به آن‌ها عرضه می کنی. اشتباه می کنی. خانه مال ما است. فرزندان مال ما هستند. ما هستیم که فرزند را در خود حمل می کنیم. او را تغذیه می کنیم، پس زندگی در اختیار ما است. آن لذتی را که مردها به تو می دهند چیز بسیار ناچیزی است که باید مانند رازی در قلب مخفی کنی. با دست‌یابی به این راز است که آن‌ها زندگی را بر تو زهر می کنند، تو را

تصاحب می‌کنند. فقط وقتی حامله می‌شوی آن اعتماد به نفس را به دست می‌آوری. آن وقت رابطه ما با مردها دیگر تحقیرآمیز نیست، تبدیل به چیز زیبایی می‌شود. باید با آن مفتخر شویم. چاق می‌شوی، خوشگل می‌شوی و پستان‌هایت پر از شیر می‌شود. فقط تو برای سیر کردن بچه‌ات کافی هستی. او به جز آن تقاضایی ندارد. حتی درد زایمان نیز دردی است که به طرز وحشتناکی دلپذیر است. زن باید از کشیدن آن درد راضی باشد. زایمان آربر تو برای من بسیار سخت بود. به او می‌گفتم: 'فرزندم، چرا می‌خواهی این‌طور مرا آزار بدهی. ترحم داشته باش. آهسته بیرون بیا.' در آن لحظات، مردها در بیرون از اتاق وحشت‌زده در انتظار هستند: خجل و بی‌قرار. این تو هستی که داری با آن مواجه می‌شوی، به تنهایی داری با لحظه‌ای روبه‌رو می‌شوی که انتقال زندگی است.»

کلمات مادر بزرگم از آن بالا روی سرم فرو می‌ریخت، مانند باران سنگ که وجود ضعیف مرا درهم می‌شکست. رؤیاهای زیبا و گرانبهای مرا نابود می‌ساخت و من در آن ظلمت دست‌وپا می‌زدم و به خود می‌گفتم: 'نه، نه، نمی‌خواهم، نمی‌خواهم دارای این قدرت وحشتناک باشم.'

آگاه به ناچیز بودن خود گفتم: «مادر بزرگ مرا ببخش. بیهوده خیال می‌کردم قدرتی به دست آورده و مثل تو شده‌ام. بگذار بروم، طاقت ندارم.»

او با صدایی دردناک تکرار کرد: «می‌دانم. به تو یادآور شده بودم که باید دست از کتاب خواندن برداری. به موسیقی کاری نداشته باشی. وقتی تو را تنها پشت پنجره می‌دیدم، تنم می‌لرزید. باید همه این چیزها را دور ریخت. دور... دور و بعد درست عین مادرم گفتم: «آرزو داشتم که تو خوشبخت بشوی.»

لرزیدم و خود را به زانوان او چسباندم. حس می‌کردم که رودخانه در زیر من و در اطراف من به سرعت جریان دارد و من خود را به تنه درختی

در ساحل چسبانده‌ام، به صخره‌ای پناه برده‌ام. زمزمه کنان گفتم: «می ترسم، تو به من کمک کن.»

از آن نزدیکی، صدای رادیو به گوش می‌رسید، وارد اتاق می‌شد، به ما می‌رسید و ما آن را تنفس می‌کردیم. آن شب زیبای تابستانی مملو از دشمن می‌شد. از صدای رادیو، صدای غرش هواپیماها به گوش می‌رسید، صدای سقوط هواپیما، هواپیماهای شعله‌ور، سقوط سه هواپیما... شش هواپیما.

اعتراف کرده گفتم: «می ترسم، مادر بزرگ. من می ترسم.» او گفت: «همه می ترسیم. این ترس ما را رها نخواهد کرد. من فقط باید یک کم دیگر این ترس را تحمل کنم. پیر شده‌ام. هرگز چهره‌تو را در شبی که از سولمونا برگشته بودی فراموش نخواهم کرد. شبی که خبر جنگ را شنیدی. تو می‌دانستی که کسی از این ترس گزیر ندارد. زمان ما زمان تو است. تو آن را بهتر تعبیر می‌کنی. من هنوز امید داشتم که بتوانم تو را نجات دهم. خیال داشتم بدهم پناهگاهی در انبار درست کنند. آنجا زیرزمین محکمی است، از سنگ ساخته شده. تمام شب، هزاران فکر پوچ به سرم هجوم می‌آورد. گرچه پول کافی ندارم ولی می‌خواستم دیوارهای اتاق را با فولاد ببوشانم.» و بعد، زیر لبی گفت: «این اتاق را برایت در نظر گرفته بودم. برای تو... و پائولو. می‌خواستم ملاقه‌ها را هم این‌جا همراه گونی‌های گندم قایم کنم. چیزی درست کنم مثل کشتی نوح. خیال می‌کردم قدرتم از قدرت جنگ بیشتر است، ولی امکان ندارد. جنگ به هر حال داخل می‌شود، به هر جا رخنه می‌کند. قدرت نامه نوشته که سیستا می‌ترسد و می‌خواهد به ساردنی برگردد و او قادر نیست تنها بماند. بدون وجود زنی که به خانه برسد، اتو کند، آشپزی کند، رفو کند. نامه را بدون این‌که به تو نشان دهم پاره کردم. خیال داشتم آدله را بفرستم.»

گفتم: «نه، بهتر است خودم بروم.»

او پس از لحظه‌ای مکث گفت: «آری، بهتر است.»

در سکوت کنار هم مانده بودیم. رادیو نیز سکوت کرده بود. صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید، سگی از دور واق‌واق می‌کرد. تمام آن صداها از میان پارچه‌ای توری به گوش می‌رسید و در دلم از همه چیز وداع می‌کردم. بدرود، بدرود.

عمه‌هایم وارد اتاق شدند، از جای برخاستم. سعی داشتم قیافه‌ای آرام داشته باشم، ولی آن حریم محترمانه دیگر شکسته شده بود، دیگر یکدیگر را خوب می‌شناختیم؛ آن‌طور که زن‌ها، حتی بدون درد دل، می‌توانند یکدیگر را بشناسند.

مادر بزرگ گفت: «آلساندر ما را ترک می‌کند.» از قیافه آن‌ها تعجبی آشکار نگشت.

تصمیم بر این گرفته شد که تا دو روز دیگر آن‌جا را ترک کنم. روز دوشنبه صبح، عمو رودلفو چکمه‌های خود را به پا کرد تا به سر مزارع برود. گفت: «متأسفم. دلم می‌خواست تو را تا ایستگاه قطار همراهی کنم، ولی خیلی کار دارم. نمی‌توانم، کالسکه‌چی تو را با کالسکه به ایستگاه می‌برد.» دستم را در دست گرفت. به چهره او خیره شده بودم و با چشمانم از او تقاضا می‌کردم: 'میل مرا به‌جا نمی‌آوری؟ چرا مثل پائولو رفتار نمی‌کنی؟' بار دیگر متعجب شدم که چه‌طور مردی چهل و شش ساله می‌تواند آن‌طور جوان و جذاب باشد. در دلم اصرار می‌کردم: 'به من نزدیک شو، نزدیک نزدیک.' به او التماس می‌کردم تا مرا نجات دهد، مرا به‌دست آن زندگی نسپارد، مرا به سوی اعمالی که در آینده مرتکب می‌شدم سوق ندهد، ولی هر دوی ما نگاه مشوشی در چشم داشتیم. مثل روزی که در سولمونا صدای رادیو ما را به‌سوی قطار رانده بود. هر دو درک می‌کردیم که ترک کردن من چه معنی داشت. حالا این من بودم که می‌بایستی برای اولین بار به تنهایی سفر می‌کردم. مادر بزرگم، علاوه بر پول بلیط، مقداری هم پول

به من داد. دیگر هرگز به آن خانه بر نمی گشتم. به اطرافم نگاه می کردم تا از آن زندگی آرامی که مرا از خود پس رانده بود خداحافظی کنم. به تفنگ های عمو رودلفو نگاه می کردم که پشت او به دیوار آویخته شده بود، به پیپ های او، به عکس او، به نام خودم در آن شجره نامه بزرگ، اسمی تنها، در آخرین شاخه آن درخت؛ اسمی تنها در خلأ گفت:

«می فهمی؟ نمی توانم تو را همراهی کنم. همین جا از هم خداحافظی می کنیم.»

وقتی سوار کالسکه می شدم، همه دم در دورهم جمع شده بودند. مادر بزرگم در وسط، عمه و یولاته در سمت چپ، عمه سوفیا در سمت راست و خدمتکاران همه در پشت سر آنها؛ مثل یک عکس دسته جمعی. جولیانو روی زمین نشسته بود و داشت با شلاقی گرد و خاک کفش هایش را پاک می کرد. لحظه ای همگی سکوت کردیم و بعد خاله کلاریچه گریه را سر داد. در حق حق گریه می گفت: «چرا آلساندر را دارد می رود؟ تقصیر من است؟ آیا من کار بدی کرده ام؟» آن وقت مادر بزرگم سر خود را با فرمانی پایین آورد. من در جای خود تکانی خوردم. گویی هنوز می خواهم طاقت بیاورم، می خواهم به چیزی متوسل بشوم، ولی کالسکه چی اسب را شلاق زده بود و صدای چرخ ها روی سنگفرش صدای حق حق گریه خاله کلاریچه را در خود گرفت.

در مراجعت، آنچه که بیش از همه باعث تعجبم شد ظلمتی بود که شهر را در خود گرفته بود، آن هم به دلیل فرمان خاموشی بود. با ورود قطار به ایستگاه رم، گویی قطار داشت خم می شد تا به تونلی تاریک فرو برود. در آن تاریکی به زحمت توانستم پدرم را بشناسم. سیستا را همراه آورده بود تا سبدهای آذوقه را از دست من بگیرد. در آن غیبت طولانی، مکاتبه ما بسیار کم و سرد بود. در نتیجه، اظهار علاقه به دیدن او به نظرم بسیار ساختگی می رسید. او با اشتیاق سبدها را از دست من می گرفت، از من می پرسید: «کوپن خرید را همراه داری؟» و در جواب مثبت من نفس راحتی کشیده گفت: «تمام روز نگران این مسئله بودم.»

پدرم خانه سابق ما را در خیابان پائولوامیلیو ترک کرده و در آپارتمانی بسیار کوچک در یکی از ساختمان های نوساز محله فلامینیو، در کنار رودخانه، ساکن شده بود. این نیز دلیل دیگری بود که حس کم به شهری ناشناس قدم گذاشته ام. مابین ساختمان های سفید رنگ مرتفع در سکوت قدم برمی داشتم و به دنبال پدرم و سیستا، که به نظرم دو نفر غریبه می رسیدند، پیش می رفتم. سبد حصیری سنگینی را در بغل داشتم که مچ دستم را می خراشید و جلوی دید مرا می گرفت. بدون کوچک ترین حس

کنجکاو، وجودم در قدم زدن با آن‌ها تحلیل می‌رفت. با آن کسانی که مرا به خانه خود میهمان کرده بودند، سهم آذوقه خودم را نیز در بغل داشتم. آسانسور مرا متحیر ساخت، آسانسوری بود بسیار مدرن و در آن خود به خود باز می‌شد. مثل موقعی که به آبروتزو وارد شده بودم، حس می‌کردم که مرده‌ام و دارم در آن دنیا به زندگی ادامه می‌دهم. شاید بشر قادر بود چند بار بمیرد: هر مرگ با از دست دادن کسی یا چیزی.

سه اتاق کوچک آپارتمان با هجوم اثاث سیاه‌رنگ در خود خفه شده بود. پدرم تختخواب دونفره‌اش را با یک تختخواب یک نفره فلزی تعویض کرده بود. تمام نشانه‌های مادرم را در آنجا محو کرده بود. لباس‌های او و عکس‌های او دیگر وجود نداشتند. پیانو را فروخته بود. حتی تصاویر مادر بزرگم ادیت را نیز دور ریخته بود. پدرم داشت می‌گفت: «چیزهای بیهوده را دور ریختم.» حمام را نشانم می‌داد، گنج‌های دیواری را نشانم می‌داد، آشپزخانه را نشانم می‌داد و با رضایت خاطر می‌پرسید: «خوشت می‌آید؟» جواب دادم: «آری.» ولی در واقع نه چنین سؤالی از خود می‌کردم و نه تقاضایی داشتم. فقط دلم می‌خواست در کنجی بخوابم. و به خود می‌گفتم که نباید با زندگی خودم در آنجا سرو صدایی بکنم. حس می‌کردم که مقصر هستم. دلم می‌خواست از آن‌ها معذرت بخواهم. این خاطره‌ای بود که هر بار از زندگی گذشته خود به زندگی جدیدم انتقال می‌دادم.

چند لامپ ضعیف نور زرد خفیفی در اطراف پخش می‌کرد. در آن زمان، پدرم بینایی‌اش را رفته‌رفته از دست می‌داد. می‌گفت: «من از نور زیاد بدم می‌آید، خواهی دید که بیرون چه منظره زیبایی دارد.» پنجره را چهارطاق باز کرد. ظلمت همه‌جا را در خود گرفته بود. رودخانه سیاه‌رنگی مرا از محله‌ای که با مادرم در آن زندگی کرده بودم جدا می‌ساخت.

صبح روز بعد متوجه شدم که خانه مشرف به پل است، درست

مشرف به آن قسمت از رودخانه که نی زار کوچکی داشت. چنان می نمود که داریم در قبرستان زندگی می کنیم، ولی بدون شک پدرم به این مسئله توجهی نکرد و اصلاً ناراحت نبود. می گفت: «ما از راه هوایی خیلی به واتیکان نزدیک هستیم. در نتیجه نباید نگران بمباران بشویم.»

سیستا در برابر اجاق های سفید و آبی دست و پای خود را گم کرده و به دور خود می چرخید و مرا 'دختر خانم' خطاب کرده و به من 'شما' می گفت. و من همه چیز را می پذیرفتم و اعتراضی نمی کردم. به نظر می رسید که همگی اشخاص جدیدی هستیم و آن روابط سابق دیگر به درد نمی خورد. ما حرفی نداشتیم به یکدیگر بگوییم، و پس از آن که جملات من در توصیف حال مادر بزرگ و وضع مزارع پایان یافت دیگر یافتن موضوع مکالمه امکان پذیر نبود. با نوعی سپاسگزاری، مثل خدمتکاران، دست به سینه برجای مانده بودم. از این که اتاقی مختص خودم داشتم راضی بودم. اتاقی با پنجره ای برای خودم. می بایستی به نحوی قرض خود را پس می دادم. در نتیجه، وقتی پدرم گفت باید آشپزی کنی و به امور خانه برسی، فوراً قبول کردم. پدرم گفت: «آره، خودم به سیستا پیشنهاد کردم که به ده خود مراجعت کند. البته خیلی با سیاستمداری.» سپس لبخندی زده ادامه داد: «خیلی از بمباران می ترسد.» من گفتم که روز بعد، در دانشگاه نام نویسی می کنم و در ضمن عقب شغلی می گردم در نتیجه او می تواند به من اعتماد کند. می ترسیدم که مجبور شوم به کسی متکی شوم که کوچک ترین علاقه ای ما را به هم مربوط نمی ساخت. در یافتن شغل، صمیمیت و شعف خاصی از صدایم آشکار بود.

او با اطمینان خاطر لبخندی زده گفت: «خواهی دید. وقتی سیستا برود، با کمک تو می توانیم یک زندگی مرفه داشته باشیم. عجالتاً که از دست بمباران در امان هستیم، گوشت را هم که از ده برایمان می فرستند. خانه راحتی است. من با یک مرد بیوه آشنا شده ام که در طبقه اول زندگی

می‌کند. گاهی باهم ورق بازی می‌کنیم.» و بعد به چشمانم خیره شد و پس از مکثی طولانی گفت: «به‌خاطر داشته باش که در این جا هیچ‌کس چیزی نمی‌داند.»

من با سرم تصدیق کردم: «بله، بله.» مهربانی خود را آشکار می‌ساختم، آن لطفی که همیشه در آغاز یک زندگی جدید و در یک جهان ناشناس به من دست می‌دهد: نوعی اطاعت ظاهری و زودگذر، مثل اطاعت بچه مدرسه‌ای‌ها.

«ما از آبروتزو به این جا آمده‌ایم. فهمیدی؟ هیچ‌کس چیزی نمی‌داند.» لحن صدایش به‌وضوح می‌رساند که زندگی او با مادرم افسانه‌ای بیش نبوده است. افسانه‌ای که من و مادرم از خود درآورده بودیم و می‌بایستی در این مورد سخت احساس پشیمانی بکنیم.

دو روز بعد از ورودم به دیدن فولویا رفتم. گرچه تلفن داشتیم، جرئت نکردم با او تلفنی صحبت کنم. یک‌بار شماره او را گرفتم، ولی به محض این‌که صدای او را شنیدم گوشی را گذاشتم. قادر نبودم شور و شوق آن ملاقات را به سهولت کنترل کنم. فقط دلم می‌خواست صدای او را بشنوم، چون می‌ترسیدم مبادا او هم ناپدید شده باشد. پدرم گفته بود: «هیچ‌کس چیزی نمی‌داند. ما هرگز در رم زندگی نکرده‌ایم.» پس زندگی ما در نزدیکی آن پل فقط خلایی پر از شبخ بود.

با نزدیک شدن به خیابانی که سالیان سال در آن زندگی کرده بودم قدم‌هایم سست شده بود. با آن حوالی آشنایی داشتم، ورتین مغازه‌ها را به یاد آوردم، فروشندگان را می‌شناختم، ولی حالا چنان می‌نمود که هرگز آن‌ها را ندیده بودم و کسی به‌طور مبهم داستان آن‌ها را برایم تعریف کرده بود. پرستوها به پیشوازم آمدند، با جیغ خود به من سلام کردند: آن‌ها را شناختم، هنوز کسان من بودند. به سرعت در پایین پرواز می‌کردند و

نومیدی خود را به هر طرف می‌کشاندند. حس می‌کردم که دارند در وجود من پرواز کرده و جیغ می‌زنند.

در مقابل دری توقف کردم که زمانی خانه ما بود. انتظار داشتم که در یک مرتبه چهارطاق باز شده و مادرم با آن قدم‌های زیبای خود به پیشواز من بیاید و بگوید: «آه، سندی برگشتی...»

اما روی در پلاکی بود که رویش نوشته شده بود: «ریدولفی». به راه خود ادامه دادم. وقتی فولویا در را به رویم باز کرد در شناختن من مکثی نمود: «آلساندر!...» و بعد دیوانه‌وار مرا در آغوش گرفت.

از شدت هیجان گیج شده بود، نمی‌دانست مرا به کدام اتاق ببرد. یک لحظه وسوسه شد تا در سالن ژاپنی را باز کند. هرگز کسی بدان‌جا پای نمی‌گذاشت، ولی من به موقع جلویش را گرفتم. روی تخت او نشستیم. اتاق او مملو بود از عکس‌های جدیدش: در لباس شنا، با موهای خیس و عینک آفتابی. هرگز او را به آن شکل ندیده بودم. با آرایش جدید گیسوانش آشنایی نداشتم. با پیراهنی که به تن داشت بیگانه بودم. کم مانده بود به گریه بیفتم. او گفت: «سندی، چه قدر خوشحالم که تو برگشتی. از وقتی تو رفتی دیگر با کسی درد دل نکرده‌ام. یک عالم حرف دارم. باید روزها و شب‌ها بنشینیم و حرف بزنیم، امشب همین‌جا بمان و پیش من بخواب.» اضافه کرد: «حیف که مامان خانه نیست. خیلی دلش می‌خواست تو را ببیند، ولی دیر کرده بود باید می‌رفت. می‌رفت پیش...»

«پیش جناب سروان»

فولویا مکثی کرده ادامه داد: «نه. پس از مرگ مادرت، سروان را منتقل کردند به یک شهر دیگر. نمی‌دانی چه قیامتی برپا شد. این یکی... شرکت ساختمانی دارد، یک فیات هزارویانصد هم دارد. گاهی می‌رویم لب دریا، دیروز هم با داریو به لب دریا رفتیم.»

«وای، چه اتفاقات مهمی افتاده است!»

«آره، چه اتفاقاتی...»

لبخندزنان از او پرسیدم: «و داریو چه می‌کند؟»
 با چانه‌اش به ساختمان روبه‌رو اشاره کرد و گفت: «آن‌جا است. خیلی کم درس می‌خواند. معافی گرفته است.»
 به سمت پنجره رفتیم تا خیابان را تماشا کنیم. خیابانی تنگ و پر از زباله، مثل یک راهروی غم‌انگیز. نمای ساختمان روبه‌رو در غروب بنفش رنگ شده بود. برخلاف تصاویر خاطراتم، او پشت میز مشغول درس خواندن نبود. پشت پنجره باز اتاقش پرده سفید و کهنه‌ای آویزان بود و داخل اتاق زشت بود. با این حال، دیدن آن منظره مرا تسکین می‌داد. انگار دارم بار دیگر هوای آشنایی را تنفس می‌کنم. برای یک لحظه، مناظر دشت‌های سبز و کوهستان پرهیبت و دل‌تنگ‌کننده از خاطرم گذشت، مثل مناظری که در خواب می‌بینیم. ولی زندگی من به این‌جا تعلق داشت و من خود را با مهربانی هرچه تمام‌تر به آن خیابان غم‌انگیز می‌سپردم.

به پنجره داریو اشاره کرده پرسیدم: «چه‌طور است؟»
 او جواب داد: «خوب است. مهربان است. گاهی به کلی بد اخلاق می‌شود. از کار او سر در نمی‌آورم. گاهی به کلی ناپدید می‌شود. تو که مدتی در این‌جا نبوده‌ای ممکن است متوجه این قضیه نشوی، ولی برای آن‌ها دوران سختی است. داریو باید می‌رفت به نظام وظیفه، ولی به خاطر چشمش او را معاف کردند. نمی‌دانی چه ایام بدی را گذراندم، ولی خوشبختانه همه چیز به خیر گذشت.

«نگران بودی مبادا او را ببرند به جنگ؟»

«آره، و علاوه بر آن، فکرش را بکن، خیال می‌کردم آبهستن شده‌ام.»
 تکانی خورده از پنجره دور شدم. می‌خواستم چهره‌ام را در تاریکی پنهان کنم. حس می‌کردم که صورتم سرخ شده است، با این‌حال قادر نبودم نگاهم را از روی چهره و اندام فولویا بردارم. گیج شده بود. آیا آن‌چه را که به من گفته بود باید به سهولت قبول می‌کردم؟ آیا نگاه او، صدای او،

تغییر کرده بود؟ شاید هم من آن جمله را خوب نفهمیده بودم. شاید آن‌ها در خفا باهم ازدواج کرده بودند. از این‌که مرا مطلع نکرده بود احساس رنجش می‌کردم. فریب خورده بودم، چون در طی آن چند ماه آخر فولویا را هم چنان مانند گذشته در خاطر من مجسم کرده بودم.

او نگاهش را پایین انداخت. گفت: «آره، تو خبر نداری. در پاییز اتفاق افتاد. روز سیزده ماه اکتبر.»

متحیرانه در سکوت نگاهش می‌کردم. به او گوش می‌دادم که چگونه به راحتی آن کلمات را بر زبان می‌راند. سیگارش را لب پنجره خاموش کرد. حالا حسابی سیگار می‌کشید.

ادامه داد: «می‌خواستم برایت در نامه بنویسم، ولی بعضی چیزها را نمی‌توان نوشت؛ باید حضوری درباره‌اش حرف زد. بعد هم می‌ترسیدم نامه‌هایم به دست این و آن بیفتد. اگر یادت باشد هفته‌ها می‌گذشت و برایت نامه‌ای نمی‌نوشتم.» با سرم تصدیق کردم. «تو به من گوشزد می‌کردی و نگران شده بودی. نامه‌های تو روی هم جمع می‌شد، ولی من قادر نبودم مثل سابق برایت نامه بنویسم. در واقع هیچ چیز عوض نشده بود، هیچ چیز. و بعد به تو گفتم: «مرا ببخش، وقایع مهمی رخ داده است... یادت می‌آید؟» من با سرم تصدیق می‌کردم. پس منظور او از «وقایع مهم» این بود.

حس کردم که دلم دارد از کینه نسبت به او و سکوت او پر می‌شود. ماه‌ها با کسی مکاتبه کرده بودم که دیگر وجود نداشت. از این‌که فریب خورده بودم غمگین شدم. من درباره زندگی او قضاوتی نمی‌کردم، فقط دلم می‌سوخت که چرا با من صمیمی نبوده است. از آن گذشته، از سال‌ها پیش به یکدیگر قول داده بودیم که هر کدام از ما زودتر شوهر کرد باید تمام جزئیات شب زفاف را برای دیگری تعریف کند. در آن زمان خیال می‌کردیم چیزی است امکان‌پذیر. من هنوز هم امید داشتم، ولی حالا می‌دانستم که او چیزی نخواهد گفت. اگر آن سوگندها را به یادش

می انداختم، شاید فقط می خندید و مثل دختر بچه‌ای با من رفتار می کرد. قامت بلند داریو را به خاطر می آوردم که چگونه در انتظار ما در گوشه میدان می ایستاد. در قلبم، او را مسئول خیانت فولویا به حساب می آوردم. دلم می سوخت. می خواستم دوستم را در آغوش بگیرم و تسلی بدهم. او را عفو کنم. و از طرفی هم دلم می خواست به داریو ضربه‌ای بزنم، همان طور که او به من ضربه زده بود.

فولویا به من نزدیک شد، مرا به جلوی پنجره کشاند. در تاریک و روشن هنوز پنجره داریو تشخیص داده می شد. کسی پشت میز ننشسته بود. فولویا همان طور که حرف می زد پنجره را نگاه می کرد و من نیز بدون نگاه کردن به او، با اتهام بی رحمانه‌ای، به آن حفره خالی خیره شده بودم. در انتهای اتاق، لکه سفید رنگ تختخواب به چشم می خورد و یک کت که به پشت صندلی آویخته شده بود. آن نشانه‌های زندگی روزانه یک مرد برای ما چه قدر مرموز و غیر قابل حل به نظر می رسید.

او گفت: «یک شب که مامان به تئاتر رفته بود، در این جا اتفاق افتاد.» دلم می خواست به عقب برگردم. شاید موقع ورود به آن جا، با خاطره ثابت او در ذهنم، متوجه نشده بودم که چیزی عوض شده است. ممکن نبود که آن حادثه در آن جا رخ داده باشد. بین آن صندوق‌های کهنه، در اتاقی که ما در بچگی در آن باهم آشنا شده بودیم. با این حال، درست همان خاطرات بازی‌های ما مانع می شد تا سرم را به اطراف بچرخانم. او به من گفته بود: «من گلوریا سوانسون» هستم. گیسوانش را بالای سر جمع کرده بود و به جای ریمبل واقعی چشمانش را با زغال سیاه کرده بود. فکر می کردم: «در این جا، درست در همین جا.»

زمزمه کنان گفتم: «تعریف کن.»

فولویا با کینه‌ای عاشقانه به پنجره روبه‌رو خیره شد و شروع کرد به صحبت کردن. گاهی می گفت: «داریو» و گاهی «او» و با چانه‌اش به حفره سیاه پنجره اشاره می نمود. گفت که تمام تابستان را مقاومت کرده بود.

«مقاومتی بود بسیار رسمی. از نظر افکار، مدت‌ها بود که خود را در اختیار او گذاشته بودم. کشمکش بیشتر با خودم بود تا با او. و او بدون کوچک‌ترین عکس‌العمل شاهد این نبرد بود. مرا در این نبرد وحشتناک تنها گذاشته بود. هر روز همدیگر را می‌دیدیم: دوبار در روز. اگر او قول می‌داد با من ازدواج کند فوراً تسلیم او می‌شدم. با این فکر از خودم بدم می‌آمد. فکر می‌کردم که بعضی چیزها باید از روی عشق انجام بگیرد و نه صرفاً به خاطر یک ورقه کاغذ، یک قرارداد. هرچه قدرتم بیشتر می‌شد، بیشتر او را می‌دیدم؛ انگار می‌خواستم با تنها ماندن با او شهادت خود را سنجیده باشم. او به من چیزی نمی‌گفت. گاهی حتی مرا در آغوش هم نمی‌گرفت، مرا نمی‌بوسید و اگر دستش به بازویم می‌خورد عذرخواهی می‌کرد. من از لبخند معنی‌دار گوشه‌لبش می‌رنجیدم، لبخندی آمیخته به دلسوزی. از او بعید بود. آن لبخند تنها علامت خصمانه‌ای بود که از خود نشان می‌داد. از آن گذشته، مهربان و خوش‌رفتار شده بود و هر بار که او را صدا می‌کردم آماده به خدمت بود. در مقابل آن‌همه سخاوت حس می‌کردم که سپاسگزار نیستم، حسابگر شده‌ام، خسیس شده‌ام. حس می‌کردم که دارم تئاتر بازی می‌کنم و از گناهی که دارم مرتکب می‌شوم می‌ترسم. به خاطر احترام به سنت، دلم می‌خواست مرا تحقیر کند و بعد مطمئن شدم که ترس از آن گناه چیزی است مصنوعی و من در واقع مایل هستم مرتکب آن گناه بشوم. آن وقت...»

«آن وقت؟»

«به او گفتم: 'امشب مامان می‌رود به تئاتر، یک دقیقه بیا بالا، فقط یک دقیقه، فهمیدی؟' اما در همان لحظه هم داشتم دروغ می‌گفتم. دلم می‌خواست که او باشد که مرا مجبور کند.»

«و او چه گفت؟»

«گفت 'می‌آیم.'»

«و بعد که آمد بالا چه شد؟»

فولویا پس از لحظه‌ای مکث ادامه داد: «داشت می‌لرزید.»
 در ضمن این حرف‌ها به صورت‌م نگاهی نکرده بود، انگار تمام
 حواسش روی پنجرهٔ داریو متمرکز شده بود و داشت آن چیزها را نه برای
 من، بلکه برای او تعریف می‌کرد. پس از گفتن 'داشت می‌لرزید' هر دوی
 ما با نگاهی پر از لطف به پنجره خیره شدیم. به یاد روزی افتادم که لیدیا
 گفته بود: 'بیا با دختر من آشنا بشو'. لیدیا در آن زمان هنوز زیبا و جوان و
 خوش‌اندام بود. مرا با دستان لطیفش به جلو می‌راند و من به جهان
 ناشناسی وارد می‌شدم که فولویا معرف آن بود. بازی‌های من، رازداری
 من، معرف شخصیت من بود. خطرناک بود که آن را به شخص دیگری
 ارائه دهم. در نتیجه می‌لرزیدم. داریو نیز می‌لرزید. او نیز با وارد شدن به
 آن اتاق خود را به خطر انداخته بود و من امیدوار بودم که بازی‌های ما
 پیروز شود و او را شکست خورده از اتاق بیرون کند.

فولویا ادامه می‌داد: «اغلب یکدیگر را می‌دیدیم. یعنی هر وقت
 که مامان شب‌ها از خانه خارج می‌شد. عبارت 'می‌دیدیم' برای
 او مفهوم دیگری به خود گرفته بود و من از این‌که می‌دیدم در فهم
 آن عبارت با او شریک هستم خجالت می‌کشیدم. «چند ماه گذشت
 و خبری نشد. وقتی او را خبر کردند و برای معاینهٔ پزشکی رفت، من
 رفته رفته نگران‌تر می‌شدم. نمی‌خواستم قبول کنم که آن عمل ساده
 در خانهٔ ما، هوس جوانی، می‌توانست همان نتایجی را داشته باشد
 که یک ازدواج دارد. ازدواجی در کلیسا با تأیید والدین و کشیش و
 غیره. چون من و او همدیگر را در همین اتاق می‌دیدیم، به نظر می‌رسید
 که مثل آن حرف‌هایی است که من و تو یواشکی دور از چشم مادرهایمان
 به هم می‌زدیم. همی فهمی؟»

«البته که می‌فهمم.»

«به هر حال دلم نمی‌خواست داریو به جنگ برود. عادلانه نبود.
 درست مثل آن موجودی که خود را در شکم من به من تحمیل کرده بود. ما

آن بچه را نخواسته بودیم، همان‌طور که جنگ را نخواسته بودیم. من از شک و تردید خود چیزی به داریو نمی‌گفتم. احساس حقارت می‌کردم. شبیه آن حیل‌هایی می‌شد که زن‌ها تا می‌بینند مردی دارد آن‌ها را ترک می‌کند بدان متوسل می‌شوند. خود او نیز چندان مطمئن نبود. می‌گفت: 'خواهی دید که به‌زودی مراجعت می‌کنم. یک آدم نزدیک‌بین مثل من به چه درد جنگ می‌خورد؟' باهم می‌خندیدیم و به بیرون شهر به گردش می‌رفتیم. او روزنامه می‌خواند و من روی سبزه‌ها دراز می‌کشیدم و سرم را روی زانوان او می‌گذاشتم و او گیسوانم را نوازش می‌کرد. عادت کرده بودیم دربارهٔ سیاست صحبت کنیم، مثل دوتا مرد. آری، روزنامه خواندن و صحبت دربارهٔ سیاست راز و نیاز عاشقانه ما شده بود. و در مراجعت به شهر روی دیوارها فهرست اسامی سربازان وظیفه را می‌خواندم و با انگشت زیر حرف 'ک' به دنبال 'داریو کلریچی' می‌گشتم. آن فهرست‌ها را در تمام خیابان‌ها به دیوار چسبانده بودند. داریو کلریچی در هر جا مورد تعقیب بود. مواظبش بودند و راه فرار نداشت و من تمام فکر متوجه آن موجود بی‌دفاع بود که مثل یک هشت‌پا در شکم من لانه کرده بود. داریو جلوی در ساختمان با خونسردی از من خداحافظی می‌کرد و من به او می‌گفتم: 'بعداً بیا بالا' و او می‌گفت: 'خیلی خوب' و یک‌روز گفت: 'فردا باید بروم خودم را معرفی کنم'. آه، آلساندر، تو نمی‌توانی بفهمی. تو نمی‌فهمی.»

اولین بار بود که چنین جمله‌ای را به من می‌گفت، ولی من برخلاف تصور او می‌فهمیدم. خوب هم می‌فهمیدم.

فولویا ادامه داد: «در آن ایام، بارها به فکر خودکشی افتادم. فکر می‌کردم خود را در رودخانه غرق کنم. فکر می‌کردم که برای محلهٔ بدبخت ما رودخانه منبع طبیعی مرگ است. یک شب، مدت‌ها روی دیوارهٔ رودخانه خم شدم، همان‌جایی که باهم در بچگی می‌رفتیم گردش. یادآوری آن خاطرات شیرین ته‌ماندهٔ نیرو را هم از من می‌گرفت. با نگاه

کردن به آب فکر می‌کردم که پناه بردن به آغوش آن چه آسان است، مثل خوابیدن در زیر یک پتوی نرم. به مادر تو فکر می‌کردم. انگار دارد مرا صدا می‌زند، می‌گوید: 'فولویا جون، بیا این جا، زیر آب، جای آدم خیلی راحت است'. خود را می‌دیدم که از آن بالا پرت شده‌ام، ناپدید شده‌ام. به خود می‌گفتم که بهتر است اول یک روسری به ساق پاهایم ببندم، درست مثل الثونورا. نه تنها به خاطر این که قادر به شنا کردن نباشم و با شنا کردن، احتمالاً امید زندگی را بار دیگر به دست آورم، بلکه به خاطر این که دلم می‌خواست مثل مادر تو بمیرم: مرگی محترمانه، مرگی باوقار. ولی در عوض از جایم تکان نمی‌خوردم. به دیواره رودخانه چسبیده بودم. از روی بزدلی نبود چون تو می‌دانی که من خیلی باشهامت هستم. حس می‌کردم که من به زمین تعلق دارم. به غم خود تعلق دارم. باید آن غم را تکه‌تکه قورت می‌دادم. نمی‌توانستم از دست قانون غم و غصه جان سالم به در ببرم، درست همان‌طور که آن قانون دیگر را مطیعانه اجرا کرده بودم. قانونی که برای یک عاشق و معشوق امری است بسیار طبیعی. حرف‌هایم را درک می‌کنی؟»

من همان‌طور کینه‌توزانه به پنجره داریو خیره شده بودم. «آره، درک می‌کنم».

«و بعد داریو معاف شد و من هم از دست آن شک و تردید خلاص شدم. آه، خیالم راحت شده بود. نمی‌دانی چه روزهای وحشتناکی را گذراندم. حالا هردو آرام گرفته‌ایم و بار دیگر باهم دعوا و مرافعه می‌کنیم».

هر دو سکوت کردیم. او دستش را روی شانه‌ام گذاشت. به پیراهن مشکی من دستی زد و پرسید: «هنوز لباس عزا به تن داری؟»

تعجب کردم. من عادت کرده بودم لباس سیاه بپوشم بدون این که برایم معنی خاصی داشته باشد. از آن خوشم می‌آمد.

«یک پیراهن رنگ روشن برای خودت بخر، موهایت را کوتاه کن، باید سعی کنی که...»

با غیظ جواب دادم: «نه.»

و بعد از ترس این که مبادا او را رنجانده باشم، در آغوشش گرفتم. از سفرم برایش تعریف کردم. از مراجعت تعریف کردم، ولی صحبت کردن با او، که آن همه فرق کرده بود، در اتفاقی که آن همه فرق کرده بود، دیگر برابرم چندان آسان نبود. سعی داشتم خود را وفق بدهم، ملایمت کنم. به او گفتم که خیلی دلم می‌خواست لیدیا را ببینم و گرچه خیلی دیر شده است، ولی حاضرم یک کم دیگر صبر کنم.

او اندکی دستپاچه شده گفت: «نه، مامان برای شام بر نمی‌گردد. می‌رود به تئاتر.»

باز سکوت کردیم. یکدیگر را دوست داشتیم، علاقه‌ای عمیق و دشوار. گفتم: «خوب، پس من رفتم. فردا به تو تلفن می‌کنم.» در نیمه تاریک روشن پلکان آهسته پایین می‌رفتم و مادرم را می‌دیدم که با پیراهن آبی رنگ خود دارد با عجله از پله‌ها پایین می‌رود تا خود را به هروی برساند.

زندگی در خانه کنار رودخانه در روزهای اول برایم مشکلی نبود. اتاقم کوچک بود و اثاث آن بدون عشق و علاقه چیده شده بود، هر کدام بنابر کاربردشان به عقیده پدرم و سیستا. در گوشه اتاق صندوق‌ها و چمدان‌ها روی هم گذاشته و رویش را با پارچه کتانی مندرس پوشانده بودند. آشپزخانه مدرن و حمام پاکیزه بود. اثاث خانه آبروتزو، که در خانه خیابان پائولو امیلیو به سختی جا داده بودند، با حالت خانه به کلی مغایرت داشت. در تمام خانه حتی یک گوشه دنج وجود نداشت. در جلوی اتاق من یک بالکن گچی بسیار کوچک وجود داشت؛ به شکل و اندازه یک وان حمام. افرادی را که جسته گریخته در حیاط می‌دیدم همه اخمو، ناراضی

و بدجنس بودند. خوشرویی ساکنان ساختمان قبلی را نداشتند. سیستا سرش را تکان می داد، و می گفت: «نمی توانی سرت را از پنجره بیرون کنی.» بارها، با آن حرکت او، که صرفاً یک کنجکاوی معصومانه بود، همه کرکره های سبز رنگ را پایین کشیده بودند. آهی می کشید، می گفت که جنگ به کلی مردم را عوض کرده است. پدرم، ابتدا سیستا و بعد مرا، و ادار می ساخت تا ساعت ها در صف بایستیم و میوه جات و حبوباتی خریداری کنیم که در زمان صلح کوچک ترین علاقه ای به آنها از خود نشان نداده بود. من، با کمال میل، این کار را انجام می دادم و این مهربانی تازه من برای او بسیار دلپذیر بود. نمی فهمید که آن اطاعت من از عصیان هم خطرناک تر است. در حقیقت او دیگر ذره ای عصیان در من به وجود نمی آورد. نسبت به او فقط بی اعتنا بودم و بس.

چندی نگذشت که متوجه شدم تحمل این همزیستی خیلی مشکل تر از آن است که پیش بینی می کردیم. او مدام به من سوءظن داشت. مدام پول را از من پنهان می کرد و حتی پول خرید یک جفت جوراب و یا کرایه اتوبوس هم به من نمی داد. فقط موقعی خوشحال می شد که می دید دارم به کارهای خانه می رسم. می پرسید: «چی پخته ای؟» گاهی با یک بسته کوچک ژامبون و یا ساردین به خانه برمی گشت و بسته را بین خودش و من سر میز می گذاشت و هی به من تعارف می کرد تا برای سیستا چیزی باقی نماند. می گفت: «همین یک کار باقی مانده: دادن گوشت خوک به کلفت، آن هم در این دوره زمانه». هر روز، آن فاصله که ما را از هم جدا می ساخت عمیق تر می شد. من بیشتر اوقات را در اتاقم می گذراندم، انگار دارم در پانسیون زندگی می کنم. پدرم می رفت پیش مستأجران طبقه اول و هرگز از من سؤال نمی کرد که آیا مایل هستم همراهش بروم یا نه.

در ساختمان جدید همه از طرز لباس پوشیدن من متعجب بودند. گرچه دوره عزاداری به پایان رسیده بود، ولی من هم چنان لباس سیاه به تن می کردم، کفش های سیاه سنگینی به پا می کردم که در آبروتزو خریده

بودم و گیسوان را پشت سر دم اسبی می‌کردم. وقتی با عجله با پیراهن بلندم از پلکان پایین می‌رفتم، دخترها سرشان را برمی‌گرداندند تا مرا نگاه کنند. همه آن‌ها سر خود را به بهترین نحو آرایش و صورتشان را توالت کرده بودند و پشت سر من متلکی می‌گفتند و می‌خندیدند. من به سرعت از پله‌ها پایین می‌رفتم، ولی به محضی که از ساختمان خارج می‌شدم، بغض گلویم را می‌گرفت. دلم می‌خواست بروم لب رودخانه و هق‌هق گریه کنم. سیستا به من می‌گفت: «دختر خانم، چرا لباس‌های خانم را نمی‌پوشید؟» این را چند روز قبل از آن‌که خانه ما را ترک کند گفتم، چون مطمئن بودم که تا وقتی او در آن‌جا است من آن لباس‌ها را نخواهم پوشید. لباس‌های مادرم را در صندوق گذاشته بودند. سیستا می‌گفت: «می‌خواست آن‌ها را بفروشد.» عادت کرده بودیم که دیگر اسمی از پدرم بر زبان نیاوریم.

فقط چند دست لباس بود، چند پیراهن خاکستری، قهوه‌ای روشن و مشکی. یک پیراهن مشکی انتخاب کردم و کت بارانی را هم برداشتم که در کنار رودخانه پیدا کرده بودند. در آن صندوق، بسته‌ای هم وجود داشت که در کاغذ زرورق پیچیده شده بود.

از سیستا پرسیدم: «این چیست؟»

سیستا جواب داد: «پیراهن آبی کنسرت است.»

سکوتی برقرار شد. صدای پیانو، مصمم و پرطنین، بار دیگر به گوش می‌رسید. به پیانو زدن مادرم گوش می‌دادم و با نوازش کردن آن زرورق سفید، که ناله‌هایم را جواب می‌داد، به مادرم لبخند می‌زدم.

آهی کشیدم و از سیستا پرسیدم: «از او خبری نداری؟»

«نه. هیچ. من اغلب به قبرستان می‌رفتم و چند شاخه گل همراه می‌بردم، ولی می‌دیدم که آن‌جا، روی قبر، همیشه گلدان‌های پر از گل‌های تازه است. از آن گل‌های صحرایی که خانم دوست داشت. نگهبان قبرستان به من می‌گفت که آن گل‌ها را آن آقای قد بلند خوش قیافه می‌آورده است. می‌گفت: 'شوهرش'».

دستان ما روی کاغذ زرورق به هم متصل شد. قادر نبودم آن آهنگ دیوانه کننده بهار را از ذهنم دور سازم، صدای زنگ دار آن مانند غش غش خنده ای ظنین می انداخت.

«سیستا، بهتر است دیگر به قبرستان نرویم.»

«نه، لیدیا خانم گفته است که اگر آن جا به او برخورد کند، دیگر نخواهد رفت. می گوید بهتر است آن ها را باهم تنها بگذاریم.»

من تکرار کردم: «آره، بهتر است آن ها را باهم تنها بگذاریم.»

«برای همین است که می خواهیم از این جا بروم. به خاطر جنگ نیست. به او این طور گفتم چون خیلی چیزها را نمی توان به او گفت. انسان باید به هر حال به نوعی از این جهان برود. می گویند که زیر بمباران حتی وقت نمی کنی بفهمی که داری می میری. من می خواهم از این جا بروم، چون دیگر طاقت ندارم؛ همین انتظار مراجعت شما هم برایم خیلی سنگین تمام شده است.»

یک روز صبح سحر او را تا ایستگاه قطار همراهی کردم. برای مخفی کردن حال پریشان خود گفتم: «می ترسم در کشتی دچار حال تهوع بشوم.» من به خوبی می دانستم که در جزیره ساردنی کسی در انتظار او نیست. والدینش مرده بودند و او داشت می رفت تا در خانه یکی از برادرانش خدمتکاری کند. به آن کار راضی بود، ولی حاضر نمی شد دیگر با من باشد و راه رفتن مرا تماشا کند. به لیدیا گفته بود: «از راه رفتنش می ترسم، انگار خانم دارد راه می رود.» روزی بود مه آلود و ایستگاه قطار هنوز تاریک بود. هردو سکوت کرده و در انتظار حرکت قطار بودیم. درست همان طور که غروب ها، بیمناک، در انتظار مادرم می ماندیم. با حرکت قطار سیستا گفتم: «من عکس های خانم را دزدیده ام.»

و بدین ترتیب تنهای تنها شدم. عادت کرده بودم در آشپزخانه درس بخوانم. روی اجاق آب می جوشید و صدای آن و نور بنفش اجاق مرا همراهی می کرد. پدرم خیلی خوشحال بود، چون در مصرف برق

صرفه‌جویی می‌شد. هرگز مثل آن ایام احساس تنهایی نکرده بودم. اندکی پس از مراجعت من، کلاژدیو به میلان رفت و در مدرسه نظام نام‌نویسی کرد. در آن روزهای پس از مراجعت من، خیلی انتظار مرا کشیده بود و من اگر به جای دیدن او به‌دورس خواندن ادامه می‌دادم و یا به دیدن لیدیا می‌رفتم، حس می‌کردم که دارم در حق او ظلم می‌کنم. او با نگاه کردن به من حتی خوش‌قیافه می‌شد و ژست شرافتمندانه‌ای به خود می‌گرفت.

یک روز عصر به من گفتم: «تا بیست و چهار ساعت دیگر از این جا خواهم رفت.»

به نظر خونسرد می‌رسید. آن قدر داشت زجر می‌کشید که دیگر جایی برای یاس برایش باقی نمانده بود.

«اگر خسته نیستی دلم می‌خواهد با تو بار دیگر به آن خیابان مشجر محله مونت ماریو به گردش بروم. جایی که اولین بار به تو اظهار عشق کردم.» جواب مثبت دادم. حس می‌کردم که با یادآوری آن فرمانبرداری عاشقانه می‌خواهد اطاعت جدیدی را که انتظار می‌کشید، آسان‌تر بپذیرد. در همان خیابان بود که درباره آنتونیو صحبت کرده بودیم. کلاژدیو آنتونیو را به نامردی متهم کرده بود.

دستم را زیر بازوی او انداخته بودم و او صمیمانه تمام هیكل خود را در اختیار من گذاشته بود، ولی باز این من بودم که با امکان عشق داشتم از او حمایت می‌کردم؛ باز من بودم که اجحاف او را در آن سفر تحمل می‌کردم. اکنون دیگر نمی‌شد جنگ را ندیده گرفت، جنگ به دوستان عزیزم نیز سرایت کرده بود.

هم‌کلاسی‌هایم درباره رفتن به جنگ صحبتی نمی‌کردند، و یا اگر صحبتی می‌شد شوخی می‌کردند. از طرفی هم مثل جوان‌های دهاتی آبروتزو علاقه‌ای به زندگی نشان نمی‌دادند، دیر از خواب بیدار می‌شدند و ساعت‌ها در رختخواب می‌ماندند، کتاب می‌خواندند، سیگار

می کشیدند و در همان حال مادر و خواهر از آن‌ها پذیرایی می‌کردند و آن‌ها آن تنبلی و سکون را حق مسلم خود می‌دانستند. پسرها همه می‌دانستند که به جنگ تعلق دارند و بدخلق‌تر شده بودند. حتی عشق من نیز کلاژوديو را به قیام و نمی‌داشت. زن‌ها قیام می‌کردند، چون جنگ قسمت آن‌ها نبود. مادر بزرگم خیال داشت پناهگاه بسازد، عمه و یولاته می‌خواست به هر قیمتی شده برای جولیانو معافی بگیرد، و من از احتمال مرگ کلاژوديو احساس بیگانگی می‌کردم.

درست مثل شب قبل از حرکتیم به آبروتزو که التماس می‌کرد برایش نامه بنویسم و آخرین نامه خودش را نیز 'کلاژوديا' امضا کرده بود، حالا داشت به من سفارش می‌کرد که به نشانی دانشکده افسری برای 'کلاژوديو لوری' بفرست. به نظرم می‌رسید که او از همان لحظه مثل سایر افسران بوی چرم گرفته بود. او را می‌دیدم که خبردار می‌ایستد، فرمان می‌دهد، فرمان می‌گیرد. می‌گوید: 'باید بلافاصله حرکت کرد و به جبهه افریقا رفت و در آن‌جا دقیقاً شانزده روز دیگر، بیست و هشت دقیقه پس از نیمه شب، مرد'.

با عصبانیت به او گفتم: «نرو.»

برایم شرح داد که فردا آخرین روز مهلت نام‌نویسی در دانشکده افسری میلان است و چون می‌دانست که من از این مسایل نظامی چیزی سرم نمی‌شود لبخندزنان اضافه کرد: 'من یکی از آن افسرهایی خواهم بود که روی کلاهشان علامت دوتا تفنگ طلایی است.' و با این شوخی اظهار تأسف می‌کرد که من نمی‌توانستم او را در لباس نظامی ببینم. شاید امیدوار بود که در آن لباس، عاشق او بشوم. نمی‌دانست که من از بچگی از پسر بچه‌هایی که جنگ بازی می‌کردند نفرت داشتم. در حیاط سابق ما، پسر بچه‌ای بود که تمام روز یک کلاه بردار به سر می‌گذاشت و ادای سربازان را درمی‌آورد. تا به او نگاه می‌کردم قیافه می‌گرفت و بعد که می‌دید نه به او حسادت می‌کنم و نه تشویقش می‌کنم آن وقت انگشتانش

را مثل لوله تفنگ به طرف من نشانه می گرفت و می گفت: 'بنگ بنگ!' پسر بچه لاغر مردنی بود و هروقت روی بالکن می آمد شال گردنی به گردن و آن کلاه پردار را همان طور به سر داشت. مادرم عقیده داشت که او با آن کلاه پردار حس می کند که قوی و سالم است باعث دلسوزی بود. مادرم می گفت: 'می بینی؟ جنگ نشانه قدرت نیست، نشانه ضعف است.' و بعد اضافه می کرد: 'نشانه ترس است. فقط ترس و ضعف است که بشر را وادار می کند تا بشر دیگری را بکشد.'

خطر واقعی جنگ در همان ترس و سکون بود که داشت تدریجاً و سنگدلانه، مانند مه غلیظ، همه ما را در خود می گرفت و اطمینان و امید به آینده را از ما سلب می کرد. بزرگ ترها لااقل به خاطرات گذشته خود پناه می بردند و از آن حفاظت می کردند، درست همان طور که به هر ترتیبی بود می خواستند مادیات را نجات دهند؛ پول و جواهر را چال می کردند و با آن عمل دیگر از مادیات هم لذتی نمی بردند.

کلائودیو را نگاه می کردم و -با یادآوری عکس عمو رودلفو در آبروتزو- سعی داشتم او را با آن قیافه قهرمانی مجسم کنم: دست به سینه و پا روی تخته سنگ. صدای مشعوف عمویم چنان می نمود که انگار شرکت او در جنگ صرفاً از روی خودنمایی و اثبات مردانگی خود بوده است. عمه سوفیا ماشه تفنگ را می کشید و می گفت: 'می بینی با چه چیزهایی سرشان را گرم می کنند؟' با جمله اش رنگ از چهره ام پریده بود. همان طور که وقتی عمو رودلفو از 'قدم آهسته' از گروهان به پیش، حرف می زد، دگرگون می شدم. زن ها از پنجره ها به سمت آن ها گل می ریختند، پرچم ها در باد تکان می خورد و من حس می کردم که یک گروهان سرباز به اتاقم حمله ور شده است.

حالا از خیابان صدای قدم های خشک و نامرتبی به گوش می رسید. یک مشت جوان با پیراهن های آستین کوتاه تابستانی، بقچه ای در بغل یا چمدانی در دست، پشت سر مردی در لباس نظامی در حرکت بودند.

مردم با شنیدن آن صدای مارش در تخت غلطی زده آه می‌کشیدند و پنجره‌ها از روی احتیاط همان‌طور بسته می‌ماند. زندانی‌ها شبانه شهر را ترک می‌کردند، سوار کشتی می‌شدند و کشتی در آب‌های سیاه‌رنگ بندر را ترک می‌کرد. تمام شب، آن صدای غم‌انگیز مارش را می‌شنیدم. فولویا نیز آن را می‌شنید، چون هر دوی ما در نزدیکی سربازخانه‌ای سکونت داشتیم. بزرگ‌ترها می‌خوابیدند. ما خوابمان نمی‌برد. آن صدا صدای قدم‌های دوستان زمان کودکی ما بود، صدای قدم‌هایی بود که در حیاط مدرسه شنیده بودیم؛ صدای قدم‌هایی بود که ما را در گردش‌های عاشقانه همراهی کرده بود. بعد، صداها رفته رفته دور می‌شد و سحرگاه مسیر زندانی‌ها با ته سیگار و پوست پرتقال مشخص شده بود.

ولی حادثه‌ای رخ نمی‌داد. رم شهر آرامی بود. خلبان‌های دشمن از بالا نگاهش می‌کردند. شهری سفید و معصوم که در اطراف آن گنبد^۱ عظیم گسترش یافته بود. انگار تمام شهر دارد یک صدا دعا می‌خواند، هواپیماها تعظیم‌کنان آن‌جا را ترک می‌کردند. در میدان‌ها دیگر صدای زمزمه شیرین فواره چشمه‌ها به گوش نمی‌رسید. چهار رودخانه^۲ میدان ناونا خشک شده بود. صدای خشن رادیو جای صدای شیرین آب را گرفته بود. شب‌ها وقتی در رختخواب بودم از حفاظ نازک دیوارها داخل اتاقم می‌شد و اگر در خواب بودم با صدای آژیر وحشتناک خود به خواب‌هایم حمله‌ور می‌شد. خیس از عرق از خواب می‌پریدم و چشمانم را در تاریکی می‌گشودم. فولویا می‌گفت: «این سال‌ها مثلاً بهترین سال‌های عمر ما است! این است آنچه در انتظارمان بود، به جای جوانی، به جای عشق. چه قدر آرزو کرده بودم که هیجده سالم تمام شود و یک دست لباس میهمانی ابریشم صورتی داشته باشم.»

۱. منظور گنبد کلیسای سان پیترو در واتیکان است.

۲. اثر مجسمه‌ساز معروف قرن هفدهم Bernini.

من و کلائودیو در سکوت در آن خیابان مشجر قدم می‌زدیم، زیر بغل هم را گرفته بودیم. او با دلشوره می‌گفت: «هوا دارد تاریک می‌شود. دیگر چهره‌ات را نمی‌بینم. خدا می‌داند دیگر کی تو را خواهم دید؟» در آن حوالی کسی دیده نمی‌شد، به درختی تکیه دادیم تا حرف بزیم ولی از تنها خانه آن نزدیکی صدای رادیو می‌آمد. می‌خواست با صدای قرقر خود ادای پرندگان را درآورده ما را گول بزند و بعد آن صدای بی‌رحم شروع کرد به حرف زدن. کلائودیو ظاهراً بدان اهمیتی نمی‌داد. نگاهش در جستجوی چهره من تاریکی را از هم می‌شکافت، ولی در واقع می‌دانست که دیگر به آن صدا تعلق دارد. انگار آن صدا بود که داشت مرا نگاه می‌کرد و ملتسانه می‌گفت: «می‌خواهم تو را ببوسم.» و من فکر می‌کردم: بوسه‌ای قبل از مرگ، قبل از مرگی که در کمین او بود. با مقاومت در برابر لب‌های زیبایش، چهره‌ام را به طرف دیگر برگرداندم.

فولویا می‌گفت: «آه، مادرهایی مثل مادر تو لااقل این سعادت را داشتند که بتوانند به خاطر عشق خودکشی کنند.»

دوره بسیار سختی در پیش رو داشتم؛ پر از کشمکش، پر از خصومت. برخلاف میل پدرم در دانشکده ادبیات نام‌نویسی کرده بودم. پدرم می‌گفت زنها در دانشگاه فقط باید یک رشته انتخاب کنند: داروسازی. به هر حال با ادبیات هم چندان مخالفتی نکرد: «کافی است شغلی به دست بیاوری.» من نمی‌دانستم به چه کسی روی بیاورم. دوست و آشنا نداشتیم. با فولویا و داریو در این مورد صحبت کردم و آنها می‌گفتند: «در فکر خواهیم بود.» آگهی روزنامه‌ها را می‌خواندم. با کمک یک خودآموز شروع کردم به فراگرفتن تندنویسی، ولی بعد آن‌چه را که می‌نوشتم بلد نبودم بخوانم، و در مقابل آن علامت‌های غیرقابل فهم گیج می‌ماندم. در آشپزخانه روی دفترچه‌ای خوابم می‌برد و دیروقت از سرما بیدار می‌شدم.

خسته می شدم چون عادت نداشتم هم درس بخوام و هم به کارهای خانه برسم. صبح زود بیدار می شدم و دیروقت می خوابیدم و به ندرت استراحت می کردم. هیچ تصور نمی کردم که ظرف شستن و جارو کردن آن قدر کار سنگینی باشد، پدرم هم تصور نمی کرد چون مدام غر می زد که خانه آن طور که باید و شاید تمیز نیست. غذا هم خوب نیست. حق با او بود.

بعد از ظهرها عقب کار می گشتم. وقتی از من سؤال می کردند چه کار بلدم سکوت می کردم و بعد پیشنهاد کرده می گفتم: «هر کاری باشد انجام خواهم داد...» از من می پرسیدند که آیا کسی از اقوامم به جنگ رفته است. نشانی خانه را یادداشت می کردند و می گفتند با نامه ای مرا مطلع خواهند کرد. ولی هرگز کسی با نامه ای مرا مطلع نمی کرد.

حتی به یک مغازه لوازم آرایش فروشی مراجعه کردم که به یک فروشنده زن خوش ظاهر، احتیاج داشتند. با ورود من دختران فروشنده همگی متحیر مانده بودند. خجالت می کشیدم. خانم جوان مو طلایی بسیار خوش لباسی به طرفم آمد و با لحنی سرد ولی بسیار مؤدبانه پرسید که چه می خواهم. در همان حال داشت پیراهن مشکی و کت بارانی مرا برانداز می کرد. جواب دادم که برای آن شغل آمده ام. او از من تقاضا کرد منتظر بشوم و من خوشحال بودم که چند لحظه ای در آن جا بمانم. به شیشه های عطر که در قفسه ها صف کشیده بود نگاه می کردم و بوی پودر می آمد. آن زن بلافاصله برگشت و اطلاع داد که کس دیگری را استخدام کرده اند. از او تشکر کردم. به او نگاه می کردم و لبخند می زدم. زن بسیار زیبایی بود. چند روز بعد که رفتم برای کارت تراموا عکس بیندازم متوجه شدم که بهتر است دیگر به آن نوع آگهی ها رجوع نکنم!

پدرم هر شب به محض ورود به خانه بی رحمانه می پرسید: «خبر تازه ای نیست؟» صدای قدم های او را می شنیدم که از پله ها بالا می آمد. چون برق نبود آسانسور کار نمی کرد. با صدای هر قدم او بیشتر به

شکست خود معترف می‌شدم. وقتی او عنوان کتاب‌های درسی مرا با لحنی حقارت‌آمیز می‌خواند، بر خود می‌لرزیدم. جزوه‌ها را ورق می‌زد. یک شب گفت: «زنی که واقعاً خیال پول درآوردن داشته باشد باید یا قابله بشود یا خیاط.»

گاه از تنهایی خود به وحشت می‌افتادم. هرگز کسی به خانه ما نمی‌آمد. هرگز تلفن زنگ نمی‌زد و من چنان خُرد شده بودم که حتی قدرت نداشتم از خانه خارج شده به آن طرف پل بروم. به فولویا می‌گفتم: «نمی‌توانم. باید دوخت و دوز کنم، باید اتوکشی کنم.» این را با تأسفی بچه‌گانه بر زبان می‌آوردم. انگار اعمالی بود که چون مرا تنبیه کرده بودند باید انجام می‌دادم. گاهی نیز دست از هر کار دیگری می‌کشیدم و با باد سردی که وزیدن گرفته بود به خیابان پائولو امیلیو می‌رفتم.

حالم در حضور لیدیا و فولویا بلافاصله خوب می‌شد. آن‌ها همیشه سرحال بودند. باشوق و ذوق پارچه پیراهنی را لمس می‌کردند که روز بعد می‌بایستی آماده می‌شد. پارچه را می‌بریدند، کوک می‌زدند و در همان حال برایم شرح می‌دادند که دارند برای یکی از زن‌های ساختمان اعانه جمع می‌کنند. فولویا همان‌طور که سر خود را شانه می‌کرد می‌پرسید: «شغلی پیدا کردی؟» و بعد که چشمانش را سورمه می‌کشید می‌گفت: «آه، چه بد!» لیدیا با تلفن با آن آقای صاحب شرکت ساختمانی صحبت می‌کرد و خودش را پشت پرده ای قایم کرده بود تا حرف‌هایش به گوش ما نرسد. فولویا هم وقتی با داریو حرف می‌زد همان عمل را انجام می‌داد. بعد، هردو، وقتی از پشت پرده خارج می‌شدند همه چیز را برایم تعریف می‌کردند.

یک‌روز فولویا تلفن کرد و گفت: «فوراً بیا این‌جا»

«حادثه بدی رخ داده است؟»

«نه، حادثه بسیار خوبی رخ داده است. بیا» بدون این‌که منتظر جواب

من بشود گفت: «خداحافظ» و گوشی را گذاشت.

پله‌ها را دوتا دوتا بالا دویدم و نفس زنان وارد شدم. به محض این‌که داخل خانه آن‌ها شدم فولویا مرا در آغوش گرفت. لیدیا لبخند می‌زد و چهره‌اش با شعفی پرافتخار از هم باز شده بود. همان‌طور که کت بارانی را از تن درمی‌آوردم پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

لیدیا گفت: «اگر توانستی حدس بزنی؟»
 فولویا پیشدستی کرد و گفت: «بگذار من بگویم.»
 «نخیر، به تو مربوط نیست. باید من بگویم.»
 پس از مکشی که نگرانی مرا نسبت بدان خبر دوچندان کرد، لیدیا گفت:

«او برای تو شغلی پیدا کرده است.»
 'او' مدیر کل شرکت ساختمانی بود. شغل ناچیزی بود، در اداره خودش، شغل ثابتی نبود. آن‌ها می‌گفتند عجالتاً این شغل را قبول کن تا بعداً، که به احتمال قوی یکی از منشی‌ها ازدواج می‌کند و می‌رود، تو جای او را می‌گیری.

فولویا گفت: «امیدوارم که با این قیافه خودت را به آن‌جا معرفی نکنی.» بعد، روی تخت‌خواب نشستیم و تا دیروقت درباره شخصیت برجسته و طبع سخاوتمند آن بانی خیر صحبت کردیم. لیدیا می‌گفت: «باور کن آدم بسیار محترمی است.»

فهمیدم که اسمش ماتئووانی است و مهندس است. لیدیا سفارش می‌کرد که باید خیلی مواظب باشیم. نه به‌خاطر خود او، چون آقای چلاتتی، شوهرش، اکنون به تنهایی در میلان زندگی می‌کرد. ولی موقعیت آقای مهندس بسیار حساس بود. همسرش به بیماری قلبی مبتلا بود. لیدیا مژه‌هایش را تندتند به هم می‌زد. آهی کشیده می‌گفت: «هیچ حاضر نیستم دچار عذاب وجدان بشوم.»

آقای مهندس مردی بود در حدود شصت سال، اهل تورنیو بود،

خوشرو و کم حرف. لیدیا به من تلفن کرد و با لحنی موقر اطلاع داد که او از من خوشش آمده است. «می‌گویند که دختر بسیار باوقاری هستی.» من فکر می‌کردم که بدون شک به خاطر کت و پیراهن مادرم بوده است که به تن کرده بودم. نفس راحتی کشیدم. پس از تجربه آن مغازه عطرفروشی اعتماد به نفس خود را تا حدی از دست داده بودم.

ابتدا چندان اهمیتی به آن مغازه نداده بودم، ولی بعد به آن فکر می‌کردم و آن فکر در من تقویت می‌شد. دلیلش هم این بود که اغلب از خیابان کورسورد می‌شدم و آن مغازه یکی از معروف‌ترین مغازه‌های شهر بود. ویتترین مغازه پر بود از شیشه‌های عطر و قوطی‌های پودر و کرم دست. مورد استفاده آن چیزها برایم به کلی ناشناس بود. بعضی از آن شیشه‌ها را روی میز توالت فولویا دیده بودم. و تا آن موقع توجه خاصی بدان‌ها نکرده بودم. بیش از همه یک صابون آبی‌رنگ و یک قوطی کرم دست نظرم را جلب کرده بود که رویش عکس دست زنی بود، دستی با انگشتان بلند و ظریف و ناخن‌هایی بلند با لاک صورتی‌رنگ. دلم می‌خواست آن صابون آبی‌رنگ و قوطی کرم را برای خودم بخرم. تصور می‌کردم که شاید با مصرف آن دست‌های خودم هم مثل دست روی قوطی زیبا و بلورین بشود. کلاتودیو همیشه می‌گفت که من خُلق خود را از طریق دست‌هایم بیان می‌کنم. جلوی ویتترین می‌ایستادم و دزدکی دستانم را در شیشه نگاه می‌کردم و نمی‌توانستم برای خودم چیزی بخرم، چون پول نداشتم. از آن گذشته، حاضر نبودم بار دیگر پا به آن مغازه گذاشته با آن دختران فروشنده روبه‌رو شوم. مردم غرق در افکار خود از کنارم می‌گذشتند، دخترانی که از سر کار برمی‌گشتند و با آن کفش‌های پاشنه چوب پنبه‌ای با ناراحتی راه می‌رفتند، دخترهایی مثل خود من که عقب کار می‌گشتند و پدرشان از آن‌ها می‌پرسید: 'خوب، چه خبر شد؟' و آن‌ها که جواب می‌دادند: 'خبری نشد.' و در همان حال سیب‌زمینی پوست می‌کنند و دستشان می‌سوخند. نسبت به خانم‌هایی که در مغازه بودند و

در انتخاب رنگ ماتیک دودل بودند، کینه‌ای در دلم جمع می‌شد. دلم می‌خواست سنگی بردارم و ویتترین را بشکنم و بعد برای تبرئه خودم آن حرکت را به حساب بی‌عدالتی اجتماعی بگذارم. ولی خودم می‌دانستم که در واقع فقط غبطه بود و بس، غبطه و حسادت. دلم می‌خواست آن صابون آبی‌رنگ، آن قوطی با آن دست زیبا را بدزدم. دلم می‌خواست شبیه مشتری‌های آن مغازه بشوم. فکر می‌کردم که شاید زن‌هایی باشند بسیار متوسط و احمق و سطحی، هرچند با این فرض، که مانند فحشی به‌طرفشان پرتاب می‌کردم، چیزی از زیبایی آن‌ها کاسته نمی‌شد. در آن لحظات حاضر بودم حتی از خاطرهٔ مادرم نیز بگذرم و شبیه یکی از آن خانم‌ها بشوم.

رنجور از ویتترین دور می‌شدم. فکر می‌کردم برای یک مرد چه قدر دلپذیر است که با یکی از آن خانم‌ها وعدهٔ ملاقات داشته باشد. شعفی که در چشمان کلائودیو موقع ملاقات با خودم می‌دیدم تحقیر می‌شد، پایین می‌آمد و کوچک می‌شد. نامه‌هایی طولانی از او به دستم می‌رسید، ولی او قشنگ نامه نمی‌نوشت. روزهای زندگیم تبدیل به دالانی تاریک شده بود، به پدرم جواب می‌دادم: 'نه، خبر تازه‌ای نیست' سیب‌زمینی پوست می‌کندم، رخت می‌شستم، عکس خود را در سطح آب کثیف ظرفشویی می‌دیدم و انگار تمام این کارها جوابگوی آن اتاق کوچک و غذای کم من نبود. او می‌گفت: 'تا کی می‌خواهی همین‌طور بیکار و بی‌عبار بگردی؟'

از این‌که در شرکت ساختمانی مهندس ماتتوانی استخدام شده بودم اظهار خوشحالی کرد، گرچه واضح بود که عصبانی است چون حالا اگر شب دیر برمی‌گشتم دیگر نمی‌توانست مرا دعوا کند. پس از روز اول از من پرسید: «خوب چه شد؟» و سپس با لبخندی رقت‌انگیز نسبت به شرکت ساختمانی ماتتوانی که مجبور شده بود خود را با یک چنین منشی‌ای راضی کند، گفت: «خوب، چندان هم بد نشد.» او از یک طرف

نگران شرکت بود که گول مرا خورده بودند و از طرف دیگر این که چه طور مرا گول زده بودند!

من در مقابل حمله‌های او از خود دفاعی نمی‌کردم و هم‌چنان در آن دالان تاریک به راه خود ادامه می‌دادم. و بدین ترتیب، آن دوره غم‌انگیز را سپری کردم که بیش از دو سال به طول انجامید. از شغلم چندان راضی نبودم، از مصاحبت همکارانم خوشم نمی‌آمد، همه آن‌ها مثل پدرم معتقد بودند که تا آن‌جا که می‌شود باید کم کار کرد. دریافت آن حقوق صرفاً به‌خاطر این بود که آن‌ها از هشت صبح تا دقیقاً دو بعدازظهر بین آن چهار دیواری حبس بودند. به محض شنیدن زنگ پایان کار، پیروزمندانه خود را به خیابان می‌رساندند. من گرچه از کارم خوشم نمی‌آمد، ولی فراموش نمی‌کردم که به‌خاطر آن به من حقوق می‌دهند. به هر حال، ترجیح می‌دادم مشغول حسابداری و ماشین‌نویسی باشم تا با همکارانم گپ بزنم. آن‌ها روی اجاقی کوچک به بدترین نحوی بدترین جای را درست می‌کردند، صرفاً به‌خاطر این که مدیر کل گفته بود باید در مصرف برق صرفه‌جویی کرد. بعد، اجاق را مخفی می‌کردند، باهم شوخی می‌کردند، لطیفه‌های سیاسی و لطیفه‌های کثیف تعریف می‌کردند و صدای یکنواخت و مدام توتق ماشین تحریر من باعث آزار آن‌ها می‌شد. اغلب در ساعت تعطیل اداره هنوز روی دفتری خم شده بودم و داشتم با آن اعداد خصمانه سروکله می‌زدم. طرز فکر همکارانم مثل طرز فکر هم‌کلاسی‌های زمان مدرسه‌ام بود. به من طوری نگاه می‌کردند که گویی من هنوز شاگرد اول هستم.

می‌دیدم که حسابدار دوروبر من می‌چرخد و بعد که به حساب‌ها رسیدگی می‌کرد، قیافه او هم مثل قیافه پدرم رنجور می‌شد و می‌گفت: 'بسیار خوب'. می‌دیدم که او آن جمله را در مورد سایر همکاران زن نیز به کار می‌برد. مردها همیشه نسبت به کار زن‌ها مشکوک هستند. مدام منتظرند تا اشتباهی از ما سر بزنند. دلشان می‌خواست امکانی در اختیار

آن‌ها بگذاری تا بتوانند تو را عفو کنند. تا می‌دیدند ما زن‌ها خسته و کوفته هستیم، کار مشکل‌تری را به‌عهده‌مان می‌گذاشتند. حسابدار در راهرو قدم می‌زد تا صندوق‌دار به حساب‌ها برسد. اعصاب صندوق‌دار را خُرد می‌کرد. حساب‌ها به‌هم می‌ریخت، قاطی می‌شد و حسابدار به خیال خودش فکر می‌کرد که اگر بیست دفعه دیگر راهرو را طی کند صندوق‌دار تسلیم شده طلب کمک خواهد کرد: «آقای حسابدار، قاطی کرده‌ام». آن‌وقت ما همگی، سه چهار نفری، همه زن، به کمک او می‌رفتیم. او زنی بود مسن، سه تا بچه داشت. به او کمک می‌کردیم. او دستش را روی پیشانی خود گذاشته بود، گیج شده بود. حتی برایش روی اجاق نفرت‌انگیز قهوه درست کردیم: «آرام باشید، آرام باشید». همه پشت سر او ایستاده بودیم که حسابدار وارد شد و گفت: «حساب‌ها همه درست است».

دخترهایی که با من کار می‌کردند قیافه مطبوعی نداشتند، بعضی‌ها ظاهری شلخته داشتند، لاک ناخن آن‌ها جابه‌جا پریده بود. گیسوان خود را طلایی رنگ می‌کردند و از زیر آن گیسوان سیاه بیرون می‌زد. گاهی به‌شدت عصبی به‌نظر می‌رسیدند، چون آن‌ها نیز مثل بسیاری از هم‌کلاسی‌های دانشکده مردد بودند که آیا بهتر است شغلی را ادامه دهند و یا این‌که به‌دنبال شوهر بگردند. و این شک و تردید را در انجام دادن هر دو کار باهم آشکارتر می‌ساختند. مردها می‌گفتند: 'دختر خانم، شما که همیشه سر وقت هستید، لطفاً جای من هم یک امضا کنید'. و دخترها هرگز جواب منفی نمی‌دادند. همیشه خواب‌آلود بودند. آرزو داشتند نیم‌ساعت بیشتر در رختخواب بمانند، ولی می‌خواستند در حق مردان لطفی انجام دهند. می‌خواستند از مادران خود و از مادر بزرگ‌های خود پیروی کرده باشند.

کله سحر از خواب بیدار می‌شدند و با بی‌میلی دست و روی می‌شستند، چون هیچ‌کس خوشش نمی‌آید در زمستان با آب سرد

سروروی بشوید. برای مردها آب گرم می‌کردند. پس از مرتب کردن اتاق، برای پدر یا برادر خود صبحانه آماده می‌کردند. خواهرهای کوچک‌تر خود را به مدرسه می‌بردند و گاه مجبور بودند دوان‌دوان خود را به تراموا برسانند تا آن‌را از دست ندهند. زن‌ها هنگام دیدن قیافهٔ مضحکی پیدا می‌کنند، ولی نگران قیافهٔ مضحک خود نمی‌شدند. فقط نگران این بودند که مبادا دیر کرده باشند. درست سر وقت وارد می‌شدند و در زیر ساعت ورود امضایی می‌کردند. اگر اتفاقاً دیر می‌کردند و در به رویشان بسته می‌شد، متحیر در برابر آن در ممنوع می‌ایستادند و شوخی‌کنان با دربان دلشان می‌لرزید، چون آن کمروبی زمان تحصیلی را هنوز از دست نداده بودند. وقتی دربان در را باز می‌کرد می‌گفت: «بروید پیش حسابدار» صدای دربان درست مثل صدای خشن فراش مدرسه بود، و آن‌ها می‌رفتند پیش حسابدار، از شانهٔ بعضی از آن‌ها هنوز کیسه توری خرید ناهار آویزان بود. حسابدار می‌گفت: «به‌خاطر داشته باشید که در اداره‌ها زن خیلی زیاد است.» من همیشه با جوراب‌های خیس وارد می‌شدم، چون فقط همان یک جفت را داشتم و در زمان کوتاهی که می‌خوابیدم خشک نمی‌شدند.

در دورهٔ امتحانات، فقط شبی دو سه ساعت می‌خوابیدم. در آشپزخانه درس می‌خواندم. از جاهای دیگر اندکی گرم‌تر بود. حرارت سوپ مدت‌ها در فضا باقی می‌ماند. پدرم می‌رفت بخوابد و خرناس می‌کشید. از صدای یکنواخت خرناس او خوابم می‌گرفت. تمام پنجره‌های مشرف به حیاط تاریک بودند، و من مانند دودی غلیظ و رخوت‌انگیز خواب همسایه‌ها را تنفس می‌کردم. دندان‌هایم از سرما به هم می‌خورد، کلمات در برابر چشمانم درهم می‌شد، خطوط به هم می‌ریخت و در آن لحظات کوتاهی که بی‌اختیار چشمانم بسته می‌شد، دچار کابوس می‌شدم استاد داشت از من درسی سؤال می‌کرد که قادر نبودم دهانم را باز کرده و جوابی بدهم، چون دربان اداره داشت لب‌هایم

را می بوسید. ابتدا سعی داشتیم خود را از دست او خلاص کنیم و بعد رفته رفته تسلیم او می شدیم. و در همان حال در اداره بسته می شد و دیگر نمی توانستیم زیر ساعت ورود خود را امضا کنیم و استاد مرا از دانشکده اخراج می کرد، از جایم تکان خورده چشمانم را باز می کردم. عقربه بزرگ ساعت آشپزخانه فقط گذشت چند دقیقه را نشان می داد. خُر خُر یکنواخت پدیم سکوت شب را سوهان می زد. به سمت ظرف شویی می رفتم، یک مشت آب به صورت می زدم و بار دیگر درس خواندن را از سر می گرفتم.

پدیم هرگز سؤال نمی کرد که آیا خسته هستم یا نه. منظورم این نیست که با من بد رفتاری می کرد. نه، ما با هم بد حرف نمی زدیم، کلمات زشتی بین ما ردوبدل نمی شد. به خیال او، علاقه عمده من در زندگی آشپزی و خرید و امور خانه بود. درواقع مکالمه ما هم فقط حول این سه مورد دور می زد. هرگز نمی پرسید که از شغلم راضی هستم یا نه. و به محضی که قیمت چیزی بالا می رفت آن را بلافاصله به رخ من می کشید و امتیازهای کارمندان همردیف مرا به من یادآور می شد. وقتی پس از دادن امتحانی از دانشکده به خانه برمی گشتم می پرسید: «خوب، چطور شد؟» ابروانش را پایین می آورد و تظاهر به نگرانی می کرد. من امتحانات را به خوبی ولی با نمرات متوسط می گذراندم. و او برای نشان دادن رضایت خود، گرچه می دانست که من هرگز شراب نمی نوشم، با یک بطری شراب به خانه مراجعت می کرد. هفته ای یک بار از من دعوت می کرد تا با او به گردش بروم و مطمئن بود که دعوتش را قبول می کنم. مرا به کافه ای می برد و به من بستنی می داد. درست مثل زمانی که بچه بودم. خودش می نشست و روزنامه می خواند. تصور می کنم در آن لحظات خیلی از خودش خشنود می شد و به خود تبریک می گفت که همیشه پدری آنچنان نمونه و فداکار بوده است.

صبح ها، وقتی هنوز هوا تاریک بود، قوری آب جوش را برای

ریش تراشی او می‌بردم و گاهی مجبور می‌شدم آینه‌ای جلوی صورت او نگاه دارم، چون چشمش خوب نمی‌دید. با دیدن چهره خسته من می‌پرسید: «چه کار کرده‌ای؟» نامه‌های کلاودیو او را مظنون می‌کرد. مطمئنم که در غیاب من آن‌ها را می‌خواند. چون کتوهای من اغلب به هم ریخته بود. بدگمانی ذاتی او نسبت به زن‌ها، با رد کردن پیشنهاد ازدواج پائولو، تشدید شده بود. به نظر او این عمل من بسیار احمقانه بود و نشانه این بود که من پای‌بند کس دیگری هستم. و آن وقت در جستجوی آن کس دیگر، روزهای مرا بو می‌کشید و امیدوار بود که پیدایش کند. گاهی نیز مطمئن می‌شد که من خیال دارم دانشگاه را ادامه دهم و اصلاً شوهر نکنم. و از این فکر بیش از پیش خشن و عصبانی می‌شد. چون همیشه دلش می‌خواست امکانی وجود داشته باشد تا او بتواند مثل یک «زن» با من رفتار کند، زنی که در مشت او گرفتار است. به هر حال از این‌که من تا چند وقت دیگر لیسانس می‌گرفتم نسبتاً عصبانی بود، چون خود او فقط دیپلم دبیرستان داشت. با حالتی تحقیرآمیز می‌گفت: «امروزه، لیسانس گرفتن کوچک‌ترین ارزشی ندارد. هر کسی را می‌بینی لیسانس است.»

واقعیت این بود که او از زن‌های سنتی خوشش می‌آمد و یا زن‌هایی که بتواند با آن‌ها لاس بزند. یک بار، سرمای سختی خورده بودم و لیدیا به دیدنم آمده بود. متوجه شدم که پدرم با چه کلمات دلربایی با او حرف می‌زد، کلماتی هرزه و دوپهلو؛ درست مثل نگاه شوهر عمه‌ام آلفردو. لیدیا که هرگز از پدرم خوشش نیامده بود، با این حال می‌دیدم که از آن جملات تعارف‌آمیز هیچ بدش نیامده است. صدایش آمیخته با لوندی شده بود. تظاهر می‌کرد که گرمش شده و یقه پالتویش را کنار می‌زد. حریصانه می‌خندید و با خنده پستان بزرگش بالا و پایین می‌رفت. به پدرم می‌گفت: «نسل ما با نسل امروزی خیلی تفاوت دارد. شما مردها بلد بودید چه طور با زن‌ها رفتار کنید.» و بعد آهی کشید و اضافه می‌مود: «مخصوصاً شما مردهای اهل جنوب...» جناب سروان هم اهل جنوب

بود. به خاطر فرمان خاموشی، پدیرم پیشنهاد کرد او را به خانه برساند و او گرچه از آن حرکت مؤدبانه پدیرم خیلی مفتخر شده بود، ولی شروع کرد به تعارف کردن.

پدیرم رفت پالتوی ضخیم نظامی خود را بپوشد و من و او لحظه‌ای باهم تنها شدیم. آهسته به من گفت: «من خیلی نگران فولویا هستم. تو باید او را تشویق کنی تا با داریو حرف بزندی، خودش باید پا پیش بگذارد. حالا، هردوی شما، بیش از بیست سال دارید و تو... دختر من، دختر بیچاره من...»

از من خداحافظی کردند. در خانه تنها ماندم. از پشت در هنوز صدای خنده لیدیا به گوش می‌رسید. داشت تظاهر می‌کرد که از تاریکی راه‌پله می‌ترسد و پدیرم با چراغ قوه جلوی راه او را روشن می‌ساخت. آن شب، از طرز خندیدن او درک کردم که دیگر زن جوانی نیست.

آخرین نامه کلائودیو موقعی رسید که داریو از طریق خانواده‌اش مطلع شده بود که او را زندانی کرده‌اند. فولویا و داریو به زیر پنجره من آمدند تا خبر را به من بدهند. صدای آن‌ها را از زیر پنجره خوب نمی‌شنیدم، چون درست همان لحظه یک گروهان سرباز داشت از کنار رودخانه رد می‌شد. آن اواخر عبور نظامی‌ها بیشتر شده بود، به خصوص شب‌ها. فولویا به من علامت داد: «بیا پایین» خودش نمی‌خواست بیاید بالا و با پدیرم روبه‌رو بشود.

پایین رفتم و او را در میان گرد و خاک و سرو صدا ملاقات کردم. داریو گفت: «خبر بدی برایت داریم. کلائودیو...»

فولویا با دیدن رنگ پریده من حرف او را قطع کرده گفت: «نه، خبر بد نیست. او را دستگیر کرده‌اند.»

نامه‌اش، که چند روز بعد از آن به دست رسید، پر بود از نومی‌دی و در عین حال آرام و درست از خلال آن آرامش غم‌انگیز بود که برده‌گی جدید

او را حدس می‌زدی. نوشته بود: 'ممکن است این آخرین نامه‌ای باشد که برایت می‌نویسم.' در گردش ما در محلهٔ موته‌ماریو گفته بود: 'آخرین باری است که تو را می‌بینم.' کلاودیو بیست و دو سال داشت و از همان موقع بسیاری از وقایع برای او 'آخرین بار' بود.

رادیو هر شب اسامی تعدادی از اسرای جنگی را اعلام می‌کرد. خیال بعضی از خانواده‌ها راحت می‌شد. اکنون، از هر خانواده یک نفر در جنگ بود. خیلی‌ها هم یک نفر زندانی داشتند، و خودشان نیز در فقر و ترس و سرما و تاریکی زندانی بودند. و صدای رادیو که تا آن موقع صرفاً معرف صدای بی‌رحمانهٔ جنگ بود، اکنون به صدایی تبدیل شده بود که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد.

رادیو هر بار ده دوازده تا اسم را اعلام می‌کرد. بین هر نام مکشی پیش می‌آمد. سکوتی بود جدید و وحشتناک. صدای نفس زدن آرام دریا از آن به گوش می‌رسید. سکوتی که در آن نقش صحراهای خشک و بی‌آب و علف افریقا را می‌دید. اسم مردی در آن خلأ ظاهر می‌شد و بعد از مکشی طولانی محو می‌گردید. خانه پر از نام‌های بدون چهره می‌شد که در گوشه کنار اتاق‌ها پنهان می‌شدند، درست مثل ارواح پس از ملاقات‌های اتاویا.

هنوز اسم کلاودیو را اعلام نکرده بودند. هر شب با صدای بلند فکر می‌کردم: «شاید فردا». پدرم می‌گفت: «تو که خیال‌نداری با او ازدواج کنی، پس چرا این قدر بی‌خودی نگران او هستی؟» در چنین لحظاتی حتی ظرفیت رنجش را هم از دست می‌دادم. به او می‌گفتم: «سعی کن درک کنی، او برایم مثل یک برادر است». و سپس متوجه می‌شدم که نسبت او را به خودم زیاده از حد نزدیک کرده‌ام. جمله‌ام را تصحیح نموده می‌گفتم: «او بهترین دوست من است». در آن شب‌ها، حتی پدرم جرئت نمی‌کرد جسارتی بکند. از شنیدن آن اسامی بیمناک می‌شد، نوعی احترام غم‌انگیز بر او غلبه می‌کرد. می‌گفت: «وقتی من جوان بودم، دخترها دوست پسر

نداشتند.» حس می‌کردم که دارد راست می‌گوید و دلم برایش می‌سوخت. در همان حال مرا برانداز می‌کرد و نگاهش آمیخته به سوءظن و کنجکاوای بود.

اغلب حس می‌کردم که همه آن‌طور به من نگاه می‌کنند، حتی هم‌کلاسی‌های دانشکده. من فقط به کلاس‌های بعد از ظهر می‌رفتم. صبح‌ها به اداره می‌رفتم. حالا دیگر منشی شده بودم. لباس نویی هم خریده بودم، کتی خاکستری رنگ و دامنی پلیسه. فولویا مرا دعوا می‌کرد که چرا آن مدل‌های از مد افتاده را انتخاب می‌کنم و دامن‌هایم همیشه بلند است. شاید حق با او بود، چون همیشه لباس پوشیدن من چنان باعث تعجب همه می‌شد که گویی چیزی است عجیب و بسیار نایاب. به سلمانی رفته و موهایم را کوتاه کرده بودم، ولی چون جنس موهایم نرم بود از دو طرف صورتم پایین ریخته بود. فولویا سرش را تکان می‌داد و لیدیا می‌گفت: «نه، من هیچ بدم نمی‌آید. به او می‌آید. به الئونورا هم می‌آمد.» و به نظر او هم چنان می‌رسید که مادرم همیشه لباس‌های کسی را به‌تن می‌کرد که سال‌های سال پیش مرده بود.

او این جمله را به راحتی بر زبان می‌راند، ولی برای من انعکاس عمیقی داشت. از فولویا تقاضا می‌کردم بگذارد یکی از پیراهن‌های او را امتحان کنم. برایم کوتاه بود و سینه‌اش گشاد. اغلب فکر می‌کردم که آن قد بلند و سینه‌های کوچک است که باعث ناراحتی من می‌شود. او می‌گفت: «نه، نه، حق با تو است، اصلاً به تو نمی‌آید.» بار دیگر پیراهن یقه بسته و دامن بلند خود را به تن می‌کردم و در همان حال به پیراهن گلدار فولویا خیره شده بودم. آن پیراهن گلدار سفید و قرمز بر تن من چنان می‌نمود که گویی دارم به بال‌ماسکه می‌روم. اما، من از آن پیراهن خوشم می‌آمد. دلم می‌خواست من هم دختر چاقی بودم. چهره خندان و موهای مجعد داشتم و بال‌های برجسته شاید امکان این را می‌داشتم که بتوانم از زندگی لذت بیشتری ببرم. فولویا همان‌طور که در گنج

را می بست گفت: «نه، هیچ کدام از این لباس‌ها برای تو مناسب نیست.»
آن اواخر، یکدیگر را کمتر می دیدیم. زندگی او اکنون به برنامه و
روحیه داریو بستگی داشت.

بنابراین، روزهای یکشنبه با چند تن از هم کلاسی هایم به گردش
می رفتیم: بیشتر آن‌ها اهل شهرستان بودند و معمولاً در حومه شهر در
اتاقی کرایه‌ای زندگی می کردند. تماس آن‌ها با شهر ظاهری بود. از
مصاحبت آن‌ها بدم نمی آمد و در دودلی آن‌ها سهیم بودم. از آن جایی که
همه ما بی پول بودیم، می رفتیم در ویلای بورگزه گردش کنیم. یکشنبه‌ها،
صبح، به موزه بورگزه می رفتیم. بعضی از پسرها از من خوششان می آمد.
با تراموا مرا تا خانه همراهی می کردند. کتاب‌هایم را حمل می کردند.
تعجب می کردند که من هنوز بیست و یک سال ندارم. یک باریکی از آن‌ها
پول مختصری از من قرض کرد، پول مختصری که در کیف داشتم. گفت:
«باید مرا ببخشی، ولی اگر زن دیگری به جای تو بود چنین جرئی
نمی کردم. با تو خودمانی هستم.» وقتی از هم جدا شدیم دوان دوان
به داخل تراموا پرید و با دستش برآیم بوسه‌ای فرستاد، و من چون دیگر
پول نداشتم پیاده به خانه برگشتم. راه می رفتم و خیال می کردم دارم به
طرف عمو رودلفو پیش می روم. او می گفت: 'خسته شدی. دلم
نمی خواهد خودت را این طور خسته کنی.' مرا به رستورانی نورانی به شام
دعوت می کرد. موسیقی می زدند و او برآیم یک شاخه گل می خرید تا به
یقه پیراهنم بزنم.

او را صدا می کردم و او نمی آمد، و من به تنهایی قادر نبودم از آن دالان
تاریک خارج شوم. گاه به گاه، در موقع فرمان خاموشی، یکی از پسرهای
کلاس مرا همراهی می کرد و یک بار با صدای آژیر خطر گذاشتم مرا
بیوسد. بوسه اش بدمزه بود، مزه ته سیگار می داد. حس می کردم مرد
هستم و دارم بوسه یک مرد دیگر را تحمل می کنم. با زحمت زیاد به او تو
می گفتم: «به من تلفن نکن، پدرم خوشش نمی آید» و در بازگشت به خانه

از دیدن پدرم خیالم راحت می‌شد. از تصور این‌که او ناآگاهانه حامی من است.

او، بدون این‌که مرا دعوا کند، می‌گفت: «دیروقت است». از وقتی دید چشمانش ضعیف‌تر شده بود، مجبور بود یا در خانه بماند و یا با کسی خارج شود، اعتماد به نفس خود را از دست داده بود. برای مدتی موفق شده بود بیماری خود را از همه پنهان کند، مخفیانه پیش چشم پزشک رفته بود و عینک سیاه به چشم می‌زد. یک‌روز که فنجان قهوه را به طرفش دراز کردم، آن را ندید. برای این‌که متوجه شود گفتم: «بابا...» چهره‌اش سرخ شد و دستش را نامطمئن جلو آورد و زمزمه کنان گفت: «دیگر چشمانم خوب نمی‌بیند...» و چیزی نگذشت که مجبور شد به من بگوید پول‌هایش را کجا مخفی کرده است.

کمی بعد، به آدم افسرده‌ای تبدیل شده بود، گرچه روحیه خود را نباخته بود، مثل آدم‌های مریض بداخلاق نشده بود. به فکر عمل نیز نمی‌افتاد چون پزشکان چندان امیدی برایش نگذاشته بودند. «شاید بعدها، وقتی به کلی چیزی را ندیدم. هنوز یک کمی می‌بینم. همه چیز را از پشت یک پرده سفید می‌بینم» بعد گفت: «همه چیز را سایه روشن می‌بینم» تسلیم آن شده بود و آن را با شکیبایی تحمل می‌کرد که از او بعید می‌دانستم.

وجود من نیز برای او آرامش‌بخش نبود: من او را دوست نداشتم و با یادآوری اولین خاطرات کودکیم می‌دیدم که او هم مرا به اندازه برادرم دوست نداشته. وقتی به دنیا آمده بودم، او در راهروی بیمارستان، عصبی، قدم می‌زده و می‌گفته: «دختر است؟!»، بعد با عصبانیت کلاه خود را به سر گذاشته و به کافه رفته بوده و مادرم گریه را سر داده بود. برایم تعریف می‌کرد که من هم گریه را سر داده بودم. انگار حدس زده بودم که ورود من چندان خوشایند نبوده است.

پدرم وقتی بچه بودم این را برایم تعریف می‌کرد. او هم مثل همه

بزرگ‌ترها فکر می‌کرد که بچه‌های کوچولو غصه نمی‌خورند و می‌خندید و گونه‌ام را نیشگون می‌گرفت، ولی حرکت او مرا غصه‌دارتر می‌کرد؛ چون حس می‌کردم که از روی دلسوزی و ترحم است. انگار می‌خواهد «دختر» بودنم را بر من بیخشاید. لبخند می‌زدم و چشمانم را می‌بستم تا اشک‌هایم بیرون نریزد، کسی متوجه نمی‌شد. چنان از حرف او غمگین می‌شدم که گاهی شب‌ها خوابی به کمک من می‌آمد: خواب می‌دیدم که ناگهان عوض شده‌ام، با خوشحالی به طرف پدرم می‌رفتم و به او می‌گفتم: «بین، من پسر بچه هستم!» درست همان‌طور که آرزوی او بود. ولی صبح روز بعد با دیدن پیراهن‌های دخترانه‌ام کنار تخت، باز دیگر قبول می‌کردم که موجودی هستم بیهوده و پرخرج. پدرم در بازگشت به خانه، به جای سلام کردن، آه می‌کشید.

او منتظر خدمت شده بود. در اتاق خود می‌نشست و به رادیو گوش می‌کرد. «آلساندر، لطفاً...» از ترحمی که نسبت به او حس می‌کردم، نوعی لذت ظالمانه می‌بردم. می‌دیدم که او ناتوان شده است و باید به من تکیه کند. قبل از آن‌که جوابش را بدهم، عمداً مدتی او را در انتظار نگه می‌داشتم. در آخر ماه، حقوق خودم و حقوق او را با هم کف دستش می‌گذاشتم و این نه تنها به خاطر این که هنوز تصور کند سرپرستی خانواده به عهدهٔ اوست، بلکه — به خوبی اسکناس را تشخیص می‌داد — برای این‌که به او حالی کرده باشم که حقوق من از حقوق او بیشتر است، و او نیز آن را درک می‌کرد. می‌گفت: «در این دوره زمانه به زن‌ها خوب پول می‌دهند» و بعد بلافاصله سرحال آمده اضافه می‌کرد: «به خاطر جنگ است.» از من می‌پرسید: «مگر غیر از این است؟» و من جوابی نمی‌دادم. «خیال می‌کنی یک زن می‌تواند برابر یک مرد پول درآورد؟ خواهید دید، وقتی جنگ تمام شود خواهید دید.» و من جواب می‌دادم: «خواهیم دید.»

مغلوب شدن او شبی پدیدار گشت. پس از شام، هنوز سرمیز نشسته

بودیم. از او پرسیدم: «می‌خواهی برایت روزنامه بخوانم؟» و او جواب داد: «نه، دیگر نمی‌خواهم بدانم چه خبر است.»

این عادت در او باقی مانده بود که می‌خواست به همه ثابت کند که اگر اختیار دولت را به دست او می‌دادند، کشور خیلی زود در جنگ پیروز می‌شد. او خسارات جنگی را جبران و رفاه و امنیت را برقرار می‌کرد. افسوس که شروع ناینبایی این امکان را از دستش گرفته بود.

آن قدر خسته می‌شدم که گاهی اوقات قدرت نداشتم از جای بلند شوم، لخت شوم، دندان‌هایم را مسواک بزنم، ولی دعوت رختخواب بسیار دلپذیر بود. عادت کرده بودم که یک بطری خالی شراب را پر از آب جوش کنم و در رختخواب بگذارم. در پایان روز، تنها چیزی بود که مرا با لطف و مهربانی می‌پذیرفت.

پدرم گفت: «گوش کن...»

لحن غیرعادی صدایش مرا نگران کرد. لحن صدایش مثل روز حرکت من به آبروتزو بود؛ «نورا...» در نتیجه حدس زدم که می‌خواهد دربارهٔ مادرم حرف بزند. ما دیگر به مادرم اشاره‌ای نکرده بودیم و آن سکونت دوجانبه خود دلیلی بود مثبت برای تحمل کردن آن همزیستی. خیال می‌کردم که می‌خواهد از بیماری خود سوء استفاده کند و بار دیگر با ضربه‌ای مرا شکست دهد. متحیرانه او را نگریستم، ولی چهره‌اش بی‌حرکت بود.

او زیر لبی از من پرسید: «با او آشنا شدی؟»

نفس تازه کردم. حس کردم چهره‌ام با لبخند از هم باز شد.

گفتم: «آری، چند بار او را دیده‌ام.»

«اگر اشتباه نکنم او جوان بود.»

«آره، جوان و بسیار خوش قیافه، اسمش هروی بود.»

سکوت او باعث تشویق من می‌شد. و من گرچه فقط برای یک لحظه آن‌هم از دور در روز کنسرت هروی را دیده بودم، شروع می‌کردم به

توصیف او و کلمات من مانند یک مشت سنجاق به چشمان تاریک پدرم فرو می‌رفت. با این حال، به محض این که سکوت می‌کردم، او از من سؤال دیگری می‌کرد؛ ابتدا محجوبانه و بعد رفته رفته دقیق‌تر و من که اعتماد به نفس خود را بار دیگر به دست آورده بودم با جواب‌هایی کوتاه جوابش را می‌دادم تا او را مجبور کنم جزئیات بیشتری را سؤال کند.

و این چنین عادت کردیم دربارهٔ مادرم صحبت کنیم. دربارهٔ مادرم، هر وی و عشق آن‌ها، در پایان روز احساس آرامش و با سرمستی احساس پیروزی می‌کردم. هر شب، وقتی مرد همسایه به دیدن پدرم نمی‌آمد، من بیرحمانه به اتاق او می‌رفتم. در تاریکی، در مقابلش می‌نشستم و سکوت ما پر از تصویر می‌شد و عاقبت او می‌گفت: «خوب، تعریف کن.»

و من تعریف می‌کردم. هر شب، تصویر سحرآمیز هر وی را غنی‌تر می‌ساختم. با یادآوری حرف‌های مادرم و با کمک تخیلات عاشقانه خود، داستان عاشقانه آن‌ها را بار دیگر از سر می‌بافتم و پدرم تعجبی نمی‌کرد که چگونه من به آن جزئیات واقف هستم. گوش می‌داد و چهره‌اش مانند یک سنگ بی‌حرکت بود. مادرم را متهم نمی‌کرد، همان‌طور که خودش را هم تبرئه نمی‌ساخت. شاید در مقابل تصویر بی‌مثال هر وی برایش آسان‌تر بود که خود را مردی فریب‌خورده محسوب کند. از سؤالانش درک کردم که در طی آن سال‌ها به چیز دیگری فکر نکرده است. حتی موقعی که در خانه این‌ور و آن‌ور می‌رفت و به نظر می‌رسید که فقط نگران کوبین و پول و آذوقه است. از این که مادرم حسابی به او خیانت نکرده رنجیده‌خاطر بود، چون برای او مبارزه با یک عشق افلاطونی به مراتب مشکل‌تر بود.

من از میان تاریکی غم‌انگیزش می‌گفتم: «لزومی نداشت عاشق و معشوق باشند. مقام عشق آن‌ها به مراتب بالاتر از این حرف‌ها بود.»

می‌دانستم که با آن کلمات ضربه خوبی به او وارد می‌آورم. در واقع آنچه که بیشتر او را زجر می‌داد، همان اسرارآمیز بودن رابطهٔ همسرش با

آن جوان خارجی بود؛ چون در نظر او عشق فقط یک طریق داشت و بس. یک بار از من پرسید: «به نظر تو مادرت از من متنفر بود؟»

من به هیچ وجه دلم نمی خواست تصور کند لایق این بوده که چنان حسی را نسبت به خود در کسی برانگیزد. گفتم: «نفرت!» و بعد با لحنی ملایم اضافه کردم: «نه، نه، او فقط دلش برای تو می سوخت.»

او گفت: «پس برای این بود که مرا ترک نکرد؟ از روی ترحم بود؟» مصمم بودم که آن آخرین زنجیر را هم که او به خیال خود مادرم را به خود وابسته کرده بود از هم پاره کنم. جواب دادم: «نه، به خاطر این نبود. نمی خواست مرا تنها بگذارد.»

بلافاصله پس از ادای این جملات متوجه شدم صورت سنگی او دارد تغییر حالت می دهد. انگار خیالش راحت شده بود. آن وقت انجماد آن صورت به چهره خودم انتقال یافت و از شانهام پایین رفت. ناگهان به این فکر افتادم که خود مسئول مرگ مادرم بوده ام. آری، من بودم که با عشق خود او را تنگ در آغوش گرفته بودم، او را زندانی کرده بودم. من او را به رودخانه هل داده بودم، من با سنگینی وزن خود او را به اعماق رود کشانده بودم و دهانش را با آب پر کرده بودم. اکنون، پدرم دیگر مطمئن شده بود که تقصیر از من بوده است، و چیزی نمی گفت. می خواست مرا شریک جرم خود به حساب بیاورد. هیچ بعید نبود که تا چند لحظه دیگر یکی از آن قهقهه های هرزه خود را سر بدهد که مانند شلاقی پایین می آمد و بدن را می سوزاند. اگر خنده را سر می داد، دیگر قادر نبودم جلوی خود را بگیرم و بدون شک من هم ضربه ای به او وارد می آوردم، ولی او سکوت اختیار کرده بود. چشمانش خیره روی قاب پنجره سیاه باقی مانده بود. بعد، از جای بلند شد و کورمال کورمال دست به دیوار به طرف بستر خود رفت و گفت: «آلساندر، شب به خیر، برو بخواب.»

از خانه خارج می شدم و به باغ ملی می رفتم و به بچه های کوچک خیره می شدم. بعضی از آنها بسیار خوشگل بودند و همه آنها چهره ای

باز و معصوم داشتند. مادرها روی نیمکت نشسته بودند و پرستار آن‌ها با کاموای آبی و صورتی بافتنی می‌بافتند. من هم روی نیمکتی می‌نشستم و بچه‌ها را با دستم به طرف خود صدا می‌کردم، متحیر مرا نگاه می‌کردند. اصرار می‌کردم: 'بیا این‌جا.' عاقبت مغلوب نگاه من به من نزدیک می‌شدند. بازوی آن‌ها را در دستم می‌گرفتم، بازویی نرم و صاف و چاقالو. جملات مادر بزرگ را به خاطر می‌آوردم: 'فرزندان انسان زیبايند، نرم و لطيف‌اند، بی‌گناه‌اند.' خود را در آب‌های آبی‌رنگ آن چشمان بی‌گناه منعکس می‌کردم، و رفته رفته از آن نگاه معصوم و متحیر قدرتی و حشیانه بیرون می‌زد که درست از همان بی‌گناهی و از آن بی‌دفاعی سرچشمه می‌گرفت. اعتماد آن‌ها درست به همان بدن بستگی داشت. بدنی که کسی جرئت نداشت بدان زخم بزند، مثل افراد بسیار بی‌دفاع و ضعیف که کسی قادر نیست به آن‌ها صدمه‌ای وارد کند؛ کسانی که محتاج حمایت هستند. مادرها تندتند بافتنی می‌بافتند و متوجه خشونت چشمان معصوم فرزندانشان خود نمی‌شدند. از نیروی آن‌ها بی‌اطلاع بودند، از نیرویی که قادر بود کسی را زنجیر کند، خفه کند و به قتل برساند. آری، با آن دست‌های نرم و کوچولو و چاقالو، لطیف و خصمانه. من با زنده بودن خود مادرم را کشته بودم.

با قلبی آکنده از غم و درد و عذاب وجدان به خیابان پائولو امیلیو پناه می‌بردم. لیدیا مرا از کابوس بیرون می‌کشید، و برای این‌که مرا بهتر ملتفت کرده باشد، با خشونت به من می‌گفت: «هیچ ربطی به تو ندارد. تو نمی‌دانی در آن شب چه جملاتی بین آن‌ها رد و بدل می‌شد. مادرت به او التماس می‌کرد و در جلوی او زانو زده بود و پدرت در جواب می‌گفت: 'نه، تو نمی‌توانی از این‌جا بروی، حتی اگر آلساندرا را هم همراه نبری نمی‌توانی بروی. به تمام مرزها خبر می‌دهم که جلوی تو را بگیرند. شوهر این حق را دارد. پلیس جلوی تو را می‌گیرد. اگر باور نداری، امتحان کن.» و من در جواب پدرم می‌گفتم: «نه، او هرگز تو را دوست نداشت.

حتی موقعی که قبول کرد با تو ازدواج کند، عاشق تو نبود». پدرم جوابی نمی داد. و در آن سکوت مقصر بودن خود را تأیید می کرد. یک شب ناگهان چهره اش سخت متغیر شد و گفت: «خفه شو، درست مثل یک افعی می مانی، ساکت شو!»

از جای خود بلند شدم و او را تنها گذاشتم. او دیگر قادر نبود تنها بماند. خاطراتش در آن تاریک خانه چشم به او حمله ور می شد، او را به وحشت می انداخت و من به او حالی می کردم که مادرم در قبرستان نیست، بلکه آن جا زیر پنجره اش در آب های سبز رودخانه مدفون است. به او می گفتم: 'آها، وارد شد. مگر او را نمی بینی؟' او نمی توانست ببیند. چند لحظه بعد، با ناله ای مرا صدا کرد؛ با صدای ملتمسانه: «آلساندر، بیا این جا، مرا ببخش».

برایش بشقاب سوپ و بطری شراب را می بردم و سفره را مؤدبانه در جلوی پهن می کردم و به دستان بی گناه فرزندان انسان می اندیشیدم. برای این که او را تنها نگذارم، در اتاق او درس می خواندم. از طرفی خودم هم به مصاحبت او عادت کرده بودم. او از من می پرسید: «داری چه درسی حاضر می کنی؟» ظاهراً تغییر عقیده داده بود و دیگر حوصله جرو بحث نداشت که زن ها نباید به دانشگاه بروند و آقای مهندس ماتتوانی چرا مرا استخدام کرده است. می گفت: «تو به مادر من شباهت داری». ولی او، هرگز، نه از مادر خود چیزی فهمیده بود و نه از من.

در ماه اکتبر بود که یکی از پسران دانشکده معماری می خواست مرا برای افتتاح نمایشگاهی همراه خود به موزه بورگزه ببرد. من از تاریخ هنر بسیار خوشم می آمد. اغلب به استاد جوانی به اسم لاسکاری رجوع می کردم. او موقتاً جای استادی را گرفته بود که بیمار بود. و من فکر می کردم که خیلی دلم می خواهد پایان نامه خود را به کمک او بنویسم. اغلب به موزه می رفتم. از آنجایی که خیلی کم وقت پیدا می کردم، در

ساعت ناهار به موزه می‌رفتم و ساندویچی همراه می‌بردم که با شرم هرچه تمام‌تر در روزنامه‌ای می‌پیچیدم و پنهانش می‌کردم. در ساعت ناهار موزه خلوت بود. انگار آن مجسمه‌ها همه در انتظار ورود من بودند. وارد تالار می‌شدم و لبخند زنان می‌گفتم: 'آدم'. ممکن است خودنمایی به نظر برسد، ولی من هر وقت در برابر طبیعت و یا اثری هنری قرار گرفته‌ام، حس کرده‌ام که در انتظار من بوده‌اند. یک بار که داشتم با تقلید از راه رفتن مادرم به تالاری از موزه وارد می‌شدم، لاسکاری مرا غافلگیر کرد. با لحنی جدی و در عین حال مصنوعی از من پرسید: «شما در این جا چه می‌کنید؟» و من، خجلت زده، ساندویچ را پشت سرم قایم کردم.

دلم می‌خواست از لاسکاری برای درس‌هایم کمک بگیرم و نظر او را درباره بعضی کتاب‌ها جو یا شوم، ولی جرئت نمی‌کردم. او در دانشکده با من مثل یک دختر بچه رفتار می‌کرد. در مقابلش زبانم بند می‌آمد. افعال را عوضی به کار می‌بردم، صفت‌ها را عوضی می‌گفتم. مطمئن بودم که او مرا دختر خرفتی فرض می‌کند و می‌ترسیدم حوصله نداشته باشد به حرف‌هایم گوش کند.

در افتتاح نمایشگاه، لاسکاری هم حضور داشت. سعی داشتم از او دوری کنم. می‌ترسیدم مثل همیشه با لحن طعنه‌آمیز بپرسد که در میان آن آدم‌بزرگ‌ها چه می‌کنم. آن روز بیش از همیشه احساس کمروئی می‌کردم. قدم‌زنان از پارک بورگزه گذشته بودم تا خود را به موزه برسانم. گردش در آن باغ مرا سرمست کرده بود. باران بند آمده بود و آسمان بدون ابر با رنگ آبی شفاف خود پدیدار گشته بود. قطرات آب باران با قوس و قزح خود روی بوته‌های شمشاد می‌درخشید، و پرندگان لای شاخه‌های درختان افاقی پرپر می‌زدند. قطرات باران از روی برگ درختان به روی چهره‌ام می‌چکید.

با رسیدن به در موزه به دوستم که در انتظارم بود گفتم: «معذرت می‌خواهم که دیر کردم، خیلی آهسته راه می‌رفتم». قیافه به هم‌ریخته‌ او

مرا ناراحت کرد. دستانش کبود شده بود و موهای سرش آشفته بود، ولی، با این حال، من بدون او جرئت نداشتم داخل آن جمعیت بشوم. او با خیلی ها آشنا بود. گاه به گاه می ایستاد و با کسی سلام و تعارف می کرد و مرا با نام خانوادگی به آن ها معرفی می نمود. من دست و پای خود را گم کرده بودم. چهره ام سرخ شده بود و سکوت کرده بودم. حوصله ام سر رفته بود و کلافه شده بودم. در آن لحظه بود که بار دیگر لاسکاری را دیدم. با غریزه ای ناگهانی به دوستم گفتم: «خداحافظ» او جلوی مرا گرفت و گفت: «کجا می روی؟ صبر کن».

جواب دادم: «نه، نمی توانم».

او آستین مرا چسبیده بود: «صبر کن».

«گفتم که ممکن نیست. باید بروم و با لاسکاری صحبت کنم».

سعی داشتم خودم را از دست او خلاص کنم. از پافشاری او به عذاب آمده بودم. حس می کردم که غیظ شدیدی دارد در سینه ام بالا می آید. لاسکاری داشت همراه یکی از دوستانش از پله ها پایین می رفت. می ترسیدم به موقع نتوانم به او برسم. آن وقت خودم را خلاص کرده از تالار گذشتم و با عجله به طرف پله ها دویدم. قدم هایم سریع تر می شد، مثل کسی که می خواهد پرواز کند. پلکان ماریچی بود، مثل پلکان ساختمان خیابان پائولو امیلیو. دامن بلندم در چرخشی از هم باز شده بود و من در ماریچ خاکستری رنگ پلکان دچار سرگیجه ای زیبا شده بودم. آن ها به دم در رسیده بودند. صدا کردم: «استاد...» نفس زنان، با چهره ای برافروخته، توقف کردم.

هر دو سر برگرداندند. لاسکاری گفت: «آه، آلساندرانو...» به عقب برگشت و دوستش را به من معرفی کرد. من هنوز نفس نفس می زدم. لبخندی بر لبانم نقش بست. دوست او فرانچسکو بود.

از آن لحظه به بعد، همه چیز را به خوبی به خاطر می آورم، تمام

جزئیات آنچه بعد تبدیل به زندگی من شد؛ و همه چیز را با صداقتی بی‌رحمانه و با شهامت تعریف خواهم کرد. شاید فقط از این جاست که نوشتن این خاطرات اهمیت پیدا می‌کند، ولی من چگونه می‌توانستم درباره آن چه قبل از آشنایی با او به سرم آمده بود سکوت کنم؟ فرانچسکو همیشه در وجودم حضور داشت، از همان لحظه‌ای که به دنیا آمده بودم و پدرم با دختر بودن من رنجیده خاطر شده بود. فرانچسکو بود که وقتی به تنهایی کنار پنجره می‌نشستم و با گل‌های مارگریت گردن‌بند درست می‌کردم، کنار من می‌نشست. با دیدن او فوراً شناختمش. برای همین بود که آن چنان با عجله از پله‌ها پایین دویده بودم و او را مجبور ساخته بودم سرش را برگرداند.

درست مثل الآن که فرانچسکو در کنارم نشسته است و حرف می‌زند. دارد می‌گوید: 'آلساندرا، در آن لحظه چه زیبا بودی، نفس نفس می‌زدی و قلبت داشت از سینه‌ات بیرون می‌آمد. لاسکاری حرف ناموردی به تو زد. یادت می‌آید؟ گفت که تو انگار از یک تابلو قرن نوزدهم بیرون آمده‌ای. من از این جملات بی‌معنی که مردها به دخترها می‌گویند هیچ خوشم نمی‌آید. به جای او شرمنده شده بودم. دلم نمی‌خواست به زبان مردهای دیگر با تو حرف بزنم. آن زبان برای خطاب کردن تو مناسب نیست. در نتیجه از همان موقع یاد گرفتم که چگونه در سکوت با تو حرف بزنم. چه قدر زیبا بودی، هرگز ندیده بودم که آن‌همه زیبایی در موجودی جمع شده باشد. بین من و او قرار گرفتی و با هم راه افتادیم. لاسکاری در کنار تو به راحتی قدم برمی‌داشت، ولی من قادر نبودم قدم‌های سنگین مردانه خود را با قدم‌های زیبای تو هماهنگ سازم. از آن به بعد، همیشه حس کرده‌ام که در راه رفتن با تو دستپاچه می‌شوم، زمخت هستم و به همین دلیل اغلب خود را بدخلق نشان داده‌ام. آه، آلساندرا، نمی‌دانی چه زیبا بودی'

در حقیقت او ناگهان ما را ترک کرد. دور شدن او را می‌نگریستم، تنها

در آن خیابان مشجر پیش می‌رفت. لاسکاری لبخند زنان داشت توضیح می‌داد که منیلی آدم توداری است. سال‌ها بود که او را می‌شناخت: از زمان دبیرستان. او حرف می‌زد و من سکوت کرده بودم.

روز بعد، فرانچسکو به من تلفن کرد: «خیلی معذرت می‌خواهم، شماره شما را از لاسکاری گرفتم. از حرکت خود معذرت می‌خواهم.»
با حواس پرتی جواب دادم: «آه، نه، نه...»

«چرا، خیلی بی‌ادبی کردم. اما خیلی کار داشتم.»
من گفتم: «بله...» اما قادر نبودم کلمه دیگری به زبان بیاورم.
«خیلی مایلم بار دیگر شما را ببینم» و اضافه کرد: «تا شخصاً از شما عذرخواهی کنم. فردا صبح می‌آیم به دانشکده، به کلاس لاسکاری.»

من گفتم بسیار خوب. به خاطر می‌آورم که می‌خواستم بلافاصله به او تلفن کنم و بگویم که نه، من فردا صبح نمی‌توانم بیایم، باید به اداره بروم. ولی او ناپدید شده بود. نشانی خانه‌اش را نمی‌دانستم، نمی‌دانستم که او کی است؟ تمام شهر از او خالی شده بود و شاید درست به همان دلیل بود که تمام شهر مرا به سوی او می‌کشاند. کنار تلفن نشسته بودم، دستم هنوز روی گوشی بود. پدرم متوجه سکوت من شد و پرسید: «چه خبر شده است؟»

پس از لحظه‌ای جواب دادم: «فردا صبح باید بروم دانشکده» و با شنیدن تکرار آن کلمات 'فردا صبح' به نظرم بی‌نهایت دور می‌رسید. چگونه قادر خواهم بود این همه زمان را تحمل کنم. به تلفن خیره شده بودم: جسمی سخت و سیاه و لال. به خود می‌گفتم چرا فردا صبح؟ همین الآن. در فکر خود به دنبالش در شهر به راه افتادم. من اغلب گم می‌شدم و مجبور بودم از عابران نشانی بگیرم، ولی در جستجوی او به جهتی معین پیش می‌رفتم؛ مثل یک بال عظیم. از نمای ساختمان‌ها پرسش می‌کردم. در تمام خانه‌ها را می‌کوبیدم. بعد، دفترچه تلفن را برداشتم و آن را با دلشوره ورق زدم. یک نام خانوادگی بسیار رایج بود و من در آن موقع هنوز

نمی دانستم که فرانچسکو اسمش فرانچسکو است.

از نوشتن دست برداشته بودم تا به سخنان او گوش کنم. داشت می گفت: 'ولی من می دانستم که اسم تو آلساندر است. خوشحال بودم که هرگز با زنی هم اسم تو آشنا نشده بودم. چون هیچ زنی به تو شباهت نداشت. آن شب چندین بار اسم تو را برای خود تکرار کردم تا این که روز بعد لااقل با اندک چیزی از تو آشنایی داشته باشم. به انواع مختلف اسم تو را بر زبان می آوردم. در اتاقم تنها بودم، می بایستی درسی را برای تدریس آماده می کردم، ولی در عوض روی مبل نشسته و سرم را به پشتی تکیه داده بودم و تو را صدا می کردم، به حال عادی. انگار تو در اتاق مجاور باشی. آلساندر با کنایه، آلساندر با بدخلقی و با غیظ، ولی اسم تو خوشش نمی آمد، قهر می کرد، آن وقت آلساندر را با ملایمت ادا کردم، انگار دارم دعا می خوانم. داشتم سیگار می کشیدم، اتاق پر از دود شده بود و بعد آلساندر را عاشقانه بر لب آوردم. از هر نوع دیگر برایم آسان تر شده بود. دلم می خواست خود تو اسمت را بگویی، به همین دلیل هم روز بعد قبل از هر چیز اسمت را پرسیدم، اندکی متحیر و مأیوس بر جای ماندی.'

مأیوس شده بودم. چند قدمی در سکوت قدم زدم. فکر می کردم که او چنان نسبت به من بی توجه بوده که وقتی شماره تلفن مرا از لاسکاری می گرفته حتی اسم مرا پرسیده.

احساس حقارت می کردم. داشتم نقشی را برای بازی آماده می کردم که هیچ کس تقاضای بازی آن را از من نکرده بود. شب قبل از مغازه ای به لیدیا تلفن کردم از او تقاضا نمودم که آقای مهندس را با خبر کند که من روز بعد نمی توانم به اداره بروم. مغازه شلوغ و پر سر و صدا بود. به زحمت صدای لیدیا را می شنیدم که از من بازجویی می کرد و من جواب دادم: «باید به دانشکده بروم.»

در ساعت درس لاسکاری فرانچسکو را دیدم که داخل کلاس شد و

دم در ایستاد. من پشت نیمکتی نشسته بودم. به نظرم می‌رسید که در کلیسا نشسته‌ام، جرئت نداشتم صورتم را برگردانم. حس کردم که با آن حرکت به مذهب اهانت خواهم کرد. لاسکاری حرف می‌زد و من دعا می‌خواندم و رودخانه‌ای از کلمات در وجودم جریان می‌گرفت، درست مثل موقعی که دختر بچه بودم.

در خاتمه درس به سمت در خروجی رفتم. با بی‌صابری در انتظار آن لحظه بودم شب قبل بارها حساب کرده بودم که درس ساعت دوازده تمام می‌شود، هنوز شانزده ساعت مانده، هنوز سیزده ساعت مانده است ولی همان‌طور که به طرف در می‌رفتم، امیدوار بودم که فرانچسکو مرا نبیند و من از آن‌جا بروم و با او تنها نمانم. نگاهم را به جای دیگری انداخته بودم، ولی او به من نزدیک شده بود.

با هم راه افتادیم. چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کردیم. و بعد او یک مرتبه اسم مرا پرسید. سکوتی برقرار شد. محصلی از کنار ما رد شد و گفت: استاد، سلام عرض می‌کنم.»

سعی می‌کردم آرامش خود را به دست آورم. پرسیدم: «شما تدریس می‌کنید؟»

فرانچسکو سرش را تکان داد: «فلسفه حقوق تدریس می‌کنم. دبیر هستم.»

لحن صدایش می‌رساند که کلافه شده است. مثل این‌که دوست نداشت از خودش اطلاعی بدهد. نمی‌فهمیدم آیا از همراهی کردن من خوشحال است یا صرفاً دارد آن را تحمل می‌کند. به خاطر نمی‌آورم که در آن لحظات اول به هم چه گفتیم. به زبان دو نفر صحبت می‌کردیم که وجه مشترکی با هم ندارند و در نتیجه به هر کلمه‌ای متوسل می‌شوند. برای یک لحظه فکر کردم چرا باید آن جملات بی‌معنی را قبول کنم، ولی بلافاصله ملتفت شدم که آن جملات را به خاطر این می‌گفتم که آن‌چه واقعاً می‌خواستیم بگوییم نگوئیم. یک مرتبه ترسیدم که مبادا آن

گفت وگویی خاموش قطع شود. می ترسیدم فرانچسکو پس از ادعای وظیفه مؤدبانه اش از من خداحافظی و مرا ترک کند. حس می کردم دیگر قادر نیستم به تنهایی قدم بردارم. همان طور که کلمات با هم هماهنگ شده بود، هر دو خودمان را به دست آن قدم برداشتن دونفره سپرده بودیم. من همیشه به تنهایی راه رفته بودم، یا به عمو رودلفو تکیه کرده بودم و یا کلاودیو به من تکیه کرده بود. ولی آن روز برای اولین بار داشتم کشف می کردم که قدم های ما چگونه با هم هماهنگ شده اند و دارند ما را به سوی خیابان هایی ناشناس پیش می برند. از احساس سعادت وحشت داشتم، ولی ناتمام گذاشتن آن گردش درست مثل این بود که از نفس کشیدن دست بردارم.

ناگهان از او پرسیدم: «و اسم شما چیست؟»

قدم می زدیم و به هم نگاه نمی کردیم. او در جواب تردید داشت. انگار نمی خواست تسلیم من شود.

زیر لبی گفت: «فرانچسکو.»

گویی رازی را برای من فاش کرده بود. چهره ام برافروخته شده بود. اسم او را مانند یک شیء بلورین، مثل شیشه ای که تازه ساخته شده باشد، با احتیاط بین انگشتانم گرفته بودم. فکر می کردم فرانچسکو، و او فکر می کرد آلساندر، و آگاهی به این که هر اسم در جسم دیگری خانه گرفته است هر دوی ما را آشفته و سعادتمند ساخته بود. با آن دو اسم هر یک از راز خود بیرون می آمدیم. چنان خود را به دیگری معرفی می کردیم که گویی داریم درباره یک نفر دیگر حرف می زنیم، که گرچه پر از عیب و نقص است ولی به هر حال دوست ما است.

یک مرتبه متوجه شدم که به رودخانه رسیده ایم. خانه ام در همان چند قدمی بود. گفتم: «آه!...» بدون شک چنان تأسفی در چهره ام نقش بسته بود که او بلافاصله پرسید: «منزل شما کجا است؟»

با دستم اشاره کردم: «آنجا». انگار دارم دشمنی را نشان می دهم که

در کمین نشست است. «وقتی بچه بودم در محله پراتی زندگی می کردیم، در نزدیک رودخانه.»

«من همیشه در خانه‌ای قدیمی در میدان پل سان آنجلو زندگی کرده‌ام.»

«هر کدام در یک طرف رودخانه.»

خندیدیم و همان طور که حس می کردم چه طور آن جمله دارد مرا می ترساند فرانچسکو سن مرا سؤال کرده بود. و بعد گفت: «من یازده سال قبل از شما آن طرف رودخانه بوده‌ام.»

باد وزیدن گرفته بود و موهایم را به هم می ریخت، دستم را روی سرم گرفته بودم. گفتم: «حیف، نمی دانستم، مادرم به من اجازه نمی داد از روی پل رد شده به آن طرف رودخانه بروم.»

او خیال کرد من دارم شوخی می کنم. خندید: «و حالا چه طور؟»

کنار رودخانه باد شدیدتر بود. کلمات همراه با باد می رفت.

«حالا مادر من مرده است.»

با قیافه‌ای غمگین مرا نگریست: «و شما تنها زندگی می کنید؟»

«تنها با پدرم.»

«باید متأسف باشید که این قدر دیر آمده‌اید.»

دستانم هم چنان روی گیسوانم بود. چهره‌ام سرخ شده بود. فرانچسکو مرا نگاه می کرد و قیافه‌اش با دیدن شرم من پر از لطف شده بود.

«دلَم می خواهد عکس خود را به شما نشان دهم. موقعی که درست یازده سال داشتم.»

هر دو پشت به باد کردیم. گیسوانم روی چهره‌ام می ریخت و فرانچسکو تکرار کرد که می خواهد آن عکس را نشانم بدهد.

هر دو با هم پرسیدیم: «چه وقت؟» هر دو دلمان می خواست بگوییم: «همین امشب» ولی هر دو باهم گفتیم: «فردا».

سعی دارم افکارم را متمرکز نمایم. باید افکارم را مرور کنم، باید به

ذهنم فشار بیاورم. با یادآوری آن زمان از زندگی، با یادآوری اولین روزهای زیبای زندگی با فرانچسکو، یک مرتبه آن روزها به شدت جان می‌گیرند، موج می‌زنند، اوج می‌گیرند، انگار بادی خصمانه در آنها وزیدن گرفته است. در آن ایام همیشه مشتاقانه در حال دویدن بودم. می‌خواستم به نحوی روی آن هیجان را سرپوش بگذارم. قدم‌هایم ارتعاش پیدا کرده بود. وقتی از پله‌ها پایین می‌دویدم همسایه‌ها به سختی می‌توانستند طرح پیراهن مشکی مرا دنبال کنند. در اداره، وقتی آقای مهندس ماتووانی مرا صدا می‌کرد چنان در اتاق او را با اشتیاق باز می‌کردم که چهره‌ام سرخ می‌شد. ماشین تحریر را چنان عقب و جلو می‌کشیدم که انگار دارم چنگ می‌نوازم. صدای تق‌تق ماشین تحریر به صدای رگبار تگرگ تابستانی شباهت یافته بود. همکارانم به اتاق من متحیرانه سرک می‌کشیدند تا سلامی کرده باشند و من پیروزمندانه جواب سلام آنها را می‌دادم. پنجره‌ها را چهار طاق باز می‌کردم. شیر آب حمام را تا آخر باز می‌کردم، تخم‌مرغ‌ها را به شدت می‌زدم و رخت‌ها را نیز به همان شدت می‌شستم و همه در مقابل من در خیابان روی برمی‌گرداندند، توقف می‌کردند و متحیر می‌ماندند.

واقعیت این بود که من در طی روز برای ملاقات با او مدام در حال دویدن بودم. و دویدن به سوی او باعث می‌شد که وظایف روزانه‌ام را به نحو احسن انجام دهم. فقط وقتی به کنار او می‌رسیدم متوجه می‌شدم که باید توقف کنم. پس از چند لحظه سکوت هردو حس می‌کردیم که باید آرام شویم، نفس تازه کنیم. شروع می‌کردیم به حرف زدن. با عجله و با نگرانی حرف یکدیگر را قطع می‌کردیم و با لبخندی از هم معذرت می‌خواستیم. فولویا از من می‌پرسید: 'به تو چه می‌گویند؟' و من، سرشار از نور جواب می‌دادم: 'هیچی، هیچ چیز نمی‌گوید'. در واقع هردوی ما نفس‌زنان از خودمان حرف می‌زدیم. هریک از گذشته تاریک خود پای بیرون گذاشته به طرف دیگری می‌رفت و خود را معرفی می‌کرد. من با

تعریف خاطرات گذشته عاقبت هم خود را می‌شناختم و هم او را. آه که چه احساس زیبایی بود!

اکنون دیگر تمام روز در آن لحظه‌ای خلاصه می‌شد که بار دیگر باهم قدم می‌زدیم. او مرا از محل ملاقات سوار می‌کرد و هنگام غروب در جلوی خانه‌ام پیاده می‌کرد. خواب غیبت او را دوچندان می‌کرد. از خواب بیدار می‌شدم و با وجود این‌که می‌دانستم بعد از ظهر او را خواهم دید، خیال می‌کردم دیر کرده‌ام و دویدن را آغاز می‌کردم.

با فولویا درباره‌ی آن تشویش سعادتمندانه صحبت می‌کردم. او دست‌هایش را به نشانه‌ی دعا جلوی خود می‌گرفت. به او می‌گفتم: 'با او درباره‌ی تو هم صحبت کرده‌ام.' او لبخند می‌زد. گویی خوشحال است که حتی فقط برای چند لحظه هم شده، به گفت‌وگوی ما داخل شده است. 'بازی‌های خودمان را در بچگی برایش تعریف کرده‌ام.' فولویا می‌گفت: 'هنوز چیزی به تو نگفته است؟' تازه پنج شش روز از اولین ملاقات ما گذشته بود. جواب می‌دادم: 'نه، چیزی نگفته است.' و فولویا می‌گفت: 'پس حتماً عاشق شده است. عاشق است که چیزی نمی‌گوید.'

و عاقبت، یک‌روز، متوجه شدم که قرار ملاقات ما قرار عاشقانه‌ای است. در کافه‌ای قرار داشتیم و باران می‌بارید. در زیر شُرشر باران سر رسیدم، چتر نداشتم؛ فقط بارانی مادرم را به تن داشتم که کلاه آن را روی سرم گذاشته بودم. به محض ورود، فرانچسکو را دیدم که پشت میز کوچکی نشسته فنجانی قهوه جلویش بود. خجالت می‌کشیدم در آن اتاق زشت و برهنه به سوی او بروم. او مردی بود قدبلند، لاغر اندام و اندکی طاس. من فقط ظاهر او را می‌شناختم. کت و شلوار به تن داشت و کراوات زده بود، پالتویش روی صندلی افتاده بود. از جا بلند شد و با سلام به من تعظیمی کرد، درست همان‌طور که شایسته‌ی یک قرار عاشقانه است. کنار او نشستم. در مقابل ما، در آن طرف اتاق، زوج دیگری نشسته بودند. دست‌های یکدیگر را گرفته به هم نگاه می‌کردند. مرد لباس نظامی به تن

داشت. با دیدن انعکاس خودم در آن‌ها، ناگهان حس کردم که چهره‌ام برافروخته شده است. فرانچسکو نگاه مرا دنبال کرد و گفت: 'عذر می‌خواهم، ولی فکر کردم بهتر است در این‌جا همدیگر را ببینیم، چون نزدیک منزل شما است. دلم نمی‌خواست شما زیر باران خیس شوید، ولی اگر از این‌جا خوشتان نمی‌آید می‌توانیم برویم.' جواب دادم: 'نه، نه، هیچ عیبی ندارد.' بارانی که تا لحظه‌ای قبل قلبم را برافروخته بود، اکنون وجودم را در سرما فرو می‌برد. دلم نمی‌خواست بارانی را از تن درآورم، نمی‌خواستم به زشتی آن محل کمکی کرده باشم. به یاد روزی افتادم که یک بار لیدیا و جناب سروان را در کافه‌ای دیده بودم. لیدیا زن نسبتاً چاقی بود، به زحمت روی صندلی نشسته بود، و در مقابل آن‌ها دو لیوان خالی با ته مانده‌ی خامه دیده می‌شد.

پیشخدمت قهوه‌ام را آورد، در یک لیوان شیشه‌ای. با بی‌میلی آن را نوشیدم. فکر می‌کردم قهوه خوردن در ملاقات‌هایی از نوع ملاقات ما نوعی رسم است. و در همان حال نگاه فرانچسکو با علاقه حرکت دست مرا دنبال می‌کرد و روی مچ دست‌انم که باریک و نازک است باقی می‌ماند. من هم او را نگاه می‌کردم، چون تا آن‌موقع ضمن راه رفتن با او فقط با نیمرخ او آشنا بودم، نیمرخ خشن و آرواره‌ی جلو آمده.

ولی آن روز روبه‌روی من نشسته بود. کم‌کم مثل آن زوج دیگر به هم نزدیک شده بودیم. زانوهایمان به هم می‌خورد، زانوهایش سفت بود. به پیشانی بلندش نگاه می‌کردم. روی گلویش خراشیدگی قرمزی به چشم می‌خورد. فهمیدم که آن روز صبح در حال ریش تراشیدن صورتش را بریده است.

و بدین‌صورت خود را به دیگری آشکار می‌ساختیم، با بدن ناشناس یکدیگر آشنا می‌شدیم. او به چشمان من و به لب‌های من نگاه می‌کرد و من خود را در اختیار نگاه او می‌گذاشتم. بدون لبخندی بر لب خود را در اختیار او گذاشته بودم و در آن حسی که ما را به سوی عمق آن آشنایی

جسمانی پیش می‌راند، پیش‌بینی بیمناک عشق را درک کردم. شب، در جواب فولویا گفتم: «آره، شاید حق با تو باشد. به نظرم عاشق من شده است.» فولویا سخت کنجکاو شده بود می‌گفت: «خوب، تعریف کن، تعریف کن، فرانچسکو چه طور است؟» او را به اسم صدا می‌کرد. کاری که خود من هنوز جرئت آن را نداشتم. دور از فرانچسکو شرح دادنش آسان بود. شروع کردم به توصیف او. به نظر می‌رسید که او آن‌چنان هم کمرو نیست. می‌گذارد که نگاهش کنی. من مردد می‌گفتم: «نه، چندان خوش قیافه نیست. نمی‌دانم. قدبلند است» و اضافه کردم: «قدش از من خیلی بلندتر است و بعد هم... نه، بی‌فایده است. تو نمی‌توانی بفهمی». «چرا می‌فهمم، بگو.» «پشت گردن او شبیه پشت گردن یک اسب است، ولی تو نمی‌توانی بفهمی. شباهت احمقانه‌ای است.» «چرا، خیلی هم خوب می‌فهمم، روز بعد از کنسرت درباره‌ی هروی هم همین را گفتم. من خیلی تعجب کرده بودم. به مادرت نگاه می‌کردم و پشت گردن اسب را به خاطر می‌آوردم. در آن موقع خیلی جوان‌تر بودم. با تعریف‌های تو، دنباله‌ی داستان را خودم ادامه می‌دادم.» روی تخت‌خواب او دراز کشیده بودیم. در اتاقی که در بچگی باهم بازی می‌کردیم و او اکنون داریو را در آن‌جا می‌پذیرفت. فولویا با لحنی غم‌انگیز گفت: «زندگی من هم دنباله‌ی داستان زندگی مادرم است.»

او را در آغوش گرفتم و در سکوت برجای ماندیم. دلم نمی‌خواست او را در مقابل پنجره‌ی داریو تنها بگذارم. بودن با او مکتبی بود کوتاه در آن دوندگی سعادت‌مندان‌های که زندگی را دربر گرفته بود. چند لحظه بعد از جای برخاستم و پرسیدم:
«ساعت چند است؟»

فرانچسکو در میدان سان پیترو در انتظارم بود. من آن محل را برای ملاقات انتخاب کرده بودم، شاید بی‌اراده می‌خواستم به جست‌وجوی

خیابان‌هایی بروم که متعلق به مادرم و هروی بود. رفته‌رفته از ساختمان‌ها دور شده، از جانیکولو گذشتیم و به جاده‌ای که به بیرون از شهر منتهی می‌شد پای گذاشتیم، درست همان خیابانی که سال‌ها پیش از آن گذشته بودم تا برای کنسرت به ویلای پیرس بروم. خودم خواسته بودم از آن‌جا عبور کنم و با این حال عبور از آن‌جا مرا سخت منقلب کرده بود.

گفتم: «مادرم عاشق این خیابان بود.»

تا آن موقع، دربارهٔ مادرم نه با فرانچسکو حرف زده بودم و نه با کس دیگری. پس از مراجعت از آبروتزو، من هم روایت پدرم را انتخاب کرده بودم. در صحبت با فرانچسکو فقط به چیزی اشاره کرده بودم که اندکی زندگی مرا تغییر داده بود. گفتم: «مادرم وقتی از این خیابان می‌گذشت خیلی سعادتمند بود.» و شروع کردم به صحبت دربارهٔ اخلاق او، راه رفتن بسیار زیبای او. دربارهٔ مادر بزرگم ادیت حرف زدم، در این باره که مادرم چگونه یواشکی آثار شکسپیر را برایم می‌خواند؛ من شش هفت سال داشتم، پدرم مخالف بود، شب‌ها آن خطوط را برای خود تکرار می‌کردم و با تکرار آن دعا خواندن را یاد گرفتم.

او با علاقهٔ تمام حرف‌هایم را گوش می‌داد. تاکنون هیچ‌کس کلمات مرا آن‌طور لایق ندانسته بود: نه علاقهٔ محقرانهٔ کلاودیو و نه علاقهٔ متحیرانهٔ پائولو. آن نزدیکی که با بر زبان آوردن آن جملات بین ما به وجود می‌آمد موقتی نبود، احساسی بود که سرچشمه‌ای در دوردست داشت. همان‌طور که از تعریف‌های خود سرشوق آمده بودم سرم را به طرف فرانچسکو برگرداندم و متوجه شدم که چهره‌اش چنان آمیخته به دلسوزی است که مجبور شدم حرفم را قطع کنم و چهره‌ام سرخ شد.

او با لحنی ملایم گفت: «چه قدر شما شبیه مادرتان هستید!»

گیج بر جای ایستاده گفتم: «من؟»

«آری، انگار با تعریف از او دارید تصویری از خود ترسیم می‌کنید.»
با ناراحتی سرم را پایین انداختم. حضور او اکنون از یک طرف مرا

سرشار از سعادت می‌کرد و از طرفی نیز پریشان حال می‌شد. به بالای تپه جانیکولو رسیده بودیم و من همان‌طور داشتم برای او تعریف می‌کردم. و مادرم بین ما زنده شده بود و دست ما را در دست گرفته بود. گاه به‌نظر می‌رسید که با قدم‌های تند از ما جلو می‌زند تا جهت را به ما نشان دهد. اندام باریک او را می‌دیدم: گردن او، طرح زیبای سرش را می‌دیدم، و بعد یک مرتبه ناپدید شد و ما را در آن بالا تنها گذاشت.

آن وقت متوجه شدم که برای اولین بار دربارهٔ مادرم حرف زده‌ام. خاطرات مادرم را همیشه مانند رازی، حسودانه، در قلب نگاه داشته بودم. با پریشانی چهره‌ام را برگرداندم تا فرانچسکو را نگاه کنم. در زمینهٔ غروب، در نور قرمزی کورکننده، بی‌حرکت ایستاده بودیم، به‌نظر بی‌مناک می‌رسید. حس می‌کردم که در چهرهٔ صاف او چیزی را یافته بودم که تا آن موقع فقط در خودم دوست داشتم، فقط در خود و در چهرهٔ طبیعت. گزینه‌ای شکست‌ناپذیر مرا به‌سوی او می‌کشاند. درست همان‌طور که مجذوب درختان و نهرهای آب می‌شدم. مثل این‌که برای دیدن خود دارم به سمت آینه‌ای پیش می‌روم. حال، آنچه در هریک از ما تا آن موقع مرموز بود به سادگی از یکی به دیگری منتقل می‌شد. آه که یادآوری آن لحظه و لحظات بعد، نور آن ملاقات‌ها، زیبایی شگفت‌انگیز آن مناظر، لطافت هوا و وجود فرانچسکو چگونه وجودم را درهم می‌شکند و مرا دیوانه می‌کند. چشم‌هایم پر از اشک می‌شود. کلماتم مبهم می‌شوند و روی صفحهٔ کاغذ می‌ریزند.

آهی کشیده گفتم: «مادر من به‌خاطر عشق خودکشی کرد.»

وقتی به خانه برگشتم، شب شده بود. از فرانچسکو تقاضا کردم مرا همراهی نکند، بهانه آورده بودم. واقعیت این بود که دلم می‌خواست چند لحظه‌ای با خودم تنها بمانم. در آن ساعت محلهٔ ما شلوغ بود. به‌خاطر فرمان خاموشی جنگ، مردم را می‌دیدم که با عجله در رفت و آمد

هستند. به مغازه‌ها داخل می‌شوند تا آخرین خرید شام را انجام دهند. من در عالم رؤیا قدم برمی‌داشتم و آتش گرفته بودم. نسیمی که گیسوانم را نوازش می‌داد اندکی مرا خنک می‌کرد. نور کمی از مغازه‌ها بیرون را روشن کرده بود. مردها متحیر مرا نگاه می‌کردند. مردم از کنارم رد می‌شدند، به من تنه می‌زدند و من حتی سرم را هم بر نمی‌گرداندم. در مقابل چشم‌هایم فقط چهره فرانچسکو وجود داشت و بس. به موهای کم او نگاه می‌کردم، ابروانش را نگاه می‌کردم، او را صدا می‌کردم و او جوابم را می‌داد. با زبانی باهم صحبت می‌کردیم که کس دیگری آن را بلد نبود. آن‌گاه، متوجه شدم که عاشق او شده‌ام. از آن به بعد، دیگر لحظه‌ای عشق او مرا ترک نکرده است. عشق او مانند میهمانی بود که با حق‌شناسی و لطف در آغوش گرفته بودم. میهمانی که در زمان کوتاهی، زندگی مرا از حضور خود پر کرده بود، زندگی معنوی و مادی مرا. مایلم که روی این مسئله تکیه کنم. از آن به بعد، و حتی اکنون، با وجود وقایع دلخراشی که بین ما رخ داده است، دیدگان من پیوسته پر از تصویر او بوده است. سایر چیزها را از پشت تصویر شفاف او دیده‌ام. دشت‌ها و سبزه‌زارها، خانه‌ها و خیابان‌های شهر و حتی درختان را از پشت سر او دیده‌ام، انگار در زمینه تابلویی نقاشی شده باشند. و حتی چهره تومازو و خنده‌های دوست داشتنی تومازو را هم از میان چهره او دیده‌ام: آری، درست از آن شب به بعد، و نه تنها با افکاری عاشقانه، بلکه با تمام افکارم: خوب و بد؛ افکاری که همیشه و از بدو تولد در من وجود داشته است.

سبکبال از پلکان بالا رفته وارد خانه شدم و بلافاصله به طرف پنجره اتاقم دویدم و سرم را بیرون کردم. می‌خواستم در آن لایتناهی بار دیگر آن چهره‌ای را جست‌وجو کنم که آرام و قرار را از من سلب کرده بود. تکرار می‌کردم: 'فردا، قرار ملاقات ما فردا است. فردا ساعت پنج.'

پدرم مرا صدا زد و من به طرفش دویدم. در اتاقش، که فقط با نور سرد ماه روشن شده بود، آرام نشسته بود. گفت: «خیلی دیروقت است،

آلساندر.ا. گرسنه‌ام شده.» صدایش دیگر لحن خصمانه همیشه‌گی را نداشت، گویی عجز او باعث وقارش شده بود؛ خطوط چهره‌اش را نجیب کرده بود. با لباس تیره خود در آن صندلی سیاه‌رنگ تبدیل به حجمی یکنواخت شده بود. اکنون موهای سرش همه سفید شده بود، به مرمر صاف دست‌هایش شبیه بود. او نیز مثل مادر بزرگ به مجسمه‌ای شباهت یافته بود.

چهارپایه‌ای برداشتم و جلوی زانوان او نشستم. او با وجود این‌که تقریباً چیزی نمی‌دید، به سمت پنجره خیره شده بود و تمام وجودش در نامی خلاصه شده بود: 'نورا' نامی که پشت سرهم تکرار می‌کرد و برای خود عزیز می‌داشت. برای اولین بار از یادآوری خلوت آن‌ها احساس رنجش نمی‌کردم. او هم روزی یاد گرفته بود بگوید: 'نورا' همان‌طور که من اکنون یاد می‌گرفتم که بگویم: 'فرانچسکو'. من از آن حس او نسبت به مادرم متولد شده بودم. کینه‌ای که سالیان سال در دل انباشته بودم ناگهان از بین رفته بود، احساس پشیمانی می‌کردم. به دست‌های پدرم نگاه می‌کردم، به دست‌های پریده‌رنگ مثل موم‌اش، که روی زانوانش گذاشته بود و به یاد می‌آوردم که چگونه می‌خواستم او را ترک کنم. با چه سنگدلی شفاف‌انگیزی هر شب دلم می‌خواست به او حمله‌ور شوم و به او زخم بزنم. وحشت‌زده آن افکار خبیث را از خود می‌راندم، آن افکار بد شایسته چیز زیبایی که نصیب من شده بود نبود. وجودم پر از عشق شده بود، محبت مرا سرمست کرده بود و من آن تراوش سخاوتمندانه را می‌بایستی قبل از هرکس و هر چیز به سوی پدرم معطوف می‌داشتم. با حق‌شناسی او را می‌نگریستم و به یاد می‌آوردم که چگونه وقتی بچه بودم مرا همراه می‌برد و برایم بستنی می‌خرید. حالا هم با حقارت می‌گفت: 'مرا کمک کن تا تو را ببرم بستنی بخوری.' در آن عادت‌هایی که همیشه مورد تحقیر من و مادرم بود، اکنون لطفی را درک می‌کردم که تا آن موقع قادر به کشف رمز آن نشده بودم. به یاد می‌آوردم یک‌بار که مریض شده بودم، چشمانم را که

باز کردم پدرم را بالای سرم دیدم، تمام شب را به آن حال به صبح رسانده بود. ولی آنچه بیشتر باعث دلسوزی من می شد یادآوری روزهای یکنواخت او بود. روزهایی که فقط با ساعت‌های اداری تنظیم شده بود. روزهایی که آن زندگی تلخ را برایش به وجود آورده بود: پوچ بودن او، ساده‌لوحی او، آن پوچی خودپسندانه‌اش. آنچه تا آن موقع مرا عذاب داده بود ناگهان مبدل به رفتی عمیق شده بود، از طرفی هم به خاطر تمام آن چیزها بود که توانسته بودم خود را به قرار ملاقات میدان سان‌پیترو برسانم. افکار من بدون شک چنان پر حرارت بود که او حرارت آن را حس کرد. اندکی به سمت من خم شد و پرسید: «آلساندر، چه شده؟»

بلافاصله جوابی ندادم. نمی‌خواستم دروغی گفته باشم. در من دیگر جایی برای دروغ وجود نداشت؛ حتی یک دروغ، حتی یک فریب. می‌خواستم ابتدا به قلب خود رجوع کنم. چنان خود را باشکوه یافتم که مایل شدم آن را به او نیز منتقل کنم تا او را هم خوشحال کرده باشم. می‌خواستم به صداقت قلبم گوش بدهم و با آن صداقت آهسته آهسته به مرحلهٔ اعتراف رسیدم:

«عاشق شده‌ام.»

انتظار داشتم که لبخند زنان آغوش باز کند و من عاقبت بتوانم به آغوش او پناه ببرم، سرم را روی شانه‌اش بگذارم و با خیال راحت گریه کنم، ولی او تکانی خورد که من به حساب تعجب گذاشتم.

پرسید: «کیست؟»

«اسمش فرانچسکو است.»

با ادا کردن اسم او برخورد لرزیدم. حس می‌کردم که مرتکب اشتباهی شده‌ام. می‌ترسیدم فرانچسکو، در خانه‌اش، در آن ساعت با شنیدن اسم خود سر بلند کرده باشد. به نظرم می‌رسید که نگاهش متعجب است. من در مقابل وسوسهٔ نام او در خانهٔ خودم طاقت نیاورده بودم. آری، می‌دیدم که خود من نیز، مثل سایر زن‌ها، قادر نیستم رازی را در دل نگاه دارم.

پدرم با بدخلقی گفت: «حتی نام خانوادگی او را هم نمی دانی؟»
حس کردم که اصلاً نمی بایستی در این مورد حرفی می زدم. «اسمش چیست؟ چه کاره است؟»

وحشت زده و آهسته گفتم: «آه، چرا، می دانم. اسمش مینلی است.»
فرانچسکو مینلی. در دانشگاه تدریس می کند. استاد است.

او با لحنی نسبتاً تحقیرآمیز گفت: «استاد؟ بدترین قشر کارمندان دولت. همه بی پول، همه از خودراضی و پرمدها. از کجا با او آشنا شدی؟ و چرا نیامده با من حرف بزندی؟»

سریا ایستاده بودم. در جواب دادن تردید داشتم. با هر کلمه پدرم بخشی از آن محبتی که تا آن لحظه نسبت به او حس کرده بودم جدا می شد و از بین می رفت.

سعی کردم بار دیگر او را با تصویر مطبوعی که از او برای خود ساخته بودم تطبیق دهم.

«بابا، برای چه می بایستی بیاید و با تو حرف بزندی؟ چرا؟»

«برای این که مردهای شرافتمند وقتی می خواهند با دختری ازدواج کنند اول می روند خواستگاری.»

«ولی او خیال ندارد با من ازدواج کند. در این مورد حرفی نزده است.»

«آها، پس چنین خیالی ندارد؟ پس از تو چه می خواهد؟ می خواهد

خوشگذرانی کند؟»

وحشت زده سکوت کردم. از همان جملات اول او دلم می خواست از او تقاضا کنم که ساکت شود و آن سعادت را که برای اولین بار به من عرضه می شد از بین نبرد.

«خیال ندارد با تو ازدواج کند؟ می خواهد فقط خوشگذرانی کند؟»

بسیار عالی است! و توهم این قدر پررو هستی که انگار نه انگار می آیی و آن را برای من تعریف هم می کنی!

سعی می کردم معنی 'خوشگذرانی' را درک کنم. فعلی بود که در

مورد ما دو نفر به کار برده می‌شد، برای من و فرانچسکو. من خیلی کم آن فعل را به کار می‌بردم، شاید چون هرگز «خوشگذرانی» نکرده بودم، گرچه سعادت این را داشتم که لحظات بسیار زیبایی را در زندگی حس کرده باشم. آن کلمه، ظاهراً آن‌چنان بیگناه، گونه‌هایم را برافروخته کرده بود. می‌ترسیدم مبادا کلمات به گوش فرانچسکو رسیده باشد و او با نفرت و با اخمی روی لب مرا ترک کند.

«حرفی داری بگویی؟»

«نه، بابا جان حرفی ندارم. بروم شام را آماده کنم.»

خانه ساکت و تاریک و غم‌انگیز بود. دلم می‌خواست خود را در آن ظلمت پنهان کنم، ناپدید شوم. چنان احساس تنهایی می‌کردم که حتی اندیشهٔ فرانچسکو نیز قادر نبود مونس من باشد. حس می‌کردم که دیگر جرئت نخواهم کرد با او روبه‌رو شوم. انگار آن کلمات تحقیرآمیز پدرم مانند برجسیبی روی من چسبیده بود. در آشپزخانه در تاریکی ماندم. دیگ آب روی اجاق به جوش آمده بود، تا چند لحظهٔ دیگر می‌بایستی اسپاگتی را به دیگ می‌ریختم و سس آن را گرم می‌کردم، حتی در آن شب نیز نمی‌توانستم دست از این کار بردارم. بعد از شام هم می‌بایستی یک عالم رخت اتو می‌کردم. مادرم را می‌دیدم که مرا در آغوش گرفته دارد می‌گوید: «آه، من هم دلم نمی‌خواست تو دختر باشی.»

در آن سکوت مطلق، زنگ تلفن به صدا درآمد. تعجب کرده بودم، در آن ساعت شب هرگز کسی تلفن نمی‌کرد. به سمت تلفن دویدم.

«فرانچسکو هستم.»

پس از بار اول، دیگر تلفن نکرده بود. صدایش گرم و دلپذیر بود، و چهره‌اش داشت از میان خلأ میکروفون سیاه مرا می‌نگریست.

جواب دادم: «آه، چه قدر از شما ممنونم. متشکرم.»

«برای چه تشکر می‌کنید؟»

«واضح است برای این‌که به من تلفن کردید.»

«آه، مزاحم شدم؟»

«نه، نه، برعکس.»

«معذرت می‌خواهم. می‌خواستم یک چیزی بگویم. نمی‌توانستم تا

فردا صبر کنم.»

«چه چیز؟»

سکوتی برقرار شد؛ سکوتی زیبا، ظلمتی سپاسگزار.

«نه، چندان هم مهم نبود. می‌خواستم دربارهٔ امروز حرف بزنم

ولی...»

«می‌فهمم.»

«می‌فهمید؟»

آهسته گفتم: «بله. من هم می‌خواستم با شما حرف بزنم.»

بار دیگر سکوت. دیگر آن هماهنگی قدم‌هایمان وجود نداشت

تا به نجات ما بیاید. کلمات با معنی واقعی خود ادا

می‌شد.

«فردا، خیلی دور است.»

آهی کشیده اعتراف کردم: «آه، بله.»

«حالم الان بهتر شد.»

«خیلی بهتر.»

«مرا ببخشید. شب به‌خیر، آلساندر.»

«شب به‌خیر، فرانچسکو.»

اولین بار بود که اسم او را بر زبان می‌آوردم. هر دو لحظه‌ای

سکوت کردیم. سیم تلفن ما را به هم وصل کرده بود. صدای نفس

او را می‌شنیدم. بعد، او گوشی را گذاشت و من هم آهسته گوشی

را سرجایش گذاشتم، نمی‌خواستم آن صدای ترق، که پایان مکالمه را

می‌رساند، مرا زجر دهد.

پدرم حرفی نمی‌زد، شام خوردیم و او حسن می‌کرد که من در طرف دیگر میز قوی و مصمم هستم.

چند روز بعد، روز یازدهم نوامبر، همدیگر را در موزه بورگزه ملاقات کردیم. فرانچسکو دلش می‌خواست در محلی که اولین بار همدیگر را ملاقات کرده بودیم مرا ببیند و صدایش گویی سؤالی در خود داشت. من به او نگاه کرده و با قیافه‌ای جدی جواب مثبت داده بودم.

آن تاریخ برایم تاریخ مهمی بود، تا جایی که بعدها، هروقت یازدهم ماه می‌شد، به‌نظرم می‌رسید که بار دیگر آن روز باشکوه آغاز می‌شود. خیلی دلم می‌خواست ملاقات خودمان را به ترتیب تعریف کنم، جزئیات آن را تعریف کنم، ولی از بس آن را در خاطره‌ام مرور کرده‌ام نظم و ترتیب آن به‌هم ریخته و با افسانه مخلوط شده است.

از تالاری به تالار دیگر می‌رفتم و نگران در جست‌وجوی فرانچسکو بودم. ضمن عبور از برابر تابلوها و مجسمه‌های محبوبم به آن‌ها سلام می‌کردم. با عجله قدم برمی‌داشتم، مثل قدم‌های مادرم. فقط موقعی که فرانچسکو را دیدم توقف کردم. او در مقابل تابلویی ایستاده و بدان خیره شده بود. صدای قدم‌های مرا می‌شنید و چیزی نمی‌دید (این را برایم بعداً تعریف کرد). با رسیدن به او گفتم: «آدم» لبخند نمی‌زد. چهره‌ هردوی ما حالت دردناکی به‌خود گرفته بود. گویی آن علامت شادی بی‌اراده از روی آن محو شده و جای آن را وحشت عشق گرفته بود.

کنار هم قدم برمی‌داشتیم و تابلوها را ستایش می‌کردیم. بعضی از تابلوها را به خاطر جنگ از روی دیوار برداشته بودند و جای خالی آن‌ها روی دیوار دیده می‌شد. به آن خلأ نگاه می‌کردم و حس می‌کردم که خود من نیز از جای خالی او مانند آن دیوارها برهنه و غمگین خواهم شد. تکه‌ای کنف روی زمین و پنجره‌ای با توری فلزی در نظر مجسم می‌کردم. او زیر بغلم را گرفت. خود را به او چسباندم تا از هردو دفاع کرده باشم. او

گفت: «من به خاطر دانشگاه از رفتن به جنگ معاف هستم.»
 افکار دردناکی به سرم هجوم آورده و مرا به وحشت افکنده بود:
 مادر بزرگم را به کمک می طلبیدم، به پناهگاهی که می خواست برایم در
 کوهستان بسازد فکر می کردم، به جای خالی یکی از تابلوها، به دیوار تکیه
 کرده بودم. فرانچسکو روبه رویم ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. «فردا
 می توانیم زودتر همدیگر را ببینیم؟» جواب دادم: «بله. ساعت سه.» هر دو
 می خواستیم مطمئن باشیم که فردا می توانیم همدیگر را ببینیم. فردا، پس
 فردا، تا ابد. زنجیری بی انتها از روزهای بی شمار، تا بتوانیم بار دیگر با
 آرامش یکدیگر را نگاه کنیم. ممکن است چندان آسان نباشد که کسی
 درک کند چگونه خاطره افسانه ای آن روز یازده نوامبر فقط در همان
 خلاصه می شد که من به دیوار تکیه داده و او روبه رویم ایستاده بود و
 همدیگر را نگاه می کردیم. ولی من از نگاه او برای اولین بار متوجه خودم
 شده بودم: متوجه چشمانم، دهانم، ساحل آرام پیشانیم، و عاقبت درک
 می کردم به چه دلیل روی صورت من طرح شده اند.

یادم نمی آید چگونه به من اظهار عشق کرد. لحن او ناگهانی و مبهم
 بود. شاید هم در واقع چیزی به من نگفت و من خودم با نگاه کردن به او
 همه چیز را به خود گفتم.

سال های سال، با فرا رسیدن روز یازدهم هر ماه، انتظار داشتم مثل آن
 روز احساس زیبایی بکنم. ممکن است خودپسندی به نظر آید، ولی من
 آن روز حس می کردم که از مادرم هم در روز کنسرت زیباتر شده ام و از
 مادر بزرگم ادیت در شب های پرافتخارش. چهره ام به چهره او می ماند، در
 زیر کلاهی پردار، با گیسوان اُفلیا و شنل دزدمونا بر دوش. هر ماه، با فرا
 رسیدن روز یازدهم، نزد فرانچسکو می رفتم و از او می پرسیدم: «خوب؟»
 همه چیز بستگی به او داشت، به نگاه او. تمام روز را در انتظار می ماندم، او
 را صدا می کردم: «فرانچسکو، فرانچسکو...» او بیشتر اوقات به خاطر
 نمی آورد که روز یازدهم ماه چه خبر بوده است. لبخند می زد و می گفت:

«عزیز من» ولی دیگر آن مفهوم سابق را نداشت. کافی بود بار دیگر به دیوار تکیه کنم و او مرا نگاه کند. به او می‌گفتم: «دلم می‌خواهد آن‌طور نگاهم کنی. می‌فهمی؟» و او مثل همیشه خیال می‌کند که دارم شوخی می‌کنم. بعد، لبخندی می‌زد و می‌گفت: «البته». گیسوانم را می‌بوسید و به کتاب خواندن خود ادامه می‌داد.

هر شب همدیگر را می‌دیدیم. بقیهٔ روز را در تصمیمی بی‌رحمانه، بی‌تاب، می‌گذرانیدیم. مصمم بودم که ساعت آن ملاقات را از بقیهٔ اوقات زندگیم جدا کنم. دیگر مثل اوایل احساس خوشبختی نمی‌کردم. جای آن را نوعی جسارت گرفته بود تا بتوانم سر و جان خود را فدای عشق کنم. حس می‌کردم که فقط عشق می‌تواند از من موجود بهتری بسازد، موجود بهتری که از سنین بلوغ در انتظارش بودم. در واقع هم همین‌طور شده بود: باهوش‌تر شده بودم، زیرک‌تر شده بودم. در اداره به بهترین نحو کارها را انجام می‌دادم و آن حس مسئولیت و انجام وظیفه اکنون احترام مردها را هم نسبت به من جلب کرده بود. در خانه نیز با مهارت هرچه تمام‌تر کارها را انجام می‌دادم تا خود را به ساعت دیدار برسانم: اتاق‌ها همه پاکیزه، رخت‌ها همه شسته و مرتب. در غیر این صورت، به نظرم می‌رسید که دارم با ناخن‌های کثیف در مقابل فرانچسکو ظاهر می‌شوم. خوشم می‌آمد که بوی تمیزی آشپزخانه را همراه داشته باشم، بوی پاکیزگی صفحات ماشین شده. درس‌های حاضر شده. در آن دوره، امتحانی هم دادم و بهترین نمره را گرفتم.

چنان اعتماد به نفسی پیدا کرده بودم که حتی مجلات مد را ورق می‌زدم، کاری که قبلاً جرئت نمی‌کردم انجام دهم. خودم را در آن لباس‌ها مجسم می‌کردم و افاده می‌فروختم. چند هفته پس از آشنایی با فرانچسکو، پالتویی هم برای خودم خریدم که به جای آن بارانی بپوشم. به هر حال، چند روزی در پوشیدن آن تأمل کردم، می‌ترسیدم فرانچسکو متوجه بشود که آن را برای دلربایی خریده‌ام. عاقبت وقتی آن را به تن

کردم، امیدوار بودم که متوجه آن نشود؛ همین‌طور هم شد. او، با کمال تأسف، متوجه آن نشد.

اکنون یکدیگر را در جاهایی دور از چشم مردم می‌دیدیم تا بتوانیم همدیگر را ببوسیم. شهر، از ترس حملات هوایی، تاریک‌تر می‌شد و ما از این فرصتی که جنگ در اختیار ما گذاشته بود، حداکثر استفاده را می‌بردیم. هر روز صبح، بدون این‌که چیزی بگوییم آسمان را نگاه می‌کردیم تا بفهمیم آیا غروب می‌توانیم به تاریکی باغ ویلای بورگزه پناهنده شویم. دیوانه‌وار یکدیگر را می‌طلبیدیم و من که ابتدا جلوی خود را گرفته بودم، اکنون به راحتی خود را به دست این هوس می‌سپردم. با دیدن فرانچسکو، حتی اگر بی حرکت در کافه‌ای نشسته و حرف می‌زدیم، بار دیگر مثل زمان آبروتزو دگرگون می‌شدم، مثل روزی که دیده بودم آن دو مرد چگونه ذرت را در حیاط آرد می‌کردند. هر حرکت دست فرانچسکو همان حس را در من بیدار می‌کرد و من برای این‌که مثل آن‌روز پاهایم سست نشود، می‌بایستی نگاه از روی او برمی‌داشتم. اولین باری که همدیگر را بوسیدیم، از خودم بدم آمده بود. حس می‌کردم که برای احساس کردن آن آتش عشق لزومی نداشت به آن حرکت متوسل شویم. از طرفی هم اندکی خجالت می‌کشیدم. در آن لحظات حس می‌کردم که شفافیت دیدگانم، که عادت داشتم با آن فرانچسکو را نگاه کنم، از بین می‌رفت. چهره‌ام تغییر شکل می‌یافت. می‌ترسیدم که او در چهره من چهره کس دیگری را مشاهده کند، و بعد مرا به خاطر آن فریب سرزنش کند. به یاد روزی می‌افتادم که انثا مرا در خانه تنها یافته و سعی کرده بود ببوسد. قیافه بدجنسی پیدا کرده بود، حس می‌کردم که شریک جرم او شده‌ام و چهره‌ام همان حالت چهره او را به خود گرفته است. انگار پس از گذشت آن سال‌ها بار دیگر او را نزد خود فرا خوانده و در خانه را به روی او گشوده بودم. فرانچسکو، در تاریکی درختان سپیدار، چهره مرا برانداز می‌کرد. چهره‌ام را با دست می‌پوشاندم و او دست مرا کنار می‌زد تا با

چهره‌ای آشنا شود که من از طفولیت در نفی آن در تلاش بودم. در دلم می‌گفتم: 'آلساندرو، برو، مرا تنها بگذار' سعی می‌کردم صورتک مادرم را به صورت بگذارم ولی با بوسیدن فرانچسکو می‌دیدم که او نیز با همان تبی به هیجان آمده است که سعی داشت از طریق آن افکار مرا بخواند، گذشته مرا کشف کند، منظور مرا بفهمد. در واقع، انتقال دادن معصومانه‌ترین اعترافات به دیوانه‌کننده‌ترین بوسه کار بسیار سهلی بود. گاهی نیز داستان‌هایی را که درباره مادرم تعریف می‌کردم مرا به لبه آن پرتگاه پیش می‌راند.

داستان مادرم و هروی را برای فرانچسکو تعریف کرده بودم. دیگر درک نمی‌کردم که آن روایت من با واقعیت وفق می‌دهد یا نه. چون از بس در تعریف آن داستان برای پدرم بدان شاخ و برگ داده بودم، دیگر خودم هم نمی‌فهمیدم واقعیت کدام است. حس می‌کردم که فرانچسکو نیز در برابر تصویر هروی سرفرود آورده است. خجالت می‌کشید از این که می‌دید قلمرو حکومت او، به جای تالار کنسرت، فقط یک کلاس دانشکده است.

در گردش‌های کنار رودخانه، عادت کرده بودیم به دیواره رودخانه تکیه و آن را تماشا کنیم. شب‌ها به آن جا می‌رفتیم، درست در جایی که مادرم خود را غرق کرده بود. برایش از آلساندرو حرف می‌زد، از سالگردهای مرگ او، از گل‌هایی که مادرم به رودخانه می‌انداخت. او چهره‌اش درهم فرو می‌رفت. می‌گفت: «دلم نمی‌خواهد با پدر تو آشنا شوم.» آب را نگاه می‌کرد، درختان را نگاه می‌کرد و می‌گفت: «برای من همین جا کافی است. خانه تو این جا است. کسان تو این جا هستند.» آه که فرانچسکو چه مرد بی‌ظیری بود. من نیز با انعکاس زندگی در او خود را بی‌ظیر حس می‌کردم. با راز طفولیت خود و با آگاهی او از داستان مادرم او را به وجود آورده بودم. او به ندرت از مادر خود حرف می‌زد. می‌گفت که او هم مثل خودش لاغراندام است و همیشه یک روبان سفید مثل

گردن‌بند به گردن دارد. هر بار که تلفن می‌کردم، مادرش جواب می‌داد. با آن لحن سرد حس می‌کردم که به آن گردن‌بند برخورد کرده‌ام. نه، بدون شک او قادر نبود هم‌تراز مادر من باشد، مادری که به خاطر عشق خودکشی کرده بود. در خیابان کنار رودخانه، در بالای آن نی‌زار کوچک، درختان سبز و سبک بودند، در بهار گل می‌دادند؛ گل‌هایی شبیه پر که بوی پودر و آب‌نبات می‌داد. در آن محل بوسه‌های ما عاشقانه‌تر می‌شد. همان‌طور که فرانچسکو مرا می‌بوسید، به صدای آب‌گوش می‌دادیم. حال، مدت‌ها بود که حضور ما در محله پراتی مثل حضورمان در کلیسا بود.

فرانچسکو بارها تمایلی از خود برای آشنایی با فولویا نشان داده بود، ولی من در آشنا کردن آن‌ها به هم مردد بودم؛ چون حس می‌کردم که از طریق گفته‌های من آن‌ها مدت‌ها است که نه تنها با هم آشنا شده‌اند، بلکه در زندگی روزانه یکدیگر نیز شرکت دارند. در آن صورت می‌بایستی به عقب برمی‌گشتند و تظاهر می‌کردند که یکدیگر را نمی‌شناسند و در حضور من بدون شک برای بازی در آن نقش دست و پای خود را گم می‌کردند. با چنین پیش‌بینی، آشنا کردن آن‌ها را به تعویق می‌انداختم. فرانچسکو اصرار می‌ورزید. خیال می‌کرد فولویا تنها کسی است که از ملاقات‌های ما اطلاع دارد. من آن مکالمه نامطبوع را با پدرم از او مخفی کرده بودم. در نتیجه، آن شاهد ناشناس او را ناراحت می‌کرد. از من می‌پرسید: «خوب؟ بگو ببینم عقیده فولویا در مورد من چیست؟» و من در جوابش می‌گفتم: «آه، تو برای او مرد بسیار خوشایندی هستی» و او از جای می‌پرید: «چه‌طور ممکن است برای او خوشایند باشم؟ او اصلاً مرا نمی‌شناسد.» برایش توضیح می‌دادم که ما اغلب درباره او حرف می‌زنیم و نوعی غرور مردانه مانع می‌شد تا او خود را با شخصیتی که ما از او طرح کرده بودیم بسنجد. در نتیجه، می‌دانستم که با آن خلق و خوی تودار به هر

وسيله‌ای متوسل می‌شد تا خود را بد جلوه دهد. جرئت نمی‌کردم از او تقاضا کنم که مهربان و مؤدب باشد. به یاد اولین برداشتم از او می‌افتادم تا بتوانم حدس بزنم که دوستم چگونه او را ارزیابی خواهد کرد.

عاقبت یک‌روز ترتیب آن ملاقات را دادم، در خیابان قرار گذاشته بودیم. به امید این‌که فولویا سر قرار حاضر نشود. گفتم: «فولویا همیشه تأخیر می‌کند.» فرانچسکو هم بدخلق بود. شاید او هم امیدوار بود که فولویا نیاید. جداگانه، بالا و پایین قدم می‌زدیم. به نظرم می‌رسید که خبر کردن دوستی برای شرکت جستن در راز، خود نشانه آن است که ما آن‌طور هم که خیال می‌کردیم عاشق هم نبودیم. فرانچسکو کت و شلوار قهوه‌ای به تن داشت که من چندان از آن خوشم نمی‌آمد، دلم نمی‌خواست که فولویا درست با همان لباس با او آشنا شود. گفتم: «اگر تا چند دقیقه دیگر نیاید، می‌رویم»، ولی درست در همان لحظه او را از دور دیدم. «آها، دارد می‌آید.» فولویا چنان لباس پوشیده بود که انگار می‌خواهد به ضیافت برود. یک جفت گوشواره طلایی به گوش آویخته بود که در زمینه خرمایی گیسوانش بسیار توی چشم می‌زد. در واقع فرانچسکو گفت: «این است؟ او را نوع دیگری مجسم می‌کردم.»

برای فولویا هم مشکل بود. در کافه‌ای نشستیم. گفت‌وگوی ما به راحتی پیش نمی‌رفت. او و فرانچسکو یکدیگر را با نگاه‌هایی سریع و بی‌رحمانه ارزیابی می‌کردند و من سعی داشتم به آن‌ها کمک کنم و ارزش هریک را برای دیگری بالا ببرم. فرانچسکو قوی‌تر بود، چون عشق من حامی او بود. فولویا در مقابل او تنها بود و با آگاهی به آن تنهایی سعی داشت با شوق و شغف مبالغه‌آمیزی بر آن حس پیروز شود، و من شدیداً بزدل بودم؛ می‌خواستم خود را از فولویا متمایز کرده باشم. در سکوت، اندام لاغر خود را آشکار می‌ساختم تا بتوانم بدان نحو اندام پر از پیچ‌وتاب او را وقیحانه جلوه دهم. به هر حال، موفق نشدیم بر آن ناراحتی مشترک پیروز شویم؛ هرچه بیشتر تقلا می‌کردیم، بیشتر در آن فرو

می رفتیم. خیال هیچ کدام راحت نبود. فولویا، لبخند زنان، چای می ریخت و بعد همان طور که شیر را در فنتجان می ریخت به سمت فرانچسکو برگشته پرسید: «شما در چای شکر نمی ریزید، نه؟» وجودم گداخته شده بود. فرانچسکو از او پرسید: «شما از کجا می دانید؟» فولویا به من نگاهی انداخت و من گفتم: «من به او گفته‌ام. یادم نیست درباره چه حرف می زدیم که...» و بعد اضافه کردم: «چه حافظه خوبی داری». او را رها کرده بودم تا دست و پا زده غرق شود و در دلم ملتسانه به او گفتم مرا ببخش. به وقت خروج از کافه از هم خداحافظی کردیم. فولویا باید می رفت پیش داریو که اکنون در اداره‌ای کار می کرد. وانمود می کرد که خیلی متأسف است که داریو توانسته بود با فرانچسکو آشنا شود. من گفتم: «آره، خیلی حیف شد!» من و فرانچسکو قدم زنان به راه افتادیم، و مدتی طول کشید تا توانستیم حس کنیم که بار دیگر باهم تنها شده‌ایم. آهی کشیده گفتم: «بیچاره فولویا». او حرفی نمی زد. می ترسیدم دیگر دوستم نداشته باشد. سکوت کوتاه او کافی بود تا مرا به آن فکر بیندازد. از او پرسیدم: «عقیده‌ات درباره او چیست؟» صدایش مردد بود. گفت: «دختر خوبی است». «خوب؟» «نمی دانم. حالا که با او آشنا شدم فکر می کنم که نمی توانستم مجسم کنم او دوست تو باشد.» تصدیق کنان گفتم: «باید او را شناخت». «مادرت از او خوشش می آمد؟» جواب دادم: «مادرم خیلی کم او را می شناخت.» حس می کردم از او رنجیده‌ام که دارد مرا وادار می کند دروغ بگویم. من، بدون شک، درباره دوست او آنچنان جدی قضاوت نمی کردم. از دوست او تقاضا می کردم تا برایم از بچگی فرانچسکو تعریف کند. او هیچ سؤالی از فولویا نکرده بود. او فولویای بالکن و حیاط را ندیده بود. متوجه نشده بود که وجود فولویا در بعضی از لحظات عمر من تا چه حد لازم بوده است. او را صرفاً آنطور که بود دیده و قضاوت کرده بود، نه آنطور که من او را می دیدم. من شبی که مادرم مرده بود در آغوش او خوابیده بودم، شب قبل از حرکت با عمورودلفو به آبروتزو در

بغل او خوابیده بودم. آشنایی با فرانچسکو و اجازه ورود او به عشق ما چنان او را به وحشت انداخته بود که بی اختیار دست به دامن آن پیراهن جلف و آن گوشواره‌های طلایی شده بود. خود را به بازوی فرانچسکو چسبانده و تقاضای کلمه‌ای پر از محبت نسبت به فولویا می‌کردم. او با لحنی کنایه آمیز گفت: «او می‌دانست که من چای را بدون شکر می‌خورم، پس تو همه چیز را برایش تعریف می‌کنی. همه چیز را.» شاید می‌بایستی درک می‌کردم که از روی حسادت است، چون درست در این لحظه فرانچسکو دارد به من می‌گوید: «آری، حسود بودم، وقتی با فولویا حرف می‌زدی، وقتی با کلاودیو حرف می‌زدی، وقتی با تومازو حرف می‌زدی حسودیم می‌شد. دلم می‌خواست فقط با من حرف بزنی.» و من می‌بایستی آن را درک می‌کردم، ولی همیشه هم آسان نیست که بتوان چیزی را بدون به کار بردن کلمات فهمید.

چیزی به او نگفتم. او، با اخلاق صادقانه و خوشایندش، خود را ذره ذره برایم آشکار می‌ساخت. برایم مشکل بود بفهمم که او در عرض روز چه می‌کند. همیشه یک نوع پرش فکری داشت. هرگز درباره کار خود با من حرف نمی‌زد. گاه به گاه اشاره مختصری بدان می‌کرد. می‌خواست فروتنی خود را نشان دهد. موضوع صحبت را عوض می‌کرد و درباره خودمان حرف می‌زد و من با اشتیاق حرف او را دنبال می‌کردم.

با این حال، هرشب وقتی از هم جدا می‌شدیم به نظرم می‌رسید که چیزی را از من پنهان می‌کند: چیزی مهم. اگر واقعاً نمی‌دانستم در کجا زندگی می‌کند، پدر و مادرش کی هستند و چه شغلی دارد، ممکن بود فکر کنم که به هویت اصلی او پی نبرده‌ام. گاهی به این فکر می‌افتادم که شاید متأهل است و زنش خدا می‌داند در کجای دنیا است. در نتیجه اغلب تکرار می‌کردم که ازدواج برای من اصلاً اهمیتی ندارد. فقط عشق است که ارزش دارد. سوءظن دیگری نیز وجود داشت که تا به ذهنم می‌رسید آن را پس می‌زد: مبادا که رفیقه‌ای داشته باشد و نتواند او را

ترک کند. به شک افتاده بودم که چرا گاهی تأخیر می‌کند و یا این‌که در لحظه آخر قرار ملاقات را به وعده دیگری موکول می‌کند. یک شب، در باغ‌های ویلای بورگزه دیدم که ناگهان سرش را به طرفی برگرداند، انگار کسی در تعقیب او باشد. خلق او یک مرتبه عوض می‌شد، چهره‌اش کدر می‌شد و مطمئن بودم که تقصیر من نیست، برعکس در چنین لحظاتی بیش از همیشه به من نزدیک می‌شد.

شبی به گردش رفته بودیم و او طوری به من نزدیک شده بود که حاکی از بی‌قراری و آشفتگی او بود. انگار می‌خواهد با وزش بادی جدال کند که می‌خواهد ما را از هم جدا سازد، با یک طوفان. من بدون این‌که چیزی از او پیرسم خود را به او جسیانده بودم تا نشان دهم که گرچه حریف را نمی‌شناسم، ولی حاضرم پابه‌پای او در آن نبرد سهیم باشم. روی نیمکتی نشستیم و سیگاری روشن کردیم. آن وقت از او پرسیدم: «فرانچسکو، آیا نگران چیزی هستی؟»

در حالی که خاکستر سیگار را تکان می‌دادم، تظاهر به آرامش می‌کردم. پشیمان شده بودم که پا به حریمی گذاشته‌ام که او با وجود عشقی که نسبت به من داشت از من پنهان کرده بود. فرانچسکو نگاهی به من انداخت و از این‌که احساساتش به آسانی در چهره هویدا می‌شد، ناراحت شده بود. بعد، نگاهش را به نقطه نامعینی دوخت و گفت: «آره، خیلی ناراحت هستم» و سپس دستم را در دست گرفت و آن را تا کرد.

با لحنی گرم و اطمینان‌بخش ادامه داد: «تقصیر تو نیست» و بعد مثل عادت همیشگی خود در گفتن بعضی کلمات رک و راست زیرلبی گفت: «به عشق ما ارتباطی ندارد و یا لاقلاً همان قدر ارتباط دارد که بقیه چیزها هم مثل زندگی ما می‌تواند به آن ارتباط داشته باشد.» از او تقاضا کردم: «ساده‌تر برایم شرح بده.» سرپایم یخ کرده بود. ناگهان احساس وحشت کرده بودم. او گفت: «نه، امروز نمی‌توانم. از من سؤالی نکن. میل ندارم درباره‌اش حرف بزنم، ولی باور کن

چیزی است که مستقیماً به من و تو مربوط نمی شود».

بدون پافشاری قبول کردم. گفتم: «بسیار خوب». او با مهربانی مرا نگریست و ادب مرا ستایش نمود. سپاسگزاری او به خاطر اطمینان دوجانبه بود.

لبخند زنان مثل هر شب از او خداحافظی کردم. او هم سعی کرد لبخندی بزند. کنار در ورودی ساختمان مرا تنگ در آغوش گرفت و گفت: «خداحافظ» و به سرعت از آن جا دور شد.

منتظر شدم به خانه برسد تا به او تلفن کنم. در خانه نبود. کمی بعد تلفن کردم، گفتند که برای شام به منزل برنخواهد گشت. مطمئن شده بودم که او با آن طرز در آغوش کشیدن من، می خواست از من وداع کند. سرم را از پنجره بیرون کردم به امید این که از آن زیر رد شود تا بتوانم برای آخرین بار او را ببینم. در تاریکی ساحل، علفزار، رودخانه و نیزار را می دیدم.

به مادرم می گفتم: 'مکم کن. تو به من کمک کن.' و کلماتم را به آب سیاه رودخانه می سپردم. رود توره از جلوی خانه من می گذشت و به سمت خانه فرانچسکو پیش می رفت. با حق هر گریه، پیام نومیدانه خود را به دست رودخانه سپرده بودم.

شب دیر وقت نیز تلفن کردم، ولی به محض این که صدای زنگ را شنیدم، از تصور این که دارد در آن اتاق های ساکت زنگ می زند، بلافاصله گوشی را گذاشتم. شاید با همان یک زنگ فرانچسکو ملتفت می شد و به من تلفن می کرد. با یک لا پیراهن در تاریکی کنار تلفن نشسته بودم و می ترسیدم مبادا پدرم از خواب بیدار شود. او تلفن نکرد. مطمئن بودم که نزد زن دیگری رفته است و یا این که تازه از نزد او برگشته و به همان دلیل است که نمی خواهد با من حرف بزند. زمزمه کردم: 'برایم مهم نیست، فقط کافی است که تلفن کنی.'

شب را با بی خوابی به صبح رساندم و صبح موفق شدم با او حرف

بزنم. او در تلفن همیشه خیلی کم حرف بود. گفت: «چه شده؟»

«هیچی. پس ساعت شش همدیگر را خواهیم دید، نه؟»

«البته، بسیار خوب.»

در کافه کوچکی همدیگر را ملاقات کردیم. سعادت‌مند از دیدن او، از این‌که بار دیگر رنگ پوست او را و طرح اعضای صورتش را و پیراهن آبی او را، که اندکی چروک بود، می‌دیدم. با این‌حال، شدیداً نگران بودم. دلم می‌خواست از رفتاری که به‌خود وعده داده بودم اطاعت کنم، یعنی هیچ حرفی نزنم و به دیدن او کفایت کنم. می‌دانستم که با آشکار ساختن کنجکاوی و آن حسادت دردناک خود دارم مرتکب عمل خلافی می‌شوم، ولی حضور او هرگونه قول و قرار را در من از بین می‌برد. سخت پریشان بودم و تصور می‌کردم که همه دشمنان دارند با سوءظن نگاه می‌کنند.

لحظه‌ای بعد گفتم: «برویم. این جا نمی‌شود حرف زد.»

او قبول کرده گفت: «آره، بهتر است برویم.»

اطاعت او باعث وحشت من شد، پس واقعاً مسئله‌ای وجود داشت؛ فقط سوءظن نبود، فرضیه‌احتمالیه‌ای نبود. چیزی وجود داشت که او نمی‌خواست برای من اعتراف کند. شاید خیال داشت مرا ترک کند، دیگر عاشقم نبود. امیدوار بودم که گرفتاری او مالی باشد، مثلاً باختی در قمار. داشتیم در نزدیکی گودالی در کنار قلعه‌سان آنجلو قدم می‌زدیم و من فکر می‌کردم: 'نه، به اندازه کافی عمیق نیست. ممکن است نمیرم.'

باز چند قدمی در سکوت برداشتیم، و بعد او گفت: «پلیس مواظب

من است.»

تکائی خوردم و در عین حال راضی شدم. خودم را به او چسباندم و

آهسته پرسیدم: «چرا؟ مگر چه کار کرده‌ای؟»

لبخند تلخی زده گفت: «هیچ کار. فقط ضد فاشیست هستم.»

به‌خاطر می‌آورم که با شنیدن آن دو کلمه گویی مشتکی به سینه‌ام

خورد. گرچه معنی آن را درک نمی‌کردم، به‌هر حال به وحشت افتاده بودم.

من هرگز ضد فاشیست ندیده بودم. گاهی در روزنامه می خواندم که یکی از آنها توطئه‌ای چیده و بمبی منفجر کرده و او را بلافاصله تیرباران کرده‌اند. آن‌ها یاغی بودند. افرادی مورد سوءظن بودند، افرادی تحت تعقیب. فرانچسکو به آن افراد تعلق داشت، و من بیش از یک‌ماه بود که بی‌خبر از همه‌جا با او به‌گردش می‌رفتم. قلبم به‌شدت می‌تپید و اندکی حال تهوع داشتم، گویی او ناگهان به من اعتراف کرده باشد که مبتلا به مرضی شرم‌آور است. تمام این افکار برای یک لحظه از مغزم گذشت و من پس از همان لحظه سکوت فقط توانستم بگویم: «آه».

فرانچسکو از من پرسید: «متأسف شدی؟» سعی داشت لحن صدایش تحقیرآمیز باشد.

«نه، چرا باید متأسف باشم؟»

از او می‌ترسیدم. می‌ترسیدم مرا کتک بزند. می‌ترسیدم از جیب خود یک نارنجک بیرون بکشد. به‌نظرم می‌رسید که در دام افتاده‌ام و دارم به‌خیال خودم زرننگی به‌خرج می‌دهم و تظاهر می‌کنم که با قبول آن خبر نه از آن تعجب کرده‌ام و نه آن را طرد می‌کنم، ولی جرئت نداشتم کلمه «ضد فاشیست» را بر زبان بیاورم. درست همان‌طور که در بچگی قادر نبودم به صدای بلند کلماتی را که روی دیوارها می‌نوشتند بخوانم و بیهوده در لغت‌نامه به‌دنبال آن‌ها می‌گشتم. خیال کرده بودم که به‌همه چیز زندگی او واقف هستم و او ناگهان برایم تبدیل به شخصیتی شده بود غیر قابل فهم و مرموز، مثل آنتونیو. مدت‌ها بود که به آنتونیو فکر نکرده بودم. برای این‌که نشان دهم خیلی روشنفکر هستم و هیچ چیز را بد نمی‌دانم گفتم:

«برادر یکی از دوستانم را همراه عده‌ای از کمونیست‌ها دستگیر

کرده‌اند.»

او ناگهان تکانی خورد و پرسید: «چه وقت؟»

«خیلی وقت پیش، به‌نظرم در سال سی‌وشش.»

«آه، مسئله مال خیلی وقت پیش است. حالا هم خیلی‌ها را دستگیر

می‌کنند. چند روز پیش پلیس از من بازجویی کرد.»

توانستم بر ناراحتی خود فائق شوم. دلم می‌خواست مثل بچه‌ها گریه را سر بدهم. مردم از کنار ما رد می‌شدند و من جرئت نمی‌کردم سرم را بلند کنم. غمگین به بازوی مردی چسبیده بودم که مبتلا به مرضی مرموز بود. به این فکر افتادم که شاید من همیشه به طرف مردانِ مورد سوءظن و مردانِ خلاف‌کار جلب شده‌ام. شاید به همین دلیل بود که آبروتزو را ترک کرده بودم، به همان دلیل تقاضای ازدواج پائولو را رد کرده بودم. شاید به همین دلیل بود که کسی به من اعتماد نداشت. پدرم انگشت خود را روی پیشانی می‌گذاشت و آن را می‌پیچاند و شوهر عمه‌ام آلفردو چنان به من خیره می‌شد که انگار دارد می‌گوید: 'لخت شو'. سرم را پایین انداختم.

فرانچسکو گفت: «ناراحتی؟» و سپس با لحنی تلخ و در عین حال آمیخته به طعنه اضافه کرد: «شاید ترجیح می‌دادی که من فاشیست باشم.»

وحشت زده گفتم: «نه، نه. منظورم این است که نمی‌دانم. هرگز چنین سؤالی از خود نکرده‌ام. علاوه بر این هرگز فکر نمی‌کردم که ضد فاشیست‌ها کسانی همانند تو باشند.»

او سرحال آمده بود پرسید: «آه، پس خیال می‌کردی چه شکلی هستند؟»

«به‌هر حال، آدم‌هایی بسیار عادی...»

«منظورت از 'عادی' چیست؟»

«افرادی که با طبقه اجتماعی تو فرق دارند، چه می‌دانم. مثل

تروریست‌ها...»

«و به نظر تو یک استاد نمی‌تواند تروریست باشد؟ نمی‌تواند در

صورت لزوم کسی را به قتل برساند؟»

رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. گفتم: «چرا، البته که می‌تواند.» با نگاه

کردن به چهره‌اش متحیر ماندم که آن صورت چگونه می‌توانست دوست داشتنی باشد. همان چهرهٔ روز قبل بود. زمزمه کنان گفتم: «نمی‌دانم. دیگر چیزی نمی‌دانم.»

«آری، حقیقت این است که تو چیزی نمی‌دانی.»

لحن صدایش در گفتن این جمله اندکی خشونت‌آمیز بود. و من افسرده خاطر سکوت کردم. از او می‌ترسیدم. نمی‌خواستم تصور کند که من زنی هستم ساده‌لوح و ترسو. می‌ترسیدم مرا ترک کند. این برایم خیلی دردناک‌تر از آن بود که اگر مثلاً رفیقه‌ای داشت. نه، تمام شده بود. دیگر مرا دوست نداشت.

«و درست به خاطر این‌که اکثر مردم چیزی نمی‌دانند، من ضد فاشیست شده‌ام.»

جمله‌اش را با صدایی زیبا و لحن مهربان هر روزی خود گفته بود. آن وقت راضی شدم. یا بهتر بگویم نسبتاً ارضا شدم و توضیح بیشتری نخواستم. پشت قلعهٔ سان آنجلو به خیابان خلوتی رسیده بودیم. یک مرتبه احساس کردم که بی‌نهایت خسته شده‌ام. گویی تهدیدی را که مدت‌ها ندیده گرفته بودم، یک مرتبه به سرم ریخته بود. آئیدا می‌گفت: «از زندگی خود شکایت دارند. راضی نیستند.» خود من هم دیگر نیرویی نداشتم تا مثل سابق از زندگیم راضی باشم. دیگر شور زندگی نداشتم. سبکیال و خوشحال نبودم. احساس حسادت نمی‌کردم. بیم نداشتم که او مرا ترک کند. خود آن ترس بدتر از آن بود که مرا ترک کرده باشد. دیگر راضی نبودیم. او هرگز از زندگیش راضی نبود.

در تاریکی به دیوار تکیه کرده گریه را سردادم.

فرانچسکو به من نزدیک شد شانه‌هایم را گرفت. اولین بار بود که جرئت کرده بود در خیابان مرا در آغوش بگیرد. کلاهش را اندکی روی صورت پایین آورد و من داشتم فکر می‌کردم که یک ضد فاشیست مرا بغل کرده است. یک ضد فاشیست.

با نگاهی عاشقانه به من گفت: «این قدر ناراحت شدی؟»

با سرم جواب منفی دادم.

«مرا دوست داری؟»

با سرم علامت مثبت دادم.

«چرا گریه می کنی؟»

شانه هایم را بالا انداختم و او ادامه داد: «گریه نکن. می دانی که چه قدر دوستت دارم. مرا ببخش، می بایستی قبلاً در این مورد با تو صحبت می کردم، ولی چیزهایی وجود دارد که نمی توان با زنی ناشناس درباره اش حرف زد» و بعد گفت: «می ترسیدم مرا ترک کنی. بگو که مرا ترک نخواهی کرد؟ بگو؟»

بدون خوشحالی با سرم می گفتم نه، نه. عابران با کنجکاو می ما را نگاه می کردند، شاید دارند فکر می کنند: چه وقاحتی! شاید دارند فکر می کنند که من از او آبتن شده ام و او می خواهد مرا ترک کند و من به همان خاطر دارم زار می زنم. ولی، برای اولین بار، قضاوت دیگران برایم علی السویه شده بود.

او اصرار می ورزید: «بگو که عاشق من هستی. بگو که مال من هستی. بگو. لبخند بزن. آرام باش. آن ها مرا زندانی نخواهند کرد، اگر هم چنین چیزی پیش بیاید برای مدت بسیار کوتاهی خواهد بود، چون آن ها جنگ را خواهند باخت...» گرچه آهسته صحبت می کرد، ولی من اطرافم را نگاه می کردم. «از این جا خواهند رفت و ما عاقبت از زندگی خود راضی خواهیم شد...»

پس او هم از زندگی خود راضی نبوده است. حتی در آن گردش ها به جانیکولو، در باغ ویلای بورگزه، حتی موقعی که همدیگر را می بوسیدیم. «باهم ازدواج خواهیم کرد. باهم فعالیت خواهیم کرد، و آن وقت تو هم از ته دل از زندگی راضی خواهی شد. من مطمئن هستم که تو در عمرت واقعاً سعادتمند نبوده ای.»

از زیر لبه کلاه تیره‌رنگش چشم‌های از حدقه درآمده او را می‌دیدم. به‌نظم می‌رسید اولین بار است که دارم قیافه واقعی او را می‌بینم. همان‌طور که پائولو را واقعاً موقعی دیده بودم که پس از بوسیدن من روی دیواره نشسته بود.

او اصرار می‌ورزید: «خوب فکر کن. آیا هرگز از زندگیت راضی بوده‌ای؟»

ضمن عبور از محله حقیر زندگی سابقم، با گذشتن از کنار یکی از آن ساختمان‌های بلند که روز با مشقت و بی‌رحمی در آن تحلیل می‌رفت؛ به‌نظم تمام زندگی گذشته‌ام، پس از رؤیای کوتاهی که همراه مادرم زندگی کرده بودم، به چیزی دردناک و زشت تبدیل شده بود. نه، من هم هرگز خوشبخت و راضی نبوده‌ام. امیدوار بودم که پریشانی من، با وجود او، محو شده از بین برود؛ در او، در عشق او. ولی اکنون می‌دیدم که می‌بایستی باهم در آن دالان کثیف و تاریک به راه خود ادامه دهیم.

نگاهی به او انداخته گفتم: «درست است، من هرگز خوشبخت نبوده‌ام.»

به‌جای این‌که مرا تسلی خاطر دهد، لبخندی زد، لبخندی پر از نور. گویی فقط در آن لحظه فهمیده است که من عاشق او شده‌ام. با بوسه‌ای طولانی دهانم را بست و همان‌طور که او مرا می‌بوسید فکر می‌کردم که او آن مرد دیروزی نیست: مردی است که من اصلاً با او آشنایی ندارم و بوسه‌اش را بدون لذت به او پس می‌دهم. روی لب‌های او مزه شور اشک‌های من با بوی سیگار او مخلوط شده بود.

ممکن است مبالغه‌آمیز به‌نظر برسد، ولی آن شب در بازگشت به خانه به‌نظم می‌رسید که کسی مرا تعقیب می‌کند. از لحظه‌ای که فرانچسکو به‌من اعتراف کرده بود، به‌نظم می‌رسید نورافکنی روی من انداخته

دنبالم می‌کنند. آن شب هنگام ورود به خانه سراپایم در غمی غیر قابل تحمل فرورفته بود. رادیو روشن بود و آن صدای پرمدها در خانه می‌پیچید، گویی مرا دنبال می‌کند. زیر چشمی تلفن را نگاه می‌کردم، در خانه را نگاه می‌کردم. خیال می‌کردم همه آگاه شده‌اند، پدرم از طریق همسایه‌ها مطلع شده و سکوت او نیز دلیل آن است که می‌خواهد مراقب من باشد. بدون شک لاسکاری هم از آن قضیه مطلع بود. در واقع او از دوستی بین من و فرانچسکو چندان رضایتی از خود نشان نداده بود.

آن شب، خود را سخت گناهکار می‌دانستم و مطیعانه به پدرم شام دادم. دیگر به او و ناینبایی او اطمینان نداشتم، خیال می‌کردم تظاهر به کوری می‌کند تا بتواند بهتر مرا تحت نظر بگیرد، و بعد ناگهان نقاب از چهره بردارد و مرا متهم کند که چرا با فرانچسکو رفت و آمد می‌کنم. با من طوری رفتار می‌کند که گویی مرتد شده‌ام. تصمیم گرفته بودم که اگر در این مورد از من سؤال بکند، جوابش را با پررویی بدهم: 'آره، خود من هم مدت‌ها است ضدفاشیست هستم. بله، از زمانی که آنتونیو را دستگیر کردند.'

در دلم از آن اتفاق عجیب متحیر بودم. فکر می‌کردم شاید من زن ضعیفی هستم و به همین دلیل به مردهای قوی روی می‌آورم و بعد، گیج، از خود سؤال می‌کردم که آیا آن‌ها واقعاً قوی هستند، و یا بنابر عقیده کلاودیو ضعیف می‌باشند. همه چیز بر ضد فرانچسکو بود. برایم تعریف کرده بود که روابط او تا چه حد با محصل‌ها مشکل شده بود. به خاطر شایعاتی که درباره خودش جسته گریخته به گوشش می‌رسید، امکان داشت که حتی شغل خود را در دانشکده از دست بدهد. خود من تا آن روز تصور کرده بودم که او مردی است با اعتماد به نفس و قوی، و اکنون متوجه شده بودم چرا آن قدر تنها است. و من همان‌طور که در گذشته به سمت تنهایی آنتونیو سوق داده شده بودم، اکنون به خاطر تنهایی فرانچسکو به طرفش جلب می‌شدم.

در فکر خود به خانه او که تا به حال ندیده بودم می‌رفتم، او را ستایش می‌کردم، او را تسلی می‌دادم. مثل یک شخصیت داستانی که به دست من سپرده بودند تا از او حمایت کنم. من از فعالیت‌های او بی‌اطلاع بودم، در نتیجه قادر نبودم او را دنبال کنم. در نظر مجسم می‌کردم که مثل توطئه‌گران قرن نوزدهم با لباس مبدل کسی را به قتل می‌رساند. او را می‌دیدم که کلاهش را روی چهره پایین کشیده است، درست مثل موقعی که در خیابان‌های محله پراتی مرا در آغوش گرفته بود. حس می‌کردم که حاضریم هر جا او را دنبال کنم. پشت دری به کمین بایستم تا ورود پلیس را به او خبر بدهم. با نوعی همدستی محکم به او چسبیده بودم، همدستی در جرمی که خودم هم نمی‌دانستم چیست. خجالت می‌کشیدم از او بپرسم: 'ضد فاشیست‌ها چه کار می‌کنند؟'

در یکی از آن شب‌ها بود که صدای آژیر خطر را شنیدیم. یکی از آن آژیرها روی پشت‌بام همسایه ما بود، صدایش پنجره مرا پُر کرد. با اولین سوت در جای می‌خکوب شدیم. با تکرار آن، هربار رنگ پدرم بیشتر پریده می‌شد. خود من نیز ترسیده بودم. به نظرم می‌رسید که آن صدای سوت نهفته‌ترین افکار مرا بیرون می‌کشد و می‌بایستی حساب پس بدهم. هر صدای آژیر ضربه‌ای به پشتم می‌زد و مرا به جلو می‌راند. مرا به پیش می‌راند تا خود را پنهان کنم، فرار کنم.

به پدرم گفتم: «می‌خواهی برویم پایین؟»

در حال خروج از خانه بودیم که فرانچسکو تلفن کرد و سفارش کرد خونسردی خود را حفظ کنم. لحن صدایش چنان اعتماد به نفسی در خود نهان داشت که به فکر افتادم او بدون شک با آن هواپیماها روابط مرموزی دارد که من حتی قادر نیستم تصورش را هم بکنم. قوت قلب او، به جای آن‌که خیالم را راحت کند، مرا بدتر نگران می‌کرد.

نمی‌توانستم بخوابم. هنوز از لباس‌هایم بوی کپک می‌آمد، بوی کپک

آن زیرزمین که به عنوان پناهگاه از آن استفاده می شد؛ بمباران نشده بود. از آنجایی که اخبار جنگ روزبه روز بدتر و شدیدتر می شد و بمباران شهرهای دیگر اکنون روزانه شده بود، در نتیجه امید چندانی هم نمانده بود که رم را بمباران نکنند. در زیرزمین همه چسبیده به هم روی نیمکت ها نشسته بودیم و پدرم زیر بغل مرا گرفته بود. بچه های خواب آلود کنار مادرها نشسته بودند و سعی داشتند از آن ماجرای شبانه لذت ببرند. با نوعی وحشت آمیخته به کنجکاوای به چشمان پدرم خیره شده بودند. مردها در حال رفت و آمد بودند و اطلاعات مختصری می دادند تا خیالمان را راحت کنند. می گفتند: 'نه، نخواهند آمد. اعتماد نمی کنند به رم بیایند.' جملات آن ها همیشه به نوعی نامعلوم بود. وقتی از پناهگاه بیرون می آمدند می گفتند: 'نیستند' یا 'شلیک نمی کنند' درست مثل آئیدا که زمانی گفته بود: 'از زندگی خود راضی نیستند'.

به نظرم می رسید که دارند درباره رفقای فرانچسکو حرف می زنند و غیرمستقیم به او و به من اشاره می کنند. خانمی که داشت از ترس می لرزید از من پرسید که از کجا آن همه شهامت را به دست آورده ام. بچه های خواب آلود مرا نگاه می کردند و می خواستند نشان دهند که بی گناه و بی دفاع هستند تا این که فرانچسکو آن ها را هدف تیر خود قرار ندهد. می دیدم که زن ها همگی ژولیده فرزندان خود را سخت در بغل می فشارند و چهره برافروخته ای دارند. مردها با دروغ هایی بسیار واضح آن ها را دلدار می دادند. به آن ها نگاه نمی کردند، بازوی آن ها را نمی گرفتند. ولی فرانچسکو بازوی مرا گرفته و گفته بود: 'بگو، بگو که مرا ترک نخواهی کرد' و من، اکنون، می توانستم هر چیزی را تحمل کنم، حتی جنگ را. سرم را به دیوار زیر پناهگاه تکیه می دادم. بوی کپک به مشام می خورد. کافی بود نگاهم را پایین بیاورم تا فرانچسکو را هم همراه خود ببینم. افکار ما، در زیر خیابان ها، در زیر خانه ها، به هم تلاقی می کرد؛ افکاری بی قرار و مرموز، مثل آب هایی که در زیرزمین جریان دارد و

پایه‌های شهر رم را تهدید می‌کند. او گفته بود: 'باهم ازدواج خواهیم کرد... و بعد...' و من فکر می‌کردم: 'و بعد به پناهگاه پناه خواهیم برد' و اگر در بیماران دیوارهای زیرزمین فرو می‌ریخت به هم می‌گفتیم: 'دوستت دارم. نگران نشو'. فرانچسکو هم وقتی تلفن کرده بود منظورش همین بود. می‌خواست آن جمله را به من بگوید. با خاتمه یافتن صدای آژیر خطر، همه با حالتی عصبی شروع کردند به خندیدن. می‌گفتند: 'جرئت ندارند پا به رم بگذارند'. چنان می‌نمود که دارند با افاده هرچه تمام‌تر مرا نگاه می‌کنند. من قیافه‌ای جدی به خود گرفته بودم. شریک جرم فرانچسکو شده بودم که داشت می‌گفت: 'شکی نیست که جنگ را خواهیم باخت. آن وقت همگی از زندگی خود راضی خواهیم شد.'

میان ملافه‌های سرد رختخواب موفق نمی‌شدم خود را گرم کنم. به چشمان بچه‌ها فکر می‌کردم که در چشمان من منتظر جوابی بودند. زن‌های چاقی را می‌دیدم که داشتند از ترس می‌لرزیدند. از فرانچسکو می‌پرسیدم: 'چرا داری این کار را می‌کنی؟' و صدای غرش هواپیما به گوشم می‌رسید. بچه‌ها سعی می‌کردند بخندند و بعد ناگهان رنگ از صورتشان می‌پرید و ساکت می‌شدند. 'آیا به عقیده تو عملیات شما راه نجات این‌ها است؟' تو خیال می‌کنی که این‌ها واقعاً می‌خواهند نجات پیدا کنند؟' از خود سؤال می‌کردم که آیا او حق دارد زندگی این‌ها را این‌طور دگرگون کند. زندگی زن‌هایی که دلشان می‌خواست فقط اندکی به مادر من شباهت داشته باشند. او داشت حتی زندگی مرا هم دگرگون می‌کرد و من این امر را پذیرفته بودم. قید و شرط او را می‌پذیرفتم. حاضر بودم به خاطر او هر فاجعه‌ای را قبول کنم. حاضر بودم هر روز به دیدن او به زندان بروم و برایش غذا ببرم. حاضر بودم مثل آئیدا پشت سر زن‌ها در صف بایستم، همراه سوپ داغی که در قابلمه همراه داشتم. امیدوار بودم که او به من بگوید که من از هر چیزی بیشتر برایش ارزش دارم. حتی از آن نارضایتی، ولی او در عوض گفته بود که ما هرگز از زندگی خود

راضی نبوده‌ایم. شاید با گفتن آن جمله به گردش‌های ما در ویلای بورگرزه فکر نکرده بود، به گردش‌های ما در پالاتینو که یک مرتبه رگبار گرفته بود و ما مجبور شده بودیم به غاری پناه ببریم. و او در آنجا، در بین ریزش باران و بوی زمین خیس، به من نزدیک شده گفته بود: 'با هم ازدواج خواهیم کرد'، ولی اضافه نکرده بود: 'در کنار تو زندگی خواهیم کرد. دستم را دراز می‌کنم تا مطمئن شوم که تو در کنارم هستی، مال من هستی' دلم می‌خواست به او تلفن کنم. ملتسانه به او بگویم: 'با من حرف بزن. بگو که در گردش‌های ما احساس سعادت و رضایت می‌کرده‌ای'، ولی نمی‌توانستم. مادر او در خواب بود. خود او هم بدون شک خوابیده بود. فکر می‌کردم که شبانه هم می‌تواند او را دستگیر کنند. همسایه‌ها بسیار ضعیف و ترسو بودند؛ دیده بودم که با صدای اولین آژیر خطر چگونه از خواب پریده و متحیر برجای مانده بودند. فرانچسکو را می‌دیدم که بین دو قراول با لباس شخصی، در میان مجسمه‌های سفید آن پل قلعه سان آنجلو، می‌گذرد و می‌رود. او را از دست من گرفته بودند و همراه خود می‌بردند و من زمزمه می‌کردم: 'فرانچسکو... خسته از ترس، و هلاک از عشق.'

دیگر احساس نمی‌کردم که رودخانه مانند یک رشته مایع مرا به مادرم وصل کرده باشد. دیدارهای من و فرانچسکو چنان بی‌قرار و بی‌مناک شده بود که وجه تشابهی بین جهان شاعرانه مادرم و جهانی که ما به آن صورت تحقیرآمیز در آن دست‌وپا می‌زدیم پیدا نمی‌کردم. همان‌طور که روزهای اول خودمان را گول می‌زدیم که چه روزهای بی‌خیال و آزادانه‌ای را در پیش خواهیم داشت، اکنون نیز به این فکر بودیم که اگر او را دستگیر کنند چه خواهیم کرد. او می‌ترسید که اگر ما هرروز همدیگر را ملاقات کنیم، عاقبت خود من هم تحت تعقیب قرار بگیرم. دست‌هایم را می‌بوسید و می‌گفت: «مرا ببخش،

ولی من چگونه قادر خواهم بود از دیدن تو صرف نظر کنم؟»

در چنین لحظاتی بود که شور عشق را در خود می یافتم. دلم می خواست بیایند و مرا هم دستگیر کنند. مرا به زندان بکشاند و شکنجه دهند و من اسم او را بر زبان نیاورم. به او می گفتم: «من نمی ترسم» درست برعکس، انگار آن بیم مدام مزه ملاقات های ما را دوچندان کرده بود. هر شب، هنگام خداحافظی، می ترسیدیم که روز بعد دیگر نتوانیم همدیگر را ببینیم. تا از هم جدا می شدیم، بار دیگر برمی گشتیم تا باز با کلماتی بریده بریده و مبهم از هم خداحافظی کنیم و عاقبت او از من جدا می شد و ظلمت وجود نازنین او را به خود جذب می کرد.

تمام روز را با حالتی عصبی می گذراندم، گرچه ظاهراً همه چیز مثل اول بود و همین مسئله باعث می شد بیشتر به وحشت بیفتم. دلم می خواست خصومت به نوعی آشکار شود تا بتوانم آسان تر با آن روبه رو شوم و جدال کنم.

به فرانچسکو می گفتم: «برایم شرح بده. بگو چه طور شد؟»

«مرا با یکی از دوستانم احضار کردند. او را دستگیر کردند و به من فقط اخطاریه دادند.»

«و بعد؟»

«بعد هیچی. اگر باز به فعالیت ادامه دهم و آن ها کشف کنند، آن وقت مرا هم دستگیر خواهند کرد.»

«و تو چه خیالی داری؟»

او با مهربانی مرا نگاه کرد. دستم را در دست گرفت و بدون این که جوابی دهد، مدتی طولانی آن را بوسید.

من اصرار ورزیده می گفتم: «و تو خیال داری به فعالیت های خود ادامه دهی؟»

«چه طور می توانم ادامه ندهم؟ از عهده بر نمی آیم. در آن صورت باید زندگی را تغییر دهم، باید افکارم را عوض کنم، دیگر قادر نخواهی بود

مرا بشناسی. شاید دیگر اصلاً مرا دوست نداشته باشی.»

خود من هم درست همان را به فولویا می‌گفتم: 'چه طور می‌توانم ادامه ندهم؟' چند روزی مقاومت کرده و با او حرف نزده بودم. می‌ترسیدم مبادا به ما خیانت کند، مبادا از من حذر کند، گرچه مطمئن بودم که می‌توانستم به دوستی او اعتماد کنم. پس از چند روز متوجه شدم که قادر نیستم به او دروغ بگویم. در تلفن لحن صدایم را عوض کنم. او از من پرسید: 'ناراحتی؟' و در برابر سکوت لجوجانه من به این نتیجه می‌رسید که فرانچسکو اصلاً مرا دوست ندارد. و درست همین شک او بود که مرا وادار کرد از دودلی بیرون آیم و با او صحبت کنم. در اتاق بازی‌های خود را به روی خودمان بستیم و من با او درد دل کردم. فولویا یک دستش را روی زانوی من گذاشته بود و با قیافه‌ای جدی گوش می‌داد. عاقبت، خجولانه از من پرسید که آیا باز هم خیال دارم به دیدن او ادامه دهم. جواب دادم: 'چگونه می‌توانم ادامه ندهم؟' به اطراف خود نگاه می‌انداختم: اتاق آشنای من، آن اثاث قدیمی. 'یادت می‌آید روزی که آئیدا خبر داد آنتونیو را دستگیر کرده‌اند؟ مادالنا چه طور چشم‌های عروسک را از جای درآورد؟' به‌نظم می‌رسید که من از همان زمان ادامه می‌دادم. همه ما بدون یافتن چاره ادامه می‌دادیم. بعد، فولویا از ماهیت فعالیت‌های فرانچسکو جو‌یا شد، ولی من چیزی در این مورد نمی‌دانستم. او درباره‌ی جلساتی حرف زده بود، درباره‌ی نطق‌های خودش برای شاگردان، درباره‌ی شعارهایی که چاپ می‌کردند... فولویا با تعجب گفت: 'مثل آنتونیو!' جواب دادم: 'آره' او را متوجه ساختم که در عرض آن سال‌ها چیزی تغییر نکرده بود. گفتم: 'آره، چه طور می‌توان با نارضایتی سرکرد؟ بهتر است آدم به زندان برود. بهتر است خودش را در رودخانه غرق کند.' به محض گفتن این جملات وحشت سراپایم را گرفت. به یاد جملات غم‌انگیز عمه و یولاته افتادم، به یاد جملات باوقار مادر بزرگم افتادم. هر دو از یک طرف به من نصیحت می‌کردند که تسلیم زندگی شوم و خود

را با آن تطبیق دهم و از طرفی هم تجربیات تلخ زندگی را به من یادآور می‌شدند. عمه و یولانته و مادر بزرگم هر دو مرا دوست داشتند و در نتیجه مایل نبودند که من به خوشی عادت کنم. مادرم نیز وقتی بچه بودم گاهی به زور مرا از پشت پنجره کنار می‌کشید، جایی که غرق در رؤیا برجای می‌ماندم. مادر بزرگم ارگ را در صندوق‌خانه گذاشته و در را قفل کرده بود.

خود را از دست این افکار نجات می‌دادم و به خاطرۀ فرانچسکو پناه می‌بردم. برای دفاع از محیط عاشقانه زندگی خود، می‌بایستی هردو باهم تلاش می‌کردیم. نه، من هرگز حاضر نمی‌شدم خود را با نارضایتی از او تطبیق دهم، همان‌طور که حاضر نبودم تسلیم آن چیزهای ناچیز و کثیفی بشوم که نظم اتاق بازی مرا به هم زده بود. به فولویا اطلاع دادم: 'با هم ازدواج خواهیم کرد'.

اغلب با فرانچسکو در آن مورد صحبت می‌کردیم، به آینده اشاره می‌کردیم. انگار می‌خواستیم اعتماد بیشتری از آن طریق به دست بیاوریم. در نتیجه، داستان ما رفته‌رفته ارزش بالاتری به دست آورده بود. خطر مزه روزهای زندگی ما شده بود. کار مشکل‌خانه و اداره، که در ابتدا به آسانی تحمل می‌کردم، اکنون برایم تحمیلی سنگدلانه شده بود. دیگر درس نمی‌خواندم، به خانه نمی‌رسیدم و نایبایی پدرم را نیز چنان فرض می‌کردم که او به هر حال زندگی خود را تماماً در نایبایی گذرانده بود. او را محکوم به این می‌کردم که در زندگی هرگز تلاشی نکرده بود، و به لطف دولت و به امید حقوق بازنشستگی همیشه با خیال راحت سرش را روی بالش گذاشته بود.

فرانچسکو چند کتاب به من قرض داده بود که بین لباس‌هایم قایم کرده بودم. شب‌ها آن را می‌خواندم و دوباره مخفی می‌کردم، گویی خانه و دیوارها و اثاث جای آن کتاب‌ها را فاش می‌کنند. اکنون خود نیز شریک جرم بودم. خواندن آن کتاب‌ها مدرک بسیار مستندی بود تا شریک جرم

فرانچسکو به شمار روم. دلم می خواست هرچه زودتر با او ازدواج کنم تا در این همدستی عمیق تر فرو بروم. او با ستایش مرا می نگرست، چشمانش با حق شناسی برق می زد و من نیز خود را منعکس در او تمجید می کردم. آه چه روزهای زیبایی بودند! فرانچسکو گفت: «دلم می خواهد هرچه زودتر ازدواج کنیم. باید بیایم و با پدرت در این مورد صحبت کنم.»

با کمرویی هرچه تمام تر در را به روی فرانچسکو باز کردم. تا آن زمان خودم را همیشه با تعریف هایم به او معرفی کرده بودم. دربارهٔ اثاث آبروتزو صحبت کرده بودم که چگونه خانه و طفولیت مرا تاریک و غم انگیز کرده بود و چه طور از دیدن آن ها دچار کابوس می شدم. می ترسیدم که او با دیدن آن اثاث، به نظرش همه معمولی و بی آزار برسند و در نتیجه تخیلات مرا به پای مبالغه گذاشت، ولی من حقیقت را به او گفته بودم. در واقع وقتی وارد خانه شد نظرش به گنجهای جلب شد که همسایه ما می گفت ارزشی دارد. همان گنج عظیم الجثه لباس بود که تخت خواب کودکی مرا در خود خفه کرده بود و چون شبها ترق ترق صدا می کرد، خیال می کردم روح [درا] کولا در آن زندگی می کند.

فرانچسکو به اطراف خود نگاه می کرد. او می دانست که ما خانواده ای نسبتاً فقیر و از طبقه متوسط هستیم. خانه اش که بعداً آن را دیدم با خانه ما تفاوت داشت. پدر او قاضی دادگستری بود. قفسه ها پر از کتاب بود، حتی قفسه های ورودیه خانه. در ورودیه خانه ما فقط ترازوی کهنه ای دیده می شد که پدرم وقتی از ده آرد می فرستادند، با آن، وزن می کرد. روز قبل پدر را خبر کرده بودم. به جای این که از آن خیر خوشحال شود، لحظه ای تردید کرد و حتی به نظر مخالف می رسید، شاید چون متوجه شده بود که فرانچسکو برخلاف آنی است که او میل داشت تصور کند. دوست داشت با من لچ کند. خود من نیز با خبر ازدواج خود گویی داشتم به او نشان می دادم که تسلیم شده ام. ولی به هر حال یکدیگر را در

آغوش گرفتیم. صبح آنروز پدرم می‌خواست ریش بتراشد. می‌خواست کت و شلوار بپوشد و از من پرسیده بود آن کراواتی را که جلویش گرفته بودم کدام کراوات است. یک دسته گل هم خریده بودم و سرویس قهوه‌خوری زیبایی را، که هیچ‌وقت از آن استفاده نکرده بودیم، از قفسه بیرون آورده بودم.

آن‌ها را باهم تنها گذاشتم. وقتی با سینی قهوه وارد اتاق شدم، آن‌ها به نتیجه‌نهایی ملاقات خود رسیده بودند. فرانچسکو درباره‌ی خود و خانواده‌اش اطلاعات بسیار دقیقی در اختیار پدرم گذاشته بود و اطلاع داده بود که ما تا یک ماه دیگر ازدواج خواهیم کرد. فهمیده بود که من جهازی ندارم به‌جز ملافه‌هایی که مادر بزرگم قرار بود از آبروتزو بفرستد و یک قطعه زمین پس از مرگ او. وقتی وارد اتاق شدم، پدرم داشت درست درباره‌ی همان قطعه زمین صحبت می‌کرد. به‌نظرم می‌رسید که دارند سر خرید و فروش یک حیوان باهم معامله می‌کنند. آن‌ها، دونفر مرد، بین خودشان این وظیفه‌ی ظالمانه را به آسانی حل کرده بودند و حال گویی از حضور من احساس شرمندگی می‌کردند. دیگر نسبت به او احساس عشق نمی‌کردم. دلم می‌خواست قیام و از آن‌جا فرار کنم. او، در حقیقت، اصلاً چنین تقاضایی نکرده بود. برعکس گفته بود که این مراسم سنتی اصلاً و ابداً برای او ارزشی ندارد. پدرم اضافه کرده بود که من زن نسبتاً خانه‌داری هستم و در اداره حقوق خوبی می‌گیرم. فرانچسکو می‌خندید و من از هر دوی آن‌ها متنفر بودم. با کینه‌ای در دل فنجان قهوه را جلوی آن‌ها گذاشتم. فرانچسکو وقتی از خانه خارج می‌شد گفت: 'پدرت مرد شریفی است' و من در را پشت سر او بستم، گویی او غریبه‌ای بیش نیست.

امیدوار بودم که شاید با نزدیک شدن عروسی احساس خوشبختی بکنم، ولی، برعکس، می‌دیدم دارم در چرخه‌ی دور می‌زنم که گردش آن را انتهایی نیست. از روزی که فرانچسکو به خواستگاری آمده بود تا روز

عروسی، مدام در حال دوندگی بودیم. ظاهراً داشتیم مشکلاتی را حل می‌کردیم که بستگی به عشق ما داشت و در واقع حواس ما را از عشق پرت کرده بود. من، که به تنهایی و دیدارهای پنهانی عادت داشتم، اکنون سخت گیج شده بودم. به نظر می‌رسید که داریم مرتکب اشتباه بزرگی می‌شویم که آن‌همه جمعیت را به حریم خود راه می‌دهیم. نگرانی خود را به فرانچسکو می‌گفتم و او می‌خندید. خیال می‌کرد دارم شوخی می‌کنم و بعد مرا می‌بوسید و من با بوسه او فراموش می‌کردم که داریم مرتکب اشتباه بزرگی می‌شویم.

ما چندان پولی نداشتیم، در نتیجه لزومی نداشت خیلی تهیه و تدارک ببینیم. ولی خانه در محله پارولی^۱ بود. در ساختمانی اعیان‌نشین که ابتدا مرا ترسانده بود، یا بهتر بگویم دربان ساختمان مرا ترسانده بود. با احترام فوق‌العاده‌ای به آقای «استاد» سلام کرد و بعد از زیر چشم نگاهی به من انداخت و معلوم بود که از انتخاب آقای استاد چندان راضی نیست.

من از آن‌گونه قضاوت‌ها رنج می‌بردم. می‌ترسیدم فرانچسکو از من خوشش نیاید. در آن روزها کمتر به من نگاه می‌کرد، چون خیلی گرفتار بود و وقتی او به من نگاه نمی‌کرد دیگر احساس نمی‌کردم که زیبا هستم. چندتا پیراهن هم خریدم، ولی چون به سلیقه فولویا آن‌ها را خریده بودم فرانچسکو عقیده داشت که اندکی جلف هستند. در آن روزها فرانچسکو و فولویا بیشتر باهم آشنا شدند و خیلی سعی کردند باهم دوست شوند، ولی حتی موفق نشدند که به یکدیگر «تو» بگویند.

و آن وقت ترسی که به نظر می‌رسید فقط از ما دور شده است، رفته‌رفته به کلی محو شد. امکان نداشت که بتوان به دونفر، که داشتند شرافتمندانه تهیه و تدارک ازدواج خود را می‌دیدند، صدمه‌ای وارد آورد.

۱. Parioli محله اعیان‌نشین شمال شهر رم.

آری، ما با آشکار ساختن ازدواج خود، انگار از هر گناهی شانه خالی کرده بودیم. دیگر در آن روزها فرانچسکو نمی‌توانست بگوید که راضی نیست. گاه به این فکر می‌افتادم که شاید او مبالغه کرده است که زندگیش در خطر است و این فکر عشق مرا نسبت به او شدت می‌داد، دلم می‌خواست بیشتر همراه او بوده و از او حمایت کنم. چند هفته‌ای بیش باقی نمانده بود و بعد تمام زندگی ما تبدیل به گردش‌های ویلای بورگزه و پالاتینو می‌شد.

به خود وعده داده بودیم که روزهای قبل از عروسی را در آرامش بگذرانیم. بار دیگر فصل بهار سر رسیده بود: شهر، رودخانه و رنگ آسمان همه تغییر شکل می‌یافت و من دلم می‌خواست از تمام آن چیزها همراه معشوق خود لذت ببرم. هر روز برای روز بعد برنامه‌ای شاعرانه ترتیب می‌دادم، ولی روز بعد دیگر وقت نداشتیم. یک‌روز، طرف‌های غروب، به ویلای بورگزه برگشتیم. درختان با برگ‌های تازه خود می‌درخشیدند و خورشید دیر غروب می‌کرد: روزها بلند شده بود. در هیچ‌جا سایه‌ای یافت نمی‌شد و من از این بابت ناراحت شده بودم، ولی فرانچسکو گفت: «مهم نیست. حالا یک عمر وقت داریم که باهم بگذرانیم.» یواشکی همدیگر را بوسیدیم. می‌ترسیدیم کسی ما را ببیند. من امید داشتم که غروبی را مانند غروب‌های اوایل آشنایی با او بگذرانم. تصور می‌کردم که اکنون از سابق هم زیباتر خواهد بود، حال دیگر خودمان را مقصر نمی‌دانستیم ولی دیگر آن ذوق و شوق سابق را از دست داده بودیم. حال، آزادی کاملی در اختیار داشتیم، دیگر آن بوسه‌های دزدکی ما را ارضا نمی‌کرد.

به فرانچسکو می‌گفتم: «دلم می‌خواهد که پس از ازدواج هم به ویلای بورگزه بیایم و همدیگر را ببوسیم. دلم نمی‌خواهد این عادت زیبا را از دست بدهم.» غروب بهاری، دعوت‌کننده، در اطراف ما گسترده شده بود. «همیشه به جانیکولو خواهیم رفت، به پالاتینو... ناگهان خود را به بازوی

او چسباندم و گفتم: «فرانچسکو، می ترسم. هیچ کدام از این زوج ها که در اطراف ما هستند، زن و شوهر نیستند.»

او گفت: «چرا، البته که هستند.»

من اصرار می ورزیدم: «نه، مطمئن هستم. بیا برویم از خودشان

پرسیم.»

او با مهربانی می خندید، و آخر خیلی کم می خندید. با ترس به او نزدیک تر شدم.

تکرار می کردم: «می ترسم. زن و شوهرها هرگز به ویلای بورگزه نمی آیند. فقط روزهای یکشنبه با بچه هایشان به گردش می آیند. فرانچسکو مگر غیر از این است؟ تو قول می دهی که زندگی ما این طور نخواهد شد؟ قول می دهی که باز هم به گردش بیاییم؟ قول می دهی که با من قرار ملاقات بگذاری؟»

او با مهربانی مرا می نگرست و اندکی نگران به نظر می رسید. به من اطمینان خاطر می بخشید: «آره، آره، قول می دهم.»

درست همین کلمات را گفتم. پس من می بایستی حرفش را باور می کردم. من به او اعتماد داشتم. ما باهم شریک جرم بودیم. همان طور که زیر بغل هم را گرفته بودیم، آهسته آهسته مراجعت می کردیم. من داشتم درباره خیابان پائولو امیلیو برای او تعریف می کردم. آن زندگی زناشویی زشت، زندگی مشقت بار و غم انگیز زن هایی که خودم مشاهده کرده بودم. همسران جوان در سال های اول زناشویی با بی صبری در انتظار روز یکشنبه بودند تا بلکه در شوهر خود آن عاشق سابق را پیدا کنند و بعد دیگر انتظار هم نمی کشیدند و روزهای یکشنبه را صرف شیرینی پزی می کردند. با نگرانی در خاطرهم در جست و جوی زوجی بودم که زندگیش غیر از آن بود. و وحشت زده به او می گفتم: «هیچ کس، پروردگارا، هیچ کس». اگر هم باهم از خانه خارج شوند، به سینما می روند. و من و فولویا آن ها را می دیدیم که

وقتی چراغ سالن روشن می‌شد، هردو در حال خمیازه کشیدن بودند. فرانچسکو می‌گفت: «نه، غیرممکن است. این وضع برای ما پیش نخواهد آمد.» شروع می‌کرد از تخیلات من حرف زدن، از روحیه و اخلاق من حرف می‌زد و من خیالم راحت می‌شد. چه قدر خوشم می‌آمد وقتی دربارهٔ من حرف می‌زد، در آن شب معطر، بار دیگر احساس سبکی و احساس خوشبختی می‌کردم. هر دو لبخند می‌زدیم و در همان حال، بدون آن‌که آگاه باشیم، داشتیم برای آخرین بار خوشحال از آن پارک خارج می‌شدیم.

در آن روزها، فرانچسکو مرا با چند تن از دوستانش آشنا کرد. بلافاصله آن‌هایی را که مثل خود او از زندگی راضی نبودند شناختم. او از توجه من می‌خندید و شوخی می‌کرد و می‌پرسید: «از کجا می‌فهمی؟ اداره شهرداری باید تو را استخدام کند!» و من می‌گفتم: «تا کسی را می‌بینم انگار همه چیز را برایم تعریف می‌کند، با من حرف می‌زند.» «با من هم؟» «نه، دربارهٔ تویی فایده است. من عاشق تو هستم. کلماتی را که من به تو می‌گویم روی کلماتی را که تو به من می‌گویی می‌پوشاند.»

واقعیت داشت. به هر حال، از این مسئله در ابتدا وحشتی نکرده بودم. به نظر امری طبیعی و زیبا می‌رسید، گرچه درست برعکس بود. فاجعهٔ زندگی ما از آن سرچشمه گرفته بود، فاجعه‌ای که مرا به این روز انداخته است. خیال می‌کردم که آن جملهٔ من همانند ضرب‌المثلی فیلسوفانه است. هردو خندیدیم. او خوشحال بود که من از دوستانش خوشم آمده است و متوجه شدم که آن‌ها نیز از من خوششان آمده است. در چنین مواقعی، گفت و شنود بسیار دلپذیر می‌شد، و من تبدیل به آلساندرایی می‌شدم که داشت نقش زنی را بازی می‌کرد که فرانچسکو عاشقش بود. و خوشم می‌آمد که او عاشق زنی آن‌چنان استثنایی باشد. آلبرتو و تومازو مجذوب من به حرف‌هایم گوش می‌دادند. آلبرتو فیلسوف بود و چهل

سال داشت. دیگر تدریس نمی‌کرد. کتاب‌هایی می‌نوشت که چاپ آن‌ها ممنوع بود و در نتیجه ماشین شده آن‌ها دست به دست بین دوستان می‌چرخید. تومازو روزنامه‌نگار بود. از زندگی خود راضی نبود، ولی ظاهراً خوشبخت به نظر می‌رسید. می‌گفت: راضی بودن شغل من است، ولی بعد فهمیدم که روحیه‌اش آن‌طور بود. تومازو بیست‌وشش سال داشت و شوخی‌کنان فرانچسکو را «آقای مدیر کل» می‌نامید. ابتدا، هر دوی آن‌ها در این‌که دارند دوست خود فرانچسکو را به دست من می‌سپارند در شک و تردید بودند، به خصوص آلبرتو. ولی چندی نگذشت که هر دوی آن‌ها، با نگاهی پر از لطف به من، دو دستی او را تحویل من دادند. همان‌طور که باهم دور می‌شدیم و فرانچسکو مرا در آغوش خود همراه می‌برد، حس می‌کردم که مرا خیلی دوست دارد. هر دو بلندقد بودیم. باهم خوب قدم برمی‌داشتیم، گرچه قدم‌هایمان زیاده از حد مطمئن شده بود.

آشنا شدن با مادر فرانچسکو برایم مشکل‌تر بود. ترجیح می‌دادم همراه فرانچسکو به ملاقات مادرش بروم، ولی او در تلفن گفته بود: 'منتظرت هستیم' و من جرئت نکرده بودم مخالفت کنم. بعد از ظهر بسیار زیبایی بود. آسمان زرد در آینه خاکستری رودخانه منعکس شده بود، و من سرشار از شوق آن فصل جدید اندکی گیج به آن‌جا رسیدم، گیسوانم به هم ریخته بود؛ چهره‌ای رؤیایی به خود گرفته بودم. این حالت اغلب به مادرم نیز دست می‌داد، درست موقعی که دلش می‌خواست به بهترین نحوی ظاهر خود را نشان دهد. قیافه‌اش به هم می‌ریخت. هنگام ورود به خانه آن‌ها اندکی یکه خوردم. ورودیه بزرگ بود. همه‌جا میل‌های عتیقه و پرده‌های سرخ‌رنگ. بی‌اختیار آن را با ورودیه خانه خود مقایسه کردم که فقط یک ترازوی کهنه در آن دیده می‌شد.

فرانچسکو از من پشتیبانی نکرده بود. برای اولین بار دیگر فقط مال من نبود. فرزند آن خانم مسنی بود که رویان سفیدی به گردن بسته بود. احساس عجیبی به من دست داده بود. جرئت نمی‌کردم به اطراف خود نظری بیندازم. خجالت می‌کشیدم اشیایی را که او در بین آن‌ها زندگی می‌کرد تماشا کنم، غمگین می‌شدم. مادر او به من خیره شده بود. او با ازدواج ما مخالف بود چون من دختر فقیری بودم و مجبور بودم در اداره کار کنم. با این حال، مخالفت خود را اظهار نکرد و باید بگویم که بسیار مؤدبانه با من رفتار کرد. گویی برحسب اتفاق از من سؤال کرد که آیا ماشین نويس خوبی هستم. جواب دادم: «متوسط» و فرانچسکو با عجله جمله‌ام را تکمیل کرد که من منشی مدیر کل هستم، حقیقت داشت. او گرچه می‌گفت و نشان می‌داد که به خاطر کارم برای من ارزش قائل است، ولی از آن خجالت می‌کشید. خود او درباره شغل من با آلبرتو و تومازو حرف زده بود و با رضایت خاطر آشکار اضافه نموده بود که من حتی وقت هم پیدا می‌کنم که در کلاس‌های دانشکده حاضر شوم. مادرش ابراز تأسف می‌کرد که نمی‌تواند به پسرش کمک مالی بکند تا من بتوانم شغل خود را ترک کنم.

جواب دادم: «خانم، به چه دلیل؟ عادلانه نیست. اگر فرانچسکو خیلی هم ثروتمند بود من به هر حال کار می‌کردم و دلم می‌خواهد در خرج خانه با شوهرم سهیم باشم. تحمیل کردن خود به مردی، احساس چندان قشنگی نیست. از این گذشته، مادر من هم کار می‌کرد. تمام روز این طرف و آن طرف می‌رفت تا پیانو تدریس کند.»

سکوتی برقرار شد و من متوجه شدم که حرف اشتباهی زده‌ام. و بعد، خدمتکار زنی با سینی چای وارد شد. فنجان‌های بسیار زیبایی در سینی به چشم می‌خورد. فکر کردم: «آن‌ها هم فنجان‌های خوب خود را از گنجبه درآورده‌اند!» با این حال به خاطر مادرم احساس شرمندگی می‌کردم. با تظاهر به خونسردی، در جای ریختن به خدمتکار کمک کردم.

فرانچسکو با رضایت خاطر نگاهم می‌کرد و ظاهراً مادرش هم داشت قدردانی می‌کرد، حرکتی که بسیار عادی و آسان بود. هر دختری قادر بود آن کار را انجام دهد، ولی چند تا از آن‌ها می‌توانستند شغل مرا در اداره انجام دهند؟ بعداً فرانچسکو برایم تعریف کرد که مادرش از طنزازی من خیلی خوشش آمده بود، و دربارهٔ قیافهٔ من گفته بود: «أمل است!»

دربارهٔ تهیه و تدارک عروسی صحبت کردیم و من با نگاه کردن به عکس‌های قاب شده رفته‌رفته خود را خودمانی حس می‌کردم. خانم مینلی از انتخاب خانهٔ ما چندان راضی به نظر نمی‌رسید، اگرچه در آن زمان پیدا کردن خانه اصلاً آسان نبود. می‌گفت: «خانهٔ بسیار کوچکی است. باید در فکر آتیه بود. شما ازدواج می‌کنید که بچه‌دار شوید...»

به گمان خودم برای این‌که خیال او را راحت کرده باشم حرفش را قطع کرده گفتم: «آه نه، خانم. ما به خاطر این ازدواج نمی‌کنیم، ازدواج می‌کنیم که همیشه باهم باشیم.»

بار دیگر، جملات من سکوتی دردناک به وجود آورده بود. فرانچسکو دستش را روی شانهم انداخت. مادرش لبخند تلخی زد و برای خود یک فنجان دیگر چای ریخت. نگاهی سریع به فرانچسکو انداخت و بعد گفت: «در ساده‌لوحی خود دختر طنزازی است.»

دلم می‌خواست عصیان کنم، سربچی کنم. بگویم که من هرگز دختر ساده‌لوحی نبوده‌ام، ولی فرانچسکو بازویم را فشاری داد؛ یعنی این‌که حرف نزن. برای این‌که بیش از آن شرمنده نشوم، موضوع صحبت را عوض کرد و من حس می‌کردم که در دام افتاده‌ام. دربارهٔ قوم و خویش‌ها و دوستانی صحبت کردند که می‌بایستی برایشان کارت دعوت فرستاد. و بین خود داشتند مشورت می‌کردند که در جشن عروسی، که مختصر و فقط برای تعداد محدودی بود، آیا می‌بایستی خانم اسپاتزاونتو^۱ را هم

۱. Spazzavento در لغت به معنی وراج و فضول است.

دعوت کرد یا نه. بعدها فهمیدم که از این خانم با آن نام خانوادگی مضحک می‌ترسیدند. من احساس تنهایی می‌کردم. در جواب خانم مینلی گفتم که نه، هیچ‌یک از اقوام من در رم زندگی نمی‌کند. نمی‌دانستم که عمه سوفیا برای شرکت در جشن عروسیم از آبروتزو به رم خواهد آمد. فقط گفتم که یک دوست دارم که در خیابان پائولوامیلیو زندگی می‌کند. عاقبت تصمیم بر این گرفته شد که خانم اسپازوتو را هم دعوت کنیم. من، افسرده خاطر، به آن حرف‌ها گوش می‌دادم. به نظرم می‌رسید که آن مراسم، آن تهیه و تدارک، کوچک‌ترین وجه مشترکی با صحبت‌های ما در گردش‌های ویلای بورگزه ندارد.

همان‌طور که به طرف در خروجی می‌رفتیم، خانم مینلی پرسید: «و برای ماه عسل کوتاه خود به کجا خواهید رفت؟» فرانچسکو زیر بغلم را گرفته بود و من احساس اعتماد بیشتری می‌کردم. در طی آن ملاقات، او را سخاوتمندانه به آن خانم غریبه قرض داده بودم. او سال‌ها بود که درباره فرانچسکو چیزی نمی‌دانست، نه از شغل او اطلاعی داشت و نه از زندگی او؛ در نگرانی ما سهیم نبود. در روزهایی که ما پول نداشتیم حتی غذا بخوریم او کجا بود؟ در نتیجه حق نداشت به اندازه من حق داشته باشد. چهره‌ام سرخ شده بود. با لحنی ملایم گفتم: «خانم، خیلی معذرت می‌خواهم، ولی این رازی است بین ما دوتا.»

فرانچسکو از این جواب من چندان خوشش نیامده بود. وقتی به خیابان رسیدیم آن را به من گوشزد کرد. من سعی داشتم به او حالی کنم که دلم نمی‌خواست بگویم به کجا می‌رویم و آن راز را می‌خواستم برای خودمان نگاه دارم. او در سایه سپیدارهای کنار رودخانه به من نزدیک شده و گفت: «آره، حق با تو است. از این لجبازی بچه‌گانه تو خیلی خوشم می‌آید.» و من نفس نفس زنان می‌خواستم به او حالی کنم که لجبازی بچه‌گانه نیست. به او گفتم: «فولویا این را خیلی خوب درک می‌کند» و او سرش را تکان تکان می‌داد و می‌گفت: «بله، بله.» دلش

می خواست که من هرچه زودتر دست از آن جروب‌بحث بردارم تا او بتواند به مقصودش برسد.

از وقتی روز عروسی تعیین شده بود، او اغلب دستايش را به سويم دراز کرده و ابراز عشق می‌کرد. او این کار را حق مسلم خود می‌دانست و همان‌طور که اطمینان خاطر او رفته رفته شدت می‌گرفت، من نیز به همان نسبت گیج‌تر می‌شدم. مدتی بود که تمام فکرم متوجه شب اول عروسی متمرکز بود. تمام فکرم متوجه آن حادثه وحشتناک و زیبا بود، همان‌طور که در اداره جواب تلفن را می‌دادم، همان‌طور که نامه‌ای را ماشین می‌کردم و یا نامه‌هایی را که آقای مهندس ماتتوانی به من دیکته می‌کرد تندنویسی می‌کردم. حتی از تصور پیراهن خواب آبی رنگی که به خیاط سفارش داده بودم آشفته می‌شدم، پیراهن خواب آبی رنگ به یادگار پیراهن آبی مادرم. فرانچسکو را در نظر مجسم می‌کردم که دارد گره یقه پیراهن خواب را باز می‌کند. انگار مدام دارم یک فیلم سینمایی را پشت سرهم تماشا می‌کنم. بیش از آن‌که به خاطر لوندی باشد، به خاطر معنای مذهبی عملی بود که ما را به هم پیوند می‌داد. از تصور کلماتی که احتمالاً فرانچسکو به من می‌گفت اختیار از کف می‌دادم، درست مثل موقعی که در کلیسا بودم؛ رودخانه‌ای از کلمات عاشقانه در وجودم جریان می‌گرفت. قادر نبودم جلوی آن جریان را بگیرم، مرا در خود خُرد می‌کرد. در هرجا، در رختخواب، در تراموا حرکات او را در نظر مجسم می‌کردم و چشمانم را می‌بستم، چون می‌ترسیدم مردم با انعکاس آن تخیلات در چشمانم، آن را مشاهده کنند. خود را در نظر مجسم می‌کردم که در اتاق خواب‌امان دارم با طنازی به سمت او پیش می‌روم، اتاق خوابی بود سوای اتاق خواب‌هایی که تا آن موقع دیده بودم: وسیع بود، شیک بود، از پشت پرده‌ها صدایی بیرون نمی‌زد و من داشتم روی یک قالی نرم قدم برمی‌داشتم. نور اتاق خفیف بود. و در گوشه کنار در گلدان‌ها گل‌های مریم فضا را معطر کرده بود. هرگز چنین

اتاقی را ندیده بودم. شاید اتاق‌های خواب ویلای پیرس به آن شکل بود. یک روز، در خانه جدید باهم تنها شده بودیم. باربرها پس از جای دادن مبل‌های اتاق خواب، که هدیه خانم میتلی بود، خانه را ترک کردند. با صدای به هم خوردن در، من و فرانچسکو روبه‌روی هم قرار گرفته بودیم. یکی در این طرف آن تخت بزرگ و یکی در آن طرف. اثاث نو و تمیز و قشنگ چنان می‌نمود که هنوز در ویتترین مغازه‌ها است. و تشک، با رنگ سفید جلف خود، چشم را می‌زد.

فرانچسکو همان‌طور که داشت به اثاث نو نگاه می‌کرد نزدیک من آمد و کنارم دراز کشید. وقتی دراز می‌کشید چهره‌اش تغییر حالت می‌یافت. چهره تازه‌ای می‌شد و من آن را نوازش می‌کردم تا با آن آشنایی پیدا کنم. هرگز تا این حد به او نزدیک نشده بودم. او طوری به من نزدیک شد که دیگر چهره‌اش را نمی‌دیدم. از حیاط، صدای بازی چندتا بچه به گوش می‌رسید. فرانچسکو زمزمه کرد: «تنها هستیم. دلت این تنهایی را می‌خواهد؟» و در همان حال نگاهش به چهره من خیره مانده بود.

از کنارش برخاستم و سرپا ایستادم. او مرا دنبال می‌کرد و می‌گفت: «نباید بترسی.»

به او گفتم: «نمی‌ترسم، ولی تو دلت می‌خواهد؟ در این‌جا؟ در این‌جا؟»

نگاهم را روی آن اتاق خالی و سرد چرخاندم: روی آن تشک سفید، روی سیم برقی که از سقف آویزان بود. و تکرار می‌کردم: «در این‌جا؟» و با نگاه کردن به کت و شلوار قهوه‌ای او، با نگاه کردن به پیراهن خاکستری خودم دلم می‌خواست گریه کنم. و در همان حال خود را در آن پیراهن خواب آبی آسمانی مجسم می‌کردم. با خود فکر کرده بودم: 'نه، حتماً شب اول اتفاقی نمی‌افتد، تنها بودن با او در اتاق هتل خودش تا اندازه‌ای مشکل بود.' او دستی به موهای سرش کشید و گفت: «مرا ببخش. می‌دانی که چه قدر دوستت دارم. برویم.»

در کلیسای کوچک و رؤیائی باهم ازدواج کردیم. کلیسای سانتونوفریو در دامنه تپه جانیکولو. آن کلیسا را هم به یادگار اولین گردش خودمان در آنجا انتخاب کرده بودم، و هم به خاطر این که مادرم خیلی از آن تعریف می کرد. طرف های غروب، او با هروی از ویلای پیرس سرازیر می شدند، قدم زنان گردش می کردند و بعد برای استراحت داخل آن کلیسا می شدند. وقتی برای اولین بار من و فرانچسکو به آن کلیسا پای گذاشتیم؛ به نظرمان می رسید که آن محل برایمان دوباره مقدس است. من نگاهی شگفت به نیمکت ها انداخته و گفته بودم: «آن ها هم حضور خواهند داشت.»

شب قبل از عروسی، فرانچسکو مثل روزهای اول آشنایی فقط تا دم در ساختمان مرا همراهی کرده بود. عمه سوفیا هم وارد شده بود و روی یک تخت سفری می خوابید. بنابراین لحظه ای نبود که بتوانیم از تنهایی و آزادی خود لذت ببریم. اکنون، درست مثل دوتا شریک شده بودیم که می خواهند هرچه زودتر معامله ای پرامتیاز را به سرانجام برسانند. تلفن های ما به هم کوتاه و سریع شده بود و ساعت های طولانی را در راهرو غم انگیز اداره ثبت اسناد می گذراندیم. تصمیم گرفته بودیم روز یازدهم ماه را به یادگار اولین روزی که عشق خود را به یکدیگر ابراز کرده بودیم، انتخاب کنیم، گرچه پیشنهاد درواقع از طرف من بود، ولی بلافاصله از آن پشیمان شده بودم؛ چون از بس که آن تاریخ را به کشیش کلیسا و کارمند اداره ثبت تکرار کرده بودم ارزش خود را از دست داده بود.

فولویا همراه عمه سوفیا در خانه در انتظارم بود. داشتند ملافه هایی را که مادر بزرگ از آبروتزو برایم فرستاده بود تماشا می کردند. پدرم با لمس کردن آن ها را نگاه می کرد. ملافه ها را بین خودشان باز کرده بودند. من گفته بودم: «دارید چه کار می کنید؟ به این چیزها دست نزنید!» و سپس از

همگی معذرت خواسته بودم: «خیلی عصبی هستم» و باز گفته بودم: «تمام ملافه‌ها را تاکنید و بگذارید سر جایش» با فولویا به اتاقم رفتیم و در را از پشت قفل کردیم.

آن شب، فولویا خیلی مهربان بود. در لحظات مشکل زندگی فقط یک زن می‌تواند به زن دیگری چنین چیزی را عطا کند. شب بسیار سختی بود، سخت‌ترین شبی که تا آن موقع گذرانده بودم؛ حتی بدتر از شبی که پلیس‌ها با کیف مادرم در دست وارد خانه ما شده بودند. فرانچسکو این را درک نکرده بود. او که قیافه‌اش همیشه آن‌طور درهم بود، چنان لبخندی می‌زد که دندان‌هایش ظاهر می‌شد. موقع خداحافظی، طبق عادت این اواخر، فقط گونه‌هایم را بوسیده بود و زمزمه کنان گفته بود: «تا فردا.» من بازوی او را چسبیده و گفته بودم: «این آخرین باری است که همدیگر را ترک می‌کنیم» او چانه‌ام را نوازش کرده و گفته بود: «نمی‌دانی چه قدر خوشبخت هستم.» من لبخند زده بودم. از خود می‌پرسیدم: «چگونه قادر است در چنین شبی احساس خوشبختی بکند؟»

وقتی در اتاق را پشت سر خود بستیم، فولویا با مهربانی مرا نگرسته بود. مرا سندی خطاب می‌کرد. من در اتاق با حالتی عصبی قدم می‌زدم و بعد او را در آغوش گرفته و سرم را روی شانه او گذاشته بودم و او با کمروبی گفته بود: «برایت هدیه‌ای آورده‌ام.»

هدیه‌ای گران‌قیمت بود و من مطمئن بودم آقای مهندس ماتتووانی نیز در آن سهمیم بوده است. با تشکر از او گریه را سر دادم. فولویا مرا نوازش می‌کرد. او هرگز آن‌طور به من مهربانی نکرده بود، نه تا آن موقع و نه از آن به بعد.

به من می‌گفت: «گریه نکن. مگر نه این‌که عاشق او هستی؟»

و من در جوابش گفتم: «چرا، ولی درست به خاطر همین است.»

به چمدان باز که آماده سفر روز بعد ما بود نگاه می‌کردیم. در آنجا پیراهن خواب آبی تا شده‌ام به چشم می‌خورد. من هیچ‌وقت یک پیراهن

خواب ابریشمی نداشتم و فولویا این را می دانست. روی یک صندوق نشسته بودیم. اتاق شلوغ و به هم ریخته بود: کفش ها، یک لنگه این جا یک لنگه آن جا، نامه های پاره شده، پارچه های رنگ و رو رفته. فولویا می گفت: «این همه سال...» بین من و او رابطه بسیار عمیقی وجود داشت: بین من و او، بین من و آن صندوق ها، بین من و آن چرخ خیاطی قدیمی که یک بار در بچگی سوزنش به دستم فرو رفته بود. و من داشتم فکر می کردم که مجبورم تمام آن مونس های خود را ترک کنم.

یک مرتبه از جای برخاستم و به چشمان فولویا خیره شدم. گفتم: «می ترسم. می ترسم از این که می بینم خوشحال نیستم. می فهمی؟» و بعد وحشت زده و با هیجان اضافه کرده بودم: «در این لحظه دیگر عاشق او نیستم. حتی قیافه اش را هم دیگر به خاطر نمی آورم.» از نگاه رقت انگیز فولویا وحشت کرده بودم. به من گفت: «آرام باش. امروز چنین است، فردا بدتر خواهد شد...»

«بدتر؟»

«آره، ممکن است.»

و در همان حال داشت کفش های راحتی مرا روی پیراهن خواب آبی در چمدان می گذاشت. «ولی بعد می گذرد و تو خوشبخت خواهی شد.»

در طی مراسم، به جملات فولویا فکر می کردم و منتظر بودم که خوشحالی به من برگردد، ولی بر نمی گشت. هیچ حسی نمی کردم. به نظر می رسید که دارم در مراسم نماز عید پاک و یا کریسمس شرکت می کنم. کلیسا بسیار زیبا بود. فولویا با لطف و مهربانی همه جا را با سبدهای گل آذین کرده بود. لیدیا و او با دیدن من در جلوی کشیش گریه می کردند. چشمان هر دو قرمز شده بود و دماغ خود را پر سروصدا می گرفتند. خانم مینلی سرش را برمی گرداند و به آن ها نگاهی می انداخت. حتی فرانچسکو هم سرش را برگرداند و در آن حرکت بازوانش را، که جلوی

سینه آن لباس تیره‌رنگ روی هم گذاشته بود، از هم باز نکرد. واضح بود که هر دو دارند از آن‌ها ایراد می‌گیرند، آن‌ها را محکوم می‌کردند؛ بدون این‌که بفهمند آن‌ها دارند به داریو فکر می‌کنند، دارند به مهندس ماتتوانی فکر می‌کنند، به جناب سروان فکر می‌کنند و به هر حال در آن‌گونه افکاری غوطه‌ور هستند که به هر زنی با مشاهده از دواج یک زن دیگر دست می‌دهد.

من پیراهن سفید کوتاهی بر تن داشتم که بعدها تمام تابستان آن را می‌پوشیدم و یک روسری تور بر سرم انداخته بودم که به مادر بزرگم ادیت تعلق داشت. وقتی به منظور خود اشاره کرده بودم فرانچسکو ابتدا نشان داده بود که آن حرکت خیال‌انگیز مرا خیلی تمجید می‌کند و بعد گفته بود: «فکر نمی‌کنی یک کمی تاثیری می‌شود؟» چه قدر متأسف شده بودم. او از تاثیر و از من تا چه حد چیزی فهمیده بود؟ ولی آن روز صبح، همان‌طور که همراه پدرم به محراب نزدیک می‌شدم، فرانچسکو برای اولین بار در گوشم زمزمه کرد: «چه قدر زیبا هستی» و با دستپاچگی یک دسته گل گاردینا در دستم گذاشت.

و بدین ترتیب تنها چیزی که مرا در طی آن مراسم به رقت آورده بود همان دسته گل گاردینا و نغمه پرنده‌گانی بود که از میدان کوچک آن نزدیکی با نت‌های ارگ کلیسا می‌آمیخت.

آن دسته گل را تحسین می‌کردم. تا آن موقع هیچ مردی به من گلی هدیه نکرده بود، حتی خود او. بنابراین آن حرکت غیرعادی گویی سرشار از تمام عشق او بود. به او نگاه عمیقی می‌انداختم، نه به خاطر آن مراسم، بلکه به خاطر گل‌هایی که در دست می‌فشردم. ساقه گل‌ها با فشار دستم داغ شده بود، مثل موقعی که در بیچگی ساقه گل‌های مارگریت را در دست می‌گرفتم.

دسته گل او را با خودم به قطار بردم. وقتی از خانه خارج شده بودیم یک مرتبه با تعجب گفته بودم: «آه، گاردیناهایم!» همه مرا می‌بوسیدند.

عمه سوفیا گفته بود: «از شوهرت خوشم می آید» و نگاهش را از روی او به روی من انداخت، انگار می خواهد ما را باهم مقایسه کند. قرار شده بود پدرم برود به آبروتزو و در آنجا اقامت کند. تا چند روز دیگر همراه عمه سوفیا می رفت. از من تقاضا کرد که در اتاق او تنهایی باهم خداحافظی کنیم.

گفت: «خوب، آلساندرا؟ دیگر همه چیز تمام شد.»

دستم را در دست گرفت و من بار دیگر آن گرمای خشک پوست او را حس کردم. انگشتی طلا به شکل مار هم چنان بر انگشتش بود. دست او را می دیدم که به سمت مادرم دراز شده است و به فرانچسکو فکر می کردم که در پشت در منتظرم بود.

«خوشبختی؟»

گفتم: «آری»، ولی داشتم دروغ می گفتم. فقط عجله داشتم.

«چه قدر از این بابت خوشحالم. تصور می کردم که برای تو خوشبخت

بودن خیلی مشکل باشد... خوب. منظورم را درک می کنی، نه؟»

پس از بیست و دو سال من و پدرم داشتیم برای اولین بار باهم صحبت می کردیم.

او هم مثل عمه سوفیا گفت: «از شوهرت خوشم می آید. امیدوارم که به زودی به آبروتزو بیایید. خیلی دلم می خواهد فرانچسکو با مادر بزرگت آشنا شود.»

«حتماً، و یا این که تو به اینجا خواهی آمد. می توانی بیایی به منزل ما... اگر...» منظورم اشاره به جا بود، به مشکلات جنگ که روز به روز بدتر می شد.

او با لحنی مصمم گفت: «نه، متشکرم» و بعد تکرار کرد: «نه، دیگر همه چیز تمام شده است.»

فرانچسکو از پشت در مرا صدا می زد. با خوشحالی و با عجله از خانه خارج شدیم. فولویا سرش را از راه پله بیرون کرده می گفت: «خداحافظ» و

من در خلأ آن راه‌پله دست تکان می‌دادم و تکرار می‌کردم: «خدا حافظ». ضمن عبور از راه‌پله، در بعضی از خانه‌ها باز می‌شد، دربان با مهربانی لبخند می‌زد؛ هم چنین چند نفر از ساکنان که جلو در خروجی دور هم جمع شده بودند. دختری از طبقه سوم از جلو پنجره یک شاخه شمعدانی چید و به طرف ما پرت کرد.

اشتباه هم در این بود که آن‌طور نگران در انتظار آن سفر بودم. هفته‌ها و ماه‌ها آن را در نظر مجسم کرده بودیم و اکنون داشت به سرعت عملی می‌شد، حرکتی پس از حرکت دیگر، دقیقه‌ای پس از دقیقه‌ای دیگر. از ترس بیماران، از رفتن به ناپل و کاپری صرف‌نظر کرده و فلورانس را انتخاب کرده بودیم. من از این انتخاب بسیار خوشحال بودم، چون فلورانس رودخانه زیبایی داشت. به محض ورود، فرانچسکو از دست باربر عصبانی شده بود. اولین بار بود که می‌دیدم صدای خود را بلند کرده است. هر عمل فرانچسکو چنان برای من صحیح بود که خود من نیز با رنجش او عصبانی شده بودم، و بعد هنگام ورود به هتل باز عصبانی شدیم؛ چون برخلاف درخواست ما اتاقی را که مشرف به رودخانه آرنو بود برایمان در نظر نگرفته بودند. من شخصاً این تقاضا را کرده بودم و فرانچسکو چندین روز قبل به مدیریت هتل نامه نوشته بود. در نتیجه، حق داشت عصبانی بشود. با دفتر اطلاعات دعوا می‌کرد، با مدیر هتل دعوا می‌کرد و متوجه نمی‌شد که برای من حضور در آن دعوای پراز فحاشی تا چه حد شرم‌آور است. تکرار می‌کرد: «من به وضوح نوشته بودم: اتاقی مشرف به آرنو.» دیگران اعتراض می‌کردند و من، در کنار چمدان‌ها، با دسته‌گل گاردنیا در دست، تنها ایستاده بودم. عاقبت موفق شدیم آن اتاق را بگیریم. به محض این‌که وارد اتاق شدیم، در را پشت سر خود بستیم و با عجله به طرف پنجره رفتیم تا سرمان را بیرون کنیم. او با لحنی پیروزمندانه گفته بود: «وای!»، ولی هنوز خیلی عصبانی بود که

بتواند از منظره رودخانه لذت ببرد، و در آن لحظه به نظرم چنین آمد که آن‌همه دعوا و مراغه بر سر آن پنجره نمی‌ارزید.

آری، اشتباه در این بود که این‌همه انتظار آن روز را کشیده بودیم. شاید می‌بایستی صبر می‌کردیم تا آن روز سپری شود، ولی در عوض حتی شام هم نخوردیم. من گفتم: «اصلاً اشتها ندارم.» فقط دلم می‌خواست آن بدخلقی از بین برود. در انتظار بودم که احساس خوشی و رضایت بکنم و خیلی هم سعی می‌کردم: لبخند می‌زدم و سعی می‌کردم ذهن خود را به آن تازگی زیبا و به تنها ماندن با فرانچسکو عادت دهم. در دلم می‌گفتم: «کمکم کن، کمکم کن، با من حرف بزن.» احتیاج داشتم که صدای او را بشنوم که دارد از من حرف می‌زند، از خودش حرف می‌زند و از عشق ما حرف می‌زند؛ تا بار دیگر حواس ما متوجه خودمان دو نفر شود. دلم نمی‌خواست فکر کنم که او دارد از روی تکلیف مرا می‌بوسد و لبخند می‌زند. کاش می‌رفتم و در کنار رودخانه آرنو قدم می‌زدیم و خود را به دست توازن گام‌هایمان می‌سپاردیم. در عوض، در آن اتاق ماندیم و تظاهر کردیم که دیگر بیش از آن تحمل نداریم در مقابل هوس خود مقاومت کنیم. چهره وقیح یکی از باریرها هنوز در برابر دیدگانم بود. کلمات وقیح مدیر هتل در گوشم طنین انداخته بود و با نگاه به پیراهن خواب آبی‌رنگ، که مچاله روی زمین افتاده بود، به فولویا فکر می‌کردم. روی دیوار سفید اتاق، مسافران قبل از ما دوتا پشه را با کف دست له کرده بودند.

سپس، فرانچسکو خوابش برد. اولین بار نبود که خوابیدن او را می‌دیدم. یک‌روز به بیرون از شهر به‌گردش رفته بودیم، او سرش را روی دامن من گذاشته و به خواب رفته بود. آن روز از آن حرکت دوستانه خیلی احساساتی شده بودم. چهره اخموی همیشگی او در خواب از هم باز می‌شد و زیبایی واقعی خود را آشکار می‌ساخت. دشت‌های زیبای بیرون شهر مصاحب من بودند، درختان مونس من بودند و اولین پروانه‌های

سفیدرنگ پدیدار می شدند و در پایین پرواز می کردند و به چهره او می خوردند. فرانچسکو فقط چند لحظه ای خوابش برده بود و بعد وقتی بیدار شد با چهره ای متعجب و پر از لطف از من پرسید: «داشتی مرا تماشا می کردی؟» و با جملات عاشقانه اش تلافی آن خلأ را در آورده بود.

ولی، آن شب، برعکس، من در پشت دیوار شانه های او تنها مانده بودم. آری، تمام ماجرا از همان موقع آغاز شد. تقصیر او نبود. او عادت داشت به پهلوی چپ بخوابد و می خواست جلویش هوا باشد و بس. هر دو خسته بودیم و او انگار به چاه عمیقی افتاده باشد. در خواب عمیقی فرو رفته بود. ابتدا خیال می کردم که مثل آن روزگردش به زودی از خواب بیدار خواهد شد و منتظر مانده بودم. چندی نگذشت که دیدم غلتی زد و نفس کشیدنش آرام و یکنواخت شد. سکوت سنگین بود و تیک تاک ساعت شماطه ای که فولویا به من داده بود زمان را بسیار آهسته اندازه می گرفت. آری، از همان موقع بود که شانه های او برایم به صورت دیواری درآمد که صعود از آن غیرممکن بود. آن شب، شانه های برهنه فرانچسکو از زیر ملافه بیرون زده بود، و من با خونسردی پوست بدن ناآشنای او را نگاه می کردم. روی شانه اش هفت عدد خال داشت که درست مثل ستارگان هفت خواهران طراحی شده بود. پس گردنش صاف و نرم بود. مرا به سمت خود جلب می کرد. او را صدا کردم و در دلم می گفتم: 'مرا کمک کن. این شب برای یک زن شب مشکلی است، از خواب بیدار شو و با من حرف بزن، مرا در آغوش بگیر.' صدای یکنواخت نفس او جوابم را داد، که سکوت را عمیق تر می کرد و تنهایی مرا دلگیرتر می ساخت. چشمانم را در تاریکی اتاق، که فقط با لامپی ضعیف اندکی روشن شده بود، می گشودم و پوست بدنم درد می کرد. خون در رگهایم به شدت درد می کرد، سروصدا می کرد. پشت فرانچسکو را نگاه می کردم و به دورترین نقطه تخت پناه می بردم. از همان شب اول بود که حس کردم برای دفاع از خود باید از او فاصله بگیرم.

درواقع، همه چیز با آن چه تصور می کردم فرق داشت. تصور کرده بودم که او با ورود به اتاق دستانم را می بوسد و بعد، آهسته آهسته، با کلمات عاشقانه مرا به سوی آن حرکت ها پیش می راند، ولی او برعکس اصلاً کلمه ای بر زبان نیاورده بود. شاید خیال می کرد که در بعضی از لحظات حرکت ها نیز می توانند مانند کلمات نمودار عشق باشند. ولی نه، چنین نبود. او یازده سال از من بزرگ تر بود، ولی من زن بودم. می دانستم که نگاه و کلمات می توانند عشق را بیان کنند، ولی حرکت ها احساسات دیگری را بیان می کردند. او که همیشه آن طور نوازشگر بود، به نظر می رسید که خشن شده است. حرکت هایش سریع و عجولانه بود. به هر طرفی می چرخیدم به بازوان او می خوردم. او را از خود کنار می زدم تا به چشمانش خیره شوم تا شاید نگاه او را عاشق خود بینم، ولی بار دیگر بازوان او مانع می شد و قادر نبودم چهره او را بینم. در افکار خود به او زمزمه می کردم: 'فرانچسکو، عشق من، نگاهم کن، با تمام وجودم به او التماس می کردم. با آن صدایی او را صدا می کردم که او بارها نشان داده بود می تواند آن را بشنود.

با کمال صداقت باید اعتراف کنم که از نزدیکی با یک مرد آن طور که باید متعجب نشده بودم، حتی دچار آن حالت غلیان و جذب به هم نشدم که با اولین بوسه پائولو حس کرده بودم. در آن زمان به آن بوسه و تازگی آن چندان اهمیتی نداده بودم، چون عاشق او نبودم. ارزشی نداشت تا به آن فکر کنم، ولی با عاشق بودن به فرانچسکو هر حرکتی را در ذهن خود مجسم کرده بودم و آن را به حساب عشق گذاشته و پذیرفته بودم. در نتیجه، واضح بود که حیرت زده باشم، چرا که او، بعد، نگاهی عاشقانه به من نینداخته بود. مرا 'ملکه' صدا نکرده بود، در مقابلم زانو نزده بود. سپس، اندکی کنار هم ماندیم. او بسته سیگار را از کشوی میز پای تخت بیرون کشید. خون در رگ هایم منجمد شده بود، با این حال با خونسردی سیگار می کشیدم. به سقف سفید و به پرده های کهنه خیره شده بودم. او

یک دستش را روی شانه‌های من انداخته بود. داشت یک موجود کینه‌توز را به خود می‌فشرده، یک حجم سفت رنجیده خاطر را. می‌گفت: «عزیز من، عاقبت در کنار من هستی» و من از خودم خجالت می‌کشیدم که آن‌طور بیهوده انتظار آن همخوابگی ناچیز را کشیده بودم! در قلبم داشتم به عمو رودلفو می‌گفتم: 'بیا، بیا مرا همراه خودت ببر، کمکم کن' و مثل روزی که باهم در سولمونا ناهار خورده بودیم چشمان او را می‌دیدم.

من و فرانچسکو سیگار می‌کشیدیم و حرف می‌زدیم، تا به حالت متظاهرانه خود کمک بیشتری کرده باشیم. او جزییات بعضی چیزهای آن روز را یادآور می‌شد و برای روز بعد برنامه‌ریزی می‌کرد. به دعوا با مدیر هتل اشاره می‌کرد و غرور مردانه‌اش از به‌دست آوردن نتیجه موفقیت‌آمیز ارضا می‌شد.

دسته گل گاردنیا در کنار تخت عطر تندى از خود تراوش می‌کرد. از آن به بعد، هر وقت بوی آن گل را شنیده‌ام، بی‌اختیار در خاطره‌ام به آن شب برگشته‌ام. گل‌ها به‌من خیره شده بودند، مرا سرزنش می‌کردند که چرا بی‌جهت آن‌طور با بی‌انصافی قضاوت می‌کنم، چرا حق‌شناس نیستم؛ و فراموش می‌کردند که وجود آن‌ها برای من چه معنایی داشت. فرانچسکو را می‌دیدم که داخل گل‌فروشی می‌شد و به گل‌های گاردنیا اشاره می‌کرد. به خود می‌بالیدم که او به سلیقه من آن گل‌ها را انتخاب کرده بود، گل‌هایی با گلبرگ‌های نرم و لطیف و معطر.

به او گفتم: «فرانچسکو، تمام روز گل‌های تو با من حرف زدند، حالا هم دارند با من حرف می‌زنند و مرا دل‌داری می‌دهند، می‌خواستم از تو تشکر کنم. برای من این رفتارهای ظریف عاشقانه بسیار مهم است».

او ابتدا سکوت کرد و بعد جواب داد: «باید راستش را به تو بگویم. پیشنهاد از طرف فولویا بود. باید اعتراف کنم که من اصلاً به فکر چنین چیزی نبودم. ممکن است آن را به حساب بی‌فکری من بگذاری. شاید هم یک مرد هرگز به این چیزها فکر نمی‌کند. فولویا به‌من تلفن کرد و

مؤدبانه از من پرسید که آیا به فکر دسته گل تو هستم یا نه، و من جواب دادم نه، فکرش را نکرده‌ام. نمی‌دانستم که چه گلی را انتخاب کنم. نمی‌دانستم تو از چه گلی بیشتر خوشت می‌آید، دست و پای خود را گم کرده بودم، آن وقت او مؤدبانه پیشنهاد کرد به من کمک کند. به من گفت که خودش ترتیب آن را خواهد داد. نشانی گل فروشی را به من داد. کافی بود بروم دسته گل را حاضر و آماده بگیرم. او خیلی به فکر تو بود. می‌دانی که من اوایل از او خوشم نمی‌آمد. خیلی به من سفارش کرده که در این مورد چیزی به تو نگویم! ولی من مایل بودم این را به تو بگویم تا تو دوست خودت را بهتر بشناسی و در ضمن باید بگویم که حالا درک می‌کنم تو چرا او را به دوستی قبول کرده‌ای» و بعد اضافه کرد: «فردا برایش یک کارت پستال می‌فرستیم.»

حس می‌کردم که بغض دارد گلویم را می‌فشرد و تکرار کردم: «حتماً، برایش کارت پستالی خواهیم فرستاد». پس کار او بود. او همه چیز را می‌دانست. وقتی گل‌های گاردنیا را به او نشان داده و گفته بودم: «بین فرانچسکو چه فکر قشنگی کرده است» او لبخندی زده و گفته بود: «عجب!» و بعد با خوشحالی ادامه داده بود: «چه قدر تو را دوست دارد. ترس، خواهی دید که خوشبخت خواهی شد. او عاشق تو است، آری، او مرد خاصی است.» هنگام بازگشت از مراسم مرا وحشت زده در آغوش گرفته زمزمه کرده بود: 'داری می‌روی... داری از پیش من می‌روی... و بعد با چشمان اشک‌آلود از بالای راه‌پله گفته بود: 'خداحافظ'. در خانه ما می‌ماند تا چمدان پدرم را آماده کند و لیوان‌هایی را که در آن شامپاین خورده بودیم بشورد.

اصرار می‌کردم: «حتماً، یک کارت پستال قشنگ برایش می‌فرستیم. با منظره رود آرنو.»

فرانچسکو متوجه لحن من شد و گفته بود: «ساندرا، ناراحت شدی؟»
«ناراحت؟ نه، چرا باید ناراحت بشوم؟»

درواقع هم در دلم احساس ناراحتی نمی‌کردم. در قلبم احساس دیگری وجود نداشت به جز: کینه.

مدت‌ها در پشت آن دیوار صعودناپذیر بیدار ماندم. گاه‌به‌گاه فرانچسکو یک بازوی خود را تکانی می‌داد و من از او بیشتر فاصله می‌گرفتم. وقتی رنگ خاکستری سحر آسمان را در پشت کرکره‌ها روشن کرد، دل‌تنگ به خواب رفتم. بار دیگر بازوان فرانچسکو بود که مرا از خواب بیدار کرد. در تاریکی بیدار شدم، چون نور آفتاب به زیر بازوان او نفوذ نمی‌کرد، و من دیگر با او احساس دشمنی نمی‌کردم. او مرا در میان بازوانش گرفته بود و هر دو خیره به خلأ باهم صحبت می‌کردیم: دربارهٔ مشکلات و دربارهٔ برنامه‌های مان حرف می‌زدیم. دیگر برای شناختن خود، برای شناختن دیگری، حرفی از خودمان نمی‌زدیم. شخصیت‌های بی‌شماری به آن دایرهٔ بستهٔ ما پای گذاشته بودند. خانم سپاتزاوتو هدیهٔ قشنگی فرستاده و به مادر شوهرم گفته بود که من دختر قشنگی هستم. 'حیف که خیلی لاغر است'. فرانچسکو هم عقیده داشت که 'بله، می‌بایستی اندکی چاق بشوی' و پیشنهاد می‌کرد که خودش ترتیب برنامهٔ رژیم مرا بدهد. و من خجلت زده پتو را تا شانهِ روی خود بالا می‌کشیدم. سپس فرانچسکو از روی تخت بلند شد و پنجره را باز کرد و به من خبر داد که روز بسیار زیبایی است و برای گردش رفتن بسیار مناسب و بعد گفت: «عزیزم، عذر می‌خواهم» و دستی به موهای خود کشید. مرا تنها گذاشت و به حمام رفت. صدای ریزش آب را در وان می‌شنیدم، صدای مسواک را می‌شنیدم و فکر می‌کردم: دارد دندان‌هایش را مسواک می‌کند. و من نمی‌دانستم قیافهٔ فرانچسکو وقتی دندان‌هایش را مسواک می‌کند چگونه است. انگار دیوار بین ما شیشه‌ای است و هر یک از ما می‌تواند حرکت‌های دیگری را ببیند، گرچه هر یک با تظاهر کامل می‌خواستیم نشان دهیم که تنها هستیم. با سروصدای شدیدی داخل وان

شد و شروع کرد به صابون زدن به بدنش. غیرممکن است که او بخواهد هر روز صبح همین کار را بکند. حالا دارد این طور می‌کند تا خجالت خود را پنهان سازد. آری، دارد زیاده‌روی می‌کند، چون می‌داند که من از این جا هشیار هستم. با قدرت هرچه تمام‌تر به خود صابون می‌مالید، به شانه‌های خود سیلی می‌زد و آوازی را زیر لب زمزمه می‌کرد. در آن خودنمایی چنان کمرو بود که ناگهان حس کردم دلم به حالش می‌سوزد. دلم می‌خواست به او کمک کنم تا بتواند آن روز مشترک را آغاز کند، ولی خود من نیز سخت گیج شده بودم و به هیچ دردی نمی‌خوردم.

سیگار دیگری آتش زده بودم. زیرسیگاری کنار تخت نبود. و رختخواب چنان به هم ریخته بود که دیدنش مرا سخت ناراحت می‌کرد. چشمانم را بستم تا بلکه بار دیگر به خواب فرو روم و با آن روز مشکل روبه‌رو نشوم، ولی ملافه‌ها دیگر فقط بوی مرا نمی‌دادند. همان‌طور که تکان می‌خوردم، بوی روغن سر فرانچسکو از آن به مشام می‌خورد، بوی او که از اولین روز آشنایی همراه او می‌آمد، بویی که با نزدیک شدن او و با بوسیدن من به مشامم می‌خورد؛ بوی داستان عاشقانه ما. با این حال در آن لحظه آن بو برایم بیگانه بود و من از شنیدن آن بو در بسترم آشفته حال شده بودم. انگار یک نفر به زور به رختخواب من پای گذاشته است. از شانه‌ام، جایی که او سرش را تکیه داده بود، آن بو می‌آمد. از تمام بدنم آن بو می‌آمد و خاطرات بدی را در من بیدار می‌کرد. آن بو متعلق به وجود آشفته‌ام و متعلق به گیسوان آشفته‌ام بود و به آن صدای ریزش آب در حمام بستگی داشت. به آن صدای مردانه‌ای که داشت با خیال راحت آواز می‌خواند مربوط می‌شد. به آن پالتو خاکستری رنگ که در زیر کلاهی سیاه به جا رختی آویزان بود. پالتویی که آن پالتو کهنه مشکی فرانچسکو نبود که وقتی به ملاقات من می‌آمد می‌پوشید، پالتو مردی بود که لخت شده بود تا با زنی همخواب شود. احساس می‌کردم که سخت تنها هستم، چروک شده‌ام، بدریخت شده‌ام و تمام این چیزها تازه اولین بیداری پس از

شب زفاف بود! هرگز فکر نمی‌کردم که حتی آن روز صبح هم می‌بایستی همان حرکت‌های همیشگی را انجام داد. فکر می‌کردم همه چیز به صورت سحرآمیزی انجام خواهد گرفت و درست همان احتیاج طبیعی، میل به این‌که من هم دندان‌هایم را مسواک بزنم و در وان حمام بگیرم، باعث شد که یک مرتبه فریاد بزنم:

«فرانچسکو!»

چند لحظه بعد ظاهر شد. رب‌دوشامبری راه‌راه به تن داشت که چندان هم نو نبود و حوله‌ای به دور گردن انداخته بود و داشت با آن گونه‌هایش را که جابه‌جا صابونی بود می‌مالید.

با مهربانی گفت: «عذر می‌خواهم عزیزم، چه شده؟» و در همان حال صورت خود را خشک می‌کرد.

من با فریادی او را صدا کرده بودم. از آن لباس خانه که به تن داشت خوشم می‌آمد. در خانه وقتی می‌آمد به تلفن من جواب بدهد همان رب‌دوشامبری را به تن داشت. جیب کت آن از وزن بسته سیگار اندکی تغییر شکل یافته بود. اگر او رب‌دوشامبر نویی را به تن کرده بود بدون شک به او اهانت می‌کردم و می‌گفتم: 'مرد دروغگو، چه دورو هستی!' امیدوار بودم که او هم متوجه پیراهن خواب آبی‌رنگ من، که از ابریشم مصنوعی بود، نشده باشد. دلم نمی‌خواست آن را به تن کنم، دلم می‌خواست مثل زمانی که در آبروتزو بودم پالتویم را روی پیراهن پوشم و با دیدن لباس خانه کهنه او، با دیدن دم‌پایی که پاشنه‌اش ساییده و کج شده بود، دلم می‌خواست گریه کنم. پیوند زدن دوزندگی زودگذر چه قدر آسان بود، زودگذر مثل گل‌هایی که فقط چند ساعت عمر می‌کنند. اگر آن اتاق زشت هتل به طرزی اعیانی مبله شده بود، اگر از همه جا ثروت فرو می‌ریخت، آیا من دور از حملات روزانه احساس خوشبختی می‌کردم؟ اگر هر دوی ما آن‌طور ظاهر می‌شدیم که کمال مطلوب دیگری بود، آن وقت روحیه‌ام عوض می‌شد؟ در آن صورت با همان لحنی، که به خوبی

بلد بودم تقلید کنم، او را صدا می‌کردم: 'فرانچسکو' همان لحنی که مردان را متعجب می‌ساخت، مثل موقعی که در جعبه‌ای را باز می‌کنی و از آن صدای موسیقی بیرون می‌زند. 'فرانچسکو، لطفاً دستور بده فوراً صبحانه را بیاورند.' خیلی گرسنه بودم، گرسنگی بوالهوسانه ثروتمندان که فقط خاص خود آنهاست. اما زندگی دو نفر بی پول را به آسانی نمی‌توان به هم پیوند زد. دو نفر که عادت دارند در تنهایی دست و پا بزنند و به عشق عمیقی مبتلا شده‌اند. در دلم به او التماس می‌کردم: 'تو را به خدا آن پیراهن خواب آبی‌رنگ را مخفی کن. فرانچسکو نگذار تظاهر کنیم که ما دو نفر دیگر هستیم. ما باید خود را همان‌طور که هستیم قبول داشته باشیم. با همین رختخواب به هم ریخته، با همین گیسوان آشفته من. آری، با همان دم‌پایی‌های کهنه تو، با همان‌ها به طرفم بیا'. او را دیوانه‌وار به سوی خود می‌طلبیدم: بیا تا باهم با این روز مشکل روبه‌رو شویم. تو هم بگو آره، آلساندر، غیر از آن بود که انتظارش را داشتیم. اعتراف کن. تسلیم شو.'

او در عوض گفت: «عشق من، مرا ببخش، الان کارم در حمام تمام می‌شود.»

او به راحتی می‌توانست «عشق من» را در آن قاب غم‌انگیز بر زبان آورد. عادت کرده بود آن را بر زبان بیاورد و دیگر به معنی واقعی آن فکر نمی‌کرد. همان‌طور به خشک کردن سر و صورت خود ادامه می‌داد و موهای کم‌پشت او روی شقیقه‌هایش سیخ شده بود. سرم را برگرداندم و گریه را سر دادم. سرم را در بالش فرو بردم تا بوی شب گذشته را عمیق‌تر بشنوم. بوی خوابیدن با مردی را بشنوم که برای اولین بار با او آشنا شده بودم و در عمق آن بو آنچه را که می‌یافتم عشق بزرگ نسبت به فرانچسکو بود؛ عشقی را که آزادانه، دور از بردگی رختخواب، خواهانش بودم، دور از آن ملافه‌ها. دلم می‌خواست با او مانند فرشتگان پیوند زده می‌شدم: با حالتی عرفانی، معصومانه و رها از دست هر قاعده و قانون.

آهسته گفتم: «فرانچسکو... فرانچسکو...» منظرهٔ باغ ویلای پیرس در نظرم مجسم می‌شد، با آن درختان سرو لبنانی که اسب‌ها در آن می‌چریدند. امیلیا را در نظر مجسم می‌کردم که شالی به سر می‌پیچد و به ملاقات معشوق خود می‌رود و من، آن‌جا، زیر آن ملافه‌ها، کثیف، برجای مانده بودم.

او به من نزدیک شده بود و می‌گفت: «بگو، بگو آیا کاری کرده‌ام که تو را رنجانده است؟ تو را به خدا بگو. حتماً کار بدی کرده‌ام. ولی کی؟ مگر ممکن است که من بخواهم تو را اذیت کنم؟ بگو چه وقت؟ دیشب؟ امروز صبح؟ تو باید همه چیز را به من بگویی. همه چیز را.»
و من در میان حق خود می‌گفتم: «نه، باور کن. تو هیچ کار بدی نکرده‌ای.»

و او اصرار می‌کرد: «ممکن نیست. عزیزم، مرا ببخش، چه کار خلافی از من سرزده است؟ ساندررا، بگو...»
سپس، خارج شدیم. و آن پردهٔ ضخیم همان‌طور بین من و خوشبختی آویخته شده بود. و به خود می‌گفتم: 'خودم همه چیز را خراب کردم. تقصیر خودم است و بس.'

و اکنون او دارد به من می‌گوید: «آره» و صدایش می‌لرزد. می‌خواهد جروبحث کند. فقط وقتی دربارهٔ آن شب صحبت می‌شود حس می‌کنم که می‌خواهد از خود دفاع کند. شاید چون خود من هم با یادآوری آن قادر نیستم در آرامش چیز بنویسم، زجر می‌کشم، خشمگین می‌شوم. او اصرار می‌ورزد: «آری، تقصیر از تو بود. می‌دانم که تو در این مورد خیلی رنج کشیده‌ای، آه، آلساندررا، نمی‌دانی رویه‌رو شدن با آن‌چه که ماه‌ها فقط در تخیل با آن زندگی کرده بودم تا چه حد برایم مشکل بود. اگر عاشق تو نبودم - اکنون، باید حرفم را قبول کنی - همه چیز برایم آسان‌تر می‌شد. اگر زن دیگری به جای تو بود همه چیز فرق می‌کرد. از تصویری که از من برای

خود طرح کرده بود حتی بالاتر می‌رفتم، ولی تو آلساندرا بودی و من عاشق تو بودم و می‌ترسیدم مرتکب اشتباهی بشوم. تو آن‌چنان ظریف و شکننده بودی که وقتی تو را در آن پیراهن خواب آبی‌رنگ دیدم چنان به هیجان آمده بودم که حس می‌کردم با سرگیجه شدید می‌دارم به عقب برمی‌گردم. به زمانی که فقط هشت سال داشتم و عاشق دختر بچه‌ای شده بودم که سرش را از پنجره بیرون می‌کرد. وقتی همدیگر را می‌دیدیم، من قادر نبودم کلمه‌ای بر زبان بیاورم و همان‌طور در سکوت او را نگاه می‌کردم، او را می‌پرستیدم. او می‌خندید و به من می‌گفت: 'لال'، 'خر'. من می‌ترسیدم مبادا توهم به من بخندی... آه، که چه زیبا بودی! با طنز از روی هرچه تمام‌تر پیش می‌آمدی، چه قدر آن کارهایی که می‌بایستی از روی تکلیف انجام می‌دادیم، در برابر طنز تو پست و عامیانه به نظر می‌رسید. از آن گذشته، آن شب، من اصلاً و ابداً شهودی نسبت به تو نداشتم. گفته بودم: 'برویم شام بخوریم' ولی دلم می‌خواست فقط تو را در آن رنگ زیبای پیراهنت نگاه می‌کردم، دستانت را می‌بوسیدم و شاید حتی سرافکننده و خجل از این‌که 'مرد' هستم از پیش تو می‌رفتم، ولی تصور آن وظیفه زیبا و بی‌رحم نوعی غریزه وحشیانه مردانه مرا تحریک می‌کرد تا بر ترس خود پیروز شوم. دلم می‌خواست تو این چیزها را درک کنی، ولی چگونه می‌توانستی؟ چون من اولین مرد زندگی تو بودم. اشتباه درست در همان عشق بزرگی بود که به تو داشتم، به آن عشقی که مرا وادار می‌کرد محترمانه در جلوی تو زانو بزوم. آن‌چه که آن شب رخ داد، می‌بایستی بلافاصله رخ می‌داد، به محضی که فهمیدیم که عاشق هم هستیم. نمی‌بایستی مهلت پیدا کنیم تا در تخیل خود افسانه‌ای به وجود بیاوریم. در آن صورت، وقتی تو با پیراهن خواب آبی ظاهر می‌شدی، من از آن تصویری که قبل از من برای خودت ساخته بودی جلو می‌زدم، برنده می‌شدم. از آن به بعد، نسبت به مادر تو کینه‌ای در دل گرفتم که شهامت این‌را نیافته بود تا شبی را آن‌چنان عاشقانه بگذراند، عشقی را قبول کند:

عشق، عادت عشق و پایان عشق. اگر او خود را در اختیار هروی گذاشته بود این قدر به ما صدمه نمی زد. تو درباره اش به نحو دیگری صحبت می کردی، خود تو تبدیل به موجود دیگری می شدی. در فکر خود، به مادر تو حمله ور می شدم و او را به بزدلی و دورویی محکوم می کردم. کم مانده بود به او دشنام بدهم. آه، آلساندرا از طریق گفت و گو با او می خواستم به تو حالی کرده باشم که مردها در واقع چگونه هستند. چه قدر دوست داشتم در دلم به تو می گفتم: 'عزیز من، ملکه من' و جرئت نمی کردم با تو نزدیکی کنم. چنان درگیر این کشمکش و بیم بودم که بعد بلافاصله خوابم برد. دلم نمی خواست شاهد افکار تو باشم. نمی خواستم بفهمم که تو داری رنج میبری. اشتباه من فقط در آن بود و بس. آه، آلساندرا، در آن زمان صحبت کردن با تو کار چندان آسانی نبود. دختری بودی کم رو در شب زفاف. اکنون که زنی هستی می توانی حرف مرا درک کنی. مرا ببخش».

در حقیقت، تصور کرده بودم که بلافاصله او را بخشیده ام. به محضی که به خیابان رسیدیم توازن گام هایش را بار دیگر در کنار خود یافتیم، گام هایی که با آن آشنایی داشتم. می بایستی همه چیز را فراموش می کردم، حتی قضیه گل های گاردنیا را. بعد از ظهر آن روز چنان به شوق آمده بودم که یکی از آن گل ها را به یقه کت خود زدم. نمی دانستم که آن شب وحشت انگیز، از آن به بعد، پیوسته در من زندگی خواهد کرد. نمی دانستم که مثل یک میکروب خونم را آلوده خواهد کرد. با این حال، در آن روزها، آن حس چنان خوب خود را قایم کرد که من حتی توانستم احساس خوشبختی بکنم. آن قدر احساس خوشحالی می کردم که برای فولویا دو عدد کارت پستال فرستادم و پشت آن چند کلمه مزخرف خنده دار نوشتم. با رخوت هرچه تمام تر خود را به نحو احسن به دست عشق سپرده بودیم.

به موزه اوفیتزی^۱ رفتیم. فرانچسکو در مقابل تابلویی ایستاد و لبخندزنان به من گفت: «برو بیرون و بعد مثل آنروز در موزه بورگزه به طرفم بیا». وقتی بار دیگر وارد شدم، چنان قیافه درد آلودی به خود گرفته بودم که فرانچسکو غش غش خنده را سرداد و اصرار کرده گفت: «یک بار دیگر امتحان کن» و من بار دیگر نقش خود را کاریکاتوروار بازی کردم. چه قدر باهم می خندیدیم و یکدیگر را می بوسیدیم. دو توریست آلمانی به ما خیره شده بودند. آنها هم همراه ما می خندیدند. ما چنان غرق در خوشبختی بودیم که حتی خنده آلمانها هم مرا خوشحال کرده بود. به رستورانی رفتیم که گروه نوازندگان داشت و در میدانی عکس فوری انداختیم. تمام برنامه های خاص یک ماه عسل را با سرخوشی جوانانه اجرا کردیم. شبها، دیر به رختخواب می رفتیم و یکدیگر را تنگ در آغوش می گرفتیم. لای صفحه های دفترچه راهنمایی شهر فلورانس یک گلبرگ گاردنیا خشک کردم.

هنگام مراجعت به رم هنوز یک روز از مرخصی من باقی مانده بود. تمام پولمان را خرج کرده بودیم، تاحدی که در ایستگاه قطار مجبور شدیم خودمان چمدانها را حمل کنیم؛ چه قدر باعث تفریح بود و فرانچسکو خوش اخلاقی مرا ستایش می کرد، شاید به خاطر نمی آورد که من به فقر عادت داشتم. می گفتم که می توانم حقوق خود را دو سه روز پیش بگیرم و فرانچسکو می خندید و می گفت که همیشه آرزویش بوده که زنی خرج او را بدهد! شب، برای شام به خانه مادر او رفتیم و من به فرانچسکو سفارش کردم که حرفی درباره بی پولی ما نزند. دلم نمی خواست مادر او فکر کند که پسرش تمام پولش را خرج من کرده است. او به اصرار کلاه حصیری فلورانسی برایم خریده بود. در واقع خیلی هم به من می آمد و

دلم می سوخت که نمی توانستم آن را به سر بگذارم، چون کلاه از مد افتاده بود. در ایستگاه قطار، هنگام حمل چمدان‌ها نمی دانستم با آن کلاه بزرگ چه کنم، آن را به سر گذاشتم. چه قدر هردوی ما به طرز بچه‌گانه‌ای از آن قضیه تفریح کرده بودیم. همه ما را نگاه می کردند. سرایدار خانه پاریولی ما را دید که چمدان به دست و کلاه به سر وارد شدیم. این دو مستأجر جدید چه قدر باعث خجالت او می شدند!

خانه قشنگی بود، در طبقه آخر. تراسی در مقابل اتاق خواب قرار داشت که با آجرهای قرمز رنگی فرش شده بود. فکر می کردم که روی آن تراس می توانم به خیال راحت کتاب بخوانم و درس حاضر کنم. دلم می خواست هرچه زودتر لیسانس بگیرم، به خصوص حالا که همسر یک استاد هم بودم! اوایل، درس خواندن غیرممکن بود. در خانه وقت نداشتم، خیلی چیزها را کم داشتیم و می بایستی در هر چیزی صرفه جویی کنیم. من از فرانچسکو چیزی طلب نمی کردم، چون می ترسیدم او از مادرش کمک بخواهد و او هم پسرش را سرزنش کند که چرا با دختری فقیر ازدواج کرده که حتی حقوقش نیز کفاف نمی دهد. در نتیجه آن اوایل تصمیم گرفتم درس خواندن را کنار بگذارم و بعد از ظهرها چند ساعتی اضافه کار کنم. هزینه زندگی روزبه روز بالا می رفت و زندگی برای افراد بی پول سخت تر می شد، چه برسد به کسانی مثل ما که می بایستی ظاهر آبرومندانه‌ای را هم حفظ می کردیم.

کسی را نداشتم که به من کمکی بکند. خانه محله پاریولی رفت و آمدش از خانه محله فلامینیو نیز کمتر بود. و هیچ کس، حتی خدمتکاران نیز، سرش را از پنجره بیرون نمی کرد. اسامی ساکنان را نمی دانستم، چون روی در خانه‌ها کمتر پلاکی به چشم می خورد. انگار هیچ کس از آن پله‌ها بالا و پایین نمی رود. در بین طبقات هم کسی را نمی دیدی. فقط از مشاهده در نیمه بسته می فهمیدی که یک نفر در

ساختمان مرده است^۱، و از روبانی سفید روی در می فهمیدی که بچه‌ای متولد شده است. در آن ساختمان، تولدها بدون جشن و مرگ‌ها بدون ختم بود. آن رسوم را دور از نزاکت می دانستند از آنجایی که ما خدمتکار نداشتیم سرایدار هم با اکراه با ما سلام و علیک می کرد و باید اعتراف کنم که هر وقت با زنبیل از جلویش رد می شدم خجالت می کشیدم و منتظر بودم تا راه پلهٔ مستخدم‌ها را نشانم دهد.

اغلب برای خلاصی از آن زندان دلگیر به محلهٔ پراتی می رفتم. در بین آن جمع خوشحال و مؤدب و بگو و بخند، احساس شادی می کردم. به ساختمان خیابان پائولو امیلیو می رفتم. ورودیه مملو از زیاله و گردوخاک بود. آیا همیشه همان‌طور کثیف بود؟ زن سرایدار بلافاصله از حال من جویا می شد. حال شوهرم را می پرسید و احساس رضایت می کرد که دارد مرا «خانم» صدا می کند. خود او بود که به من اطلاع می داد که فولویا در خانه است، در خانه می ماند یا با داریو می رود بیرون و یا منتظر خیاط سرخانه است. یک بار به من گفت که همهٔ زن‌های ساختمان در منزل خانم طبقهٔ سوم جمع شده‌اند، چون خانم غش کرده است. به من گفت: شما هم بروید آن جا.

در خانه باز بود. چند تن از زن‌ها سعی می کردند حواس شوهر خانم بیمار را به جای دیگری معطوف کنند و به او اطمینان می دادند که چیز مهمی نیست. لیدیا، همان‌طور که از کنارم رد می شد، در گوشم زمزمه کرد: «همه چیز تمام شد پس از ده سال» به خاطر آوردم که منظور کسی بود که آن خانم را سوار درشکه می کرد و او را «نی نی» صدا می کرد.

فکر می کردم که هرگز مایل نبودم فرانچسکو را در میان عده‌ای زن بینم که دارند از روی دلجویی برایش قهوه درست می کنند. فعالیت‌های سیاسی فرانچسکو مانع می شد تا بتواند درست و حسابی به شغل خود

برسد. بنابراین با سپری شدن آن بی خیالی روزهای اولیه، حال می‌بایستی با مشکلات واقعی زندگی روبه‌رو می‌شدیم. از هر صدای زنگ در از جای می‌پریدیم. فرانچسکو بیش از پیش در تلفن کردن و ملاقات با دوستانش محتاط شده بود. اکنون هر دو گرسنه مانده بودیم و هردو می‌گفتیم: «وای چه قدر زیادی خوردم!» فرانچسکو دیگر قادر نبود به کارهای دیگر هم برسد که با حقوق ناچیز دانشگاه کفاف زندگی ما را بدهد. من موفق نمی‌شدم درس بخوانم و خانه هنوز آن ظاهر دلخواه را به دست نیاورده بود. در اتاق، فقط یک میز تحریر کوچک و چند قفسه کتاب دیده می‌شد که از خانه مادرش همراه آورده بود. چندتا صندلی داشتیم و صندلی راحتی نداشتیم. هیچ فکر نمی‌کردم که کمبود صندلی راحتی تا چه حد ممکن است باعث ناراحتی بشود. در آن اتاق بی‌روح و غیرقابل سکونت، گفت‌وگو کردن روی یک صندلی غیرممکن بود، انگار در اتاق انتظار دندان‌پزشک نشسته‌ای. وقتی دوستان به دیدن ما می‌آمدند، کار آسان‌تر می‌شد. همگی دور میز می‌نشستیم. با این حال، از آن جایی که تصور می‌کردم آن‌ها مایل هستند باهم تنها بمانند، خیلی زود وانمود می‌کردم که خوابم گرفته و می‌رفتم بخوابم. ولی وقتی من و او باهم تنها بودیم، حرف زدن نشسته روی دو تا صندلی ناراحت غیرممکن می‌شد. بحث‌های جالب ما دربارهٔ مذهب، دربارهٔ هنر و دربارهٔ احساسات مان چیزهایی بود که در دورهٔ نامزدی برایمان بسیار مهم بود، دوره‌ای که دربارهٔ عشق، دربارهٔ زندگی زناشویی صحبت می‌کردیم.

بعد از شام می‌رفتیم و روی تخت می‌نشستیم، ولی هردو خسته بودیم. فرانچسکو می‌گفت: «عقیده‌ات چیست؟ برویم بقیهٔ صحبت را در رختخواب ادامه دهیم». و در رختخواب از شدت خستگی بلافاصله خوابمان می‌برد. من، باتمام وجود، تلاش می‌کردم تا زندگی ما به آن صورتی درآید که تصورش را کرده بودیم، ولی تلاش من در مورد دو چیز بیهوده بود: یکی ناراحتی به خاطر کمبود دو تا صندلی راحتی، و دیگری

حیرت فرانچسکو از بی پولی ما. او عادت داشت درآمد ناچیز خود را در اختیارم بگذارد و از آن لحظه به بعد، در طی ماه، خیال می کرد که پول در دست من، به جای آن که کم شود، افزایش می یابد. حیرت زده از من می پرسید: «تمام شد؟» در حیرت او کنایه ای حس می کردم. انگار بخواهد بگوید: 'چه قدر ولخرج هستی' چهره ام برافروخته می شد و با هیجان سعی می کردم برایش شرح بدهم که آن پول را چگونه خرج کرده ام. مدادی برمی داشتم تا مخارج را برایش بنویسم و او با لحنی مؤدب می گفت: «نه، نه، دلم نمی خواهد به من حساب پس بدهی. تو این پول را هر طور مایلی می توانی خرج کنی.» بار دیگر با شنیدن آن جملات غیظ و کینه ام شعله ور می شد، ولی جلوی خودم را می گرفتم. اصرار می کردم که جلوی او ریز مخارج را بنویسم و او تقاضایم را رد می کرد و عاقبت غیرمستقیم محکوم به این می شدم که آن پول را خرج خودم کرده ام. یک روز، صورت مخارج همان روز خانه را نوشتم و موفق شدم او را مجبور کنم تا آن را بخواند. تمام پول خرج خانه شده بود، آن هم بسیار مختصر درست به اندازه مایحتاج. او پس از آن که نگاهی به صورت مخارج انداخت آن را به من پس داد و تکرار کرد: «عزیزم، چرا بی خودی می خواهی برای خودت عذر موجه بتراشی، من که گفته بودم هر طور دلت می خواهد می توانی این پول را خرج کنی.»

امتحانی را که خیال داشتم بدهم، به بهار بعد موکول کردم. خوشحال بودم از این که به دخترکی که در کلاس سوم دبیرستان بود درس خصوصی ایتالیایی می دادم. دختری بود ثروتمند و بسیار از خود راضی. سر درس مرا در انتظار نگاه می داشت و مرا «دختر خانم» خطاب می کرد و عقیده داشت که همه خانم معلم ها پیردختر هستند. عادت بدی هم داشت که در موقع درس عصرانه می خورد و کتاب ها با شکلات و شیرقهوه لکه دار شده و پر از خورده شیرینی می شد. در آن ساعت ها من بی نهایت احساس گرسنگی می کردم. بی صبرانه انتظار عصرانه او را می کشیدم و همان طور

که شاگردم عصرانه می خورد انگار خودم هم سیر می شدم. گاهی یک قطعه نان و کره و یا یک برش کیک به من تعارف می کرد. من و فرانچسکو فقط با گوجه فرنگی و لویا سدجوع می کردیم. و من گرچه هر روز از روی بی اعتنایی می خواستم همان را هم رد کنم، ولی موفق نمی شدم.

از وقتی تدریس می کردم بیشتر به مادرم فکر می کردم. در آن ایام، شاید به خاطر این که دیگر در کنار رودخانه زندگی نمی کردم، با او کمتر گفت و گو می کردم. همان طور که از پله های ویلای شاگردم بالا می رفتم، از خود سؤال می کردم که آیا مادرم موفق می شد حتی در چنین لحظاتی بازهم زیبایی قدم برداشتن خود را حفظ کند. پس از آن که جواب مثبت او را دریافت می کردم، حس می کردم که غمگین شده ام. وقتی به آن جا می رسیدم، اگر دخترخانم گرفتار بودند خدمتکاری مرا به اتاق انتظار راهنمایی می کرد. خدمتکار مردی بود عظیم الجثه. من به طور عادی از طبقه پیشخدمت و دربان و خدمتکار می ترسم. با دیدن هیکل او وحشتم افزایش می یافت. اقوام شاگردم که از جلوی اتاق رد می شدند با عجله با حرکت سر سلامی می کردند و من چهره ام سرخ می شد و از دستپاچگی نزدیک بود کیف از دستم لیز خورده به زمین بیفتد.

تدریس خصوصی برایم ضرورت داشت. یک روز غروب، پس از خروج از آن جا، دوتا گلدان یاس خریدم که در تراس بگذارم، هم تراس را زینت می داد و هم عطر گل یاس در اتاق خواب پخش می شد. فرانچسکو دیر به خانه برمی گشت و هربار که دیر می کرد من همان طور نگران می شدم که برای دیر کردن مادرم نگران می شدم. آن شب بیش از پیش بی طاقت بودم، چون تصور می کردم که آن کار بوالهوسانه ام در خرید یاس ها موجب دعوا خواهد شد. به محضی که صدای پای او را در راه پله شنیدم روی بالشی در آن تراس زیبا نشسته در انتظار ماندم. به یاد آوردم که مادرم چگونه هرشب، به محض ورود پدرم به خانه، نقش بازی می کرد. بار دیگر با دلسوزی به او فکر کردم. او را می دیدم که با عجله

پیراهن خود را مرتب می‌کرد تا قیافه‌ای طنناز به خود بگیرد. من نیز قیافه‌ای طنناز به خود گرفته بودم. در انتظار فرانچسکو گیسوانم را بالای سر جمع کرده و یک شاخه گل یاس در آن فرو کرده بودم. چه قدر از آن بازی معصومانه لذت می‌بردم. از خود می‌پرسیدم که آیا زن‌های دیگر هم از تئاتر بازی کردن خوششان می‌آید یا نه، یا فقط من و مادرم به خاطر مادر بزرگم ادیت آن‌طور بودیم. فرانچسکو هنگام ورود به خانه به دنبال من می‌گشت، و من جوابش را نمی‌دادم. صدا می‌کرد: «آلساندرا!» و لحن صدایش نومیدانه بود. مرا پیدا کرد، بسیار شادمان گشت و هر دو خیالمان راحت شد. پس از شام، در تراس روی بالش در کنارم نشست. باهم ستارگان را تماشا می‌کردیم، بعد هم در رختخواب، ستارگان باز در قاب پنجره پیدا بودند. صبح روز بعد با عجله به خانه لیدیا رفتم تا برای خرج خانه پولی از او قرض کنم و بعد با عجله از او خدا حافظی کردم و از ترس این‌که مبادا دیر به اداره برسم با قدم‌های سریع مادرم از پلکان پایین دویدم. من و فرانچسکو عادت کرده بودیم شب‌ها در خانه بمانیم و به خاطر هوای خنک تراس گرما را چندان حس نمی‌کردیم. روی تخت دراز می‌کشیدیم و من در آن لحظات دیگر احساس خستگی و فقر نمی‌کردم، فقط عاشق بودم. حال، وقتی فرانچسکو مرا در بغل می‌گرفت، دیگر بازوانش مزاحم من نمی‌شد. بازوان بلندی داشت و من خوشحال بودم که لاغر هستم. بازوانش مانند پیچکی به دور من می‌پیچید و جای طبیعی خود را بین شانه و کمرم می‌یافت. وقتی مرا در آغوش نمی‌کشید، حس می‌کردم که جسمی هستم بدون حامی.

در اوایل پاییز، فرانچسکو مجبور شد در اداره یکی از اقوام آلبرتو شغل ناچیزی قبول کند. بیشتر اوقات در خانه دوستانش جلسه داشت و برای ناهار به خانه نمی‌آمد. هر وقت دیر می‌کرد می‌ترسیدم مبادا او را دستگیر کرده باشند. برای خبر گرفتن از او به تومازو تلفن می‌کردم و

تومازو که همیشه نشان داده بود چه قدر در کار خود ماهر است اعتراف می‌کرد که اکنون در شغل خود با مشکلات فراوانی روبه‌رو شده است. فرانچسکو دیگر قادر به نوشتن نبود و دلسردی او در همه جا آشکار بود. با بی میلی به دانشکده می‌رفت. در آنجا همه از او دوری می‌کردند. با عبور او سرشان را برمی‌گرداندند و یا با دلسردی سلامی به او می‌کردند، مثل بچه‌هایی که پدر و مادر آنها را تنبیه کرده باشند. حتی لاسکاری هم خود را از او پنهان می‌کرد و می‌گفت بسیار گرفتار است.

وضعیت بسیار ناخوشایندی بود که فقر شدید نیز آن را ناخوشایندتر کرده بود. به خواربار فروشی روبه‌روی خانه یک عالم بدهکار بودیم و من هروقت از جلوی مغازه رد می‌شدم قدم‌هایم را تند می‌کردم و وانمود می‌کردم که حواسم پرت است. می‌ترسیدم صاحب مغازه در حضور سرایدار اشاره‌ای بکند. تحمل سرایدار را نداشتم. در آن ایام، تمام سرایدارها با سازمان امنیت همکاری می‌کردند. در نتیجه، تصور می‌کردم که او بدون شک از فعالیت‌های سیاسی فرانچسکو مطلع است. فرانچسکو به من سفارش کرده بود که با او با احتیاط رفتار کنم و حتی به او احترام بگذارم. در واقع، به نظر می‌رسید که این اواخر سرایدار بدش هم نمی‌آید چند کلمه‌ای با من رد و بدل کند. به انعام‌های خوبی که از سایر ساکنان دریافت می‌کرد اشاره می‌نمود و به لباس‌هایی که خانم طبقه دوم به زن او هدیه می‌کرد، 'لباس‌هایی زیبا، لباس‌هایی که فقط یک دفعه پوشیده شده بود'، او کنجکاو بود بفهمد دوستان فرانچسکو که اغلب به خانه ما می‌آمدند چه کسانی هستند. من جواب مبهمی به او می‌دادم و به خانه پناه می‌بردم. یک‌بار چون قبض گاز را پرداخت نکرده بودیم گاز را قطع کرده بودند، من داشتم به خانه برمی‌گشتم و نوک کاهو از زنبیل بیرون زده بود. او پرسید: «ناهار چی دارید؟».

خسته و مرده به خانه برمی‌گشتم. هر روز برای صرفه‌جویی در کرایه مسافت‌های طولانی را پسیاده طی می‌کردم و با عبور از روی آن

آسفالت‌های خاکستری، با دیدن آن ساختمان‌های خاکستری به یاد گردش‌های زیبای خود در آبروتزو می‌افتادم. از وقتی ازدواج کرده بودم، مادر بزرگم اغلب برایم نامه می‌نوشت. می‌خواست از وضع زندگیمان جویا شود، بداند که تحصیل من به کجا کشیده است. نامه‌هایش بسیار موقرانه بود و من جواب می‌دادم که همه چیز دارد به بهترین وضعی پیش می‌رود. او هر بار در نامه‌اش می‌پرسید: 'خبر تازه‌ای برای من نداری؟' یعنی حمله هستی یا نه؟

وقتی خسته و هلاک از اداره برمی‌گشتم و زنبیل را به دنبال می‌کشیدم، نامه‌های او در انتظارم بود. می‌بایستی با عجله آشپزی می‌کردم، به کارهای خانه می‌رسیدم و سروقت در خانه شام‌گردم حاضر می‌شدم. و شب هنگام بازگشت به خانه نگران می‌شدم که تا چه حد از کارهایم عقب مانده‌ام. باید اتوکشی می‌کردم. دوخت و دوز می‌کردم. به مادر بزرگم فکر می‌کردم که در باغچه سبزیجات نشسته بود و از سکوت و آرامش بی‌یلاق لذت می‌برد. اگر به او جواب مثبت می‌دادم برایم ملافه‌هایی را می‌فرستاد که برای «نتیجه» خود در نظر گرفته بود، به اضافه چندتا لباس بچه و یک گونی آرد ذرت. مجبور می‌شدم دست از شغل خود بردارم و فرانچسکو مجبور می‌شد تمام بار خانه را به دوش بکشد. من چون فرزندی از او در شکم داشتم، حق مسلم خود می‌دانستم که تا آخر عمر او خرج مرا بدهد. دیگر هرگز بدون بچه به سوی او نمی‌رفتم. بچه مدام با ما بود. با ما می‌خوابید و وقتی به گردش می‌رفتیم، بین خودمان، دست او را در دست می‌گرفتیم. من هر روز به فرانچسکو اطلاع می‌دادم که بچه کفش لازم دارد. بچه ویتامین لازم دارد و او باید به هر قیمتی شده پولی به دست آورد. کافی است عجلتاً از فعالیت‌های مورد علاقه‌اش دست بردارد. و اگر هم مجبور می‌شد برای همیشه دست از آن فعالیت‌ها بردارد - به خاطر افزایش هزینه زندگی و حقوق من که دیگر وجود نداشت - نمی‌بایستی نگران باشد، چون شاید در حدود بیست سال دیگر فرزندش آن‌چه را که

او به خاطرش فداکاری کرده بود، بار دیگر در اختیارش می گذاشت و مادر بزرگ می توانست در آن شجره نامه ای که نام خودش محکم برجای بود، شاخه دیگری نیز به آن درخت اضافه کند. در جوابش نوشتم: «عجالتاً خیال ندارم بچه دار بشوم، خیلی بی پول هستم و شاید بی پول تر هم بشوم و از این گذشته خیلی عاشق هستم، دلم می خواهد با فرانچسکو تنها باشم. من قادر نیستم دست از عشق بردارم، در غیر آن صورت با پائولو ازدواج می کردم و پیش تو می ماندم».

مادر بزرگم چند روزی سکوت اختیار کرد و بعد جواب داد: 'آلساندرای عزیز، خیلی زن بی باکی هستی و من از افراد شجاع خیلی خوشم می آید. به نظر من نخواستن بچه نه تنها گناه بزرگی به شمار می رود بلکه بسیار کار خطرناکی است. امیدوارم که تو بتوانی فقط با وجود شوهرت احساس خوشبختی بکنی، ولی اگر موفق نشدی، آن وقت شکست خود را به حساب فداکاری نسبت به فرزندان نگذار.'

جملات مادر بزرگم مثل ضربه ای به سرم خورد. در طی روز در مغزم تکرار می شد. کلمات او جدی و بی رحم بود، مثل خود او. امیدوارم تو موفق بشوی...؛ برای دفاع از خود در آن جدال، پشتکار بیشتری از خود نشان می دادم و سعی می کردم، در طی روز، لحظه های زیبایی به وجود بیاورم. با آن زندگی پر از مشقت عملی بود بسیار مشکل، ولی من موفق می شدم: سر حال بودم، خود را آرام نگاه می داشتم؛ آرام، متبسم و سازگار. اتوکشی می کردم، پیراهن هایم را تغییر شکل می دادم، فقط دلم می سوخت که نمی توانستم برای خودم یک جفت جوراب بخرم؛ جوراب هایم رفته بود. و با وجودی که می دانستم پاهای قشنگی دارم، مجبور بودم آن ها را پنهان کنم. نمی خواستم قبول کنم که قدرت فقر از قدرت عشق بیشتر است.

سعی می کردم خود را گول بزنم و تصور کنم که همه چیز بستگی به شرایط بد فرانچسکو دارد. در دانشگاه درباره اش مشغول تحقیق بودند و

ما از نتیجه آن سخت نگران بودیم. یک روز او گفته بود: 'در جنگ شکست خواهند خورد، آن وقت ما آزاد خواهیم شد، از زندگی خود راضی خواهیم شد.' چه قدر اسفناک است که انسان به آن مرحله از عجز برسد که آرزو کند مملکت خودش در جنگ شکست بخورد، ولی من چنین آرزویی داشتم. وقتی آژیر خطر به صدا درمی آمد، ما به پناهگاه نمی رفتیم؛ می رفتیم روی تراس و در آن هوای سرد یکدیگر را تنگ در آغوش می گرفتیم و امیدوار بودیم که با انفجار یک بمب یا کشته شویم یا آزاد.

آلبرتو و تومازو بیشتر از سایر دوستان به دیدن ما می آمدند، و حال ما نیز، مثل فولویا و داریو، تمام صحبتمان درباره وقایع سیاسی بود. صدای پرمدعای رادیو در خانه طنین می افکند، انگار عمداً آن طور حرف می زد تا ما را تهدید کند. با فرا رسیدن شب، در را قفل می کردیم و روی زمین می نشستیم و گوش خود را به رادیو می چسبانیدیم تا اخبار فرستنده های خارجی را گوش بدهیم. در انتظار می ماندیم. فرانچسکو پیچ رادیو را می پیچاند و بعد صدایی به گوشمان می رسید: مانند ضربه هایی خفیف، محتاط و تکراری. مثل این بود که در زندان باشی و از بیرون به دیوار بگویند تا تو را دلداری دهند. به یاد آن چه که مادرم از طفولیت هر روز تعریف کرده بود می افتادم. در هذیان خود تصور می کردم که دارد به سقف زیر دریایی غرق شده ضربه می زند و می گفت: 'جواب نمی دهند، دیگر جوابی نمی دهند.' ما نیز اندکی بعد دیگر جوابی نمی دادیم.

تا دیروقت همان طور در سرما روی زمین می نشستیم. من مجبور بودم صبح زود به اداره بروم. فرانچسکو مرا در بغل می گرفت و می گفت: «چهره ات خسته به نظر می رسد». او دیگر به چهره ام نگاهی نمی کرد، و اگر هم نگاه می کرد فقط برای گفتن چنان جمله ای بود. حرف دیگری نداشت به من بزند. آری، خیلی خسته بودم و آن خستگی طبعاً در چهره ام خوانده می شد، ولی لزومی نداشت او این را به من بگوید؛ چون آن کلمات قسمت اعظم قدرت مرا از من می گرفت و مرا در نومیدی محض رها

می‌کرد. از آن گذشته، او می‌دانست که من باید به خسته شدن ادامه دهم. با آن جملات او فکر می‌کردم که زشت شده‌ام. او دیگر حتی دستانم را هم نگاه نمی‌کرد، و آن وقت دست‌های من در ماشین کردن، در ظرف شستن و در اتوکشی نیروی خود را از دست می‌داد. یک‌بار که داشتم کتابی را ورق می‌زدم تومازو به من گفته بود: «آلساندر، چه دست‌های قشنگی داری.» امیدوار بودم که فرانچسکو آن جمله را بشنود. داشت با آلبرتو جروبحث می‌کرد. با لحنی آمیخته به شوخی گفتم: «فرانچسکو، تومازو می‌گوید که دست‌های من خیلی زیبا است»، فرانچسکو سرش را به طرف ما برگرداند. با حرکت سر گفت: «آره، آره» انگار بدون این‌که بخواهد دست از جروبحث بردارد، می‌خواست از تومازو تشکر کرده باشد. فقط اکنون که در این‌جا هستم او مرا نگاه می‌کند. روی یکی از آن دو مبل بزرگ چرمی نشسته است، مبل‌هایی که خیلی دلم می‌خواست داشته باشم و بالاخره یک روز وارد خانه شدند. آری، فرانچسکو روی مبل خود نشسته است و به من نگاه می‌کند. و من وقتی دارم کتاب می‌خوانم و یا مثل حالا دارم در این دفترچه‌ها چیز می‌نویسم، گاه به گاه سرم را بلند می‌کنم و متوجه چشمان او می‌شوم که چگونه عاشقانه دارد مرا نگاه می‌کند.

دلم می‌خواست آن دو مبل را روبه‌روی هم قرار دهم، فقط برای این‌که فرانچسکو بتواند مرا نگاه کند. حال، دیگر مطمئن شده بودم که علت عمده بدبختی ما کمبود مبل است. مجبور بودیم مدام روی تخت بنشینیم، در نتیجه وقتی دراز می‌کشیدیم، انگار هنوز در حال نشستن هستیم. فولویا گفته بود: «آره، مبل چیز بسیار لازمی است» و پیشنهاد کرده بود در مغازه‌ای که اناث قسطی می‌فروختند ضمانت مرا بکنند. ولی من از آقای مهندس ماتتوانی تقاضا کردم تا پاداش سالیانه‌ام را به جای کریسمس آن‌موقع دریافت کنم.

او سرش را از روی اوراق بلند کرده پرسید: «وضع مالی خوب نیست؟»

«آن قدرها هم بد نیست، ولی می‌خواهم دوتا مبل بخرم چون در خانه جای نشستن نداریم.»

او لحظه‌ای متحیر برجای ماند، و من بلافاصله با چهره‌ای برافروخته اضافه کردم: «البته چندتا صندلی داریم، ولی مبل چیز دیگری است؛ شوهرم شب‌ها تا دیروقت مطالعه می‌کند و روی یک صندلی ناراحت نمی‌توان به راحتی چیز خواند. او مدام خسته است.»

او سرش را به پشتی صندلی راحتی خود که دور می‌چرخید تکیه داد، به من نگاهی کرد و گفت:

«خانم مینلی مگر خود شما خسته نیستید؟»

«چرا، البته خود من هم خسته هستم، ولی بیشتر وقت من در آشپزخانه می‌گذرد.»

«پس تحصیلات شما چه می‌شود؟»

«چه بگویم؟ عجالتاً تحصیل را کنار گذاشته‌ام. مجبورم بعد از ظهرها درس خصوصی بدهم و در نتیجه...»

سکوتی برقرار شد. او مرا نگاه می‌کرد. آقای مهندس ماتتوانی همیشه به من لطف داشت و من از مهربانی او همیشه متعجب شده بودم. چون او ثروتمند بود و ثروتمندان اغلب اوقات توجهی بدین‌گونه مسائل ندارند.

«خانم مینلی من معتقدم که خود شما هم باید برای خودتان مبل داشته باشید. حق شما است.»

صندوق‌دار را صدا کرد و به او دستور داد تا مبلغ کمی به حسابم بریزند. به او گفتم: «همین امروز» صندوق‌دار پرسید: «به چه حسابی آن را ثبت کنم؟»

او پس از لحظه‌ای تأمل گفت: «به حساب پاداش. پاداش و اضافه‌کار.»

مبلغ پاداش اندکی بیشتر از قیمت مبل‌ها بود. جرئت نداشتم صندوق‌دار را نگاه کنم. از او خجالت می‌کشیدم. به مهندس ماتووانی خیره شده بودم و از لابلای اشک‌های احمقانه‌ام او را به‌طور مبهمی می‌دیدم.

به محضی که تنها شدیم به او گفتم: «آه، چه قدر متشکرم. شاید نمی‌بایستی...»

او مصممانه گفت: «نه، شما حتماً باید این خرید را بکنید.» سپس لحن صدایش عوض شد و اضافه کرد: «ما خانواده فقیری بودیم ولی حتی پدرم که استاد بنا بود برای خود یک صندلی راحتی داشت. به‌خوبی آن را به‌خاطر می‌آورم. چرم قرمز بود. خدا می‌داند آن مبل کجا است. ما هشت تا خواهر و برادر بودیم و مادرم در خانه سخت زحمت می‌کشید خیلی بیشتر از پدرم سر ساختمان. مادرم می‌رفت هیزم می‌شکست، از چاه آب می‌کشید و با این حال هرگز جرئت نمی‌کرد روی آن مبل بنشیند. پدرم به او اجازه نمی‌داد. وقتی بزرگ شدم، وقتی مرد شدم، به پدرم و حرکت او فکر می‌کردم و قلبم پر از کینه می‌شد و زمانی که خودم توانستم مبل برای مادرم خریداری کنم، او را به‌یاد می‌آورم که تا دیر وقت روی یک صندلی در آشپزخانه می‌نشست و برای ما هشت تا فرزند زحمت می‌کشید.» مکث دیگری کرد و سپس خاتمه داد: «آری، خانم مینلی من معتقدم که حق شما است که دارای مبل باشید.»

سرم را مانند تعظیمی کوتاه پایین آوردم و از اتاق او خارج شدم. بغض گلویم را می‌فشرده و نتوانستم به او حرفی بزنم، ولی او بدون شک فهمید. او درباره زن‌ها و مبل‌ها همه‌چیز را می‌فهمید.

بدبختانه، روزی که فرانچسکو برای اولین بار مبل‌ها را دید، نتوانستم بنابر میل خود او را غافلگیر کنم، روز تولد او بود. او می‌دانست که من پول ندارم و در نتیجه انتظار هدیه‌ای از طرف من نداشتم. مبل‌ها را صبح، به‌دستور من، به‌خانه آوردند، موقعی که او در خانه نبود. من آن‌روز آزاد

بودم، چون تولد او با یک‌روز تعطیلی مصادف می‌شد. از کلهٔ سحر در فعالیت بودم. اتاق کار را مرتب و منظم کرده بودم، چند شاخه گل خریده بودم و از آن‌جایی که مادر شوهرم گفته بود می‌خواهد به پسرش هدیه‌ای بدهد، به او پیشنهاد کرده بودم قالیچه‌ای را به او بدهد که در اتاق فرانچسکو از زمان پسری او افتاده بود. او آن را با کمال میل به من داد و من آن را بین دو تا مبل روی زمین انداختم. اتاق کار اکنون به‌نظم بسیار مطبوع می‌رسید. روی یکی از مبلمانها نشستم. او را در نظر مجسم می‌کردم که روبه‌روی من روی مبل دیگر نشسته است و دارد همان‌طور نگاهم می‌کند که در موزهٔ بورگره وقتی به دیوار تکیه کرده بودم نگاهم کرده بود. و مثل روز اول می‌گفت: 'باید شرم‌منده باشید که این قدر دیر تشریف آورده‌اید.' وقتی صدای باز شدن در را شنیدم، همراه صدای فرانچسکو صدای مردانه دیگری نیز به گوشم خورد. او با تومازو به‌خانه آمده بود. او را به ناهار دعوت کرده بود. البته تصادفی بود، ولی او نمی‌توانست درک کند که در روز تولدش دلم می‌خواست فقط با او ناهار بخورم. داخل شدند و مثل کسی که یک مرتبه مچش را گرفته باشند، چهره‌ام برافروخته شد.

فرانچسکو توقفی کرد و پرسید: «و این‌ها از کجا سر در آوردند؟»
تومازو به نوبت روی مبل‌ها نشست تا آن‌ها را امتحان کند. گفت: «چه عالی هستند.»

من بی‌حرکت و خون‌سرد گفتم: «هدیهٔ تولد تو است از طرف من.»

«پول از کجا آوردی؟»

«پاداش گرفتم.»

او هم روی مبل‌ها نشست و تکان‌تکان خورد تا فنرش را امتحان کند. گفت: «چه قدر راحت است.» و بعد به تومازو نگاه کرد گفت: «بیا و به حرف من گوش کن. زن بگیر!»

بعد از جای بلند شد به من نزدیک شد و گفت: «متشکرم، چه کار

فتشنگی کردی.»

چانه‌ام را گرفت و صورتم را بوسید و تومازو با تک‌سرفه‌هایش ما را متوجه حضور خود کرد.

همان‌طور که به آشپزخانه می‌رفتم تا ناهار را آماده کنم گفتم: «قالیچه هدیه مادرت است.» دوتا کاسه سالاد میوه درست کرده بودم، مجبور شدم آن را به سه قسمت کنم. بعدها به تومازو گفتم: «همان‌طور که سالاد میوه را تقسیم می‌کردم، برای اولین بار حس دردناکی به من الهام شد.»

آری، در زندگی زناشویی، روزهای تولد و روزهای نامگذاری^۱ بسیار مهم هستند. من، بدبختانه، خاطرات بسیار زیبایی از روزهای تولد داشتم. مادرم پول نداشت و نمی‌فهمیدم چگونه موفق می‌شد برایم هدیه بخرد. هدایای او هرگز چیز به درد خوری نبود، مثل کفش و دستکش و شال گردن. به خاطر می‌آورم که به مناسبت دوازده سالگیم یک مرغ عشق به من هدیه کرد. صبح روز تولدم به اتاقم آمد و با لبخندی شاد بر لب مرا از خواب بیدار کرد. دستانش را به هم چسبانده بود گفت: «اگر گفتم تو دستم چی دارم؟» رنگ از صورتم پریده بود، قلبم به شدت می‌زد. او دستانش را باز کرد و آن پرندۀ کوچک در اتاق به پرواز درآمد و روی گنجه لباس نشست. آه، چه روز تولد زیبایی بود. مادرم همه‌جا را پراز گل می‌کرد. چون پدرم از او ایراد می‌گرفت که «زیادی ولخرجی می‌کنی». شبانه از پشت نرده‌های فلزی خانه‌های کنار رودخانه دزدکی گل می‌چید. می‌خندید و برایم هیجان دزدی را بیان می‌کرد. و بعد کنار من پشت پنجره می‌نشست.

آری، یادآوری آن روزها در زندگی مرد و زن نقش مهمی بازی می‌کند. در طی سال‌های زناشویی ما، فرانچسکو دفعات بی‌شماری آن را

۱. برای کاتولیک‌ها هر روز از سال به نام یکی از مقدسان است. در نتیجه هرکس اسمش با آن روز مصادف شود. آن روز، روز نامگذاری او است.

فراموش کرد و اگر هم اتفاقاً به یادش می ماند؛ من با یادآوری گل های گاردنیا به این فکر می افتادم که لابد باز فولویا به او تلفن کرده است. از آن گذشته هدایای فرانچسکو بدتر مرا دلتنگ می کرد. هدایای او خاص آن کسانی بود که حاضر نیستند برای یک هوس، یا یک عمل جنون آمیز، پول خرج کنند. یک بار برایم یک جفت جوراب خرید. دیده بود که دارم جوراب هایم را وصله و یا رفو می کنم. از آن بدتر در این مورد اشاراتی هم کرده بود. انتظار نداشتم آن طور مرا کوچک کند. برای جلوگیری از گریه، قیافه ای سخت جدی به خود گرفته بودم.

به او گفتم: «عزیزم، چرا این همه پول بی خودی خرج کردی؟ درست است که امروز روز تولد من است، ولی ترجیح می دادم که برایم گل می خریدی و یا فقط یک کارت تبریک که رویش می نوشتی متأسف هستی که من آن قدر دیر رسیده ام.»

او گیج جواب داد: «دیر رسیدی؟» ولی بلافاصله حالیش شد: «آه، بله عزیزم، فهمیدم. مرا ببخش. آره، حق با تو است. چه فکر قشنگی! تو همیشه از این فکرهای قشنگ داری.»

با قیافه ای متأسف به آن جوراب های قشنگ نگاه می کرد که روی تخت افتاده بودند، و آن نگاه تأسف بار او بدتر مرا دیوانه می کرد. اعتراض کنان او را مورد خطاب قرار دادم: «نه، مهم نیست، داشتم شوخی می کردم. این جوراب ها خیلی هم خوب است و تو یک عالم پول بالای آن ها داده ای و من هم از آن ها خیلی خوشم می آید. مرا ببخش. بخشیدی؟ حالا هر دو خوشحال هستیم.» و با آرزوی خوشحال بودن یک لحظه بعد بار دیگر او را سرزنش می کردم: «چرا دیگر برایم نامه عاشقانه نمی نویسی؟» او گیج و رنجور شده بود گفت: «حق با تو است. شاید به خاطر این است که حالا هر وقت دلم بخواهد می توانم با تو حرف بزنم.»

«ولی، هیچ وقت با من از عشق حرف نمی زنی...»

«از عشق حرف نمی زنم؟ آلساندرا تو باید صبر و تحمل داشته باشی.»

این اواخر خیلی عصبی هستم. حوادث مهمی دارد اتفاق می افتد و تمام حواس من باید پی آن باشد، شاید تو نتوانی این مسئله را درک کنی چون زن هستی.»

«تو همیشه می گفتی که ما زن و مرد نیستیم. ما 'ما' هستیم.»

«بله، حالا هم همین عقیده را دارم.»

لحظه ای سکوت کرد. من هم کینه توزانه سکوت کرده بودم.

من وانمود به خونسردی کرده گفتم: «تا به حال ما درباره من و تو صحبت کرده بودیم. نه درباره زن و مرد. یادت می آید؟ به خود قول داده بودیم که هرگز چنین کاری نکنیم» پوست بدنم درد گرفته بود.

او سرش را تکان داد و گفت: «درست است، ولی ظاهراً امکان ندارد. چند لحظه قبل آن را درک کردم. موقعی که به من گوشزد کردی که امروز برای هدیه تولد دلت می خواست آن کارت تبریک را دریافت کنی. تو همیشه انتظار داری که من آنچه را که خودت مایل هستی انجام دهی انجام دهم، ولی تو یک زن هستی.»

اختیار از دست داده گفتم: «ولی من از این قضیه رنج می برم.»

گفت: «می دانم. می فهمم. ولی چه کنم. من این طوری هستم.»

صداقت او مرا دگرگون می ساخت. او اعتراضی نمی کرد. عکس العملی نشان نمی داد. فقط با مردانگی مصمم و بی رحم و جدی خود به مقابله با طبیعت شاعرانه و احساساتی زنانه ام برخاسته بود.

پرسیدم: «پس در این صورت چرا در موزه بورگزه و جانیکولو خود را به نحو دیگری نشان دادی؟ و آن روز در گردش در پالاتینو؟ چرا مرا گول زدی؟»

«آه، آلساندر، این حرف را زن. من عوض نشده ام. اگر نوع دیگری با تو رفتار کرده ام باید مرا عفو کنی. گاهی به نظرم می رسد که تو مرا با آنچه در واقع هستم عوضی گرفته ای. برای من چیزی فرق نکرده است.

برعکس، امروز ارزش تو را خیلی بیشتر درک می‌کنم، ولی بار دیگر می‌بینم که وقت نداریم...»

«پس چه طور آن موقع وقت داشتیم؟»

«آره، واقعاً نمی‌دانم چه طور وقت پیدا می‌کردیم. حالا من هر روز از آن‌چه که دارد رخ می‌دهد، ناراضی‌تر می‌شوم، مدام به نظر می‌رسد که به انتها رسیده‌ایم و به انتها نمی‌رسیم. خیلی دردناک است که انسان نتواند عقاید خود را بیان کند، مطابق میل خود فعالیت کند...»

«من هم دست از تحصیلاتم برداشتم.»

«می‌دانم. و نمی‌دانی چه قدر از این بابت متأسف هستم، ولی تو لااقل در عشق خودت را بیان می‌کنی و آن‌هم به بهترین نحو. ولی من هرگز قادر نیستم منظورم را بیان کنم. تصور می‌کنم که این مسئله‌ای است ابدی بین زن و مرد. هر زوج تصور می‌کند که می‌تواند از...»

فریاد زدم: «نه، نه، این را نگو. حرف زن.»

او پس از مکثی کوتاه به آرامی ادامه داد: «می‌بینی عزیزم؟ این‌هم خود یک مسئله‌زانه است که هرگز نمی‌خواهند حقیقت را قبول کنند.» سعی داشتم جلوی هیجان خود را بگیرم. گفتم: «پس تو فکر می‌کنی که باید تسلیم شوم؟ باید منصرف شوم؟»

«نه، منظورم این نیست. ما هریک احساسات متفاوتی داریم. درست مثل لیوان.»

با تعجب پرسیدم: «کدام لیوان؟»

«آه، بسیار ساده است. اگر من لیوانی را ببینم که تا نصفه پر است فکر می‌کنم که تا نصفه پر است، ولی اگر تو آن را ببینی فکر می‌کنی که تا نصفه خالی است.»

خندیدم، ولی درونم یخ بسته بود. او به خیال خودش با آن جملات می‌خواست تفاوت اخلاقی ما را برساند. در آن صورت، بی‌فایده بود که از ایراد دیگر خود نیز شکایتی می‌کردم، این‌که او عادت کرده بود به جای

این‌که بگویند که 'دوستت دارم' می‌گفت که 'چه قدر به تو علاقه مند هستم' اگر این‌را هم به او یاد آور می‌شدم حتماً جواب می‌داد که 'دوست داشتن' و 'علاقه داشتن' یکی است. در حالی‌که من برای 'علاقه' فولویا، لیدیا و مادر بزرگم و خیلی کسان دیگر را داشتم، ولی برای 'عشق' فقط او وجود داشت و بس.

دیگر حرفی نزدیم. او موضوع صحبت را عوض کرد، مطمئن از این‌که با آن شوخی موفق شده بود بدخلقی هردو را برطرف کرده باشد. شاید اهمیت آن جملاتی را که ردوبدل کرده بودیم در نظر نمی‌گرفت. من، برعکس، به آن فکر می‌کردم. آری، بار دیگر، یکه و تنها، در پشت آن دیوار، به اهمیت آن فکر می‌کردم.

اتاق خواب سرد بود. تراس شب‌های زیبای تابستانی در سرما فرورفته بود. بیدار از سرما و نگران از کابوس می‌لرزیدم. در آپارتمان بالای سر خودمان، در آپارتمان مجاور، در تمام ساختمان‌های سفید و تازه‌ساز که در کنار ساختمان ما سر به هوا کشیده بودند، در تمام خانه‌های شهر رم، در تمام خانه‌های جهان، زن‌هایی را می‌دیدم که در پشت دیوار صعودناپذیر شانه‌های مردی، در تاریکی، بیدار مانده‌اند. همه آن‌ها، گرچه با زبان‌های مختلف، سعی داشتند زبانی یکسان را به گوش برسانند، ولی چیزی به آن شانه‌های محکم و پابرجا نفوذ نمی‌کرد. می‌بایستی همگی تسلیم می‌شدیم، تسلیم تنها ماندن در پشت آن دیوار. باید به هم می‌چسبیدیم، به هم تکیه می‌کردیم و مبدل به توده‌ای از رنج و انتظار برجای می‌ماندیم. تسلی خاطرمان همان بود به اضافه زحمت کشیدن، بچه زاییدن، گریه کردن. آری، تسلی ما گریه کردن بود، تنها در آشپزخانه‌هایی آبی‌رنگ که در غروب کبود رنگ و غم‌انگیز می‌شد؛ در آشپزخانه‌هایی خاکستری رنگ، جایی که بچه‌ها روی زمین بازی می‌کنند و بیشتر اوقات آن‌ها هم با صدایی همچون صدای بزرگ‌ها گریه می‌کنند. بعضی از ما زن‌ها، مثل مادر بزرگ، دلشان به این خوش بود که مالک

گنجه‌هایی پراز ملافه هستند، گنجه‌هایی باوقار و دلگیر مثل تابوت. سایر زن‌ها بدون این‌که خود متوجه باشند خود را از خاطر می‌بردند و در روزهایی سرشار و پی‌درپی، در روزهایی پوچ و پرضیافت، تحلیل می‌رفتند، ولی تمام زن‌ها، اغلب یا همیشه، در سرما، پشت دیواری به‌خواب می‌رفتند و صدای ناله آن‌ها به‌گوش کسی نمی‌رسید. چون صدای یک زن فقط آه ناچیزی است و دیوار از سنگ، از سمنت و آجر ساخته شده است.

فرانچسکو همیشه پس از یک کدورت جزئی برای چند روزی با من مهربان‌تر می‌شد. در طی سال اول زناشویی، این مسئله باعث می‌شد که ترس و بیم من از بین برود و مقاومتم در مقابل میل به رخوت دوچندان شود. در نتیجه، سعی می‌کردم تا جایی که می‌توانم آرام باشم و چهره‌ای خندان داشته باشم، به امید این‌که به‌دست آوردن خوشبختی در محیطی آرام آسان‌تر خواهد بود تا در محیطی پراز جروبخت و با محکوم کردن یکدیگر. اعصابم بار دیگر قوی می‌شد، انگار دریایی آرام‌بخش بر من مستولی می‌گردید: روزهایی یکنواخت با ساعت‌های کار یکنواخت به‌وجود می‌آمد. یکدیگر را موقع ناهار می‌دیدیم و در آن ساعت دست‌های من گرفتار بشقاب و قابلمه و لیوان بود. شب‌ها، اغلب در خانه می‌ماندیم، ولی فرانچسکو نمی‌توانست مرا ببیند؛ چون چهره‌اش همیشه پشت روزنامه‌ای پنهان بود. تا دیروقت چیز می‌خواندیم و بعد چراغ را خاموش می‌کردیم و به رختخواب می‌رفتیم و در آن‌جا، خسته و هلاک از خواب، همان حرکت‌های همیشگی را از روی بی‌میلی انجام می‌دادیم. حالا دیگر کنار هم دراز کشیدن در رختخواب عملی بود بسیار عادی. برای من به این درد می‌خورد که اندکی از درد پاهایم کاسته شود و استراحتی کرده باشم، درست مثل زمانی که تنها بودم. با این حال، باوجود تمام آن خستگی، بلافاصله ملتفت می‌شدم که فرانچسکو حوصله ندارد

بخواهد. به من نزدیک می‌شد و می‌پرسید: 'داری چه می‌خوانی؟' کتاب را از دستم می‌گرفت، نگاه سریعی بدان می‌افکند و آن را روی پتو می‌گذاشت. این مقدمه بود. سپس، بدون ادای هیچ‌گونه کلمه عاشقانه‌ای، همان حرکت‌های همیشگی را با نظم و ترتیب در سکوت انجام می‌داد. البته واضح بود که اگر من کتاب خواندن را ادامه می‌دادم فرانچسکو هم به کتاب خواندن خود ادامه می‌داد، و بعد غلتی می‌زد، پشتش را به من می‌کرد و می‌خوابید.

آن هم‌خوابگی‌های زشت خیلی برایم تحقیرآمیز بود. بی‌اختیار آن را با شب‌هایی مقایسه می‌کردم که باهم به ویلای بورگزه به گردش می‌رفتیم. باهم حرف می‌زدیم و مشتاق بودیم که یکدیگر را بهتر بشناسیم. برای این‌که یکدیگر را بهتر دوست داشته باشیم، به نوازش و بوسه نیز احتیاجی نداشتیم. چه قدر دلم می‌خواست که رشته آن گفت‌وگوی ناتمام را بار دیگر از سر بگیرم. باز از خودم و از خاطراتم صحبت کنم، ولی اکنون فرانچسکو همه چیز را درباره‌ام می‌دانست و اگر با همان صدا و حرکت‌ها اشاره‌ای به آن زمان می‌کردم، فرانچسکو نگاهی آمیخته به سوءظن به من می‌انداخت و من حس می‌کردم که دارم نقش خود را خیلی بد بازی می‌کنم. دیگر امیدی هم به زندگی آینده خود نداشتیم. می‌دانستیم که آینده نیز مثل زمان حال است.

درک می‌کردم که آن زندگی، هرچند آرام و مطمئن، برای سعادت ما کافی نبود. بزرگ شده بودیم، جسماً بزرگ شده بودیم و من حس می‌کردم که مثل یک پیراهن چسبان برای وجود خودم تنگ شده‌ام. از آن گذشته، هدف ما فقط نامزدی و ازدواج نبود. می‌خواستیم نیروی بیشتری به دست آوریم و برای عملی ساختن نقشه‌های خود تبدیل به آدم‌های بهتری بشویم. آن وقت تقصیر هر چیزی را به گردن خود می‌انداختم. به نظر می‌رسید که خود من هستم که آن‌طور خُرد شده‌ام و تقصیر فرانچسکو نیست که دیگر آن‌طور که باید و شاید به من توجهی نمی‌کند. در نتیجه با

شوق هرچه تمام تر برای رفع نقاط ضعف اخلاق خود تلاش را آغاز می‌کردم. قادر نبودم کتاب بخرم، ولی تومازو اغلب به من کتاب قرض می‌داد. کتاب‌ها را از کتابخانه پدرش برمی‌داشت که مردی بود دانشمند در رشته فلسفه مذهب. با خواندن آن کتاب‌های عالی دلم می‌خواست با کسی در آن مورد صحبت کنم. تومازو بسیار باهوش و اهل کتاب بود. از صحبت با او لذت می‌بردم. وقتی با او حرف می‌زدم به من خیره می‌شد، با تحیری طبیعی که خاص چشمان درشت و کمرنگ است. ولی همان‌طور که ارزش گفت‌وگو با او بیشتر می‌شد، به جای این‌که تسکین پیدا کنم، غمگین می‌شدم. دلم می‌خواست با فرانچسکو درباره کتاب‌ها حرف بزنم. اگرچه او از تومازو به مراتب باهوش تر بود، ولی من و فرانچسکو دیگر درباره مسائل مورد علاقه من باهم حرف نمی‌زدیم. اگر از او سؤال می‌کردم که برای کمک به او چه کاری از دستم برمی‌آید، او از من تقاضا می‌کرد تا نوشته‌هایش را ماشین کنم. کاری که من با کمال میل و به بهترین نحو برایش انجام می‌دادم. یک بار هم از من خواهش کرد تا آسترکت او را عوض کنم. شاید به خاطر پیشنهاد او بود که خانم مینلی دعوت کرد تا موقعی که بیکار هستم به نزد او بروم و باهم برای سربازان بافتنی بیافیم. خانم مینلی بدین منظور چندتن از دوستان خود را بعد از ظهرها به خانه‌اش دعوت می‌کرد. همان‌طور که به سرعت چیز می‌بافتند، به یکدیگر دستورات شیرینی‌پزی می‌دادند، شیرینی بدون شکر و بدون تخم مرغ؛ دستورات جوشانده‌هایی که بتواند جای قهوه را بگیرد. من دو سه مرتبه در این جلسات شرکت کردم، ولی نه دستور شیرینی‌پزی بلد بودم و نه دستور غذا. در نتیجه، آن خانم‌ها بدون این‌که دست از بافتنی بردارند یک ابروی خود را بالا می‌بردند و با تعجب مرا نگاهی می‌کردند و حتماً قضاوت آن‌ها در مورد من این بود که من زنی هستم لاابالی و تنبل. هیچ‌یک از آن‌ها در اداره‌ای کار نمی‌کرد و همگی مستخدم داشتند. مرا مجبور کردند تا اعتراف کنم: 'نه، من شیرینی‌پزی بلد نیستم'. سپس نگاه

همگی با همدردی و دلسوزی به سوی مادر شوهرم برگشت. من بافتنی هم خوب بلد نبودم. میل بافتنی، که در دست‌های آن‌ها درست با همان سرعت غیبت کردن حرکت می‌کرد، در دست‌های بلند من، با آن کلاف کاموای درهم پیچیده، تا می‌شد. لحن صدای آن خانم‌ها ضمن صحبت دربارهٔ زن‌های دیگر چنان تحقیرآمیز بود که خیال می‌کردی خودشان بسیار کامل هستند. در خانهٔ ما، اثری از آن لوازم آشپزی که آن‌ها نام می‌بردند یافت نمی‌شد. من هرگز به سلمانی نمی‌رفتم، وقتی سرم را می‌شستم می‌رفتم به تراس و موهایم را در آفتاب خشک می‌کردم. من از مغازه‌های معتبر شهر بی‌اطلاع بودم. از مغازه‌های معمولی محلهٔ خودمان خرید می‌کردم و وقتی گفتم که من و فرانچسکو هیچ‌وقت به سینما نمی‌رویم، آن‌ها همگی با حیرت به من نگاه کرده و تصور کردند که دارم شوخی می‌کنم.

در چنین لحظاتی، مادر شوهرم به طرف من برمی‌گشت و گیسوانم را نوازش می‌کرد. شاید او هم متأسف بود از این‌که من شیرینی‌پزی بلد نیستم و مثل دخترها و عروس‌های دوستان خودش نیستم، ولی فرانچسکو به او گفته بود که چگونه با پاداشی که گرفته بودم دوتا صندلی راحتی خریده بودم. یک بار فرانچسکو تب شدیدی کرده بود. می‌ترسیدم مبادا حصبه گرفته باشد، ولی او به خاطر کشیدن سیگارهای بد و ارزان قیمت مسموم شده بود. بلافاصله به مادر شوهرم تلفن کردم. همان‌طور که در خانه را برویش باز می‌کردم گفتم: 'مرا کمک کنید، می‌ترسم'. من عادت نداشتم از مریضی پرستاری کنم. خودم هم همیشه سالم بودم. کنار تخت نشسته فرانچسکو را نگاه می‌کردم. پارچه‌ای مرطوب روی پیشانی او می‌گذاشتم، مثل بوسه‌ای روی پیشانی، مثل دعایی که برای شفا یافتن او می‌خواندم. بی‌حرکت، ساعت‌ها کنار تخت می‌ماندم و نگاهم همانند نگاه وفادار یک سگ بود. در چنان لحظاتی متوجه می‌شدم که مادرش دارد مرا نگاه می‌کند. او، برای این‌که راحت‌تر باشد، آن نوار سفید را از

گردن برمی داشت و پوست گردنش، چروک خورده، پدیدار می گشت. «نه، دلیل این که آلساندر را شیرینی نمی یزد این است که پسر من شیرینی دوست ندارد. وقتی هم پسر بچه بود شیرینی نمی خورد.» مکثی کرد و رویان روی گردنش تکانی خورد، انگار می خواست چیزی از زیر آن رد شود. شرح داد: «از آن گذشته، او خیلی کم وقت پیدا می کند. در یک اداره منشی است. حقوق خوبی می گیرد و در خرج خانه به شوهرش کمک می کند.»

ولی آن خانم ها همان طور خصمانه مرا نگاه می کردند. تقصیر آن ها نبود، در جامعه ای بزرگ شده بودند که خیال می کردند زن هایی که کار می کنند با زن های دیگر فرق دارند.

یک شب فرانچسکو عقب من آمد و با دیدن من لبخندی بر لبانش نقش بست. شاید به خاطر لباس از مد افتاده من بود، شاید هم به خاطر آن حالت فروتن همیشگی چهره ام. به دختر یتیمی می ماندم که دیگران از روی ترحم از سر راه برداشته و به خانه خود آورده اند.

هنگام بازگشت به خانه، فرانچسکو با یادآوری تصویر من در بین دوستان مادرش همان طور لبخند می زد. او از وقتی با من زندگی می کرد، اندکی تغییر کرده بود. مثلاً دیگر به حرف های خانم سپاتزاوتو اعتنایی نمی کرد.

من به او گفتم: «می دانی؟ وقتی در حضور این خانم ها هستم همان طور احساس بیچارگی می کنم که در مدرسه ابتدایی می کردم. من قدم از سایر شاگردان بلندتر بود. بلندقدترین آن ها به شانم نمی رسید. چنان مرا نگاه می کردند که گویی من با حيله ای به آن کلاس رفته ام. بهترین نمره ها را می گرفتم و خجالتم بیشتر می شد. این مرتبه لااقل جوراب های پشمی زشتی به پا داشتم!»

فرانچسکو می خندید، ولی من ناگهان جدی شده بودم. گفتم: «من بلد نیستم برای خودم جوراب ببافم. من قادر نیستم مثل بقیه حرکت های

خشونت آمیز داشته باشم. من دلم می خواهد از هر چه که خشونت آمیز است حذر کنم. فرانچسکو، حرفم را درک می کنی؟»

داشتیم از خیابانی مشجر عبور می کردیم که در آن زمان اسمش «شهدای فاشیسم» بود. یک سربالایی پیچ واپیچ و آسفالت شده بود. در دو طرف خیابان زمین های بایری دیده می شد؛ پر از زباله.

گفتم: «خلاصه اش این است که می خواهم با تو همکاری کنم.» فرانچسکو بلافاصله جواب نداد. داشتم نیمرخ او را در زمینه آسمان باز، که نوید بهار را می داد، تماشا می کردم. حس می کردم که آن کمرویی زنانه را از دست داده و جرئت کرده بودم خودم اول اظهار عشق کرده باشم، ولی آن جمله را از صمیم قلب گفته بودم. درست مثل موقعی که به مادرم گفته بودم: 'بدون من این جا را ترک نکن'.

اصرار ورزیده می گفتم: «البته، خودم هم نمی دانم که دقیقاً چه کار می توانم بکنم، ولی این بستگی به تو دارد. چند شب پیش تومازو به من گفت که من می توانم خیلی مفید واقع بشوم.»

«چه کسی این حرف را زده است؟»

«تومازو.»

او با لحنی خشن جواب داد: «تومازو زن ندارد.»

«چه ربطی دارد؟»

«تومازو چیزی سرش نمی شود.»

«چرا این حرف را می زنی؟ وقتی تو از خانه خارج می شوی و به من نمی گویی کجا می روی، می دانم که می روی پیش رفقاییت و من در خانه می مانم تا به کارهای خانه برسم. اغلب در آشپزخانه با این حال حس می کنم که اتحادی بین ما وجود دارد، مثل یک زنجیر. و گاهی این زنجیر چنان تنگ می شود که تنم درد می گیرد. سوپ را در قابلمه هم می زنم و در حرکاتم راسخام. و در این کار اتحاد عمیقی با او پیدا می کنم، به نحوی که فکر می کنم که هر عمل صلح جویانه من در خانه با اعمال خطرناک تو

برابری می‌کند. آن‌گاه، وقتی کلهٔ سحر قبل از رفتن به اداره می‌روم توی صف می‌ایستم، تو هنوز در خوابی. زمستان، در آن ساعت، هوا هنوز تاریک است و سرد. زنها در صف غر می‌زنند، از زندگی شکایت می‌کنند و من با هر قدم که در صف جلو می‌روم به تو فکر می‌کنم که در خواب هستی. و من حس می‌کنم که باید بگذارم تو استراحت کنی و من، حتی اگر دستانم یخ بزند، نباید از صف خارج شوم. با این حال، این هم کافی نیست. من در وجودم نیروی قوی حس می‌کنم، چنان نیرومند هستم که می‌توانم به بهترین نحوی به تو کمک کنم.» با گفتن آخرین جمله، انگشتم را روی ابروانم کشیدم تا عصبی بودن خود را پنهان کنم.

بازهم اندکی در سکوت به قدم زدن ادامه دادیم. قدم‌هایمان محکم و سریع بود، مثل قدم‌های دو جوان. فرانچسکو زیر بغلم را گرفته بود، آن را محکم فشار داد. بعد بازویم را رها و بار دیگر زیر بغلم را گرفت. تبدیل به یک نفر شده بودیم: یک قدم واحد. گویی داریم با آهنگ مارشی، که از دور به گوش می‌رسید، قدم برمی‌داریم. در دلم فکر می‌کردم: «ما با هم ازدواج کرده‌ایم» و به نظر می‌رسید که درست یک لحظه است که باهم ازدواج کرده‌ایم.

او گفت: «نه، غیرممکن است.»

مأیوس از او پرسیدم: «چرا؟»

«برای این‌که این کارها برای زنها درست نشده است.»

«ولی، خیلی از زنها با شما مشغول فعالیت هستند. تو مازو به من گفته

است که...»

«از او پرس چرا نمی‌گذارد کازیمیرا با ما همکاری کند؟»

«کازیمیرا کیست؟»

او با بی میلی جواب داد: «یک دختری است. از تو مازو بیرس.»

«ممکن است به نظر تو مازو این کازیمیرا آن قدرها شهامت نداشته

باشد، یا آمادگی نداشته باشد و یا...»

«درست به همین دلیل. من همان‌طور راجع به تو فکر می‌کنم که او راجع به کازیمیرا.»

لحظه‌ای سکوت کردم و سپس با تردید پرسیدم: «یعنی منظورت این است که من...»

مکثی کردیم و سپس فرانچسکو با صدایی آهسته گفت: «آره، درست به همین دلیل.»

در سکوت، به خانه برگشتیم. دیگر مثل یک تن واحد نبودیم، به دو نفر مجزا از هم تبدیل شده بودیم که یکی از آن‌ها شهامت داشت و دیگری شهامت نداشت.

اکنون فرانچسکو دارد به من می‌گوید: 'آری، و آن‌که شهامت نداشت من بودم. تو اطلاع نداشتی که چند روز قبل از آن ماریزا را دستگیر کرده بودند. ماریزا دوست دختر آلبرتو بود. تو او را نمی‌شناختی. او حامله بود و نمی‌خواست خودش را نشان دهد، به خصوص از تو خیلی رودربایستی داشت. او از شوهرش جدا شده بود. ماریزا زنی بود بسیار شجاع، تقریباً مثل تو. همیشه حاضر و آماده بود تا در حمل چیزهای خطرناک پای پیش بگذارد. می‌گفت که حاملگی او بسیار به دردش خورده است. کسی به یک زن آبتن مشکوک نمی‌شد. او با آلبرتو زندگی نمی‌کرد. در خانه یک زن خیاط اتاقی گرفته بود. از وقتی باهم مشغول فعالیت بودند هر دو بسیار محتاط شده بودند. هرگز نامه و چیزی که بتواند مدرک رفاقت آن‌ها باشد در خانه برجای نمی‌گذاشتند. دور از نگاه سرایدار یکدیگر را ملاقات می‌کردند. او زن بسیار باهوشی بود، تقریباً مثل تو. درست همان حاملگی باعث رسوایی شد. همان‌طور که داشت در خیابان کورسو راه می‌رفت یک مرتبه، بی‌هوش، نقش بر زمین شد. او را به بیمارستانی در همان دو قدمی بردند و کیف او مملو از شعارهای چاپ شده بود. پرستاری پلیس را خبردار کرد. آری، درست یک زن دیگر او را لو داد. آلبرتو به محضی که

از این قضیه مطلع شد به منزل یکی از دوستانش پناهنده شد و ما همگی بیمناک منتظر بودیم تا ماریزا همه چیز را فاش کند. آلبرتو منتظر بود تا بروند او را دستگیر کنند. خیالش راحت می شد، ولی روزها می گذشت و آشفته حالی همگی ما افزایش می یافت. من در آن ایام بسیار عصبی بودم. تو چیزی نمی دانستی، چون من نمی توانستم حرفی در این مورد بزنم. دلم نمی خواست تو با آن عملیات خطرناک روبه رو بشوی. تظاهر می کردم که دارم روزنامه می خوانم تا تو متوجه چهره درهم فرورفته ام نشوی. آلبرتو خیال داشت برود خود را معرفی کند، ولی ما به او حالی کردیم که عملی است بیهوده، حتی ممکن است کارها را خراب تر کند، چون ماریزا نیز خود را مقصر می دانست و ما نمی دانستیم برای دفاع از خود چه چیزهایی را در نظر گرفته است. آلبرتو تکرار می کرد: 'تقصیر من است. تقصیر من بود که او را قاطعی این جریان کردم. شاید فردا همه چیز را فاش کند. اگر اعتراف کند او را آزاد خواهند کرد، ولی ماریزا چیزی را فاش نکرد. حرفی نزد، چون زنی بود باشهامت. توهم در چنین موقعیتی شهامت خود را آشکار می ساختی. آری، آن شهامتی را که من در خود نمی دیدم.'

چند هفته سرد و بدی را در پیش داشتیم. فرانچسکو به ندرت با من حرف می زد. تا دیروقت از خانه بیرون می ماند و من وانمود می کردم که برایم اهمیت ندارد بدانم کجا بوده است. یک روز یکشنبه یک کیک پختم. وقتی آن را روی میز گذاشتم، فرانچسکو با نگاهش از من سؤال کرد و من در جواب گفتم: «از روی دستورات دوستان مادرت پخته ام». کیک بسیار بدمزه ای شده بود. به آن لب نزدیم. از آن جایی که در اتاق کار غذا می خوردیم، تمام شب آن کیک دست نخورده در میان سکوت ما برجای ماند.

دوستان بسیاری داشتیم که اغلب به دیدن ما می آمدند. ابتدا ناراحت می شدم که مزاحم تنهایی ما می شدند، و بعد خودم از ترس روبه رو شدن

با آن شب‌های یکنواخت شخصاً آن‌ها را دعوت می‌کردم. تومازویکی از کسانی بود که اغلب به دیدن ما می‌آمد. دنیزه هم می‌آمد. او زن مسنی بود که همیشه یک کلاه بره به سر داشت و تمام «رفیق»های ساکنن پاریس را می‌شناخت. حرکاتش مردانه بود و وقتی با من سلام و تعارف می‌کرد سرش را همانند آلمان‌ها به علامت تعظیم پایین می‌آورد. بدون این‌که کلمه‌ای با من حرف بزند، تمام شب یک نفس حرف می‌زد و بعد یک مرتبه به یاد می‌آورد که من هم وجود دارم و در ضمن چیزی هم وجود دارد به اسم آداب معاشرت. آن وقت با تبسمی بر لب از من سؤال می‌کرد که بچه دارم یا نه. و به خاطر نمی‌آورد که قبلاً هم چندبار این سؤال را از من کرده است. من در جواب می‌گفتم: «حالا وقت هست!» او با لحنی مادرانه به من قوت قلب می‌داد و سپس رو به مردها صحبت مورد علاقه خود را از سر می‌گرفت. مدام دربارهٔ زمانی حرف می‌زد که بالاخره «آزادی» سر می‌رسید. و تصور می‌کرد که برای من فقط مهم این است که بدانم «بچه» کی سر خواهد رسید!

من از حضور او بدم می‌آمد. لیدیا می‌گفت: «خیلی هم بد نمی‌گویند» بعد، آهی می‌کشید: «تو باید حتماً بچه‌دار بشوی.»

«آره، خودم هم گاهی به این فکر می‌افتم. ولی حالا زود است. شاید وقتی سی ساله شدم. حالا پر از شور زندگی هستم. می‌خواهم فقط برای فرانچسکو، برای خودم و او، زندگی کنم و بس.»

لیدیا اصرار می‌کرد: «نه، الان خیلی بهتر است. در سن سی سالگی باز هم شور زندگی خواهی داشت. در چهل سالگی دیگر بدتر.»

«بچه، مرد را در خانه پای‌بند می‌کند.»

«یعنی چه؟»

«وقتی بچه‌ای در میان باشد، مرد حتی اگر به زنش خیانت کند، باز به

خانه برمی‌گردد.»

«برای بچه‌اش برمی‌گردد؟»

«البته. ولی در آن صورت تو را هم ترک نمی‌کند.»

چهره‌ام را پوشاندم و گفتم: «آه، چه وحشتناک است! چه شرم‌آور است!» از تصور این‌که فرانچسکو به خاطر زن دیگری مرا ترک کند، از حسادت دیوانه می‌شدم. او را در نظر مجسم می‌کردم که رقیقه‌اش موهای بدرنگ خود را در زیر کلاه بره پنهان کرده است و فرانچسکو دارد به او می‌گوید: 'نه، نمی‌توانم آلساندرا را تنها بگذارم. نه، به خاطر بچه، نمی‌توانم او را ترک کنم.' به رقیقه‌اش نگاهی پر از لطف می‌انداخت و من، بی‌دفاع، بچه به بغل، در خانه در انتظار او بودم.

دلم می‌خواست اگر قرار شود مرا ترک کند، مردانه مرا ترک کند، مثل یک رفیق. در آن صورت، دلیل خوبی داشتم که دوان دوان از پله‌ها پایین بروم. خود را در نظر مجسم می‌کردم که همان‌طور که دارم به سوی رودخانه می‌روم، پالتو بارانی با وزش باد باد کرده است. فرانچسکو دوست نداشت که من دربارهٔ مادرم صحبت کنم. یک‌بار گفته بود که آدم در آن سن و سال باید از بعضی چیزها صرف‌نظر کند. و بعد گفته بود که پدرم از این حرف‌ها گذشته مرد خوبی است. و من تحقیرکنان می‌گفتم که برای مادرم یک 'مرد خوب' کافی نبود. 'پس چرا با او ازدواج کرده بود؟' 'شاید خیال می‌کرد که از او قوی‌تر است... آدم همیشه خیال می‌کند که از دیگری زورش بیشتر است.' یک‌بار دیگر فرانچسکو به من گفت: 'همهٔ این‌ها حرف مفت است. به هر حال مادرت نسبت به تو خیلی کوتاهی کرده است.' گفتم: 'نسبت به من؟ مادرم به من بدی کرده است؟' 'آری، و به نظر من آن بوزینه اصلاً لایق این چیزها نبوده است.'

با شنیدن آن جملات، خود را وحشت‌زده از او کنار کشیدم. 'بوزینه' لغتی بود که فقط در بعضی از کتاب‌ها خوانده بودم و صدای تلفظ آن مثل صدای کشیدن چاقو در بشقاب بود. تحمل نداشتم که فرانچسکو هروی را این‌طور خطاب کند و داستان شورانگیز مادرم را آن‌طور به کثافت بکشاند. من می‌دانستم که فرانچسکو مادرم را محکوم می‌کرد. به مادرش

گفته بود که مادرم اتفاقی در رودخانه غرق شده است. تومازو در عوض با دیدن عکس‌هایی از مادرم او را تمجید کرده و گفته بود: 'چه زن فوق‌العاده‌ای'. به او گفته بودم که مادرم پیانو می‌زد و قطعات باخ را به خصوص خیلی دوست داشت. و او گفته بود: 'آه، باخ، همان موسیقیدان محبوب من!' و من نگاهم را پایین انداخته و گفته بودم: 'من هم از باخ خیلی خوشم می‌آید' و بعد انگار بخواهم از دست سرنوشت فرار کرده باشم، نگاهم را از روی او دور کردم.

زمانی من و فرانچسکو همیشه باهم توافق داشتیم، یک نوع سلیقه از خود نشان می‌دادیم، هم عقیده بودیم. و حالا، هر وقت با بقیه جروبحث می‌کردیم او طرف بقیه را می‌گرفت. من بیشتر وقت‌ها با تومازو هم عقیده بودم. شاید به خاطر این بود که او فقط چند سالی از من بزرگ‌تر بود. دوستان فرانچسکو همه با علاقه به حرف‌های من گوش می‌کردند، تصدیق می‌کردند که من زنی هستم بسیار روشن‌فکر و دارای فرهنگی باارزش، حتی در مسائل سیاسی. فرانچسکو، برعکس، هرگز به آن‌چه من می‌گفتم وقعی نمی‌گذاشت، و من آن را برای خود این‌طور توجیه می‌کردم که او اکنون مرا فقط در چارچوب مسائل خانوادگی می‌بیند و در نتیجه مثل پدرم تصور می‌کند که علاقه‌ام فقط در مسائل خانه‌داری خلاصه می‌شود و بس. یک شب، در بین چنین بحثی، فرانچسکو با گفتن کلمه‌ای سخت مرا رنجاند. من سکوت کردم و تومازو شروع کرد به دفاع کردن از من. با نگاهم از او تشکر می‌کردم. او هم مرا نگاه می‌کرد، انگار می‌خواهد با نگاهی از جانب فرانچسکو از من معذرت بخواهد. تومازو چهره‌ای پاک و تمیز داشت. موهای سرش براق و نرم و آشفته بود، مثل موهای هم‌بازی‌های کودکی‌م. با یادآوری خاطرات کودکی با مهربانی به سمت او جلب می‌شدم. بار دیگر با نگاهم به او گفتم: 'متشکرم.' و وقتی از هم‌خداحافظی کردیم دست یکدیگر را مدتی طولانی در دست فشردیم.

در رختخواب، فرانچسکو به طرف من برگشت و گفت: «امشب خیلی بد جواب تو را دادم. مرا ببخشر. چنان در آن جر و بحث به هیجان آمده بودم که...» جوابی ندادم. به کتاب خواندن خود، به آرامی، با احساس برتری نسبت به او، ادامه دادم. او به من نزدیک شد و گفت: «هیچ معلوم است که چه چیزی را این طور با علاقه می خوانی؟» می خواست کتاب را از دستم بگیرد و من کتاب را ول نمی کردم. دلم می خواست به او ضربه ای بزنم. آری، ضربه ای به چهره نازنین او، به چشمانش، به آن آرواره محکم، تا وادارش کنم که مرا ببیند، با من حرف بزند، به حرف هایم گوش کند. ظاهرم آرام و ساعت جو بود. او چراغ را خاموش کرد و گفت: «شب به خیر». به محضی که چراغ خاموش شد، مادرم وارد شد: پیراهن سفیدی به تن داشت، مثل زمانی که دختر بچه بودم و او به من پناه می آورد. درست مثل همان زمان روی تختم خم شد. من داشتم گریه می کردم. اشک هایی سرد از گوشه چشم بیرون می ریخت. به گیسوانم می ریخت و بالش را خیس می کرد. مادرم پیشانی مرا نوازش کرد و زیر لب زمزمه کنان گفت: 'غصه نخور!'

حسن فریبای زندگی زناشویی این است که صبح روز بعد، به سهولت، وقایع شب گذشته را فراموش می کنی. دلگرم از اولین پرتو نور خورشید خود به طرف فرانچسکو می رفتم و به او می گفتم: «بیا دیگر به جنگ فکر نکنیم. بیا امروز فقط از این فصل زیبا لذت ببریم.» گلدان یاس روی تراس گل داده بود. او را صدا می کردم و می گفتم: «بیا بین یاس ها گل داده اند.» یک گل یاس را در بالای گوش او توی موهایش فرو می کردم. فرانچسکو لبخند می زد و گونه ام را می بوسید.

بیش از یک سال از ازدواج ما می گذشت. روزها و ماه ها پی در پی می گذشت. فصل تغییر می کرد و من مدام به خود می گفتم: 'بگذار حالا کار کنم، بعد خوشحال خواهم شد. حالا ظرف ها را می شورم، و بعد

خوشحال می شوم. حالا در صف می ایستم، و بعد خوشحال می شوم؛ و فرانچسکو حالا دیگر فقط گونه ام را می بوسید، یک ماچ صدا دار. دیگر لب هایم را نمی بوسید. زمانی فقط لب هایم را می بوسید و نوع دیگری بلد نبود. بعد، فقط موقعی لب هایم را می بوسید که شب به من نزدیک می شد، و بعد عادت کردیم در رختخواب کتاب بخوانیم و دیگر اصلاً مرا نبوسید. او دیگر از عشق خود نسبت به من حرفی نمی زد. شاید به نظرش عملی احمقانه می رسید، ولی عشق چیزی است که مدام احتیاج داری بیانش کنی و مدام دلت می خواهد درباره اش بشنوی. من دیگر نمی دانستم در باطن او چه می گذرد. فقط می دانستم کی گرسنه است، کی تشنه است، کی خوابش گرفته، کی به پول احتیاج دارد و کی گرفتار مسائل سیاسی خود است.

شب ها، اگر به من نزدیک می شد، هرگز اسم مرا بر زبان نمی آورد. من، برعکس، با ذوق و شوق او را صدا می کردم: «آه، تو فرانچسکو هستی...» دلم می خواست هر لحظه به خودم یادآوری کنم که درست خود او است، کسی که از تمام دنیا بیشتر دوست داشتم. دلم می خواست در آن شیفستگی عشق محو شوم. چندی بعد، آن نزدیکی های شبانه برای هر دوی ما جنبه ای ممنوع به خود گرفت، هر یک با اجازه دیگری می توانست به آن سرزمین اسرارآمیز پای بگذارد. صبح روز بعد، فرانچسکو دوست نداشت درباره اش حرفی بزند، مثل کسی که خلاف کرده است و می ترسد او را دعوا کنند.

تومازو اغلب تلفن می کرد. صدایش گرم و جوان بود. «آلساندرا، این قدر در خانه نمان. دلت می خواهد برویم بیرون؟ بیا برویم گردش، به محله پراتی. خیلی دلم می خواهد خانه سابق تو را ببینم. شب ها از آن محله بوی عطر پیچ امین الدوله می آید. یا الله، راه بیفت برویم. می خواهی به فرانچسکو بگویم؟»

در جوابش می گفتم: «نه، خیلی کار دارم.» در واقع، خیلی دلم

می خواست دعوت او را بپذیرم و به محله گذشته خود بازگردم، ولی دلم می خواست با فرانچسکو بدان جا بروم. دلم می خواست او هم متوجه بشود که فصل بهار، بار دیگر سر رسیده است. از تومازو با عجله خداحافظی می کردم. با بازگشت به آشپزخانه خود را زنی دور و حس می کردم. نه، من دلم نمی خواست فرانچسکو متوجه فصل بهار بشود. دلم می خواست متوجه من بشود.

بشقابی را که در دست داشتم سر جایش می گذاشتم و روی صندلی می افتادم، مثل زمان کودکی در خانه تنها بودم. ولی هیجان من مثل آن زمان دیگر به خاطر درختان و آسمانی که از پنجره می دیدم نبود. تمام وجودم به غلیان می آمد، زیر پوستم خون با شور جوانی هرچه تمام تر در جریان بود. از جای بلند می شدم. می رفتم روی تخت دراز می کشیدم، در آن اتاق خواب نیمه تاریک و خنک لب هایم خشک شده بود و سخت احساس عجز می کردم.

مدت ها بود که کسی لب هایم را نبوسیده بود. گاه، حتی فکر می کردم که شاید آن نوع طبیعی بوسه نیست. چشمانم را می بستم و در نظر مجسم می کردم که دهانی دارد به دهانم نزدیک می شود. بوسه ای پس از مدت ها انتظار، پس از مدت ها نبرد. من با تردید مقاومت می کردم، مثل موقعی که بخواهی خودت را به رودخانه پرت کنی و اول مدتی به آن خیره می شوی؛ و بعد خود را رها می کردم. در آب غوطه ور می شدم. سعی می کردم بوسه ای را به یاد بیاورم که وقتی تسلیم می شدم چگونه لب هایم از هم گشوده می شد، و به خاطر نمی آوردم. آرزو داشتم که فقط یک بار دیگر کسی مرا ببوسد تا بتوانم خاطره آن را تا آخر عمر برای خود زنده نگاه دارم.

آن وقت از جای بلند می شدم. گیسوانم را شانه می کردم، پیراهنم را عوض می کردم و صورتم را با دقت پودر می زدم، به لب هایم ماتیک نمی زدم، چون به اندازه کافی خون در آن جمع شده بود و بعد، غرق در

رؤیا منتظر و بی حرکت بر جای می ماند. میز غذا را نمی چیدم و آشپزی نمی کردم چون بعد از آن بوسه دیگر کسی به غذا فکر نمی کرد! فرانچسکو به خانه برمی گشت و من پشت در در انتظارش بودم. در ورودیه نیمه تاریک، پیراهن سفیدم، مانند یک گل گاردنیا، می درخشید. او می گفت: «آه عزیزم، چه قدر از آمدن به خانه خوشحالم.» به حمام می رفت و صدای ریزش آب خنک در روشویی مرا به یاد آن عطش و حشیانه می انداخت.

او از من می پرسید: «چه خبر شده؟»

و من جواب می دادم: «هیچ خبر، عزیزم» امیدوار بودم که با نگاه کردن به من متوجه آن انتظار بشود و آن را مانند هدیه ای از من بپذیرد.

«حاضر نیست؟»

«نه، حاضر نیست.»

«خیلی گرسنه ام.»

به طرف اتاق کار به راه می افتاد و من به دنبالش می رفتم و می گفتم: «عشق من، هیچ چیز حاضر نیست. بعداً غذا خواهیم خورد. ساعت چهار.»

و او از من می پرسید: «چرا؟ مگر چه شده؟ چه اتفاقی افتاده است؟» و بعد با مهربانی می گفت: «اگر خسته هستی به تو کمک کنم؟»

و من نگاه عمیقی به او می انداختم و تمام زندگی روی لب های بدون ماتیکم خلاصه شده بود. با دلتنگی در دلم می گفتم: «بوسه چگونه است؟ فرانچسکو، خیلی وحشتناک است. من دیگر بوسه را به خاطر نمی آورم. به من کمک کن، نمی خواهم آن خاطره را فراموش کنم.» احساس عطش می کردم. حس می کردم که از زور تشنگی نقش بر زمین بشوم. جواب می دادم: «نه متشکرم، داشتم شوخی می کردم. غذا تا چند دقیقه دیگر حاضر است.»

آهسته از ورودیه گذشته به آشپزخانه برمی گشتم و برایش املت پیر

درست می‌کردم که خیلی دوست داشت. عطش، رفته رفته، فرو می‌نشست، تحقیرکنان ذره‌ذره از وجودم بیرون می‌رفت و جای آن عطش زیبا را در وجودم گریه‌ای سوزناک و منزوی می‌گرفت. گریه‌ای مانند زوزه یک سگ.

و روز بعد فراموش می‌کردم. صبح‌هایی پر از امید و غروب‌هایی ناامید داشتیم. شب‌ها درنگی بود در ظلمت. یک روز یکشنبه‌ای را با تنبلی خاصی آغاز کردیم، چون فراموش کرده بودیم ساعت را به وقت جدید میزان کنیم. ابتدا باعث نگرانی هردو شد - فرانچسکو می‌بایستی به ملاقاتی می‌رفت - و بعد، مثل بچه‌ها، خوشحال شدیم. چنان می‌نمود که تصمیم گرفته‌ایم به هیچ مسئله‌ای اهمیت ندهیم و حداکثر استفاده را از آن روز تعطیل ببریم. نور خورشید، از لابلای کرکره، به ما امید می‌بخشید. من به فرانچسکو می‌گفتم: «بمان، در همین جا بمان.»

همان‌طور که داشتیم آستین پیژامای او را می‌کشیدم، او می‌گفت: «تو بمان، من خیلی دیر کرده‌ام. میدانی چه کار می‌توانیم بکنیم؟ باهم در شهر قرار ملاقاتی می‌گذاریم و بعد گردش‌کنان در آفتاب به خانه برمی‌گردیم.» من با خوشحالی پرسیدم: «در میدان اسپانیا؟»
«آره، اگر دوست داری.»

قبل از آن‌که از خانه خارج شود، پنجره را چهارطاق باز کرد و نور آفتاب مثل آبشاری روی تخت، و روی پاهای من ریخت. گفتم: «ساندرا، خداحافظ.»

با عشوه لبخندی زده گفتم: «خداحافظ.»
به بیماری می‌ماندم که مدت‌ها بستری بوده و تازه آن روز، پس از نجات، برای اولین بار پای از تخت بیرون گذاشته است.

در واقع هم آن روز وقتی از ساختمان خارج شدم، همه چیز با من جشن گرفته بود. هوا نه گرم بود و نه سرد. لباسم چنان مناسب بود که

انگار روی بدنم وزنی نداشت. زیر پنجره‌ها رخت‌های رنگارنگ آویزان بود و درخت میموزای باغ روبه‌رو گل داده بود. پرتقال‌ها در سبدها می‌درخشید و بطری‌های شراب قرمز در ویتترین مغازه‌ها مانند یاقوت‌های درشتی برق‌برق می‌زد. تراموا با سروصدای شادی زنگ خود را به صدا درمی‌آورد و پسر بچه‌ای از پشت پنجره انتهای تراموا دستش را با خوشحالی تکان می‌داد و خیال می‌کرد که سوار قطاری زیبا است و دارد به سفر می‌رود. خیابان‌ها پر از جمعیت بود همه مرا نگاه می‌کردند. تنها بودم، ولی قدم‌هایم استوار بود. نشان می‌داد که هدف معینی در پیش دارم، یا بهتر بگویم نشان می‌داد که وعده ملاقات دارم. به همان دلیل بود که آن‌طور اعتماد به نفس از خود نشان می‌دادم.

خیابان و توتو مانند صحنه تئاتر در مقابلم گشوده شد. قدم‌های من بر پیاده‌رو حکمفرمایی می‌کرد. خوشه‌های گل میموزا از عطر تند خود می‌لرزیدند، و هربار که موجی از آن عطر به مشام می‌خورد چشمانم را به هم می‌زدم. مادرم همیشه می‌گفت: 'عطر میموزا تند است. مثل گردوغبار می‌رود توی بینی.' زمین و زیبایی آن فصل در مقابل من سر فرود آورده بود و من، مانند ملکه‌ای، پیش می‌رفتم؛ ملکه‌ای شلاق به دست. مردها این را درک کرده بودند، با سماجتی مرا نگاه می‌کردند که در موارد عادی باعث اذیت من می‌شد، ولی آن‌روز، برعکس، انگار خودم دارم آن‌ها را دعوت می‌کنم؛ و آن‌ها به سرعت دور می‌شدند و به سوی ملاقات‌های عاشقانه خود می‌رفتند. به تصویر خود در ویتترین‌ها نگاه می‌کردم و می‌دیدم که بسیار زیبا هستم. حتی به چیزی پی برده بودم که تصور نمی‌کردم در وجودم داشته باشم: حرکت تحریک‌کننده‌ای که بیش از این‌که ستایش‌انگیز باشد هوس‌انگیز است. شاید به خاطر نفس کشیدن سرشار از شادی بود که سینه‌ام از زیر کت آن‌چنان برجسته شده بود. کت کهنه‌ای را با رغبت به تن کرده بودم، کت باوفا و مورد اعتماد؛ عین یک دوست زن که بتوانی همیشه به او اطمینان کنی. فرانچسکو از آن کت

خاکستری خیلی خوشش می آمد. یک مرتبه به خاطر آوردم که این همان کتی است که روز اول آشنایی با او برتن داشتیم. لحظه‌ای از آن فکر لرزیدم. دلم می خواست وارد مغازه‌ای شوم و به او تلفن کنم و بگویم: 'فرانچسکو، دارم با همان لباس اولین ملاقات به سوی تو می آیم. منتظرم باش. الان می رسم.' ولی چون نمی دانستم او در آن لحظه کجا است نگرانی عجیبی بر من مستولی شد: آیا هنوز زنده است؟ او را می دیدم که رنگ پریده نقش زمین شده است و عده‌ای دور او جمع شده‌اند، مثل صحنه تصادف اتومبیل، و من دارم خودم را از بین جمعیت جلو می کشم و می گویم: 'من همسر او هستم، راه بدهید من رد شوم.' با تشویش در دلم فریاد می کشیدم: 'فرانچسکو، فرانچسکو، صبر کن. تو باید مرا در این لباس ببینی. ما باید این روز زیبا را باهم بگذرانیم.'

از خیابان پرویاگاندا فیده به میدان اسپانیا وارد شدم. آن خیابان شیک همیشه مرا اندکی ترسانده بود. سر خود را بلند نگاه داشته با قدم‌های تند و مطمئن خود با اعیان بودن آن خیابان مسابقه می دادم. در گوشه میدان توقف کردم. گل فروشی پیاده‌رو مملو از شاخه‌های شکوفه هلو بود، و خانمی داشت به گل فروش می گفت: «نه، خیلی گران است.» از آن شکوفه‌ها بوی هسته زردآلو می آمد که در بچگی جلوی پنجره می شکستم، بویی تلخ و ممنوع.

گفتم: «شکوفه‌ها را من می خرم.» از صدای خودم خوشم آمده بود. یک روز تومازو به من گفته بود: 'آلساندر، چه صدای قشنگی داری. وقتی تو حرف می زنی قادر نیستم معنی واقعی کلمات تو را درک کنم. باید مرا عفو کنی. ممکن است به نظر بی ادبی برسد، ولی دلم می خواهد چشمانم را روی هم بگذارم. مثل موقعی که در سالن کنسرت داری موسیقی گوش می دهی.' آخرین پنجاه‌لیری خود را به دست گل فروش دادم و بقیه پول خرد را با بی‌اعتنایی در جیب ریختم.

فرانچسکو آن جا ایستاده بود، همان جایی که چندتا درخت نخل

هست. به یادم آمد که در دوران نامزدی می‌گفت: 'تو خیلی به نخل شباهت داری. بلند قد و باریک اندام با یک خرمن گیسوان آشفته در بالای سر.' چه قدر از این تشبیه او احساس غرور می‌کردم. شاید آن روز هم عمداً آن محل را برای ملاقات با من انتخاب کرده بود. بی اختیار لبخند می‌زدم و از خودم و از عشق او مغرور بودم. خوش داشتیم که آهسته آهسته به سمت او بروم تا او را اندکی بیشتر در انتظار نگاه داشته باشم. او هنوز مرا ندیده بود. خیال می‌کردم تنها است. با بی صبری بالا و پایین قدم می‌زد. با شوق هرچه تمام‌تر گفتم: «فرانچسکو...»

او گفت: «آه، عزیزم. امروز صبح را بی خودی تلف کردم. وقتی به آن جا رسیدم، آن‌ها رفته بودند. همه‌اش تقصیر این تغییر ساعت است. چه گل‌های قشنگی!» و بعد، در ادامه گفت: «باید حتماً با آلبرتو تماس بگیرم.» پرسیدم: «می‌خواهی پیاده راه برویم؟» و با صدایم از او دعوت کردم تا در آن صبح زیبا متوجه زیبایی من بشود.

«نه، نه، خیلی دیر شده، ممکن است او تلفن کند و من در خانه نباشم.»

برای این‌که زیر بغلم را بگیرد، شاخه شکوفه هلو را کنار زده با هم به راه افتادیم. در تراموا، او با شاخه‌های بلند شکوفه هلو در بغل در کنار پنجره تراموا باقی ماند.

اندکی دیرتر، او را به آرامی صدا کردم تا از خواب بیدار شود: «فرانچسکو...»

هنوز بی‌صبرانه در انتظار روز تعطیل زیبای خود بودم. آلبرتو تلفن کرده و گفته بود: 'آمن و امان برقرار است و تا چند روز دیگر خاله جان نیز از راه می‌رسد.' یعنی این‌که قوای دشمن در سواحل سیسیل پیاده خواهد شد. آن دشمنان، هر شب، از طریق رادیو، در زندان ما را می‌کوفتند و حال با حمله‌ور شدن به ما در مسیر خود درختان بادام و درختان پرتقال و نارنج

را می شکستند و خُرد می کردند. با وجودی که حس می کردم آن درختان در وجود خودم دارند می شکنند، ولی احساس رضایت می کردم و به فرانچسکو می گفتم: «حالا باید احساس رضایت بکنی.» ولی او هم چنان در بین دیوارهای محکم افکار خود محبوس بود. بعد از ناهار روی تخت دراز کشید و کتابی در دست گرفت. همان طور که دست دیگرش دست مرا گرفته بود به خواب رفت. من مطیعانه در انتظار بودم، مثل بچه‌ای که به او قولی داده باشند. آرامش من تهدید آمیز شده بود، ممکن بود هر لحظه طغیان کرده مرا نیز همراه خود ببرد. به کتابی که فرانچسکو روی میز پای تخت گذاشته بود خیره شده بودم. آن را وارونه گذاشته بود تا صفحه را گم نکند. شب‌ها هم قبل از آن که نظرش متوجه من بشود، کتاب را همان طور پایین می گذاشت. آری، شب‌ها، پس از آن مکث‌های کوتاه، وقتی کتاب را بار دیگر در دست می گرفت گویی می خواهد از آن معذرت بخواهد که در آن فاصله توجهش به جای دیگری معطوف شده است. من، اغلب، تظاهر می کردم که به خواب رفته‌ام و بین من و آن کتاب نفرت‌انگیز با آن جلد محکم نبردی آغاز می شد. ترجیح می دادم وانمود کنم که جنگ را به آن کتاب باخته‌ام. و در نتیجه خود را به خواب می زدم، خوابی آرام مثل خواب فرشتگان و درونم با صداها شمشیر سوراخ سوراخ شده بود. باز هم صدا کردم: «فرانچسکو». او بیدار شد و من با دعوتی نومیدانه، با بوسه‌ای طولانی، او را بوسیدم.

بعد، همان طور در تخت برجای ماندم. بازوهایم را روی چشمانم گذاشته بودم، هم به خاطر نور پنجره و هم به خاطر خجالت از خود. به نظرم می رسید یکی از آن زن‌هایی هستم که به آن‌ها تجاوز شده و آن‌ها را در دشت‌های بیرون شهر، با پیراهن پاره‌پاره، به حال خود رها کرده‌اند. و شرم آن تجاوز برایم دوچندان می شد، چون می دیدم که خودم محرک آن بوده‌ام و حتی چند لحظه‌ای لذت هم برده بودم. صدای بی خیال مردم

از خیابان به اتاق تاریک، که فقط با چند شعاع نور سفید روشن شده بود می‌رسید، فرانچسکو دلش می‌خواست بار دیگر به خواب برود. فقط سکوت من باعث شده بود تا بیدار بماند. در سکوت من، خود را متهم می‌دانست و با وجودی که به بی‌گناهی خود اطمینان کامل داشت، با این حال خیالش چندان راحت نبود. حس می‌کردم که همان ترس از من است که نمی‌گذارد کلمه‌ای بر زبان بیاورد. به هر حال، اگر هم کلمه‌ای ادا می‌کرد حتماً کلمه‌ای بود بی‌جا.

عاقبت گفتم: «فرانچسکو، می‌خواهم با تو صحبت کنم.»

او جوابی نداد، بی‌اعتنا بود؛ شاید چون می‌دانست که چه می‌خواهم بگویم. بدن برهنه‌اش روی ملافه دراز کشیده بود، بدنی جوان و مطمئن از خود. نیروی جسمانی او در عضلات شانه و گردنش و در ماهیچه‌هایش مشاهده می‌شد، و من گرچه بی‌حرکت برجای مانده بودم، ولی داشتم با آن نیرو مقابله می‌کردم و مشت‌هایم درد گرفته بود. انگار مدت‌ها روی سنگ مرمر مشت کوبیده بودم.

«این‌طوری غیرممکن است. می‌فهمی؟»

او پس از مکثی به آرامی پرسید: «مگر چه کرده‌ام؟»

«هیچ. هیچ کاری نکرده‌ای. ولی من باید با تو حرف بزنم.»

«بسیار خوب، بگو. من سراپا گوش هستم.»

لحن صدایش می‌رساند که خیال آشتی دارد، ولی به‌جای این‌که مرا آرام کند بدتر اوقاتم را تلخ می‌کرد. ترجیح می‌دادم اعتراف کند که دیگر مرا دوست ندارد تا این‌که با وجود دوست داشتن آن‌طور رفتار می‌کند.

«من باید با تو حرف بزنم. تو باید به‌خاطر داشته باشی که من روزی همه این چیزها را به‌تو گفته‌ام. نخواهی توانست مرا ملامت کنی که سکوت کرده‌ام. و من باید همه چیز را صادقانه به‌تو بگویم. نه رنجیده‌خاطر هستم و نه عصبانی.» دستش را از روی ملافه در دست گرفتم: «چون عاشق تو هستم، باید با تو حرف بزنم.»

به یکدیگر نگاه کردیم. او متوجه شد که من عصبانی نیستم و همین مسئله نگرانی او را تشدید می‌کرد. چشمانش با برقی دردناک و در عین حال با مهربانی می‌درخشید. چه قدر در آن لحظه زیبا بود.

«دلم می‌خواهد با تورک و راست حرف بزنم. چیزهایی را به تو بگویم که هرگز نباید به مردها گفت، چون جوابت را با خشونت و تلخی پس می‌دهند. نه. جواب نده. بگذار حرفم تمام شود.»

لحن صدایم چنان غیرعادی بود که فرانچسکو صورت خود را برگرداند تا بار دیگر نگاهم کند. صدایی بود که با فولویا با کلاوودیو و با تومازو حرف می‌زدم. صدایی بود که با فرانچسکو در ابتدای عشق‌مان صحبت می‌کردم: صدایی مشتاق و لرزان. به او گفتم: «من دارم به تو خیانت می‌کنم.»

نه از جای پرید و نه حرفی زد.

«آری، من هر روز بارها و بارها در تخیل خود به تو خیانت می‌کنم. مهم نیست که این خیانت به خیال خود تو است، ولی خیال توکاری را می‌کند که تو هرگز نمی‌کنی. چیزی را می‌گویند که تو هرگز نمی‌گویی. در نتیجه 'تو' نیست. یک نفر دیگر است و، بدتر از آن، کسی است که تو می‌توانی باشی و نیستی. تو، در مقایسه با این شخصیت خیالی، کوچک‌تر از او بیرون می‌آیی. شاید اگر حریف تو یک مرد واقعی بود مسئله فرق می‌کرد، مثلاً یک مرد بیگانه. در آن صورت دچار عذاب وجدان می‌شدم، ولی در حال حاضر فقط احساس کینه می‌کنم و بس.»

اتاق در تاریک روشنی خاکستری‌رنگی فرو رفته بود و نور از لابلای کرکره‌ها مثل ستاره پخش می‌شد و صداهای بیرون آرام و پی‌درپی به گوش می‌رسید، مثل امواج دریا.

ادامه دادم: «بعد، همیشه می‌خوابی و من بیدار می‌مانم و فکر می‌کنم. شاید برایت جالب باشد که بدانی به چه فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد افکار من خواب تو را معشوش کند. ما مدت‌ها است که دیگر باهم حرف

نمی‌زینم. تو دیگر نمی‌دانی من چه کسی هستم و به چه فکر می‌کنم و برای هر کلمه و حرکت عاشقانه چه ارزشی قائل هستم.»
او چیزی گفت. اشاره به هوسی که چندی قبل از خود نسبت به من نشان داده بود.

دستش را فشرده گفتم: «ساکت باش. از این حرف‌ها نزن. این چیزها ربطی به عشق ندارد. بعد، وقتی آدم دلش می‌خواهد زارزار گریه کند، آن دیگر عشق نیست. من از کودکی معنی عشق را فهمیده‌ام. شب و روز در کنار پنجره، در بستر کوچک خود بین گنج‌ها، به عشق فکر کرده‌ام. می‌دانم. همه چیز را می‌دانم. خیلی هم خوب می‌دانم. هر زنی می‌داند که عشق یعنی چه. گرچه گاهی تظاهر می‌کند که معنی آن را از یاد برده است. عشق را نمی‌توان با یک حرکت ناچیز لذت‌بخش اشتباه گرفت، مثل غریزه است، مثل گرسنگی، تشنگی، خواب. نه، خود تو باید مانع شوی که من این‌طور احساس بدبختی بکنم، نباید بگذاری هر دو این‌طور غمگین بمانیم.»

او با حرارت گفت: «خیلی هم زیبا و دلپذیر بود، نه؟»
«نه، اصلاً زیبا نبود. میل تو از روی رخوت ابتدای خواب بود، نه به‌خاطر عشق نسبت به من. عشق چیز دیگری است. عشق یعنی تمنای مدام، یعنی یکدیگر را در آغوش گرفتن، به هم نگاه کردن، میل به این‌که در آینده دیگری تصویر خود را ببینی و گیسوان دیگری را نوازش کنی 'آه، آلساندر، چه چشمان زیبایی داری، چه شانه‌های قشنگی داری!'. بیم مدام از این‌که درست موقعی که معشوق را در کنار خود داری، او را از دست بدهی. 'آلساندر، مرا دوست داری؟' 'فرانچسکو، مرا دوست داری؟' شکی مدام. نگو که تو به عشق من اطمینان تام داری، چون باید بگویم که بیشتر وقت‌ها، درحین عشقبازی، اصلاً تو را دوست ندارم. ولی تو آن را درک نمی‌کنی. لجباز هستی، در بدن خود محبوس هستی. فقط هدف خاص خودت را دنبال می‌کنی. مرا دوست نداری وگرنه مرا آن‌طور

تنها رها نمی کردی. من با تو زندگی می کنم، با تو ناهار و شام می خورم، ولی دلیل نمی شود که این جا لخت و برهنه روی تخت با تو دراز بکشم. او با مهربانی گفت: «آلساندر!»

«نه، مرا سرزنش نکن، نقش شوهر را بازی نکن، مثل خویشاوند نباش، اگر دعوایم کنی دیگر حرف نخواهم زد و من باید حرف بزنم و تو باید بفهمی. فقط عشق است که مرا به این حال در کنار تو نگاه داشته است و این رفتارها از سر عشق نیست. ما زندگی راحتی نداریم، پول نداریم، هر دو کار می کنیم و من، اغلب، خسته ام. زندگی من هرگز راحت نبوده است، حتی در زمان طفولیت؛ ولی هرگز شکایتی نکرده ام، چون همیشه چنان از عشق سرشار بوده ام که فقر و خستگی را ندیده گرفته ام. وقتی دختر بچه بودم پشت پنجره می نشستم و انتظار می کشیدم، آرام و خوشحال و مطیع. زن در انتظار خود حاضر است به هرگونه فداکاری دست بزند، ولی بعد دوست ندارد گریه کند، دوست ندارد چهره خود را مخفی کند. می فهمی؟ آن وقت مثل این است که محکوم شده ای. نه، زن حاضر نیست از عشق چشم پوشی کند. به همین دلیل است که من به تو خیانت می کنم. هر روز به تو خیانت می کنم. با آن فرشته و دیوی که در وجود همه ما است. ما شب های زیبا و بلندی در خود داریم، نور سحر از پنجره داخل می شود و تصویر تو هم چنان مرا در آغوش گرفته است و در گوشم زمزمه می کند. ما دیگر یک زن و یک مرد نیستیم، تبدیل به شعله واحدی می شویم. چرا می خندی؟ نه، تو نباید مرا مسخره کنی.»

او گفت: «نه، نمی خندم.» دستم را در دست گرفته بود. بدنش دیگر آن طور پر عضله نبود، بدنی بود نحیف و رنجور.

«شاید یک روزی واقعاً به تو خیانت کنم.» تصویر تو مازو لحظه ای در برابر دیدگانم ظاهر گشت. آن را با چندش عقب زدم. «ممکن است اهمیت چندانی نداشته باشد. همین طور صمیمانه و مهربان به زندگی با تو ادامه خواهم داد. همیشه همین طور خواهم بود: زنی راستگو و

شرافتمند.» آری، می توانستم با او رک و راست صحبت کنم، چون در آن مرحله، برای او هم مثل خود من، دیگر چیزی اهمیت نداشت. «مطمئنم که اهمیتی نخواهد داشت، ولی به هر حال دلم می خواست با تو حرف زده باشم. زن به هر وسیله ای متوسل می شود تا در برابر عشق مقاومت کند، ولی عشق همیشه از او قوی تر است.»

او گفت: «آره، می فهمم.»

مرا به طرف خود کشید و هردو برهنه یکدیگر را در آغوش کشیدیم. نوید و غم انگیز.

و روز بعد فراموش می کردم. با این حال، اگر فرانچسکو اتفاقاً دیر به خانه برمی گشت، به این فکر می افتادم که مبادا آن صداقت من، به جای این که ما را به هم نزدیک کرده باشد، خندقی بین ما حفر کرده است. پشت پنجره، نگران، در انتظار او می ماندم و گاهی هم طاقم تمام می شد و می رفتم در ایستگاه تراموا منتظر او بمانم. با دیدن او، حرارت تازه ای در رگ هایم جریان می یافت. می دیدم که با هر نزدیکی عشق من هم چنان دست نخورده باقی می ماند، و از این حس غیظ شدیدی سرپایم را می گرفت: می ترسیدم، وحشت می کردم که می دیدم عشق من حتی با نبود سعادت به زنده بودن خود ادامه می دهد.

لیدیا به من پیشنهاد کرد که بروم پیش یک فالگیر. چندتا نشانی به من داد و گفت از همه بهتر یکی است به نام آدله، چون پیش بینی کرده بود که جناب سروان او را ترک خواهد کرد. حتی به او پیشنهاد کرده بود که برایش جادو کند. لیدیا سر خود را تکان می داد و می گفت: «نه، من اهل جادو و جنبل نیستم.» من شخصاً دلم می خواست اتاویا را پیدا می کردم. هر شب مادرم به نزد من می آمد و فقط به من نگاه می کرد. غمگین بود که نمی تواند با من ارتباط برقرار کند.

یک شب، در خانه دربارهٔ احضار روح بحث شد. فرانچسکو شدیداً

مخالف بود و شانه‌هایش را بالا می‌انداخت، ولی تومازو می‌گفت که در این مورد تجربیات جالبی داشته است.

وقتی با فرانچسکو تنها شدیم او گفت: «گوش کن آلساندرا، لطفاً به این چیزها فکر نکن. تو را ناراحت می‌کنند. به حرف‌های تومازو گوش نکن...»

با لبخندی موزیانه از او پرسیدم: «چرا؟ حسودیت می‌شود؟»

«نه، چرا باید حسودیم بشود؟»

«برای این‌که او از من خوشش می‌آید.»

«آه، می‌دانم، هر وقت به این جا می‌آید، چشم از تو بر نمی‌دارد.»

«خوب؟»

«خوب که خوب؟ چه باید بکنم؟ بگویم تو را نگاه نکنند؟ من سال‌ها است که او را می‌شناسم. او برای اتلاف وقت این کار را می‌کند و یا از روی ادب. تو تنها خانمی هستی که...»

«فهمیدم. تو معتقدی که هیچ‌کس ممکن نیست واقعاً به من اهمیتی بدهد؟»

«نه، این طور نیست. این را به تو ثابت کرده‌ام. ولی لاس‌زدن با یک زن شوهردار خیلی آسان‌تر است. امیدوارم که تو خیال نکنی من باید در مورد تومازو خیالم را ناراحت کنم؟»

«چرا نه؟»

«اول از همه به خاطر این‌که تو را خوب می‌شناسم و بعد هم...» پس از مکثی کوتاه ادامه داد: «خیلی عذر می‌خواهم، ولی گمان می‌کنم که من از تومازو خیلی بهتر باشم.»

«آه، البته درست است. ولی...»

«ولی ندارد. من از این بحث اصلاً خوشم نمی‌آید. تومازو خیلی اهل شوخی است. من او را خوب می‌شناسم.»

ولی من به خوبی می‌دانستم که تومازو شوخی نمی‌کرد. چندبار دیگر

سعی کردم این را به فرانچسکو حالی کنم و او هر بار همان طور جواب داد. لجم می گرفت که در نظر او من آن چنان ناچیز بودم که نمی بایستی مورد نظر تومازو قرار می گرفتم. یک شب، او را 'بوزینه' خواند.

روز بعد، بدون این که چیزی به فرانچسکو بگویم، برای اولین بار با تومازو به گردش رفتم. ولی صرفاً به خاطر این بود که می خواستم بروم عقب اتاویا بگردم و فرانچسکو با این امر مخالف بود. مثل دوتا بچه خوشحال و سرحال بودیم، و از تصور عکس العمل فرانچسکو در مقابل آن فرار دزدکی می خندیدیم. تومازو ادای صدای فرانچسکو را درمی آورد که داشت ما را دعوا می کرد. من می خندیدم و فکر می کردم تومازو چه قدر خوب فرانچسکو را می شناسد و او خندیدن مرا نگاه می کرد و من می گفتم: «فرانچسکو، مرد فوق العاده ای است» و بعد، هر دو خجلت زده می شدیم.

اتاویا به ده خود برگشته بود. در مقابل خانه اش سر خورده برجای ماندیم. در کوچه پس کوچه های پشت میدان ناونا به یکدیگر نگاه می کردیم و نمی دانستیم وقت را چگونه پر کنیم. در کافه ای نشستیم، کافه ای کوچک که اغلب عاشق و معشوق ها به آن جا می آمدند. من لبخند زنان به تومازو می گفتم که وانمود می کنم رفیقش هستم و او با تبسمی جواب داد: «حیف که واقعیت ندارد». پیشخدمت کافه با عجله با ما رفتار می کرد. لحظه ای از او خجالت کشیدم و دستم را با حلقه ازدواج از نظر او مخفی کردم. این را به تومازو گفتم و او از روی شوخی نشان داد که رنجیده است. گفت: «چرا؟ مگر نمی شد من شوهر تو باشم؟» خندیدیم. اغلب با هم می خندیدیم، خنده ای زورکی، و این چنین شروع کردیم به صحبت کردن درباره زناشویی و روابط زن و مرد؛ به عبارت دیگر، درباره عشق. هریک از ما خیلی حرف داشت بزنند. در حین صحبت، حرف همدیگر را قطع می کردیم. جملات ما با هم قاطی می شد. تذکرات ما برای یکدیگر مفید بود. کافه خلوت شده بود. به

ساعت نگاهی انداختیم و من از جای پریدم و گیج گفتم: آه، چه قدر دیر شده است!»

تومازو با چشمان کمرنگش به من تبسم کرد و گفت: «آلساندر، چه قدر زیبایی». مقداری از خیابان را باهم پیموذیم و بعد از هم جدا شدیم. من لبخند زنان گفتم: «می توانیم به فرانچسکو بگوییم که رفته بودیم سراغ اتاویا، چون به هر حال او را پیدا نکردیم...»

او جمله ام را قطع کرده گفت: «نه، آلساندر، نه، خواهش می کنم. البته می توانیم بگوییم، ولی من دلم می خواهد که رازی با تو داشته باشم؛ حتی اگر آن راز چنین معصومانه باشد.»

با او می توانستم موافقت کنم. آن روز زیبا را بدان نحو خاتمه دادیم. مدت ها بود که روزی را به آن خوبی نگذرانده بودم. و این فکر، همان طور که از پله ها بالا می رفتم، به سرم هجوم می آورد. کسی داشت زیر پنجره ما آکوردئون می زد. از بالای تراس سرم را پایین کردم. چند نفر کارگر بودند. 'چه هوای خوبی است'. آری، دلم می خواست ساعت ها در آن جا بمانم و به آهنگ های آکوردئون گوش کنم.

به فرانچسکو گفتم که رفته بودم پیش فولویا، و بعد مردد برجای ماندم. منتظر بودم او به طرفم برگشته مرا سرزنش کند: 'چرا داری دروغ می گویی؟' و گرچه مرتکب خلافتی نشده بودم، ولی چهره ام برافروخته شد. فرانچسکو روی زمین نشسته بود و داشت رادیو گوش می کرد. از بس صدای رادیو را کم کرده بود، انگار روی زمین دراز کشیده و کسی دارد در گوشش زمزمه می کند.

تکرار کردم: «رفته بودم پیش فولویا» امیدوار بودم که او متوجه دروغ من بشود. او سرش را تکان داد، یعنی فهمیده است. و با علامتی مرا پیش خود دعوت کرد.

فولویا را کمتر از سابق می دیدم. یک روز صبح با هم نزد فالگیری رفتیم که مادر او پیشنهاد کرده بود. در کوچه ای دورافتاده در نزدیکی

کولیزه^۱ زندگی می‌کرد. مجبور شده بودم چند ساعتی از اداره مرخصی بگیرم، و یادم نیست چه بهانه‌ای آورده بودم. چه قدر از آن دروغ‌گویی لذت برده بودم! به‌خصوص چون عادت نداشتم صبح‌ها آزاد باشم. همان‌طور که باهم در آن کوچه تنگ و باریک و کثیف جلو می‌رفتیم، شوخی کنان باهم می‌خندیدیم. خانه خانم آدله زیر شیروانی بود. داخل شدیم. تعدادی زن در ورودیه نشستند و با بی‌صبری در انتظار بودند. دورتادور اتاق نشسته بودند و به سمت در شیشه‌ای، که از پشت آن سایه آدله پیدا بود، خیره مانده بودند.

خانه ظاهری بس فقیرانه داشت. روی دیوارها، علاوه بر چندتا تابلوی باسمه‌ای، شمایل چندتن از مقدسان دیده می‌شد؛ به‌خصوص آن‌هایی که اعتبار بیشتری داشتند! ورودیه اندکی تاریک بود. در مقابل شمایل سان‌آتونینو دولامپ کوچک قرمز رنگ روشن بود که گویی چشمان منتظران را نیز با شعله‌ای روشن می‌ساخت. زن‌ها نسبتاً فقیر بودند. یکی از آن‌ها پسر بچه‌ای را در بغل داشت و گاه به گاه می‌گفت: 'این قدر تکان نخور!' و بچه اصلاً تکان نمی‌خورد. چندتا از زن‌ها گیسوان خود را آب‌اکسیژنه زده و طلایی کرده بودند. با آشکار ساختن بی‌صبری خود می‌خواستند نشان دهند که فقط برای ادعای تکلیف بدان‌جا آمده‌اند. فولویا همراه من آمده بود تا ببیند آیا داریو با او ازدواج خواهد کرد یا نه. و بعد، خود من هم بودم. من دیگر آن دختر بچه‌ای نبودم که کنار پنجره می‌نشست، دیگر آن دختری نبودم که با عجله دوان‌دوان از پله‌ها پایین می‌رفت تا به ملاقات فرانچسکو برود. تبدیل به زنی شده بودم که مثل بسیاری از آن زن‌های دیگر، اعتماد به نفس خود را از دست داده بود و دست به دامن فالگیر و جادو شده بود. نگاه من، بدون شک، شبیه نگاه

۱. Colosseum، کولوسئوم (کولیزه لفظ فرانسوی آن است). نام آلفی تئاتر عظیم روم که

در ۷۲-۸۰ ب م نزدیک انتهای جنوب شرقی فورزه ساخته شد.

زنی بود که در کنارم نشسته بود و کیفش روی زانو تکان تکان می خورد. آری، من هم، مثل تمام زن‌هایی که در آنجا نشسته بودند، خجالت نمی کشیدم به شکست خود اذعان کنم. نگاهم را به روی آن‌ها می چرخاندم و حقارت آن‌ها رقت و عصیان مرا برمی انگیخت. به فولویا گفتم: «خیلی شلوغ است» و او را به دنبال خود بیرون کشیدم.

فولویا را به ناهار دعوت کرده بودم. فرانچسکو چند روز بود برای شرکت در جلساتی همراه چند تن از رفقا به میلان رفته بود. من او را تا ایستگاه قطار همراهی کرده بودم. تا لحظه آخر به هم لبخند می زدیم. به محضی که قطار به راه افتاد و روی ریل‌ها آهسته جلو رفت، انگار دارند خون مرا از رگ‌هایم بیرون می کشند. لبخند از چهره‌ام محو گشت و بار دیگر آن وحشتی بر من مستولی شد که، اکنون، مدت‌ها بود زندگی ما را احاطه کرده بود. هربار که از هم جدا می شدیم، انگار داریم زندگی خودمان را به خطر می اندازیم؛ و با کوچک‌ترین بی احتیاطی دیگر تا ابد همدیگر را نخواهیم دید. به خانه برگشتم و ساختمان به نظرم جعبه بزرگ و خالی رسید. در، با باز شدن، ناله می کرد. وقتی در را بستم، صدای آن در خانه خالی طنین افکند. شب اول بسیار وحشتناک بود. موفق نمی شدم به خواب بروم. حس می کردم که دارم در آن پرتگاه جای خالی دست چپم سقوط می کنم. و از خود سؤال می کردم که اکنون با کارهای روزانه که نصف شده بود چگونه قادر خواهم بود به زندگی ادامه بدهم. وقتی حمام می کردم و آنجا را تمیز می کردم نمی گذاشتم آب روی زمین جمع شود. کاری که فرانچسکو اغلب انجام می داد و من او را به شوخی دعوا می کردم. دلتنگ از آن پاکیزگی، ساکت، روی لبه وان می نشستم و گریه می کردم. و بعد رفته رفته آرامش وجودم را می گرفتم، مانند نواری نرم و سفید به دورم می پیچید و تنهایی، با ذوق و شوق، مرا به سوی خود می خواند. می توانستم برای بعد از ظهرهای خود هر برنامه‌ای که دلم

بخواهد در نظر بگیرم، ولی هیچ برنامه‌ای با آن شکست، که اکنون مالک آن شده بودم، نمی‌توانست برابری کند. عاقبت، بدون برنامه، در خانه می‌ماندم و در کنار پنجره خیاطی می‌کردم. فولویا به کمکم می‌آمد. می‌پرسید: «فرانچسکو نیست؟» پس می‌آیم آنجا، یک عالم حرف دارم. «در حضور مردها هرگز نمی‌شود حرف زد.» حق با او بود.

هفته‌ها می‌گذشت و ما همدیگر را نمی‌دیدیم. به یکدیگر می‌گفتم: 'بی‌فایده است'. در حضور فرانچسکو، توجه‌ام به فولویا محدود می‌شد، رسمی می‌شد. از آن گذشته، اگر بحثی می‌شد، من همیشه طرف فرانچسکو را می‌گرفتم؛ حتی موقعی که می‌دانستم حق به جانب او نیست. فولویا تعجب نمی‌کرد. می‌دانست که آن‌هم قسمتی از آن نقشی است که هر زن باید بازی کند و من نقش خود را به بهترین نحوی اجرا می‌کردم: نقش زنی که مردی را در کنار دارد، با بازی کردن نقش یک زن تنها خیلی فرق دارد.

اغلب، وقتی فرانچسکو در خانه بود من و فولویا می‌رفتیم و در حمام را به روی خود می‌بستیم تا صحبت کنیم. و، بعد، خود ما قبل از همه غمگین می‌شدیم. صحبت کردن دزدکی در حمام، میان حوله‌های مرطوب، چندان خوشایند نبود، به محضی که فولویا وارد می‌شد، دلمان می‌خواست باهم تنها بمانیم. جملات اول سلام و تعارف همیشگی بود. اگر فرانچسکو سؤالی از ما می‌کرد، با بی‌حوصلگی جوابش را می‌دادیم. می‌خواستیم دربارهٔ چیزهایی حرف بزنیم که برایمان اهمیت داشت. فرانچسکو را تنها به حال خود رها می‌کردیم، چون او به هر حال در حضور ما احساس تنهایی می‌کرد. در حقیقت، وقتی من از فولویا لبخند زنان می‌پرسیدم: 'می‌خواهی سرت را شانه بزنی؟' و یا 'می‌خواهی پالتویت را در آوری؟' هر سه ما راضی می‌شدیم. فرانچسکو روزنامه‌ای در دست می‌گرفت و ما از راهرو دور می‌شدیم و آخرین کلمات بی‌اهمیت ما در آنجا طنین می‌افکند. همان‌طور که در حمام را از داخل قفل می‌کردیم،

فولویا بی طاقت می پرسید: 'خوب، چی شد؟' من روی لبه وان می نشستم و می گفتم: 'دارم دیوانه می شوم.' او آهی می کشید و می گفت: 'من هم...'.
 چهره هردو نفرمان درهم فرو رفته بود و نگاه هردومان متحیر بود. گاه به گاه سکوت می کردیم و به طرف در گوش به زنگ می ماندیم و بعد بار دیگر صحبت را از سر می گرفتیم و زیر لبی حرف می زدیم: 'فکرش را بکن، دیروز وقتی میز را چیدم یک گلدان گل هم سر میز گذاشتم، چون روز یازدهم ماه بود. روز یازدهم...'. 'آه، می دانم...'. و او خندید و گفت: 'امروز چه عیدی است؟' دلم می خواست بزنم زیر گریه، ولی در عوض گفتم: 'حدس بزن'. همان پیراهن آنروز را پوشیده بودم، گیسوانم را مثل آنروز روی شانه ریخته بودم و لبخند زنان تکرار می کردم: 'حدس بزن'، دلم می خواست آن دو کلمه را مثل دوتا خنجر به او فرو کنم. 'او چیزی به خاطر نمی آورد و من مجبور شدم همه چیز را به یادش بیندازم'. 'و آن وقت او چه کرد؟' 'آن وقت از جای بلند شد تا بیاید مرا بغل کند. نه، دیگر غیر قابل تحمل بود. از دستش فرار کردم و رفتم به اتاق خواب' و او چه کرد؟ 'همان شب برایم یک شیشه عطر خرید.' فولویا گفت: 'مردها خیال می کنند که می توانند با اشیای قیمتی هر کاری را جبران بکنند...'. در همان حال انگشت روی لب گذاشته بودیم و مواظب در حمام بودیم و با صدای بلند کلمات نامربوطی را بر زبان می آوردیم. من ابتدا به خودم قول داده بودم که همه چیز را با صداقت به فرانچسکو بگویم. درباره مشکلات خود صحبت و عاشقانه آن را با هم حل کنیم، ولی می دیدم که غیر ممکن است. وقتی داری سیب زمینی پوست می کنی و یا املت درست می کنی، نمی توانی درباره احساسات حرف بزنی؛ در چنین مواردی می توانی با یک زن دیگر حرف بزنی. وقتی فرانچسکو حضور داشت، پل هایی که مرا به فولویا پیوند می داد، شکسته می شد. با فرانچسکو تنها می ماندم: در منطقه ای غم زده، یخ زده. فقط یک نگاه، یک حرکت او کافی بود تا باعث تسلی خاطر من بشود و متأسف می شدم که می دیدم با وجود عشق

شدیدی که به او داشتم مجبور بودم به آن حيله‌ها متوسل شوم. موقع ناهار، با او تنها بودیم. خانه در آرامش و آن حالت شادی فرو رفته بود که خاص مواقعی است که زن‌ها با هم تنها هستند. من به آشپزخانه می‌رفتم و می‌آمدم و بدون این‌که دستپاچه بشوم سر میز از فولویا پذیرایی می‌کردم. مجبور نبودم مدام مواظب خودم باشم و همین مسئله باعث آرامش من شده بود. وقتی با فرانچسکو سر میز بودم مدام می‌ترسیدم حرکتی از من سر بزند، کلمه‌ای از دهانم بیرون بیفتد و او درباره‌ام قضاوت بدی بکند. یک زن همیشه درک می‌کند که زندگی یک زن دیگر تا چه حد دردناک است، می‌فهمد که وقتی خسته هستی خیلی راحت مرتکب اشتباهی می‌شوی؛ و زن‌ها همیشه خسته هستند. فولویا با نگاهی حاکی از علاقه خانه مرا نگاه می‌کرد. من هر روز خانه را مرتب می‌کردم، جارو می‌کردم، گردگیری می‌کردم و نگاه او نوازش‌گرانه روی شانه‌ام می‌چرخید.

در اتاق ناهارخوری بودیم و داشتیم روی میز کوچکی که تا می‌شد ناهار می‌خوردیم. فولویا گفت: «این جا چه قدر راحت و خوب است.» آفتاب به پشت کرکره‌ها می‌تابید، می‌خواست به نور کم اتاق تجاوز کند. هوا گرم بود و نوعی پریشانی داشت وجودم را فرا می‌گرفت و نفس را در سینه‌ام حبس می‌کرد.

گفتم: «هیچ میل به غذا ندارم. مرا ببخش، اصلاً خوب نشده است. تقصیر فرانچسکو است. نمی‌توانم چیزی را در خانه نگاه دارم: فقط یک کمی روغن، یک خورده برنج. همه فرانچسکو را می‌شناسند و چون بی‌خودی نمی‌توانند او را دستگیر کنند، کافی است جرمی از این قبیل پیدا کنند، آن وقت حسابان پاک است. طرز کار آن‌ها چنین است.»

حس می‌کردم که آن پریشان‌حالی به خاطر این‌هم بود که می‌ترسیدم بلایی بر سر فرانچسکو آمده باشد، تنها، در یک شهر ناآشنا. گرچه روز قبل دوبار از او خبر گرفته بودم، ولی مطمئن بودم که او را یا در حین سفر و

یا در میلان دستگیر کرده‌اند. او را در نظر مجسم می‌کردم که بین دو نفر مأمور پلیس دارد از قطار پیاده می‌شود. خود را در نظر مجسم می‌کردم که با خیر دستگیری او به چه حالی می‌افتادم. آن خیر را در وجودم حس می‌کردم، روی پوستم، در گلویم، مثل این بود که دارم خفه می‌شوم، دارم منفجر می‌شوم. و برای جلوگیری از آن قادر نبودم بمیرم، به یک درد طولانی تبدیل می‌شد که می‌بایستی تحملش می‌کردم. به پیشانی خود دستی کشیدم تا این افکار را از سرم بیرون کنم: این کابوس را، این عشق را. وقتی فولویا غذایش تمام شد به او گفتم: «بیا برویم به اتاق خواب، روی تخت دراز بکشیم و حرف بزنیم.»

در اتاق خواب خیلی راحت‌تر بودیم. او گفت: «مرا ببخش، ولی باید لباسم را درآورم. هم خنک‌تر می‌شوم و هم لباسم چروک نمی‌شود.» روی تخت دراز کشید. من بدون این‌که واقعاً بدانم دارم درباره‌ی چه حرف می‌زنم، پشت سرهم حرف می‌زدم. وانمود می‌کردم که دارم به چشمان او نگاه می‌کنم، ولی در عوض داشتم اندام او را نگاه می‌کردم و با خود فکر می‌کردم: آه، زن چه چیز زیبایی است!

او به من گفت: «توهم لباست را درآور. نمی‌دانی چه قدر خنک می‌شوی.»

مردد برجای مانده بودم. در اتاق خواب راه می‌رفتم. چیزها را جابه‌جا می‌کردم و مردد بودم.

او گفت: «چه زیبایی! مثل بامبو می‌مانی. من هیچ‌وقت بامبو ندیده‌ام فقط آن را در جایی خوانده‌ام. درباره‌ی تو خیلی صدق می‌کند. از صدای این کلمه خوشم می‌آید: بامبو. کلمه‌ای که نه مؤنث است نه مذکر. راستی بامبو چیست؟»

تبسم‌کنان گفتم: «گیاهی است که در کنار آب می‌روید. لااقل گمان می‌کنم. گیاهی است بسیار انعطاف‌پذیر.»

او حواسش از بامبو به جای دیگری رفته بود گفت: «آه! بیا، بیا

دراز بکش، استراحت کن. وقتی دو تا زن باهم تنها می شوند، عاقبت کنارهم دراز می کشند تا وراجی کنند. یاد مادرت و مادرم می افتی؟»

جواب دادم: «آره.»

«همیشه درباره هروی صحبت می کردند. من در کنجکاوی آشنا شدن با هروی بزرگ شدم، ولی شاید هم این طوری بهتر باشد.. می دانی؟ هروقت از دست داریو غمگین می شوم، به یاد هروی می افتم. دلم می خواهد بدین نحو از داریو انتقام بگیرم. اگر با هروی آشنا می شدم و او را می شناختم، شاید آن وقت او هم برایم مثل مردهای دیگر می شد.»
با لحنی سرزنش آمیز و جدی گفتم: «گمان نمی کنم. فکر می کنم که تو اشتباه می کنی.»

«آری، شاید هم بدتر می شد. من هرگز این را به تو نگفته بودم، ولی حالا باید به تو اعتراف کنم. یک بار، پارسال بود، از عده ای که اغلب به کنسرت می روند شنیدم که داشتند درباره خانواده پیرس حرف می زدند. درباره مادرش حرف می زدند، درباره او هم حرف زدند. میدانی درباره هروی چه می گفتند؟»

رنگ از چهره ام پریده بود. گفتم: «درباره هروی؟ بگو.»

«می گفتند که دیوانه است، خل است، دچار مالیخولیا است. ولی چیزی که من ملتفت شدم...»
«ملتفت چی شدی؟»

«چه می دانم. شاید هم فقط زاییده تخیلات من باشد، ولی...»
سکوت کرد، به من نگاه می کرد و امید داشت که من جمله اش را حدس بزنم.

به او یاد آور شدم: «حرف بزن، بگو.»

«می گفتند که غیرطبیعی است. نه، چه طور بگویم؟ یعنی این که از زن خوشش نمی آید.»

با تحیر گفتم: «چه مزخرفاتی! چه طور چنین چیزی ممکن است؟»
 او بلافاصله تصدیق کرد: «واقعاً، چه طور ممکن است؟»
 هر دو سکوت کردیم. داشتیم سیگار می کشیدیم. مادرم همیشه
 می گفت: 'هیچ چیز در او وجود ندارد که باعث رنجش من بشود. وقتی
 با او حرف می زنم طوری جوابم را می دهد که انگار خودم دارم به
 خودم جواب می دهم.' با وجود کرکره های بسته، اتاق داغ شده بود،
 هوا شرجی بود؛ غیرقابل تحمل شده بود. خوابم گرفته بود و خود را
 بیدار نگاه داشته بودم تا درباره آن چیزها صحبت کنم. باور نکردنی بود
 که مردی هرگز در رفتارهای خود، در کلمات خود، مرتکب اشتباهی
 نشود.

گفتم: «شاید هم...» فرضیه بعیدی را در نظر گرفته بودم و
 جرئت نداشتم نگاهم با نگاه فولویا تلاقی کند. او جواب داد:
 «شاید»

بار دیگر هر دو سکوت کردیم. نوعی دلتنگی شیرین بر هر دوی
 ما غلبه کرده بود. هر دو به تسلی خاطر احتیاج داشتیم و همان طور
 که سیگار می کشیدیم کلمات نامربوطی را ردویدل می کردیم تا بلکه از
 وزن آن سکوت کاسته باشیم. 'بیا، زیرسیگاری را بگیر. ببخش،
 متشکرم'.

از او خواهش کردم: «با فرانچسکو در این مورد حرفی نزن. اگر درباره
 او...»

«نه، اصلاً! فکرش را هم نکن. حتی به تو هم چیزی نگفته ام.
 خودم هم آنرا فراموش کرده بودم، ولی حالا معلوم نیست
 چه طور...»

«البته، البته.»

«شاید چون داشتیم درباره مادرت حرف می زدیم، یا از زمانی که
 هر دو بچه بودیم. هر وقت به یاد آن دوره می افتم، دلم می خواهد به گذشته

برگردم. چرا بی خودی بزرگ شدیم؟ با مردها آشنایی پیدا کردیم. با خیلی چیزها آشنا شدیم. چرا؟» و بعد با لیخندی اضافه کرد: «من هرگز به تو نگفته بودم. در بچگی عاشق تو بودم.»

زنگ در به صدا درآمد. از جای جست. انگار داشتیم مرتکب عمل خلافی می شدیم. تصمیم گرفتم جواب ندهم. گفتم: «در را باز نخواهم کرد.» زنگ در با سماجت زده می شد. از روی تخت پایین پریدم و گفتم: «صبر کن. ممکن است تلگرافی از طرف فرانچسکو باشد.»

رب دوشامبر را به دوش انداختم و در مراجعت پیراهنی ابریشمی در دست داشتم. گفتم: «لباسشویی است. پیراهنم را آورده اند. به نظرم خوب از آب در آمده، نه؟»

او در تخت سر جای خود نشست: «آره، به نظرم، آره.»

گفتم: «قیمتش هم خیلی مناسب است. هشتاد لیر.»

پول را از کیف برداشته به طرف در خانه رفتم. وقتی بار دیگر به اتاق خواب برگشتم، فولویا سرپا ایستاده بود و داشت دکمه های پیراهنش را می بست. لحظه ای هردو دستپاچه شده بودیم. او به نظرم بدخلق می رسید. آن وقت به او نزدیک شدم و زیر لب گفتم: «امشب برگرد. من هیچ وقت به سینما نمی روم. با هم به سینما می رویم و بعد، تو بیا این جا. تنها خواهیم بود. شب خنک است. این پنجره رو به تراس باز می شود. خیلی دلپذیر است. بوی گل یاس تا این جا می رسد.»

او با تردید به من خیره شده بود. مچ دستش را در دست فشار می دادم: «باید بیایی، فهمیدی؟»

او آهسته جواب داد: «بسیار خوب» و دیگر حرفی نزدیم.

به موقع سر قرار حاضر بودم ولی از فولویا خبری نبود. بیرون سینما

در انتظار قدم می‌زدم و مردها به من نگاه می‌کردند و با نگاه آن‌ها نور سفید لامپ‌ها بر روی من می‌افتاد. می‌ترسیدم فولویا زیر قول خود زده باشد، ولی عاقبت از راه رسید. می‌خواست از این‌که دیر کرده معذرت بخواهد که مهلتش ندادم، چون آخرین سانس داشت شروع می‌شد.

گران‌ترین بلیط‌ها را خریده بودم. فولویا خیلی خونسرد بود، انگار اولین باری است که با هم هستیم. نه درباره‌ی فرانچسکو حرف زدیم و نه درباره‌ی داریو. انگار دو نفر هستیم که تازه با هم آشنا شده‌اند، و در نتیجه موضوع صحبت آن‌ها خیلی محدود است. او سعی داشت به من نگاه نکند، ولی با آگاهی از این‌که من در تاریکی دارم او را نگاه می‌کنم، سعی داشت خونسردی خود را حفظ کند. شانه‌هایش را صاف نگاه داشته‌گام به گام دستی به گیسوانش می‌کشید. من نگران بودم که مبادا خبری بشود و ما نتوانیم با هم به خانه برگردیم. می‌ترسیدم مبادا دعوت مرا فراموش کرده باشد. در نتیجه گفتم: «اگر امشب صدای آژیر شنیدیم در ساختمان ما پناهگاه خوبی وجود دارد». فولویا جوابی نداد و من فهمیدم که او خواهد آمد.

گام به گام، درباره‌ی فیلم حرف می‌زدیم. فیلم بدی بود. کلمات احمقانه‌ای رد و بدل می‌کردیم. حس می‌کردم که هر دو داریم سعی می‌کنیم به آن خلوت زمان کودکی برگردیم و با همان زبان باهم حرف بزنیم و به خصوص مثل آن زمان، هر وقت که باهم تنها می‌شدیم، باید کار بدی می‌کردیم. سیسترا را همراه ما راهی می‌کردند و ما را به سینما می‌فرستادند. در تاریکی، در مقابل مسائلی که ما فقط اندکی درباره‌اش چیز می‌دانستیم، خیال می‌کردیم دو نفر دیگر هستیم. فولویا برای مخفی کردن خجالت خود گام به گام با صدای بلند تک‌مضربی می‌انداخت. یک‌بار همان‌طور که دو هنرپیشه داشتند همدیگر را می‌بوسیدند، او

غش غش خنده را سر داده بود. من به جلف بودن او آشنایی کامل داشتم، به آن حالت لاقیدی ناگهانی او که اکنون سعی داشت خود را پشت آن پنهان کند.

او را صدا کردم: «بیا فولویا، برایت شکلات خریده‌ام.»

سینما از خانه‌ام چندان دور نبود من چنان او را در خیابان راهنمایی می‌کردم که گویی او راه را بلد نیست. شبی بود مهتابی. محله تازه‌ساز سفیدرنگ بود. به نظر می‌رسید که داریم در شهری از مراکش یا الجزایر قدم می‌زنیم. چمن‌ها مملو از کاغذ باطله بود، انگار دشتی است پر از گل سفید. فولویا می‌گفت: «چه محله زیبایی است.» و من با اشتیاق جواب او را می‌دادم تا او متوجه گفت‌وگوی عابران نشود که داشتند می‌گفتند که آن آسمان صاف و نورانی تا چه حد دعوت‌کننده هواپیماها است.

کورمال کورمال از راه پله تاریک بالا رفتیم. من دست فولویا را گرفته بودم و او را راهنمایی می‌کردم. از هیبت آن ظلمت ناگهانی قدم‌هایش سست شده بود، گویی می‌خواست مقاومت کند. او را به دنبال خود می‌کشیدم. آن راه پله هم ماریج بود، بی‌انتهای دور خود می‌چرخید. دستم در باز کردن در خانه می‌لرزید. گفتم: «هیس...!»

فولویا را هم چنان در خانه تاریک به دنبال خود می‌کشیدم. مهتاب مانند آب یخ از پنجره‌های باز داخل می‌شد و اتاق خواب از بوی گل یاس معطر شده بود. با شنیدن آن بوی عطر گویی دارم فرانچسکو را می‌بینم که چگونه هر شب، پیژاما به تن، گلدان‌های گل یاس را آب می‌داد. به فولویا گفتم: «آه، رسیدیم. می‌بینی این‌جا چه قدر زیبا است.»

او با تعجب گفت: «آری...» از روی تراس، ساختمان‌های تازه‌ساز محله پاریولی را می‌دید و پشت آن دشت‌های صاف و دست‌نخورده را.

ساختمان‌ها، درختان و تپه‌ها همه در وسعت بی‌انتهای آسمان گم شده بودند، انگار فقط آسمان با نور ماه و حرکت آهسته قطعات کوچک ابر و چشمک زدن ستارگان زنده است و بس. من و فولویا، در روی آن تراس مرتفع در طبقه نهم، گویی اولین کسانی هستیم که داریم با آن آسمان زیبا و تهدیدآمیز آشنا می‌شویم.

او گفت: «آدم را می‌ترساند...»

من برای نجات او گفتم: «نه، نخواهد آمد. باید آسمان را با اطمینان خاطر تماشا کرد...»

به اتاق داخل شدم و از بین چند پیراهن خواب خود برای او پیراهن خوابی انتخاب کردم. می‌خواستم بهترین را به فولویا بدهم، همان که خودم در شب عروسی پوشیده بودم. بعد، کرکره را بستم و در تاریکی بدون این‌که خواسته باشم به او برخورد کردم. او از جای جست و فریاد کوتاهی زد و من به او گفتم: «صبر کن».

به حمام رفتم و پیراهن خواب خودم را پوشیدم. رفتارم مطمئن بود، ولی درست همان مطمئن بودن می‌رساند که تا چه حد ناراحت هستم. اتاق خواب هم چنان در تاریکی فرو رفته بود. وقتی چراغ را روشن کردم دیدم فولویا بی حرکت سرپا ایستاده است. جرئت نکرده بود حتی قدمی بردارد. چنان دست و پای خود را گم کرده بود که دلم می‌خواست برای تسلی او را در آغوش بگیرم. در عوض، بدون این‌که نگاهی به او بیندازم یک مرتبه از او سؤال کردم: «می‌خواهی بروی در حمام لخت بشوی؟»

او با اندکی خجالت گفت: «نه، متشکرم، همین جا لخت می‌شوم.» پیراهن خواب را چند بار پشت و رو کرد و در همان حال می‌گفت که روز بعد چه قدر کار دارد. عاقبت دامنش را درآورد و با زیرپیراهنی برجای ماند. ران‌های چاق و ملتهب از گرمای خود را نشان می‌داد.

زیرپیراهنی او کهنه بود. او فکر را خواند و با اشاره‌ای به زیرپیراهنی هر دوی ما گفت: «در محله پراتی مغازه‌ای هست که قسطی چیز می‌فروشد».

لحظه‌ای تردید کرد. تبسمی بر لبانش نقش بسته بود، تبسمی اندک خجالت‌زده. عاقبت زیرپیراهنی را هم درآورد و برهنه برجای ماند و پیراهن خواب را در دست گرفت.

نور خفیف چراغ بر روی بدن سفیدش افتاده بود. بدنش مانند یک لکه بزرگ شیری‌رنگ چشم را می‌زد. موفق نمی‌شد گره رویان پیراهن خواب را باز کند و آن را به سر بیندازد. تمام بدنش تکان می‌خورد، عجله داشت تا هرچه زودتر بدن عریان خود را بیوشاند. ران‌هایش به هم چسبیده بود و بازوانش در آن ابریشم سفیدی که سر او را پنهان کرده بود در حال تقلا بود. من با خیال راحت بدن او را تماشا می‌کردم. چشمان او پنهان بود. و اجازه آن تماشا را بر من ممنوع نمی‌کرد. پوست جوان او می‌درخشید و گرچه اندام چاقی داشت، ولی به نظر می‌رسید که اندامی خسته دارد. با وجودی که اندام او چاق‌تر و قوی‌تر از من بود، به اندام خودم شباهت داشت. با آگاهی به آن شباهت، دلم می‌سوخت که بدن زن باید آن طور آلوده می‌شد؛ از آن آلودگی ناگهانی در دوران بلوغ تا آلودگی شب زفاف تا آبستنی. و خود را تحلیل بردن در شیر دادن فرزند تا زمانی که جوانی آن بدن را ترک می‌کرد. چنان با دلسوزی به بدن او خیره شده بودم که گویی متوجه شد. خود را در آن پیراهن تنگ تکان‌تکان می‌داد. انگار می‌خواست برای خلاصی از نگاه من آن پیراهن را از هم بدرد. عاقبت فریادی کشید و گفت: «کمکم کن!»

گاه به گاه، حس می‌کردم که فقط در سنین پیری به آرامش خاطر خواهم رسید. آن آرامش دلخواه را در پیری به دست خواهم آورد و

دلم می خواست هرچه زودتر پیر شوم و عملی نبود. هنوز خیلی جوان بودم و جوانی همه چیز را به عشق مربوط می ساخت. به خود می گفتم: شاید فقط یک تفاهم معنوی برایم کافی باشد و با این فکر به یاد تومازو می افتادم. یک شب او را ملاقات کردم و با هم به گردش رفتیم. به محض ورود به خانه به فرانچسکو گفته بودم که او را دیده ام، ولی به او نگفتم که تمام مدت درباره مادرم حرف زده بودیم. تومازو دلش می خواست همه چیز را درباره مادرم به تفصیل بداند و حتی از من پرسیده بود که آیا عکسی از هروی دارم یا نه. هر بار که تومازو را ملاقات می کردم می رفتم روی تراس و مدت ها روی لبه تراس خم می شدم و بعد، یک مرتبه، به طرف فرانچسکو می دویدم و خود را در آغوش او پنهان می کردم.

در آن آغوش نوازشگر با او حرف می زدم، سرم را روی سینه او می گذاشتم و در سکوت به او اعتراف می کردم، ولی او حتی آن موقع هم قادر نبود صدایم را بشنود. اگر هم صدایم را می شنید، حتماً مرا سرزنش می کرد؛ درست مثل یک خویشاوند. حتماً می گفت که دیگر نباید تومازو را ببینم، بدون این که بخواهد بفهمد من چرا این قدر از دیدن تومازو خوشحال می شدم. تومازو از نوشته هایش و از مبارزات دوش به دوش با دوستانش برایم تعریف می کرد.

من به هیچ وجه مایل نیستم که از طریق این نوشته ها فرانچسکو را جز آن چه که بود جلوه دهم. فرانچسکو مرد بسیار خوبی بود: باهوش ترین مردی بود که در عمرم دیده بودم. در حالی که من دختری بودم عادی، مانند من بسیار زیاد است و من درست به همین منظور است که این نوشته ها را به تفصیل می نویسم. می خواهم خود را بشناسانم، چون او را که همه می شناسند، همه می دانند که فرانچسکو کی است.

چه قدر او را دوست داشتم. وقتی در میان مردهای دیگر بود، او

را نگاه می‌کردم و می‌دیدم که هیچ‌کس به پای او نمی‌رسد. همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام او زیبا نبود: سرش کم‌مو بود، داشت طاس می‌شد. هرگز رفتار عامیانه‌ای از او سر نمی‌زد. قیافه‌ای مردانه داشت. با توجه به سایرین می‌دیدم که همه در بعضی لحظات زشت و نامطبوع می‌شدند، فرانچسکو همیشه دلیذیر بود. گاهی که در منزل دیگران بودیم، از هم جدا می‌شدیم. با این حال، انگار من همیشه با یک نخ نامرئی به او وصل بودم. او بدون نگاه کردن به من، سر نخ را در دست داشت و من در دلم به او می‌گفتم: 'عاشق تو هستم' بار دیگر از بین همه او را انتخاب می‌کردم. 'فهمیدی؟ عشق من، سرت را برگردان. دوستت دارم.' ولی او هرگز آن‌چه را که در دلم به او می‌گفتم نمی‌شنید و من فکر می‌کردم چه مرد نفرت‌انگیزی است، چه قدر خودخواه و سرد است و حس می‌کردم که آن نخ نامرئی روی من دستم فشار می‌آورد. به او می‌گفتم: 'مرا رها کن، بگذار نفس بکشم.' و با وجود کینه‌ای که از او به دل گرفته بودم، حس می‌کردم که سخت به او دلبستگی دارم. او شوهر من است. خشم او را حق خود می‌دانستم و با تنها جمله‌ای که در تمام شب به من گفته بود، به سویس می‌رفتم. «بهتر نیست برگردیم به خانه؟»

من عاشق او بودم و به هیچ‌وجه میل ندارم او را محکوم کرده باشم. فقط می‌خواهم بگویم که او برای من چه ارزشی داشت. همه ارزش او را از طریق نوشته‌هایش می‌دانند. شاگردانش ارزش او را می‌دانند، دوستانش قدر دوستی او را می‌دانند، مادرش فرزند بودن او را می‌داند، ولی فقط من هستم که 'شوهر بودن' او را می‌دانم. او هرگز به این فکر نمی‌افتاد که من همان زنی هستم که او زمانی دوست داشته بود: دارای همان روحیه و همان خواسته‌های آن زمان. فرانچسکو بسیار مرد فهمیده‌ای بود. خیلی فهمیده‌تر از من. با این حال، همه چیز من صرفاً به‌خاطر این‌که همسر او شده بودم، فرق کرده بود. به من گفته بود: 'بعد،

همه چیز شروع خواهد شد. اگر به من گفته بود: 'همه چیز خاتمه خواهد یافت.' شاید ممکن بود با او ازدواج نمی‌کردم، چون می‌دانستم که قدرت ندارم از همه چیز صرف نظر کنم. من همان‌طور مانده بودم، به اضافه این که بشقاب‌هایی را می‌شستم که او در آن غذا می‌خورد، کفش‌هایی را واکس می‌زدم که او با آن قدم برمی‌داشت. نوشته‌های او را پاک‌نویس می‌کردم و بعد، آن‌ها را در کتوهای قفسه آشپزخانه پنهان می‌کردم. برای خرید ساعت‌ها در صف می‌ایستادم؛ در حالی که خودم می‌توانستم یک کمی روغن زیتون روی نان بریزم و بخورم. می‌توانستم ظرف نشورم، می‌توانستم در صف نایستم. صحت ندارد که این کارها مختص زنان است. زن‌ها این کارها را وقتی لازم است انجام می‌دهند، برای این‌که برای مردها مفید واقع شوند. همان‌طور که زن عاشق خیلی کارهای دیگر هم انجام می‌دهد، مثل کارهای وحشتناک و فجیعی که خود من انجام داده‌ام. و مردها خیال می‌کنند که صرفاً چون متکفل همسر خود هستند، می‌توانند تلافی تمام آن کارها را درآورند. البته زن‌هایی هم هستند که تا لنگ ظهر می‌خوابند و بعد می‌روند به سلمانی یا خیاطی و یا تئاتر. و مردها هر روز باید بروند و کار کنند تا راحتی آن‌ها را فراهم آورند و برای آن‌ها پالتو پوست و جواهرهای قیمتی بخرند. من با این نوع زن‌ها آشنایی نداشتم، هرگز آن‌ها را نمی‌دیدم چون در ماشین‌های خود به سرعت رد می‌شدند و می‌رفتند. در عوض، زن‌هایی را می‌شناختم که با من کار می‌کردند، زن‌هایی که در خیابان پائولو امیلیو زندگی می‌کردند، زن‌هایی که بچه به بغل، در سرما، در صف می‌ایستادند. موقعی که می‌رفتم سرکار و یا سر درس خصوصی، کنار من در تراموا می‌نشستند. تقریباً تمام این زن‌ها مثل یک کلفت کار می‌کردند، ولی هرگز کسی به مستخدمه نمی‌گوید: 'من دارم خرج تو را می‌دهم.' چون مستخدمه در عوض یک تخت و غذا کار می‌کند و پول می‌گیرد و یک همسر کار مستخدمه را می‌کند به اضافه کار زنی که برای انجام دادن بعضی از کارها باید به او پول بدهی، به علاوه

بچه شیر می دهد، به بچه می رسد، برایش لباس می دوزد، لباس های شوهر را رفو می کند و حتی انتظار حقوق یک کلفت را هم ندارد. با این حال، شوهر به خود حق می دهد به او بگوید: 'من دارم خرج تو را می دهم.'

من تمام این کارها را با کمال میل انجام می دادم. همان طور که رختخواب را جمع می کردم، گاهی بالش فرانچسکو را روی گونه ام می مالیدم. همان طور که مچ آستین پیراهن او را پشت و رو می کردم، به نظرم می رسید که مچ دست او را در دست دارم. در صف می ایستادم تا کدو بخرم که او آن قدر دوست داشت، و اگر موفق نمی شدم به زن هایی که توانسته بودند برای شوهر خود کدو بخرند خیلی غبطه می خوردم. نوشته های او را ماشین می کردم و وقتی به خانه بر نمی گشت نگران او می شدم و به او قوت قلب می دادم تا با دوستانش فعالیت کند. برای خاطر او لباس می پوشیدم، سرم را برای او شانه می کردم، حاضر بودم بدترین کارها را برای او انجام دهم - همان طور که کردم - تا متوجه شود که من هم چنان همانی هستم که دوان دوان از پله های موزه بورگزه پایین می آمد. تا این که با تعجب به من نگاه کند، گویی که من موجودی شگفت انگیزام. چون زن هایی که این کارها را می کنند، زن هایی که شگفت انگیزاند. آری، زن هایی که بچه دار می شوند، زن هایی که مهربان اند، وفاداراند، باادب اند، چیزی تقاضا نمی کنند، مگر چند کلمه عاشقانه.

و من هر روز یکشنبه امید شنیدن این کلمات را به یکشنبه بعد موکول می کردم. شاید این مسئله برای کسانی که هرگز کار نکرده اند مضحک به نظر برسد: آن چرخش ساعت ها، آن حرکت های یکنواخت و کورکورانه هفته. من عاشق روزهای یکشنبه بودم. حس می کردم که آفتاب گرم تر از روزهای دیگر است. آسمان صاف تر است و فکر می کنم واقعاً هم همین طور بود. هرگز به کلیسا نمی رفتم، ولی دوست داشتم صدای

ناقوس‌ها را بشنوم. خوشم می‌آمد که به قیافه دخترها نگاه کنم که لباس نو پوشیده‌اند، دوست داشتم از پنجره به مستخدم‌هایی نگاه کنم که گیسوان خود را روغن می‌مالیدند و، بعد، مبهوت از آن آزادی به‌دست آورده از خانه خارج می‌شدند و هاج و واج برجای می‌ماندند. خود من هم هاج و واج بر جای مانده بودم و در انتظار بودم که در دلم نیز روز یکشنبه بشود. و این انتظار را از صبح به ناهار و بعد به بعد از ظهر موکول می‌کردم. فرانچسکو کار می‌کرد و من کنار او می‌نشستم. کتاب می‌خواندم و یا خیاطی می‌کردم و فکر می‌کردم هنوز ساعت شش است. وقت دارم. او نگاهش را به سمت من برمی‌گرداند و با مهربانی می‌پرسید: 'به‌نظرم خسته می‌رسی.' سرم را تکان می‌دادم. ساعت هشت می‌شد، هشت و نیم می‌شد و تسلیم می‌شدم و از او می‌پرسیدم: 'می‌خواهی شام بخوری؟' او خمیازه‌ای می‌کشید و می‌گفت: 'آره، متشکرم.' به آشپزخانه می‌رفتم و با خودم فکر می‌کردم: 'تمام شد، امروز هم تمام شد.' گلویم خشک شده بود و اشک در زیر پوست بدنم به جریان افتاده بود، و روز بعد همه چیز را فراموش می‌کردم. اگر باران می‌بارید به یک روز آفتابی دیگر امید می‌بستم و اگر کار می‌کردم به روز تعطیل دل خوش می‌کردم. حتی به نیروی یک پیراهن نو متوسل می‌شدم و به خود می‌گفتم: 'امروز، شاید فردا' ولی بی‌فایده بود. آن وقت دیگر نه احساس زیبایی می‌کردم و نه احساس جوانی و فقط بیست و یک سال از عمرم می‌گذشت. از خیابان عبور می‌کردم و به نظرم می‌رسید که در میان آن‌همه زن فقط من هستم که دیگر قدم خود را حس نمی‌کنم، دیگر نه دست دارم و نه چشم.

روزهای یکشنبه، فرانچسکو همیشه برایم شیرینی می‌آورد. خیابانی که در آن زندگی می‌کردیم بن‌بست و تنگ بود. در دو طرف خیابان، ساختمان‌های نوساز سر به آسمان کشیده بود و روزهای

تعطیل هروقت آفتاب بود، مردم روی بالکن می آمدند. بسته شیرینی روی زمینه کت و شلوار تیره رنگ فرانچسکو سفید به چشم می خورد. آن منظره اولین چیزی بود که با ورود به خیابان در او می دیدند و بدون شک فکر می کردند که آن حرکت، آن چنان آمیخته به مهربانی، تا چه حد با ظاهر جدی آن استاد دانشگاه مغایرت دارد. استادی که در ضمن نگران بود، چون موقعیت سیاسی او چندان هم روشن نبود. او به من می گفت: «ساندرا، برایت چندتا شیرینی خریده ام.»
 من لبخندزنان می گفتم: «آه، متشکرم، متشکرم» انگار هر دفعه برایم تازگی داشت.

به یاد دوران نامزدی می افتادم که باهم به کافه ای می رفتیم تا بتوانیم با آرامش با هم حرف بزنیم. به محض این که سر میز می نشستیم با عجله شروع می کردیم به حرف زدن. می خواستیم تمام حرف های خود را در آن زمان مختصری که در اختیار داشتیم بگنجانیم. و پیشخدمت به ما نزدیک می شد. من اندکی احساس شرمندگی می کردم، مثل هروقت که فرانچسکو پول برای خرید چیزی به من می داد. از من می پرسید: 'چای؟' و من با حواس پرتی جواب می دادم: 'آره، چای' آن هم صرفاً به خاطر این که مجبور بودیم چیزی سفارش بدهیم. وقتی پیشخدمت دور می شد، بار دیگر با خوشحالی لبخند می زدیم. انگار با پرداخت آن پول آزادی خود را خریداری کرده باشیم. با ولع گفتگوی نیمه تمام را از سر می گرفتیم و چه جملات بی شماری که قرار بود تمام احساسات ما را بیان کرده باشد. من می خواستم کارهایی را که در زمان دوری از او انجام داده بودم برایش تعریف کنم که طبعاً تمام درباره او بود. پیشخدمت یک بشقاب شیرینی هم روی میز گذاشته بود، شیرینی های سیسلی، شیرینی های جزیره ساردنی، شیرینی هایی به شکل قایق پر از گیلاس. چه قدر وجود آن شیرینی ها برای ما اهانت آمیز بود، انگار به آنجا رفته بودیم تا شکم خود را سیر کرده باشیم.

زن و مردهای ساکتی در اطراف ما نشسته بودند. مرد روزنامه‌ای ورق می‌زد و زن از ظرفی بستنی می‌خورد. وقتی ورق زدن روزنامه و خوردن بستنی تمام می‌شد، هردو برای این‌که حواس خود را به جای دیگری معطوف کنند به بقیه نگاه می‌کردند. به ندرت کلمه‌ای رد و بدل می‌شد. ما دو تا می‌خندیدیم و می‌گفتیم: 'حتماً زن و شوهر هستند.' مرد صورت حساب را به دقت واری می‌کرد و زن، با اخم، از زیر چشم او را نگاه می‌کرد. من هم وقتی فرانچسکو با خجالت و عجله چند اسکناس کهنه در بشقاب می‌گذاشت، سرم را به طرف دیگر برمی‌گرداندم.

حال که بیشتر از یک سال از ازدواج ما می‌گذشت، دیگر کمتر با هم بیرون می‌رفتیم و اگر هم پیش می‌آمد حتماً به دلیل هدفی معین بود. من و او دیگر برای بوسیدن یکدیگر به ویلای بورگزه نرفته بودیم، دیگر به کافه‌ای نرفته بودیم تا با هم حرف بزنیم. یک روز او گفته بود: 'چه لزومی دارد؟ حالا می‌توانیم در خانه با هم حرف بزنیم.' ولی در خانه چیز می‌نوشت، چیز می‌خواند و من آشپزی می‌کردم، رختخواب جمع می‌کردم و دیگر حرف نمی‌زدیم. بارها و بارها دلم می‌خواست به او پیشنهاد کنم برویم و مثل گذشته در کافه‌ای بنشینیم و باهم حرف بزنیم، مثل زمانی که آزاد از کارهای خانه به سمت او می‌رفتم و برایم اهمیت نداشت بدانم که آیا او پول کافه را در جیب دارد یا ندارد. ولی اکنون می‌ترسیدم که اگر هم به کافه برویم دیگر حرفی نداشته باشیم به هم بزنیم. او روزنامه‌ای باز می‌کرد و من غبطه می‌خوردم که او لااقل روزنامه‌ای در دست دارد.

و عاقبت از آنچه که می‌ترسیدیم بر سرمان آمد. یک شب در بازگشت به خانه گفت:

«از امروز، دیگر حق ندارم در دانشکده تدریس کنم.»

در سکوت یکدیگر را در آغوش کشیدیم. چنان مسئله بغرنجی بود که حتی در روزهای بعد نیز شهادتی در خود نمی‌دیدیم تا درباره‌اش حرف بزنیم. شب، خوابیدن برای هردو ما بسیار مشکل شده بود. او می‌گفت: 'عزیزم، شب به‌خیر' و من جواب می‌دادم: 'شب به‌خیر، عشق من' و تاریکی، غلیظ و غم‌انگیز، ما را در خود می‌گرفت. در تاریکی، افرادی نامرئی را می‌دیدم که حضورشان ما را تهدید می‌کرد. ماشینی در مقابل در ساختمان توقف می‌کرد و قلبم شروع می‌کرد به تپیدن. فرانچسکو بی‌حرکت بود. خیال می‌کردم که او خوابیده است و من، با وجود خستگی و ترس، در بالای سرش بیدار مانده از او حمایت می‌کنم. شب انتها نداشت و ساعت، با گذشت دقیق، داشت ما را به آن روزی نزدیک می‌کرد که فرانچسکو از زندگیش راضی می‌شد. در دلم می‌گفتم: 'عزیز من، خیالت راحت باشد. بخواب، من مراقب هستم.' به‌نظم می‌رسید که او در تمام خون بدنم خفته است و وجود من مانند جعبه‌ای او را در خود نهان کرده است. دلم می‌خواست او را پنهان کنم، او را از دست آن چشم‌های نامرئی نجات دهم، از آن انگشت‌های نامرئی که به سمت او اشاره می‌کرد؛ از آن صدای پرمده‌ای رادیو. در آن تخت‌خواب بزرگ بدن ما به هم نمی‌خورد؛ با این حال، چنان می‌نمود که دست یکدیگر را گرفته‌ایم. حس می‌کردم با اتحادی سخت محکم به او پیوند خورده‌ام و با آن اتحاد هردو داریم با تمام قدرت از خود دفاع می‌کنیم. هر دو یک نام خانوادگی داشتیم و دیگر زندگی کردن در یک خانه کافی نبود. دلمان می‌خواست در رختخواب و ملاقه و خواب هم باهم سهیم باشیم. برای این‌که او را به طرف خود بکشانم زمزمه کردم: «فرانچسکو...»

او بیدار بود، غلتی زد و مرا در آغوش کشید. در آن شب تهدیدآمیز، هنوز می‌خواستیم به خودمان ثابت کنیم که در ارضای هوس خود آزاد

هستیم. حتی چراغ کم نور روی میز پای تخت را هم روشن نمی کردیم. می خواستیم تاریکی همدست ما باشد و ما را حمایت کند. در آن ایام، مثل فقرا، مثل افراد غم زده و پریشان حال، با هم بیشتر عشقبازی می کردیم. انگار هر شب آخرین شب بود. شاید خیلی زود در خانه را می زدند. دستگیر کردن خیلی شجاعت لازم داشت. فرانچسکو مرد بلندقامتی بود. در آن شب ها، به نظرم عظیم الجثه می رسید. بالاتنه اش تمام جهان را در خود می گرفت. او نیروی طبیعی یک مرد جوان و آزاد را داشت. از پنجره باز، آسمان زیبای ماه ژوئن با ستارگان پیدا بود و ما در آن لحظات دیگر حس نمی کردیم تا چه حد ضعیف و آزرده خاطر هستیم. بعد، انگشتانم را به انگشتان او وصل می کردم. حس می کردم خون، با نیروی هرچه تمام تر، در رگ هایمان جریان دارد و از طریق انگشتان ما به هم منتقل می شود.

و بعد، زمانی فرا رسید که فقط سیب زمینی پخته می خوردیم و بس. خبر حادثه بدی که برای فرانچسکو پیش آمده بود در همه جا شایع شده بود و مردم از ما دوری می جستند، حتی مادر شوهرم نیز از روی بی میلی ما را دعوت می کرد و با جملاتی همانند جملات خانم اسپاتزوتو ما را سرزنش می کرد. من به خوبی درک می کردم که تمام اتهاماتی که به پدرش می زد - خدا را شکر می کرد که شوهرش به موقع مرده بود تا شاهد آن فاجعه نباشد - در واقع برای من در نظر گرفته بود. او، پس از ادای هر جمله سرزنش آمیز، به من نگاهی می انداخت تا مطمئن شود که من معنی آن را درک کرده ام. روی مبلی نشسته بود و ما دونفر روی دو صندلی در مقابلش. با لحنی بسیار جدی با ما حرف می زد. من، برعکس، تبسمی بر لب داشتم. حس می کردم که فرانچسکو دیگر پسر او نیست و فقط شوهر من است. به یاد اولین باری که به آن خانه رفته بودم افتادم. فرانچسکو روی دسته مبل مادرش نشسته بود و من روی یک صندلی در مقابل آن ها. و حالا فرانچسکو کنار من نشسته بود و او روی مبل تنها مانده بود.

فرانچسکو حتی آن شغل ناچیزی را هم که پیش یکی از اقوام آلبرتو پیدا کرده بود، از دست داده بود. آن شخص به آلبرتو گفته بود: 'خودش خواهد فهمید...' و فرانچسکو فهمیده بود. مادر شاگرد من هم وقتی خیر فرانچسکو را در روزنامه خوانده بود گفته بود: 'خودش خواهد فهمید...' دخترک گفته بود که من او را مجبور می‌کنم تا بیشتر آثار نویسندگان خارجی را بخواند تا نویسندگان ایتالیایی را. از سوءظن احمقانه او چه‌راه سرخ شده بود. دلم می‌خواست عکس‌العمل شدیدی از خود نشان می‌دادم، ولی تجسم آن نان و کورهٔ عصرانه مرا منصرف می‌ساخت. دخترک وقتی با من خداحافظی می‌کرد، بازهم مرا «دختر خانم» خطاب کرد.

مادر شوهرم می‌پرسید که خیال داریم مشکلات روزانه خودمان را چگونه حل کنیم. انتظار داشت که از آن سؤال، که عمداً برای آخر نگاه داشته بود، پیروزمندانه بیرون بیاید. من گفتم که هنوز حقوق ادارهٔ من هست و خیال دارم ساعت‌های بیشتری هم اضافه کار کنم. او از آن استقلال محقرانهٔ من بار دیگر خشمگین شده بود.

به او گفتم: «دیدید، خانم؟» و خوشحال بودم که به حرف فرانچسکو گوش نداده و او را 'مامان' صدا نمی‌کردم. «دیدید که چه قدر خوب است زن‌ها هم کار کنند، تا شوهر حاضر نشود صرفاً برای نگاه داشتن زن و مخارج خانه هر نوع کار تحقیرکننده‌ای را قبول کند. و تازه مگر من چلاق هستم؟»

او عصبانی از این‌که با او همدست نشده بودم گفت: «در این صورت، می‌خواهی بگویی که اعمال شوهرت را تأیید می‌کنی؟ با او موافق هستی، حتی او را تشویق می‌کنی؟»

چه کلمات پوچی! آن خانه، با آن مبلی‌های سیاه، با آن پرده‌های قرمز، چه قدر قدیمی می‌نمود. چه قدر قیافهٔ آن مستخدمهٔ پیش‌بند بسته پوچ و پرافاده بود. آخرین باری بود که از آن خانه خارج می‌شدم. دیگر اسم

خانم اسپاتراوتو را نمی شنیدم. با این حال، با یادآوری شب‌های بیماری فرانچسکو، لبخند مهربانی زده گفتم:

«خانم، سعی کنید بفهمید، او برای من خیلی بیشتر از این چیزها ارزش دارد. چون من عاشق او هستم.»

بعدها، او گفت: 'او همیشه زنی دروغگو بوده است، زنی دورو؛ زنی که ظاهراً خود را مهربان و باعاطفه نشان می‌داد و در باطن دروغگو بود.' تصویری که از من ساخته بود کوچک‌ترین شباهتی به من نداشت. حتی گفته بود که من به خانه او، به اشیای چینی او حسادت می‌ورزیده‌ام. دلم می‌خواست او را متقاعد کرده بگویم: 'نه، خانم، صحت ندارد. چرا این حرف را می‌زنید؟' ولی جلوی خود را گرفتم و حرفی نزدم. او حتی گفته بود که من فرانچسکو را دوست نداشته‌ام. تنها کسی بود که این حرف را به زبان آورد، ولی من او را بخشیده‌ام؛ چون بدون شک، بعد از من، او بود که غم عالم را در دل داشت. به آن احساس تنهایی فکر می‌کردم که آن شب هنگام خروج از آن خانه بر ما غلبه کرده بود. دیگر آن تنهایی زیبای دوران اولیه‌اشنایی ما نبود. خلأیی بود سرد که صدای او با متهم کردن ما آن را دوچندان کرده بود. دلم می‌خواست به او می‌گفتم که برای ما به جز آن عشق چیز دیگری مفهوم نداشت، ولی می‌دانستم که فرانچسکو حتماً سرش را تکان‌تکان می‌داد و چندان ارضا نمی‌شد. او از زندگی خود راضی نبود، در نتیجه از من هم راضی نبود. یا بهتر بگویم شهادت من شکایت او را بیشتر تأیید می‌کرد.

گاه از این‌که من هنوز امکان کار کردن دارم رنجیده خاطر به نظر می‌رسید. وقتی به قصد اداره از خانه خارج می‌شدم او با بی‌حوصلگی جواب خداحافظی مرا می‌داد. گویی بدش می‌آمد که من به اداره می‌روم. غرغرو و بدخلق شده بود. می‌گفت: 'باز هم سیب‌زمینی پخته' برایم یک گونی آرد از آبروتزو فرستاده بودند. مادر بزرگم تنها کسی بود که از او با کمال میل تقاضای کمک می‌کردم. او می‌دانست که من سوءاستفاده

نمی‌کنم، بی‌عرضه نیستم. می‌دانست که از آن مزرعه صرف‌نظر کرده بودم و می‌دانست که حتی خرید سیب‌زمینی هم برایم امکان‌پذیر نیست. پول مختصری که در اختیار داشتیم برای خرید سیگار فرانچسکو که پشت سرهم می‌کشید کافی بود. سیگار هم به آسانی یافت نمی‌شد. یکی از همکاران اداره کوپن جیره‌بندی خودش را به من می‌داد. سرایدار سهم سیگار خود را می‌فروخت، ولی نه به من. او با عقاید سیاسی فرانچسکو مخالف بود. پشت میز خود، به دیوار، یک نقشهٔ جغرافیایی بزرگ زده بود و در ماه‌های اول جنگ آن را با پرچم‌های کوچکی پر کرده بود. لب‌خند می‌زد، قیافه‌اش جوان شده بود و افتخار می‌کرد که پسرش به جنگ رفته است و، بعد، رفته رفته پرچم‌ها از روی نقشه برداشته می‌شد و پشت سر او روی نقشه می‌دید که حبشه تسلیم شده است، لیبی سقوط کرده است. از وقتی فرانچسکو را از دانشگاه اخراج کرده بودند، آقای سالوتی دربان چنان بد به من نگاه می‌کرد که انگار عقب‌نشینی آن پرچم‌ها تقصیر من است. با این حال، چون می‌دانستم که او می‌تواند برایم سیگار در بازار سیاه پیدا کند، هر روز به سراغش می‌رفتم و او با پررویی هرچه تمام‌تر می‌گفت: 'مگر خیال کرده‌اید که من قاچاقچی هستم؟ مگر نمی‌دانید که پسر من در جنگ دارد مبارزه می‌کند؟' و من اصرار می‌کردم: 'آقای سالوتی، تقاضا می‌کنم.' او باز هم جواب رد می‌داد و سپس نگاهی معنی‌دار به نقشهٔ جغرافیایی می‌انداخت.

یک‌بار، در اداره، حالم بد شد. همه دورم جمع شدند و می‌گفتند شاید غذای فاسدی خورده و مسموم شده‌ام و من می‌گفتم: «نه، امکان ندارد، چون دیشب فقط سیب‌زمینی خورده بودم.» و بعد متوجه شدم که دارند به هم نگاه می‌کنند و بعد یکی از آن‌ها یواشکی از من پرسید: «آیا گرسنه هستی؟» من جواب منفی دادم و شرح دادم که سیب‌زمینی بسیار مقوی است و اضافه کردم که به جز سیب‌زمینی چیزهای مختلف دیگری هم می‌خوریم. دلم نمی‌خواست به من ترحم کنند. در این صورت، مثل این

بود که خودم نیز دارم با فرانچسکو مبارزه می‌کنم. گفتم اغلب گوشت و لوییا می‌خوردیم که از آبروتزو برایمان می‌فرستادند و من در واقع هرگز گرسنگی نکشیده بودم. آن وقت متوجه شدم که همه دارند با دلسوزی بازوان لاغر و سینۀ صاف مرا نگاه می‌کنند و دلم نمی‌خواست که لاغری طبیعی مرا به گردن فرانچسکو بیندازند. بالحنی خشن گفتم: «حالم خوب است، حال هر دوی ما خوب است.» یکی از دخترهای همکار پیشنهاد کرد از همه برایم پولی جمع کند. از او تشکر کردم و توضیح دادم که به‌هرحال نمی‌توانم چنین چیزی را قبول کنم، چون شوهرم شغل خود را به‌خاطر فعالیت‌های سیاسی از دست داده بود. بعد، چندتا از همکارانم به‌من نزدیک شدند و همان‌طور که دست در جیب کرده بودند به‌من می‌گفتند که این قدر بی‌خودی زودرنج نباشم. دلم می‌خواست به آن‌ها حالی کنم که به‌خاطر غرور است نه به‌خاطر زودرنجی. کم مانده بود دعویمان بشود. متأسف بودم چون مدت‌ها بود که آن‌ها همکار من بودند. یکی از زن‌ها به طعنه گفت که اگر بچه داشتیم مسئله فرق می‌کرد. وقتی از اداره خارج می‌شدم سالوتی دربان گفت:

«خانم میلی، اجازه می‌دهید یک بسته سیگار به شما هدیه کنم؟»

هر کاری کردم پول آن را نگرفتم. سرش را عقب می‌کشید، دستانش را پشت خود مخفی می‌کرد؛ مثل بچه‌ها. گفت:

«من برای زنی که از شوهر خود دفاع می‌کند بسیار احترام قائل

می‌شوم.»

از بسته سیگار تشکر کرده با او دست دادم. به‌محض این‌که به‌خانه رسیدم، بسته سیگار را به فرانچسکو داده داستان را برایش تعریف کردم. او گذاشت تا من حرفم تمام شود و بعد یک‌مرتبه از جای پرید و گفت که اصلاً احتیاجی به صدقه ندارد، و سیگارها را مجاله کرد. من نیز از جای جستم. حس می‌کردم که به سالوتی اهانت شده است. عاقبت فرانچسکو گفت که خودش دست به کار خواهد شد. فردای همان روز تصمیم داشت

قالیچه را بفروشد. بعد از جریان فلورانس و دعوی او با باربر، اولین بار بود که می دیدم او با این لحن صحبت می کند.

یک مرتبه از من پرسید: «قالیچه کجا است؟»

من جوابی نمی دادم و او اصرار می کرد: «آلساندر، بگو بینم قالیچه کجا است؟»

مجبور شدم اعتراف کنم که آن را فروخته ام.

«کی؟»

«سه ماه پیش.»

«چرا؟ مگر ما چه قدر خرج می کنیم؟ ما که فقط سیب زمینی پخته می خوریم و آن هم صدقه مادر بزرگ تو است. من حتی سیگار هم نمی توانم بکشم مگر این که دربان دلش به حال من بسوزد.»

من سکوت کرده بودم، حتی آن سنجاق سینه هدیه عمه و یولاته را هم فروخته بودم. دوتا از ملافه ها را هم در بانک گرو گذاشته بودم.

او گفت: «مبل ها را خواهیم فروخت.»

یک مرتبه با خشونت گفتم: «نه، مبل ها را هرگز نخواهیم فروخت.»

«آها، برای این که آن ها مال تو است، نه؟ چون با پول خودت

خریده ای؟»

فرانچسکو به چه روزی افتاده بود که می توانست آن طور حرف بزند. به سمت او رفتم تا او را بغل کنم، به او حالی کنم که چرا میل ندارم مبل ها را بفروشم.

ولی او هم چنان ادامه می داد: «مبل های تو را نمی فروشم. کتاب های خودم را می فروشم، راضی شدی؟ آیا حق دارم کتاب های خودم را بفروشم؟»

چه قدر از دیدن او به آن حال غصه می خوردم. بدون این که جوابی داده باشم از او دور شدم. در آشپزخانه فقط مقداری سیب زمینی پخته بود با اندکی پنیر. فرانچسکو حق داشت. لزومی نداشت که او این همه حقارت

را تحمل کند. کنار ظرف شویی نشستیم، مثل سیستا در خانه خیابان پائولوامیلیو. سیستا همیشه می گفت که مرد باید شکمش سیر باشد. برای پدرم گوشت می خرید و به ما سوپ و سالاد می داد. مادرم هم می گفت: 'مهم نیست، کافی است او شکمش سیر باشد.' در واقع، سر میز به سیستا می گفت: 'نه، متشکرم، اصلاً اشتها ندارم.'

می بایستی راه حلی پیدا می کردم و می دانستم که پیدا خواهم کرد. به خود می گفتم که پیاده به اداره می روم، ولی آن هم دردی را دوا نمی کرد. می بایستی به مادر بزرگم بگویم که برایم یک گونی آرد بفرستد؛ گرچه بلد نبودم آرد را خمیر کنم، ولی مهم نبود یاد می گرفتم. ولی آیا فقط آرد کافی بود. دیوانه وار در دلم می گفتم: 'آه، فرانچسکو، فرانچسکو.' درست همان طور که بقیه می گویند: 'آه، خدا، خدا.' دلم نمی خواست که او کتاب هایش را بفروشد. نه، بهتر بود مبل ها را بفروشیم، لافل یکی از آنها را. به هر حال، من که چندان وقتی برای نشستن نداشتم. به اتاق کار دویدم تا این را به او بگویم. او را دیدم که داشت یکی از سیگارهای له شده را صاف می کرد و با دیدن من آن را پشت خود قایم کرد.

چند روز بعد از آن، برای اولین بار، رم را بمباران کردند. آتونو برادر آئیدا نیز جزو کسانی بود که کشته شد. او هم مثل فرانچسکو از کار برکنار شده بود. پس از خروج از زندان، مجبور شده بود کار چاپخانه را کنار گذاشته و در بازار محله سان لورنزو حمالی کند. با خواهرش که اکنون شوهر کرده بود در همان نزدیکی زندگی می کرد. از پنجره خانه آنها قبرستان پیدا بود. یک بار آئیدا گفته بود: "اگر عادت نداشته باشی، دیدن قبرستان در روز خیلی غم انگیز است، ولی شبها بسیار زیبا است؛ تمام چراغها را روشن می کنند. بچه من هر وقت سرش را از پنجره بیرون می کند، با دیدن آن چراغها کف می زند." آتونو در بمباران شکمش پاره شده بود، روده های خود را در دست گرفته بود تا بیایند و او را به

بیمارستان برسانند. در آنجا فهمیده بود که کاری از دست کسی بر نمی آید و گفته بود: "چه قدر متأسفم" و این جمله را همین طور پشت سر هم تکرار کرده و همان شب از جهان رفته بود. به سایر مجروحان که به او قوت قلب می دادند، به خواهرش که گریه می کرد و به کشیش که به او می گفت باید تسلیم خواست پروردگار شد توضیح داده بود: "چه قدر متأسفم که حالا دارم می میرم، چون چیزی نمانده است." آئیدا می گفت حاضران تصور می کردند که او دارد هذیان می گوید، ولی او هم چنان به حرف خود، گرچه به اشکال، ادامه داده بود: "ده سال است که در زندان انتظار کشیده بودم و حالا، درست موقعی که چیزی نمانده است، دارم می میرم." آئیدا می گفت که به جز کشیش همه از تخت او دور شده بودند و آنتونیو با تبسمی بر لب گفته بود: "باور کنید که چیزی باقی نمانده است" و تا نفس آخر آن را تکرار کرده بود: "متأسفم... چه قدر متأسفم..."

من در حین بمباران در پناهگاهی در خیابان بیستم سپتامبر بودم. زن های دیگر همگی وحشت زده دست به دامان حضرت مریم شده بودند، من هم سخت متوحش شدم و در دلم فرانچسکو را صدا می کردم. نمی دانستم او کجا است، ممکن بود در خانه تومازو باشد. اخبار عجیب و غریبی شایع شده بود. بعضی ها می گفتند که تمام شهر در زیر بمباران نابود شده، محله ما نابود شده، محله خانه تومازو نابود شده است. به محض این که از پناهگاه خارج شدم، دوان دوان به سوی تلفنی رفتم.

گریه کنان گفتم: "تومازو، آیا فرانچسکو آنجا پیش تو است؟" "آره، این جا است." "بگو بینم حالش چطور است؟" "نشسته، دارد سیگار می کشد." "تورا به خدا شوخی نکن، گوشی را بده به او." "بیا." و بعد شوخی کنان گفته بود: "خیالت راحت باشد. من هم حالم خوب است." از او معذرت خواسته بودم. پریشان حالی خود را بهانه کرده بودم. او خندیده بود.

فرانچسکو می‌گفت که تومازو خیلی اهل شوخی است. همان شب هم این را گفت. روی تراس بودیم و داشتیم دود سرخ رنگ حریقی را در دوردست تماشا می‌کردیم. او گفت که وقتی بمباران شروع شده بود تومازو خیلی نگران من شده بود. ملتفت نشده بود که این حرف چه قدر با عقیده‌ای که او نسبت به تومازو داشت فرق داشت. می‌گفت: «من در عوض خیلی خونسرد بودم، چون می‌دانستم که در نزدیکی اداره تو چند حوزه نظامی وجود دارد، و تو همیشه مصمم و آماده و پابرجا هستی... تومازو می‌ترسید که مبادا تو در خیابان در جستجوی من باشی.»

من سکوت کردم و لبخند می‌زدم.

«چرا داری لبخند می‌زنی؟»

«برای این که تومازو مرا خوب می‌شناسد.»

«منظورت چیست؟»

«چون در واقع از اداره خارج شده بودم تا به خانه برگردم، ولی در خیابان بیستم سپتامبر جلویم را گرفتند و مرا مجبور کردند وارد ساختمانی بشوم.»

دو روز بعد، همراه تومازو به محله بمباران شده رفتم. با رسیدن به میدان ورانو^۱ بوی اسب‌های مرده به مشام رسید، چنان بوی شدیدی بود که مجبور شدیم دستمال جلو دماغمان بگیریم. تومازو زیر بغل مرا گرفت، یک اصطبل بمباران شده بود. به ما گفتند همان اصطبل اسب‌های سیاه‌رنگ کالسکه‌های تشییع جنازه کسانی است که برای کمک به زخمی‌ها به آنجا آمده بودند؛ صدای شیهه نومی‌دانه اسب‌ها را شنیده بودند. در عوض، کسی صدای افرادی را که در پناهگاه‌ها زنده به‌گور می‌شدند نمی‌شنید. اسب‌ها هم چنان شیهه می‌کشیدند و عاقبت صدای آن‌ها نیز با صدای آخرین فریاد انسان‌ها در زیر آوار خاموش شده بود.

محلّه سان لورنزو متروک بود. از ساختمان‌هایی که دیوارش ویران شده و فرو ریخته بود تشک و لباس و تصاویر روی دیوارها به چشم می‌خورد. حیاطها مملو از خاک و قطعات گچ در سکوت عمیقی فرو رفته بود. از هر طرف بویی شیرین مزه و تهوع‌آور به مشام می‌خورد. رنگ از چهره‌ام پریده بود. از او می‌پرسیدم: «تومازو، این بوی چیست؟» و او خود را بیشتر به بازوی من می‌چسباند و می‌گفت: «بوی نعش اسب است.» پیرمردی داشت با سطلی به طرف چشمه می‌رفت گفت: «تا پایم را از خانه بیرون گذاشتم، خانه پشت سرم فرو ریخت.» و پشت سرم این جمله را تکرار می‌کرد. من می‌خواستم درباره آن بوی وحشتناک چیزی از او بپرسم، ولی تومازو پیش‌دستی کرد: «این بوی لاشه اسب است، نه؟» پیرمرد سرش را به علامت تصدیق تکان داد و تکرار کرد: «تا پایم را از خانه بیرون گذاشتم، خانه پشت سرم فرو ریخت.» دوتا سرباز هم که از آنجا می‌گذشتند گفتند که بوی اسب‌های مرده است. زنی هم همان را گفت، کفش‌های مردانه‌ای به پا داشت و کت سیاهی به‌دور خود پیچیده بود. «آری، بوی اسب‌ها است.» و بعد، به طرف تومازو گفت مگر جا قحط است که آدم با همسرش برای گردش به آنجا بیاید؟

تومازو می‌خواست مرا از آنجا دور کند و من می‌گفتم: «ولم کن.» مادرم را دیدم که داشت در آن خیابان‌های متروک در مقابل ما قدم برمی‌داشت، تماشا می‌کرد؛ سرش را از درهای ورودی داخل ساختمان‌ها می‌کرد. از آن مرگ ناآشنا متحیر شده بود. با قدم‌های طنناز خود پیش می‌رفت و پاهایش با خاک ویرانه‌ها کثیف نمی‌شد. مادر بزرگم ادیت نیز در آنجا بود. او نیز آهسته، با قدم‌هایی همچون یک ملکه، پیش می‌رفت و چهره پودرزده‌اش در زیر کلاهی بردار مخفی بود. به نظر می‌رسید که مرگ آنها، مثل مرگ آتونو، واقعی نیست، گرچه او روده‌هایش را در دستان گچ‌آلود خود گرفته بود. مثل مرگی که ممکن بود هر لحظه بر سر ما بیاید. مثل مرگی که با بوی لاشه اسب ما را محاصره کرده بود. آتونو گفته

بود: "چه قدر متأسفم، چون چیزی باقی نمانده است." من هنوز دختر بچه بودم که آئیدا برایمان تعریف کرده بود که او از زندگی شکایت دارد. حالا، آئیدا ازدواج کرده بود و بچه اش از دیدن چراغ های قبرستان تفریح می کرد و من در انتظار بودم که فرانچسکو دیگر از زندگی خود شاکی نباشد. تا چند وقت دیگر ما هم می توانستیم همگی مثل مادرم، مثل مادر بزرگم ادیت، قدم برداریم. به تومازو گفتم: «چیزی نمانده است»، سخت پریشان حال بودم «چیزی باقی نمانده است. بعد، همه خوشبخت خواهیم شد.»

هم چنان کنار هم داشتیم به خانه برمی گشتیم و من دستمال را به بینی ام فشار می دادم، چون بوی اسب های مرده، از هر پناهگاه، از هر خیابان، به مشام می رسید. با عجله قدم برمی داشتم و می ترسیدم، می ترسیدم هواپیماها بار دیگر مراجعت کنند. هوا داشت تاریک می شد و من دلم نمی خواست مثل آنتونیو بگویم: "متأسفم." با اشتیاق هرچه تمام تر دلم می خواست به نزد فرانچسکو برگردم، با او در انتظار بمانم، با او نجات پیدا کنم؛ چون چیزی باقی نمانده بود.

تومازو گفت: «آره، ولی من دیگر قادر نیستم مثل تو، مثل فرانچسکو، احساس خوشبختی بکنم...»

متحیر برجای ایستادم: «چرا؟»

تومازو داشت مرا نگاه می کرد و من دستمال سفید را از جلو صورتم برداشتم و همان طور که بوی شیرین مزه، اسب های مرده به مشام می رسید صدای او را هم شنیدم که می گفت:

«چون عاشق تو شده ام.»

در شب های بعد، هم چنان پشت دیوار بیدار بر جا می ماندم. گرما به رختخواب ما هجوم می آورد و من به پیشانی خود دست می کشیدم تا هم موهایم را کنار بزنم و هم صدای تومازو را که گفته بود: "عاشق تو

شده‌ام“ بشنوم. فرانچسکو لخت از جای بلند می‌شد و پابرهنه می‌رفت در تراس آب بخورد. و از من می‌پرسید: «بیداری؟» جواب مثبت می‌دادم و او می‌گفت: «گرما کشنده است.» و من از او می‌پرسیدم: «فرانچسکو، دیگر چیزی باقی نمانده است، نه؟» و او جواب می‌داد که شاید چند هفته دیگر باقی مانده باشد. امیدوار بودم که هر چه زودتر آن روز فرا برسد و فرانچسکو به صورت اولیه دربیاید، و من با آن ترس غیرمنطقی با شنیدن صدای تومازو می‌ترسیدم فرصت نکنم تا همراه او به خوشبختی برسم، در نتیجه وقتی از روی تراس به رختخواب برمی‌گشت و کنار من دراز می‌کشید او را در آغوش می‌کشیدم و می‌گفتم: «چه قدر دوستت دارم.» گرما کشنده بود و فرانچسکو به من می‌گفت: «تو را به خدا یک کمی برو آن طرف تر.» تقصیر از گرما بود، ولی من تصور می‌کردم که او مرا از خود دور می‌کند، می‌خواهد مرا ترک کند. در تخت می‌غلطیدم تا خود را از دست جمله تومازو خلاص کنم. کلمات او مرا در خود می‌فشرد، مانند روبانی به گردنم می‌پیچید “عاشق تو شده‌ام، عاشق تو شده‌ام، عاشق تو شده‌ام” مثل یک ماریچ بی‌انتها. هر دو در رختخواب دراز کشیده و به پنجره خیره شده بودیم.

حالا، سیب‌زمینی پخته را کنار رادیو می‌بردیم و همان‌طور که روی زمین نشسته بودیم آن را می‌خوردیم. فرانچسکو با اشتها سیب‌زمینی‌ها را می‌خورد. به هر حال، روز شنبه بعد نیز آردی را که از مادر بزرگ تقاضا کرده بودم رسید. روز یکشنبه، به محض این‌که فرانچسکو از خانه خارج شد، شروع کردم به خمیر کردن آرد. خوشحال بودم که در خانه تنها مانده‌ام. فقط نگران بودم که مبدا سرایدار به خانه ما بیاید. او با دیدن نامه‌های کلاودیو که پشت سر هم می‌رسیدند با دلسوزی از من پرسیده بود که آیا یکی از اقوام من است که زندانی است. و من در جوابش گفته بودم نه یک دوست است. عادت کرده بود نامه‌ها را دزدکی به دست من بدهد. یک بار حتی گفت: “امروز صبح رسیده است.” گویی می‌خواست

با زبان بی‌زبانی به من حالی کند که خوب کاری کرده آن را به دست شوهرم نداده بود. می‌ترسیدم مبادا افکار مرا بخواند و مرا تهدید کند. می‌ترسیدم وارد خانه شده با لحنی سخت جدی بپرسد: "نوشته‌های استاد را کجا پنهان کرده‌اید؟" فکر می‌کردم که شاید وقت این را پیدا می‌کردم که به اتاق خواب دویده، طپانچه‌ای را که فرانچسکو در کشوی میز پاتختی پنهان کرده بود برداشته، شلیک کنم. از این می‌ترسیدم که مجبور شوم شلیک کنم. در نتیجه به محض این‌که فرانچسکو از خانه خارج شد، چفت پشت در را انداختم و به خمیر کردن آرد مشغول شدم.

از فرو بردن دست‌هایم در آن خمیر نرم لذت می‌بردم: لذتی که از انگشتانم بالا می‌رفت، به بازویم می‌رسید و از گردنم بالا می‌رفت و به گوشه‌های لب و عاقبت به پشت گردنم می‌رسید. تومازو زمزمه می‌کرد: "عاشق تو شده‌ام." و من هرچه سعی می‌کردم دست‌هایم را از خمیر بیرون بکشم، بیشتر به خمیر می‌چسبیدم. می‌گفتم: "تومازو، ولم کن." مادرم دور و بر من می‌گشت، سرش را از پنجره بیرون می‌کرد و می‌گفت: "به‌به، چه یکشنبه‌ی زیبایی است!" و من به او التماس می‌کردم، به تومازو التماس می‌کردم: "ولم کن، رهایم کن." دست‌هایم از خستگی درد گرفته بود. ناله می‌کردم: "چیزی باقی نمانده است. مرا به حال خود رها کنید." خمیر را پهن می‌کردم و به نظرم می‌رسید که در جنگ فاتح شده‌ام.

از آن‌جایی‌که چفت پشت در را انداخته بودم فرانچسکو موفق نمی‌شد در را با کلید باز کند و با عجله هر چه تمام‌تر در می‌زد و می‌گفت: «آلساندرا، من هستم، در را باز کن، آلساندرا». از این‌که با نگرانی اسم مرا بر زبان می‌آورد خوشم می‌آمد. به محض این‌که داخل شد مرا در آغوش گرفت و در بغل فشرد.

همان طور که به طرف رادیو می‌رفت، به دنبالش می‌رفتم و از او پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده است؟»

«باید تمام روز رادیو گوش کنیم.»

«مگر چه اتفاقی افتاده است؟»

او لحظه‌ای تردید کرد: «ظاهراً... به هر حال... گفته‌اند که باید به موسیقی گوش داد.» چند لحظه بعد که می‌خواستم به آشپزخانه برگردم او گفت: «نه، بیا این‌جا، پیش من بمان.»

تمام روز روی زمین نشستیم و به رادیو گوش دادیم. کمی پنیر و نان خوردیم و او گفت که اصلاً اشتها ندارد. من گاه‌به‌گاه به یاد خمیر ماکارونی می‌افتادم و می‌گفتم: «چه حیف!» حتی وقتی هم که رادیو چیزی پخش نمی‌کرد، ما همان‌طور روی زمین می‌ماندیم. او همراه خش‌خش رادیو، مثل بچه‌ها مرا در بغلش تکان‌تکان می‌داد. آه که چه یکشنبه بدون امیدی بود، چه یکشنبه زیبایی بود! خسته شده بودیم. استخوان‌هایمان به درد آمده بود، با این حال هم چنان گوش خود را به رادیو چسبانده بودیم. و اگر اتفاقاً تلفن زنگ می‌زد من می‌دویدم و فرانچسکو می‌گفت: «زیاد طول نده.» تومازو تلفنی به ما سفارش کرده بود که به هیچ قیمتی برنامه موسیقی رادیو را از دست ندهیم. آن روز، آن صدای پُرمدعای رادیو پافشاری بیشتری داشت، می‌خواست خودنمایی کند. من به فرانچسکو نگاه می‌کردم. با نگاه از او سؤال می‌کردم و او می‌گفت: «باید صبر کنیم، باز هم باید صبر کنیم.» حتی فولویا نیز تلفن کرده و گفته بود که دارد به برنامه موسیقی رادیو گوش می‌دهد.

تمام بعداز ظهر از آپارتمان مجاور، از آپارتمان زیر ما، صدای رادیو به گوش می‌رسید. فرانچسکو می‌خواست به آلبرتو تلفن کند، ولی اشغال بود. صدای مشکوکی سریعاً می‌گفت: «موسیقی گوش کنید.» هوا داشت تاریک می‌شد. و من فکر می‌کردم که آن روز یکشنبه نیز، بدون امید، پایان خواهد یافت. با نگرانی زمزمه می‌کردم: «فرانچسکو...» و او هم مثل هر

شب دیگر به من می گفت: «دیروقت است، پنجره را ببند.» هر شب، در آن ساعت، با بستن پنجره می دیدم که زن های ساختمان روبه رو نیز با وجود گرمای کشنده پنجره را می بندند. لحظه ای نگاهمان با هم تلاقی می کرد. آن شب، نگاه عمیق تری به هم انداختیم. به کنار فرانچسکو برگشتم و همان طور که گوش خود را به پارچه بلندگو چسبانده بودیم صدایی شنیدیم، مثل کسی که در خانه را می زند؛ انگار می خواست به ما حالی کند که باید ایمان داشت و صبر کرد.

ولی ما می دانستیم که آن شب فقط تسلی آن فرستنده بیگانه برایمان کافی نیست. فرانچسکو پیچ رادیو را می پیچاند و بار دیگر آن صدای وقیح به گوشمان خورد: صدایی که سال ها بود می شنیدیم و در سکوت تحملش کرده بودیم. عصیان ما درست در همان سکوت بود، در آن تحمل صبورانه بود؛ مثل صبر و تحمل آنتونیو در زندان، صبر و تحمل او در حمالی کردن، در استقامت او. شورش ما در همان ترس آلبرتو بود، در ترس فرانچسکو بود که هر دو بدون این که تسلیم شوند تحمل می کردند. در آن وحشت عظیم من بود که آن طور عاشق فرانچسکو بودم و همه چیز را، بدون از دست دادن امید، تحمل می کردم: در آن سیب زمینی پخته خوردن مدام بود، در آن صبر و تحمل کودکی من بود، در صبر کلاژدیو بود که پشت میله ها مانده بود، در صبر و تحمل تمام شهر بود، در صبر تمام کشور بود که هر شب از ترس پنجره ها را می بست و ترجیح می داد بترسد تا این که صدای کسانی را که در زندان نبودند نشنود. ما همگی می دانستیم که شورش ما در آن ترس و انتظار نهفته است، ولی آن شب همگی احساس خستگی می کردیم. هلاک و فرسوده شده بودم، رنگ از چهره ام پریده بود. گرما در پشت پنجره های بسته غیر قابل تحمل شده بود. با این حال، فرانچسکو به من نمی گفت: "تو را به خدا برو کنار!" کت خود را در آورده بود و بازوان عرق کرده ما به هم ساییده می شد. تمام شب را در انتظار خواهیم گذراند، تشک ها را به این جا می آوریم، خسته و هلاک

دراز می‌کشیم و صبورانه در انتظار می‌مانیم. می‌دانستیم که تمام شهر همراه ما بیدار مانده، به برنامه موسیقی گوش خواهد داد. ناگهان، در پشت پارچه زردرنگ بلندگو سکوت برقرار شد، سکوتی طولانی و وحشت‌انگیز؛ خیلی طولانی‌تر و وحشت‌انگیزتر از سکوتی که بین ما و فهرست اسامی زندانیان به وجود آمده بود. در آن سکوت، در عوض شنیدن صدای امواج دریا صدای نفس زدن تمام کسانی را می‌شنیدی که رادیو گوش می‌کردند و چهره‌شان با چراغ رادیو اندکی روشن شده بود. چنان می‌نمود که ما نیستیم که رادیو گوش می‌کنیم، بلکه رادیو است که صدای ما را گوش می‌کند. از جای جستم، از رادیو جدا شدم. دلم می‌خواست فریاد بکشم. اولین بار بود که واقعاً ترسیده بودم. بازوی او را چسبیده گفتم: «فرانچسکو، اگر به دنبال تو آمدند در را باز نخواهیم کرد، نه؟»

درست در همان لحظه بود که آن صدای جدید، بدون ادعا، به حرف آمد: صدایی بود دردناک. چون با آن صدای جدید آشنایی نداشتیم، ترس جدیدی مرا فراگرفته بود که با ترس قبلی فرق داشت. فهمیدیم که آن صدای پرمدها دیگر حرف نخواهد زد و من می‌بایستی دیگر از زندگی راضی باشم. آنتونیو شش روز قبل از شنیدن آن صدای جدید مرده بود و تکرارکنان گفته بود: «چه قدر متأسفم.» فرانچسکو، در آن صدا، صدای دوست نازنینی را می‌شنید. فقط من در مقابل آن صدا عاقل و فروتن تنها مانده بودم و گرچه می‌دانستم که بیش از آن نمی‌بایستی می‌ترسیدم، ولی بغضم ترکید. احساس حقارت می‌کردم که می‌دیدم آن صدای پرمدها تا چه حد به صدای زمان و صدای سن من شباهت داشت.

صبح روز بعد، فرانچسکو آستر چمدانی را پاره کرد و نسخه‌های روزنامه ممنوع را از آن جا بیرون کشید، آن را تا کرد و در جیب گذاشت. می‌خواست به پیشواز دوستانش برود که از زندان آزاد می‌شدند، درست

همان‌طور که عقب بچه‌ها به مدرسه می‌روی. من به اداره تلفن کردم. جوابم را با خنده دادند. آقای مهندس ماتوونی به سفری نامعلوم رفته بود و اداره برای چند روزی تعطیل بود. به لیدیا تلفن کردم و دیدم که سخت پریشان است. گریه کنان گفت که آقای مهندس به خاطر بیماری به سفر رفته است. لحن صدایش مثل لحن صدایی بود که می‌گفت باید از رادیو موسیقی گوش داد. فهمیدم که او از ترس به سفر رفته است. من امیدوار بودم که اکنون دیگر کسی دچار ترس و وحشت نشود.

شب قبل از آن شب زیبایی بود. همان‌طور که گریه می‌کردم، فرانچسکو مرا در آغوش گرفته و گفته بود: «ساندرا، آرام باش، آرام باش». با گفتن آن کلمات خودش نیز آرام می‌گرفت، بعد رفتیم و پنجره را باز کردیم. آسمان صاف و مهتابی بود. در سکوت، به جای صدای پرمدعای رادیو، صدای جیرجیرک‌ها به گوش می‌رسید. سرمان را از پنجره بیرون کردیم. با تماشای شب و آسمان وجودم آرام می‌گرفت. آن‌وقت متوجه شدم که من هرگز به صدای جیرجیرک‌ها گوش نداده بودم. آن شب، پنجره‌ها یکی بعد از دیگری گشوده می‌شد. ساکنان ساختمان رویه‌رو با اطمینان خاطر سرشان را از پنجره بیرون می‌کردند. روی بالکن می‌آمدند تا از آن شب پرستاره لذت ببرند، از صدای جیرجیرک‌ها لذت ببرند؛ و گرچه یکدیگر را می‌شناختند، ولی به هم سلام نمی‌کردند. سال‌ها بود که به سکوت عادت کرده بودند، و حالا فقط پنجره‌ای باز برای آنان کافی بود، صدای جیرجیرک‌ها کافی بود. سال‌ها بود که همه فراموش کرده بودند در تابستان صدای جیرجیرک‌ها چه اهمیت خاصی دارد. من و فرانچسکو به هم تکیه داده، در سکوت ایستاده، ساکنان ساختمان رویه‌رو را نگاه می‌کردیم. همیشه دوست داشتم چهره مردم را نگاه و داستان زندگی آن‌ها را در نظرم مجسم کنم. وقتی در تراموا بودم می‌دیدم همه در فکر فرو رفته‌اند، اخمالو هستند و می‌فهمیدم که از کار خسته شده‌اند و به غم زندگی خود فکر می‌کنند: به بی‌پولی، به اقوامی که یا به جنگ رفته

بودند و یا زندانی بودند. می دانستم که همه در انتظار واقعه‌ای هستند: در انتظار نامه‌رسان هستند، یا در انتظار آخر ماه و یا در انتظار آخر جنگ. آن شب، خوشحال بودم که می دیدم مردم با خیال راحت پنجره‌ها را باز می کنند. گویی جای آن افکار غم‌انگیز را امیدهای صورتی‌رنگی گرفته بود که نویدبخش آینده بود. می دیدم که زن‌ها آهسته با شوهران خود حرف می زنند. فکر می کردم که رؤیاهای زیبای آن‌ها نیز در آن شب دارد به حقیقت می پیوندد: تمام آن چیزهایی که از زمان کودکی بیهوده در انتظارش مانده بودند. همه خیال می کردند که اکنون دیگر سعادت‌مند شده‌اند. زوج‌های فقیر خیال می کردند ثروتمند شده‌اند. خسته‌ها با خیال استراحت، نازاها با خیال زایمان و بچه‌ها خود را در جهانی می دیدند بدون تنبیه و بدون امتحان. دخترها چنان لبخند می زدند که گویی درست در همان لحظه کسی از آن‌ها تقاضای ازدواج کرده است. کسانی که اقوامی را در جبهه داشتند تصور می کردند که صبح روز بعد آن‌ها پشت در خانه لبخند زنان ایستاده‌اند و مریض‌ها آن شب را به امید بهبود روز بعد به صبح می رساندند. خود من هم، که شب‌های دردناک و غم‌انگیزی را سپری کرده بودم، شب امیدبخشی را می گذراندم. حتی از شب‌هایی هم که پشت پنجره می ایستادم و رودخانه را تماشا می کردم زیباتر بود، زیباتر از شب‌هایی که تازه با فرانچسکو آشنا شده بودم. شاید فقط در بچگی این‌طور احساس خوشحالی کرده بودم. شبی که روز بعد بفانا^۱ می آمد و برایم هدیه می آورد. فرانچسکو سرش را از پنجره بیرون می کرد و با من حرف می زد. مدت‌ها بود که آن‌طور با من حرف زده بود. بعداً وقتی به اتاق برگشتیم نوشته‌های او را از بالای قفسه آشپزخانه برداشتم و روی میز تحریرش گذاشتم.

۱. Befana، پیرزنی افسانه‌ای که سوار بر جازو روز ششم ژانویه برای کودکان هدیه می آورد.

آه که آن لحظه چقدر مهم بود. تا آن لحظه، با شنیدن صدای هر قدم در راه پله، فوراً آن اوراق را مخفی می‌کردیم و اطراف خود را با شک و تردید نگاه می‌کردیم تا مبادا صفحه‌ای بر جای مانده باشد. فرانچسکو چنان کار می‌کرد که گویی مشغول فعالیتی شرم‌آور است و من در ماشین کردن آن نوشته‌ها به نظرم می‌رسید جملاتی رکیک را ماشین می‌کنم. آن شب، در هاله نور چراغ رومیزی، آن نوشته‌ها شرافتمندانه در محل مناسب خود قرار گرفته بودند: سفید روی چوب تیره‌رنگ میز. من و او یکدیگر را در آغوش گرفته و به آن اوراق خیره شده بودیم. فرانچسکو آن‌ها را مرور می‌کرد و ما، همراه آن، روزهای گذشته را مرور می‌کردیم: نگرانی، ترس و هرآنچه که زندگی ما را تشکیل داده بود. با تمام این احوال، صبح روز بعد نتوانستیم مدت زیادی با هم باشیم، چون فرانچسکو خیلی گرفتار بود و من نمی‌توانستم همراهش بروم. مجبور بود در جلساتی شرکت کند که زن‌ها اجازه نداشتند در آن شرکت کنند، به‌جز رفیق دنیس. از آن گذشته، خود من چندان اشتیاقی نداشتم که از خانه خارج شوم. در آن روزها، همه در خیابان فریاد می‌کشیدند و از این‌که می‌دیدم مردمی که سال‌های سال سکوت کرده بودند اکنون آن‌طور فریاد می‌کشند، هیچ خوشم نمی‌آمد. حتی سرایدار ساختمان ما نیز فریاد می‌کشید. در اداره، همه به من احترام می‌گذاشتند. انگار یک مرتبه تبدیل به خانم مسنی شده بودم. همه چنان به خود می‌بالیدند که گویی آن‌چه اتفاق افتاده بود به آن‌ها ارتباط داشت. فقط سالوتی، دربان اداره، در غم فرو رفته بود. دستش را روی سر طاس خود می‌مالید و می‌گفت که از آن شب به بعد دیگر موفق نشده یک خواب راحت بکند. می‌گفت: ”حاضرم همه چیز را فدا کنم: موقعیت خود را، این میز تحریر، خانه، همه چیز را.“ کنار او نشستم. از این‌که می‌دیدم سالوتی ناراضی است بدحال شده بودم، برای تسلی او، دلم می‌خواست به او اعتراف کنم که من هم از زندگی راضی نیستم.

دیگر فرانچسکو را نمی‌دیدم. اغلب به تنهایی غذا می‌خوردم. مدام به او تلفن می‌شد، هنگام بازگشت به خانه به او می‌گفتم چه کسانی تلفن کرده‌اند و او همان وقت کمی را هم که برای خودمان داشتیم صرف جواب دادن به تلفن‌ها می‌کرد. شب‌ها، چنان خسته بود که به محض این‌که به رختخواب می‌رفتیم، حتی بدون این‌که چیزی بخواند، خوابش می‌برد و گاه چراغ روی میز پهلوی تخت روشن می‌ماند و من از جای بلند می‌شدم تا آن را خاموش کنم و قبل از آن مدت‌ها به چهره‌اش و به افکارش در پشت پلک‌های بسته‌اش خیره می‌شدم. آهسته او را می‌بوسیدم ملتفت نمی‌شد و بعد پشت آن دیوار دراز می‌کشیدم و آه می‌کشیدم. هنوز حاضر نبودم اعتراف کنم که از آن مسئله زجر می‌کشیدم. به خاطر کار زیاد بود که فرانچسکو به من اهمیتی نمی‌داد. حال، او می‌توانست آزادانه صحبت کند. تمام شاگردانش بار دیگر علاقه و ستایش خود را به او بازگو کرده بودند، امضای او در زیر مقالات بسیاری در روزنامه‌ها دیده می‌شد و یک شب ناشری به خانه آمد تا یادداشت‌هایی را که یک سال بالای قفسه آشپزخانه پنهان کرده بودیم برای چاپ کردن همراه ببرد. وقتی از خانه خارج شد، در جای آن نوشته‌هایی که من ماشین کرده بودم یک چک به چشم می‌خورد. رقم قابل ملاحظه‌ای نبود، ولی برای ما که آن قدر بی‌پول بودیم به هر حال قابل ملاحظه بود. فرانچسکو گفت: "حالا می‌توانی غذا بخوری، برای خودت گوشت بخر." وقتی فرانچسکو به خانه بر نمی‌گشت، به تنهایی در آشپزخانه می‌نشستم و گوشت می‌خوردم.

آقای مهندس ماتتوانی مراجعت کرده بود. به نظر پیرتر می‌رسید. مثل سابق شور و شعف و عجله نداشت. برای اولین بار، بدون لطف همیشگی از من پرسیده بود: "خوب، راضی شدید؟" همه همان سؤال را از من می‌کردند: "حالا، راضی هستید؟" و برای من هر روز جواب این سؤال مشکل‌تر می‌شد. بعضی‌ها خاطر نشان می‌کردند که اکنون شوهرم پول خوبی درمی‌آورد، درست به خاطر همان کاری که او را از من دور

نگاه می داشت. چه قدر از این سؤال بدحال می شدم. انگار فرانچسکو تمام آن کارها را از روی حساب انجام داده بود. او اکنون همان قدر پول درمی آورد که بقیه همیشه درآورده بودند، رقمی ناچیز که با صرفه جویی فقط برای سدجوع کافی بود. با پول آن ناشر، ملافه ها را از گرو درآوردم. وقتی با بسته ملافه از جلوی سرایدار رد می شدم، انگار که آن ها را دزدیده ام و وقتی با خواربارفروشی تصفیه حساب کردم، چهره ام برافروخته شده بود.

مدام تنها بودم. مدتی بود که با فولویا هم مثل سابق نبودم. اگر به خانه اش می رفتم، فوراً اتاقش را جمع و جور می کرد. جوراب هایش را از روی صندوق برمی داشت و من حس می کردم که همه آن کارها به خاطر موقعیت جدید فرانچسکو است. لیدیا از من می پرسید: "حقیقت دارد که به زودی وکیل مجلس خواهد شد؟" یک روز که از آن محله رد می شدم، سرایدار خانه خیابان پائولو امیلیو از من تقاضا کرد تا سفارش پسرش را به شوهرم بکنم.

فرانچسکو گفت: «یادت می آید زمانی هیچ کس دلش نمی خواست با ما سلام و تعارف کند؟ می دانی امروز صبح کی به من تلفن کرد؟ لاسکاری. آری، همان لاسکاری که هر وقت مرا ملاقات می کرد عجله داشت! حتی گفت: سلام مرا به زنت برسان.» به من اعتراف کرد که با لاسکاری بسیار سرد رفتار کرده بود.

گفتم: «آه، نه، فرانچسکو، نمی بایستی این کار را می کردی، او باعث آشنایی من و تو شده است.»

فرانچسکو همان طور که داشت با عجله چیزی می خورد تا از خانه خارج شود، لبخند می زد. آن وقت من گفتم:

«گوش کن فرانچسکو، مدت ها است که وقت نکرده ایم حتی یک ساعت با هم باشیم. دیگر با هم حرف نمی زنیم...»
«عزیزم، مگر حالا داریم چه کار می کنیم؟»

«آره، البته. ولی سعی کن منظورم را درک کنی. منظورم این بود که قرار بود ما بعد از زندگی‌مان راضی بشویم...»

«مگر تو از زندگی‌ت راضی نیستی؟ دلت که نمی‌خواهد به گذشته برگردی؟» و در همان حال دهان خود را پاک می‌کرد. چه قدر حرکت‌های او را دوست داشتیم، حتی وقتی دهان خود را پاک می‌کرد. چرا نمی‌توانستیم با او خوشبخت باشم؟

«آه، نه، من مدام تنها هستم، ولی...»

«می‌خواهی چه کار کنم؟ چرا با فولویا به گردش نمی‌روی؟ چرا به سینما نمی‌روی؟»

با تعجب گفتم: «به سینما؟ خیال می‌کنی رفتن به سینما با گذراندن بعدازظهری با تو برای من یکسان است؟»

«نه، چه می‌دانم. برای وقت‌گذرانی...»

«نه، من احتیاجی به وقت‌گذرانی ندارم. به اداره می‌روم، در خانه یک عالم کار دارم.»

«خودت دلت می‌خواهد کارهای خانه را انجام دهی. می‌توانستی یک مستخدمه بگیری، تا چند ساعت در روز به تو کمک کند.»

«من که از کارهای خانه شکایتی نکرده‌ام...»

«چرا، به نظر من درست داری از همین مسئله آه و ناله می‌کنی.»

موفق نمی‌شدم حرف خودم را به او حالی کنم. او ساعت خود را نگاه می‌کرد و من سعی داشتم جلوی او را بگیرم. «خواهش می‌کنم. یک دقیقه صبر کن». شب‌ها بیدار می‌ماندم تا با او حرف بزنم. یک شب، همان‌طور که داشتم با او حرف می‌زدم، خوابش برد.

تنها مانده بودم. به‌طور وحشتناکی تنها مانده بودم؛ مثل تمام کسانی که دیگران خیال می‌کنند خیلی خوشبخت‌اند. در آن ایام خیلی کتاب می‌خواندم و با تمام کردن هر کتاب بیشتر عاشق فرانچسکو می‌شدم. بیشتر دلم می‌خواست همراه او خوشبخت بشوم. از رمان خواندن دست

برداشتم و کتاب‌های درسی را دست گرفتم. فرانچسکو به من می‌گفت: "آفرین، آفرین." درست با همان صدای لاقید پدرم. تقصیر من نبود که از گردش رفتن و تماشا کردن و بترین مغازه‌ها و سینما رفتن لذتی نمی‌بردم. وقتی دلم می‌گرفت به تومازو تلفن می‌کردم و او همیشه حاضر و آماده مرا تسلی خاطر می‌داد و من بار دیگر اعتماد به نفس خود را به دست می‌آوردم. حتی تومازو هم از من می‌پرسید که از زندگیم راضی هستم یا نه. و من جواب مثبت می‌دادم، ولو با صدایی مردد. فکر می‌کردم که فقط با او می‌توانم صمیمی باشم.

میان من و فولویا دیواری کشیده شده بود. یک شب داریو به او گفته بود: "می‌آیم بالا، می‌خواهم با تو جدی صحبت کنم." آن وقت فولویا با خوشحالی به من تلفن کرده بود. از مادرش تقاضا کرده بود تا دیر به خانه برگردد. پیراهن ساده‌ای به تن کرده و ماتیک مختصری مالیده بود. آن شب، همان‌طور که خودم پشت دیوار خوابیده بودم، در رؤیا، شب زیبای فولویا را در نظر مجسم می‌کردم. ولی صبح روز بعد به من تلفن کرده و گفته بود: "به اداره تو می‌آیم، می‌توانی یک دقیقه خارج شوی؟" با هم به کافه‌ای رفتیم و او به من اعتراف کرد که خیال کرده بود داریو می‌خواهد از او تقاضای ازدواج کند، درست در همان اتاق بازی‌های کودکی ما. اضافه کرد: "تمام بعد از ظهر را در کلیسا گذراندم، ولی آن شب هم مثل شب‌های دیگر بود." بعد، داریو سیگاری آتش زده بود. ملافه را از روی او کنار زده گفته بود: "بهتر است که ما فقط گاه‌به‌گاه همدیگر را ببینیم. من با دختری آشنا شده‌ام و خیال دارم با او ازدواج کنم." همان‌طور که فولویا این را برایم تعریف می‌کرد اشک از چشم‌هایش جاری می‌شد. پیشخدمت کافه با کنجکاوی ما را نگاه می‌کرد. من به یاد بی‌حیایی فولویا می‌افتادم که یک‌بار چگونه روی بالکن رب‌دوشامبر را از تن درآورده بود. او می‌گفت حتی خود را کوچک کردم و به او گفتم: "چرا با من ازدواج نمی‌کنی؟" داریو جواب داده بود که امکان ندارد. او به همه چیز فولویا

واقف بود. می دانست که فولویا وقتی می خواست او را در خانه بپذیرد به مادرش چه دروغ‌هایی می گفت. نه، به او اطمینان نمی کرد: «همان طور که به مادرت دروغ می گویی به من هم دروغ خواهی گفت.» با شنیدن آن کلمات تحقیرآمیز، من هم همراه فولویا اشک می ریختم. داریو داشت او را محکوم می کرد، همان کسی که به او تجاوز کرده بود؛ حالا داشت او را محکوم می کرد که چرا عاشق اوست. به یاد لحن طعنه آمیز پدرم افتادم که تعریف می کرد چگونه در زمان نامزدی با مادرم می رفتند قایق سواری. آری، او جرئت می کرد در مقابل من پریشان حالی مادرم را مسخره کند. فولویا ادامه می داد: «نمی دانی تا چه حد برایم مشکل بود به او بگویم با من ازدواج کن، شاید اگر دختر دیگری این را می گفت آن قدرها هم برایش مشکل نبود، ولی برای من انگار می خواستم به خاطر کاری که کرده بودیم او را مجبور کنم تا با من ازدواج کند، نه به خاطر این که او را دوست دارم.» آه می کشید و می گفت: «چه قدر برای یک زن مشکل است که بتواند حرف خود را به دیگران حالی کند.» داریو به او قول داده بود که می توانستند باز هم در خفا همدیگر را ببینند. به زنش می گفت برای کار می رود بیرون و می آمد به خانه او. من پرسیدم: «با زنش چنین رفتار خواهد کرد؟» و فولویا جواب می داد: «آره»، او لبخند می زد و می گفت: «زن‌ها همیشه حرف‌های شوهرشان را باور می کنند. گفت که من می توانستم به اداره او تلفن کنم و بگویم که مادرم کی از خانه خارج می شود. و من به او گفتم که به هیچ وجه مایل نیستم فقط او را در چنان لحظاتی ببینم، ولی صحبت کردن در زیر ملافه چندان آسان نیست...»

دو پسر جوان وارد کافه شدند و داشتند با نگاهی هیز ما را تماشا می کردند. فولویا گفت: «چه وحشتناک است. بلندشو برویم، دلم دارد به هم می خورد.» من هم دلم به هم می خورد. ماه اوت شده بود. آفتاب پشت ما را می سوزاند، پای ما را می سوزاند و او از زیر عینک آفتابی خود اشک می ریخت. همان طور که داشتیم از جلوی ویترین مغازه‌ای رد

می شدیم گفت: "باید از این پارچه بخرم". سعی کردم درباره تنهایی خود با او حرف بزنم، ولی او سرش را تکان تکان می داد و می گفت که من با فرانچسکو ازدواج کرده ام، پس باید خوشبخت باشم. من اصرارکنان به او گفتم: "سعی کن حرف مراد رک کنی." و او جواب می داد: "نه، اصلاً درک نمی کنم". یک بار دیگر به او گفته بودم: "شاید هم برای تو این طوری بهتر باشد، بگذار او با زنش غذایش را بخورد و با او بخوابد، و بعد با تو به گردش بیاید، با تو عشقبازی کند." ولی فولویا رنجید و برای چند هفته از من قهر کرد.

با این حال، من هرگز مثل آن ایام فولویا را دوست نداشتم، همان حسی را نسبت به او داشتم که او شب قبل از عروسیم به من داشت. مثل زمانی که به فرانچسکو تلفن کرده بود تا برایم گل گاردنیا بیاورد. من هم در آن زمان از او رنجیده بودم. دلم برایش می سوخت، چون از مردها چیزی نمی داند. فولویا، شبانه، مردی را به اتاق بازی ما برده بود، ولی هرگز پشت دیوار نخوابیده بود. و فقط با خوابیدن پشت آن دیوار است که مردها را می شناسی. و همین تجربه وجه تمایز زن های شوهردار از زن های بدون شوهر است: زن هایی که با مردی رابطه داشته اند و زن هایی که شوهر داشته اند.

این بود که حس کردم تنهای تنها شده ام. آن ماه مرخصی سالیانه ام بود که شرکت ساختمانی آقای مهندس ماتتوانی در اختیار من می گذاشت. می خواستم آن را رد کنم. دلم نمی خواست بیکار و بیعار بگردم، ولی مهندس به من گفت که خود او نیز به مرخصی می رود و اداره تعطیل می شود. در واقع، همه از ترس بمباران فرار می کردند و مرخصی بهانه بود. با بی میلی درس می خواندم. سر کلاس ها حاضر نمی شدم. لیسانس گرفتن دیگر برایم ارزشی نداشت، دلم می خواست بدون برنامه برای خودم کتاب بخوانم؛ گرچه برای فرانچسکو فقط درس خواندن با برنامه و با قاعده مهم بود و بس. چه قدر دلم می خواست در خانه می ماندم: من با

کتاب‌هایم و او با کتاب‌هایش. ولی او حالا مرتب گرفتار بود، مدام عصبی بود و از کوچک‌ترین عملی ناراحت می‌شد. یک بار داشت در یک برنامه رادیویی سخنرانی می‌کرد. شنیدن حرف‌های او به اتاق ما کوچک‌ترین ربطی نداشت. با شنیدن آن جملات بیگانه و ناآشنا به نظرم می‌رسید که او را به کلی از دست داده‌ام. همان شب نگرانی خود را در این مورد به او گفتم و او گفت خیالت راحت باشد. و بعد، از من پرسید که از سخنرانی او خوشم آمده است یا نه. و من جواب مثبت دادم و گفتم که از صدای او بسیار خوشم می‌آید. او بین مردم و چیزهایی بود که برای من بسیار دور بودند. به جهان خود وابسته شده بود، شور و شعف را در آن زندگی یافته بود. آن چیزی که زمانی جهان ما را تشکیل داده بود دیگر برایش جالب نبود. هر وقت ویلای بورگزه و جانیکولو را به یادش می‌انداختم آهی می‌کشید و می‌گفت: «چه زمان خوبی بود!» همه به فرانچسکو می‌گفتند که خانه ما بسیار قشنگ و دلپذیر است و فرانچسکو با رضایت خاطر لبخند می‌زد. نه تنها همسری زیبا داشت، بلکه خانه‌اش هم قشنگ و راحت بود. به او گفتم: «فرانچسکو، مبادا تبدیل به مرد جاه‌طلبی بشوی؟» در آن لحظه می‌دانستم که اصلاً از من خوشش نمی‌آید. من همیشه آن‌چه را که حس می‌کردم صادقانه به او می‌گفتم و شاید اشتباه من هم در همین بود. شاید می‌بایستی تملقش را می‌گفتم. وقتی او به خانه برمی‌گشت من از تاریکی بیرون می‌جستم، مثل موقعی که مادرم به خانه برمی‌گشت. با آغوشی باز به سمت او می‌رفتم. چه قدر حرف داشتیم به او بگویم، زیر جملاتی را در کتاب‌ها خط کشیده بودم تا همراه او بخوانم. با حضور او مشغوف می‌شدم و فقط یک ساعت از وقت او را می‌خواستیم. وقتی از خانه خارج می‌شد، چانه مرا بین دو انگشت خود می‌گرفت و سرم را به طرف چهره خود می‌کشید. خیال می‌کردم می‌خواهد لب‌هایم را ببوسد. ماه‌ها بود که لب‌هایم را نبوسیده بود. به نظرم می‌رسید که از روز ازل در انتظار بوسه او هستم، بوسه‌ای مانند اولین بوسه‌اش. ولی او با صدایی دلسوز، مثل کسی

که از من خیلی بزرگ‌تر باشد، گفت: «عزیزم، دلت نمی‌خواهد صاحب بچه بشوی؟»

او فقط برای وقت‌گذرانی به من پیشنهاد بچه داشتن را می‌کرد، درست همان‌طور که یک بار به من گفته بود چرا با فولویا به گردش نمی‌روی؟ چرا به سینما نمی‌روی؟ مدت‌ها بود که دیگر شب‌ها به من نزدیک نمی‌شد. با این حال، اگر به او جواب مثبت می‌دادم، شاید همان شب با من نزدیکی می‌کرد تا بعد بتوانم وقت خود را به خیاطی به بافتنی، به تغذیه بچه و با بازی دادن بچه بگذرانم. مرد فهمیده‌ای بود. همه با اسم او آشنایی داشتند. نوشته‌های او را می‌خواندند، و من دختری بودم مثل سایر دخترها، کسی از من چیزی نمی‌دانست؛ به‌جز آن چند نفر دوست، به‌جز ساختمان خودمان و خانه‌ای که قبلاً در آن زندگی کرده بودم. با این حال، از ما دو نفر، فقط من بودم که درک می‌کردم به دنیا آوردن بچه یعنی چه.

با لحنی کنایه‌آمیز و مؤدبانه گفتم: «نه‌خیر، از لطف شما بسیار ممنونم!»

او به من نزدیک نشد و من در پشت شانه‌های او گریستم، در بوی معطر بدنش. او می‌گفت:

«عزیزم، بخواب، بخواب، دیروقت است.»

روز بعد به او گفتم: «گوش کن، فرانچسکو، نمی‌توانی این‌همه کارهای مختلف نکنی؟ ما می‌توانیم به خوبی با پولی که تو از نوشته‌هایت درمی‌آوری زندگی کنیم. بعد هم حقوق دانشکده و حقوق من هم هست.»

«آره عزیزم، ولی به چه دلیل؟»

«مدام می‌گویی که گرفتاری. وقتی برای خودمان نداریم تا حرف

بزنیم...»

به ساعتش نگاهی انداخت، سپس نشست و گفت: «خیلی خوب، اگر حرف داری، حرف بزن.»

چه قدر داشت بدجنسی می‌کرد. چه طور می‌توانستم به آن طریق با او حرف بزnm؟ نگاهش می‌کردم و سعی داشتم به او حالی کنم که زندگی زناشویی برای من چه معنی دارد، ولی بیان کردن این چیزها، با عجله، در چند کلمه، غیر ممکن است. گفتم: «بیخش، متشکرم، مرا بیخش.»

بعد، وقتی فهمیدم که می‌توانم از طریق تومازو با او حرف بزnm، آرام گرفتم.

این مسئله، به بهترین نحوی، در روز اسم‌گذاری من، بیست‌وششم ماه اوت، برایم روشن شد. تومازو هر روز به من تلفن می‌کرد، و مدتی طولانی با هم حرف می‌زدیم. اکنون، آشکارا از عشق خود به من حرف می‌زد؛ و همان‌طور که او حرف می‌زد، به عکس فرانچسکو خیره می‌شدم. از عمق چشم‌هایم ملتسانه به او می‌گفتم: "تو را به خدا گوش کن، گوش کن که تومازو چگونه مرا دوست دارد." نیم‌رخ جوان او را نوازش می‌کردم، خط پشت گردنش را. در گفت‌وگو با تومازو، بار دیگر اعتماد به نفس خود را به دست می‌آوردم. چون در مرخصی بودم، صبح‌ها به من تلفن می‌کرد؛ گاهی هنوز در رختخواب بودم. تومازو صدای خوش‌آهنگی داشت، و چون عاشق بود، صمیمیت در صدایش به خوبی آشکار بود. گوش دادن به صدای او برایم چنان می‌نمود که خود را در آینه نگاه می‌کنم، خود را زیبا می‌دیدم. دعوت‌های تومازو را برای گردش رد می‌کردم و او در این مورد دیگر حرفی نمی‌زد. وقتی به خانه ما می‌آمد، فرانچسکو همیشه حضور داشت و من نشان می‌دادم که تمام توجه من منحصر به شوهرم است و تلفن‌های روزانه او را از یاد می‌بردم. روز بعد، تومازو زودتر از همیشه به من تلفن می‌کرد و به شوخی می‌گفت: "آقای مدیرکل تشریف دارند؟" به محض این‌که می‌فهمید من تنها هستم، لحن صدایش عوض می‌شد و با نگرانی می‌پرسید: «آلساندرا، چرا با من این‌طور رفتار کردی؟ بگو. دیشب حتی یک کلمه هم با من حرف نزدی. به

من یک نگاه هم نینداختی. فقط او را نگاه می‌کنی.»

«او؟»

«آره، او... فرانچسکو.»

به سردی گفتم «آه» تا به او حالی کرده باشم که او را باید به اسم صدا کند. «داشتم او را نگاه می‌کردم؟ شاید. من همیشه او را نگاه می‌کنم. تو به خوبی می‌دانی که من عاشق او هستم.»

می‌دانستم که دوستی تومازو با فرانچسکو هرگز واقعاً از روی صمیمیت نبوده است. فرانچسکو جسماً با او تفاوت داشت: جدی‌تر و فهمیده‌تر بود. من همیشه گفته‌ام که فرانچسکو فهمیده‌ترین مردی بود که می‌شناختم. از شهامت او، از وقار او، از موفقیت‌هایی که داشت به دست می‌آورد با او صحبت می‌کردم و تومازو، که هرگز او را دوست نداشته بود، اکنون با دانستن این‌که فرانچسکو ارباب من است، علاقه‌اش به او کمتر هم می‌شد. گرچه جرئت نداشت اعتراف کند، ولی زندگی مشترک ما و تصور شب‌های ما او را عذاب می‌داد. او نمی‌دانست که فرانچسکو چیز می‌خواند و می‌خواند، و مرا پشت دیوار تنها رها می‌کند. به او می‌گفتم: «اتاق خوابم پر از گل سرخ است.» و وقتی فرانچسکو به خانه برمی‌گشت، از او تشکر می‌کردم، انگار واقعاً برایم گل سرخ آورده بود.

روز بیست‌وششم ماه اوت، فرانچسکو فراموش کرد که روز نام‌گذاری من است. خودم سر ناهار یادش انداختم. او اظهار تأسف کرد و گفت: «مرا ببخش». گفت که آن روز را در تقویم خود یادداشت کرده بود، ولی بعد یادش رفته بود به تقویم رجوع کند. من آرام بودم و لبخند می‌زدم. صبح آن‌روز، تومازو به من تلفن کرده و با لحنی خجالتی پرسیده بود: «آلساندر، مگر امروز روز نام‌گذاری تو نیست؟» و من با تعجب جواب داده بودم: «چرا، متشکرم. تو از کجا می‌دانی؟» و او برایم توضیح داد که چند ماه قبل تمام تقویم را زیورورو کرده بود. بغض گلویم را می‌فشرد. به او گفتم: «آه، چه قدر متشکرم» درست همان‌طور که بعداً به فرانچسکو

گفتم: «مهم نیست، تمام شب را در اختیار داریم، می‌رویم روی تراس می‌نشینیم، یک گلدان گل گاردنیا خریده‌ام. نمی‌دانی چه بوی عطری می‌دهد.» دروغ می‌گفتم. گلدان گل، آن‌روز صبح، اندکی بعد از تلفن تومازو به خانه رسیده بود.

فرانچسکو جواب داد: «نه، غیرممکن است. منتظر تومازو هستیم. جلسه داریم، به او قول داده‌ام.»

«بهانه‌ای بیاور، عزیزم. امروز، روز نام‌گذاری من است.»

تردید کرد و سپس گفت: «نه، برایم امکان‌پذیر نیست.»

من ظالمانه گفتم: «تومازو را به جلسه بفرست.»

«نه، جلسه در واقع به خاطر تومازو است. مربوط به یک روزنامه جدید است، مهم است. مدت‌ها است که داریم در این مورد صحبت می‌کنیم و امشب باید کار را خاتمه دهیم. من به خاطر تومازو می‌روم. چون شغل فعلی او چندان پابرجا نیست.» ساعت ده شد و از تومازو خبری نشد. فرانچسکو گفت: «شاید من عوضی فهمیده‌ام و او یک راست به آن‌جا رفته است.» وقتی از خانه خارج می‌شد مرا بغل کرد و اضافه کرد: «فردا، عزیزم، فردا جشن خواهیم گرفت.»

به اتاق خواب برگشتم. به گل گاردنیایی که به گیسوانم زده بودم و به بالش‌هایی که در تراس گذاشته بودم با تأسف نگاه می‌کردم. تومازو زنگ در را زد.

گفت: «آقای مدیر کل تشریف دارند؟» کت و شلوار سفیدی به تن داشت و بوی صابون می‌داد.

جواب دادم: «نه، تا این لحظه منتظر تو شد. همین الآن رفت. اگر عجله کنی در ایستگاه تراموا به او می‌رسی.» او دستم را در دست گرفت و بوسید. می‌خواست خارج شود، ولی توقف کرده گفت: «و تو، تنها می‌مانی؟»

«آه، مهم نیست. اندکی خسته هستم و...»

تومازو خارج نشد. حرفم را قطع کرده گفت: «تنها؟ آن‌هم در روز جشن تو؟»

دلم نمی‌خواست او بماند. دلم نمی‌خواست او از فرانچسکو بهتر باشد. اصرار می‌کردم و می‌گفتم که جلسه مهمی است. قرار است درباره شغل او حرف بزنند. در گفتن آن جملات بدجنسی به خرج می‌دادم. در واقع در دلم به او می‌گفتم: «برو، تو هم برو، مثل فرانچسکو، می‌بایستی به کارهای خود برسید، به جاه طلبی خود، به مقام و ثروت.» ولی او گفت:

«اگر مریض بودم، اگر مثلاً چهل درجه تب داشتم، منتظر می‌ماندند، نه؟ وقتی پای تو در میان است هر کسی را می‌توان در انتظار نگاه داشت.»

روز بعد، فرانچسکو به مناسبت جشن کیف قرمزی برایم هدیه آورد: یک کیف پارچه‌ای قشنگ قرمز. من در آن را باز بسته می‌کردم و از آن تعریف می‌کردم. آن را با کیف دیگری که داشتم مقایسه می‌کردم و می‌دیدم که از آن خیلی قشنگ‌تر است. به هم می‌گفتم که پیدا کردن یک کیف قشنگ در آن ایام تا چه حد مشکل است و من اشاره به کیفی‌کردم که فولویا خیال داشت برای خود بخرد. به خودمان امید می‌دادیم که با خاتمه جنگ پیدا کردن کیف نیز آسان‌تر خواهد شد. فرانچسکو به من گفت که – بین ما که از این حرف‌ها نیست – خیلی هم خوش قیمت آن را خریده است و من هم تصدیق می‌کردم. او را در آغوش کشیدم. او با دستش به پشتم می‌زد و می‌گفت: «آیا دو ماه پیش هیچ تصور می‌کردی که امروز بتوانم برایت یک کیف نو بخرم؟» لبخند زنان می‌گفتم: «آره، واقعاً.» بعد، او مشغول کار شد و من باز هم از او تشکر کردم و جشن من این چنین خاتمه یافت.

به اتاق خواب رفتم و کیف را به زمین پرت کردم. با صدای زمین خوردن کیف، انگار که به چهره فرانچسکو سیلی زده‌ام. خم شدم و کیف

را از روی زمین برداشتم، گرد و خاک آن را پاک کردم و آن را روی تخت گذاشتم. روی میز کوچک کنار تخت چشمم به گل گاردنیا افتاد که شب قبل به گیسوانم زده بودم. موقعی که تومازو در خانه بود. "برایت گل سفید فرستادم، چون متوجه شده‌ام که تو لباس‌های رنگی نمی‌پوشی." فرانچسکو برایم کیف قرمزی خریده بود، گرچه زمانی به او خاطر نشان کرده بودم که لباس‌های رنگین نمی‌پوشم او گفته بود: "نشانه شخصیت است." کیف قشنگی بود، باید خوشحال می‌شدم. دلم می‌سوخت که او آن‌همه پول بالای آن داده بود. اولین بار نبود که برای پولی که فرانچسکو خرج من می‌کرد دلم می‌سوخت.

دلم می‌سوخت که می‌دیدم او فقط بلد است عشق خود را آن‌طور بیان کند. دلم می‌خواست مثل تومازو عشق خود را بیان کند. دلم می‌سوخت وقتی می‌دیدم کسی کاری را بهتر از او انجام می‌دهد. شب هنگام، در سکوت اتاق خواب، صدای مادر بزرگم را می‌شنیدم که می‌گفت: "و اگر موفق نشدی که... آری، در همان سکوتی که در اتاق خواب مادرم حکمفرما بود و وقتی بچه بودم مرا به وحشت می‌انداخت.

شب قبل، تومازو در حدود دو ساعت پیش من مانده بود. روی مبل فرانچسکو نشسته و به من خیره شده بود. با اشتیاق با او حرف می‌زدم. چه قدر دوست داشتم چیزهایی را برای او تعریف کنم که دیگر نمی‌توانستم برای فرانچسکو تعریف کنم، چون هر دفعه می‌گفت که قبلاً هم همان را برایش تعریف کرده‌ام. تومازو با لبخندی بر لب به من گوش می‌داد و می‌گفت که چه عالی است. چندتا عکس به او نشان داده بودم، عکس‌هایی را که با شوق و ذوق از کشویی بیرون کشیده و همه چیز را به هم ریخته بودم. با دیدن عکس‌های برادرم، به چهره من نگاه کرد و گفت: «مثل دو تا دوقلو می‌مانید.» چهره‌ام برافروخته شده بود و او پرسید که ناراحت شده‌ام. سعی کردم موضوع صحبت را عوض کنم و او اصرار می‌ورزید، می‌خواست بفهمد چرا چهره‌ام سرخ شده است و من، بدون

این‌که به او نگاه کنم، گفتم که تقصیر آلساندرو بود که در من وسوسه برمی‌انگیخت.

لحظه‌ای سکوت کرده و سپس گفته بود: «من دلم نمی‌خواهد با آلساندرو آشنا شوم. دلم می‌خواهد با تو آشنا شوم.» هر وقت که با او بودم، زمان به سرعت می‌گذشت. می‌دیدم که خیلی زود باز تنها خواهم شد. با این‌حال، خود من ناگهان او را مرخص کردم. دم در ساکت ایستادیم، جدا از هم. مردد بودم دستم را به‌طرفش دراز کنم یا نه. به‌نظم می‌رسید که دست دادن نوعی همدستی است، معنی توافق می‌داد. دستم را در دست گرفت و آن را وفادارانه بوسید و من حس می‌کردم که خوشحال و بی‌گناه هستم.

فرانچسکو گفته بود هنوز زود است که خوشحال باشیم، چون روزهای سختی در پیش داریم. به‌نظم می‌رسید که او می‌خواهد در پشت این بیم خود جاه‌طلبی و بی‌اعتنایی خود را نسبت به من پنهان کند.

بدون شک، می‌خواست با فعالیت خود آدم بهتری از خود بسازد، می‌خواست جامعه را بهتر کند، ولی جاه‌طلبی دیگر مقصود اصلی او را نمی‌رساند. هر بار که به او پیشنهاد می‌کردم با او همکاری کنم با لبخندی رد می‌کرد. شاید فکر می‌کرد که من مثل رفیق دنیس باهوش نیستم. با او می‌توانست همکاری کند.

یک روز رفیق دنیس برای ناهار آمد. حالا دیگر سؤال نمی‌کرد که آبتن هستم یا نه. می‌نشست تا من از او پذیرایی کنم. بعد از ناهار، همان‌طور که او داشت با فرانچسکو حرف می‌زد، به آشپزخانه رفتم تا ظرف‌ها را بشورم و، بعد، آن‌ها با هم از خانه خارج شدند. فرانچسکو که تمام حواسش پیش او بود، یک خداحافظی سطحی کرد و رفت. او زن نسبتاً مسنی بود. کت و دامن بی‌ریختی به‌تن داشت. با این‌حال، چنین می‌نمود که فرانچسکو او را به‌من ترجیح می‌دهد.

حسودیم می‌شد. بلافاصله به تومازو تلفن کرده گفتم: «می‌خواهم تو را ببینم.» لحن صدایم بد بود، انگار دارم با فرانچسکو دربارهٔ دنیس صحبت می‌کنم. برای ملاقات با تومازو به شهر رفتم و در همان حال داشتم فکر می‌کردم که برای آن ملاقات حتی لزومی نداشت دروغ بگویم، چون فرانچسکو به هر حال از من نمی‌پرسید کجا رفته‌ام. تومازو را دیدم که در انتظارم ایستاده بود. با هم به راه افتادیم و مردم ما را با نگاهی پر از لطف نگاه می‌کردند. اگر تنها یا با فرانچسکو بودم آن‌طور نگاه نمی‌کردند. شاید هم صرفاً متعجب بودند که چه‌طور ما دونفر داریم در جزیره‌ای آرام و بارور قدم برمی‌داریم: در جزیره‌ای به دور از جنگ و گرما و ویرانه‌ها. در آن لحظه نمی‌دانستم فرانچسکو کجا قدم می‌زند. در آن گردش با آن رفیق دنیس، با قدم‌های سنگین و بی‌ریخت خود.

به خیابان خلوتی در نزدیکی پانتئون^۱ رسیده بودیم، ناگهان توقف کردم.

گفتم: «تومازو، کازیمیرا کیست؟»

او متعجب به من نگاهی انداخت و بعد لبخندی زد. داشتم زجر می‌کشیدم. بار دیگر تکرار کردم: «کازیمیرا کیست؟» او هم مثل فرانچسکو جواب داد: «دختری است.»

بدون این‌که به هم نگاه کنیم، قدم زدن را از سر گرفته بودیم. پس کازیمیرا وجود داشت و من صدای جیغ پرستوها را در قلبم می‌شنیدم.

«عاشق او هستی؟»

او فوراً جواب داد: «من؟. اصلاً.»

«می‌خواستی با او ازدواج کنی؟»

۱. Pantheon. تنها بنای تاریخی باستانی رم که دست نخورده باقی مانده است.

من نه. شاید او چنین خیالی داشته است. هر شب به دفتر روزنامه تلفن می‌کرد. دختر مهربانی است.»

«او را می‌بینی؟»

«نه، دیگر او را نمی‌بینم.»

نفس راحتی کشیدم. گفتم: «چه حیف! باید با او ازدواج کنی. فرانچسکو به من می‌گفت که کازیمیرا دختر بسیار خوبی است...»

او با تعجب تکرار کرد: «فرانچسکو؟»

«آره، چه طور مگر؟»

«چه می‌دانم، فکر می‌کردم از او خوشش نمی‌آید.»

«درست برعکس. لاقلاً امیدوارم چنین باشد. می‌گویند که اخلاقش شبیه من است...»

«فرانچسکو این را می‌گوید؟»

«کم‌وبیش.»

آن وقت تومازو یک مرتبه اعتراف کرد: «مرا ببخش، ولی من همیشه فکر کرده‌ام که فرانچسکو لیاقت زنی مثل تو را نداشته است.»

آهسته قدم می‌زدیم و او دربارهٔ من حرف می‌زد، مثل کسی که تازه داشتم با او آشنا می‌شدم. با تصویری که تومازو با آن کلمات عاشقانه‌اش از من طرح می‌کرد آشنا می‌شدم، خود را می‌شناختم. پس چرا فرانچسکو می‌گفت که من به کازیمیرا شباهت دارم؟ تومازو چیزهایی را از من می‌دانست که من به او نگفته بودم. با نبرد من، با شک و تردید من آشنایی داشت، با برنامهٔ زندگی من آشنایی داشت. می‌ترسیدم که حتی بدانم که من پشت چه دیواری می‌خواهیدم.

مردم، در آن طرف جزیرهٔ ما، با عجله در حال رفت و آمد بودند. آن روز از روزهای پیش متفکرت‌تر به نظر می‌رسیدند. تومازو فراموش کرده بود به دفتر روزنامه برود و من در این فکر بودم که شاید فرانچسکو به خانه برگشته و در انتظار من است. دلم می‌خواست که در خانه لبخند زنان مرا

در آغوش بگیرد و من به او بگویم که به ملاقات تومازو رفته بودم. چرا چنین چیزی امکان‌پذیر نبود؟ وقتی او از سرکار به خانه برمی‌گشت، در را با خوشحالی به رویش باز می‌کردم؛ کاری که گرچه ما را از هم جدا می‌کرد، ولی نمودار مردانگی او بود. چرا او با دوست داشتن من موفق نمی‌شد از این موضوع خوشحال شود که من هم ارزش خود را ثابت کنم؟ دلم می‌خواست آنچه را که تومازو به من می‌گفت برایش تعریف کنم. با دیدن آسمان که داشت تاریک می‌شد، گفتم: «دیر شده است».

تومازو جواب داد: «چه فرقی می‌کند؟»

مردم در اطراف ما با عجله راه می‌رفتند. عده‌ای کنار مغازه‌هایی جمع شده بودند که از آن صدای رادیو به گوش می‌رسید. هر وقت می‌دیدم مردم رادیو گوش می‌کنند وحشت می‌کردم. همیشه، خبر نکبت‌باری به همراه داشت. در آبروتزو، همه در دشت‌ها پراکنده می‌شدند؛ این‌جا، در خیابان‌ها جمع شده بودند: در خیابان‌هایی که هنوز آسمان روشن بود. مردم در خانه بودند، سر میز. بعضی‌ها کار می‌کردند، بعضی‌ها عاشق بودند. به نظر خونسرد می‌رسیدند. احساس امنیت می‌کردند. با این حال، از هر کاری دست برمی‌داشتند تا مطیعانه بدوند و به آنچه که رادیو می‌گفت گوش کنند. رادیو دیگر آن اختراع معجزه‌آسا نبود که موسیقی بخش می‌کرد و یا امواجی صادر می‌کرد تا کشتی‌ها را نجات دهد؛ بلکه فقط نیرویی سنگدل بود. زندگی ما به رادیو بستگی داشت. به امید این‌که لااقل ما دو نفر بتوانیم خود را نجات دهیم گفتم: «صبر کن»، ولی تومازو زیر بغلم را گرفت؛ درست همان‌طور که عمو رودلفو زیر بغلم را گرفته بود. موقعی به آن گروه از مردم رسیدیم که رادیو داشت آخرین جملات خود را می‌گفت. سپس همگی، با چهره‌های رنگ پریده، در سکوت برجای ماندیم. سربازی کلاه خود را به هوا انداخت، خوشحال بود که رادیو داشت اعلام می‌کرد که فرمان آتش‌بس امضا شده است.

و بدین سان آن روز بی انتها آغاز گردید، روزی که آرام و قرار را به کلی از من سلب کرد. در واقع به نظرم می‌رسد که هرگز خواب و خوراک نداشته‌ام، هرگز لیخندی بر لب‌هایم نقش نبسته بود، هرگز معنی آرامش را درک نکرده بودم؛ مگر برای اولین بار، در این جا.

کسی دربارهٔ اخبار رادیو حرفی نمی‌زد. اکنون سال‌ها بود که مردم گرچه حرفی نمی‌زدند، ولی می‌دانستند که اخبار رادیو چه وقت خوب است و چه وقت بد. مردم در آن ایام بسیاری از وقایع را فراموش کرده بودند، ولی به هرحال عادت خود را از دست نداده بودند. همه بار دیگر قدم زدن را از سر گرفته بودند. همه، غرق در افکار خود، عجله‌ای نداشتند تا مثل زمان اعلام آغاز جنگ در خانه را به روی خود و کسان خود ببینند. اکنون همه می‌دانستند که دیگر خانه به تنهایی حامی آن‌ها نیست. پس، با خونسردی قدم برمی‌داشتند تا نشان دهند که با روزهای طولانی و تیره‌گون، با گرسنگی، با بوی اسب‌های مرده آشنایی دارند.

من در کنار تومازو قدم می‌زدم، فقط چند سال از من بزرگ‌تر بود. او هم به خاطر نمی‌آورد زمانی که مردم در آرامش زندگی می‌کردند چگونه بود، زمانی بدون وحشت از اخبار رادیو. بچه‌ای از کنار ما رد شد و از پدرش پرسید: «حالا، چراغ‌های خیابان را روشن می‌کنند؟ من یادم رفته که خیابان‌های نورانی چه شکلی است؟» آن وقت من هم روی به تومازو کرده از او پرسیدم: «تومازو، خیابان‌های نورانی چگونه‌اند؟» او زیر بغل مرا گرفته بود و جوابی نداد و من داشتم به خیابان‌های نورانی فکر می‌کردم که دخترانی مانند مادرم از آن می‌گذشتند، دخترانی که خیال داشتند دیپلم بیانو بگیرند، دخترانی مانند مادر بزرگم ادیت که داشتند تاثر تحصیل می‌کردند تا در نمایشنامه‌های شکسپیر بازی کنند.

از او پرسیدم: «زمانهٔ بسیار سختی است، نه؟»

او جواب داد: «نه»، ولی فکر می‌کرد آری.

«آیا ممکن است بلایی بر سر فرانچسکو بیاید؟»

«نه، گمان نمی‌کنم. ما این مسائل امروزی را پیش‌بینی می‌کردیم.»
 من دلم می‌خواست خیالم راحت شود. چند لحظه بعد، باز با نگرانی
 از او پرسیدم: «تومازو، حالا چه خواهد شد؟»

دیگر در آن جزیرهٔ سعادت‌مند تنها نبودیم. اکنون ما نیز جزو سایر
 عابرها شده بودیم و هوا داشت تاریک می‌شد. با این حال، از همان شب،
 به نظر می‌رسید که دیگر در شهر کسی با ما بیگانه نیست. بدون علاقه و
 کنجکاوی به همه نگاه می‌کردیم، درست همان‌طور که خویشاوندان
 همدیگر را نگاه می‌کنند. تومازو داشت مرا تا خانه‌ام همراهی می‌کرد و از
 من حتی اجازه هم نمی‌گرفت. در سکوت قدم برمی‌داشتیم. در اتوبوس،
 میان مردمی که سکوت کرده بودند به هم چسبیده بودیم. سکوتی شرعی
 و غم‌انگیز بر آن شهر تاریک حکمفرما شده بود. تومازو مرا تا در
 ساختمان همراهی کرد. من به این فکر نبودم که فرانچسکو با دیدن ما چه
 فکری خواهد کرد. در سکوت از هم جدا شدیم. هنوز چند قدم از پله‌ها
 بالا نرفته بودم که دیدم تومازو نفس‌زنان به دنبال من می‌آید. کت و شلوار
 سفید او، در نور خفیف لامپ ورودی، به نظر بنفش می‌رسید. هنوز شوق
 او را به یاد می‌آورم که وقتی من ایستادم و او خودش را به من رساند
 چگونه چشمانش برق می‌زد.

گفت: «آلساندر، گوش کن. باید چیزی را به تو اعتراف کنم. من
 هرطور شده تو را از چنگ فرانچسکو بیرون خواهم کشید. امشب،
 می‌خواستم این حقیقت را به تو بگویم.»

او را نگاه کردم و قدرت نداشتم جوابی بدهم، عکس‌العملی از خود
 نشان دهم، مقاومتی کنم. با سرم تصدیق کردم: «آره» او دستم را گرفت و
 بوسید و من بقیهٔ پله‌ها را بالا رفتم. صدای دور شدن قدم‌های او را
 می‌شنیدم و آرام بودم، خیالم راحت شده بود؛ هم از صدای رادیو و هم از
 صدای او.

فرانچسکو خیلی دیر به خانه برگشت و بلافاصله گفت: «نگفته بودم که هنوز نمی‌توانیم خوشحال باشیم؟» دلم می‌خواست در جوابش بگویم که باید خود را با زمانه وفق دهیم، و در صورت امکان، یک ساعت، یک بعدازظهر، از زندگی راضی باشیم. تومازو فرصت کرده بود یک بعدازظهر تمام را با من در رضایت بگذرانند، ولی من درک می‌کردم که فقط با فرانچسکو است که می‌توانم راضی و سعادتمند باشم. او به زندگی من تعلق داشت. سختی کشیدن با او نیز از آن من بود، مانند آن روز بی‌انتهایی که شروع شده بود و ناگزیر بود. فرانچسکو تکرار کرد: «به تو گفته بودم؟» صدایش آمیخته به سرزنش بود، ولی من تقصیری نداشتم؛ جز آن‌که سعی کرده بودم به هر قیمتی شده خودمان را به سعادت برسانیم. به روی تراس رفتیم. اکنون در لحظاتی مهم، در لحظاتی که می‌باید تصمیمی گرفت، به روی تراس می‌رفتیم تا از شب، از هوا و از باد، که از ما شجاع‌تر بودند، سؤال کنیم. مادرم به من یاد داده بود که چگونه دوست درختان و آسمان و حتی باران باشم، بارانی که پشت سر خود رنگین‌کمان برجای می‌گذاشت. ولی آن زمان برایم پایان یافته بود و آن‌چه برایم باقی مانده بود، فقط خاطرهٔ مبهم یک قصه بود.

شب سفید و تهدیدآمیزی بود: آسمان ابری متورم شده بود. از دوردست صدای انفجاری به گوش می‌رسید، انگار رعد و برق است. من خود را به فرانچسکو چسبانده بودم، سرم را در شانهٔ او مخفی کرده بودم و به نظرم می‌رسید که آن شب آخرین شب عمر ما است. هر دوی ما می‌دانستیم که آن روز طولانی دارد آغاز می‌شود. در آن روز، دیگر زنها و مردها قادر نبودند کنار هم دراز بکشند، دیگر قادر نبودند با هم حرف بزنند، عاشق هم باشند. بادی شروع به وزیدن گرفت که سه روز طول کشید. باد تمام لحظات سخت زندگی مرا همراهی کرده است، همان‌طور که روحیه و خلق من به طبیعت بستگی داشت. بادی شرحی در تراس می‌وزید. فرانچسکو به سمت جنوب خیره شده بود. گویی دارد به

صدایی گوش می‌کند، مثل موقعی که گوش به زنگ رادیو بودیم تا به دیوار زندان ما دستی کوبیده شود. گفت: «نخواهند آمد». بار دیگر من و فرانچسکو تنها شده بودیم. کسی نمی‌توانست به ما کمکی کند. آه، هرگز آن تراس برهنه را و آن آسمان سفید را فراموش نخواهم کرد: هر دو، در آن نور سفید، در میان خانه‌هایی سفید، پنجره‌هایی بسته و تراس‌هایی خالی و متروک. از بالای تراس، تمام شهر پیدا بود. شهر نیز در آستانه آن روز بی‌پایان تنها مانده بود: بی‌دفاع، مثل ما دونفر. و من حس می‌کردم که می‌باید سکوت را درهم شکست، دو نفر می‌باید در چنان شبی با هم صحبت می‌کردند. باید بار دیگر خاطرات خود را به یاد می‌آوردند. فقط می‌شد به خاطرات پشتگرم بود، همان‌طور که شهر به ما، به خانه‌های ما و به اسلحه‌هایی که در زیر زمین‌ها مخفی بود، به رسوم و سنت که حرمت داشت پشتگرم بود. شب را در انتظار به صبح رساندم. صبح یکی از رفقا تلفن کرد و گفت بعضی‌ها دارند تلاش می‌کنند که به ما کمک برسانند. حقیقت نداشت. من می‌دانستم که کمکی وجود ندارد. صدای تومازو را در راه‌پله می‌شنیدم، صدای رعد و برق دوردست را می‌شنیدم که نوید طوفان می‌داد. می‌بایستی نیروی خود را حفظ می‌کردیم. زندگی ما دونفر نیز همراه بقیه شهر در خطر بود. به فرانچسکو می‌گفتم: «با من حرف بزن» او آماده می‌شد تا از خانه خارج شود و من دور بر او می‌چرخیدم. او پیشانی مرا نوازش کرد و گفت: «عزیزم، آیا به نظر تو موقع حرف زدن است؟» ولی به نظر من درست همان موقع برای حرف زدن مناسب بود. تمام روز، کلیساها مملو از جمعیتی بود که دست به دعا برداشته بودند تا خیالشان جمع شود که هنوز چیزی مطمئن برجای مانده است. صدای رعد و برق نزدیک‌تر شده بود، شدیدتر شده بود و حالا، همه می‌دانستند که آن صدا صدای نزدیک شدن طوفان نیست.

فرانچسکو طپانچه را برداشت و در جیب گذاشت و به طرف در به راه افتاد. بعد، به عقب برگشت و گفت:

«نه، بهتر است پیش تو باشد. آدم چه می داند. آن را مخفی کن. ولی دم دست. می ترسی؟»

جواب دادم: «نه. ولی چه طور باید شلیک کرد؟»

«حاضر و آماده است. فقط باید این جا را فشار بدهی.»

چه قدر در دست گرفتن یک طپانچه وحشتناک بود، طپانچه ای سرد و سنگین.

فرانچسکو، با دیدن رنگ پریده چهره من، باز پرسید: «می ترسی؟»

«نه، نمی ترسم، ولی دلم نمی خواهد مجبور به شلیک شوم.»

«البته، ولی گاهی برای دفاع از خود لازم است.»

«فرانچسکو، تو داری کجا می روی؟»

«اول می روم پیش آلبرتو، بعد نمی دانم.»

دم راه پله به او گفتم: «مرا این طوری رها نکن» مرا در آغوش گرفت.

همان طور که در آغوش او بودم می دیدم که دور شده است، دارد با

دوستانش حرف می زند. داخل خانه شدم و چند دقیقه بعد تومازو تلفن

کرد. او هم معتقد بود که دیگر کسی فرصت نخواهد کرد به کمک ما بیاید.

گفت: «می خواهم حتی برای چند دقیقه هم شده تو را ببینم.» و من گفتم:

«نه، باید در خانه منتظر فرانچسکو بمانم.»

طپانچه را هم چنان در دست داشتم. آن را در کشوی میز پاتختی پنهان

کردم. تمام صبح را پای تلفن گذراندم و جواب تلفن دوستان فرانچسکو را

می دادم که دنبال او می گشتند. تومازو باز تلفن کرد و گفت که نبرد در

خارج از شهر آغاز شده است. از او پرسیدم: «فرانچسکو کجا است؟» و او

جواب داد: «نمی دانم. خوب، باید بروم، باید همراه بقیه بروم، فقط

خواستم به تو بگویم که خیلی دوستت دارم.»

به هر قیمتی شده بود باید خود را به فرانچسکو می رساندم تا مانع

شوم که همراه تومازو برود. از خانه خارج شدم و سرایدار جلویم را گرفت

و پرسید: «خانم، عقیده استاد چیست؟»

لحظه‌ای نگاهش کردم، حس می‌کردم که نفرت دارد در من شدت می‌گیرد. عادت به نفرت را از دست داده بودم. همسرش پشت سر او همراه با دخترشان که برادر کوچکش را در بغل داشت ایستاده بود. همه آن‌ها با چهره‌ای نگران مرا نگاه می‌کردند. سرایدار اصرار می‌ورزید: «موفق خواهند شد؟»

«نه، گمان نمی‌کنم.»

زن او به زنبیلی که در دست داشتم نگاهی انداخت و گفت: «مغازه‌ها بسته است. اگر مایل باشید می‌توانم قطعه‌ای از نان خودم را به شما بدهم.»

در عرض یک شب، چه چیزهایی که عوض نشده بود. مردم در خیابان با هم صحبت می‌کردند. من سؤال می‌کردم: «چه خبر شده؟» و آن‌ها می‌فهمیدند که دارم دنبال فرانچسکو می‌گردم. سعی داشتند با مهربانی مرا تسلی دهند. من در جست‌وجوی فرانچسکو به هر طرف سر می‌زدم: در کامیون‌هایی پر از سربازان زخمی و غمگین، در میان مردانی فرسوده که در ایستگاه تراموا نشسته بودند و در زیر لباس شخصی خود، اسلحه به کمر بسته بودند. دیوانه‌وار پیش می‌رفتم. من هم همراه زن‌های دیگر پیش می‌رفتم. آن‌ها نیز مثل من دنبال مردی بودند که فقط با اسم کوچک صدایش می‌کردند.

باد شرجی و غم‌انگیز هنوز می‌وزید. در خانه آلبرتو، حدود پنجاه شصت نفر در دو اتاق جمع شده بودند و داشتند به رادیو گوش می‌کردند. جوان‌هایی با دوچرخه از راه می‌رسیدند و پیام‌هایی را همراه می‌آوردند که با مداد نوشته شده بود. رفیق دئیز نیز از راه رسید. او هم پیغامی همراه داشت. با نگاهی ناراحت مرا برانداز کرد. گفت: «خانم، بروید خانه، شوهر شما اصلاً خوشش نخواهد آمد اگر شما را در این جا ببیند.»

او را خوب می‌شناخت. در واقع، وقتی فرانچسکو آمد، اصلاً از دیدن من در آن جا خوشش نیامد. با نگاهش آن را به من حالی کرد. قیافه پریشان

او خوش‌بینی رفقا را از بین برده بود. اخبار ساعت یک اشاره‌ای به زدو خورد بیرون شهر نکرد. فرانچسکو گفت: «ما را تنها به حال خود رها کرده‌اند. هریک از ما فقط با رفقا تنها مانده‌ایم». من نیز تنها مانده بودم. وقتی صحبت می‌کرد، به من نگاهی نمی‌انداخت. بار دیگر او را نگرستم و، در میان آن جمع، یک‌بار دیگر او را انتخاب کردم. مردان بسیاری در آنجا بودند، خیلی‌ها هم‌سن و سال او بودند و بقیه مسن‌تر بودند. فقط چند نفر از او جوان‌تر بودند. در آن لحظات به نظر می‌رسید که مردها قادر نیستند با هم ارتباطی برقرار کنند. نوعی حیای ذاتی مانع می‌شد تا ضعف خود را به دیگری اعتراف کنند. از قیافه آن‌ها پیدا بود که نمی‌خواهند رنج خود را آشکار سازند، رنجی که برای زن‌ها مفهومی نداشت؛ چون زن با رنج آشنایی دارد. آن‌ها گرچه بلد بودند تفنگ در دست بگیرند، ولی از ما ضعیف‌تر بودند. کلماتی بر زبان می‌آوردند که مطلق بود، ولی من می‌دانستم که نمی‌توان بدان کلمات اعتمادی کرد.

از طرف تومازو، از محله‌ای که در حومه شهر نبرد آغاز شده بود، پیغامی رسید. آخر پیغام سفارش می‌کرد: "به خانم مینلی تلفن کنید و بگویید که شوهرشان به شهر برگشته است و لزومی ندارد نگران بشوند."

همگی رویشان را به طرف من برگرداندند و من چهره‌ام برافروخته شد. بعد فرانچسکو به من نزدیک شد و گفت بهتر است به خانه برگردم و در فکر تهیه آذوقه باشم، چون پیش‌بینی می‌شد که از فردای آن روز وضع وخیم‌تر شود. در خیابان زن‌هایی را می‌دیدم که گاری‌هایی را می‌کشیدند و در آن بچه‌ها و مایحتاج محقر خود را حمل می‌کردند. داشتند از محله‌هایی فرار می‌کردند که جنگ درگرفته بود. بدون اشک، بدون آه و ناله آن گاری‌ها را هل می‌دادند. آن‌ها نیز می‌دانستند که آن روز طولانی آغاز شده است و می‌بایستی بار مشقت را به دنبال کشید.

از آن شب به بعد، مجبور بودیم زود به خانه برگردیم؛ چون حکومت

نظامی برقرار شده بود. سوت خطر زده می شد و ما همگی به پناهگاه می رفتیم. روز، در صف نانوایی می ایستادم. شهر مملو از کامیون هایی حامل سربازان آلمانی شده بود و ما را چنان نگاه می کردند که گویی مستی حیوان هستیم. هرگز قبل از غروب فرانچسکو را نمی دیدم، گاهی حتی تلفن هم نمی کرد. تومازو، برعکس، اغلب تلفن می کرد و با زبانی معنی دار اخبار را به من می رساند. بار دیگر همه از آن صدای پرمدعا وحشت کرده بودیم. پشت همه ما از شنیدن آن لرزیده بود، ولی اکنون می دانستیم که برخلاف آن چه که سال ها تصور کرده بودم آن صدا دیگر به زندگی ما ربطی نخواهد داشت.

فرانچسکو هنگام مراجعت به خانه فقط اشاره ای به کارهای خود می کرد و روی تخت می افتاد. یک بار به قدری خسته بود که گذاشت من کفش هایش را درآورم. با چشمان بسته گفت: «متشکرم».

پدرم نوشته بود که اگر مایل هستیم می توانیم مدتی به آبروتزو برویم. این را به اطلاع فرانچسکو رساندم و از او تقاضا کردم، قبول کند. تومازو از شنیدن این خبر رنگ از چهره اش پرید و گفت: «میاد بروی» و بعد، پشیمان از خودخواهی خود، اضافه کرد: «اگر تو بروی، نمی دانم چگونه به زندگی خود ادامه بدهم».

فرانچسکو گفت: «آری، بهتر است تو بروی، ولی تنها. امروز درست به همین مسئله فکر می کردم. تصمیم گرفته ام تو را به نزد پدرت بفرستم.» چنان درباره من حرف می زد که گویی من دختر بچه و یا مبل هستم. متوجه شده بودم که ادامه صحبت چندان دلپذیر نخواهد بود.

پرسیدم: «او تو چه خواهی کرد؟»

«من باید همین امشب و یا حداکثر فردا این خانه را ترک کنم. ماندن در

این جا اصلاً صلاح نیست.»

گفتم: «در این صورت، چرا هر دو به آبروتزو نرویم؟»

او مکثی کرده جواب داد: «نه، خیلی در این مورد فکر کرده ام. خیلی

به وسوسه افتاده بودم؛ چون خیلی خسته هستم، ولی امکان‌پذیر نیست. باید پیش دوستانم بمانم. تازه فعالیت آغاز شده است و تصور نمی‌کنم به این زودی‌ها هم تمام شود، در حدود دو ماه دیگر طول خواهد کشید. همین امشب به منزل برادرِ تولیو خواهم رفت.»

«و بعد؟»

«و بعد اگر لازم شد می‌روم به جایی دیگر، ولی باید خیالم از جانب تو راحت باشد. باید مطمئن باشم که تو در جای امنی هستی، خوب می‌خوابی و غذا داری...»

او متوجه نشده بود که تمام آن مسائلی که او نام می‌برد، به‌خصوص در آن ایام، برای من تا چه حد بی‌ارزش بود. «در آن صورت، اگر بلایی بر سر تو بیاید لااقل من نجات پیدا خواهم کرد.»

«بلایی بر سر من نخواهد آمد.»

«اگر آمد...»

«خیال من راحت‌تر خواهد بود که بدانم تو در امن و امان هستی.» سکوت کردم و بعد به تلخی گفتم: «همیشه به این مسئله فکر کرده

بودم.»

«به کدام مسئله؟»

«دلسوزی مردها نسبت به زنها، که فقط می‌خواهند از دو چیز آن‌ها را نجات دهند: از گرسنگی و مرگ. زنها هم مثل بیشتر شما مردها از آن می‌ترسند. هرگز به فکر نمی‌افتید که از مسائل ترسناک دیگر آن‌ها را نجات بدهید. من دلم نمی‌خواهد نجات پیدا کنم.» و بار دیگر از او تقاضا کردم تا بگذارد با او همکاری کنم.

فرانچسکو روی تخت دراز کشیده و سرش را در بالش فرو کرده بود و من پایین تخت نشسته بودم. در نتیجه، نگاهش با سردی به طرف من بلند شد. گفت: «نه، بهتر است تو به آبروتزو بروی.»

من غضبناک به او جواب دادم: «می‌ترسی حرف بزدم، نه؟ می‌ترسی

آن قدر خونسرد نباشم. می ترسی زنی باشم مثل کازیمیرا، نه؟»

«نه، به خاطر این نیست.»

«آره، تو برای بدترین دوست مرد خود بیشتر ارزش قائل می شوی تا

برای من. چون من زن هستم.»

«آلساندرا، آرام باش. خواهش می کنم.»

«نه، ممکن نیست. امروز، روز مهمی است. باید تصمیم گرفت. پس تو

هم دست از فعالیت بردار و همراه من بیا. تا به حال هرچه دلت خواسته

است انجام داده‌ای، ولی حالا من می ترسم. می ترسم همه چیز تمام شود،

می فهمی؟ تنها چیز مهم من و تو هستیم.»

او سعی کرد باز مرا ترغیب کند. چند چیز گفت که به نظرم درست

می رسید، ولی نمی خواستم قبول کنم؛ چون عاشق او بودم. اگر او درباره

خودمان حرفی زده بود شاید درک می کردم. درباره عشق مان، ولی او

کوچک ترین اشاره‌ای به عشق نکرد.

عاقبت از او پرسیدم: «و تمام این چیزها از ما بیشتر ارزش دارد؟»

او جواب داد: «آری، از همه چیز مهم تر است. تو خودت همیشه

می گویی که نباید به نقشه‌های خودمان خیانت کنیم، غیر از این

است؟»

درست می گفت. من آن جمله را گفته بودم، ولی حال با شنیدن آن

جمله از دهان او چهره‌ام سرخ می شد.

«حالا درست موقعی است که نباید خیانت کنیم، می فهمی؟»

به سردی گفتم: «نه. نمی فهمم.»

چندی نگذشت که تولیو همراه برادرش آمد و گفت که بهتر است

فوراً بروند. آن‌ها را در اتاق کار در انتظار گذاشت و به اتاق خواب آمد تا به

من اطلاع دهد که بهتر است قبل از آغاز حکومت نظامی برود. تمام شده

بود. او داشت مرا ترک می کرد. کمتر از یک ساعت به حکومت نظامی

مانده بود. شاید در آن زمان کوتاه هنوز می توانستیم حرفی به هم بزنیم. به

او گفتم: «من نمی‌روم. می‌خواهم در همین جا بمانم و از تو خبر بگیرم. حرفم را درک می‌کنی؟»

این مرتبه او بود که گفت: «نه، نمی‌فهمم، ولی تو آزاد هستی که هر کار دلت بخواهد بکنی.»

پریشان حال گفتم: «دوستت دارم». از جنگیدن دست برداشته بودم. هنوز نیم‌ساعت وقت داشتیم. هنوز می‌شد چیزی را نجات داد. چمدان را برداشتم و روی تخت گذاشتم و شروع کردم به پر کردن آن. «کدام کت و شلوارت را همراه می‌بری؟»

«همین که به تن دارم بس است.»

«فقط همان یک دست؟ چندان عاقلانه نیست.»

«آره، خوب؛ پس، کت و شلوار کهنه را هم بگذار.»

چند پیراهن و چند جفت جوراب؛ دستانم درد گرفته بود. هنوز امیدوار بودم او بگوید: «نه، آلساندر، قادر نیستم بدون تو بروم». حس می‌کردم که اگر حرفی نزنم نخواهم توانست چمدان را تا آخر ببندم. از او پرسیدم: چیز دیگری می‌خواهی؟»

«نه، متشکرم.»

انتظار داشتم بگوید: «عکس تو را، آنکه روی میز پهلوی تخت است». شاید قبل از آنکه در چمدان را قفل کنم او بگوید: «توهم بیا» هنوز چند دقیقه وقت داشتیم. تولیو عجله داشت. در چمدان بسته شد. شاید لااقل می‌گفت: «مرا ببخش، ولی مجبورم این کار را انجام دهم. نمی‌دانی از ترک کردن تو تا چه حد متأسف هستم. دوستت دارم. دوستت دارم.»

ولی او در عوض فقط گفت: «خیالت راحت باشد، تو را در جریان خواهم گذاشت.» و با گفتن آن جملات داشت به راهرو می‌رفت. مرا در حضور تولیو در آغوش گرفت. وانمود به خونسردی کردم. وقتی از پله اول راه پله پایش را پایین گذاشت، با فریادی او را صدا کردم: «فرانچسکو!»

او توقف کرده پرسید: «چه شده؟» تولیو و برادرش هم به بالا نگاه کردند.

گفتم: «اگر به چیزی احتیاج داشتی خبر کن.»
بعد دوان دوان به روی تراس رفتم تا او را ببینم. سه نفر مرد داشتند صحبت کنان دور می شدند. آنکه قد بلندتر بود و کت و شلوار خاکستری بر تن داشت فرانچسکو بود.

چند روز بعد تولیو آمد و از طرف فرانچسکو یادداشتی برایم آورد. همان طور که آن را می خواندم، تولیو ایستاده بود و مرا نگاه می کرد. گفتم: «بسیار خوب.» در آن یادداشت فرانچسکو به من سفارش می کرد که هرکس از من سؤالی کرد بگویم که ما در حال متارکه هستیم و من نمی دانم او دقیقاً کجا است، احتمالاً به شمال رفته است.

تولیو گفت: «باید یادداشت را فوراً سوزاند و نابود کرد.» مردی بود که در حدود چهل سال داشت، جدی، موبور و بی همسر. از پشت عینک خود نگاه سردی به من انداخته بود. حس می کردم که با من خصومت دارد، چون مرا نقطه ضعف فرانچسکو می دانست. همان طور که یادداشت را از دستم می گرفت تا بسوزاند گفت: «فرانچسکو گفته هرچه متعلق به او است بدهید به من. خانم، لطفاً چیزی را فراموش نکنید: در حمام، در گنجینه. همه چیز را در چمدانی بریزید. من منتظر می مانم.»

تمام میز تحریر را به هم ریخت: کاغذها را برداشت. حرکاتش خونسرد و ظالمانه بود. من چند کلمه ای برای فرانچسکو نوشتم تا خیالش از طرف من راحت باشد. وقتی تولیو خارج شد و چمدان را همراه برد، چنان با عزت و احترام از من خداحافظی کرد که گویی من دیگر همسر رفیق فرانچسکو نیستم.

شرکت در آن بازی بسیار کار خطرناکی بود، همه اسم و رسم جدیدی

پیدا کرده بودند و می‌بایستی بقیه را متقاعد می‌ساختند که هویت جدید واقعی آن‌ها است. تولیو دیگر باستان‌شناس نبود، در کارت شناسایی جدید تبدیل به تاجر چوب شده بود. من زنی بودم که با شوهرش متارکه کرده است. گاهی پشیمان می‌شدم که چرا چنین چیزی را قبول کرده و خود را در آن دام انداخته بودم. فکر می‌کردم شاید فرانچسکو، نامردانه، می‌خواهد از آن طریق مرا ترک کند. چه قدر بستگی داشتن به آنچه که قبل از آن روز طولانی اتفاق افتاده بود مشکل شده بود. خاطرات گذشته خود را مانند تصویری مقدس بر گردن آویخته بودیم. گاه، حتی چهره فرانچسکو نیز برایم مبهم می‌شد. فرانچسکو دوست نداشت از او عکس بگیرند، بنابراین من فقط یک عکس از او داشتم که در یکی از کنگره‌های دانشگاه از او انداخته بودند، قیافه‌اش جدی بود: کلاه به سر، پالتو به تن. با مردی که همراه من در ویلای بورگزه گردش کرده بود خیلی فرق داشت. با دیدن آن عکس از خود می‌پرسیدم: "آیا من واقعاً با او عشق‌بازی کرده‌ام؟" با این حال فکر می‌کردم که آن عکس تصویر واقعی او است. همیشه او را همان‌طور تجسم می‌کردم: متفکر و جدی، کلاه به سر، پالتو به تن، میان تولیو و سایرین. خطوط چهره‌اش و لحن صدایش رفته‌رفته از خاطر من محو می‌شد، همان‌طور که خاطره مادرم محو شده بود.

چهره تومازو برایم آشنا تر شده بود، تنها صورت آشنای زندگیم شده بود. کمتر می‌توانستم آن را فراموش کنم و گاه خودم عمداً آن را به خاطر می‌آوردم تا از تنهایی بیرون بیایم. او با صمیمیت زندگی مرا، که اکنون برای فرانچسکو ناشناس شده بود، زیر نظر داشت. تومازو نیز پشت سر هم خانه عوض می‌کرد. روزی چند بار به من تلفن می‌کرد و می‌گفت: "من این‌جا هستم." من با نگرانی انتظار تلفن او را می‌کشیدم. یک‌بار از من پرسید: "مرا دوست داری؟" و من جواب دادم: "یک کمی!" در طول مکالمات به قضاوت سانسورچی تلفن اعتنایی نمی‌کردم، چون به هر حال

زنی تنها بودم که از شوهرش جدا شده بود و همان مکالمات برای اثبات آن مدرک خوبی بود.

روزهای اول، دیدن خانه خالی، دیدن لباس‌های او، کتاب‌هایش، زیر سیگاری او، که وقتی چیزی می‌نوشت در کنارش بود، مرا دیوانه می‌کرد. در خانه به دور خود می‌گشتم و او را صدا می‌کردم. روی مبل او می‌نشستم و تصور می‌کردم که در آغوش او هستم. در نتیجه، وقتی لباس‌هایش را از آنجا بردند، با غصه تمام، نفس راحتی کشیدم. به اداره می‌رفتم و به خانه برمی‌گشتم و غذاهای غمزده می‌خوردم که زن‌های تنها برای خودشان درست می‌کنند تا از گرسنگی نمیرند.

نمی‌توانستم به چیز دیگری فکر کنم و به خیال خودم داشتم با احساساتم نسبت به او مبارزه می‌کردم. چهره باز و روشن او را به خاطر می‌آوردم. وقتی لبخند می‌زد چشمانش اندکی بسته می‌شد. بعضی از رمان‌های عشقی قرن نوزدهم را به یاد می‌آوردم که چه طور زنی با شخصیت با احساسات گناهکارانه خود جدال می‌کند تا بتواند به عشق قانونی و عاقلانه خود برگردد. با جست‌وجو در آن داستان‌ها، متوجه می‌شدم که تمام آن تلاش و کشمکش ظاهری و بیهوده بوده است. هر حمله قهرمان زن را به معشوق خود نزدیک‌تر می‌کرد. با آن حملات، آسان‌تر تسلیم می‌شد. با یادآوری پایان آن مبارزات، وجودم پریشان می‌شد.

آن وقت تمام شجاعت خود را جمع می‌کردم و تصمیم می‌گرفتم دیگر او را نبینم، ولی آن تصمیم چند ساعتی بیشتر طول نمی‌کشید. برای چند ساعت فکر می‌کردم مطمئن شده‌ام و مصمم هستم و حتی خوشحال هم می‌شدم، ولی بعد می‌دیدم غیرممکن است. او حتماً تلفن می‌کرد، برای دیدن من به خانه می‌آمد. و من به هر حال برای آخرین بار می‌بایستی او را می‌دیدم و برایش توضیح می‌دادم که چرا. باید برایش توجیه می‌کردم که نسبت به فرانچسکو چه احساسی دارم. فکر می‌کردم بهتر است روز بعد

به او تلفن کنم و برای این منظور با او قرار ملاقاتی بگذارم، چرا فردا؟ همان شب، همان لحظه خیلی بهتر بود، چون خیالم زودتر راحت می شد و همه چیز پایان می یافت.

به او تلفن کردم: «الو، من هستم. آلساندر!»
خوشم می آمد با عشوه گری برای آخرین بار خودم را به او معرفی کنم.

بعد می پرسیدم: «تو نمی ترسی؟»
«چرا، خیلی می ترسم، ولی ظاهراً به دنبال من نیستند. دنبال آدم های مهم هستند، مثل فرانچسکو، توللیو، آلبرتو. اگر مرا دستگیر کنند هر کسی به سهولت می تواند جایگزین من شود، ولی هر کسی نمی تواند به آسانی جای آلبرتو و یا فرانچسکو را بگیرد.»

و سعی می کرد کم کم جای فرانچسکو را در کنار من بگیرد و من درست از همان شهامت صمیمانه او می ترسیدم. با من چنان رفتار می کرد که گویی دختری هستم بی شوهر. دستم را می بوسید و وقتی می خواست زیر بغلم را بگیرد، از من اجازت می گرفت. از معصومیت ملاقات هایمان می ترسیدم، از اطمینان به این که مرتکب عمل خلافی نمی شدم.

چندی نگذشت که کار اداره هم خاتمه یافت و دیگر چیزی نمانده بود که حواس مرا تماماً به خود مشغول کند. مهندس ماتتووانی کارهای بسیار مهمی را قبول کرده بود و مجبور بود به شمال برود. کنار میز تحریرش رادیویی گذاشته بود و گاه به گاه، حتی برای لحظه ای هم شده، آن را باز می کرد تا مطمئن شود که آن صدای پرمدها هنوز در آن جا است. یک روز صبح از من پرسید: «خانم مینلی شما همراه من به شمال خواهید آمد؟»

بین من و او، سطح صاف میز وجود داشت: پوشه ای با جلد چرم گراز و لوازم التحریر زیبا که من از بچگی دلم می خواست از آن ها داشته باشم.

مدت‌ها بود که آن میز بین ما فاصله انداخته بود. علی‌رغم سخاوتش حس می‌کردم که او ثروتمند است و من فقیر، او مردی بسیار قوی و من زنی بسیار ضعیف. آن روز، با وجودی که او اعتماد به نفس خود را بار دیگر به دست آورده بود و فرانچسکو مجبور شده بود فرار کند، حس می‌کردم که خیلی از او قوی‌ترم. از خود سؤال می‌کردم که او بدون آن میز تحریر قشنگ، بدون آن تلفن‌ها، بدون تعظیم سالوتی دربان، که در را جلوش باز می‌کرد، چه کاری از دستش ساخته بود؛ به خصوص بدون اطمینانی که از آن صدای پرمدعای رادیو به دست می‌آورد. من و فرانچسکو به زندگی نامطمئن خود عادت داشتیم.

به او گفتم: «متشکرم. باور کنید بی‌نهایت متأسف هستم که نمی‌توانم با شما همکاری کنم، ولی مجبورم در این جا بمانم.»
 «به خاطر شوهرتان؟»

پس از لحظه‌ای مکث جواب دادم: «نخیر، به شما گفته بودم که ما از هم جدا شده‌ایم. نه، می‌ترسم خانه را از دست بدهم.»
 گفت: «البته. درک می‌کنم.» درک کردن حتی با آن کلمات رسمی آسان می‌نمود. در نتیجه، به نظرمان نمی‌رسید که داریم دروغ می‌گوییم. لیدیا می‌گفت که مجبور است مدام از رم به میلان برود. من فولویا را تا شهرداری همراهی کردم تا آگهی‌های ازدواج را بخوانیم و بفهمیم رادیو در چه تاریخی ازدواج خواهد کرد.

تومازو به من گفت که روز بعد، موقع ناهار، به دیدن فرانچسکو بروم. وحشت‌زده گفتم: «چه اتفاقی افتاده است؟»
 او جواب داد: «هیچی، می‌خواهد تو را ببیند.»
 هر دو سکوت کردیم و من می‌دانستم که تومازو حسادت می‌کند. شاید داشت از خود سؤال می‌کرد که کدام یک قوی‌تر است: عشق او به من و یا حقی که فرانچسکو نسبت به من داشت. و من می‌خواستم به او

بفهمانم که مسئلهٔ حق در میان نبود، من چون عاشق او بودم می‌خواستم به دیدنش بروم. به تومازو نزدیک شدم تا هم این‌را به او بگویم و هم او را تسکین دهم، و این‌چنین برای اولین‌بار یکدیگر را در آغوش کشیدیم. سال‌ها بود که کسی آن‌چنان مرا در آغوش نکشیده بود و متعجب شده بودم که چگونه از آغوشی که آغوش فرانچسکو نبود داشتم لذت می‌بردم. فهمیدم که تا آن موقع فرانچسکو و تومازو را با هم مخلوط کرده بودم، ولی حالا دیگر نمی‌توانستم. احساس می‌کردم با مردی که شوهرم نبود هم آغوشی کرده‌ام، خود را مقصر می‌دانستم. به او گفتم: «برو، خواهش می‌کنم، برو.» با این‌حال، یاد آن آغوش، حتی وقتی داشتم با فرانچسکو حرف می‌زدم، در خاطرهام باقی مانده بود.

از ترس این‌که مبادا مرا تعقیب کنند یک دور طولانی زدم تا خودم را بدان‌جا برسانم. برادر تولیو اسمش لوییجی بود، زن داشت و چهار تا بچه. فرانچسکو نقش برادر زن لوییجی را بازی می‌کرد و طبعاً فردی از خانواده محسوب می‌شد. در طبقهٔ چهارم ساختمانی در محلهٔ آونتینو زندگی می‌کردند و می‌بایستی از راه‌پلهٔ بلندی بالا رفت. با کمرویی در خانه را زدم. همسر لوییجی در را به رویم باز کرد. من حرفی نمی‌زدم. او سراپایم را برانداز کرد، سپس لبخندی زده گفت: «بفرمایید».

فرانچسکو در اتاق ناهارخوری نشسته بود و داشت به رادیو گوش می‌داد. پسر بچه‌ای روی زانویش نشسته بود. وقتی من در قاب در ظاهر شدم، سرش را به طرف من برگرداند و برای این‌که مرا در بغل بگیرد بچه را پایین گذاشت. پسر بچه گریه را سر داد. بچه‌های دیگر، که از او بزرگ‌تر بودند، همه ما را نگاه می‌کردند. آغوش او با آغوش تومازو فرق داشت. همسر لوییجی با دلسوزی، لبخند زان، ما را نگاه می‌کرد. زنی بود چاق و قیافهٔ خوشایندی داشت. من دلم می‌خواست با فرانچسکو تنها بمانم و او اصلاً خیال نداشت از اتاق خارج شود. شاید فکر می‌کرد که آن‌چه زن و

شوهری به هم می‌گویند همه می‌توانند گوش کنند. در واقع، ما هم داشتیم به هم می‌گفتیم: «خوب، چه کارها می‌کنی؟ حالت چه طور است؟ غذا می‌خوری؟» سؤالاتی که معمولاً از یک مریض یا یک بچه مدرسه‌ای می‌کنند. من دلم می‌خواست دست‌های فرانچسکو را بگیرم و روی صورتم بگذارم و بیوسم. دلم می‌خواست او را تنگ در آغوش بفشارم. بار دیگر بفهمم که آغوش او چگونه است. بوی گردن و پس گردن او را بشنوم. در عوض کنار میز ناهار چیده شده نشسته بودم، میان آن افراد بیگانه که فرانچسکو با آنها آشنا بود. سر میز ناهار برایم وقایعی را که اتفاق افتاده بود تعریف می‌کردند، هنوز دلشان با نگرانی‌هایی می‌تپید که برای من ناآشنا بود. از دریچه‌ای مخفی صحبت کردند که پشت کتاب‌فروشی بود و به اتاقک زیرشیروانی خانه منتهی می‌شد. جلسات در آن اتاقک برگزار می‌شد، فرانچسکو و دیگران در صورت خطر می‌توانستند خود را آنجا مخفی کنند. حس می‌کردم بیگانه‌ای هستم که صرفاً از روی تکلیف بدان‌جا آمده‌ام.

پس از ناهار، فرانچسکو به من گفت: «بیا اتاق مرا ببین.» اتاق پسر بزرگ آنها بود که دوازده سال داشت. عکس فوتبالیست‌های مشهور را به دیوار چسبانده بود و در کتابخانه کتاب‌های ماجراجویانه و جلوی آنها سربازان حلبی به چشم می‌خورد. متأسف بودم که می‌دیدم او در آن اتاق می‌خوابد. دلم می‌خواست به هر قیمتی شده باز پشت دیوار شانه‌های او بخوابم. صدای بازی بچه‌ها از پشت در شیشه‌ای به گوش می‌رسید. به او گفتم: «فرانچسکو، برگرد به خانه» و اضافه کردم: «می‌دانم که غیرممکن است، ولی من دیگر طاقت ندارم از تو جدا باشم.» همان‌طور در آغوش هم باقی مانده بودیم. حس می‌کردم که با تمام وجودم عاشق او هستم و با تمام نیروی خود می‌خواستم در برابر تومازو مقاومت کنم. فرانچسکو به من گفت: «کتت را درآور، گرم نیست؟» بعد به طرف در رفت و در را قفل کرد. بچه‌ای از پشت در با دو انگشتش روی شیشه در ضرب گرفته

بود. و من به همسر لوثیجی فکر می‌کردم که بدون شک او می‌دانست به چه دلیلی شوهری پس از دو ماه جدایی می‌خواهد با همسرش تنها بماند. بعد، فرانچسکو به من گفت: «سرت را شانه کن» و خودش داشت در جلوی آینه کراواتش را مرتب می‌کرد. صدای بچه‌ها همان‌طور به گوش می‌رسید. یکی از آن‌ها مادرش را صدا می‌کرد و نق می‌زد. روی آینه نیم‌رخ سفید برفی را چسبانده بودند. فرانچسکو به من نزدیک شده بود تا با من حرف بزند. نزدیکی او از یک طرف مرا غرق سعادت می‌کرد و از طرفی منقلب می‌ساخت، به حدی که دلم می‌خواست برای خاتمه دادن به آن نبرد هر چه زودتر از آن‌جا خارج شوم.

«ساندرا، می‌خواستم به تو بگویم که فردا این خانه را ترک خواهم کرد. به یک خانهٔ بیلاقی در بیرون شهر خواهم رفت. جایی که یک فرستنده هم داریم. حالا، دیگر مخفی شدن کافی نیست. می‌بایستی فعالیت کرد. همه چیز داریم: عده‌ای مرد، اسلحه و مواد منفجره.»

«فرانچسکو، این کارها خیلی خطرناک است.»

او لحظه‌ای تردید کرد، انگار بخواهد چیزی را از ذهن خود دور کند. بعد گفت: «نه، گمان نمی‌کنم. به هر حال تو باید درک کنی که من چارهٔ دیگری ندارم. باید بفهمی. تو را به خدا حرف‌های مرا قبول کن. ما مدتی از هم جدا خواهیم ماند، به پول احتیاج داری؟»

با خشونت گفتم: «نه». داشتم کتم را به تن می‌کردم. به نظرم می‌رسید که او می‌خواهد مثل زنی هرجایی به من پول بدهد. دستم را در دست گرفته گفت: «گوش کن، آلساندرا، تو باید شهامت داشته باشی.»

«اصلاً ندارم.»

«می‌دانم، خود من هم ندارم. وقتی از هم جدا هستیم احساس شهامت بیشتری می‌کنم. در این دوره عکس‌العمل مردها با زنها خیلی فرق دارد، ولی به هر حال من مایلم که تو درک کنی چه اتفاقی دارد رخ می‌دهد. ما تا به حال وقت کمی برای خود داشته‌ایم، من هرگز آن‌طور که

مطابق میل تو است نبوده‌ام، یعنی آن‌طور که خودم مایل بوده‌ام با تو باشم. ولی تا به حال احساس آزادی نمی‌کردم، می‌دانستم که باید این مرحله را نیز طی کرد تا بتوانیم واقعاً از زندگی راضی بشویم.» اتاق سرد بود. فرانچسکو پالتویش را به دوش انداخته و شبیه آن عکس خود شده بود. «شاید تو هم خیلی زود بتوانی درک کنی. من از همین الآن تو را درک می‌کنم، گرچه ممکن است این را باور نکنی، ما باید خلاص شویم.»
 جوابی ندادم، فکر می‌کردم که او خیال دارد مرا از عشقی که نسبت به او دارم خلاص کند.

«بیا برویم بیرون.»

بار دیگر نفوذناپذیر و دور شده بود و من قادر نبودم بر آن دیواری که ما را از هم جدا می‌کرد پیروز شوم. همسر لوثیجی در راهرو ایستاده بود لبخند می‌زد و من چهره‌ام برافروخته شده بود. می‌ترسیدم مبدا اتفاق خواب را به هم ریخته بر جای گذاشته باشم، بر همدستی پر از لطف او قیام می‌کردم. با بی‌حوصلگی از او خداحافظی کردم. فرانچسکو، همان‌طور که بجهای خود را به پای او آویزان کرده بود، مرا بغل کرد و من در گوش او زمزمه کردم: «دوستت دارم، می‌ترسم». و بعد به سرعت از پلکان پایین رفتم.

چند شب بعد، داشتم تلفنی با تومازو صحبت می‌کردم که دیدم در خانه را به شدت می‌کوبند. ساعت حکومت نظامی گذشته بود و آن در زدن مصرانه مرا مظنون کرده بود. به تومازو گفتم: «ببخش، دارند در می‌زنند، شاید آن‌ها باشند. بعداً به تو تلفن خواهم کرد. خداحافظ.»
 دختر بچه سرایدار بود. رنگ چهره‌اش پریده بود. به من گفت: «دارند می‌آیند، مواظب باشید!» و بعد چند پله‌ای را بالا رفت و بین مخزن‌های آب پنهان شد. من دوان‌دوان به اتاق خواب رفتم، طپانچه را برداشتم و آن را زیر تشک یک مبل در اتاق خودم قایم کردم. صدای نزدیک شدن

قدم‌هایی را می‌شنیدم، صدای قدم‌هایی بود که هر شب از خیابان به گوشمان می‌رسید. قدم‌هایی که در جست‌وجوی فرانچسکو بودند و حالا به پشت در خانه من رسیده بودند. فرانچسکو به من گفته بود: "کافی است ماشه را فشار دهی." صدای در زدن آن‌ها نیز مثل صدای قدم‌هایشان بود. وقتی در را باز کردم، جلوی من استوار ایستاده بودند، نگاه خشنی داشتند و هر سه وقتی داخل شدند به من سلام کردند.

نمی‌ترسیدم. خونسردی شدیدی به من دست داده بود. در جواب آن‌ها گفتم که شوهرم مدت‌ها است که با من زندگی نمی‌کند، ما از هم جدا شده‌ایم و تصور می‌کنم که او در میلان باشد. آرام و مطمئن حرف می‌زدم. کاش فرانچسکو می‌توانست مرا ببیند. آن‌ها با بدگمانی نگاهم می‌کردند و من به چشم‌های آن‌ها خیره شده و از تصور فشار دادن ماشه طپانچه احساس لذت می‌کردم. هر سه قذبلند و موبور بودند. وجه تشابه ما در رنگ چشم و مو بود. من آن‌ها را به خوبی می‌شناختم، مادرم اغلب اخلاق مادر بزرگم ادیت را برایم تعریف کرده بود. به نظر می‌رسید که هر چهار نفر اعضای یک خانواده هستیم. در نتیجه آن‌ها باید می‌فهمیدند که از من حرفی برون نخواهد کرد. فقط از خود سؤال می‌کردم که آیا تحمل درد جسمانی را دارم یا نه. ظاهراً مؤدب بودند و به من احترام می‌گذاشتند. وقتی وارد اتاق کار شدند گفتند "با اجازه". من روی دسته مبل نشستم. با مهارت هرچه تمام‌تر کاغذها را بررسی کردند و من بی‌خودی می‌ترسیدم مبادا چیزی پیدا کنند. درست همان دقیق بودن عملیات آن‌ها بود که خیالم را راحت کرد. اگر آن‌ها در جست‌وجوی خود اشتباهی نمی‌کردند، من هم در نابود کردن اشتباه نکرده بودم. فکر می‌کردم "به سینه، باید درست به وسط سینه شلیک کرد." دلم برای طپانچه شور می‌زد، انگار مبل یک مرتبه شیشه‌ای شده بود.

سربازها از اتاق کار خارج شدند و من داشتم به دنبال آن‌ها راه می‌افتادم که افسر گفت: «نه خانم، لطفاً» به من حالی کرد که باید نزد او

بمانم تا دیگران خانه را تفتیش کنند. از من دعوت به نشستن کرد. در چند سانی متری طپانچه قرار گرفته بودم.

به قفسه کتاب نگاهی انداخته گفت: «شما خیلی کتاب می خوانید؟»
 «بله، از کتاب خواندن بیشتر از هر کار دیگری خوشم می آید.»
 گفت: «بسیار عالی است.» کتاب‌ها را یکی یکی در دست می گرفت. واضح بود که می خواهد لای آن‌ها را بگردد. چه قدر از ظاهر سازی بیهوده او نفرت داشتم.

به او اطمینان خاطر بخشیده گفتم: «چیزی لای کتاب‌ها پیدا نخواهید کرد.»

آن وقت افسر متعجبانه سرش را به طرف من برگرداند و گفت:
 «من عقب چیزی نمی گردم. از آن گذشته، به خوبی می دانم که چیزی پیدا نخواهیم کرد. در خانه کسی که این‌همه کتاب خوانده است، یافتن چیزی چندان آسان نیست.» جمله آخر را با اندکی طعنه ادا کرد.

وحشت کرده بودم. می ترسیدم مرا خوب شناخته باشد. شاید فهمیده بود که تحمل درد جسمانی ندارم. و فکر می کردم: «به پشت او، وقتی دارد کتاب دیگری را برمی دارد، به پشت او شلیک خواهم کرد.»

گفت: «عذر می خواهم، اگر باعث ناراحتی شما می شوم، دیگر ادامه نخواهم داد.»

علامتی دادم که بگویم برایم مهم نیست.

«متشکرم. مدت‌ها بود که کتاب ندیده بودم، از وقتی خانام را ترک کرده‌ام. خانه من همراه کتاب‌هایم ویران شده است. نمی توان یک مرتبه یک عالم کتاب خرید، باید تدریجاً کتاب جمع کرد. امیدوارم که شما کتابهایتان را از دست ندهید.»

بدون این‌که جوابی بدهم او را نگاه کردم. منظورش را خوب درک نمی کردم. صدای پای سرباز را در اتاق خواب می شنیدم، داشتند مبلی را

جابه جا می کردند. شاید افسر می خواست با حرف هایش مرا مشغول کند تا متوجه نشوم بقیه دارند چه کار می کنند. شاید داشت نقشه می کشید که بهترین وسیله برای به حرف آوردن من چیست.

نزدیک شد و من به او خیره شده بودم. افسر جوانی بود. شاید یکی دو سال از من بزرگ تر بود. گفت: «من اغلب به خانه های این شهر داخل می شوم» از لحن صدایش پیدا بود که اندکی ناراحت است، «ولی می بینم که، این جا برخلاف کشور خودم در خانه ها کتاب وجود ندارد»، و چون خیال می کرد با این حرف مرا رنجانده است اضافه کرد: «عذر می خواهم، ولی شما چرا این همه کتاب دارید؟»

«تحصیلات من در رشته ادبیات بوده است.»

او بالحنی جدی گفت: «مثل خود من. داشتم رساله خود را درباره این شاعر می نوشتم که جنگ مرا وادار کرد کشورم را ترک کنم.»

کتابی را که در دست داشت نشانم داد، ریلکه^۱ بود: اشعار فرانسوی ریلکه. روبه روی من، روی مبل دیگر نشست. من هم چنان صدای تفتیش سربازان را در خانه می شنیدم. «شما این اشعار را خوانده اید؟»
«بله، البته.»

کتاب را به طرفم دراز کرد و گفت: «لطفاً، یکی از اشعار او را که دوست دارید بخوانید.» همان طور که کتاب را از دست او می گرفتم از خود می پرسیدم دمی که برای فرانچسکو گذاشته است در کدام یک از این حرکت ها نهفته است؟

به او خیره شدم و به امید این که بتوانم حدس بزنم پرسیدم:
«کدام یک؟»

«هر کدام را که خودتان ترجیح می دهید.»

هرگز ممکن نبود تصور کنم که روزی مجبور شوم در چند

ساتنی متری یک طپانچه شعری بخوانم. به کسانی که آن ماشین جلوی در ساختمان آن‌ها توقف کرده بود، به اخباری که در کوچه شایع شده بود، به ساختمان که آکنده از ترس و وحشت شده بود، به آن چند مردی که بر جای مانده و در پناهگاه‌هایی موقتی مخفی می‌شدند فکر می‌کردم. شاید خواندن شعر می‌توانست برای آن‌ها کمک کوچکی باشد.

گفتم: «یکی هست که من خیلی دوست دارم»، کتاب را ورق زدم. او استوار و مراقب در انتظار بود.

«تمام خداحافظی‌هایم را کرده‌ام. از کودکی، آرام آرام، به هنگام جدایی، خداحافظی مرا همراهی کرده است...»

به خواندن ادامه دادم و از زیر چشم او را نگاه می‌کردم. می‌ترسیدم از صمیمیت من سوءاستفاده کند. دلم نمی‌خواست فکر کند که چون دارم برایش شعر می‌خوانم از نفرت من نسبت به او چیزی کاسته شده است.

او تکرار می‌کرد: «تمام خداحافظی‌هایم را کرده‌ام».

صدای نزدیک شدن سربازها را در راهرو شنیدم. خیال می‌کردم که دارند فرانچسکو را با خودشان می‌آورند. حس می‌کردم که خودم با خواندن آن شعر او را تحویل آن‌ها داده‌ام. «تمام خداحافظی‌هایم را کرده‌ام» و در همان حال دستم را یواش‌یواش به طپانچه نزدیک می‌کردم.

سربازها داخل اتاق شدند و دو عکس نشان افسر دادند: یکی از آن‌ها فرانچسکو بود و دیگری عکس تومازو بود که داشت می‌خندید. عکس‌ها را بین رخت‌های چرک پنهان کرده بودم. آن‌ها بدون این‌که چیزی دستگیرم شود، چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. واضح بود که به کمک آن عکس موفق می‌شدند فرانچسکو را پیدا کنند. در وجودم مثل سگی آماده‌ گاز گرفتن شده بودم.

افسری که سعی داشت به کتاب در دست من نگاهی نکند گفت: «خانم، لطفاً. لازم است که شما به من بگویید کدام یک از این دو نفر شوهر شما است.»

عکس‌ها را نشانم داد. لحظه‌ای خون در بدنم منجمد شد و بعد با جریانی جوشان به راه افتاد.

عکس تومازو را نشان داده گفتم: «این.»

«متشکرم. و آن دیگری کیست؟»

چهره‌ام سرخ شد و جواب دادم: «یکی از دوستانم است.»

او با تعظیمی خفیف سرش را تکان داد و گفت: «می فهمم». عکس تومازو را برداشت و در جیب گذاشت.

دو سرباز از خانه خارج شده بودند. آن افسر همان‌طور که داشت خارج می شد گفت: «من به خوبی می دانم که این تفتیش ما اصلاً عمل خوشایندی نیست. امیدوارم که دیگر به این جا مراجعت نکنم؛ به هیچ وجه دلم نمی خواهد که با حضور خود خاطره ریلکه را از بین ببرم.»

صدای قدم‌های آن‌ها را در راه‌پله شنیدم، که در ساختمان طنین می افکند. بدون شک تمام ساکنان می ترسیدند که مبادا جلوی در خانه آن‌ها توقف کنند. صدای به هم خوردن در خروجی ساختمان به گوش رسید. ماشین حرکت کرد و دور شد. وقتی صداها همه فرو نشست، دوان دوان به اتاق کار رفتم، عکس فرانچسکو را برداشتم و آتش زدم. دیگر وجود نداشت، او را نجات داده بودم.

با هیجان به طرف تلفن رفتم تا تومازو را خبر کنم و تازه در آن لحظه متوجه شدم که کار خطرناکی انجام داده بودم، چه عمل بزدلانه‌ای از من سر زده بود. بدون شک فرانچسکو مرا تحقیر می کرد. می خواستم هرچه زودتر تومازو را مطلع کنم. نفس زنان شماره او را می گرفتم و جواب نمی داد. بار دیگر شماره را گرفتم و صدای زنگ تلفن در خلأ مرا مطمئن می ساخت که او را دستگیر کرده اند. به خود می گفتم که چنین چیزی

امکان ندارد. دیوانه وار به چهره او فکر می کردم که در جیب افسر فرو رفته بود.

سرایدار بالا آمد تا دختر بچه را، که در تمام مدت پشت مخزن های آب پنهان شده بود و داشت از سرما می لرزید، همراه خود ببرد. در خانه ها یکی یکی باز می شد. همسایه ها با لباس خانه سرشان را بیرون می کردند و می گفتند: «خدا رحم کرد»، می پرسیدند برای چه به خانه من آمده بودند و من جواب سربالایی می دادم. عاقبت من و سرایدار با هم تنها ماندیم.

او زیر لبی به من گفت: «خانم، عکس را به من نشان دادند و من گفتم بله.»

صورت من از خشم سرخ شده بود، او ادامه داد: «آن آقا پایین منتظر است، می خواهد بیاید بالا.»

«کجا است؟»

«پایین است. خروج آن ها را دید. می خواهد بیاید بالا. به او علامت دادم تا منتظر شود، ولی حالا شاید بهتر باشد که... به خاطر حکومت نظامی او را در خیابان تنها نگذارید...»

بدون این که نگاهش کنم گفتم: «بسیار خوب» و او اضافه کرد: «آن ها مراجعت نخواهند کرد. به هر حال، اتاقک مخزن آب را به یاد داشته باشید. آخرین اتاقک دست راست، خالی است.»

چند لحظه بعد، صدای پای تومازو را در راه پله شنیدم. به سرعت نزدیک می شد. نفس زنان وارد خانه شد و در را پشت سرش بست و در ورودیه تاریک دیوانه وار یکدیگر را در آغوش گرفتیم. او می گفت: «آلساندر» و من می گفتم: «تومازو»، هر دو با لحنی دیوانه وار. به عکس فکر می کردم. خود را به او چسباندم و تکرار می کردم. «تومازو، تومازو...» آن وقت او خم شد و لب هایم را بوسید. با بوسه ای طولانی یکدیگر را بوسیدیم. آه که چه بوسه زیبایی بود: آن احساس دهان گرم، آن بدن جوان

و آزاد او. او می‌گفت: «دوستت دارم، ترسیده بودم. بعد از تلفن تو بلافاصله خارج شدم تا بیایم این‌جا، پیش تو.»
«حکومت نظامی؟»

«چه اهمیتی دارد. بین درختان مخفی شده بودم. بین درختان روبه‌روی این‌جا. می‌دیدم که آن ماشین جلوی در خروجی توقف کرده است و از آن‌ها خبری نبود. خارج نمی‌شدند...»
و در همان حال مرا تنگ در آغوش گرفته می‌بوسید.

«آه، آلساندرا، چه قدر ترسیده بودم، ولی تو صحیح و سالم در این‌جا هستی. عاقبت تمام شد. به خود می‌گفتم: "اگر او را همراه خود ببرند، به آن‌ها شلیک خواهم کرد." دو سه نفر بیشتر نبودند... آه، عشق من» و من جواب دادم: «عشق من...»

شب را در اتاق کار به صبح رساندیم. من روی مبل نشسته بودم و او روی زمین پایین پای من نشسته بود. موهای سرش را نوازش می‌کردم. به کاغذ لوله شده سوخته نگاه می‌کردم که عکس فرانچسکو بود. تمام شب را با هم حرف زدیم. درباره‌ی فرانچسکو هم حرف زدیم. او از من می‌پرسید: «او را خیلی دوست داری؟» و من با سرم می‌گفتم آری، یک آری گیج و مایوس. اشاره‌ای به مسئله‌ی عکس نکردم. هر دو بدون این‌که بتوانیم از هم جدا شویم، معطل مانده بودیم. در ظلمت پلکان متروک، بار دیگر همدیگر را بوسیدیم.

هفته‌های بعد، آرام و قرار از من سلب شد. وجدانم سخت در عذاب بود که تومازورا به خطر انداخته بودم و در نتیجه مدام به او فکر می‌کردم. می‌دانستم که اگر آن نامردی خود را به او اعتراف می‌کردم، نه تنها به عشق خود نسبت به من ادامه می‌داد بلکه حتی آن حرکت مرا درک و آن را ستایش می‌کرد. در نتیجه، دلم می‌خواست فرانچسکو را بینم و با دیدن او تسلی خاطر پیدا کنم. تقاضا کرده بودم تولیو را ملاقات کنم و او در خانه

لوئیجی به من وعده ملاقات داده بود. بازگشت به آن خانه اصلاً برایم خوشایند نبود، به خصوص به خاطر آنچه که در اتاق آن پسرک اتفاق افتاده بود. همسر لوئیجی در را به رویم گشود. تولیو در ناهارخوری بود و بچه‌ها، با حضور عموجان، ترسیده و ساکت مانده بودند.

گفتم: «من باید فرانچسکو را ببینم.»

تولیو جواب داد که امکان‌پذیر نیست. پس از آن‌که به خانه‌ام آمده بودند ممکن بود که من هم تحت تعقیب باشم، در آن صورت نه تنها فرانچسکو، بلکه سایر رفقا را نیز لو می‌دادم. فرانچسکو مطابق معمول حالش خوب بود. نامه‌ای از طرف او به من داد که در حضور او خواندم. نامه بسیار زیبایی بود. فرانچسکو به من اطمینان خاطر می‌بخشید که به خاطر او نگران نشوم و به من قوت قلب می‌داد: به احساساتی بالاتر از ما اشاره می‌کرد، به وظایفی که هر یک از ما داشتیم. نامه‌ای بود بسیار شرافتمندانه، مثل نامه‌هایی که انقلابی‌ها، قبل از اعدام شدن، برای خانواده‌های خود می‌نویسند و بعداً آن‌ها را در کتاب‌های تاریخ ادبیات چاپ می‌کنند. پس از خواندن آن نامه، خجالت می‌کشیدم نامه خودم را به دست تولیو بدهم. یک نامه بدون نظم و ترتیب که در آن به شوهرم می‌گفتم تا چه حد او را دوست دارم و به وجودش نیازمند هستم. تولیو، همان‌طور که نامه را از دست من می‌گرفت، سرش را خم کرد و لبخندی زد. از او تقاضا کردم به من بگوید که فرانچسکو کجا مخفی شده است. او جمله‌ام را تصحیح کرده گفت: «نه خانم، او مخفی نشده است، مشغول فعالیت است.» نخواست به من بگوید که او کجا است. من هر بار تولیو را می‌دیدم قیافه و ظاهر بسیار بدی داشتم، یا لب‌هایم می‌لرزید، یا چشم‌هایم پر از اشک بود و زبانم به لکنت افتاده بود. سعی کردم اصرار کنم: «از شما تقاضا دارم...»، ولی او در تصمیم خود راسخ بود؛ گرچه به نظر می‌رسید که اندکی متأسف است. بدون شک به فرانچسکو خواهد گفت که من زنی هستم عصبی و ترسو. همان‌طور که از آن‌جا خارج

می شدم، اضافه کردم: «به هر حال، من احتیاج دارم با شوهرم صحبت کنم.» تولیو موقع خداحافظی به من گفت: «اگر جلوی شما را گرفتند بگویید که به دیدن زن برادر من آمده بودید، اسمش ماریا است.»

کسی جلویم را نگرفت. طرف‌های غروب، تومازو را در کافه‌ای ملاقات کردم. آشفته‌حال بود: «از پریشب که به خانه‌ات آمده‌اند، هر بار که دیر می‌کنی خیال می‌کنم دیگر تو را نخواهم دید.» هر روز همدیگر را می‌دیدیم. او از تمام کارهای من، ساعت به ساعت، مطلع بود و می‌دانست چه قدر پول برایم باقی مانده است. او بود که برایم یک کار ترجمه از فرانسه پیدا کرد. ناشری بود که مخفیانه مطلب چاپ می‌کرد. به او گفتم که مطمئن نیستم بتوانم خوب ترجمه کنم، ولی وقتی با چهره‌ای برافروخته چند صفحه اول را به دستش دادم تا بخواند، متحیر مانده بود و تمجیدکنان مرا می‌نگریست. گفت: «فکر می‌کردم که باید خودم تمام آن را تصحیح کنم، ولی می‌بینم که اصلاً احتیاجی نیست و متأسفم که نمی‌توان هیچ‌وقت برای تو کاری انجام داد. وقتی کسی به تو نزدیک می‌شود، همیشه از تو کسب می‌کند؛ هر چند که ظاهراً خیال داشته باشد چیزی به تو بدهد.» لبخند زنان جمله‌اش را تکمیل کرد: «عاقبت تمام مقاله‌های مرا خود تو تصحیح خواهی کرد.» همان شب برای فرانچسکو نامه نوشتم. درباره آن ترجمه برایش نوشتم، دلم می‌خواست نامه‌ام زیبا باشد تا بتواند معرف گفته‌های تومازو باشد، ولی هر وقت مخاطبم او می‌شد، احساساتم نسبت به او بر آرامشی که لازمه نوشتن است غلبه می‌کرد.

به نظرم می‌رسید که دیگر دستم به او نخواهد رسید. من دیگر از زندگی روزانه او چیزی نمی‌دانستم، همان‌طور که او هم از من چیزی نمی‌دانست. جرئت نکرده بودم به او اعتراف کنم که چگونه عکس او را با عکس تومازو عوض کرده بودم، گرچه در دلم او را مقصر می‌دانستم که با عشق خود مرا وادار به آن حرکت ناجوانمردانه کرده بود. به این چیزها فکر می‌کردم و موهای سر تومازو را نوازش می‌کردم و کم‌کم از طریق آن

نوازش که خیال می‌کردم فقط به خاطر طلب بخشش است به شک می‌افتادم که شاید ازدواج من عملی اشتباه بوده است و من در واقع به این مرد تعلق دارم که این چنین عاشق من است و این‌طور باوفا در لحظه‌های مشکل زندگی با من سهیم است. شاید نه او و نه من به ارزش فرانچسکو نمی‌رسیدیم، ولی روزهای ما دایره‌ای بود بسیار هماهنگ، حلقه‌ای زیبا. با هیجان با هم صحبت می‌کردیم. اغلب با هم در زیر نور چراغ کار می‌کردیم: یکی در این‌طرف میز و یکی در آن‌طرف، و من چهره‌ام برافروخته می‌شد و بغض گلویم را می‌فشرد. ما همیشه با هم توافق داشتیم. او وقتی برای انجام دادن کاری پر خطر از خانه خود خارج می‌شد به من اطلاع می‌داد و بعد بلافاصله به من تلفن می‌کرد تا خبر بدهد. به زبانی عادی می‌گفت: "بسیار خوب، عملی شد." کارهایش همیشه خیلی ساده بود.

لبخند زنان می‌گفت: «من هرگز قهرمان نخواهم شد. سرنوشت چنین چیزی را برایم در نظر نگرفته است. شاید هم چون من به سرنوشت کمکی نمی‌کنم.» هر وقت در مورد این مسائل حرف می‌زد، شوخی می‌کرد و می‌گفت: «عشق تو برایم کافی است.» و من، در دلم، همان جمله را برای فرانچسکو تکرار می‌کردم.

در آن ایام، شهر مملو از کسانی بود که امکان قهرمان شدن آن‌ها وجود نداشت. با این حال، بین همه ما چنان اتحاد عمیقی به وجود آمده بود که گرچه از روی ترس بود، ولی اغلب به پای قهرمانی می‌رسید. شاید به همان دلیل بود که حرف همدیگر را به آسانی درک می‌کردیم: یک علامت کوچک، یک چشمک کافی بود. در خانه‌ها به روی افراد رنجور گشوده می‌شد، گویی همه شخصیت واقعی خود را آشکار می‌سازند. ممکن است به نظر عجیب برسد، ولی په نظر من حتی آن سربازان دشمن نیز قدبلند و استوار، که آن‌طور ما را می‌ترساندند، برخلاف عقیده عموم چون می‌دیدند قوای خود را از دست می‌دهند سعی می‌کردند مردم را

بیشتر به وحشت بیندازند. شاید هم آن‌طور فکر می‌کردم، چون مادرم به من آموخته بود که نسبت به کسانی که آن‌طور خود را پایین می‌آورند و دست به جنگ می‌زنند بخشنده باشم.

علاوه بر آن، درک می‌کردم که چرا کلائودیو پس از فرمان آتش‌بس دیگر برایم نامه‌ای ننوشته بود. فراموش نکرده بودم که سال‌ها قبل به من چه گفته بود. در آن زمان، او شجاعت آنتونیو را، که من تمجید می‌کردم، رد کرده بود. به نظر او، شهامت آنتونیو خیلی کمتر از شهامت کسانی بود که مجبور بودند آن‌طور احساس حقارت نموده و ناشناس و بی‌صدا در آن خانه‌ها به زندگی ادامه دهند، آن‌هم با خانواده‌ای که به هر حال با آن‌ها بیگانه هستی.

به هر حال، نمی‌توانستی نه قهرمان باشی و نه شخصیت اصلی، و من می‌بایستی زندگی زناشویی را می‌پذیرفتم: با آن انزوایی که همراه می‌آورد، با آن انحطاط. با خاتمه آن تصاویر شاعرانه‌ای که از آن برای خود ساخته بودیم، می‌بایستی شهامت داشت و پشت دیوار به زندگی ادامه داد، همان‌طور که کلائودیو در پشت آن میله‌ها به زندگی ادامه می‌داد. ولی من چنین شهامتی را در خود نمی‌دیدم، همان‌طور که فرانچسکو اکنون می‌دید چگونه استقلال او را می‌گیرند. و من اکنون درک می‌کردم که برای اطاعت کردن و قهرمان شدن چه بهای گزافی را باید پرداخت. چون من یا مقاومت در برابر تومازو در برابر خیانتی مقاومت می‌کردم که به هر حال یکی از اصول غم‌انگیز زندگی زناشویی است.

شب‌ها، شالی به روی شانه می‌انداختم؛ خانه یخ می‌کرد و برق ساعت‌ها قطع می‌شد. در آن خاموشی بالا و پایین قدم می‌زدم و در آن ظلمت فکر می‌کردم که تسلیم شدن چندان هم بد نیست. ساعت‌های دلپذیری را با تومازو می‌گذراندم. او از من درباره‌ی گذشته‌ام سؤال می‌کرد. می‌خواست افکارم را بداند، برنامه‌ام را بداند و بعد از من می‌پرسید: ”مرا دوست داری؟“ و من همیشه جواب می‌دادم: ”نه، فقط عاشق فرانچسکو

هبستم.“ و در آن لحظات به نظرم می‌رسید که چندان هم صحت ندارد. فرانچسکو لااقل مرا دوست داشت تا به من تکیه کند. من فقط به شبی که مادرم مرده بود تکیه می‌کردم، به زانو می‌افتادم و به مادرم می‌گفتم: ”کمکم کن“ و به جای دیدن چهره وحشت‌زده او که به طرف رودخانه می‌رفت، او را در پیراهن آبی‌رنگ شب کنسرت می‌دیدم. ”کمکم کن“، ولی او دیگر جوابی نمی‌داد، به راه خود ادامه می‌داد، قدم‌زنان به سوی هروری پیش می‌رفت. صدای مادر بزرگم را می‌شنیدم که مکرر می‌گفت: ”امیدوارم که تو بتوانی موفق بشوی.“ و در همان حال او را در نظر مجسم می‌کردم که مثل موقعی که به آبروتزو وارد شده بودم، چطور اندام لاغر مرا نگاه می‌کند.

گاهی به خود قول می‌دادم که دیگر تومازو را نبینم، ولی در سن و سال من تنها بودن کار مشکلی بود؛ اندکی بیش از بیست و یک سال داشتم. وقتی پشت دیوار شانه مردی می‌خوابیدی و همخوابی به نظرت کتیف و آلوده می‌رسید و تو را به فکر خودکشی می‌انداخت، مقاومت آسان‌تر می‌شد. تومازو روی زمین کنار پای من می‌نشست و تمام جملات عاشقانه‌ای را به من می‌گفت که همیشه شنیدن آن آرزویم بود، آن وقت مقاومت مشکل‌تر می‌شد. ما همیشه در خانه بودیم. در سن جوانی، فرونشاندن آتش شهوت نه تنها معصومانه، بلکه بسیار طبیعی بود. گاهی، شب‌ها صدای آژیر خطر بلند می‌شد و صبح روز بعد می‌فهمیدیم که ساختمانی منفجر شده است. در روزنامه، در کنار فهرست کسانی که کشته شده بودند اغلب می‌خواندی: ”پنج‌جاه‌هشت ساله“، ”شصت ساله“ و آن وقت از خود سؤال می‌کردی که آیا این عادلانه است که زنی، در سن بیست و یک سالگی، فقط باید خاطره شب‌هایی را همراه ببرد که در پشت دیوار خوابیده است، یا خاطره روزهایی که در صف می‌ایستاد و ظرف می‌شست و به پناهگاه پناهنده می‌شد. تومازو وقتی از پیش من می‌رفت فکر می‌کرد ”نه، عادلانه نیست.“

شاید هم آن دفعه واقعاً دفعهٔ آخری بود که همدیگر را می‌دیدیم، چون هر آن احتمال این خطر بود که او را دستگیر کنند. او از اولین باری که از من تقاضا کرده بود بگذارم شب را در خانه‌ام بگذراند می‌گفت: ”نه، عادلانه نیست.“ می‌گفت: ”دیگر از این‌جا نخواهم رفت، می‌روم تا با فرانچسکو صحبت کنم. ما به آسانی حرف یکدیگر را می‌فهمیم؛ کسانی که جان خود را به خطر انداخته‌اند، حرف یکدیگر را به‌خوبی درک می‌کنند.“

می‌گفتم: ”نه، تو را به خدا آرامش مرا از دستم نگیر. تو به‌خوبی می‌دانی که من عاشق فرانچسکو هستم و او را ترک نخواهم کرد. آیا واقعاً دلت می‌خواهد که داستان ما به آن داستان‌های مبتذل همیشگی مبدل شود که زن از شوهرش جدا است و یا مثلاً در تعطیلات تنها مانده است و...“

”فقط این خواهد بود؟...“

و من با حذر از نگاه او جواب می‌دادم: ”آری، فقط تبدیل به آن خواهد شد.“ امیدوار بودم که او بگوید: ”مهم نیست، بگذار امشب در این‌جا بمانم.“ در دلم از او تقاضا می‌کردم تا آن‌طور رفتار کند. به او التماس می‌کردم: ”بگو، بگو، کمکم کن،“ ولی او خود را از من کنار می‌کشید، نفس عمیقی می‌کشید و می‌گفت: ”مرا ببخش،“ دستم را می‌بوسید: ”خداحافظ.“

پشت در به دیواری می‌چسبیدم و شب خود را به بطری آب‌جوش می‌چسباندم تا در آن بستر بزرگ گم نشوم. صدای آژیر بلند می‌شد. به پناهگاه می‌رفتم و صدای افتادن بمب‌ها به گوشم می‌رسید. صدای وحشتناک ضدهوایی‌ها، و من چندان هم نمی‌ترسیدم و فکر می‌کردم: ”سی ساله“، ”بیست‌ویک ساله“.

آری، در آن لحظات، مقاومت بسیار سخت می‌شد.

کسی را نداشتم تا به من کمک کند.

چه قدر برایم دردناک بود که می دیدم دوستی من و فولویا خاتمه یافته بود. اکنون دیگر چیزی ما را به هم پیوند نمی داد، به جز یک مشت خاطره کودکی. من مدام تکرار می کردم که دلم می خواهد به آن محله برگردم و بین آن مردم زندگی کنم، ولی شاید هم واقعاً این طور نبود. در واقع، شاید می خواستم بگویم که دلم می خواهد به زمان قبل از مرگ مادرم برگردم، به زمانی که جنگ وجود نداشت، به زمانی که فرانچسکو و بعد تومازورا نمی شناختم، ولی چنین چیزی امکان نداشت؛ همان طور که ادامه یک دوستی صمیمانه با فولویا نیز امکان پذیر نبود. چه قدر از این بابت احساس تأسف می کردم. علاقه او همیشه باعث تسلی خاطر من شده بود و اکنون آن را هم از دست داده بودم. اکنون دیگر وجه مشترکی با هم نداشتیم؛ نه چیزی، نه کسی.

داریو ازدواج کرده بود. همسر او دختر یک خواربار فروش بسیار پولدار بود. در همان حوالی زندگی می کردند و فولویا و لیدیا عادت کرده بودند پشت پنجره بایستند تا بلکه از دور آن ها را ببینند. یک بار، من هم آن ها را دیدم. دخترک تپلی بود و قیافه ای بسیار عامیانه داشت. هنگام قدم زدن به شوهرش تکیه می کرد. داریو هم چاق شده بود. من نمی توانستم بفهمم فولویا در او چه می دید. در آن مردی که صرفاً به خاطر پول حاضر شده بود در کنار آن زن زندگی کند. فولویا و داریو هفته ای دوبار همدیگر را می دیدند: همیشه در بعدازظهر. داریو می گفت که آن ساعت را به خاطر حکومت نظامی ترجیح می دهد. لیدیا با دخترش توافق کرده بود و در آن روزها دیر به خانه برمی گشت.

آخرین باری که به خانه آن ها رفتم، روی تخت فولویا نشستیم و حرف زدیم. به خودم قول داده بودم که دیگر به آن جا نروم. می خواستم لااقل خاطره آن اتاق بازی را برای خودم حفظ کرده باشم. به تومازو گفته بودم: "یک اتاق جادویی بود. ما به سایه اثاث که روی زمین می افتاد پناه

می‌بردیم و تخت، با روتختی سبزرنگش، همانند دشتی بی‌انتها بود.“
وقتی فولویا داریو را برای اولین بار به آن اتاق برده بود هنوز دختر و پسر جوانی بودند، و آن عمل هنوز به نظر بازی می‌رسید: بازی ممنوع و خطرناک.

می‌گفتند خوشا به حال تو که با فرانچسکو ازدواج کرده‌ای و من جواب می‌دادم بله. از من می‌پرسیدند که آیا خوشبخت هستم. و من با آن سؤال آخرین امید خود را نسبت به آن‌ها از دست می‌دادم، و این‌که چطور می‌خواستند با پی‌بردن به بدبختی من سعادت داریو را در کنار دختر ثروتمند خواربارفروش به رخم بکشند. شاید اگر به این چیزها اهمیتی نمی‌دادم، هنوز چیزی باقی مانده بود که بتواند ما را به هم نزدیک کند؛ ولی من دیگر قادر نبودم با آن‌ها درددل کنم. چون پس از پایان آن پریشان‌حالی بحبوحهٔ جوانی، دیگر وجه مشترکی بین ما وجود نداشت. در نتیجه، باز هم جواب دادم بله. و برای محو کردن اولین اعترافات نومیدانه به فولویا، می‌گفتم که باید به ازدواج عادت کرد. ابتدا اندکی انسان را منقلب می‌کند، ولی بعد رفته‌رفته کامل و عالی می‌شود. آن‌ها همان‌طور که به من نگاه می‌کردند، عبور دختر خواربارفروش را تماشا می‌کردند، و من از آن روز به بعد احساس کردم که قانوناً به آن ساختمانی تعلق دارم که همه در آن خوشحال زندگی می‌کردند.

در مدتی که فولویا رفته بود تا به اصرار هر چه تمام‌تر برای من ورموت بیاورد، لیدیا گفت: «خیلی غم‌انگیز است که زنی رفیقۀ مرد زن‌داری باشد. وقتی جنگ خاتمه یافت فولویا را می‌فرستم پیش پدرش به میلان. دخترانی که در شهر خودشان زندگی نمی‌کنند در آن شهر راحت‌تر شوهر پیدا می‌کنند.»

گفتم: «ولی او خیال ندارد...»

لیدیا آهی کشیده گفت: «می‌دانم. امیدوارم که بتوانم او را راضی کنم،

نمی‌خواهم او هم به روز من بیفتد. وقتی آدم جوان است همه چیز روبه‌راه است، ولی بعد... نمی‌دانم چه‌طور شرح بدهم. تو به هر حال منظور مرا درک می‌کنی. تو دختر تحصیل کرده‌ای هستی، خیلی کتاب می‌خوانی. خیلی عجیب است، من خیلی از احساساتم را قادر نیستم بیان کنم و گاهی حتی برایم مبهم است، در نتیجه آن‌چنان هم درباره‌اش غصه نمی‌خورم. ولی، بعد، اگر همان احساسات را در کتابی بخوانم، معنی آن را درک می‌کنم و اغلب دلم می‌خواهد گریه کنم. تازگی کتابی خواندم که داستان زنی است که رفیقۀ یک مرد متأهل است. اسم کتاب یادم نیست، هرگز اسم کتابی یادم نمی‌ماند. چه قدر به احساسات من شبیه بود. چه قدر به زندگی من شباهت داشت. مثلاً، در جایی، مرد که زن دارد می‌خواهد به دیدن رفیقۀ‌اش برود، نمی‌تواند خودش را از دست همسرش خلاص کند. آن وقت به رفیقۀ‌اش تلفن می‌کند و می‌گوید: "عالی‌جناب، بسیار عذر می‌خواهم، ولی امشب قادر نیستم به حضورتان شرفیاب شوم". در وهله اول، آدم از این چیزها خنده‌اش می‌گیرد. او هم برای من گاهی از این اداها درمی‌آورد. به من می‌گوید: "عالی‌جناب". کار احمقانه‌ای است، نه؟ آدم وقتی گوشی را می‌گذارد غصه‌دار می‌شود. انتظار داشته‌ای شب را با او بگذرانی، یا مثلاً حاضر شده‌ای و پیراهن قشنگی پوشیده‌ای و او نمی‌آید، پیش زنش می‌ماند و تو را "عالی‌جناب" خطاب می‌کند. من حالا نامه‌هایی را که برای او می‌نویسم به نشانی سرایدار او می‌فرستم؛ مرد مورد اعتمادی است، اسمش سالوتی است. واضح است که چون زن دارد این کار را می‌کنم. سرایدار وانمود می‌کند که نامه‌ها مال او است. تو خواهی گفت چه کار احمقانه‌ای، نه؟ چه می‌دانم. این نامه‌نگاری به سرایدار مرا خیلی کوچک می‌کند..

«نه، به نظر من این‌طور نیست... مهم این است که نامه بنویسی و نامه

دریافت کنی..»

«آره، به نظر این طور می رسد. وقتی آدم جوان است این طور فکر می کند، ولی غیر از این است. وقتی جوان هستی حتی ملاقات با مردی در اتاق کرایه ای و یا اتاق هتل به نظرت قشنگ می رسد. به نظر ماجراجویانه می رسد، ولی بعد حقیقت این است که تو به تنهایی به خانه برمی گردی و او به نزد همسرش برمی گردد، با زنش به تئاتر می رود، کنار او می خوابد...»

«و شاید با او حرف هم نمی زنی، نگاهش هم نمی کند...»

می ترسیدم با آن جمله همه چیز را اعتراف کرده باشم. می خواستم آن را رفع و رجوع کنم، ولی لیدیا ادامه داد:

«آری، منظورت را می فهمم، من هم سال ها شوهرداری کرده ام. در واقع به خاطر لجبازی من از هم جدا شدیم.» نمی فهمیدم چه طور اسم تمام ماجرای خود را با جناب سروان لجبازی گذاشته بود. ادامه داد: «می دانم. وقتی هم ازدواج می کنی، باز هم ناراضی هستی؛ ولی فرق دارد. شوهر به هر حال شوهر است. نمی توانم خوب بیان کنم. تو هم نمی توانی بفهمی، همان طور که الئونورا هم نفهمیده بود. من، برعکس، خوب می فهمم که چرا فولویا ساعت ها پشت پنجره می ماند و بعد می گوید: "چه چاق است!" و همسر داریو را مسخره می کند...»

کنار در خانه، جایی که یک بار در بچگی مرا در آغوش گرفته بود، از فولویا خداحافظی کردم. در آن زمان به من گفته بود: "برو، تو از من بدت می آید، نه؟" و چهره اش را با رب دوشامبر پوشانده بود. اشتباه نکرده بودم، او از من معصوم تر بود. از من تقاضا کرد که باز هم به دیدنش بروم، ولی من به خوبی درک می کردم که پس از ازدواج داریو ما دیگر حرفی نداشتیم به هم بگوییم. همان طور که داشتم آهسته از پلکان پایین می رفتم او به نرده چسبیده بود و داشت می گفت: «یادت می آید؟» سرم را به علامت تصدیق تکان دادم. پذیرفته بودم که دیگر نمی توانستیم خوشحال باشیم، مثل زمانی که نه داریو را می شناختیم و نه فرانچسکو را. پلکانی که

مادرم به سرعت از آن پایین می‌رفت تاریک بود. ورودیه مملو از گونی‌های شن بود. آن‌جا، در آن نزدیکی، تومازو در انتظار من بود. درست همان‌طور که جناب سروان در انتظار لیدیا پشت دکهٔ روزنامه‌فروشی قائم می‌شد.

چند روز بعد، همکاری با تومازو را آغاز کردم. اواخر ماه مارس بود و شهر در وحشت فرو رفته بود. در خانه‌ها، همه گویی در انتظار نشسته‌اند تا بیایند و آن‌ها را دستگیر کنند. خانواده‌های فرسوده از گرسنگی و وحشت در تاریکی نشسته و در خانه‌های هم‌چنان سرد منتظر بودند که صدای قدم‌ها نزدیک‌تر شود و عاقبت به آن انتظار مضطربانه خاتمه دهد. خیابان خلوت‌تر شده بود. مردم به سرعت قدم برمی‌داشتند، همه سرافکنده، گویی از شیوع یک بیماری مسری فرار می‌کنند. فولویا به من تلفن کرده بود تا بگویند که ناتالیا دوناتی هم کلاس مرا با نوزادش به جرم یهودی بودن دستگیر کرده‌اند. به یاد زمانی افتادم که با هم به باغ ملی می‌رفتیم و او برای نامه‌های عاشقانه‌ای را می‌خواند که خیال می‌کرد آندرآنی برایش نوشته است. من حتی به‌خاطر نمی‌آوردم که او یهودی باشد. دختری بود مثل خود من، دورهٔ طفولیت یکسان و معلم‌های یکسان. فولویا گفته بود: "آن‌ها را سوار کامیون کردند و بردند، فریاد می‌زدند."

من، از زمان مدرسه، دیگر ناتالیا را ندیده بودم. در نتیجه، او را هم‌چنان با پالتو کوتاه سبزرنگش، با گیس‌های حنایی‌رنگ و عینک ذره‌بینی به‌خاطر می‌آوردم. او را می‌دیدم که هنوز دختر بچه است و دارند او را به‌زور سوار کامیون می‌کنند. نوزاد پسری در بغل دارد. فولویا گفته بود که فریاد می‌زدند، صدای فریاد بچه‌گانهٔ او را می‌شنیدم. فکر می‌کردم که زندگی برای زن‌ها اکنون چه قدر مشکل‌تر شده است. حالا، مرگ‌های فجیعی که در زمان صلح حق مسلم مردان بود، بر سر زن‌ها هم می‌آمد.

فعالیت خود را از شبی شروع کردم که تومازو پیام‌هایی را در جیب داشت که می‌بایست به ادارهٔ رادیو می‌فرستاد و می‌ترسید هنگام ورود به خانهٔ توللیو جلویش را بگیرند. گفتم: «من آن‌ها را می‌برم». او مخالفت می‌کرد و من اصرار می‌ورزیدم: «من می‌خواهم آن پیام‌ها را ببرم». او مخالفت کرده می‌گفت: «فرانچسکو خواهد فهمید». ولی من حس می‌کردم که همدستی من داشت او را به وسوسه می‌انداخت.

گفتم: «چه بهتر.»

داشتیم در کنار رودخانه، در نزدیکی خانهٔ مادرشوهرم، که یک روز آمده بود از من خبر فرانچسکو را بگیرد راه می‌رفتیم، و من به او گفته بودم که با هم متارکه کرده‌ایم. او به سردی به من خیره شده بود. او هرگز به من اطمینان نکرده بود. آن روز هم حرفم را باور نمی‌کرد. به هر حال، به نظر راضی می‌رسید که می‌دید من همیشه محتاط هستم.

در سایهٔ درختان عشاق را می‌دید. تومازو از من پرسید: «پیام‌ها را چگونه به تو بدهم؟»

«وانمود کن عاشق هم هستیم.»

به هم نزدیک شده بودیم. یادداشت‌ها را در پیراهنم فروکرد. هرگز به آن حال وحشتناک به مردی نزدیک نشده بودم. سپس، به راه خود ادامه دادیم و با وجود تردید تومازو، چند لحظه بعد، از هم جدا شدیم. وقتی تنها شدم، ترس سراپای وجودم را فراگرفت. به نظرم می‌رسید که همه آن یادداشت‌ها را می‌بینند. می‌خواستم دگمه‌های کتم را بهتر ببندم، ولی ترسیدم باعث سوءظن بیشتر بشود. هرگز آن قدر وحشت نکرده بودم. شاید به عرضۀ خود زیاده از حد افاده کرده بودم! هر بار که ماشینی به من نزدیک می‌شد، پاهایم شروع می‌کرد به لرزیدن. مردی به من نزدیک شد و گفت: «خانم...» و من کم مانده بود فریاد بکشم، ولی او داشت گدایی می‌کرد. پول بیشتری به او دادم و او با صدها تشکر و قدردانی دور شد. از خود می‌پرسیدم که آیا فرانچسکو هم آن قدر می‌ترسیده است یا نه، و به

خود جواب مثبت می‌دادم. با خونسردی ساختگی برای خودم بلیط تراموا خریدم و دلم می‌خواست فرانچسکو مرا ببیند تا عاقبت ملتفت شود که من کوچک‌ترین شباهتی به کازیمیرا ندارم.

در خانهٔ توللیو، پیرزنی در را برایم باز کرد و گفت که هیچ‌کس در منزل نیست. من اصرار می‌کردم و او وحشت‌زده به من خیره شده بود. آن وقت از دری شیشه‌ای که به اتاقی نیمه‌باز بود رفیق دنیس بیرون آمد و به او گفت که مرا راه بدهد. به من توضیح داد: «باید شش دفعه زنگ در را زد.» با تردید مرا نگاه می‌کرد و همان‌جا دم در مرا نگاه داشته بود. بلافاصله گفت: «نگران نباشید شوهرتان حالش خوب است.»

جواب دادم: «متشکرم، ولی من نیامده بودم حال او را بپرسم؛ آمده‌ام پیام‌ها را بدهم، چون تومازو می‌ترسید مبادا تحت تعقیب باشد.»

پس از آن‌که فهمید قضیه از چه قرار است به من گفت: «بسیار خوب. ولی خانم چرا شما آمدید؟ شوهر شما اصلاً خوشش نخواهد آمد و...» به خشکی جواب دادم: «حالا دیگر برای من اهمیتی ندارد که او خوشش می‌آید یا نه. بعضی کارها باید انجام بگیرد و فرانچسکو نمی‌تواند مانع بشود. من احساس مسئولیت می‌کنم.»

لحن صدایم خشن بود و او با تردید مرا می‌نگریست، انگار اولین بار است که مرا می‌بیند. چند شب بعد از آن، قبل از حکومت نظامی به خانهٔ من پناه آورد. گفت که به خود اجازه داده بود از من تقاضای میهمان‌نوازی کند؛ هم به خاطر توصیهٔ توللیو و هم به خاطر این‌که پس از آن مکالمهٔ کوتاه دلش می‌خواست بیشتر با من حرف زده باشد.

گفت: «فردا صبح زود از این‌جا خواهم رفت. این روزها روزهای سختی است.» هر دو با هم چند ورق کاغذ را در گلدان‌های روی تراس خاک کردیم، بین ریشه‌های گل یاس. و من به روزی که آن گلدان‌ها را خریده بودم فکر می‌کردم. یکی دو شاخه از همان موقع گل داده بود و عطر یاس در فضا پیچیده بود. با هم حرف می‌زدیم. به او می‌گفتم که

خیالش راحت باشد. سرایدار مردی است مورد اعتماد و به هر حال اتاقک مخزن‌های آب هم برای پنهان شدن وجود دارد.

او ادامه می‌داد: «تصور نمی‌کنم که بیایند.» وقتی کلاه بره را از سر برداشت، ریشه‌های خاکستری موهایش را دیدم؛ به رنگ نقره. «ما اغلب در تجسم خطر مبالغه می‌کنیم و از این خانه به آن خانه می‌رویم. در واقع می‌خواهیم خود را از پریشان‌حالی خلاص کرده باشیم».

مدت‌ها بود که با زنی صحبت نکرده بودم. در نتیجه گفت‌وگوی ما برایم بسیار مطبوع بود.

«گاه فکر می‌کنم که وحشت آن‌ها از یافتن ما درست برابر است با وحشت ما از این‌که ما را پیدا کنند. نبرد درست به امکان تحمل این وحشت بستگی دارد.»

با هیجان گفتم: «آره، شاید هم آن رنجی که به ما می‌دهند دست‌کمی از رنج دادن ما به آن‌ها نداشته باشد.»

«ولی تحمل ظلم خیلی آسان‌تر از تحمل ظالم بودن است.»

پس از مکثی طولانی ادامه داد: «ما پیروز خواهیم شد، چون ظلم برخلاف قانون طبیعی زندگی است. عاقبت حق به‌صبوران و ضعفا می‌رسد.» جواب دادم: «گمان نمی‌کنم. به هر حال من به هیچ‌وجه حاضر نیستم تسلیم ضعف و شکیبایی خود بشوم.»

سرش را تکان داده گفت: «متوجه شده‌ام. من از تو خیلی بزرگ‌تر هستم. می‌توانم به تو 'تو' بگویم، نه؟ من هم زمانی همین فکر را می‌کردم ولی بعد، دیدم که اشتباه فکر می‌کردم.»

پیراهن مردانه خود را از تن درآورد و پستان‌های بزرگ و سنگین خود را آشکار ساخت. داشت می‌گفت: «وقتی به دیدن فرانچسکو می‌آمدم، خیلی خوشم می‌آمد تو را نگاه کنم که آن‌طور با طنازی دور و بر فرانچسکو می‌چرخیدی؛ با آن طنازی زنانه. امیدوار بودم که تو دختر باهوشی نباشی. زن‌ها اگر بخواهند خوشبخت بشوند نباید باهوش و

فهمیده باشند. برای مردها فرق می‌کند، آن‌ها هرگز تمام زندگی خود را منحصر به عشق نمی‌سازند. به عقیده آن‌ها، عشق احساس چندان مهمی نیست. گاه فکر می‌کنند که ارزش آن از جاه‌طلبی هم کمتر است. گاه فکر می‌کنند که عشق فقط یک نوع ضعف است. مردها اگر در شغل خود، در محاسبات مالی خود اشتباهی کنند از خود خجالت می‌کشند. اشتباه در مسائل عشقی برایشان علی‌السویه است. و زن اگر واقعاً فهمیده باشد، می‌داند که هیچ احساسی بالاتر از عشق وجود ندارد.»

من وحشت‌زده پرسیدم: «و آن‌وقت چه طور می‌شود؟»

«آن‌وقت درک می‌کنند که رابطه زن و مرد شالوه زندگی را به وجود می‌آورد و از آن پس جاودان می‌شود. اغلب، بعضی از احساسات ذاتی نبوده و از جامعه‌ای که در آن زندگی می‌کنیم به وجود می‌آید. ولی مردها به هر حال از زن‌هایی که این چیزها را می‌دانند خوششان نمی‌آید، ترجیح می‌دهند در خود فرو بروند و چون دوست ندارند محکوم بشوند، نمی‌خواهند که حتی درباره آن‌ها قضاوتی بکنی.»

من به اصرار می‌گفتم: «و آن وقت چه می‌شود؟»

«و آن‌وقت اگر آدم باهوش و فهمیده باشد و نخواهد تسلیم شود تنها

می‌ماند.»

در اتاق نیمه تاریک، نیم‌رخ او را درست نمی‌دیدم، زیر چشم‌هایش گود افتاده بود. چندی نگذشت که به خواب رفت. آن هیکل سنگین در کنارم مرا به وحشت انداخته بود. خواب او را در انزوایی غم‌انگیز فرو برده بود. با تمسخر فکر می‌کردم: «پیر است، این طوری حرف می‌زند چون پیر است.» گرچه وقتی خوب نگاهش می‌کردم فکر می‌کردم که باید حدود چهل سال داشته باشد و آن سرور ریخت حاکی از این بود که این‌طور خوش دارد. صبح روز بعد، قبل از آنکه از خانه خارج شود چند کار به من محول کرد. لحن صدایش با صدایی که از من پرسیده بود آستن هستم یا نه، فرق کرده بود.

بلافاصله نامه‌ای طولانی به فرانچسکو نوشتم. از او تقاضا کردم به من کمک کند تا بتوانم آنچه را که از لحظهٔ اول به هم وعده داده بودیم واضح‌تر ببینم. او هم چنان با آن لحن مهربان و امیدبخش جواب می‌داد. در نتیجه، انگار نامه‌هایم همیشه بدون جواب بود. فکر می‌کردم که تنها طریق دستیابی به او همکاری با او است؛ حتی اگر شده از دور. در نتیجه تمام دستورات رفیق دنیس را دقیقاً اجرا می‌کردم. او دیگر مثل آن شب با من حرف نمی‌زد. همان‌طور که با مردها حرف می‌زد با من حرف می‌زد، همان‌طور که فرانچسکو با او حرف می‌زد.

از جانبی هم - به خاطر وحشتی که گفته‌های او در من ایجاد کرده بود - بیش از پیش در فکر بودم که آیا تومازو را از خود دور کنم یا نه. او با سایر رفقا فرق داشت. همه جدی و باوقار بودند و خود را در چهاردیواری غم همیشگی محبوس کرده بودند. زیبایی زندگی را بر خود حرام کرده بودند. تومازو، برعکس، عملیاتش مثل فرانچسکو از روی برنامه نبود. آن‌طور خونسرد و دقیق نبود. همه چیز را با شوق و ذوق انجام می‌داد. همان‌طور که من کارهایی را که به من واگذار می‌کردند انجام می‌دادم. هر وقت از کار خلاص می‌شدیم، می‌رفتیم بیرون شهر و مثل دو محصل روی سبزه‌زارها دراز می‌شدیم و با وجود این‌که روز خطرناکی را پشت سر گذاشته بودیم، حس می‌کردیم که خون جوانی در رگ‌هایمان در جریان است. درست مثل آن فصلی نو که بار دیگر شکفته می‌شد. او از من می‌پرسید: «مرا دوست داری؟» و من به شوخی جواب می‌دادم: «یک کمی». در حقیقت، حتی در آن لحظات نیز به‌خوبی می‌دانستم که فقط فرانچسکو را دوست دارم. به هر حال، بودن با تومازو، گوش دادن به حرف‌های او، خندیدن با او و نگاه او به من حاکی از روحیهٔ شاد و سالم جوانی بود، چیزی که هرگز احساس نکرده بودم. آن وقت از خود سؤال می‌کردم که آیا ممکن است در آن واحد دو عشق در قلبم لانه کرده باشد. به خود جواب مثبت می‌دادم و می‌گفتم شاید در واقع یک عشق است که

دو چهره متفاوت دارد. و بعد همان‌طور گنج در حل مسئله از خود می‌پرسیدم که آیا عشق تومازو نسبت به خودم را ترجیح می‌دهم یا عشق خودم را به فرانچسکو و وحشت‌زده می‌دیدم که حاضر نیستم از هیچ‌کدام صرف نظر کنم.

اغلب، من و تومازو با هم به خانه برمی‌گشتیم. تا وقتی در خیابان بودیم به نظر نمی‌رسید که کار بدی انجام می‌دهم، ولی با رسیدن به خانه ناگهان گناه خود را در چشم‌های بدگمان سرایدار می‌خواندم. من تنها زندگی می‌کردم. تومازو مرد جوانی بود و ساعت‌ها در خانه من می‌ماند. از آن گذشته سرایدار داستان عکس را می‌دانست و همین باعث می‌شد که همیشه در حضور او احساس ناراحتی بکنم. چه قدر دلم می‌خواست بایستم و با او در آن مورد صحبت کنم. به او حالی کنم که آن مرد جوان، برخلاف عقیده او، فاسق من نیست؛ ولی او به هر حال باور نمی‌کرد. هیچ‌کس با دیدن ما که دست به زیربغل به خانه برمی‌گشتیم باور نمی‌کرد. در حقیقت، خود من هم باور نمی‌کردم. حس می‌کردم که احساسات ما بسیار عمیق‌تر از نزدیکی جسمانی است، یک نوع عشقیازی معنوی بود. با این حال، وقتی او از من سؤال می‌کرد که آیا عاشق فرانچسکو هستم، از صمیم قلب می‌دانستم که راستگو و صمیمی هستم و می‌گفتم: آری.

گاهی از ترس این‌که مبادا شبیه رفیق دنیس شده باشم، لخت می‌شدم و خود را در آینه نگاه می‌کردم. می‌گفتم: ”فرانچسکو...“ ولی صدای تومازو را می‌شنیدم که می‌گفت: ”آلساندر، چرا نمی‌خواهی؟“ در خانه به راه می‌افتادم، مثل دیوانه‌ها به این طرف و آن طرف می‌رفتم. کلمه ”خیانت“ مرا دنبال می‌کرد. به یاد مادرم می‌افتادم که چه قدر از کتاب مادام بوواری خوشش می‌آمد. آن کتاب را روی میز کنار تخت او می‌دیدم که چگونه زیر بعضی از جملات را علامت گذاشته بود. شاید او هم شب‌ها، وقتی در پشت دیوار تنها می‌ماند، آن کتاب را می‌خواند. آری، این چنین عذاب مادرم به عذاب خودم افزوده می‌گشت. انگار که وظیفه پیروزی در

آن نبرد برای هر دوی ما فقط به عهدهٔ من گذاشته شده بود. گاه نیز به خود می‌گفتم که صرفاً بردهٔ آن کلمهٔ عادی شده‌ام که بیهوده ما را می‌ترساند. به خود می‌گفتم: "خود را در اختیار او خواهم گذاشت" تا مثلاً خیالم راحت شود. آن وقت نفس راحتی می‌کشیدم، ولی آن حس فقط یک لحظه طول می‌کشید. بعد، بلافاصله در نومییدی فرو می‌رفتم. آری، شاید اگر خود را در اختیار او می‌گذاشتم خیالم راحت می‌شد. بعداً شاید خود را از بالای تراس پرت می‌کردم. فکر می‌کردم که شاید با صدا کردن مرگ، با قوت و مضرانه عاقبت به سراغم بیاید؛ ولی مرگ نمی‌آمد. حال، شعارها را در کیف داشتم و آن‌ها را در جعبه‌های پست می‌انداختم و گاهی منتظر بودم که از پشت سر صدای شلیک مسلسل را بشنوم.

توللیو را ملاقات کردم و نامه‌ای را که برای فرانچسکو نوشته بودم به دستش دادم، هم مفتخر بودم و هم متأسف. برای فرانچسکو نوشته بودم: "برای فهم یکدیگر راه‌های بسیاری وجود دارد. من خطرناک‌ترین و مشکل‌ترین راه را انتخاب کرده‌ام. کمکم کن." از طریق توللیو فهمیدم که فرانچسکو با یک کشتی به طور قاچاقی به جنوب رفته بود و به همان طریق نیز مراجعت کرده بود. کار بسیار شایسته‌ای را انجام داده بود. توللیو او را به‌تر نگاه می‌کرد، گرچه نگاهش هم چنان سرد بود.

به من گفته بود: «خانم مینلی، شما بسیار خوب فعالیت می‌کنید، ولی تا امروز ما صلاح دانسته‌ایم که به شوهرتان در این مورد اطلاعی ندهیم، نمی‌خواهیم آرامش او را مختل کنیم.»

پس، او، همان‌طور که من حدس زده بودم، ما را در اختیار خود داشت. به هر حال، حس می‌کردم که باید به او احترام گذارم و از او اطاعت کنم. لاغرتر شده بود. و نگاهش نیروی خود را از دست نداده بود.

روز بعد، وقتی به خانه برگشتم، سرایدار رنگ‌پریده به سویم آمد. زن سرایدار حق‌گریه می‌کرد. با فریادی پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده

است؟» به من گفتند که فرانچسکو به خانه برگشته بود و درست همان جا دم در خروجی او را دستگیر کرده بودند.

عصرها، ساعت‌ها روی تراس به انتظار می‌نشستم. اکنون کارم انتظار کشیدن شده بود، و در آن ایام شب‌ها بسیار طولانی بود. گاهی دختر بچه سرایدار به دیدنم می‌آمد. دخترکی بود سفیدرو و بامزه و دو تا گیس داشت مثل گیس‌های خودم وقتی به سن او بودم. زمان قبل از جنگ را کمتر به خاطر می‌آورم. شاید به خاطر همین بود که چشم‌هایش همیشه حالت وحشتی در خود داشت. کنار من روی نیمکت می‌نشست و می‌گفت: «خانم، چه کار می‌کنید؟» و من به او می‌گفتم: «منتظرم که تمام بشود.» و او از من می‌پرسید: «کی تمام خواهد شد؟» و من با دستم حرکت نامفهومی می‌کردم و زمزمه کنان می‌گفتم: «به نظر می‌رسد که هرگز تمامی ندارد.» شبی که فرانچسکو را دستگیر کرده بودند، او در پلکان به دنبال من دویده بود، دستم را گرفته و برای دلداری من آن را بوسیده بود؛ چه دختر طناز و زیبایی بود. دلم می‌سوخت که او با چنین چیزهایی آشنایی پیدا کند.

چند ساعت بعد، تومازو تلفن کرد و با لحن صدای لحظات مشکل با هم صحبت کرده بودیم. از من سؤال کرده بود که آیا می‌تواند به ملاقاتم بیاید، دلم می‌خواست بگویم نه؛ عملی است خطرناک. به عکسی که به افسر داده بودم فکر می‌کردم، ولی سرایدار گفته بود که درست همان افسر فرانچسکو را دستگیر کرده بود. در نتیجه، فهمیدم که آن افسر از ابتدا درک کرده بود که من به او دروغ می‌گویم و معنی جملاتش را در موقع خداحافظی درباره ملاقات‌های او و اشعار ریلکه درک کردم. بدون شک او نیز مطمئن بود که تومازو رفیق من است و با دیدن این‌که آن چنان مطمئن دست روی عکس او گذاشته بودم، پس بدون شک زنی هستم قسی القلب و ظالم، هر چند که اشعار ریلکه را به خوبی می‌خوانم. ولی برای من دیگر

این چیزها چندان مفهومی نداشت. هیچ چیز مفهومی نداشت. از وقتی که فرانچسکو - که فهمیده بود من به خاطر او مشغول فعالیت شده‌ام - آمده بود به من بگوید که مرا دوست دارد و عاقبت همه چیز را درک کرده است، ولی آن مرتبه نیز مهلت نشده بود تا سر وقت به هم برسیم.

تومازو را در سکوت پذیرفتم. روبه‌روی من نشست و مدتی هر دو سکوت کردیم. به نظرم قیافه‌اش کینه‌توز می‌رسید، چون گفت: «تو داری مرا سرزنش می‌کنی که چرا آزاد هستم.»

در واقع، چهره‌اش مقصر به نظر می‌رسید. با تردید پرسید که روابط ما تغییری نخواهد کرد، نه. و من جواب دادم البته که نه. او همیشه می‌دانست که من عاشق فرانچسکو هستم. چنان مرانگاه می‌کرد که گویی در آن چند ساعت بسیار قوی‌تر شده‌ام، ولی درست برعکس از وقتی فرانچسکو را دستگیر کرده بودند من خود را عاجز و بیچاره حس می‌کردم. چون اگر او تسلیم شده بود من هم برای نبرد خود دیگر دلیلی نداشتیم. شاید اگر در آن لحظه تومازو از من پرسیده بود: «آلساندر، میل داری؟» من دستش را می‌گرفتم و او را به اتاق خواب می‌بردم و با او در تخت دراز می‌کشیدم. اگر فرانچسکو از دست می‌رفت، دیگر چیزی برایم ارزش نداشت. خیانت هم عملی کثیف و مبتذل می‌شد، مثل صدها عمل کثیف و ناچیزی که ناظر آن بودم.

چند روزی را در خانه ماندم و اصلاً خارج نشدم. دخترک سرایدار می‌رفت و برایم نان می‌خرید و من آن را با سیب‌زمینی می‌خوردم. درست مثل ایامی که در انتظار بودیم تا آن صدای پرمده‌ا محو شود. همه آن چیزها به نظرم بسیار دور می‌رسید. یکی از شگفتی‌های آن زمان این بود که آن‌چه فقط در عرض چند ماه قبل رخ داده بود، به نظر آن‌چنان دوردست می‌رسید که جوان‌ها خیال می‌کردند چقدر عمر کرده‌اند!

توللیو به من اطلاع داد که مایل است با من ملاقات کند. در خیابان زول سزار در کافه‌ای منتظرم بود. تومازو خواست همراهم بیاید. آن

خیابان شاه‌رگ محله پراتی است. روی پل توقف کردیم. از روی پل کامیون‌هایی رد می‌شد که مملو از سربازان قدبلند بود، سربازانی با موهای فلزی. پل در زیر وزن کامیون‌ها می‌لرزید، ما نیز از لرزش پل می‌لرزیدیم، سرم را به پایین خم کردم، به تومازو گفتم:

«می‌بینی؟ مادرم در آن‌جا خودکشی کرده است. در آن زمان در آن‌جا نی‌زاری وجود داشت و ساحل رود پر از سبزه بود.»

تومازو گفت: «جای غم‌انگیزی است. این رودخانه همیشه زردرنگ و گل‌آلود است.»

من جواب دادم: «آره، ولی زمانی این‌طور نبود. رنگ آب شفاف و سبزرنگ بود، انگار آب از روی برگ‌های سبزرنگ می‌گذشت.»

مطمئن بودم که تومازو حرفم را باور نمی‌کرد. در واقع هم باور نکردنی نبود که من توانسته باشم زمانی در آن محله خوشبخت بوده باشم، یا بهتر بگویم اصلاً هرگز خوشبخت نبوده‌ام. انگار یک مرتبه حقیقت را کشف کرده بودم. گویی تا آن زمان با یک مشت دروغ، از روی ترحم، چشم‌هایم را بسته بودم. رود توره رودخانه‌ای گل‌آلود بود و آن محله یکی از غم‌انگیزترین محله‌های شهر رم بود. هرگونه حسی در من خاموش شده بود. نه تنها نفرتی که سالیان سال نسبت به پدرم داشتم، بلکه حتی خاطره مادرم نیز محو شده بود. اکنون دیگر زندگی فقط به فرانچسکو بستگی داشت: به تومازو، به تولیو، به آلبرتو و لوییچی و دنیس منزوی بستگی داشت. آن‌ها خویشاوندان واقعی من شده بودند. جای رودخانه و درختان را گرفته بودند. پرواز زیبای پرستوها جای خود را به صدای مارش سربازان داده بود؛ به رطوبت پناهگاه‌ها، به ظلمت، به آن پل که در زیر وزن تانک‌ها می‌لرزید.

تولیو در کافه غم‌انگیزی در انتظار ما بود. چهره‌اش لاغر و رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. با این حال، از چشم‌هایش چنان نیرویی بیرون می‌زد که گویی زره پوشیده است. با احتیاط آخرین اخبار را در اختیار ما گذاشت.

انگار دارد یک غنیمت جنگی را با ما تقسیم می‌کند. به خیال خودش می‌خواست بدین نحو ما را دلداری بدهد. من به او گفتم که اکنون دیگر برایم هیچ چیز اهمیتی ندارد. منتظر بودم تا روزی مرا خبر کند و بگوید که فرانچسکو دیگر مهلت نکرده بود تا در زندگی سعادت‌مند شود. در نتیجه، به چهره‌توللیو خیره شده بودم و در انتظار اظهار اتهامی بودم که همیشه در نگاهش خوانده بودم. او با خونسردی گفت که برعکس اخبار خوبی درباره شوهرم دارد که وقتی آزاد می‌شد بدون شک از مبارزه من قدردانی می‌کرد. تومازوکناز من نشسته بود. چنان می‌نمود که توللیو به مبارزه‌ای که با خود آغاز کرده بودم اشاره می‌کند، چون که واقعاً مبارزه مشکلی بود. مطابق معمول با سرخ شدن چهره‌ام خود را لو دادم. ناگهان به طرف توللیو روی برگرداندم و به او اعتراف کردم که آری دارم لحظات بسیار سختی را می‌گذرانم. منظره روزهایم را در چشم‌هایم به او نشان دادم. به او گفتم که مایلم بیش از آن فعالیت کنم: نه تنها کارهای پرخطر بلکه حتی کارهای پیش‌پا افتاده و ناچیز. دلم می‌خواست به او بگویم که بارها به خیابان لونگارا رفته و روی دیواره نشسته و به ساختمان عظیم زندان خیره شده بودم، درست همان‌طور که به فرانچسکو خیره می‌شدم و وقتی که روی میل روبه‌رویم می‌نشست. دیوار زندان به چشم‌های فرانچسکو شباهت داشت که هرگز به من جوابی نمی‌داد. به شانه‌های غیرقابل نفوذ او شباهت داشت که من شب‌ها، گریان، در پشت آن بیدار می‌ماندم. درست مثل زندگی کردن با او بود. دلم می‌خواست خود را به او برسانم، ولی نومیدانه و عاجز و بی‌حرکت بر جای مانده بودم. گفتم که دلم می‌خواهد خودم برای فرانچسکو به زندان ناهار ببرم، درست همان‌طور که آئیدا برای آنتونیو در قابلمه غذا می‌برد. ولی توللیو جواب داد که این کارها به فرانچسکو کمکی نخواهد کرد. من فقط می‌توانستم با اراده خود به او کمک کرده باشم، اراده‌ای راسخ. وقتی از من تقاضای مشکلی کرد فوراً آن را با کمال میل قبول کردم: دوچرخه و نارنجک. پس از آن که فرانچسکو از

زندان خلاص شد، تمام رفقا آن واقعه را برایش تعریف کردند و من تصور کردم که می‌خواهند مرا تحقیر کنند، چون خودم می‌دانستم که چه عمل خطرناکی را به سرانجام رسانده بودم. ولی آن‌ها نمی‌دانستند و اگر هم می‌فهمیدند، اظهار نمی‌کردند؛ چون سنجش شهامت همیشه در زن و مرد با هم متفاوت است.

کار مشکل چیز دیگری بود. با انجام دادن آن، دیگر چیزی به نظرم مشکل نمی‌رسید. فصل نیز همه چیز را مشکل تر کرده بود. گرچه شهر در ترس فرو رفته بود، مردها در حال جنگیدن و یا پنهان شدن بودند و زن‌ها تنها در جست‌وجوی آذوقه و بی‌پول مانده بودند. با این حال، درختان جوانه می‌زدند. در باغ‌هایی که دیگر کسی فرصت نمی‌کرد به آن‌ها رسیدگی کند، از ریشه‌های کهنه گل بیرون می‌زد، از میان سنگفرش‌ها علف می‌روید؛ حتی از میان سنگفرش‌های زیر قدم سربازان. گلدان‌های روی تراس من، جایی که آن اسناد خطرناک را چال کرده بودم، یاس‌هایی که فرانچسکو آن‌قدر دوست داشت گل کرده بودند. من مثل همیشه تحت تأثیر فصل قرار گرفته بودم. حس می‌کردم که خودم تبدیل به آن فصل شده‌ام. اگر زمستان مرا محزون می‌کرد، با فرارسیدن بهار جوانه می‌زدم، برگ می‌دادم. مانند درختان حس می‌کردم که شیره‌ای غنی در وجودم جریان گرفته است. گیسوانم براق و پرپشت می‌شد، چهره‌ام که معمولاً رنگ‌پریده است، رنگ به خود می‌گرفت. در حمام، آب سرد را به روی خود می‌ریختم و از آن لذت می‌بردم. و بعد، به امید شنیدن صدایی زیبا در خانه می‌گشتم و در هر گوشه‌خانه خاطره‌تومازو و در هر گوشه‌قلب یاد فرانچسکو را می‌یافتم.

در یکی از همان صبح‌ها بود که در خانه را زدند و من همان‌طور که با عجله به طرف در می‌رفتم صدای نفس‌زدن تومازو را شنیدم که می‌گفت: «آلساندر! باز کن.»

در را بلافاصله پشت سر خود بست. رنگ چهره‌اش پریده بود. گفت

دارند مرا تعقیب می‌کنند، پیام‌های رادیورا با یادداشت‌های رمزی در جیب دارم.

«چند تا پیام است؟»

«چهار تا.»

«بده به من. آن‌ها را حفظ می‌کنم.»

آن‌ها را خواندم. بار دیگر به دقت خواندم و در همان حال با تومازو به طرف آشپزخانه می‌رفتم تا آن اوراق را بسوزانیم. من به او اطمینان بخشیده گفتم: «خیالت راحت باشد، آن‌ها را از حفظ شده‌ام.» و بعد، ورقه رمز را در سوراخی در قفسه آشپزخانه مخفی کردم.

او به من گفت: «گوش کن. این هویت جدید من است و یک شناسنامه جعلی را نشانم داد. عکس او سیل داشت، موهای کوتاه و عینک. در واقع مدتی بود که به آن قیافه درآمده بود. متوجه شدم که نام خانوادگی زمان دختری مرا برای خود انتخاب کرده بود. حالا اسمش شده بود فرانچسکو کورتجانی.»

گفت: «من برادر تو هستم، فهمیدی؟»

جواب دادم: «آری» و از همان لحظه، آن خویشاوندی نزدیک مرا به وحشت انداخته بود. نمی‌دانستم چگونه با آن حقیقت تلخ روبه‌رو بشوم. می‌خواستم اسم او را تکرار کرده باشم. شروع کردم بگویم: «فرانچسکو...» نتوانستم جمله‌ام را ادامه دهم و به خشونت از او سؤال کردم: «چرا درست این اسم را انتخاب کرده‌ای؟»

«نمی‌دانم. اولین اسمی بود که به فکرم رسید. شاید هم از بس این اسم را به گوشم خوانده‌ای. من باید چند روزی را پیش تو بمانم.»

با تعجب پرسیدم: «این جا؟»

«آری، خانه تو جای بسیار آشکاری است. در نتیجه، از همه جا مطمئن‌تر است، چون هرگز فکر نخواهند کرد که پس از دستگیری

فرانچسکو کسی در همین جا مخفی شود. از این گذشته، تولیو چنین تصمیمی را گرفته است، نه من...»
«تولیو؟!»

«آره، من حتی نمی‌خواستم قبول کنم. می‌خواستم بهانه بیاورم، ولی او اصرار می‌ورزید: "دارم به تو می‌گویم که فقط در منزل مینلی در امان خواهی بود." شاید به امکان فرار به تراس‌های همسایه‌ها، به اتاق مخزن آب فکر می‌کرد...»

نه، تولیو به آن فکر نمی‌کرد. من سکوت کرده بودم، بی‌حرکت به ظرف‌شویی تکیه کرده بودم. بدون این‌که به تومازو نگاهی کرده باشم، به او که اکنون اسمش فرانچسکو بود. باور نمی‌کردم که تولیو این وظیفه مشکل را هم به دوش من انداخته باشد.

گفتم: «ولی، من تخت اضافی ندارم. همان یک تخت خودم است.»
«در اتاق کار خواهم خوابید. تشکچه‌های مبل را روی زمین می‌گذارم، مزا ببخش ولی تقصیر من نیست، تقصیر تولیو است. باورکن که من نمی‌خواستم قبول کنم، ولی فکر کردم اگر زیاده از حد اصرار کنم ممکن است فکر کند که...» مکثی نمود و سپس آهسته اضافه کرد: «باید اعتراف کنم که در رد کردن آن از خود ضعف نشان می‌دادم. خوشحال بودم که با انجام دادن کاری معین به نزد تو می‌آیم و در این‌جا می‌مانم. درست همان‌طور که آن اسم را بی‌اراده برای خود انتخاب کرده بودم تا به نحوی به زندگی تو بستگی داشته باشم. در عین حال، هم شوهر تو باشم و هم برادرت. از این گذشته، تو به خوبی می‌دانی که چیزی باقی نمانده است و من اصلاً مایل نیستم که فرانچسکو بار دیگر برگردد و با تو زندگی کند. چنین حقی را به او نمی‌دهم.»

«حالا داری این فکر را می‌کنی؟»

«آره، چرا؟ به خاطر این‌که در زندان است؟ زندان به این کارها چه ربطی دارد؟ او ممکن است که لیاقت مدال داشته باشد، ولی در

این خانه دیگر چیزی وجود ندارد که به او تعلق داشته باشد.»

«من، وجود دارم.»

«نه، خوب از خودت سؤال کن. وقتی داشتم پله‌ها را دوتا دو تا بالا می‌آمدم، خوشحال بودم که مسئله‌ای قوی‌تر از ما، ما را وادار می‌کند تا چیزی را قبول کنیم که من مدت‌ها است تصمیمش را گرفته‌ام. حق بازگشت فرانچسکو درست به اندازه حق من است. پله‌ها را با خوشحالی بالا می‌آمدم. حتی دیگر گوش نمی‌دادم بینم کسی دنبال من است یا نه. می‌دانستم که فقط در این‌جا است که در امان خواهم بود. در کنار نیروی تو، دیگر از چیزی نمی‌ترسیدم.»

من، برعکس، خیلی می‌ترسیدم. هرگز در زندگی آن‌قدر نترسیده بودم. تولیو از این مسئله بی‌اطلاع بود و در نتیجه روز دو چرخه متعجب شد که من اصلاً نمی‌ترسم. آن روز حتی اگر مرا هم دستگیر می‌کردند، بین من و فرانچسکو چیزی تغییر نمی‌کرد.

تومازو ادامه می‌داد: «در بالا آمدن از پله‌ها همه چیز را فراموش کرده بودم، یادداشت‌های رمز را فراموش کرده بودم، فراموش کرده بودم که اگر آن‌ها را از رادیو پخش نکنیم چه خواهد شد...»

گفتم: «ولی پخش خواهیم کرد. من خودم می‌روم.»

«نه، غیرممکن است. حالا که پیش تو هستم دیگر از چیزی نمی‌ترسم. مهم این بود که به نزد تو بیایم. از پله‌ها بالا بیایم. می‌فهمی؟»
 آری، فهمیدم. چه قدر دلم می‌خواست فرانچسکو را به کمک بطلبم، ولی او نمی‌توانست خودش را به من برساند. او را در نظر مجسم می‌کردم: با آن قیافه جدی، مثل قیافه‌اش در عکس؛ کلاه بر سر و پالتو به تن، جدی و نفوذناپذیر، مثل دیوار زندان. فکر می‌کردم که او را درست موقعی دستگیر کرده بودند که داشت به نزد من می‌آمد تا با من حرف بزنند، عاقبت آن‌چه را که انتظار داشتم به من بگویند، ولی او مهلت نکرده بود. در نتیجه، حرکت او حرکتی بود واهی. حرکت تومازو برعکس واقعی بود: با

حضورش، با جملاتش. آن قدر ترسیده بودم که امیدوار بودم ماشینی جلوی در توقف کند و صدای قدم‌هایی را در راه‌پله بشنوم. "خواهند آمد" می‌آیند و "او را همراه خود می‌برند".

او مرا صدا کرد: «آلساندر!»

پشت میز مرمر نشسته بود. لبخند زنان مرا نگاه می‌کرد. با لبخند، دندان‌های سفیدش از زیر سیبل، که بالای لب او را سایه انداخته بود، پدیدار می‌شد. چشم‌هایش مثل چشم‌های خودم روشن بود. او برادر من بود و من فکر می‌کردم: "می‌آیند، حتماً می‌آیند و او را دستگیر می‌کنند."
تومازو با خوشحالی گفت: آلساندر، چه قدر گرسنه‌ام.

و آن روز بدین سان زندگی مشترکی را آغاز کردیم. من از او پذیرایی می‌کردم، چون او را به عنوان یک رفیق به دست من سپرده بودند. و او با نگاهش مرا دنبال می‌کرد و می‌گفت: "چه قدر زیبا هستی". هر بار که از کنار او رد می‌شدم، دستم را می‌گرفت و می‌بوسید. صدای بمباران به وضوح به گوش می‌رسید، ولی در آسمان صاف ماه مه آن صدا گویی فقط پیش درآمد رگباری بهاری است و بس. تومازو با تبسمی بر لب می‌گفت: "چه قدر از زندگی کردن در این خانه خوشم می‌آید." به اطراف خود نگاهی می‌انداخت و دربارهٔ اتاق کار درست همان‌طور حرف می‌زد که من از اتاق بازی‌هایم حرف می‌زدم.

مقاومت در برابر آن زندگی، آن چنان هماهنگ و آرام‌بخش، عذاب‌عجیبی بود. گاه فکر می‌کردم که قادر نخواهم بود به مقاومت ادامه دهم. امیدوار بودم بیایند و تومازو را دستگیر کنند و حتی خوشحال بودم از این‌که عکس او را به آن افسر داده بودم. "حتماً خواهند آمد." و به آن امید خود را به دست آن روز سعادت‌مند می‌سپردم. به خود نوید می‌دادم که به زودی خواهند آمد، چون در غیر این صورت تومازو تمام شب را با من می‌گذرانند. برای دلداری خود می‌گفتم حتماً تا شب نشده خواهند آمد و

در ته دلم آرزو می‌کردم که آن‌ها نیابند تا من بتوانم تقصیر را به گردن غفلت آن‌ها بیندازم. شهر خاموش و زبان بسته را در حکومت نظامی در نظر مجسم می‌کردم. حکومت نظامی دیگر تهدیدی نمی‌کرد، انگار به خاطر آسایش به وجود آمده بود. شب‌ها، در آن سکوت، بسیار طولانی بودند. روز بعد، می‌بایستی آن یادداشت‌ها را تحویل داد. به تومازو گفته بودم: ”من خودم خواهم رفت.“ و با این فکر آرام می‌گرفتم: خودم خواهم رفت، مرا دستگیر خواهند کرد و پشت دیواری تیرباران خواهند کرد. مطمئن بودم که چنین خواهد شد. در نتیجه، شاید بهتر بود که قبل از آن شبی سعادت‌مند را سپری می‌کردم. فکر می‌کردم که چه طور می‌شد با یک سکه ناچیز سعادت را خریداری کرد. بدون شک پیشنهاد تولیو به تومازو نیز برای این‌که به خانه من بیاید همین بود. دلیل آن ترحم زودگذر که در نگاهش خوانده بودم همین بود. تولیو می‌خواست فرصتی را به من عطا کرده باشد.

شبی را که در انتظار داشتم آزادانه در نظر مجسم می‌کردم. به تومازو گوش می‌دادم، کلمات او، خندیدن او، به آن‌چه که متعلق به جوانی بود و حق مسلم من بود. نه، دیگر مایل نبودم بروم و پشت دیوار بخوابم. در آغوش تومازو به خواب می‌رفتم. یک بار به من گفته بود: ”چه قدر دلم می‌خواهد ببینم چه طور می‌خوابی، صبح چگونه از خواب بیدار می‌شوی، هنوز چند تا آلساندرای دیگر هم وجود دارد که نمی‌شناسم و باید بشناسم.“ گاه، بدون این‌که نظر مرا بخواند، مطمئن از خود، زندگی مشترکمان را پس از جنگ توصیف می‌کرد. می‌گفت: ”رم را ترک خواهیم کرد. ما در این‌جا هرگز سعادت‌مند نخواهیم شد. آثار این ایام بد در خیابان‌ها، در سنگفرش‌ها باقی خواهد ماند. در این‌جا، ما باز بی‌اختیار خود را مخفی خواهیم کرد. به کاپری خواهیم رفت. میز بزرگی در کنار پنجره می‌گذاریم و با هم به کار ترجمه مشغول می‌شویم. دلم می‌خواهد خودم یک کتاب بنویسم ولی می‌دانم که موفق نخواهم شد. من بلد نیستم

چیز بنویسم، من فقط یک روزنامه‌نگار عادی هستم و بس. درست به اندازه‌ی ما محتاج خود پول درخواهیم آورد. ما عادت کرده‌ایم که کم خرج کنیم و من چیز دیگری نمی‌خواهم، به جز زندگی کردن با تو! آن روز هم چیزهایی را گفتم که شبیه این جملات بود. و من، شیفته‌ی او، سراپا گوش بودم. در تخیلات خود، پنجره‌ای را که مشرف به آن بندر کوچک بود باز می‌کردم. بوی خزه می‌آمد. روی میزی که با هم چیز می‌نوشتیم گلدان‌های گل می‌گذاشتم. هنوز برای دستگیر کردن او نیامده بودند، شاید هم نمی‌آمدند. صدای غرش توپ‌ها نزدیک‌تر می‌شد و من فکر می‌کردم که دیگر چیزی باقی نمانده است. شاید امشب آخرین شب باشد و من دلم نمی‌خواست بمیرم و صبح روز بعد مثل آتونبو بگویم: ”چه قدر متأسفم“. نه، باید مقاومت می‌کردم، همان‌طور که فرانچسکو در زندان داشت مقاومت می‌کرد.

به او گفتم: «تومازو، تو باید قبل از آغاز حکومت نظامی از این‌جا بروی.»

روی مبل نشسته بودم، او پایین پای من روی زمین نشسته بود. داشتم موهای او را نوازش می‌کردم. همان‌طور که حرف می‌زدم، تمام وجودم را رفته‌رفته غم می‌گرفت.

او ناگهان سر برگرداند و پرسید: «چرا؟»

«برای این‌که من برخلاف انتظار تو چندان قوی نیستم. فقط یک چیز در من قوی است، گرچه گاهی به نظر نمی‌رسد، و آن عشق به فرانچسکو است. تو می‌دانی که اگر در این‌جا بمانی، همه چیز فرو خواهد ریخت. تمام آن چیزی که من از روز تولد بوده‌ام، تمام آن چیزی که مادرم و مادر بزرگم ادیت بوده است. تمام آن چیزی که تا به حال به آن اعتقاد داشته و از طریق عشقم به فرانچسکو بیان کرده‌ام. در نتیجه، باید با تمام قوا از آن دفاع کنم. تمام روز به خود نوید داده‌ام که بیایند و تو را دستگیر کنند، تا من امشب مجبور نباشم این‌طور قوی باشم و مقاومت کنم. مدام

شهامت داشتن کاری است بس مشکل. خیلی مشکل تر از حمل کردن پیام‌ها در سینه‌بند و طپانچه در کیف.»

تومازو با رنگی پریده مرا نگر بست و سپس با نگرانی پرسید: «او من؟»

«چه می‌دانم، برایم مهم نیست. کاری را که دارم نسبت به خودم انجام می‌دهم چنان ظالمانه است که دیگر قدرت ندارم برای کسان دیگر هم دلسوزی کنم.»

جملات ملتسانه او را به سختی می‌شنیدم. برایم نامفهوم بود. پشت سر هم تکرار می‌کرد: «دوستت دارم، دوستت دارم.» و عاقبت گفت: «من دیگر چیزی ندارم» و من نفهمیدم چگونه یک مرتبه جواب دادم: «کازیمیرا را داری.»

تومازو مردد بر جای ماند. به من نگاه کرد و من ناگهان درک کردم که آن زن هنوز وجود دارد. فقط یک اسم نبود که من بر حسب اتفاق بر زبان رانده باشم.

دل به دریا زده گفتم: «گاهی او را می‌بینی؟»

«کی این را به تو گفته است؟»

«می‌خواهی انکار کنی؟»

«نه، لزومی ندارد. او اغلب تلفن می‌کند تا از جریان مطلع شود. دختر بی‌شهامتی است. نمی‌داند چه کند، از این‌جا برود یا بماند. خیلی می‌ترسد. حرف زدن درباره این مسائل با تلفن غیرممکن است. بنابراین گاهی او را می‌بینم.»

«می‌فهمم.» قلبم تیر می‌کشید، مثل موقعی که مادرم مرا تنها می‌گذاشت تا به دیدن هروی برود. و مثل همان زمان آرامشی فرح‌بخش بر وجودم مستولی می‌شد و آتش وجودم فرو می‌نشست. گفتم: «از این بابت خوشحالم. همیشه فکر کرده‌ام که این بهترین راه است. او می‌خواهد با تو ازدواج کند، نه؟»

او یک مرتبه جواب داد: «آره، ولی چه ربطی دارد؟ من عاشق تو هستم و کازیمیرا برایم اصلاً ارزشی ندارد.» ولی من به خوبی درک می‌کردم که آن شب، اگر من جرئت پیدا می‌کردم و او را بیرون می‌راندم، او با کازیمیرا ازدواج می‌کرد. «کازیمیرا می‌داند که ما یکدیگر را این قدر زیاد می‌بینیم؟» «البته، می‌داند که با هم کار می‌کنیم، ولی او از این کارها سر در نمی‌آورد. تو را به کلی طور دیگری در نظر مجسم می‌کند. خیلی متفاوت با آنچه در واقع هستی...»

با خنده‌ای تلخ گفتم: «مثل دنیس؟...»

«آره، کم‌وبیش. او خیال می‌کند زن‌هایی که همراه ما فعالیت می‌کنند زن نیستند، یعنی مثل زن‌های دیگر نیستند. مثلاً به نظرش غیرممکن است که بتوانند به عشق فکر کنند. او دختر ساده‌ای است.»
با لبخندی از او پرسیدم: «او را دوست داری؟»

«آره، به او علاقه‌مند هستم. دلم برایش می‌سوزد، ولی تو خودت به خوبی می‌دانی که این احساسی است بسیار دور از عشق.»

گفتم: «آره، می‌دانم. خیلی هم خوب می‌دانم.» سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و با لبخندی ثابت و فرشته‌وار او را می‌نگریستم. «تصور می‌کنم آن روزی که خیلی عجله داشتی مرا ترک کنی و بروی و من دلیش را نمی‌فهمیدم، می‌خواستی او را ملاقات کنی.»

او با لبخندی معصومانه اعتراف کرد: «آری، از آن روز به بعد دیگر او را ندیده‌ام. تقریباً یک ماه گذشته است. او در کافه‌ای منتظرم بود و سخت به هیجان آمده بود، چون پیراهن نوبی به تن داشت، می‌ترسید که من دیر کنم. ولی من حقیقت را به او گفتم، می‌دانی؟ به او گفتم که پیش تو بوده‌ام.»

لبخندی زد و در نظر مجسم می‌کردم که چگونه مرا به او معرفی می‌کرد. بدون شک به او نگفته بود که من زیبا هستم، چیزی که مدام برایم تکرار می‌کرد. شاید درباره‌ی ظاهر بی‌آلایش من و از لاغری من برایش

تعریف کرده بود. کازیمیرا حتماً از آن دخترانی بود که گیسوان مجعد و سینه‌های درشت دارند.

او وحشت‌زده از بی‌حرکتی چهره من گفت: «آه، آلساندر، اگر تو مرا ترک کنی، دیگر هیچ چیز نخواهم داشت.» او عصبانی می‌شد، حرف می‌زد، دست‌هایم را در دست می‌گرفت، و بعد مثل بچه‌های لجوج گفت: «دل‌م می‌خواهد به عقب برگردم، به قبل از آن‌که تو بگویی از این‌جا برو.» من لبخند زانان گفتم: «امکان‌پذیر نیست. گفتن آن برایم بسیار مشکل بود. حالا حس می‌کنم که بار سنگینی را از دوش برداشته‌ام. وقتی تو بروی و من تنها بشوم، مشکل‌تر خواهد شد. و در روزهای آینده باز هم بدتر خواهد شد، ولی به هر حال اکنون دیگر مهلتی باقی نمانده است. فرانچسکو خیلی زود برمی‌گردد و ترس آن دخترک هم فرو خواهد نشست. تو نباید بیش از این در عملیات پرخطر شرکت کنی. کازیمیرا در کافه با آن پیراهن نو در انتظار تو خواهد بود و تو ممکن است که سر وعده ملاقات حاضر نشوی، چند سال دارد؟»

او با بی‌خیالی جواب داد: «بیست سال.»

گفتم: «خیلی جوان است.» چنان حرف می‌زدم که گویی از جوانی خودم خیلی گذشته است. «در آن سن و سال هنوز خیلی چیزها قابل فهم نیست. فردا صبح آن یادداشت‌های رمزی را خودم برای تو لایو خواهم برد.» «نه، بی‌خودی اصرار نکن.»

«نه، باور کن، برای من کار بسیار ساده‌ای است. گیسوانم را در بالای سر جمع می‌کنم و آن‌ها را در گیسوانم مخفی می‌کنم. بارها این کار را کرده‌ام.»

تو مازو گفت: «آه، آلساندر، حاضر نیستم تو چنین عملی را به خاطر من انجام دهی.»

چه قدر مشکل بود برایش شرح بدهم که به خاطر او نیست و فقط به خاطر خودم است. حتماً باور نمی‌کرد.

از من تقاضا کرد: «بگذار بمانم، دلم می‌خواهد تا ابد پیش تو بمانم.»
 من سرم را تکان می‌دادم و لبخند می‌زدم و موهای او را نوازش می‌کردم. راهی را که انتخاب کرده بودم بهترین راه بود که بتوانم تا ابد در کنار او بمانم. تصویر من تصویر هر زن دیگری را در زندگی او تیره و تار می‌کرد. من مدام بین او و کازیمیرا بودم. من مانند گلی در میان آن دو شکوفه می‌کردم. با این حال، آن شب ماندن کنار او خیلی مشکل‌تر از آن بود که مادرم برای هروی انجام داده بود.

تومازو داشت به من می‌گفت: «آلساندرا، این طوری لبخند نزن. من از این‌جا نخواهم رفت. می‌دانم که مرا خیلی دوست داری.» هم‌چنان با آن لبخند دوردست به او جواب دادم: «یک کمی، "خیلی" برای فرانچسکو است و بس.»

هم‌چنان برای دلداری موهای او را نوازش می‌کردم، دستم درد گرفته بود، انگشت‌هایم درد گرفته بود، وقتی درد شدید شد به او نگاه کرده گفتم:

«دیروقت است، تو باید بروی.» چند روز بعد، با یادآوری لحظه‌ای که آن جملات را گفته بودم، دلم می‌خواست به تولیو بگویم: "باور کنید که برای من خیلی مشکل‌تر از عبور کردن از منطقه ممنوعه بود." تومازو به من نگاه می‌کرد و بعد، آهسته، گویی کلمات را سبک سنگین می‌کند پرسید:

«رفتن من امشب، با رفتن من در شب‌های دیگر معنی دیگری دارد، نه؟»

«آره، معنی دیگری دارد.»

او با نگاه نگران، در چشم‌های روشن مثل چشم‌های برادر من، گفت:
 «چرا؟»

«تومازو، لحظه‌ای می‌رسد که باید بین تسلیم شدن و یا دفاع از خود یکی را انتخاب کرد. نمی‌توان مدام در تردید و ترس به زندگی ادامه داد.

شماها هم همین کار را کرده‌اید. ابتدا خود را مخفی و بعد شروع کردید به فعالیت.»

«خیلی فرق دارد.»

«نه، اصلاً فرقی ندارد. بعضی‌ها معتقدند که تسلیم شدن خیلی مشکل‌تر است. حتماً همان‌طور است، چون من امشب از تسلیم شدن خیلی می‌ترسم؛ ولی من از آن کسانی هستم که راه دیگری جز دفاع در پیش ندارند، مثل فرانچسکو. او هم در مراجعت این را درک خواهد کرد.» او گفت: «او با زندگی در کنار تو هنوز آن را نفهمیده است؟»

«چرا، البته، ولی...»

او گفت: «نه، می‌دانم که چیزی را درک نکرده است. در مراجعت هم چیزی نخواهد فهمید. آلساندر، به نظر من، آنچه اکنون در جهان رخ می‌دهد، حتماً دلیلی دارد. شاید دلیلش این باشد که مردم جهان عاقبت به سر عقل آمده و چیزی فهمیده‌اند با این حال، اکثریت چیزی را نخواهند فهمید. به ضرر آن‌ها تمام خواهد شد. دلم می‌خواهد این را در کتابی بنویسم، ولی بلد نیستم چیز بنویسم. دیگران آن را خواهند نوشت، شاید آلبرتو، شاید خود فرانچسکو. رابطه بین زن و مرد نیز چنین است، مثلاً بین من و تو. برای امشب باید دلیلی وجود داشته باشد که احتمالاً بر خود ما نیز عیان نیست. شاید این هم پیش می‌آید، که یک نفر عاقبت درک کند...»

حرفش را قطع کردم. دلم نمی‌خواست ادامه دهد. گفتم: «دیروقت

است، بهتر است بروی.»

جواب داد: «نه، بگذار حرفم تمام شود» مرا در آغوش کشید «عادلانه نیست که دوست زمان بچگی تو، اسمش چه بود؟ ناتالیا، ناتالیا دوناتی را با بچه‌اش سوار کامیون بکنند و ببرند. این برخلاف قانونی است که باید از بشر حمایت کند، همان‌طور که عادلانه نیست من امشب این‌جا را ترک کنم. ولی ناتالیا را با وجود فریادهای او بردند و من هم گرچه دست به

دامن تو می شوم، ولی خواهم رفت. و بعد تمام عمر در دلم فریاد خواهم کشید و خود را به کازیمیرا خواهم چسباند.»

به دم در رسیده بودیم و او داشت گیسوانم را نوازش می کرد. تمام وجودم درد گرفته بود. خون در رگ هایم درد گرفته بود و با خود فکر می کردم که یک دقیقه دیگر مانده است.

او با مهربانی گفت: «عشق من، امیدوارم آن کس که نمی فهمد من باشم.» و بعد از در خانه خارج شد.

زیر لبی از او پرسیدم: «به کجا خواهی رفت؟»

«نمی دانم، شاید در همین نزدیکی به خانه ساوه ریو بروم. آن یادداشت ها را بده به من.»

وحشت زده گفتم: «نه». حاضر بودم که آن را هم از خودم جدا کنم.

«برو، برو، عجله کن.»

«اگر می خواهی من بروم، در را ببند؛ خودت در را ببند.»

فکر کردم یک ثانیه مانده، یک لحظه مانده. و آهسته آهسته در را

پشت سر او بستم.

به اتاق کار برگشتم، هوا تقریباً تاریک شده بود. روی مبل هنوز طرح بدن او بر جای مانده بود، به اضافه یک بسته سیگار خالی مجاله شده. جرئت نداشتم به تنهایی خود پای بگذارم. بعد، خود را روی مبل انداختم و سرم را به پشتی تکیه دادم. از دور کسی داشت پیانو می زد و سکوت اطراف مرا ساکت تر می کرد. عاقبت شروع کردم به گریه کردن، اشک می ریختم و نمی خواستم دلیلش را هم از خودم سؤال کنم. تا وقتی تومازو آن جا بود، برای تسلی دادن خودم، به خود گفته بودم: "به محض این که پایش را از این جا بیرون گذاشت گریه را سر خواهم داد."

صبح روز بعد، برای دیدن تولیو به خانه لوییجی رفتم. پشت میز

تحریری نشسته بود و مثل همیشه جدی، آرام و رنگ پریده بود. با

این حال، مثل روزهای اول دیگر از او نمی‌ترسیدم؛ یا بهتر بگویم، حالا با دیدن او خیالم راحت‌تر می‌شد. تا سپیده‌دم گریه کرده بودم، سپس صدای باز شدن پنجره‌های ساختمان را شنیده بودم؛ کرکره‌ها به هم می‌خورد. آن وقت خود من هم پنجره را باز کرده بودم تا بوی سیگار تومازو نیز از خانه خارج شود.

جلوی تولیو نشستم و کاغذ رمز را از لای موهایم بیرون کشیدم و گفتم: «بفرمایید، تومازو...»

او حرفم را قطع کرده گفت: «می‌دانم.» بدون این‌که به او نگاه کنم، با صدایی آهسته، شرح دادم: «دیشب، قبل از حکومت نظامی او از پیش من رفت» و سپس اضافه کردم: «مطمئن بودم که او در خانه من در امان نیست و، برخلاف توصیه شما، صلاح دانستم آن‌طور رفتار کنم.»

او تنها رفیقی بود که من او را شما خطاب می‌کردم. او نیز با من رفتاری محترمانه داشت.

«اگر مطمئن بودید که او در آن‌جا امن نبود، کار بسیار خوبی کردید. حیف است حالا که دیگر چیزی باقی نمانده است، از دست برویم.»

چهره تولیو هرگز باز نمی‌شد، حتی وقتی که داشت می‌گفت دیگر چیزی باقی نمانده است، متعجب می‌شدم؛ چون تمام امید ما در آن جمله خلاصه شده بود. بقیه رفقا به ما ملحق شدند. همه گرچه قیافه‌ای غمگین داشتند، ولی چشم‌هایشان مثل چشم‌های من برق می‌زد. برای این‌که بتوانیم با خیال راحت صحبت کنیم کتابخانه را جابه‌جا کردیم و از پشت آن، از راه پله تاریک، به اتاق زیر شیروانی رفتیم. صدای انفجار و غرش نزدیک‌تر از همیشه به گوش می‌رسید و شاید به خاطر آن فصل زیبا به نظر می‌رسید که در جشن یک دهکده فشفشه در می‌کنند. در قاب پنجره، درختان سبز تپه پالاتینو به چشم می‌خورد و من منتظر بودم تا به محض

این‌که صدای آن انفجار تمام شد بتوانم بار دیگر با فرانچسکو به پالاتینو به گردش بروم.

در طی آن چند هفته، شهرگویی نفس تازه کرده بود. خیابان‌ها و خانه‌ها ناگهان به جنبش در آمده بود، درست مثل شیرهای تازه که در تنه درختان برهنه جریان یافته بود. مردم به روی تراس‌ها می‌رفتند. سر خود را از بالکن بیرون می‌کردند، روی بالکن در انتظار خاتمه روز طولانی به آرامی می‌نشستند. دخترها دسته‌جمعی به بالای تپه موته ماریو می‌رفتند و روی علف‌ها دراز می‌کشیدند و سمت جنوب را نگاه می‌کردند و پس از مدت‌ها بار دیگر درباره آینده خود حرف می‌زدند. پیرمردها زیر بغل همدیگر را می‌گرفتند و راه می‌رفتند. به جای مرتفعی می‌رفتند تا منظره تماشا کنند. کامیون‌های عظیمی به سرعت عبور می‌کرد و سربازان در خیابان‌ها بیش از پیش مراقب بودند. سربازان دو به دو یا گروه گروه حرکت می‌کردند و از نگاهشان نومی‌دی ظالمانه‌ای بیرون می‌زد. مایل بودند که شهر خسته از وحشت تسلیم آن‌ها شود، ولی کاری از دستشان برنمی‌آمد. نمی‌توانستند زن‌ها، بچه‌ها و پیرها را صرفاً چون روی تراس نشسته بودند دستگیر کنند.

من نیز روی تراس خانه‌ام می‌نشستم و انتظار می‌کشیدم. دخترک سرایدار گاهی پیش من می‌آمد و چون قد بلند بودم می‌پرسید: "از آن بالا چی می‌بینید؟" چه قدر به آن دخترک علاقه مند شده بودم. شاید در آن ساختمان فقط ما دو نفر بودیم که آن‌طور در انتظار دست و پای خود را گم کرده بودیم، او به اقتضای سن و من به سبب عشقی که به فرانچسکو داشتم. در کنار هم آرام بودیم، گرچه من می‌دانستم که چشمان او دیگر آن نگاه سابق خود را به دست نمی‌آورد؛ نگاهی که خاص بچه‌ها است. در آن زمان بدم نمی‌آمد که صاحب فرزندی بشوم. دخترک سرایدار هوایماها را می‌شناخت و با انگشت خود به طرف آن‌ها اشاره می‌کرد، ولی نه قصه بلد بود و نه شعر. من دلم می‌خواست فرزندم شعر و قصه بلد باشد.

تعداد آدم‌ها روی تراس‌ها رفته‌رفته بیشتر می‌شد. فصل زیبا سر رسیده بود و مردم انگار فقط برای هواخوری است که روی تراس جمع می‌شدند، ولی سربازان می‌دانستند که در آن خانه‌ها چه مردان جوانی پشت پنجره‌های بسته ایستاده‌اند و دارند نگاه می‌کنند. مثل ما که از آن اتاقک داشتیم بیرون را تماشا می‌کردیم. گاهی تولیو دستوری می‌داد و یکی از ما آرام و بی‌سر و صدا دور می‌شد تا مزاحم انتظار بقیه نشود.

تومازو همراه ما نبود، در خانه ساوهریو در امان بود. تولیو به او دستور داده بود، او هم اطاعت کرده بود. من هم از این‌که فرمان‌های تولیو را اجرا می‌کردم راضی بودم. آن روزی که همه در اتاقک زیر شیروانی جمع شده بودیم او پرسید که آیا دختری هست که دوچرخه سواری بلد باشد، و اضافه نمود که دوچرخه بسیار سنگین خواهد بود.

همگی متوجه شده بودیم که جواب ما، چه مثبت و چه منفی، به هر حال مهم است. سکوتی برقرار شد که تولیو آن را به حساب دودلی گذاشت. من بسیار خوب دوچرخه سواری می‌کردم و دستانم نیز بسیار نیرومند بود. پا پیش گذاشتم. متوجه شدم که رفیق دنیس می‌خواهد مانع‌ام بشود.

نه، برخلاف آن‌چه که همه تصور می‌کردند کار مشکلی نبود. خطر بیرون از من بود، نه در وجودم. در نتیجه، به خوبی قادر بودم با آن روبه‌رو شوم. به خاطر می‌آورم که گیسوانم را به دقت شانه کردم، ماتیک مختصری به لب‌هایم مالیدم و دامن پلیسه‌ای را که فرانچسکو خیلی دوست داشت پوشیدم؛ دامنی بود که کهنه شده بود، ولی در ضمن حرکت چنان به دورم می‌چرخید که خیال می‌کردم دارم پرواز می‌کنم.

در آن ایام، تمام زن‌ها به دشت‌های بیرون شهر می‌رفتند تا سبزی جمع کنند. و چون دوچرخه سواری ممنوع شده بود، دوچرخه‌ها را با اضافه کردن یک جعبه چرخ‌دار و یا یک سبد تبدیل به سه چرخه کرده بودند. بعد از ظهرها، صف بلندی از این زن‌های دوچرخه سوار به چشم

می خورد. هنگام مراجعت، با رسیدن به منطقه ممنوعه، سربازان داخل جعبه‌ها و سبدها را نگاه می‌کردند. گاهی فقط به نگاه اکتفا می‌کردند، گاه نیز دست خود را به داخل جعبه‌ها و سبدها می‌کردند تا بازرسی کنند و دست آن‌ها با یک مشت نخود فرنگی بیرون می‌آمد.

هنگام رفتن، به نظر می‌رسید که دارم برای گردش در خارج از شهر دوچرخه سواری می‌کنم، به راحتی پا می‌زدم و آن جعبه پشت سرم تلق‌تلق می‌کرد. هنگام مراجعت جدی و مصمم بودم، مثل زمانی که همراه زن‌های دیگر کلهٔ سحر در صف می‌ایستادم و فرانچسکو چون کار خود را از دست داده بود در خواب بود. آن روزها، با هر قدم که در صف جلو می‌رفتم بیشتر به او کمک می‌کردم و حال داشتم با پا زدن به دوچرخه به کمک او می‌شناختم. تعداد ما زیاد بود و گرچه یکدیگر را نمی‌شناختیم، ولی همان‌طور که از کنار هم رد می‌شدیم به هم می‌گفتم: "چه قدر این دوچرخه‌ها سنگین شده‌اند." من دوچرخه‌ای کهنه داشتم. توللیو وقتی آن را در اختیارم گذاشته بود گفته بود کهنه است، کسی به فکر نمی‌افتد آن را از چنگ تو بدر آورد. از دوچرخه‌های دیگر سنگین‌تر بود، چون زیر نخود فرنگی‌ها پر از کاهو بود و زیر کاهوها پر از نارنجک. خیلی سنگین شده بود و گاهی دستهٔ دوچرخه به راحتی نمی‌پیچید. من دستان پر زوری دارم، با این حال به زحمت آن را جلو می‌راندم. با دیدن منطقهٔ ممنوعه در چند متری خود می‌بایستی خونسردی خود را حفظ می‌کردم. زن‌های دیگر جلوی من روی دستهٔ دوچرخه خم شده بودند و چون می‌بایستی یکی‌یکی از آن‌جا عبور کنیم، از همان موقع صف گرفته بودیم. من در دلم می‌گفتم "فرانچسکو" و آن‌چنان به نظرم می‌رسید که به جای رفتن به سمت منطقهٔ ممنوعه، دارم به سمت او پیش می‌روم که مثل عکس خود سرپا ایستاده: پالتو به تن، کلاه به سر، در انتظار من. شاید به خاطر هیجان ملاقات او بود که پاهایم داشت آن‌طور می‌لرزید. لحظه‌ای رسید که متوجه شدم دیگر قدرت ندارم پا بزنم. پایم را به زمین تکیه دادم، به

منطقه ممنوعه رسیده بودم. یک لحظه از خود سؤال کردم باید لبخند بزنم یا قیافه‌ای جدی به خود بگیرم، ولی دست سرباز به داخل سبد فرو رفته بود. بلافاصله دستش را مایوسانه بیرون کشید و گفت: "بازهم نخود فرنگی" به هم نگاهی انداختیم. من درک می‌کردم که او از ماندن در آنجا خسته شده است و از این‌که سبزیجات زن‌ها را کنترل کند. من هم خود به خود تکرار کردم: "بازهم نخود فرنگی..." معلوم بود که من هم خیلی خسته شده‌ام. آن وقت او زین دوچرخه را هل داد، بدون این‌که فهمیده باشد که من بدون آن حرکت او قادر نبودم به راه بیفتم؛ چون پاهایم دیگر قدرت نداشت و نارنجک‌ها بسیار سنگین بودند.

به خیابان مشجری در نزدیکی پل میلوپو رسیده بودم. در سکوت غروب، صدای حرکت دوچرخه‌ها روی زمین خاکی به گوش می‌رسید، صدایی یکنواخت و تسکین‌دهنده. همگی به تشویق آن صدای وز وز، مثل صدای دستگاه‌های یک کارگاه، بدون این‌که به هم نگاه کنیم به دوچرخه‌ها پا می‌زدیم. سرباز آهی کشیده و گفته بود: "بازهم نخود فرنگی" به پشت گردن زن‌ها نگاه می‌کردم، همان‌طور که در کلاس مدرسه به پس‌گردن هم‌شاگردهایم نگاه می‌کردم؛ دلم می‌خواست آن‌ها را نوازش کنم. بعضی از این زن‌ها با مشقت برای فرزندان خود خوارباری تهیه می‌کردند. از وقتی مردها رفته بودند، همه آن‌ها کار می‌کردند. خیلی از آن‌ها از واگن‌های حامل آذوقه قطارهای بمباران شده دزدی می‌کردند، بقیه با سربازان هم‌مخوابه می‌شدند؛ چون از یک زن می‌توان هر درخواستی را کرد، حدی برایش وجود ندارد. توللیو از زنی که رفیق بود و می‌خواست مخفی شود تقاضا می‌کرد تا رختخواب‌ها را آماده کند و رخت بشورد. در هر ساعتی از او تقاضای آشپزی می‌کرد. شام و ناهار برای هر چند نفری که به آنجا می‌آمدند؛ می‌بایستی از آن‌ها پذیرایی کرد، آذوقه فراهم نمود، پول به دست آورد. حتی تومازو را به‌عنوان مهمان می‌پذیرفت و بعد می‌پرسید کدام‌یک از زن‌ها بلد است دوچرخه

سواری کند. از مردها فقط تقاضای دوچرخه سواری می‌کرد و بس.

بنابر قرار قبلی، در مقابل مغازه فلزکاری در نزدیکی خانه لوییجی توقف کردم. سه نفر مرد مشغول کار بودند، دو نفر از آن‌ها دستان بسیار ظریفی داشتند که می‌رساند فلز کار نیستند. گفتم: «بفرمایید، سبزیجات را آورده‌ام» و دوچرخه را تحویل دادم. آن‌ها مرا می‌نگریستند و از قیافه شاد من مردد برجای مانده بودند. دستی در جعبه فرو بردند و خیالشان راحت شد. آن وقت وارد ورودیه ساختمان شدم و از پله‌ها بالا رفتم. به یاد موقعی افتادم که برای اولین بار برای دیدن فرانچسکو به آن خانه رفته بودم. منقلب بودم و اکنون داشتم با خوشحالی از آن پله‌ها بالا می‌رفتم، مثل زمانی که خوشحال از پله‌های موزه بورگزه پایین آمده بودم. اکنون در بالا رفتن از آن پلکان اطمینان داشتم که همه چیز را به خوبی درک کرده‌ام. در راه به روی تومازو بسته و سبزیجات را در جعبه حمل کرده بودم.

به محض این‌که در باز شد، همسر لوییجی مرا در آغوش گرفت. چنان دوران غم‌انگیزی بود که وقتی بچه‌ها می‌دیدند دو نفر همدیگر را بغل می‌کنند می‌پرسیدند: «چه خبر شده؟». گفتم که سبزیجات را حمل کرده‌ام و بچه‌ها شروع کردند به بالا و پایین پریدن. سپس کتابخانه را پس زدیم و به راه پله تاریکی که به اتاقک منتهی می‌شد پای گذاشتم.

همه در آنجا دور هم گرد آمده بودند، حتی آلبرتو که مدت‌ها بود او را ندیده بودم. کسانی که در آنجا نبودند یا مثل فرانچسکو در زندان بودند و یا مثل تومازو در خانه ساوهریو و یا بیرون رفته بودند، مثل خود من. بعضی‌ها مراجعت نکرده بودند، مثل دختری به اسم لائورا و استاد جوانی به اسم پینو. در نتیجه، همگی با نگرانی در انتظار مراجعت رفقا بودند. شاید هیچ‌یک از ما تا آن موقع اهمیت مراجعت کسی را تا آن اندازه درک نکرده بودیم. من خودم هرگز از مراجعت خودم آنقدر خوشحال نشده بودم. شنیدم که می‌گفتند: «الساندرا است.» چه قدر انتظار آن‌ها برایم مطلوب بود، من که هرگز نه همکارانم دوستم داشتند و نه

هم کلاسی هایم. هیچ کس درک نمی کرد که تا چه حد آنها را دوست داشتم و دلم می خواست عشقم را به آنها بیان کنم. متوجه شده بودم که عاقبت قدر مرا می دانستند. در نتیجه، با ورود به آن اتاقک مثل مادرم قدم برمی داشتم، مثل موقعی که شبها به خانه برمی گشت.

توللیو به طرفم آمد و برخلاف انتظار مرا به اسم صدا کرد: «آلساندر، چه قدر دیر کردی. داشتیم نگران می شدیم.»

تکرار کردم: «نگران؟ نگران چی؟»

آن وقت بود که همگی متحیر نگاهم کردند. خودم نیز از نگاه آنها متحیر برجای مانده بودم. می دانستم که در تمام آن روز طولانی از خطرهای مهم تری عبور کرده بودم، همان طور که همگی آنها بر خطرهای بی شماری پیروز شده بودند؛ ولی نمی فهمیدم چرا آن قدر به ماجرای دوچرخه و نارنجک اهمیت می دادند. حداکثر در آن ماجرا کشته می شدم.

گفتم: «نباید خیلی مبالغه کرد». مرا احاطه کرده بودند و خوشم می آمد که از سکوت آنها درک کنم که مرا دوست دارند. اضافه کردم: «شما باید بدانید که این عملیات چندان هم مشکل نیست.» متوجه شدم که جمله ام منظور مرا نمی رساند. خیال می کردند که یا می خواهم آنها را کوچک کنم و یا مقام خود را بالا ببرم، حتی توللیو نیز با تردید مرا می نگرست و همه رفتار مرا به حساب نگرانییم از حال فرانچسکو گذاشته بودند. در واقع، برای این که خیال مرا راحت کرده باشند گفتند که او را تبعید نخواهند کرد و به هر حال داشتند برای آزاد کردن او از زندان اقدام می کردند. همه به طرف پنجره خیره شده بودند و می گفتند: «چیزی باقی نمانده است.» صدای شلیک توپ مثل روزهای جشن به گوش می رسید و من، در آسمان شب، به سمت پالاتینو نگاه می کردم.

گفتم: «من نگران نیستم. مطمئنم که فرانچسکو به زودی آزاد خواهد

چندی بعد، داشتم با دوچرخه به طرف خانه‌ام برمی‌گشتم. تولیو به من توصیه کرده بود که شب را در خانه لوییجی سرکنم و من گفتم که لزومی ندارد. از او تقاضا کرده بودم اجازه دهد باز دوچرخه را بردارم و به خانه برگردم. او گفته بود این کار ممنوع است و من در جوابش گفته بودم که تمام کارهای ما مدت‌ها است که ممنوع است. تولیو معتقد بود که نباید بی‌خود و بی‌دلیل خود را به خطر بیندازم و من اصرار می‌ورزیدم: «تولیو، باور کنید که دلیلی دارم». کارگر فلز کار جعبه را از روی دوچرخه برداشته بود و من با لبخندی از آن‌ها خداحافظی کردم و دور شدم. دوچرخه، بدون سنگینی آن وزن، به راحتی و به سرعت پیش می‌رفت. اولین روز ماه ژوئن بود. نسیمی سبک گیسوانم را به هم می‌ریخت و با پا زدن به دوچرخه بار دیگر حس می‌کردم که نیروی جوانی در وجودم جریان گرفته است. از کنار رودخانه می‌گذشتم و در آن غروب سبز رنگ بار دیگر گویی آب دارد از روی برگ‌های سبز عبور می‌کند.

از کنار رودخانه می‌گذشتم و با مادرم حرف می‌زدم. او با عبور از کنار من، مثل شبی که با تومازو به گردش رفته بودم و بوی اسب‌های مرده به مشام خورده بود، رویش را بر نمی‌گرداند، ولی وقتی او را به نام صدا می‌کردم جوابم را می‌داد. هر دو به یک زبان حرف می‌زدیم. دیگر کسی نمی‌توانست مانع حرف زدن ما بشود. با شجاعت از جلوی سربازان رد می‌شدم و وقتی جعبه را از دوچرخه جدا کرده بودند یک برگ کاهو به دهان گرفته بودم. به سرعت پا می‌زدم، شانه‌هایم را تکان می‌دادم. ماریچ می‌رفت، گویی دارم می‌رقصم. سربازان بدون سوءظن نگاهم می‌کردند. مقررات را از یاد برده بودند. مقرراتی که اکنون دیگر ارزشی نداشت. حال، من فقط زنی بودم که با خوشحالی دوچرخه سواری می‌کردم و بس. از طرفی هم، سربازان اکنون اعتماد به نفس خود را از دست داده بودند، گرچه سعی داشتند به ترس خود حالت باوقاری بدهند. شاید به زودی می‌توانستم باز به مادر بزرگم نامه‌ای بنویسم. ماه‌ها بود که از او و پدرم

خبرې نداشتم. برايش نوشته بودم: ”موفق خواهم شد“، حال برايش مى نوشتم: ”موفق شدم“. آرى، موفق شده بودم در خانه را به روى نگاه وحشت زده تومازو بيندم. کلمات او را بار ديگر مى شنيدم و از هيچان آن خاطرات تندتر پا مى زدم. مى ترسيدم نتوانم سر وقت خود را به فرانچسکو برسانم. اکنون که مراجعت او نزديک مى شد قیافه اش را به وضوح به خاطر مى آوردم. ديگر آن قیافه جدی عکس نبود؛ کلاه به سر و پالتو به تن. هر دو در موزه بورگزه بوديم و روز يازدهم ماه نوامبر بود و او مرا با نگاهی عاشقانه تماشا مى کرد. با جلو راندن دوچرخه، دامنم به صورت چرخى باز مى شد؛ مثل زمانى که از پله های موزه به سرعت پايين مى آمدم. مثل آن زمان داشتم به پيشواز او مى رفتم، در را به رويش مى گشودم و با لبخندى بر لب به او مى گفتم: ”بايد شرمنده باشيد که اين قدر دير تشريف آورده ايد“.

توانستم اين را به او بگويم. بار ديگر چيزى مانع شد. ميل نداشتم کسى را ملاقات کنم، ميل نداشتم خبرى از او بگيرم. خيلى ها در حيرت بودند که چه طور من دلم براى فرانچسکو شور نمى زند، ولى من در واقع از روزى که تومازو را از خود رانده بودم ديگر به مراجعت او شکی نداشتم.

تمام شب، صدای عبور کاميون ها لحظه اى بند نيامد. از نور روز طولانى رفته رفته کاسته مى شد و فرانچسکو به زودى بر مى گشت و تمام شب را در کنار من مى خوابيد. خانه را مرتب مى کردم و خوشحال بودم که به زودى بار ديگر برايش آشپزى خواهم کرد. به بالش او مشت مى کوبيدم. با اين حال، خانه انگار با سماجت دارد در برابر آن سور و سات مقاومت مى کند. کتوها مملو از اثاث من بود. قفسه های کتابخانه مملو از کتاب های من بود. جلو آينه روشويى وسايل آرايش من بود. ميز کوچک فرانچسکو پوشيده از لغت نامه و چرکنويس ترجمه های من بود. چه طور

توانسته بودیم در آن خانه، دو نفری، هر کدام برای خود زندگی کرده باشیم؟ با شوق و ذوق در خانه و در وجود خودم برای او جای باز می‌کردم. درست مثل اوایل آشنایی که تنهایی مرا به هم زده بود. در نظر مجسم می‌کردم که چه قدر حرف دارم به او بگویم. باید تمام حوادثی را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف می‌کردم و مفصلاً دربارهٔ خودم حرف می‌زدم، چون در غیر آن صورت چگونه می‌توانست بار دیگر مرا بشناسد؟ دلم می‌خواست هرچه زودتر دربارهٔ تومازو با او حرف بزنم. مصممانه شروع می‌کردم که فرانچسکو، با تو حرف دارم. از شب‌هایی با او حرف می‌زدم که تنها می‌ماندم و می‌ترسیدم و خیال می‌کردم آخرین شب عمرم است. به او می‌گفتم: ”می‌فهمی؟“ به او اعتراف می‌کردم که در شب ماجرای عکس مدت‌ها تومازو را بوسیده بودم. به او حالی می‌کردم که در آن بوسه در جستجوی او بودم. به امید زندگی آزادانه او بودم. به او می‌گفتم: ”می‌فهمی؟“ دلم نمی‌خواست از تومازو کینه‌ای در دل بگیرد. فرانچسکو از آن نبرد پیروزمندانه بیرون آمده بود. در نتیجه، باید با حریف خود منصفانه رفتار می‌کرد، یا از آن بهتر، رفتار نجیبانه او را تمجید می‌کرد. او را می‌دیدم که دستش را به طرف تومازو دراز کرده تا با او دست بدهد. به او می‌گفت: ”طبیعی است که تو عاشق او شده‌ای، هر کسی در کنار او باشد عاشقش می‌شود.“ من و او در آغوش هم تومازو را مرخص می‌کردیم و من از تومازو تقاضا می‌کردم تا مرا با کازیمیرا آشنا کند. با دور شدن صدای پای او، عاقبت در خانه‌ای که مال ما بود تنها می‌شدیم؛ در خانه‌ای که فقط برای دو نفر جا داشت، با لباس‌هایمان، با کتاب‌هایمان، و تختخواب بزرگی که می‌توانستیم در آن بدون کوچک‌ترین احساس گناهی در کنار هم دراز بکشیم.

تومازو تلفن کرد که بیرسد به چیزی احتیاج دارم یا نه. می‌خواست احوال مرا بیرسد و آخر سر از من پرسید که آیا از زندگیم راضی هستم یا نه. و من آهسته تصدیق کردم: «آری، راضی هستم». و در همان حال از او

پرسیدیم: «او را به زودی آزاد خواهند کرد، نه؟» بعدها، به یاد لحن غم‌انگیز صدای او افتادم که می‌گفت: «آری، تصور می‌کنم فردا در همین ساعت پیش تو باشد.» دلم می‌خواست که عصر آن روز باز به او تلفن کنم، ولی خطوط تلفن قطع بود؛ برق نیز رفته بود. آخرین کامیون‌هایی که شهر را ترک می‌کردند، می‌خواستند ما را در سکوت و در خاموشی رها کرده باشند. و من در آن ظلمت و آن سکوت صدای پای فرانچسکو را می‌شنیدم که مثل تومازو پله‌ها را دوتا دوتا بالا می‌آمد.

صدای پای او مدام در مغزم طنین می‌افکند. فکر می‌کردم: «فردا». آن دامن چین‌دار خاکستری کهنه را به تن می‌کردم و همان‌طور که در را لبخندزنان به رویش باز می‌کردم دامنم به دورم می‌پیچید و مرا در خود می‌گرفت. «خیلی دیر تشریف آوردید، باید معذرت بخواهید.» سرم را به عقب می‌انداختم و خشونت بوسه‌ فرانچسکو را تجسم می‌کردم. بار دیگر، دور کمرم، جای بازوان او خالی بود. و به خود می‌گفتم: «دیگر چیزی باقی نمانده است، فقط چند ساعت دیگر».

صبح آن روز، همه با احتیاط از خانه خارج شدند. دیگر از کامیون‌ها خبری نبود، از سربازها با تفنگ و سر نیزه خبری نبود. ابتدا وضع آشفته خیابان‌ها همه را ترسانده بود. تصور می‌کردند که آن هم دامی است که برای آن‌ها گسترده‌اند. آخرین حيله جنگی است، ولی درست همان خیابان‌های به هم ریخته و تحقیر شده ثابت می‌کرد که آن‌ها عاقبت شهر را ترک کرده‌اند. آن وقت خانه‌ها ناگهان از ساکنان خود خالی شد، مردم مثل جریان آب به خیابان‌ها سرازیر شده بودند. بار دیگر صدای پای مردم در کوچه‌ها طنین افکنده بود. همدیگر را صدا می‌کردند. همه با صدای بلند حرف می‌زدند. از زیر پنجره‌ها همدیگر را صدا می‌کردند. دخترها دوچرخه سواری می‌کردند و گیسوان خود را به دست باد سپرده بودند. من از بالای تراس می‌دیدم که مردم چگونه در پیاده‌رو خیابان مشجر نزدیک خانه‌ام دور هم جمع شده‌اند. در انتظار ورود کسانی بودند که

سال‌های سال با استقامت به دیوار زندان ما مشت کوبیده بودند. دیواری که ما از طرف دیگر داشتیم با ناخن می‌تراشیدیم، رفته رفته نازک شده بود و عاقبت به هم رسیده بودیم. کامیون‌های مملو از سربازان بلندقد و خشن از دروازه‌های شمال شهر خارج شده بودند و کامیون‌های دیگری از جنوب شهر وارد می‌شدند که سربازانش خوشحال بودند و پیراهن‌های یقه‌دار تابستانی بر تن داشتند. فریادهای شادی و صدای کف زدن جای آن سکوت مرگ‌بار روز طولانی را گرفته بود. این بود آن لحظه‌ای که در انتظارش بودیم. باید از زندگیم راضی می‌بودم. ولی راضی نبودم. نه، تا وقتی صدای قدم‌های فرانچسکو را میان سایر قدم‌هایی که مراجعت می‌کردند نمی‌شنیدم نمی‌توانستم راضی باشم. از بالای تراس سرم را خم کرده بودم. هوای آزاد تابستان مرا گیج کرده بود. فریادهای شادی، این‌جا و آن‌جا، مثل آتش بازی منفجر می‌شد. از پنجره پایین خانه صدای ساکنان به گوش می‌رسید که داشتند از این همه شور و شعف ایراد می‌گرفتند و آن را مبالغه‌آمیز می‌دانستند. به نظر من بسیار طبیعی بود. داشتیم برای خودمان کف می‌زدیم، برای شجاعت خودمان، برای صبر و تحمل خودمان. روی روزهای تلخ گذشته را خط می‌کشیدیم. فریاد کشیدن، کف زدن، جیغ کشیدن برای این‌که ثابت کنیم که آن روز غم‌انگیز طولانی واقعاً خاتمه یافته است. برای من، زندگی در شنیدن صدای پای فرانچسکو خلاصه شده بود که از پله‌ها بالا می‌آمد.

بدین‌سان، دو روزی را در انتظار فرانچسکو ماندم. رفته رفته، داشتم وحشت می‌کردم. مدت‌ها در ورودیه خانه به انتظار او می‌ماندم و با گذشت هر ساعت ترسم نیز افزایش می‌یافت. به تولیو تلفن نمی‌کردم تا خبری بگیرم. وقتی تلفن زنگ می‌زد، می‌دویدم و جلوی تلفن می‌ایستادم و جرئت نمی‌کردم گوشی را بردارم. صدای زنگ تلفن به شدت در خانه خالی می‌پیچید و آن دستگاه سرد و سیاه و نفوذناپذیر بدون شک حامل خبر بدی بود. سرم را تکان داده به خود می‌گفتم: "نه، نمی‌خواهم چیزی

بدانم. “گوش‌هایم را می‌گرفتم: ”نه، موفق نخواهند شد به من خبری بدهند.“ دلم می‌خواست در خانه بمانم و انتظار بکشم و از ترس این‌که به کسی برخورد کنم که بگوید فرانچسکو آزاد نخواهد شد از خانه خارج نمی‌شدم. آشفته حال در دلم به خود می‌گفتم: ”نه، نه، فرانچسکو مراجعت خواهد کرد، باید برگردد.“

در ورودیهٔ خانه، روی صندلی نشستم و انتظار می‌کشیدم. روز می‌شد و مرا بیشتر به یاد شب‌هایی می‌انداخت که در انتظار مادرم می‌ماندم. یک مرتبه، صدای جمعیتی به گوشم رسید که از پله‌ها بالا می‌آمد. صدای پا نزدیک‌تر می‌شد. صدای آن‌ها را هم می‌شنیدم، صدای چند نفر مرد بود. صداها نزدیک‌تر و نزدیک‌تر شد و من فکر می‌کردم در طبقهٔ پایین توقف خواهند کرد، ولی صداها بالا می‌آمد و در آن بالا کسی جز من زندگی نمی‌کرد. زنگ در را زدند. به خود گفتم: ”باز نخواهم کرد، نمی‌خواهم چیزی بدانم.“ در همان حال در را باز می‌کردم. فرانچسکو با چهره‌ای شاد و لبخندی بر لب داشت مرا نگاه می‌کرد. پشت سر او کسان دیگری لبخند می‌زدند.

مرا در بغل گرفت و گونه‌هایم را بوسید، بوسه‌ای این طرف و بوسه‌ای آن طرف؛ مرا به خود می‌فشرد. گفت: «آه، عزیز من». صدای بقیه را می‌شنیدم، صدای کسانی بود که در غیاب فرانچسکو هم می‌شنیدم. در نتیجه، به نظرم غیرممکن می‌رسید که اکنون او هم در بین ما باشد. غیرممکن بود که مراجعت او به خانه این قدر ساده پیش آمده باشد. ماه‌ها در انتظارش مانده بودم و حال، در یک لحظه، او این‌جا بود و مرا بین عده‌ای که داشتند ما را نگاه می‌کردند بغل کرده بود. جرئت نداشتم از او جدا شوم، جرئت نمی‌کردم به چهره‌اش نگاه کنم. می‌ترسیدم تبدیل به یک نفر دیگر شده باشد، مرد دیگری باشد. از آن گذشته، از بقیه خجالت می‌کشیدم. نمی‌خواستم شاهد بغض من باشم، از آن‌ها نفرت داشتم. چهره‌ام را از فرانچسکو مخفی کرده می‌گفتم: «نه». آری، خود او بود. با

طرح شانه‌هایش آشنایی داشتم. او گفت: «آرام باش». سرم را بالا بردم و دیدم که دارد به بقیه لبخند می‌زند. آن‌ها می‌گفتند: «معلوم است برای چه گریه می‌کند، اشک شوق است.» فرانچسکو لبخند خفیف بر لب داشت چانه‌ مرا نوازش می‌کرد. آری، چهره خود او بود: خشن، جدی و مصمم. و من عاشق او بودم. بار دیگر او را در آغوش کشیدم و در گوشش زمزمه کردم: «آن‌ها را بیرون کن.» و همان‌طور که او با سرش داشت تصدیق می‌کرد. دستش را روی شانه‌ام انداخت و همگی به اتاق کار وارد شدیم. دوستانش فوری مرا در جایی نشان‌دادند. فرانچسکو با قیافه‌ای خشنود اطراف خود را می‌نگریست، به میز و به قفسه‌های کتاب نگاه می‌کرد و دست می‌مالید و من در انتظار بودم تا آن عده آن‌جا را ترک کنند تا فرانچسکو بتواند همان‌طور به من نگاه کند و دست بزند. او روی مبل نشست و بقیه دور او نشستند. داشتند وقایع اخیر را برایش تعریف می‌کردند. از آن لحظاتی بود که می‌بایستی به میهمانان مشروبی تعارف کرد.

آلبرتو داشت می‌گفت: «خیلی خوشحالی که به خانه برگشته‌ای، نه؟» او جواب داد: «آره، فقط به یک چیز فکر می‌کردم، به وان حمام.» همگی خندیدند و بعد فرانچسکو شروع کرد به حرف زدن، به تعریف کردن از زندگی در زندان. همان‌طور که داشت تعریف می‌کرد، دست مرا در دست گرفت و بدون این‌که نگاه کند انگشتانم را نوازش می‌کرد و من حس می‌کردم خشمی وحشتناک دارد در وجودم بالا می‌آید. دلم می‌خواست همه را از خانه بیرون کنم، دلم می‌خواست بار دیگر تنها بمانم و از نو انتظار فرانچسکو را بکشم.

لوییجی حرف دوستان را قطع کرد و خطاب به فرانچسکو گفت: «زن تو زن بسیار شجاعی بوده است.»

«می‌دانم، او همیشه با شهامت است.» و در همان حال دستم را نوازش می‌کرد.

«آری، ولی نمی دانی که...»

حرفش را قطع کرده گفتم: «لوئیجی، خواهش می کنم.»
 رفقا همه اعتراض کردند. آن‌ها نیز می خواستند با فرانچسکو حرف
 بزنند.

من گفتم: «نه، خواهش می کنم.» و بعد با نگاهی جدی به طرف
 لوئیجی گفتم: «لوئیجی، خواهش می کنم.»
 آه، لوئیجی نازنین! می خواست به هر قیمتی شده حرف بزند و
 همه کارها را خراب کرد. گفتم که من چه کار کرده بودم. حال که
 آن روزهای سخت سپری شده بود، به نظرم می رسید که هیچ کاری
 انجام نداده بودم. به نظرم می رسید که اهمیت کار من اصلاً به پای
 اهمیت فعالیت‌های آن‌ها نمی رسید و آن لطف سخاوتمندانۀ لوئیجی
 داشت همان ارزش کمی را هم که برای کار خود قائل شده بودم از بین
 می برد.

فرانچسکو داشت می گفت: «بارک‌الله، آفرین. آیا واقعاً این کارها را
 به نحو احسن انجام داده‌ای؟»

چانه‌ام را گرفتم و صورتم را بالا کشیدم و من، بی حرکت، لبخند
 می زدم. دلم می خواست از آن‌جا فرار کنم و بزخم زیر گریه. نمی توانستم
 برایش شرح بدهم که چه طور وقتی می ترسیدم فرانچسکو را به کمک
 می طلبیدم، همان‌طور که بقیه خدا را صدا می کنند. آلبرتو ماجرای
 سبزیجات و نارنجک‌ها را هم تعریف کرد. فرانچسکو لحظه‌ای طولانی
 مرا نگرینست و سپس گفت: «آفرین» احساس شرمندگی می کردم و در
 عین حال بغض گلویم را می فشردم، مثل بچه یتیمی که به سینه‌اش مدال
 افتخار زده باشند. حال، دیگر چیزی باقی نمانده بود تا برایش تعریف
 کنم. بار دیگر صحبت بین خودشان را از سر گرفتند. ناراحت بر جای
 مانده و چهره‌ام برافروخته شده بود. فرانچسکو با دیدن من، که از جای
 بلند می شدم، پرسید: «کجا می روی؟»

«آشپزخانه، می خواهم برای حمام تو آب داغ کنم.»
 اجاق گاز کار نمی کرد. اجاق دیگری را روشن کردم و به زحمت از بشکه ای
 آب در قابلمه ریختم و بعد کنار اجاق در انتظار ماندم تا آب گرم شود.
 پس از مدتی، فرانچسکو آمد و گفت: «آلساندرا، داری چه کار
 می کنی؟ دوستان می خواهند از تو خداحافظی کنند». هر بار که به من
 نزدیک می شد گیسوانم را نوازش می کرد. از دوستان، دم در، یکی یکی،
 خداحافظی کردم؛ مثل جشن عروسی یا مراسم غسل تعمید. عاقبت در را
 پشت سر آنها بستم و بدان تکیه دادم. فرانچسکو روبه رویم بود. او را
 نگاه می کردم و با نگاهم مثل اولین روز در موزه بورگزه به سوی او
 می دویدم. حال، او واقعاً وارد خانه شده بود. لحظاتی دیگر به من نزدیک
 شد و با نگاهی مهربان گفت: «عزیزم، خیلی خسته به نظر می رسی، باید
 استراحت کنی.»

این را گفت و من حس کردم که پوست بدنم دارد منجمد می شود. از
 وقتی او رفته بود چنین حسی به من دست نداده بود. جواب دادم: «نه،
 متشکرم. حوصله استراحت ندارم.» و در همان حال مایوسانه به او نگاه
 می کردم و با نگاهم از او می پرسیدم که کی تصمیم می گرفت واقعاً به نزد
 من برگردد.

از او پرسیدم: «چرا با این عده به خانه آمدی؟»

«آمده بودند عقب من و...»

«می دانم. ولی من می خواستم تو را تنها ببذیرم.»

«عزیزم، حالا که تنها مانده ایم...»

شاید در نظر او بهترین نشانه شادی مراجعت او بود. عادت به دوستان
 او را از یاد برده بودم. در نتیجه، عضلاتم در عکس العملی طبیعی منقبض
 شد. به یاد می آوردم که چگونه در تخیل خود در راه روی او می گشودم و
 می گفتم: "باید معذرت بخواهی که این قدر..." به آرامی او را کنار زدم.
 آهسته به او گفتم: «عزیزم، صبر کن، خواهش می کنم. این جوری نه...»

چه قدر همه چیز را از نو شروع کردن برایم مشکل شده بود. حال، می دانستم که برای او اهمیتی نداشت تا مرا در حضور دیگران ببیند. برایش عادی بود که مرا در حضور دیگران ببوسد؛ بوسه ای بر روی گونه، بوسه ای این طرف، بوسه ای آن طرف. نه، دیگر نمی توانستم آن طور شروع کنم. نگران بودم و سعی داشتم جلوی خشم و کینه خود را بگیرم.

حس می کردم که من و فرانچسکو حتماً باید ابتدا با هم حرف بزنیم. در طی آن چند ماه، خیلی چیزها اتفاق افتاده بود. می بایستی بار دیگر با هم آشنا شویم، می بایستی بار دیگر یکدیگر را انتخاب کنیم.

گفتم: «نگاهم کن، ماه ها است که همدیگر را ندیده ایم...»

«ابتدا به نظر نمی رسید که این قدر طول بکشد، یادت می آید؟ همیشه به هم می گفتیم که چیزی باقی نمانده است، ولی برعکس... چه قدر نگران تو شده بودم. می گفتند که دیگر آذوقه پیدا نمی شود. می گفتند که افراد خانواده را گروگان می گرفتند.»

«این تنها فکری بود که تو را ناراحت می کرد؟»

«آری. وگرنه خیالم راحت بود. می دانی آدم تا وقتی تسلیم نشده خیالش ناراحت است. بعد، آرام می شوی. از آن گذشته، می دانستیم که تعداد ما زیاد است. در سلول من، پنج نفر بودیم. بعداً برایت تعریف خواهم کرد. صدای دیگران را هم می شنیدیم، کافی بود انگشتی به دیوار بزنی. یک نگاه در ساعت هواخوری کافی بود تا ببینی که همه چیز مثل یک دایره دور خود می چرخد. علاوه بر آن، وقت داشتیم تا افکار خود را تمرکز دهیم، چون ممکن بود که آخرین افراد باشیم. تو نمی توانی بفهمی، ولی...»

حرفش را قطع کرده گفتم: «چرا، خیلی هم خوب می فهمم.»

«عزیزم، خیلی عذر می خواهم، ولی گمان نمی کنم. این ها چیزهایی است که فقط کسی که به زندان رفته است درک می کند، حتی شده برای

یک روز. نمی دانم خوب است یا بد. آدم از آن جا به کلی جور دیگری خارج می شود، عوض می شود.»

زمزمه کنان گفتم: «من هم خیلی عوض شده ام.»

«امیدوارم که این طور نباشد. تو بیرون مانده بودی.»

اضافه کردم: «آری، درست به همین دلیل. چیزهایی هست که فقط کسانی که در بیرون مانده اند می فهمند.»

او، بدون این که جوابی بدهد، به پنجره نزدیک شد و گفت: «این جا چه قدر قشنگ است. هرگز فکر نمی کردم که چهارتا میله، که ما را از دشت ها و خورشید جدا می کند، این قدر اهمیت داشته باشد. ولی چیزهایی را به تو حالی می کند که خیال می کردی فهمیده ای و هرگز نفهمیده بودی. خیلی بیشتر از این کتاب ها به تو چیز می آموزند. با خروج از زندان، حس می کنی که فقط در آن جا چیزهایی را می توانی فرا بگیری و احساس شرمندگی می کنی انگار همه دارند نگاهت را می خوانند.» بدون این که به من نگاه کند حرف می زد. نگاهش را به سبزه زارها و ساختمان های نوساز دوخته بود، نگاهی بدون نگاه. داشت ادامه می داد: «آری، انسان در آن جا خیلی احساس قدرت می کند. من فقط نگران تو و مادرم بودم. او یک کمی پیر شده است، ولی روی هم رفته حالش خوب است.»

متحیر پرسیدم: «از کجا می دانی؟»

«یک سری به خانه اش زدم. از این جا به زندان نزدیک تر بود.»

گفتم: «آره، خوب کاری کردی.» سپس نگاهم را برگرداندم و به طرف در راه افتادم. او دستم را گرفت تا مانع بشود. پرسید: «کجا می روی؟»

«بروم حمام تو را آماده کنم.»

سه دیگ بزرگ بود، با دستگیره آنها را برداشتم و به حمام بردم. از وزن آنها تلو تلو می خوردم و آب داغ در آنها موج می زد. آب جوش را در وان حمام خالی می کردم و بخار روی چهره ام بلند می شد و سرم اندکی

گیج می رفت. دلم می خواست برای خالی کردن دل خود دیگ های بی شماری از آب جوش را در آن جا خالی می کردم.

فرانچسکو با لحنی مهربان گفت: «چرا مرا صدا نزدی به تو کمک کنم؟» و بعد گفت: «آه، حمام...» آن تعجب شادمانه دلم را می سوزاند. دلم می خواست به او می گفتم: «آری، حمام و خانه و آن خورشید رها در پشت پنجره و من. آری، فرانچسکو، عشق من.»

تصور می کردم که او می خواهد نگاهش را از طریق تمام چیزهایی که تا لحظه جدایی مونس ما بودند: خانه، کتاب و منظره ای که از پشت پنجره پیدا بود، کم کم به روی من بیندازد، ولی او در همان حال در را پشت سر خود بسته بود و من تنها بر جای مانده بودم. در ورودیه خانه، چمدان کوچک او را دیدم. با توسل به امیدی پوچ، به خود وعده می دادم که شاید او از آن طریق به نزد من مراجعت کند. در داخل چمدان، فقط مقداری رخت چرک و یک شانه سر و یک دفترچه بود. دفترچه را اتفاقی ورق زدم و ناگهان مثل کسی که به او الهام شده باشد، حس کردم که شاید فرانچسکو می خواسته عاقبت از آن طریق با من حرف زده باشد. روی زمین کنار چمدان بازنشستم و با دقت هرچه تمام تر در جستجوی نام خودم بودم. اسم من در آن جا نبود. شاید در آن نوشته ها خلاصه شده بودم. بسا ولع، بسا انگشت سطور را دنبال می کردم و می خواندم، یادداشت های زیبایی بود؛ مثل یک نامه طولانی از یک انقلابی که روز بعد باید تیرباران شود. و من بار دیگر عاشق او می شدم و آرزو داشتم که آن مرد، با آن همه احساسات سخاوتمندانه، عاشق من بشود. حس می کردم که به او بستگی دارم و دارم همراه او مانند یک پرچم بزرگ در باد تکان می خورم، ولی او در آن نوشته ها از من حرفی نمی زد. از حسی عاشقانه نسبت به من در آن جا اثری نبود. در جایی معین، با اشاره به احتمال پایان کار خود نوشته بود: «امیدوارم که مادرم و همسرم درک کنند.»

فرانچسکو زود رفت بخوابد. همان طور که به آرامی دراز می کشید گفت: "تخت خودم، ملافه های خودم..." روی میز کنار تخت، در لیوانی یک شاخه گل یاس گذاشته بودم و او خوشحال بود که گلدان ها خشک نشده بودند و هنوز گل می دادند. برایش تعریف کردم که یک شب با دینز اسنادی را در گلدان ها چال کرده بودیم. چه معجزه آسا بود. گلدان هایی که بدان مصرف رسیده بود، باز هم می توانست گل بدهد.

او را با مهربانی نگاه می کردم و به خوبی می توانستم تصور کنم که چه روزهای مشکلی را گذرانده است. آن وقایع باعث شده بود که روحیه ما، تغییر زندگی ما و قضاوت ما را آشکار سازد. هردوی ما سخاوتمندتر و، به هر حال، به شخص بهتری تبدیل شده بودیم. در نتیجه، انگار زندگی مشترک ما داشت تازه از اول شروع می شد.

گفتم: «من یادداشت های روزانه تو را خوانده ام، البته می دانم که کار زشتی کرده ام، بی ادبی کرده ام، مرا ببخش». و سپس با لحنی عاقلانه اضافه کردم: «می خواستم به تو بگویم که همسرت درک خواهد کرد».

او سکوت کرده بود و من ادامه دادم: «درک کردن آن چه که بین ما و عشق فاصله می اندازد کار ساده ای نیست، ولی به هر حال وقتی کسی عاشق است، عاقبت همه چیز را درک می کند. من همه چیز را از موقعی درک کردم که از خانه مادرت خارج شدیم، یادت می آید؟ ما مطلقاً تنها بودیم. بعد... رفته رفته برایت تعریف خواهم کرد... ما، هردو، از دو راه مختلف به مقصد رسیده ایم. آن چه را که می خواستیم نجات دهیم احساس ما به یکدیگر بود، تو نمی توانی درک کنی که من تا چه حد می بایستی شجاعت به خرج می دادم تا...»

«می دانم عزیزم، می دانم. لوییجی برایم تعریف کرده است...»
 «نه، لوییجی به تو چیزی نگفته است. از این گذشته، حالا خیلی وقت خواهیم داشت تا در این مورد صحبت کنیم. من هم مایلیم که شوهرم درک کند. به همین منظور شروع به فعالیت کردم. به نظرم نوعی ارتباط با تو بود.

نوعی پیوند با تو بود. برایت نوشتم و...»

فرانچسکو حرفم را قطع کرده گفت: «بله، برای همین بود که مرا دستگیر کردند. طبعاً تقصیر از تو نبود.»

با تعجب پرسیدم: «کدام تقصیر؟»

«به خانه آمده بودم چون مایل نبودم که تو با ما همکاری کنی، و می دانستم که برای منصرف کردن تو نامه کافی نخواهد بود.»

«برای این برگشته بودی؟»

«آره. می خواستم فقط چند دقیقه‌ای در این جا بمانم، آن قدر که تو را متقاعد کنم. فکر نمی کردم که دم در ورودی مراقب من باشند.»

«آه، فهمیدم.»

مرا بوسید، گویی بخواهد مرا عفو کند. گفت که حالا دیگر نباید به این چیزها فکر کنیم. حالا باید همه چیز را از اول شروع کرد. ولی من قادر نبودم از نو بدین نحو شروع کنم. دیگر وصل کردن آن عادت پاره شده کار آسانی نبود. حس می کردم که فرانچسکو دارد مثل زمانی به من نزدیک می شود که می پرسید داری چه می خوانی. حالا هم داشت می گفت: «ساندرا، بیا به چیزی فکر نکنیم.» و من دلم نمی خواست به او اجازه بدهم به صرف این که شوهر من است و از زندان بیرون آمده است بدین نحو به من نزدیک شود. من حتی به تومازو، که حرف مرا درک می کرد و عاشق من بود، چنین اجازه ای نداده بودم. به این چیزها فکر می کردم و در همان حال او را در آغوش خود می پذیرفتم. عاشقانه در گوشش زمزمه کردم: «فرانچسکو». تمام شب، بیدار، پشت آن دیوار زمزمه کردم: «فرانچسکو» و به صدای تیک تیک ساعت گوش می دادم که داشت زمان تنهایی مرا اندازه می گرفت.

و روز بعد فراموش نکردم. دمدمای سحر خوابم برد، به امید این که روز جدید برایم تسلی خاطری به همراه خواهد داشت. ولی هنگام بیدار شدن کینه و تأسف هم چنان دست نخورده در دلم باقی مانده بود. تازه

سپیده زده بود و صدای بی‌رحم و غیربشری تیک تیک ساعت جیغ پرستوهایی را که در اطراف خانه در پرواز بودند در خود فرو می‌برد. من که مدت‌ها بود عادت کرده بودم تنها بخوابم، از دیدن آن طرح بیگانه که زیر ملافه سفید کنار من خوابیده بود از جای جستم.

فرانچسکو طاق‌باز خوابیده بود. در خواب سنگین او، در چهره منقبض او روزنه‌ای برای ورود نبود. از خود می‌پرسیدم که چرا برای آن مرد خوابیدن در بستر من آن قدر عادی است، بدون این‌که دلیل موجهی برایش آورده باشد. آن مردی که می‌خواست فقط با من بخوابد فرانچسکو نبود. او می‌بایستی، پس از آن غیبت طولانی، جای خود را با عشق در اختیار می‌گرفت، نه صرفاً به خاطر یک حق.

بدون این‌که جرئت حرکت داشته باشم، او را نگاه می‌کردم. لباس‌های او هماهنگی اتاق خواب را به هم زده بود: لباس‌های تیره‌رنگ او، شلوار بلندش که از پشت صندلی شلخته آویزان بود. در او دیگر نشانه‌ای از سعادت گذشته نمی‌یافتم. به آرنج خود تکیه می‌کردم تا بتوانم چهره او را بهتر بینم. اطراف گونه‌هایش را با نگاه دنبال می‌کردم: پیشانی، طرح ابروان، لب‌هایش. همه چیز او برایم بیگانه شده بود. از روز قبل، موقعی که به خانه مراجعت کرده بود حس کرده بودم که دارم با حضور بیگانه‌ای در خانه‌ام می‌جنگم و قیام می‌کنم و با خشم به خود می‌گفتم نه، و حال می‌دانستم که چگونه باید در مقابل او از خود دفاع کنم.

او را صدا می‌کردم: «فرانچسکو»، ولی او حرکتی نمی‌کرد. باز صدایش می‌کردم: «فرانچسکو...» به فکر می‌افتادم که شاید در زندان کور شده باشد، و دیگر صدایم تا ابد به گوش او نرسد. او دیگر قادر نبود تعریف‌های مرا گوش کند، شاید هم عمداً خود را به کری زده بود تا در وجود خود بسته باقی بماند و به من اجازه ندهد خود را به او برسانم. به یاد آوردم که او تاکنون مدام از خودش حرف زده بود، بدون این‌که به

گفته‌های من توجهی کرده باشد؛ بدون توجه به این‌که به من جوابی داده باشد.

بلندتر صدایش کردم: «فرانچسکو...»

فرانچسکو فقط با بازکردن چشمانش وجودم را در سعادت فرو می‌برد، با یک بازوی خود مرا به سوی خود کشید و به پهلوئی خود می‌فشرده.

بی حرکت، اثاث اتاق خواب را تماشا می‌کرد، تابلوهای روی دیوار را نگاه می‌کرد. شاید می‌ترسید بار دیگر به عادات گذشته علاقه‌مند شود و دیگر در سطح احساساتی قرار نگیرد که در یادداشت‌های خود بیان کرده بود. بدون شک، می‌خواست هم‌چنان در آن روز طولانی باقی مانده باشد، روزی که ما را مجبور ساخته بود تا تسلیم نشویم. من نیز برای خود چنین چیزی را درخواست می‌کردم، ولی روز طولانی اکنون خاتمه یافته بود. ما هنوز جوان بودیم و عمری طولانی در پیش داشتیم، حتی متوجه نشده بودیم که اکنون حمله‌ای دوستانه آغاز گردیده است. فرانچسکو، خوشحال و لبخند زان، به خانه برگشته بود و همه برایش شادی می‌کردند. همان‌طور که اکنون، همه، در کوچه و خیابان، برای دوستانی کف می‌زدند که مدت‌ها از طریق رادیو به دیوار زندان ما مشت کوبیده بودند و اکنون در کامیون‌هایی تمیز، خوشحال و خندان، روی سر مردم مشت مشت آب‌نبات می‌پاشیدند. و، در همان حال، فرانچسکو با آن خواب سنگین خصمانه، با آن لباس‌های تیره‌رنگ خود به اتاق خواب من حمله‌ور شده بود. روی دیوارهای شهر شعارهایی برای لغو حکم اعدام به چشم می‌خورد. ساختمان‌ها، ویلاهای زیبا، همه، آرام‌بخش و مسالمت‌جو در انتظار ما بود. و ما تبدیل به سگی شده بودیم که از تفریح و خوشگذرانی دوستان دیگر عقب مانده بودیم. من سگی شده بودم که پشت دیوار شانه‌های فرانچسکو می‌خوابید و از او فقط انتظار یک کلمه زیبا، یک حرکت زیبا و یک حرکت عاشقانه داشت.

غوطه‌ور در این افکار بودم که فرانچسکو غلتی زد و شانه‌ام را نوازش کرد. بدون این‌که حرفی بزند، شانه‌ام را نوازش می‌کرد. متوجه شدم که چشمانش بسته است. شاید هنوز خیال می‌کرد که در زندان است، جایی که همراه هم‌سلول‌های خود در حسرت هوسناک یک زن از خواب بیدار می‌شدند. من مایل نبودم صرفاً آب روی آتش آن هوس باشم. دلم نمی‌خواست آن‌طور به حقارت بیفتم که فقط وسیله‌ای برای تحریک او باشم. ممکن بود او مرا صدا کرده بگوید: «آلساندر» و با یافتن من خود را از آن کابوس جدایی بیرون بکشد، ولی او هم چنان سکوت کرده بود و دستش به بدن من نزدیک می‌شد؛ به سرزمینی که آن چنان حسودانه برای خود حفظ کرده بودم، به من حمله‌ور شده بود و داشت مرا غارت می‌کرد. و من زمزمه کنان می‌گفتم: «نه، نه فرانچسکو، امکان ندارد». نفس زنان برای جلوگیری از هجوم دستان او می‌گفتم: «نه، فرانچسکو»، ولی انگار کلمات من به گوش او نمی‌رسید. یکدیگر را باز نمی‌شناختیم. دیگر به یاد نمی‌آوردیم که هرکدام عاشق چه چیز دیگری بوده‌ایم. او به روحیه لطیف و حساس من آشنایی داشت. چگونه می‌توانست آن را فراموش کرده و فقط صیغه‌ای را که کشیش برای ما خوانده بود به خاطر نگاه داشته باشد؟ به نظرم می‌رسید که یک قانون محرمیت نیز وجود داشت که تا آن موقع هر دوی ما با احترام آن را اجرا کرده بودیم. اگر ما در دوران بردگی زندگی می‌کردیم او بدون شک خود را به آب و آتش می‌زد تا نگذارد بشری مالک یک بشر دیگر بشود، چون هیچ‌کس حق ندارد صاحب جسم یک بشر بشود. من حتی اگر تصمیم می‌گرفتم که فرانچسکو را ترک کنم، قانون بازهم به او حق می‌داد تا مالک جسم من باشد. سالیان سال، در طول تمام عمرم، قانون به من اجازه نمی‌داد تا به میل خود صاحب جسم خود باشم، حتی اگر او مردی بدجنس و یا خیانتکار می‌بود و یا ده‌ها سال کیلومترها جدا از من زندگی می‌کرد. با این همه، حتی یک برده آزادی بیشتری دارد تا یک زن. و من اگر از آن آزادی

سوء استفاده می‌کردم، جزایم مثل بردگان یا شلاق بود یا زندان و یا بدنامی. تنها اختیاری که برای جسم خود داشتم این بود که آن را به رودخانه بیندازم.

بعد، فرانچسکو باز هم به خواب رفت. من، در تمام مدت، تکرار کرده بودم نه، نه. ولی او گوشش بدهکار نبود. صدای حق‌هق‌گریه مرا نمی‌شنید. حال، یاد گرفته بودم که چگونه، بی‌صدا، در دلم گریه کنم. و متوجه شده بودم که بدون شک مادرم نیز به همان طریق گریه می‌کرده است و به همین دلیل بود که از اتاق خواب دو نفره‌شان هرگز صدایی به گوش نمی‌رسید.

حدس می‌زدم که اتاق خواب روشن و آفتابگیر ما نیز خیلی زود تبدیل به یک قبر غم‌انگیز می‌شود، درست مثل اتاق خواب مادرم. وقتی بچه بودم خیال می‌کردم آن حالت به خاطر اثاث سیاه‌رنگ است، به خاطر آن تخت‌خوابی است که عمه کاترینا در آن مرده بود، و بیش از همه به خاطر وجود اخمالوری پدرم. ولی، حال، با کمال تأسف متوجه می‌شدم که اتاق خواب مادرم عین اتاق خواب‌های دیگر بود. فرانچسکو حتی گفته بود که از آن اثاث مال آبروتزو خوشش می‌آید.

در سایه روشن اتاق خواب، فرانچسکو را می‌نگریستم، با دهان نیمه باز خوابش برده بود؛ درست همان‌طور که پدرم بعد از غذا روی میبل چرت می‌زد. پدرم گفته بود: «از شوهر تو خوشم می‌آید.» فرانچسکو گفته بود: «پدرت مرد خوبی است.» و از آن به بعد دیگر اشاره‌ای به مادر من نکرده بود. و من، کم‌کم، با لرزشی ناشی از ترس کشف می‌کردم که آن دو مرد تا چه حد به هم شباهت داشتند.

صبح زود، تولیو به دیدن او آمد. به محض این‌که در را به رویش باز کردم پرسیدم: «چه می‌خواهید؟» او تبسمی کرد. انگار می‌خواست به یاد من بیاورد که می‌بایستی مثل خود او می‌گفتم: «روزبخیر». می‌خواست با

فرانچسکو صحبت کند. گفتم که در حمام است و او جواب داد مهم نیست، منتظر می‌شود. به اراده‌ی راسخ او آشنایی داشتم. لاغر اندام و موبور بود، قدش چندان بلند نبود. مصمم بودنش از نیروی دستانش آشکار می‌شد. اگر قرار بود با کسی کشتی بگیرد، بدون شک با اولین ضربه حریف را نقش زمین می‌کرد.

رفتم که به فرانچسکو اطلاع بدهم. داشت ریش می‌تراشید. بالا تنه‌اش لخت بود. آن کف سفید قیافه‌ی مضحکی به او بخشیده بود. گفتم: «عزیزم...» و او لبخند زنان سرش را به طرفم برگرداند.

چندین ماه بود که مردی با عادات خود در خانه‌ام حضور نداشت، عاداتی که حتی یک فرچه‌ی ریش‌تراشی می‌توانست معرف آن باشد. بوی صابون آمیخته به بوی توتون، که در حمام رسوب کرده بود، به ریه و پوستم فرو می‌رفت. به فرانچسکو نزدیک شدم و آهسته به او گفتم: «امیدوارم با تولیو بیرون نروی؟»

از کابوس شب گذشته، که آن‌طور مرا متقلب کرده بود، رهایی یافته بودم. یا بهتر بگویم، بار دیگر افتخار می‌کردم که او شوهر من است. دلم می‌خواست با آزادی هرچه تمام‌تر رابطه‌ی نزدیک خودمان را برای تولیو تعریف کنم تا او مرا به چشم یک زن شوهردار مطمئن از خود نگاه کند. ناگهان، انگار بخواهم زن‌های تنها را تحقیر کرده باشم، احساس افاده می‌کردم؛ یک نوع شادی مغرورانه. به نظرم می‌رسید که بار دیگر صدای پیانو را می‌شنوم: ”دین، دان، دان، دان، دان“، آه، سال‌های سال بود که آن آهنگ شاد مادرم را نشنیده بودم.

فرانچسکو با تیغ ریش‌تراشی، که در وسط هوا در دستش معلق مانده بود، به طرفم برگشت و با تعجب مرا نگرست.

«مرا به ویلای بورگزه می‌بری؟»

همان‌طور که به شوخی آن جمله را می‌گفتم، لب‌هایم را به گونه‌ی پر از کف صابون او نزدیک کردم.

از تولیو معذرت خواستم که او را در اتاق دفتر تنها گذاشته بودم. گفتم:

«همین الآن می آید. حاضر شده است.»

تولیو، با ورود من به اتاق، از جای بلند شده بود و چون من هم داشتم به سمت او می رفتم تقریباً به هم خوردیم. در حالی که چهره ام سرخ شده بود، درست در یک لحظه، هردو با هم گفتیم: «عذر می خواهم». روبه روی هم ایستاده بودیم، درست مثل روزی که آمده بود چمدان فرانچسکو را همراه ببرد.

گفت: «آلساندرا، آمده بودم از شما خداحافظی کنم.»

تولیو به ندرت کسی را با نام کوچک صدا می کرد، فقط در لحظاتی که برایش اهمیت خاصی داشت این کار را می کرد. وگرنه، همیشه از آن حالت خودمانی فراری بود، مثل احتراز از دلسوزی و تسلیم شدن.

با سوءظن، زیر لبی پرسیدم: «چرا؟»

«برای این که در این روزها همگی معتقد شده ایم که لااقل نبرد ما خاتمه یافته است. خود من نیز چنین فکر می کردم. فقط برای یک لحظه وسوسه شده بودم که من هم درازی بکشم و استراحت کنم، ولی بلافاصله ملتفت شدم که نه، می بایستی بروم و به کسانی ملحق شوم که هنوز آزاد نشده اند.»

«آیا شما تصور می کنید که واقعاً آزاد شدن این قدر اهمیت داشته

باشد؟»

او پس از مکثی گفت: «نه، شاید چنین نباشد، چون بشر هرگز واقعاً آزاد نمی شود. با خاتمه هر حمله، حمله دیگری آغاز می شود. مهم این است که آزادی را خودت طالب باشی و در به دست آوردن آن تلاش کنی.»
سرم را پایین انداخته گفتم: «می فهمم. من تصور می کنم که تلاش ما هرگز تمامی ندارد، چون به هر حال همیشه سرزمینی وجود دارد که باید تسخیر شود و کسانی هستند که باید آزاد شوند...»

فرانچسکو داخل شد و ما سکوت کردیم. تولیو قرار بود همان شب آنجا را ترک کند. بنابراین، می‌بایستی با رفقا قرار و مداری می‌گذاشت. هنوز امیدوار بودم که فرانچسکو بگوید: "نه تولیو، عذر می‌خواهم، ولی نمی‌توانم. امروز می‌خواهم با آلساندرآ تنها باشم." ولی او در عوض گفت: «برویم»، نگاه سریعی به پنجره انداخت. خوشحال بود که تا چند لحظه دیگر از آن هوای تازه و زیبا لذت خواهد برد. یک دقیقه قبل از آن در حمام به او گفته بودم: "امروز چه قدر دلم می‌خواهد که با تو تنها باشم و باهم به ویلای بورگزه به گردش برویم." و او جواب داده بود: "منطقی باش، چرا درست همین امروز؟" چه قدر تلاش کرده بودم به او حالی کنم که هنوز یک نخ باریک برای نجات باقی است و ما را به هم وصل می‌کند، نخی که خیلی زود از هم گسسته می‌شد. و آنوقت او لبخند زنان مرا دلداری داد. این‌طور عادت کرده بود. گویی پس از ازدواج بار دیگر دختر بچه شده باشم. گفت که هنوز خیلی وقت در پیش داریم. گفت که این ایام دوره بسیار مشکلی است، ولی زود پایان خواهد یافت. و می‌گفت: "مهم این است به خانه برگشته‌ام." عین همان جمله را شب قبل نیز گفته بود و ملتفت شدم که از آن به بعد مراجعت خود را مدام به رخ من خواهد کشید. تصور می‌کرد که با زنده ماندن خود چنان فداکاری عظیمی کرده است که من باید تا آخر عمر از او سپاسگزار باشم. گفت که در آن روزهای اول هنوز خیلی کار باید انجام دهد. برای قانع کردن من، کلمات و مسائلی را پیش می‌کشید که عین نامه‌های تیرباران شدگان بود، با این فرق که کلمات آن را برای تدریس در دبستان ساده کرده بودند. به او نگاه کرده بودم. در او روزه‌ای نمی‌دیدم که بتوانم از آن راه عشق خود را به او تزریق کنم. و همان‌طور که او حرف می‌زد حس می‌کردم که خشمی دیوانه‌وار دارد وجودم را در خود می‌گیرد. با نگاهم، در دل خود فریاد می‌زد: "برو، برو، این مزخرفات را تحویل من نده. شاید قبلاً ممکن بود حرف‌هایت را باور کنم. قبل از آنکه نارنجک و سبزیجات حمل کنم. قبل از آنکه با دست

روی طپانچه اشعار ریلکه را بخوانم.“ دیگر نسبت به او ترحمی در دل حس نمی‌کردم. به آن‌چه که لیدیا گفته بود فکر می‌کردم: ”خواهی دید که او را وکیل مجلس خواهند کرد.“

دم در، فرانچسکو مرا بغل کرد. توللیو با من دست داد و گفت: «بدرود». آن وقت یک مرتبه متوجه شدم که پس از رفتن او دیگر نمی‌دانستم از چه کسی تقاضای کمک بکنم. ماه‌ها بود که توللیو ساعت‌ها وظیفه‌های هریک از ما را تنظیم کرده بود. ما را از دست گزینه‌های خود، از دست عکس‌العمل‌های خود، رهایی بخشیده بود. دلم می‌خواست بازوی او را بچسبم و مانعش بشوم و از او بپرسم: ”و حالا، باید چه کار کنم؟ بگذارید باز هم نارنجک حمل کنم، به دیوارها شعار بچسبانم. مرا مجبور کنید تا تومازو را از خود دور کنم، مرا وادار کنید تا بهترین چهره خود را نشان دهم.“ ولی او همراه فرانچسکو به راه پله رسیده بود و من، بی حرکت، مدت‌ها در پشت در برجای ماندم و در ذهنم قدم‌های آن‌ها را دنبال می‌کردم که داشتند دور می‌شدند.

و اکنون فرانچسکو با لحنی پر از لطف و دلسوزی به من می‌گوید: ”آلساندرا، مرا عفو کن. مرا ببخش، بگو، بگو که مرا بخشیده‌ای؟“ چگونه می‌توان مردی را که چنین لحن عاشقانه‌ای دارد نبخشید؟ و از آن جایی که این مرد فرانچسکو است، من فوراً تسلیم می‌شوم، شکست می‌خورم. او اصرار می‌ورزد: ”مرا عفو کن که باعث شدم تو مرتکب این عمل فجیع بشوی. آری، پس از مراجعت من، همه چیز اشتباه از آب درآمد. شاید اصلاً همان بازگشت من اشتباه بود. همه از روز مرگ خود جان سالم به در برده بودیم. لحظه‌ای پیش می‌آید که ما به آخرین مرحله خواسته‌های خود می‌رسیم. لحظه‌ای است که هر ساعت در انتظاری تا بیایند و تو را برای مرگ آماده سازند. من، در عمرم، هرگز خود را مثل آن روزها نجیب و شریف و سخاوتمند حس نکرده بودم، و درست به خاطر همین دلم

نمی خواست بمیرم. متوجه نمی شدم که درست همان آخرین وداع باعث شده بود تا خود را آن چنان قهرمان بدانم. در واقع، وقتی به ما اطلاع دادند که آزاد شده ایم، من تأمل می کردم. آخرین نفری بودم که از سلول خارج شد. دلم می خواست هم چنان در آن شخصیتی باقی بمانم که در آن سلول آن قدر برایم آسان شده بود. تنها شده بودم. نگاهی به اطراف خود انداختم و زمزمه کنان گفتم: 'آلساندر!'. هر عملی که در آن مدت انجام داده بودم، تجلی بود از تو. در یادداشت های روزانه ام اشاره ای به آن نمی کردم، چون اگر اشاره ای به اسم تو می کردم، چیزهای دیگر را دگرگون می کردم. اگر برایت می نوشتم که از مرگ می ترسم، اگر از تو تقاضای کمک می کردم، اگر تو در یادداشت های من این نویدی را می خواندی، آن وقت در نظرت تبدیل به مردی بی عرضه می شدم؛ مردی که در لحظه مرگ قلبش آکنده از نفرت و کینه شده بود. دلم می خواست که در نظر تو مردی باقی بمانم که هنوز اصول اخلاقیش بر عشق برتری داشت. دلم می خواست در خاطره تو تصویر مردی باقی بماند که شبیه آن مردی باشد که در اوایل آشنایی با تو بود. بارها، در طی آن چند ماه مبارزه، کم مانده بود بشکنم و به ضعفی که در هر یک از ما وجود دارد اقرار کنم. دلم نمی خواست پس از اعلام فرمان آتش بس به فعالیت خود با تولیو ادامه دهم. گاهی، دچار وحشت عظیمی می شدم، و ادامه مبارزه با ترس کاری است بسیار مشکل. اگر من این کارها را کرده ام به خاطر تو بوده است، اگرچه ممکن بود به نظر تو چنان برسد که دیگر عاشق تو نیستم. ترجیح می دادم این طور قضاوت کنی تا این که مرا ببینی که در زیرزمینی پنهان شده ام و یا در صومعه ای لباس کشیشی به تن کرده ام. دلم می خواست تو به خاطر داشته باشی که برای آینده چه نقشه هایی دارم. از امید و آرزو حرف بزنم و به تو نشان دهم که من کسی نیستم که صرفاً دوست دارد حرف بزند و افاده کند. همان طور که می بینی، در این لحظه دارم صمیمانه با تو صحبت می کنم. در زندان، هر لحظه در انتظار بودیم که

بیایند و ما را پشت به دیوار بگذارند و تیرباران کنند. و من مدام به آن لحظه فکر می‌کردم، به قیافه‌ای که به خود می‌گرفتم، به آخرین کلمه‌ای که قبل از مرگ بر زبان می‌آوردم. انتخاب آن کلمه برایم بسیار اهمیت داشت. واضح است که با دیدن تفنگ‌هایی که به طرف من نشانه گرفته بودند فریاد بزمن 'آلساندر'، ولی با فریاد زدن 'زنده باد آزادی' درست مثل این بود که فریاد زده باشم 'آلساندر'. اگر می‌توانستم از سلول زندان با یک قدم خود را به اتاق کارم برسانم، بدون تأمل این را به تو می‌گفتم؛ ولی در عوض رفقا عقب من آمدند و من همراه آن‌ها رفتم. شهر، در زمانی که من در زندان بودم، تغییری نکرده بود. اولین چیزی که دیدم خانمی بود که دستکش سفید به دست داشت و سگ خود را گردش می‌داد. می‌بینی، این چیزهای بی‌اهمیت وقتی در زندان نبوده‌ای برایت مهم نیست. متوجه آن نمی‌شوی. وقتی تو در زندان بین ساس و شپش زندگی می‌کنی، تصور نمی‌کنی که کسی بیرون سگ خود را به گردش ببرد. خیال می‌کردم که شهر مرده است، دیگر نفس نمی‌کشد؛ فقط تیرباران و زندان وجود دارد و بس. بعد، یک دختر و پسر را دیدم که زیر بغل هم را گرفته بودند و عاشقانه گردش می‌کردند. چه قدر قدم‌هایشان هماهنگی داشت. و من فکر می‌کردم که آخرین کلمه عاشقانه من به تو همان است که با فریاد 'زنده باد آزادی' فریاد زده باشم: 'آلساندر'. در خیابان‌های شهر، علامت‌هایی به زبان خارجی دیده می‌شد، سربازان دیگری عبور می‌کردند، سربازانی همه خندان با گونه‌های سرخ و ریش تراشیده. وقتی از خیابان خودمان جلو می‌آمدم، قادر نبودم ساختمان خودمان را پیدا کنم؛ ولی نگران نبودم. شیشه‌ای شکسته نشده بود. در دیوار راه‌پله، ترکی به چشم نمی‌خورد. با خونسردی فکر کردم اگر هم مرده بودم در آن چیزها تغییری پیش نمی‌آمد. شاید اشتباه از من بود که زنده مانده بودم، امیدم به تو بود. خیال می‌کردم که تو از زجرهای ظالمانه و از بازگشت‌های تلخ جان سالم به در برده‌ای. بنابراین، به امید این که تبدیل به آن مردی بشوم که در

زندانی بود، در یادداشت‌هایم بود، به تو روی می‌آوردم. و تو با تمجیدی وحشت‌زده حرف‌های مرا گوش می‌دادی و نمی‌توانستی حدس بزنی که احتیاج به قهرمان شدن، گاه در بشر، تا چه حد آسان می‌شود. از این‌که در خانه مرتب و منظم خودم باشم بسیار خوشحال بودم، گرچه بعضی چیزهایی را که داشتیم به نظرم اشیایی بسیار بیهوده می‌رسیدند. تو را می‌دیدم که مثل همیشه زیبا بودی، گرچه اطرافت پر از اشیای بیهوده‌ای بود که به درد هیچ بشری نمی‌خورد. چندی بعد متوجه شدم که تو هم مثل تومازو گاه‌به‌گاه می‌گفتی: 'مگر نه؟' با شنیدن خبر فعالیت‌هایی که کرده بودی، باورم نمی‌شد. چون در واقع نمی‌خواستم چیزی در آن مورد بدانم، ولی آن‌ها اصرار می‌ورزیدند و تو می‌خواستی مانع آن‌ها بشوی. درست همان اصرار تو باعث تعجب من شده بود. در آن اصرار، متوجه آن مرض پنهانی شده بودم که مختص کسانی است که یا به زندان رفته‌اند و یا نارنجک حمل کرده‌اند. حال، تو هم مثل من همه چیز را می‌دانستی و قادر نبودی به من کمک کنی. بدین لحاظ بود که از تولیو تقاضا کردم تا بگذارد به فعالیت با او ادامه دهم. دلم می‌سوخت تو را تنها بگذارم، ولی تو را تنها می‌گذاشتم. دلم می‌خواست با خودم تنها باشم، تنهای تنها تا بتوانم مثل زمانی که در زندان بودم، بار دیگر اعتماد به نفس خود را به دست بیاورم. و می‌دیدم که مرگ دورتر و دورتر می‌شد، و من دیگر به فکر آن قهرمانی مردانه نبودم. آری، درست است. به من گفتند که احتمالاً وکیل مجلس خواهم شد. آه، آلساندر، مرا عفو کن، مرا ببخش."

ولی، من دیگر نمی‌بخشیدم. مدام تنها بودم. و از وقتی تومازو را ترک کرده بودم، دیگر نمی‌دانستم با چه کسی درددل کنم. در طی روز، فرانچسکو را به ندرت می‌دیدم. او اغلب در شهر می‌ماند و چون تلفن قطع بود نمی‌توانست مرا مطلع کند، و من در انتظار او پشت سر هم غذا را گرم می‌کردم. خشم و کینه دلم را پر می‌کرد. تنهایی و سکوت چنان

خشمی را در من بیدار می‌کرد که خودم هم از آن وحشت می‌کردم. او همیشه با دوستانش بود و چنان می‌نمود که می‌خواهد فعالیت‌های خود را از نظر من مخفی نگاه داشته باشد. گاه از خود سؤال می‌کردم که چرا هنوز عاشق او هستم. کینه و تحقیر و تمام احساسات بدی که نسبت به او داشتم، باز به نحوی راهی بود برای دوست داشتن او. یک شب که او در خانه مانده بود، سعی کردم دربارهٔ زمانی که از هم جدا بودیم با او صحبت کنم. متوجه شدم که به هر نحوی شده می‌خواهد از صحبت فرار کند. امیدوار بودم که لااقل نسبت به کارهایی که با تولیو انجام داده بودم علاقه‌ای از خود نشان دهد. کارهایی که اکنون خود او ادامه می‌داد. خود را کوچک کردم و به او گفتم که یک پیراهن نو می‌خواهم بخرم، ولی کلمات من دیگر در او طنین نمی‌افکند. و اگر شب‌ها دیواری ما را از هم جدا می‌ساخت، روزها نیز کتابی بین ما وجود داشت. اغلب، شب‌ها، دوستان به دیدن ما می‌آمدند تا دربارهٔ تولیو و فعالیت‌های او در شمال صحبت کنند. آن روز طولانی به سرعت از روی شهر برداشته شده بود. و با محو شدن آن، حتی در نظر کسانی که آن را زندگی کرده بودند، به صورت افسانه‌ای درآمدی بود. آن زمان زمان زیبای ما بود. می‌بایستی برای توجیه خود به آن رجوع می‌کردیم، همان‌طور که به طفولیت خود رجوع می‌کنیم. در واقع، در بین صحبت اغلیب می‌گفتیم: ”یادت می‌آید؟“ درست مثل موقعی که من و فولویا آن جمله را به هم می‌گفتیم. و حال با رفقا نیز دیگر حرفی نداشتیم. یک دوستی متظاهرانه بود و بس. آن‌ها بار دیگر به صورت دوستان فرانچسکو درآمدی بودند. اگر دوست جدیدی همراه خود می‌آوردند، او را به من معرفی کرده می‌گفتند: ”خانم مینلی“ و همان‌طور که او از روی ادب هم شده می‌خواست دو سه کلمه با من حرف بزند، او را به دنبال می‌کشیدند و با صدایی به کلی متفاوت به فرانچسکو معرفی می‌کردند، و سپس ماجراهای شوهرم را برایش تصویر می‌کردند. خوشحال بودم که از فعالیت‌های ناچیز من صحبتی نمی‌شد، چون آن

کارها برای خود من ارزش داشت و مایل نبودم در اختیار دیگران قرار بگیرد. گاه به گاه، حتی به این فکر می‌افتم که شاید آن نارنجک‌هایی را که به دست من سپرده بودند مصنوعی بوده است، چون فقط دربارهٔ خطرناک بودن بمب‌هایی که مردها حمل کرده بودند صحبت می‌شد. به شعارهای آن‌ها مشکوک می‌شدم، به خاطر می‌آوردم که آن شعارها اغلب جملاتی بود بدون معنی؛ مثل جملات کوتاه یک زبان خارجی که اصلاً معنی و مفهومی ندارد. به این فکر می‌افتم که شاید تمام آن کارها را برای تمسخر کردن من تهیه دیده بودند، ولی به هر حال اگر هم آن نارنجک‌ها مصنوعی بود، من با ترس و لرز آن‌ها را حمل کرده بودم، به هر حال جان خود را به خطر انداخته بودم، و حالا همگی در این جا دور هم جمع شده بودیم، همگی جان سالم به در برده بودیم.

و بدین سان، ترسیده و اغلب در گوشه‌ای ساکت بر جای می‌ماندم. فرانچسکو که با حرارت مشغول گفت‌وگوی خود بود، در تمام شب فقط یک جمله به من می‌گفت: ”عزیزم، لطفاً ممکن است یک کمی به ما لیموناد بدهی؟“ و من، بعد، برمی‌گشتم و بار دیگر بر جای می‌نشستم و به یاد سیستا می‌افتم که چگونه پیراهن سفید پدرم را اتو می‌کرد، و چگونه اتورادور یقهٔ پیراهن می‌چرخاند؛ بدون شک خیلی دلش خنک می‌شد.

یک روز عصر بود که تومازو آمد. لبخندزنان پرسید: «آقای مدیرکل تشریف دارند؟» از دیدنش یکه خوردم. علاوه بر این، آن جمله ما را به زمان اولین ملاقات‌هایمان برمی‌گرداند. در نتیجه، به نظرم می‌رسید که باید تازه همه چیز را از اول شروع کنم.

با صدای خفه جواب دادم: «نه، نیست».

تومازو هنوز فرانچسکو را ندیده بود، چون به محض این‌که شهر آزاد شده بود، از طرف اداره او را به ناپل برای مأموریت فرستاده بودند. من هر روز صبح روزنامه می‌خریدم و وقتی اسم او را در

زیر مقاله‌ای می‌دیدم، روزنامه را تا می‌کردم و زیر بغل می‌زدم تا به خانه برگردم. در چنین مواقعی، هنوز خیال می‌کردم که زن زیبایی هستم. تومازو به اتاق کار رفت و بلافاصله نگاهی به دوروبر خود انداخت، درست همان‌طور که فرانچسکو کرده بود. ولی نگاه سوزان او، نگاه غمگین او، در روی آن دیوارهای نازنین، در جست‌وجوی چهره‌ی من بود.

به نقطه‌ای روی دیوار خیره شده بود، بدون شک چشم‌های مرا در آن‌جا یافته بود. پرسید: «آلساندرا، خوشبخت هستی؟»
 پس از لحظه‌ای تردید آهسته گفتم: «آری».

سکوتی ناراحت‌کننده به وجود آمد. او گفت: «آره، می‌فهمم. وقتی در خانه ساوه‌ریو مخفی شده بودم و نمی‌توانستم خارج شوم، خیالم راحت بود و بعد هم که رفتم به ناپل خیال می‌کردم که تو در انتظار من خواهی بود و در مراجعت بار دیگر تو را خواهم دید. ولی حالا دیگر لحظه‌ای آرامش ندارم.» لحظه‌ای مکث کرد و بعد ادامه داد: «آن شب، می‌باید این‌جا می‌ماندم. نمی‌بایستی به حرف تو گوش می‌دادم. در آن روزها، یک فرمان توللیو، از یک سند ازدواج بیشتر ارزش داشت. من نیز می‌بایستی از آن قانون سوء استفاده می‌کردم. قانونی که به سود تو هم بود.»

دوست نداشتم با من این‌طور حرف بزنند. سرزنش‌کنان گفتم:
 «تومازو...»

او پشیمان شد. زمزمه کرد: «مرا ببخش». بار دیگر سکوت کرد. من بی‌تاب شدم و در عین حال می‌ترسیدم. میز کوچکی را که پر از کاغذ بود بین خودمان قرار دادم. تومازو داشت مجله‌ای را ورق می‌زد و در همان حال از من پرسید: «ترجمه‌ات را کجا گذاشتی؟»

«آن‌جا، چون که این‌جا...»

«آها، فهمیدم.»

در عرض همان چند روز، میز مطیع فرانچسکو شده بود.

«در باره ترجمه‌ات چه گفت؟»

پرسیدم: «کی؟» تومازو هم چنان مجله را ورق می‌زد. جوابی نداد،

آهسته گفتم: «آه، هنوز آن را ندیده است.»

«و از تو نپرسیده است که...؟»

«حتی نمی‌داند که دارم ترجمه‌ای می‌کنم.»

آن وقت او برای اولین بار سرش را بالا آورد و مرا نگرید. نگاهش،

همان طور که از روی مجله به طرف من بالا می‌آمد، سؤالی در بر داشت. و

حال که فرانچسکو مراجعت کرده بود، من دیگر حرکتی از خود نشان

نمی‌دادم. با لحنی خصمانه از او پرسیدم: «برای چه به این جا آمده‌ای؟»

«برای این که تو را ببینم. خواستم تلفن کنم، ولی خط هنوز قطع است.

با این حال، من صدای زنگ تلفن را در خانه می‌شنیدم، با ارتعاش و طنین

آن آشنایی دارم. می‌دانم که وقتی با تلفن حرف می‌زنی دستت را بین

گوشی و دهانت می‌گیری. انگار از آن چه داری می‌گویی خجالت

می‌کشی. وقتی می‌گویی الو، انگار خودت ظاهر می‌شوی.» توقف کرد.

انگار نفس در سینه من هم حبس شده بود. ولی تومازو نمی‌خواست مرا

برنجاند. در نتیجه، بار دیگر مجله را برداشت و با ورق‌زدن لحن صدایش

هم عوض شد. گفت: «آمده‌ام با مدیرکل ملاقات کنم.»

متوجه شدم که مدت‌ها بود حرف نزده بودم. شبی که فرانچسکو در

خانه مانده بود فقط درباره سیاست حرف زده بودیم. او درباره بی‌اعتنایی

دولت نسبت به ملت حرف می‌زد و انتقاد می‌کرد که مردم خانه ندارند و

گوشه خیابان روی نیمکت می‌خوابند. و من اضافه کرده بودم: «پشت

دیوار می‌خوابند.» او بدون این که متوجه کنایه من بشود گفته بود: «بله،

درست همین‌طور است.» و عاقبت گفته بود که خیلی خسته است و رفته

بود بخوابد.

فرانچسکو وارد شد و با تومازو روبرو سی کرد. دلم می‌خواستم مانع او

بشوم، ولی می‌ترسیدم همه چیز را بفهمد. شاید یک مرتبه فرانچسکو دست خود را عقب می‌کشید و زمزمه کنان می‌گفت: ”چه خبر شده؟“ در دلم فریاد می‌کشیدم تا او را خیر کرده باشم. ”نه، او را بغل نکن، کمکم کن، به او دشنام بده، او را بیرون کن.“ ولی فرانچسکو انعکاس صدای مرا در اتاق نمی‌شنید. گوشش به فریادهای ملتسانه من بدهکار نبود. و آن تنها باری بود که او را نگریستم و از این‌که او را گول زده بودم لذت بردم. درست مثل موقعی که پدرم را گول می‌زدم و می‌رفتم به ویلای پیرس تلفن کنم.

تومازو گفت: «آمده بودم آقای مدیرکل را ببینم.»

فرانچسکو با سرزنشی آمیخته به شوخی گفت: «تو مدام در حال شوخی هستی.» دستش را به پشت او زد و گفت: «چه قدر از دیدن تو خوشحال هستم.»

شب، سخت پریشان شده بودم، مثل کسی که تب شدیدی کرده و هذیان می‌گوید. به خود می‌گفتم: ”نه، نباید بگذارم که فرانچسکو مرا به این روز بیندازد.“ دم در به تومازو گفته بودم: ”زود به زود به دیدن ما بیا.“ او تشکر کرده و گفته بود: ”شاید فردا سری بزنم.“ و در همان حال به من خیره شده بود، انگار می‌خواست آن ملاقات را تأکید کرده باشد. می‌دانستم که او تا چه حد جسور است. همان‌طور که داشتم صورتم را می‌شستم، خودم را در آینه نگاه کرده می‌گفتم: ”آری“ تا ببینم که با چه لحن مصممی می‌توانستم جوابش را داده باشم. وقتی می‌پرسد: ”خوشبخت هستی؟“ و بعد، مطمئن شدم که تلفن هنوز خراب است، و خیالم راحت شد. روز بعد، می‌خواستم تمام روز را در خارج از خانه بگذارم، ولی نمی‌دانستم به کجا بروم. متوجه شدم که من و مادرم هرگز دوست و آشنایی نداشتیم. بدون شک به کمروبی ما مربوط می‌شد. هیچ‌کدام از ما مایل نبود کسی را به دایره احساسات خود راه بدهد. ظاهراً تولیو تنها کسی بود که شخصیت مرا درک کرده بود، که چگونه پراز شوق

بودم. ولی اکنون با او هم ارتباط غیرممکن شده بود، دور شده بود. فرانچسکو نیز تأسف می خورد که چرا همراه او نرفته است. از او پرسیده بودم: «چرا این کار را نکردی؟» و او جواب داده بود: «به خاطر تو.» آن وقت با لبخندی موزیانه گفته بودم: «به خاطر من؟ من و تو حتی یک بار هم با هم از خانه خارج نشده ایم، حرفی با هم نزده ایم؛ حتی یک لحظه.» او اعتراض می کرد و من اصرار: «کی با هم حرف زده ایم؟ بگو؟ کی؟» با شنیدن این که داشت تکرار می کرد که آن ایام ایام بسیار سختی است، از جای جستم و در تخت نشستم. او از دیدن چهره من ناراحت شده بود: «آه، نه، فرانچسکو، حالا دیگر هیچ کدام از ما از این حرف ها گول نمی خورد.» او غلتی زد و چراغ کنار تخت را خاموش کرد. و من، در طرف دیگر تخت، در هاله خفیف چراغ خودم، در لبه پرتگاه وحشتناکی دراز کشیدم.

دیگر قادر نبودم افکارم را متمرکز کنم. می دیدم که نگاه تومازو از آن فاصله باریک میز به من می رسد. در امان نبودم. حس می کردم که او سستی مرا حدس زده باشد. و تیک تیک سنگدل ساعت قادر نبود در این تلاش به من کمکی کند. فردای آن روز، بدون شک تومازو می آمد. از همان موقع، صدای پای او را می شنیدم که پله ها را دوتا دوتا بالا می آمد. صدای قدمی بود که تصور کرده بودم فرانچسکو آن طور به سمت من خواهد آمد. دلم نمی خواست آن ها را با هم عوضی بگیرم. دلم نمی خواست آن ها با هم با لطف و مهربانی سلام کنند. ترجیح می دادم حریف یکدیگر باشند، ولی آن ها داشتند با هم دوست می شدند، دارای یک نوع سلیقه می شدند، عادات مشترکی پیدا می کردند و من از آن می ترسیدم. تومازو بیشتر پیش ما می آمد، شاید هر روز. و اگر روزی نمی آمد، فرانچسکو دلش برای او تنگ می شد، بد اخلاق می شد. به خود می گفتم: «نه» و خون در رگ هایم، به آهنگ آن قدم ها، جریان می گرفت. روز بعد، تومازو زنگ در خانه را می زد. پس از انتظاری طولانی، بار دیگر

زنگ را فشار می داد و، بعد، باز در انتظار می ماند و، بعد، زنگ می زد، زنگ می زد و به خود می گفت: ”باید در را باز کنند، او در را باز خواهد کرد.“ غیرممکن است که یک نفر عاشق دیوانه در بزند و کسی در را به رویش باز نکند، پس چه طور خود من هر شب فرانچسکو را صدا می کردم و او هرگز جوابی نمی داد؟ گوش فرا دادم. صدای زنگ در می آمد. تومازو به همان سرعت برگشته بود و داشت زنگ در را می زد. بیهوده سعی داشتیم فکر خود را متوجه جای دیگری بکنم. گوشم را به بالش فشار دادم تا آن صدا را نشنوم، مثل مته ای در مغزم فرو می رفت. یک روز تومازو گفته بود: ”آلساندر، در را باز کن. در تعقیب من هستند.“ صدای زنگ قطع نمی شد. آن وقت از جای بلند شدم و به طرف در رفتم، چون وقتی مردی در خطر است باید به دادش رسید. جواب داده می گفتم: ”آدم“. در را باز کردم، ولی کسی آنجا نبود. در خانه ها بسته و راه پله در تاریکی فرو رفته بود. صدای زنگ هم چنان ادامه داشت، خیال کردم شاید فرانچسکو است که مرا صدا می کند. به اتاق خواب دویدم، ولی او در خواب بود. بازوانش را روی هم جلوی سینه گذاشته بود، مثل کسی که دارد از خود دفاع می کند. مادر بزرگم به من گفته بود: ”ولی اگر موفق نشوی...“ و من با لحنی پرافاده به او جواب داده بودم: ”اگر موفق نشوم خودکشی خواهم کرد.“

به باغ ویلای بورگزه رفتم و مثل زمان دبیرستان با خود کتابی همراه بردم. همان طور که رفته رفته نور خفیف تر می شد، دلتنگی شدیدی بر قلبم می نشست. چه قدر دلم می خواست که خانه ما پنجره بزرگی داشت تا از پشت آن منظره درختان را تماشا کنم و پرستوها پروازکنان خودشان را به آنجا برسانند. پنجره خانه ما مشرف به دشت های غم انگیز بیرون شهر بود. قبل از آن یک ردیف ساختمان های سفیدرنگ و نامرتب سر به آسمان کشیده بود. من در آن خلاگم می شدم. آن ساختمان های با عظمت مرا به وحشت می انداخت. طرف های غروب، چراغ آشیپزخانه ها

یکی یکی روشن می شد. وقتی بچه بودم، تمام پنجره های روشن نظرم را جلب می کرد. چه قدر دلم می خواست حتی اگر شده برای یک روز در آن خانه های ناشناس زندگی کنم. به داستان زندگی ساکنان آن پی ببرم. گرچه اکنون می دانستم که در هر خانه ای همیشه یک داستان غم انگیز وجود دارد. دیگر دلم نمی خواست پنجره ها را نگاه کنم.

تقریباً دیروقت بود که به خانه برگشتم و سرایدار یادداشتی از طرف تومازو به دستم داد. آهسته گفتم: «به من گفتند وقتی شما را تنها دیدم این را به شما بدهم». می خواستم به او اهمیتی ندهم، ولی به خاطر آن همدستی که در مورد عکس بین ما به وجود آمده بود جلوی خود را گرفتم. شغل سرایداری شغلی بود که همیشه خیلی چیزها را می دانستی که نباید بدانی. می دانستم که او مرد خوش قلبی است. شبی که فرانچسکو را دستگیر کرده بودند، مرا تنها نگذاشته بود. اغلب، با کمال تعجب می دیدم که هنوز افراد خوش قلب وجود دارند و خیلی ها باید حتی جلوی خوش قلبی خود را می گرفتند. من در حقیقت کسی را ندیده بودم که واقعاً بدجنس باشد، حتی افسری که فرانچسکو را دستگیر کرده بود؛ او هم احتمالاً مرد خوبی بود. وقتی آن طور با تأسف دربارۀ خانه و کتاب هایش حرف زده بود آن را درک کرده بودم. فکر می کردم که اگر جهان پر از آدم های خوب بود، چه قدر می توانستیم همه سعادت مند باشیم. ولی، برعکس، وقایعی رخ می داد که نمی گذاشت انسان خوشبخت باشد. در نتیجه، بشر به جای این که اشعار ریلکه را بخواند، کس دیگری را دستگیر می کرد، کس دیگری را به قتل می رساند.

به محض این که به خانه پا گذاشتم، یادداشت را خواندم. تومازو نوشته بود که آمده بود و نیم ساعت زنگ در را زده بود و من نخواستہ بودم در را به رویش باز کنم، ولی او روز بعد باز می آمد و باز روز بعد و این قدر می آمد تا من بالاخره در را به رویش باز کنم. همه این چیزها را عاشقانه نوشته بود، مثل مواقعی که با من حرف می زد. خیلی پیاده راه رفته بودم،

خسته شده بودم و افکارم آشفته و ساده بود: خوابم می آمد، گرسنه بودم، فرانچسکو، تومازو.

به آشپزخانه رفتم، یک تکه نان برداشتم و آن را در آب خیس کردم. سیستا همیشه این کار را می کرد. بار دیگر آن مزه را چشیدم، و به نظرم رسید که به زمانی برگشته ام که مادرم زنده بود و ما، در آشپزخانه، در انتظار او می ماندیم. سیستا هم زن خوبی بود. به خاطر می آوردم که چگونه خم می شد تا بند کفش مادرم را ببندد. همه در جهان آدم های خوبی بودیم، فقط می خواستیم آن خوبی را در لحظات نامناسبی به هم عرضه کنیم، و به همین دلیل بود که هرگز به هم نمی رسیدیم. اگر خط تلفن آزاد می شد، به تومازو تلفن می کردم و می گفتم: "تو را به خدا زنگ در را نزن، خواهش می کنم؛ چون عاقبت در را باز خواهد کرد."

پس از شام، من و فرانچسکو در اتاق کار نشستیم. او سر حال به خانه برگشته بود و من بلافاصله سعی کرده بودم خودم را با او هماهنگ کنم تا شاید بتوانیم شب خوبی را با هم بگذرانیم. تابستان عظیم در پشت پنجره گسترده شده بود، و اتاق کار ما راحت و دلپذیر بود. با این حال، با نگاه به اطراف، آثار تنهایی من در هر جا، روی آن دیوارها، پیدا بود. بالش های صندلی های راحتی دیگر پف نداشت. نشان می داد که تسلیم عادات خانگی شده است. فرانچسکو روی مبلی نشسته بود که وقتی تومازو می آمد رویش می نشست.

با لرزشی فکر کردم که ملاقات های تومازو در شاد ساختن آن اتاق چه نقش مهمی داشته است، یا بهتر بگویم به خاطر آن ساعت های دلپذیری بود که با هم در آن جا گذرانده بودیم، که وقتی کسی برای اولین بار به آن جا پای می گذاشت بی اختیار از آن و اتاق خوشش می آمد. همه می گفتند: "آلساندر، چه اتاق قشنگی است." و من با جمله ای که عادت شده بود جواب می دادم: "پیدا است که فقط من در این جا زندگی

می‌کنم، خانه خیلی کوچک است و من مجبورم تمام روز را در این جا بگذرانم.“

از سمت مبلی که فرانچسکو رویش نشسته بود، نگاه مهربان و خندان تومازو را به خودم می‌دیدم. یک بار به شوخی از تومازو پرسیده بودم: ”نمی‌دانم مرا بیشتر دوست داری یا این اتاق را؟“ و او بدون لحظه‌ای تردید جواب داده بود: ”هر دو را. این اتاق خود تو است. بدون تو، دیگر جادویی نخواهد بود.“ من لبخند می‌زدم و ادامه می‌داد: ”این جا دنیای تو است. به محض این‌که کسی با دنیای تو آشنا شود، دل خود را از دست می‌دهد. برای همین است که داشتن تو برای یک ساعت و یا یک روز کافی نیست.“

در گرمای دلپذیر آن اتاق، احساس قهرمانی می‌کردم. به نظرم می‌رسید که آن اتاق، در اثر آن‌همه رنج و مشقت من، به آن حال دلپذیر درآمده است. دسته‌های مبل از بس در تشویش فرانچسکو و میل تلفن به تومازو رویش دست مالیده بودم، ساییده شده بود. در نتیجه، با موجی از حوقشناسی، در خاطرهم لحظه‌های پر از عذاب خود را به یاد می‌آوردم: شبی که اشعار ریلکه را خوانده بودم و دستم روی ماشه طپانچه بود، بوی سیگارهای بدی که برای خود می‌پیچیدم و در تنهایی می‌کشیدم. آن اتاق برایم مثل زندان شده بود، مثل سلول یک زندان، مثل اتاق شکنجه. ولی حالا، فرانچسکو روبه‌رویم نشسته بود و من می‌توانستم همان‌طور که او کتاب می‌خواند نگاهش کنم. می‌بایستی از آن اتاق حمایت می‌کردیم. همان‌طور که برای تسلیم نشدن خود تلاش کرده بودیم.

گفتم: «فرانچسکو، با تو حرف دارم.»

با تعجب، سر از روی کتاب برداشت و پس از نگاهی سریع به من، قبل از آن‌که کتاب خواندن را از سر بگیرد، گفت:

«چه خبر شده است؟»

داشتم چهره‌اش را نگاه می‌کردم، به قیافه خوشایندش نگاه می‌کردم، به حرکت دستانش که همیشه در من ولعی عاشقانه را برمی‌انگیخت. آه، که چه قدر او را دوست داشتم. با تماشای او، درخشش می‌گرفتم و از غروری آگاهانه و از لطفی زیبا سرشار می‌شدم. هرگز مثل آن لحظه احساس زیبایی نکرده بودم.

با لحنی مهربان گفتم: «می‌خواهم با تو حرف بزنم». فرانچسکو کتاب را روی زانوهایش باز گذاشت و منتظر برجای ماند. ادامه دادم: «در طی آن ماه‌هایی که تو مخفی شده بودی و بعد در زندان بودی، یک نفر عاشق من شده است. من تنها بودم و این عشق آن‌چنان پر از وفا، چندان با سماجت...»

او، با لحنی آرام، همان‌طور که سعی داشت سؤال خود را آسان‌تر جلوه دهد، خیلی جدی حرفم را قطع کرد و پرسید:
«رفیق گرفته‌ای؟»

من پیروزمندانه و متحیر بلافاصله جواب دادم: «نه... نه، ولی خیلی وسوسه شده بودم». پس از مکثی، آهسته اضافه کردم: «یکی از دوستان تو بود».

فرانچسکو فوراً پرسید که او کیست، و این مسئله کمی مرا مأیوس کرد. دلم نمی‌خواست او حریف خود را مردی معمولی به حساب بیاورد که مقاومت در برابرش خیلی آسان است. منتظر بودم بپرسد: «کیست؟» در ذهن خودم این سؤال را در دهانش می‌گذاشتم و سکوت او مرا مردد برجای گذاشته بود.

فرانچسکو، برای چند لحظه، با انگشتان خود لای کتاب را باز کرد، و عاقبت گفت: «من از مردانی که از غیبت شوهر سوءاستفاده می‌کنند تا با همسرش لاس بزنند اصلاً خوشم نمی‌آید. مخصوصاً موقعی که شوهر در زندان باشد. افرادی نامرد و بازیگران بسیار بدی هستند.»

از ترس این‌که دربارهٔ تومازو بد قضاوت نکند حرفش را تصحیح کردم و حشت‌زده گفتم: «ولی او عاشق من شده بود!...»

فرانچسکو به طعنه گفت: «آره، عاشق!... من از این نوع مردها خوشم نمی‌آید و مطمئن هستم که تو نیز از آن‌ها بدت می‌آید.»

این را گفت و کتاب خواندن را از سر گرفت. نمی‌خواست بداند که او کیست. مثل بسیاری از مشکلات دیگر که آن‌ها را نادیده می‌گرفت. اگر به او اعتراف می‌کردم که وسوسه‌ام تا چه حد شدید بود شاید مرا تحقیر می‌کرد. شاید نسبت به عشقی که نسبت به خود او داشتم شک می‌برد. حرف زدن با او پس از آن‌که گفته بود “عاشق” خیلی مشکل‌تر شده بود. همان‌طور که پدرم دربارهٔ فرانچسکو گفته بود “آره، برای خوش‌گذرانی!” آن کلمات مرا سخت رنجیده‌خاطر می‌ساخت، چون می‌دیدم که در نظر هم پدرم و هم شوهرم انگار کسی نمی‌توانست عاشق من بشود. سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم تا بدان نحو از خودم حمایت کرده باشم. از طرفی هم، او می‌بایست مرا درک می‌کرد. می‌بایستی به او حالی می‌کردم که جدال با وجدان کار چندان آسانی نیست. دلم می‌خواست از شب‌هایی که بیدار می‌ماندم برایش حرف بزنم. جملاتی را که تومازو به من گفته بود برایش تعریف کنم. او می‌بایست از نبرد من مطلع می‌شد: از شک و تردید من، از وسوسهٔ من، از هوس من. من مجبور شده بودم با یک چیز زیبا بجنگم و اگر او مجبور شده بود با نیرویی زشت و وحشیانه بجنگد که تلاش بر ضد آن امری است طبیعی، من در برابر عشق مقاومت کرده بودم.

او را صدا می‌کردم. به او التماس می‌کردم تا بفهمد که مقاومت تا چه حد برای من مشکل بوده است. او نمی‌بایستی می‌گفت: “همسرها”، باید می‌گفت “تو، آلساندرا”. او را نگاه و از خود سؤال می‌کردم آیا این همان مردی است که با من به جانیکولو به گردش می‌آمد. او حتی طبع شاعرانهٔ مرا نیز از خاطر برده بود. به یاد نمی‌آورد که من تا چه حد

احساساتی هستم. می ترسیدم حتی فراموش کرده باشد که چگونه در آغوش او، در انتظار او، احساس سعادت کرده بودم. می ترسیدم مبادا تبدیل به خویشاوند شده باشد، می ترسیدم تبدیل به شوهرم شده باشد. "شوهرم" به چه حقی در آن اتاق روی مبل نشسته بود؟

به او گفتم: "فرانچسکو، به من کمک کن. تو هرگز به من کمک نکرده ای." او بار دیگر کتاب را زمین گذاشت، به من خیره شد. ظاهراً حوصله اش از دست من سر رفته بود.

به آرامی گفتم: «ساندرا، چگونه می توانم به تو کمک کنم؟ لحظاتی در زندگی وجود دارد که هریک از ما می دانیم چه باید بکنیم. زن بهتر از هرکس دیگری این را می داند، و تو هم این را می دانی. در نتیجه، بی فایده است که روی این مسئله پافشاری کنیم.»

جوابی ندادم. از قدرت او لال شده بودم. واقعیت ندارد که یک زن می داند چه باید بکند، صرفاً به خاطر این که باید بدانند. من اصلاً نمی دانستم چه باید بکنم، به خصوص از وقتی مراجعت کرده بود و متوجه شده بودم که او با تصویری که من در غیابش از او ساخته بودم و می خواستم بدان متکی باشم خیلی فرق داشت.

دلم می خواست او را از اتاق کار بیرون کنم، او را از افکارم بیرون کنم، او را از زندگیم خارج کنم. ولی حس می کردم که قادر نخواهم بود در خانه را پشت سر او ببندم. در دلم به او می گفتم: "فرانچسکو، کمک کن" از بس عاشق او بودم قادر نبودم با کلمات به او التماس کنم. عادت کرده بودم در سکوت او را صدا کنم. به امید این که شاید صدایم را بشنود می گفتم "هنوز مهلتی برایمان وجود دارد. فقط تو می توانی مرا نجات دهی. نجاتم بده." ولی او هرگز صدایم را نمی شنید.

هق هق گریه من، کتاب خواندن او را قطع کرد. به من نزدیک شد و گیسوانم را نوازش کرد. با لحنی مهربان گفت: «عزیز من، چرا داری گریه می کنی؟ من مطمئنم که تو کار بدی نکرده ای.»

آری، اکنون باید اقرار کنم که خاطرات آن شب در فکرم سخت
 مغشوش و پریشان است. گرچه احساس خود را واضح و دقیق به خاطر
 می‌آورم، ولی قادر نیستم جا و مکان آن را معین کنم: در چه ساعت و چه
 روز، چون همه چیز در شبی تاریک و بی‌پایان به هم ریخته است.
 پس از آن گفت‌وگوی ظاهراً آرام بود که آن شب خوفناک آغاز شد.
 همه چیز با خوابی سنگین شروع شد که مرا دچار کابوس کرد و بعد در
 لحظات نادری که به خواب می‌رفتم باز همان کابوس به سراغم می‌آمد.
 خواب دیدم که تبدیل به یک سگ شده‌ام. در خواب به هویت جدید
 خود واقف بودم. تبدیل به یک سگ پیر شده بودم و گرچه نمی‌توانستم
 خودم را بینم، ولی سنگینی وزن آن پوست پیر را بر روی هیکل لاغر خود
 حس می‌کردم. شب بود و من سرم را پایین انداخته بودم و راه می‌رفتم.
 شاید به خاطر سنگینی آن گوش‌های آویزان بود که سرم خم شده بود،
 مثل زمانی که دختر بچه بودم و گیس‌هایم از دو طرف آویزان بود. از کنار
 دیواری رد می‌شدم. دیوار مرا از سرما حفاظت می‌کرد. به راه خود ادامه
 می‌دادم، پیش می‌رفتم و آرزو داشتم که دیوار باز شود و مرا به خانه‌ای راه
 دهد که گرم و نرم باشد، تا عاقبت بتوانم آرام بگیرم و بخوابم؛ خسته و
 هلاک شده بودم. شکم من از زور گرسنگی متقبض شده بود. گاهی
 متوجه می‌شدم که در خانه‌ای باز است و می‌خواستم به آن‌جا پناه ببرم. در
 پناه محیطی امن، می‌نشستم و به ساکنان خانه نگاه می‌کردم و قول می‌دادم
 که بقیه عمر خود را وقف آن‌ها کنم. به آن‌ها وعده می‌دادم. وعده‌ام از
 حرکات سر و از پوزه، نجیب و مغرورم آشکار بود، ولی آن‌ها مرا از خانه
 بیرون می‌کردند و من بار دیگر در خیابان‌ها آواره و سرگردان می‌چرخیدم.
 نتوانسته بودم سد جوع کنم و نتوانسته بودم وفاداری عاشقانه خود را به
 آن‌ها حالی کرده باشم. غم‌زده روی زمین خاک آلود پشت دیوار
 می‌نشستم. بار دیگر شروع می‌کردم و بار دیگر مرا بیرون می‌کردند. گاهی
 صبورانه پشت در خانه‌ای می‌نشستم تا بلکه مرا به داخل خانه صدا کنند.

چه قدر عجیب بود که هیچ کس دلش نمی خواست مالک سگی به این خوبی و وفاداری من بشود.

از خواب می پریدم و مدت ها طول می کشید تا بتوانم خود را از دست آن کابوس تحقیرکننده رها کنم. کم کم از شکل سگ بیرون می آمدم، ولی هم چنان پریشان برجای می ماندم و قلبم به شدت می تپید. فرانچسکو کنار من خوابیده بود. وقتی هم سگ شده بودم و همه مرا از خانه هایشان بیرون می کردند، او هم چنان در خواب بود. زمان توقف نمی کرد، ساعت و روز را اشتباه نمی کرد و شب بی پایان بود.

فرانچسکو را از خواب بیدار می کردم و سعی می کردم با او حرف بزنم، داستان سگ را برایش تعریف می کردم و او نیز می گفت که هنوز اغلب خواب می بیند که در زندان است. به نظرم مدت ها تنها ماندم. به یادم می آید که مدت ها صدای زنگی بی وقفه به گوش می رسید و خود را می دیدم که دیوانه وار در میان آن دیوارهای برهنه بالا و پایین راه می رفتم و دست هایم را روی گوش گذاشته بودم و قدرت این را به دست آورده بودم که در را باز نکنم.

گاهی اوقات، تمام روز را در رختخواب می گذراندم. فرانچسکو گیسوانم را نوازش می کرد و می گفت که خیلی خسته شده ای، باید پزشکی را خبر کرد. مدام می لرزیدم و پیشانی و پشت گردنم مثل فولاد سفت شده بود. حالا، وقتی هم فرانچسکو خانه بود، صدای آن زنگ را می شنیدم. او آن صدا را نمی شنید و یا شاید نمی خواست به روی خود بیاورد که صدای آن زنگ چه معنی می دهد. به او التماس می کردم "مرا تنها نگذار"، ولی مدام تنها بودم؛ حتی وقتی که او در خانه می ماند. می ترسیدم تنها بمانم. حس می کردم که نیرویی به من فرمان می دهد و بی اختیار مرا به پیش می راند. به او التماس کنان می گفتم: «مرا تنها نگذار». ولی او ساعت را نشانم می داد و آن را با ساعت مچی خود مقایسه می کرد. از جای می پرید و چند دقیقه بعد، صدای در خانه را می شنیدم که پشت

سر او بسته می‌شد. دوان دوان به تراس می‌رفتم تا از آن بالا او را ببینم. شاید اگر خودم را از آن بالا پرت می‌کردم درست جلوی پای او نقش زمین می‌شدم. فرانچسکو عاقبت نگاهی به من می‌انداخت. روی لبه تراس خم می‌شدم و به خود می‌گفتم: ”آری، درست در آن جا، آن جایی که آسفالت تمام می‌شود.“ فرانچسکو از در ساختمان خارج می‌شد و بی‌توجه از روی جسد من رد می‌شد. کفش‌های زمخت او را روی چهره‌ام حس می‌کردم، روی بدنم، روی آن سکون مرگ جسم. کلمات مادر بزرگ در مغزم طنین می‌افکند: ”ولی اگر موفق نشوی...“ و من جواب می‌دادم: ”خودکشی خواهم کرد، این کلمات پشت سر هم در سرم تکرار می‌شد: «خودکشی خواهم کرد.»“ مثل یک صفحه موسیقی که سوزن رویش گیر کرده باشد. چهره فرانچسکو را نمی‌دیدم و تمام نیروی خود را به کار می‌بردم تا آن را به یاد بیاورم و چشمانم از پشت پرده اشک دیگر چیزی را تشخیص نمی‌داد. دلم می‌خواست به او بگویم ”عشق من، می‌ترسم، می‌ترسم آن‌چه که بر سر مادرم آمد بر سر من هم بیاید.“ به خوبی درک می‌کردم که دیگر قادر نیستم بر اعصاب خود مسلط شوم. خود را به او می‌چسباندم تا او مانع شود مرتکب عملی بشوم که در عرض روز به خود وعده می‌دادم. اعصابم موقعی آرام می‌گرفت که لوله سرد طیانچه را روی شقیقه‌ام تصور می‌کردم. آن وقت در احساسی خنک به خواب می‌رفتم و در خواب می‌دیدم که فرانچسکو دارد می‌گوید: ”بخواب، در آغوش من بخواب، چه قدر دوستت دارم.“ شب زیبا و خنکی بود. مادرم مانند نسیمی دور من می‌چرخید. تبدیل به یک سگ شده بودم و در زیر سایه یک درخت عظیم در باغ ویلای پیرس نشسته بودم. سعادت‌مند، پوزه‌ام را روی چمن گذاشته بودم. عاقبت موفق می‌شدم آن طاووس‌های سفیدرنگ را تماشا کنم که پرهای خود را مانند بادبزن باز کرده بودند. عاقبت گل‌های ارکیده روی درختان را می‌دیدم. پروانه‌های رنگارنگ را می‌دیدم. آن سرو لبنانی را می‌دیدم که اسبی در آن زندگی می‌کرد. مادرم با قدم‌های

طناز خود به پیشواز من می آمد و می گفت: "آه، سندی، باید معذرت بخواهی که این قدر دیر آمدی".

آن وقت من در زیر درخت به خواب می رفتم. شاید کسی درک نکند که برای یک سگ بیچاره و خسته خوابیدن روی چمن زاری مرطوب چه معنی می دهد. تومازو در کنار من زانو می زد و همان طور که با گیسوانم بازی می کرد به من می گفت که دیگر از وبلائی پیرس خارج نخواهم شد. او بالای سرم بیدار می ماند تا نگذارد کسی به من نزدیک شود. مرا نوازش می کرد و من بار دیگر در زیر پوستم شور جوانی را احساس می کردم. سرم را بالا می آوردم تا به چشمان تومازو خیره شوم. اولین مرتبه بود که چشمان یک بشر آن قدر نسبت به من عاطفه داشت.

مدام در خانه بودم و صدای تومازو از طریق سیم تلفن به گوشم می رسید. تلفن را بار دیگر وصل کرده بودند، چون فرانچسکو اکنون شخصیت با نفوذی بود و ممکن بود معاون وزیر بشود. به خود قول می دادم که جواب تلفن را ندهم، و بعد می ترسیدم مبادا مربوط به کار فرانچسکو باشد. ولی در واقع می دانستم که تومازو است. از او می پرسیدم: «آیا واقعاً مرا دوست داری؟ در این صورت تو را به خدا یک کاری بکن که تو را از طرف روزنامه به مأموریت بفرستند.»

ولی حتی تومازو، که آن طور عاشق من بود، حاضر نمی شد به من کمکی بکند.

من و فرانچسکو مثل دو تا دشمن به هم نگاه می کردیم. یا بهتر بگوییم، من آن چنان نگاهش می کردم که گویی دشمن من است. و آنچه که مانع او می شد درست همان عشق او نسبت به من بود. یک شب باهم بیرون رفته بودیم و من دست و پای خود را سخت گم کرده بودم، انگار اولین بار است که با مردی بیرون می روم. تصور می کردم که به گردش خواهیم رفت و بدون این که به هم نگاه کنیم باهم حرف خواهیم زد. مثل سابق، خود را به دست شب زیبای تابستانی می سپردیم. ولی او گفت که

می خواهد برای دیدن یک فیلم مستند به سینما برود. در سینمای محله آن را نمایش می دادند. هنگام بازگشت، هردو خواب آلود سکوت کرده بودیم. خیابان ها خلوت بود و ساختمان های سفید سر به هوا کشیده بودند و شب در هوای معطر از پیچک ها پر از سوسوی کرم های شب تاب بود. با دیدن آن ها فکر خودکشی در من فرومی نشست، به تردید می افتادم. می خواستم بازهم کرم های شب تاب را ببینم، می خواستم بازهم بوی عطر پیچک ها را بشنوم.

در رختخواب بودیم که به فرانچسکو گفتم: «عزیزم، می خواهم با تو حرف بزنم.»

او به طرف ساعت اشاره کرد و گفت: «حالا؟»

«پس، کی؟ ما هرگز همدیگر را نمی بینیم.»

«بسیار خوب، می خواهی از من ایراد بگیری که چرا دارم کار می کنم؟»

«آه، نه، فرانچسکو، این حرف را نزن، ولی فقط کار کردن کافی نیست. ما نباید بگذاریم به این روز بیفتیم. من حاضرم از هر چیز صرف نظر کنم و فقط در کنار تو باشم و با تو حرف بزنم. من دیگر نمی دانم تو چه فکری در سر داری. نمی دانم به چه چیز متکی باشم. می ترسم به راه دیگری که با راه تو یکسان نیست قدم بگذارم.»

او گفت: «نه، این طور خودت را عذاب نده.»

«من باید عذاب بکشم. حرف زدن ما و خلوت ما به هزاران چیز بستگی پیدا کرده است. کافی است که یک نفر دوست یا یک ناشر مهم به سراغت بیاید و تو دیگر به من اعتنایی نمی کنی. مثلاً به دوستت می گویی "مرا ببخش، ولی مجبورم از خانه خارج شوم، با آلبرتو وعده ملاقات دارم" هرگز نمی گویی نمی توانم تو را بپذیرم، برای این که می خواهم با آلساندرا حرف بزنم. اگر تو را به جلسه ای دعوت کنند و تو دعوت قبلی داشته باشی می گویی "خیلی عذر می خواهم،

ولی نمی‌توانم». ولی اگر آن دعوت قبلی گذراندن شب با من باشد، برایت مهم نیست و فوراً دعوت به جلسه را قبول می‌کنی. خیال می‌کنی که ما برای خودمان همیشه وقت داریم، ولی همان‌طور که می‌بینی هرگز وقت نداریم. در نتیجه، تو با همه حرف می‌زنی، به جز با من؛ همه تو را می‌شناسند، می‌دانند چه فکری در سر داری، به جز من...»

«تمام شب را وقت داشتیم با هم حرف بزنیم...»

«چه‌طور وقت داشتیم؟ در داخل سینما؟» چنان مایوس شده بودم که به خود گفتم بگذار آخرین سعی خودم را هم کرده باشم. گفتم: «گوش کن، چرا نمی‌رویم کاپری زندگی کنیم؟ فقط من و تو؟ تو می‌توانی کتاب بنویسی، من هم با ترجمه‌هایم پولی درمی‌آورم. علاوه بر آن، ما عادت کرده‌ایم که کم خرج کنیم. به قناعت عادت کرده‌ایم.»

درباره آن پنجره بزرگ با او حرف زدم. تمام چیزهایی را که تومازو به من گفته بود، به او گفتم. ولی او هم مثل پدرم سرش را تکان داد، آهی کشید و گفت: «کاشکی می‌توانستیم چنین کاری بکنیم، شاید هم بعدها توانستیم.» وقتی این‌طور حرف می‌زد حس می‌کردم که کینه‌ای شدید بر وجودم مستولی می‌شود. عاقبت، پس از آن‌که گونه‌هایم را بوسید، گیسوانم را نوازش کرد و گفت: «عزیزم، حالا بخواب.» و خودش آماده خواب شد. چنان داشتم زجر می‌کشیدم که نوازش دست‌های او روی گیسوانم مانند یک اتوی داغ مرا می‌سوزاند.

«فرانچسکو، نمی‌توانم بخوابم، مرا تنها نگذار، می‌ترسم که...»

خجالت می‌کشیدم به او اعتراف کنم که چه وسوسه‌ای در مغزم به وجود آمده است. می‌ترسیدم مرا دعوا کند، مثل پدر و مادرها که بچه‌ها را دعوا می‌کنند. چهره‌ام سرخ شد و گفتم: «حس می‌کنم که عمرم دارد به پایان می‌رسد.» و در همان حال حس می‌کردم که اگر قرار باشد من با اعتراف به او آن‌طور از شرم برافروخته شوم، دیگر واقعاً همه چیز بین ما تمام شده است. او به من اطمینان خاطر می‌بخشید، می‌گفت که

خوش‌بختانه سلامت هستی. و بعد با لحن مهربان پیشنهاد کرد که چند روزی را برای استراحت بروم پیش پدرم، چون گرمای رم طاقت فرسا شده بود. و آخر سر هم اضافه کرد: «خود من هم چندان حالم خوش نیست.»

آن وقت لازم دانستم که او بداند. وظیفه خود می‌دانستم که او را از نقشه دیوانه‌وار خود آگاه کنم تا به کمک من بیاید. گفتم: «فرانچسکو، به حرف من گوش کن. من می‌ترسم به عاقبت مادرم گرفتار شوم.» اهمیتی به جمله‌ام نداد. گفتم: «این قدر مزخرف نگو. تو نباید این قدر به این چیزهای احمقانه فکر کنی. تو با مادرت خیلی فرق داری.» حاضر و آماده برای دفاع از خود می‌پرسیدم: «از چه بابت؟» «تو زنی هستی منطقی، جدی و آرام...» متحیر او را می‌نگریستم و از خود می‌پرسیدم که آیا دارد درباره من حرف می‌زند. او مردد ادامه داد: «مادر تو، برعکس...» و من می‌خواستم او را وادار کنم تا همه چیز را بگوید. اصرار می‌ورزیدم: «مادر من؟» او گفت: «نمی‌دانم... من او را ندیده بودم، ولی...» «ولی چی؟ بگو بگو؟» «به نظرم یک کمی عقلش کم بود.» سراپایم منجمد شد. گفتم: «آها، فهمیدم.» فرانچسکو سعی داشت عذرخواهی کند: «چه می‌دانم. شاید به تو برخورد، ناراحت شدی؟» «نه، مهم نیست، اصلاً فکرش را هم نکن» و او ادامه داد: «عقیده من این است و به نظر من بهتر است تو هم همین عقیده را نسبت به مادرت داشته باشی» «بله، می‌فهمم، ولی چندان آسان نیست.»

بعد، سکوت کردم و خشمم در وجودم اوج می‌گرفت. به صورت دریاچه‌ای آرام درآمده بودم که سطحی از یخ داشت و در زیر آن آب با غلیان هرچه تمام‌تر در جریان بود. فرانچسکو ساعت خود را کوک کرد، آن را با ساعت شماتپه دار میزان کرد. به من گفت: «شب‌بخیر، عزیزم» و پس از آن‌که روی یک گون‌ه‌ام را بوسید، غلتی زد و مرا تنها، پشت شانه‌هایش، پشت دیوار، برجای گذاشت.

بیدار و بی‌حرکت، به یاد دوران نامزدی افتادم که با هم به گردش

می رفتیم و در کنار رودخانه، جایی که مادرم خودکشی کرده بود، یکدیگر را در تاریکی می بوسیدیم. من درباره مادرم حرف می زدم و فرانچسکو نشان می داد که دارد با خلوص نیت حرف هایم را گوش می کند. شاید از همان زمان عقیده اش نسبت به مادر من چیز دیگری بوده. به هر حال، می دید که من پس از آن حرف ها او را با علاقه بیشتری می بوسیدم، و در نتیجه بیشتر مرا به حرف زدن تشویق می کرد. روی دیواره رودخانه خم می شدیم، باد می وزید و یقه کت بارانی کهنه ام را بالا می زد. او در آن زمان مرد تنهایی بود. مجذوب کشف جهان یک دختر جوان شده بود که مادرش به خاطر عشق خودکشی کرده بود. ولی، اکنون، آن دختر جوان همسر او بود. و او خیال داشت رفته رفته حتی رفتار مرا تغییر بدهد. شاید دلش می خواست که من، در سال های پیری خود، به مادر او شباهت پیدا کنم؛ با آن گردنبند قیطانی سفید که سفت دور گردنش بسته بود، با آن مستخدمه پیش بند آهاری و آن فنجان های زیبای چای خوری. گفته بود که من آرام و منطقی هستم. چه طور ممکن بود مرا آن طور تصور کرده باشد؟ به این فکر افتادم که شاید فرانچسکو با به کار بردن آن کلمات منظورش این بود که من می بایستی آن طور بشوم. یک بار به من گفته بود: "دلم می خواهد تو لباس های بهتری بپوشی". شاید از همان موقع مرا به عنوان همسر معاون وزیر در نظر مجسم می کرد.

در یکی از لحظات آن شب تاریک و مه آلود، از او پرسیده بودم: «پس، به نظر تو ما باید تسلیم زندگی شویم و زندگی زناشویی را قبول کنیم؟» همان طور که می لرزیدم منتظر جواب ماندم. تمام زندگیم بستگی به جواب او داشت. او شان هایش را بالا انداخت، آهی کشید و گفت: «این قدیمی ترین مسئله زندگی است».

خود را به زمین انداخته بودم. زانوان او را در بغل گرفته بودم. به او التماس می کردم: «نه، نه، فرانچسکو» آن چنان عشق و تفر در وجودم به هم آمیخته شده بود که گرچه از یک طرف او را در بغل گرفته بودم، ولی از

طرفی هم دلم می خواست ضربه‌ای به او زده باشم.

«مگر من چه گفتم؟ این یک امر همگانی است. به من و تو ربطی ندارد. من بسیار به تو علاقه‌مند هستم و زندگی زناشویی ما هم زندگی بسیار خوب و سعادت‌مندانه‌ای است.»

صدای به هم خوردن در خانه را می شنیدم. در خواب می دیدم که تبدیل به سگی خسته شده‌ام و دارم پشت دیواری قدم برمی دارم. می‌بایستی زندگی زناشویی را قبول کرد. برای همین بود که نگذاشته بود درباره‌ی تومازو حرفی بزنم. چندین بار دیگر سعی کرده بودم و شروع می‌کردم: «با تو حرف دارم» و فرانچسکو سرش را از روی میز تحریر، از روی روزنامه، از روی کتاب بلند نمی‌کرد. تلاش می‌کردم که صدایم را از آن طرف دیوار به گوش او برسانم. اصرار می‌ورزیدم: «با تو حرف دارم، گوش کن.» ولی همواره ماشینی دم در منتظر بود، همواره دوستی در دفتر در انتظار نشسته بود و می‌دانستم که عاقبت دیگر اصلاً کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردم. خیانت نیز مسئله‌ای بسیار قدیمی بود، ولی من از بس عاشق او بودم، قادر نبودم خیانت کنم. یادداشت‌های تومازو را از دست سرایدار می‌گرفتم. دیگر از همدستی با سرایدار وحشی نداشتم و یک‌بار به جای این‌که فقط به او بگویم: «متشکرم» به او پول دادم. با این حال، آن شب مدت‌ها بیدار ماندم. به لیدیا فکر می‌کردم که نامه‌هایش را به آدرس سالوتی دربان می‌فرستاد. وقتی، عاقبت، خسته و هلاک به خواب رفتم، باز خواب دیدم که به سگی تبدیل شده‌ام که در بیرون آشپزخانه در انتظار است. از بوی چرب غذا لذت می‌بردم و بین خاکروبه‌ها، به هر حال، چیزی برای سدجوع پیدا می‌کردم. دیگر گرسنه نبودم و با شکم سیری می‌خوابیدم. «فرانچسکو، چه خواب بدی دیدم، کابوس بود. چه شب وحشتناکی است.» حس می‌کردم که حرفم را باور نمی‌کند.

گفت: «بخواب، فکرش را نکن، بخواب.»

لیدیا گفته بود: که آدم وقتی جوان است، ملاقات‌های مخفیانه خیلی

لذت بخش است. گفته بود که آدم در جوانی به آسانی دروغ می گوید. همه چیز مثل یک بازی است. حتی ملاقات در اتاق های کرایه ای هم ماجرای زیبایی است. من، اکنون، تبدیل به زنی شده بودم و نمی بایستی با کوچک ترین حرکتی چهره ام برافروخته شود. فرانچسکو شخصیت مهمی شده بود و حق داشت بگوید که زنش باید لباس های شیک بپوشد. من هم یاد می گرفتم که چگونه با خونسردی از خانه خارج شوم و بگویم: "می روم پیش خیاط، می روم آرایشگاه" و او در بازگشت با آغوش باز در انتظارم باشد، همان طور که تومازو در انتظار کازیمیرا و پیراهن نو او بود. دیگر از سکوت فرانچسکو ایراد نمی گرفتم، دیگر به او نمی گفتم: "با تو حرف دارم"، یا "به من کمک کن"، یا "مرا در خانه تنها نگذار". آن وقت او با رضایت خاطر فکر می کرد که من اکنون دیگر آرام و جدی و منطقی شده ام؛ درست همان طور که او دلش می خواست، همان طور که عقیده اش بود که زن ها با داشتن یک پیراهن نو از زندگی راضی می شوند. با لحنی تلخ ادامه می داد: "زن ها خواست دیگری ندارند." و تومازو هر روز به من می گفت: "چه قدر زیبا هستی، چه قدر تو را دوست دارم." آن همه جملات زیبا، هر دو جوان بودیم. در آن اتاق کرایه ای اطراف خود را می نگرستیم و می زدیم زیر خنده و بعد همان طور که فرانچسکو خیال می کرد من پیش خیاط هستم و یا در سلمانی نشسته ام، تومازو، آهسته آهسته، دکمه های آن پیراهن نو مرا باز می کرد.

نه، با خشم هرچه تمام تر عصبان می کردم. مایل نبودم که فرانچسکو مرا به چنین کاری وادار کند. دلم نمی خواست آن چیز شگفت انگیز را، که عشق ما بود، آن چنان آلوده کرده باشم. خاطرات ما، در مقایسه با خاطرات تازه تر، رنگ خود را از دست می داد. اگر عشق فرانچسکو در من آلوده می شد، پس همه چیز می توانست در من آلوده شود. اگر تسلیم می شدم، همه چیز را از دست می دادم و من دلم نمی خواست تسلیم بشوم. از طرفی هم وقتی که التماس کرده بودم تسلیم شود، تسلیم نشده

بود. درست خود او برای من مثال شده بود. با پذیرفتن منطق او، منطق خودم نیرو می‌گرفت. به خودم می‌گفتم: "نه، باید مقاومت کرد." در رؤیای خود صدای یکنواخت مادر بزرگ را می‌شنیدم که در میان خواب و بیداری معذب من می‌گفت: "و اگر موفق نشوی؟" "خودم را خواهم کشت. خودکشی خواهم کرد." با این فکر می‌بایستی خیالم راحت می‌شد. خود را می‌دیدم که در بستر سبز رودخانه خوابیده‌ام و آب صاف و شفاف با قوس و قزح سبز از روی من می‌گذشت. درختان و آسمان در من منعکس می‌شد. از زیر آب، تومازورا می‌دیدم که روی من خم شده است و وحشت زده مرا صدا می‌کند. پریشان حال است، ولی دیگر صدایی را نمی‌شنیدم. بدون جواب، فقط لبخند می‌زدم و، بعد، چهره فرانسسکو را می‌دیدم؛ قیافه‌ای جدی، غمگین با چشمانی سرد. به من می‌گفت: "آلساندرا" و صدایش روی سر من، در آب، حلقه می‌زد. با صدای "آلساندرا"ی او، بلافاصله از جای بلند می‌شدم. فرانسسکو داشت جلوی من قدم برمی‌داشت و من به دنبالش می‌رفتم، ولی در عقب او به صورت سگی درآمده بودم؛ سگی خسته که از روی پوست پیر او قطره قطره آب می‌چکید.

عشق او در من تمامی نداشت. نه، حتی مرگ نیز چاره آن نمی‌شد. مادرم موفق شده بود و به همین دلیل به طنز در کف رودخانه غنوده بود. آن وقت نسبت به او هم کینه‌ای در دل می‌گرفتم. دلم می‌خواست او با هر روی فرار می‌کرد، باهم زندگی می‌کردند: سالیان سال، در یک خانه، در یک بستر. شاید آن وقت دیگر صبح قادر نبود با آن قدم‌های سبک از جای بلند شود و تند تند از پلکان پایین و به ویلای پیرس برود.

فرانسسکو را از خواب بیدار کردم. بازوی او را چسبیدم و تکان می‌دادم: «فرانسسکو، فرانسسکو، گوش کن، گوش کن». با وجود این که اصلاً دلم نمی‌خواست به او نشان دهم تا چه حد عاجز شده‌ام، به او گفتم:

«تو را به خدا نخواست، من بسیار پریشان هستم، می ترسم.»

او با صدایی خواب آلود پرسید: «ساندرا، چه شده؟»

«امشب نمی توانم تنها بمانم، به من کمک کن.»

او جواب داد: «عزیزم، آرام باش. بهتر است جر و بحث نکنیم، من

باید صبح زود بلند شوم.»

انگار از همان لحظه، مثل عکس خود، کلاه به سر و پالتو به تن، دم در ایستاده بود. از من خداحافظی می کرد و صدای بسته شدن در به گوشم می رسید. او اگرچه در رختخواب من سهیم بود، ولی غریبه بود. به سر تیره رنگ او روی بالش سفید نگاه می کردم و زمزمه می کردم: «فرانچسکو». دلم می خواست به یاد او بیاورم که در اوایل ازدواج چه شب های زیبایی را، با عشق، به صبح رسانده بودیم؛ در آن هوای خنک و معطری که از پنجره اتاق داخل می شد. بعد، با هم حرف می زدیم، سیگار می کشیدیم. افکاری واضح و بیدار، با بدنی جوان، آزاد و سعادتمند، تا این که پرستوها سر می رسیدند و ما با عجله، گویی در ارتکاب گناهی غافلگیر شده باشیم، چراغ را خاموش می کردیم. فقط یک ساعت بعد فرانچسکو می بایستی از جای برمی خواست، با این حال هرگز از آن خواب از دست رفته شکایتی نمی کرد. آن خستگی که در بدن او برجای می ماند، خاطره شیرینی از من بود. دلم می خواست به او بگویم: «امشب اصلاً به خواب نرو. یک شب را به خاطر من به هدر بده. فرانچسکو، تو را به خدا، امشب را به من هدیه کن.» ولی تا سرم را به طرف او برمی گرداندم می دیدم که او به خواب فرورفته است. شاید اگر اتاق خواب ما از هم جدا بود، همه چیز فرق می کرد. در آن صورت، خوابیدن او را نمی دیدم.

خواب او بود که مرا آن چنان دیوانه وار خشمگین می ساخت. به آرنج خود تکیه می کردم و او را می نگریستم. دیوانه وار او را صدا می کردم. با چشمانم او را صدا می کردم، پر از نوای عاشقانه بودم. سایه روشن با نگاه

من تحلیل می‌رفت، خطوط چهره‌اش به هم می‌ریخت. گاهی حتی به نظر می‌رسید که نیم‌رخ لاغر او شبیه نیم‌رخ بزرگ و خشن پدرم شده است. مطمئن بودم که به او شباهت یافته است. خود او بود. متحیر، دستی به چشمانم می‌کشیدم تا آن منظره را از ذهن خود دور کنم. سعی می‌کردم آرامش خود را به دست آورم و به خود بگویم که آن‌ها اصلاً وجه تشابهی با هم ندارند، به جز شانه‌های بزرگ. در تابستان، فرانچسکوکت و پیژاما به تن نمی‌کرد. شانه‌های برهنه‌اش مانند دیواری بلند و صعودناپذیر، مانند لکه‌ای سفید، به چشم می‌خورد. من با دیدن آن شانه‌ها حس می‌کردم که دارم می‌لرزم، لرزشی که رفته رفته تمام وجودم را در خود می‌گرفت و شدیدتر می‌شد. تبدیل به یک سگ هار شده بودم که می‌خواست کسی را گاز بگیرد. وحشت زده از این احساس، سعی می‌کردم آرام بشوم، سعی می‌کردم به عجز و درد خود برگردم. نمی‌خواستم آن خشم دردناک آن‌طور به من غلبه کند. ولی حالا دیگر سگی شده بودم که دهانش کف کرده بود، و برای فرار از آن حس به یاد می‌آوردم که علامت هاری در سگ عطش شدید است و من شب قبل چه قدر احساس تشنگی کرده بودم. اکنون دیگر نه خاطره‌ای به درد می‌خورد و نه هیچ چیز دیگر. در پشت دیواری بی‌پایان، قدم پیش گذاشته بودم و زبانم خشک شده بود و سرافکننده. در آن طرف دیوار، صدای پای مادرم را می‌شنیدم؛ صدای پای یک دختر جوان. او با تمسخر به من گفت: ”عاقبت یاد نگرفتی مثل من راه بروی.“ صدای خنده‌اش را می‌شنیدم و خودش را نمی‌دیدم. دیوار مرا از همه چیز جدا کرده بود: از خانه‌های گرم و دلپذیر، از آشپزخانه‌ها، از خاکروبه‌ها. حتی از خاطرهٔ مادرم هم جدا شده بودم. او، در آن طرف دیوار، همراه هر وی می‌خندید. و من صبورانه قدم برمی‌داشتم و بو می‌کشیدم و در پی آن‌ها بودم. و عاقبت آن‌ها را می‌یافتم. یک گاز کافی بود تا آن‌ها بی‌جان نقش بر زمین شوند. آن‌ها در جوانی خود ثابت مانده بودند، در عفت عشق پاک خود، بی‌گناه برجای مانده بودند،

دلم می خواست آن‌ها را نابود کنم. با پنجه‌های خود به چهرهٔ مادرم حمله‌ور می‌شدم، می‌خواستم چشمان او را از کاسه بیرون بیاورم، ولی انگار داشتم به چشمان یک مجسمه پنجه می‌کشیدم. ساعت‌ها پنجه می‌کشیدم. به نظرم می‌رسید که با پنجه‌هایم دارم ماسه‌های رودخانه را مشت مشت بیرون می‌کشم و از زیر آن ماسه‌ها بار دیگر جسد مادرم، جسم مادرم، ظاهر می‌شد: دست‌نخورده، ملبس به آن پیراهن آبی‌رنگ.

تکانی خورده از خواب پریدم. نور سحر از لای کرکره‌ها به داخل می‌تابید. حال، با مراسم بیدار شدن آشنایی کامل داشتم: اول، بلبل به تنهایی آواز می‌خواند، بعد گنجشک‌ها آواز او را با جیک جیک دنبال می‌کردند و بعد، با آفتاب، پرستوها با جیغ خود سر می‌رسیدند. به‌نظرم می‌رسید که مدت‌هاست نور سحر را ندیده‌ام. در نتیجه، اطمینان حاصل کرده بودم که آن شب مه‌آلود دارد مرا ترک می‌کند. باید قبول می‌کردم که روزهای یکنواخت و بی‌رحمی را در پیش دارم. هرروز، می‌بایستی صدای به‌هم خوردن در پشت سر فرانچسکو را بشنوم. و بعد تلفن زنگ می‌زد و می‌بایستی به تومازو جواب می‌دادم: ”نه، نه،“ نمی‌خواستم آن‌قدر کوچک بشوم، حقیر بشوم. زمزمه کردم: «فرانچسکو، به من کمک کن.» شقیقه‌هایم می‌تپید. آن‌سگ‌ها در وجودم نفس نفس می‌زد. مادرم نفس‌زنان به کمک من می‌شتابید و می‌گفت: ”نه، نه.“ قدم‌هایم نرم و سریع بود. انگار دارد از پلکانی پایین می‌آید. مادر بزرگم ادیت آهسته پیش می‌آمد و گوشهٔ دامن خود را با دست بالا گرفته بود، چهره‌اش غمگین بود. نزدیک تخت من توقف کرد. و من گرچه عاشق هردوی آن‌ها بودم، از دیدن آن‌ها یکه خورده بودم، ترسیده بودم. دلم می‌خواست پا به عقب بگذارم، فرار کنم. وحشتی بر تمام وجودم مستولی شده بود که دیگر اختیارش را از دست داده بودم. حتی ناتالیا دوناتی نیز آهسته به من نزدیک می‌شد، بی‌سر و صدا. دختر بچه‌ای شده بود با دو تا گیس خرمایی‌رنگ بافته و چشمان عاشقش از پشت عینک ذره‌بینی برق می‌زد.

با خواندن نامه عاشقانه اش در باغ کثیف محله پراتی به من گفته بود: ”یک روزی تو هم با این چیزها آشنایی پیدا خواهی کرد.“ به همان شکل باقی مانده بود، منتها یک بچه موخرمایی در بغل داشت و چشمانش داشت از ترس از حدقه درمی آمد.

نور، رفته رفته، بیشتر می شد و پرستوها، مثل دوران خانه خیابان پائولو امیلیو، به دور خانه می چرخیدند. بدین سان آن شب طولانی به پایان رسیده بود. اندکی بعد باید از جای بلند می شدم و زندگی را آغاز می کردم و التماس می کردم: «فرانچسکو، خواهش می کنم، فرانچسکو.» شانه های او دیگر عضلات قوی یک مرد جوان نبود که بوی نمک می داد، تبدیل به یک دیوار سنگی بدون انتها شده بود. مادرم در کنار من نشسته بود و داشت گیسوانم را نوازش می کرد و دست او، مانند یک نسیم، دیگر آرامش را به من نمی بخشید. وقتی بچه بوم و کنار پنجره می نشستیم او گیسوانم را همان طور نوازش می کرد. دلم می خواست به او بگویم که لااقل حتی برای یک بار هم شده طاووس های باغ ویلای پیرس را ببینم. دلم می خواست یک بار دیگر با فرانچسکو به جانیکولو، به ویلای بورگره به گردش بروم. به او التماس می کردم: «فرانچسکو، بیا به ویلای بورگره برویم.» او را صدا کردم. چهره ام با اشک پوشیده شده بود و کسی حرفم را گوش نمی داد. ”و اگر موفق نشوی؟“ سرپا جلوی مادر بزرگم ایستاده بودم. درست مثل اولین باری که او را دیده بودم، آن وقت بدون تظاهر گفتم: ”خودکشی خواهم کرد“.

کشو را کشیدم و طپانچه را در آوردم، سرد و سخت بود. بازویم از سنگینی وزن آن از یک طرف تخت پایین افتاد. خستگی و پریشانی وجودم را ترک کرده بود. حتی آن سگ ها نیز آرام گرفته بود. چه قدر برایم مشکل بود. خیلی مشکل تر از زمانی که نارنجک ها را در زیر سبزیجات حمل کرده بودم. خیلی مشکل تر از شبی که در خانه را به روی چهره غمگین تومازو بسته بودم. ولی بعد دیگر پشت دیوار نمی خوابیدم. دیگر

نمی‌رفتم پس مانده غذاها را در خاکروبه جست‌وجو کنم. می‌ترسیدم، مادرم نیز می‌ترسید. مادربزرگم، ادیت هم می‌ترسید. با ترحم به حرکات من خیره شده بودند و مادرم در آن پیراهن آبی رنگ از چهره‌اش پریده بود. آن‌ها را صدا می‌کردم و جوابی نمی‌دادند. یک‌بار دیگر به فکر فرار افتادم. به خانه قدیمی آبروتزو پناهنده می‌شدم، بار دیگر عمو رودلفو را می‌دیدم که پشت میز تحریرش نشسته بود. در آن اتاق کار ساکت، جایی که شجره‌نامه ما وجود داشت، با اسم من در میان شاخ و برگ آن درخت. عمو رودلفو مردی بود هم‌خون من، می‌شد به او اعتماد کرد. او را صدا می‌کردم: «عمو رودلفو...» و امیدوار بودم که به کمک من بشتابد. او تنها کسی بود که می‌توانست مرا در آغوش بگیرد، مرا همراه خود ببرد و مرا در بستری با پرده‌های سفید رها کند. در عمرم، فقط می‌توانستم به او تکیه کنم، ولی او نیامد و من در پشت شانه‌های فرانچسکو تنها مانده بودم. یک دیوار کبودرنگ در نور خفیف سحر. و من، عاقبت، با تماس طپانچه روی شقیقه‌ام اندکی خنک می‌شدم. به چهره مادرم خیره شدم و گفتم: «تمام خداحافظی‌هایم...» «با همه چیز وداع می‌کنم»

دیوانه‌وار گفتم: «فرانچسکو، به من کمک کن، فرانچسکو...» او تکانی خورد و با مهربانی گفت: «بخواب، خیالت راحت باشد، بخواب، فردا با هم حرف خواهیم زد.» سگ‌ها در من طغیان کرد و حمله‌ور شد. خود را به روی او انداختم و طپانچه را در پشت او خالی کردم.

بلافاصله دیدم که خون روی ملافه سفید جاری شد. مغزم از هرگونه فکر تهی شد. و بعد صدا کردم: «فرانچسکو» آهسته او را تکانی دادم. مثل مواقعی که می‌خواستم از خواب بیدارش کنم. «فرانچسکو، دوستت دارم، مرا ببخش، دوستت دارم.»

او جواب نمی‌داد. او را شدیدتر تکان دادم. وحشت‌زده فریاد کشیدم: «فرانچسکو، به من جواب بده!» هم‌چنان او را تکان می‌دادم. وقتی دست

از تکان دادن او برداشتم، بدنش طاق باز شد. با صدایی خفه به او التماس می‌کردم: «فرانچسکو، عشق من جواب بده، جوابم را بده!» عاقبت از تخت بیرون جستم و وحشیانه طلب کمک کردم، پنجره‌ها را باز کردم، در خانه را باز کردم و فریاد می‌کشیدم: «کمک کنید. کمک...»

وقتی همسایه‌ها سر رسیدند، من جلوی او زانو زده بودم و داشتم می‌گفتم: «یک کاری بکنید، جواب مرا نمی‌دهد». همه با پیراهن خواب، با سر و روی ژولیده، به آن‌جا دویده بودند. ساکت، مرا احاطه کرده بودند، دایره‌ای کنجکاو و وحشت‌زده. ما را به حال خود رها کرده بودند. من دست فرانچسکو را در دست گرفته بودم و نوازش می‌کردم، به چهره بسته و آرواره محکم او نگاه می‌کردم. با عشق خود با او حرف می‌زدم، با عشق دیوانه‌واری که از اولین روز لحظه‌ای وجودم را ترک نکرده بود. لب‌هایم را به روی دست او گذاشته بودم و در مقابل دیدگان وحشت‌زده دختر بچه سرایدار به او می‌گفتم: «دوستت دارم.»
و بعد مأموران پلیس آمدند.

در روز محاکمه، تمام زن‌ها پرخاش‌کنان به طرف من فریاد می‌کشیدند. پس از ماندن یازده ماه در زندان زنان و عادت به سکوت و تنهایی، برای اولین بار واکنش عمل خود را در دیگران مشاهده می‌کردم. تا آن موقع تصور کرده بودم که همه چیز فقط به من، به زندگی من و مأموران اجرای قانون مربوط می‌شد و بس. ولی، وقتی وارد دادگاه شدم به نظر می‌رسید زن‌ها می‌خواهند با فریاد خود تنفر دیرپایی را از دل بیرون بریزند. اغلب آن‌ها فریاد می‌کشیدند و من چهره خشمگین آن‌ها را می‌دیدم که به سمت من برگشته بود و در دیدگان آن‌ها کوچک‌ترین نشانه‌ای از ترحم و انسانیت یافت نمی‌شد. با حیرت آن‌ها را می‌نگریستم. انتظار داشتم که لااقل آن‌ها مرا درک کنند، ولی همگان به من اعتراض می‌کردند. زن‌هایی را که برای شهادت فرا خوانده بودند بسیار کم با من آشنایی داشتند. همگی اظهار کردند که فرانچسکو شوهر بسیار خوب و نمونه‌ای بوده است. همسایه‌ها گفتند که روزهای یکشنبه برایم شیرینی می‌خریده است. فولویا که یکی از شاهدان بود در تمام مدت جرئت نکرد به من نگاهی بیندازد. او تنها دوست من بود و آنچه را که گفت سروصدای زیادی برپا کرد. گفت که من هرگز قدر ازدواج با مردی آن‌چنان نجیب و شریف را ندانسته بودم و

درست، برعکس، بی‌اعتنا نسبت به چنین امتیازی، اغلب فرانچسکو را بر سر مسائلی پیش پا افتاده محکوم می‌کردم؛ مسائلی که صرفاً زادهٔ تخیلات من بود و بس. وکیل مدافع من اعتراض می‌کرد و من، حیرت‌زده، حرف‌های او را گوش می‌دادم. عاقبت درک کردم که رأی او بر ضد من نبوده و او دارد مخالف دختر خواربار فروش رأی می‌دهد.

بعد، نوبت به دوستان فرانچسکو رسید. یکی یکی می‌رفتند شهادت بدهند. بعضی از آنها کت و شلوار پوشیده بودند. قضاوت همگی آنها دربارهٔ من قطعی بود، گرچه بدون کینه. بیشتر دربارهٔ فرانچسکو حرف می‌زدند تا دربارهٔ من. خوشم می‌آمد به سخنان آنها گوش بدهم، چون بار دیگر خودم را تأیید می‌کردم که بی‌خود نبوده است که آن‌طور عاشق او بوده‌ام. او واقعاً مردی فوق‌العاده بود. وقتی نوبت آلبرتو شد، جمعیت دادگاه در سکوت به نطق او گوش داد و، بعد، فریاد زنها رو به سوی من سخنانش را آغاز کرد؛ تا جایی که قاضی می‌خواست جلسهٔ محاکمه را تعطیل کند. دلم می‌خواست با علامت سر از آلبرتو تشکر کنم. سخنرانی صمیمانه‌اش شایستهٔ مراسم ختم فرانچسکو بود، ولی به من نگاهی نینداخت. هیچ‌کس از روی رفاقت نگاهی به من نمی‌کرد. انگار از تمام زندگی من فقط همان یک لحظه برجای مانده بود، لحظه‌ای که شلیک کرده بودم. از آن گذشته، با شنیدن آن همه روایات مختلف دربارهٔ زندگی من، خودم نیز نمی‌دانستم که روایت واقعی کدام است. دربارهٔ فعالیت‌های من صحبت شد. همگی تصدیق کردند که آن شهادت خاص من نیز خود معرف روحیهٔ خونسرد، بی‌خیال و سنگدل بوده است. تومازو اکنون با همسرش در انگلستان زندگی می‌کرد، چون از طرف روزنامه به مأموریت رفته بود. شهادت او را قرائت کردند. دربارهٔ فرانچسکو با احترام و دربارهٔ من با تمجید صمیمانه‌ای صحبت کرده بود. با این حال، برای این شهادت مثبت کوچک‌ترین ارزشی قائل نشدند، چون از گفته‌های سرایدار واضح و مبرهن بود که تومازو فاسق من بوده است.

پس از مادر فرانچسکو، چند تن از اقوام من شهادت دادند. به خاطر بیماری پدرم همگی با تأخیر آمده بودند. پدرم دست به زیر بغل عمه سوفیا وارد دادگاه شد. قامت بلند و موهای سفیدش و بیماری او شفقت همگانی را برانگیخته بود. علی‌رغم حادثه دردناکی که او را به آن جا کشیده بود، من به خوبی درک می‌کردم که او با حضور خود احساس وقار می‌کند. درک می‌کردم که آن روز محاکمه برای او روز مهمی است. خیلی مهم‌تر از آنچه برای خود من بود، چون او عاقبت موفق می‌شد تا خود را به صورت شخصیت مورد علاقه‌اش نشان دهد؛ شخصیت مردی که حتی حاضر است دختر خود را فدای قوانین کشور کند. در واقع گفت که من همیشه از طفولیت خشن بوده و دچار حملات عصبی می‌شده‌ام. می‌گفت که من بسیار ظالم و سنگدل هستم. او کور شده بود. در نتیجه، صحبت کردن برایش خیلی آسان‌تر شده بود. انگار من در آن‌جا حضور نداشتم. بدین‌صورت نظر او را فهمیدم، نظری که در طول آن‌همه سال جرئت نکرده بود به من اظهار کند. حتی گفت که مادرم غلط مرا تربیت کرده بود، که غریزه ذاتی مادرم آن‌طور بوده است. به عاقبت دردناک مادرم اشاره نمود و با آن قیافه مظلوم خود هر دوی ما را محکوم کرد، تاحدی که عاقبت تمام حضار بیشتر به حال او دلسوزی کردند تا برای فرانچسکو. عمه سوفیا دودل بود. پس از هر سؤال به من نگاهی می‌انداخت. امیدوار بود تا من جواب را در دهانش بگذارم. گفت که من گرچه به کلیسا نمی‌رفتم، ولی دختر خوبی هستم. صفات خوبی را از من برشمرد که خودم هم نمی‌دانستم دارم، مثل شکیبایی و نظم. گفت که به هر حال در زمانی که در آبروتزو بودم، او همیشه پنهانی از من می‌ترسیده است. قادر نبود مرا درک کند و همیشه به‌طور مبهمی از خود سؤال می‌کرده است که عصیان روحیه‌ای آن‌طور صبور و منزوی چگونه خواهد بود؟ تعریف کرد که چگونه با دستانم خروس را خفه کرده بودم و تمام دادگاه بر این مسئله تأکید کرد. درباره مادر مادرم نیز صحبت شد که هنرپیشه تئاتر بود و من

نمی فهمیدم که چرا دارند درباره این جزییات پوچ آن طور پافشاری می کنند. نوبت به مادر بزرگم رسید. وقتی او سوگند یاد کرد، تمام دادگاه در سکوتی محترمانه فرورفت. او هرگز به رم نیامده بود، هرگز به دادگاهی پا نگذاشته بود، با این حال بدون این که دست و پایی خود را گم کند به جایگاه شهود رفت و با آن حالت موقر طبیعی خود در آن جا ایستاد. از آن فاصله، بلافاصله نگاهش نگاه مرا جستجو کرد و من چهره ام را با دستانم پوشاندم. او در مورد مادرم بی رحمانه صحبت کرد. او را محکوم می کرد که برای من مثال بسیار بدی بوده است، و بعد شروع کرد درباره من صحبت کردن. درباره موقعیت های خاص زندگی من، شخصیت من، به تمام گوشه و کنار آن نور می افکند. اصرار می ورزید که من طبعی مهربان و مطیع داشتم، راستگو و بسیار با احساسات هستم. بغض گلویم را می فشرد. متوجه شده بودم که او، فقط او، همیشه همه چیز را فهمیده بود. در واقع هم او تنها کسی بود که به من رأی موافق داد.

و بدین ترتیب، بالاترین حکم مجازات را برایم در نظر گرفتند. فرانچسکو مرد شریفی بود. قانون او را به چیزی محکوم نمی کرد. در طول محاکمه، من سعی نکرده بودم از خودم دفاع کنم. اگر تمام چیزهایی را که در زندگی مرا رنجور ساخته بود برای آن جمعیت فاش می کردم، دیگر آلساندر را نبودم و زندگی تبدیل به زندگی کس دیگری می شد. از همان اولین باری که قاضی دادگستری از من بازجویی کرد، موفق نشدم حرف بزنم. مرا به اتاقکی غم انگیز در وزارت دادگستری راهنمایی کرده بودند که مشرف به خیابانی در محله پراتی بود. به اتاق های خانه زمان کودکیم شباهت داشت. در آن جا، انگار تشویق شده باشم شروع کردم به حرف زدن، ولی قاضی بلافاصله آن صداقت مرا به حساب طعنه گذاشته بود، درست مثل پدرم. چه طور امکان داشت آن چه مرا وادار به آن عمل وحشتناک کرده بود در جمله ای بیان کرد، به خصوص توصیف واقعیت. مادرم همیشه می گفت که زن ها در برابر کارهای اساسی سخت عاجزند.

می دانستم که گوش آن مرد در برابر دلایل من ناشنوا خواهد بود، همان طور که بدون شک در مورد زن های خانواده اش آن طور بود. در نتیجه، از آن به بعد، تصمیم گرفتم سکوت کنم و بدون دفاع از خود، بدون تبرئه خود، محکومیت کامل خود را بپذیرم. حتی وکیل مدافع من، که پدرم برایم گرفته و اهل آبروتزو است، خیلی کم با من آشنایی دارد. ابتدا نه مرا می شناخت و نه من در طی آن چند ملاقات نادر به او درد دلی کرده بودم. در نتیجه، او مجبور شد عمل مرا هم به دلایل سنتی اعمالی همانند عمل من نسبت دهد و بدان متوسل شود. گفت که فرانچسکو به من خیانت کرده بود و من از روی حسادت به او شلیک کرده بودم، حتی اشاره به یک جنون آبی نمود. او نیز، برای این که از شر من خلاص شود، به خودکشی مادرم و بعضی مسائل ارثی اشاره کرده بود. گذاشتم هرچه دلش می خواست بگوید. او هم به هر حال می بایست از شغل خود به نحوی راضی می شد.

فکر می کنم که اگر وکیل مدافع من زن بود، و یا اگر در بین هیئت قضات زنی وجود داشت شاید بهتر می توانستم همه چیز را بیان کنم، و گرچه متوجه شده بودم که سکوت لجوجانه من حاضران را ناراحت و هرگونه ترحم و دلسوزی را از من دور کرده است، با این حال قادر نبودم حرف بزنم. من نتوانسته بودم حرف خود را به مردی که در کنارم زندگی می کرد و با تمام وجود دوستش می داشتم حالی کنم، دیگر از بقیه چه انتظاری داشتم؟ در نتیجه با سرم تصدیق کردم که نه، دفاعی ندارم از خود بکنم. محکومیت خود را به آرامی قبول کردم، محکومیتی که آن قوانین برای تو در نظر گرفته است. ولی به محضی که به این زندان آمدم و در انتظار دادگاه تجدید نظر هستم، تصمیم گرفتم داستان واقعی این ماجرای دردناک را بنویسم، چون به نظر من هرکسی باید روایت آن را از زبان من نیز بداند. من، که شخصیت اصلی آن بوده ام، نمی دانم کسانی که باید در باره ام قضاوت کنند و تصمیم بگیرند فرصت خواهند کرد این خاطرات را بخوانند یا نه. می دانم که خاطراتی است بس طولانی. آری، زندگی یک

زن، هرچند کوتاه، ولی ساعت به ساعت و روز به روز بسیار طولانی می‌شود، و به ندرت پیش می‌آید که او، صرفاً به خاطر یک دلیل، ناگهان آن‌چنان عصیان کند.

در آرامش مطلق این محل، یادآوری داستان زندگیم بسیار دلپذیر بوده و نوشتن آن دلم را خالی کرده است. مایل نبوده‌ام که سکوت من، که آن‌طور مورد بدگمانی همه شده است، نقشی در آن بازی کند. سکوت نکرده‌ام، داستان را همان‌طور که بوده است، عین واقعیت، تعریف کرده‌ام. بدون شک، همین سکوت ما باعث شده بود که من و مادرم بدون دوست بمانیم. فکر می‌کنم که پس از خواندن این نوشته‌ها هر مردی بهتر بتواند علت عکس‌العمل مرا درک کند، گرچه، بنا به ذات خود، موفق نخواهد شد عذر موجهی برایش بیاورد. اگر در حکم من تخریفی قائل نشوند و من مجبور شوم سالیان سال در این‌جا بمانم، گرچه هنوز خیلی جوان هستم ولی چندان تأسف نخواهم خورد. این سلول مشرف به حیاطی است که طرف‌های غروب پرستوها در آن به پرواز درمی‌آیند. در آن ساعت، راهبه‌ها مرا برای هوا خوردن از سلول خارج می‌کنند و به من حتی اجازه داده‌اند که گلدان‌های شمعدانی را آب بدهم. و حالا، کسانی که این صفحات را خوانده‌اند می‌دانند که برای من، از دورترین ایام کودکی، نشستن در سکوت، پشت یک پنجره، همیشه یکی از دلایل خوشبختی بوده است. از تمام این‌ها گذشته، فرانچسکو هرشب به دیدن من می‌آید. با ورود او، سراپای وجودم از وجد و سرور می‌شود. آن عادت خود را از دست داده که همیشه شتابزده باشد و یا حواسش جای دیگری باشد، چیزی که آن‌طور باعث زجر من می‌شد. می‌آید و روبه روی من می‌نشیند، روی مبل خانه؛ و به من نگاه می‌کند. از نگاه کردن من سیر نمی‌شود. هرشب مجذوب یکدیگر باهم حرف می‌زنیم، مثل اوایل آشنایی خود را به دیگری می‌شناسانیم، جوری که به شک می‌افتم. گویی آن عمل وحشیانه من او را متوجه عشق خود کرده است. انگار، فقط اکنون، با عشق اوست که من تبدیل به زن دلخواه او شده‌ام.



مؤسسه انتشارات آگاه

خیابان انقلاب، شماره ۱۴۶۸، تهران ۱۳۱۴۶
قیمت: ۵۰۰۰ ریال

شابک ۸-۰۹۰-۴۱۶-۹۶۴

ISBN 964-416-090-8